

نام کتاب : اشارات نظر

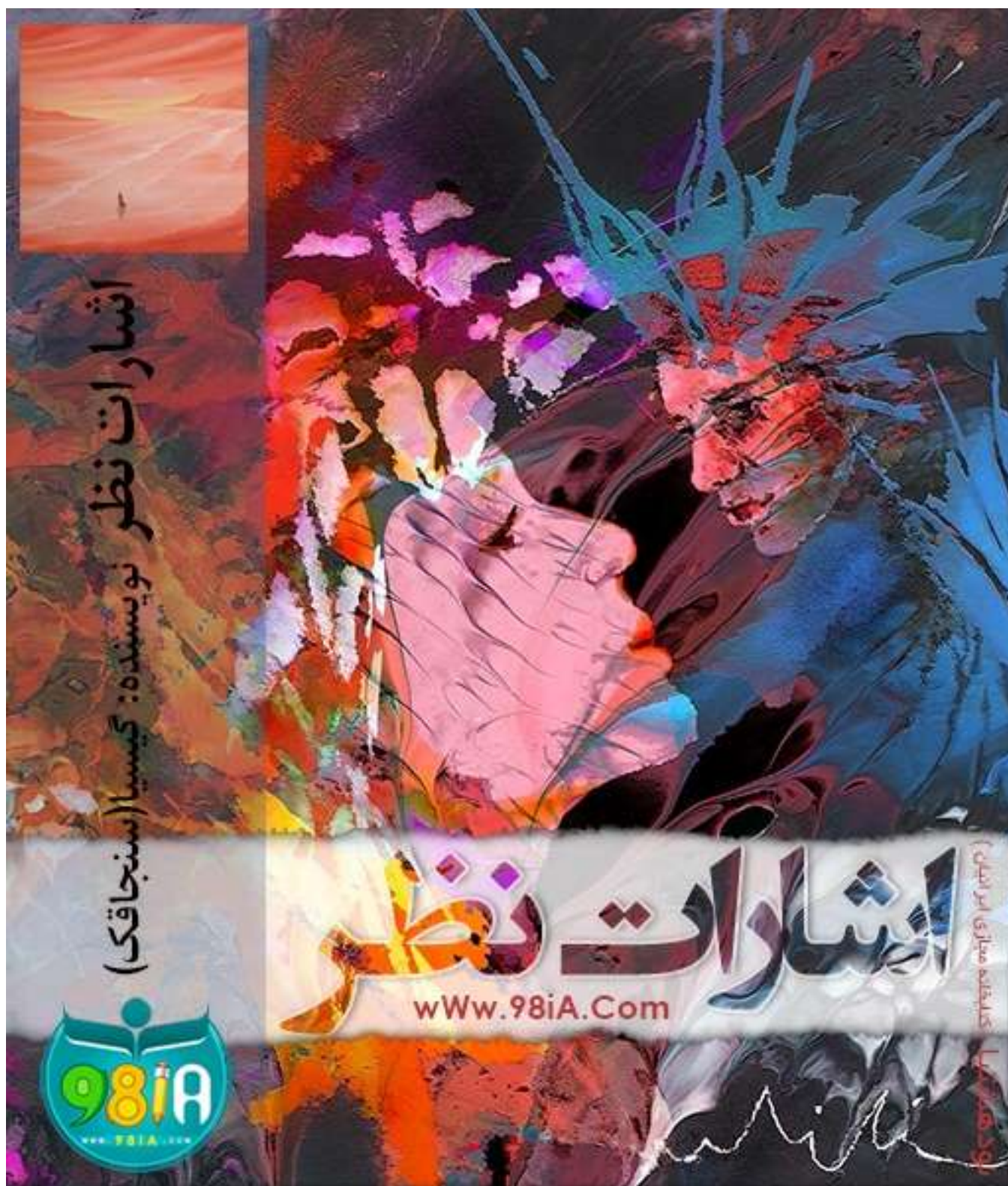
نویسنده : گيسيا(سنجاك) كاربر انجمن نودهشتيا

«کتابخانه مجازی نودهشتيا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : YASAM!N کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : انجمن نودهشتیا

چکیده

و بار دیگر ماجرای عشقی ممنوعه اما شاید از جنسی دیگر!

عشقی ممنوعه با نفس های عجین شده به خیانت

ناهید حکایت ما طعم گس عشقی را تجربه می کند که پیش از پیدایش محکوم به سقط و نابودی است

ناهید دختر جوانی است که عاشق مردی می شود که اختلاف سنی زیادی با او دارد. اما عشق او با همه مخالفت

ها و پستی و بلندی ها به سرانجام می رسد و اکنون پس از دو سال زندگی مشترک ...

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست

تا اشارات نظر نامه رسان من و توست

گوش کن با لب خاموش سخن میگویم

پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست

\*\*\*

Dress Code- دیگه چه صیغه اییه؟!

نگاهم روی مامان در حال ورق زدن بوردای لباس ثابت مانده که از پشت شیشه عینک نگاهی سرسری به من

می اندازد و با خودکاری که در دست دارد شکلی از سر بی حوصلگی در هوا می کشد.

-نمی دونم والا، از خودش پرس!

می خواهم بلند شوم اما با صدایی که در آن رگه های کلافگی بیداد می کند، ادامه می دهد

- فکر می کردم شما دو تا قر و فر داشتید، اما این یکی دست شماها رو از پشت بسته!

بی حوصله چشم می چرخانم و از اتاق کار او بیرون می روم. بابا در راهرو، پشت میز تلفنی نشسته که چندین

سال است که هر جایی هست به جز روی آن میز.

- می ری خونه؟!

کیفم را از آویز جا لباسی بر می دارم

-نه، منتظر نیما می مونم که بیاد بینم چی می گه و حرف حسابش چیه!

دفترچه به دست نگاهم می کند و با سر به کیف مانده بین دست هایم اشاره می کند

-پس چرا شال و کلاه می کنی؟!

گوشی را از کیف بیرون می کشم و تکان می دهم

- این رو می خوام

دفترچه را کنار می گذارد و در حال بلند شدن با لحن بامزه ای می پرسد

- آقات در چه حاله؟! کم پیدا شده

لبخند می زخم

- رفته تبریز، بعد از ظهر برمی گرده

به سمت آشپزخانه راه می افتد و من هم سر در گوشی به دنبال او

- کاری رفته یا مامانش اینا؟!

می خندم

-هر دو. مگه فرقی هم داره؟! پیش "مامانش اینا" رفتن خودش یه جور کار خطیره!

-از قول من بهش بگو خیلی وقته مارس نشده!

همانطور خندان آماده جواب دادن هستم که پیامی می گیرم

-سلام بانو! من با احمد آبادی تو فرودگاهم و بعد هم می رم بیمارستان. شب می بینمت

صدای بابا را می شنوم که در حال چای ریختن، ریزه ریزه غرغر می کند

-اون از "Dress Code" و این هم از دختره... تو این دنیا نیستین!

می شنوم اما جواب نمی دهم و می نویسم

-همبازیت می گه چند وقت مارس نشدی!

شکلک لبخند می فرستد

-اونجایی؟!بگو دربست مارستَم حاجی جان!

گوشی را پشت و رو روی میز می گذارم و با لبخند به بابا با آن ابروهای پر پشت و خاکستری نگاه می کنم

- خوب بلندتر بگید که من هم بشنوم!

با سر به گوشی روی میز اشاره می کند

-تو به بازی کردن با اون بیلبلک برس. اون از شاه پسر ما با اون انتخاب اشتباه و...این هم از تو که دو دقیقه

اومدی اینجا که مثلا ما رو ببینی اما کانه سریش چسبیدی به این ماسماسک!

لبخند خسته ای می زخم و خونسرد می گویم

-هم تخته شما سلام رسوند و گفت بگم که "مارستَم حاجی جان"!

ورق برمی گردد و چشمهای بابا در حالی که لب به استکان چای چسبانده، برق می زند  
-بگو بی معرفت شدی رفیق...دو ماهه بازی نکردیم!

دسته‌هایم را دور استکان می پیچانم و از سر حال آمدنش استفاده می کنم

-بابا... به مامان هم گفتم اما کو گوش شنوا!... حداقل شما باهاش صحبت کنید، باور کنید دارید سخت می  
گیرید!

نگاهم می کند و همچنان در سکوت استکان را به لب نزدیک می کند. معنای سکوت بابا را خوب می دانم  
چون هر زمان که کاری در انتظار تایید مامان باشد و بابا سکوت کند، یعنی راضی شده یا دست کم مخالفتی  
ندارد اما نمی خواهد که در دسر بعد از لب باز کردن را به جان بخرد.  
می دانم... پس تلاش بی نتیجه را ادامه نمی دهم.

-یه چای دیگه می خوری؟!

-نه دیگه، ممنون...مگه همیشه چهار و نیم پنج نمی رسه؟!

-تهرانه و ترافیک دیگه، حالا شما دیرتر و زودتر شدن رو ببخش نانا خانوم!

از جا می پرسم و به سمت نیما برمی گردم که در درگاهی در و بیخ گوش من با صدایی بلند کلمات را گفته.  
-وای نیما... از دست تو!

همانطور که دست دور من حلقه کرده، خنده کنان گونه ام رو می بوسد و رسیدن به خیر می گوید.

به تلافی ترساندم، دست در موهای بلندش می برم و دنباله بلند بسته شده پشت موها را چند بار تکان می دهم  
که در میان خنده من و غرغرهای او، بابا با صدای همیشه خونسرد و گاهی حرص آور، می گوید  
-نکن دختر، موهاش خراب می شه... بعد دیگه "Dress Code" نگاهش نمی کنه!

دستم از موهای نیما به بیرون سر می خورد. نُج کنان بر می گردم سمت بابا و همزمان صدای پای نیما را از  
پشت سر می شنوم که به سمت پله ها می رود.

رو به بابا سر تکان می دهم

-رفت تا مجبور نشه جواب شما رو بده!

-فرار کرد پسر خرس گنده! من سی سالگی پدر شده بودم، بعد این پسر تازه تو این سن...

بابا ادامه نمی دهد و من فکر می کنم چه خوب... ادامه آن گفته ها را بیش از سه ماه است که می شنوم و دیگر  
از بر شده ام.

\*\*\*

با حرص می گوید

-اسم نداره... بابا که "Dress Code" صداش می کنه، مامان هم که هیچی!

خودم را می اندازم روی تخت و دست زیر سر می گذارم. یکوری به برادرم نگاه می کنم که مثل مرغ سر کنده در اتاق راه می رود و بی هدف وسایلی را برای خالی نبودن عریضه جابه جا می کند. با فکر عجیب بودن کارهای نیما، لبخندِ نشسته روی لبم پررنگ تر می شود و او هم زمان با کش آمدن لب هایم به سمتم برمی گردد و دست به کمر زده نگاهم می کند.

-آره دیگه، حق داری...مضحکه و مایه خنده همه، حتی خواهرم شده ام!

لبهایم را روی هم فشار می دهم تا نخندم

-به تو نمی خندم جانم، به خودم می خندم!

تکیه داده به میز و بی حوصله سر تکان می دهد

-این همه ساعت منتظر موندی و حالا هم اومدی اینجا و مثل مجسمه هرکول نشستی رو به روی من که به خودت بخندی نانا؟!

نگاهش می کنم که پیراهن را در شلوار مرتب می کند.

-یا چه می دونم...با خودت بخندی...در اون صورت دلم برای امیرحسین می سوزه که چه جوری تحملت می کنه!

برای بالشتی که به سمتش پرتاب می کنم، جاخالی می دهد و می خندد. بلند می شوم و پرده های کیپ شده اتاق را باز می کنم

-باز کن این پرده ها رو، شده اتاق خانوم هایشام!

- مامان چیزی نگفت؟!

چرخ میزنم

-نفهمیدی چرا می خندم؟!

در حال پوشیدن گرمکن نُچی می کند

-من از کجا بفهمم تو کی به چی می خندی؟! تو همیشه می خندی خواهر من... اگر بخوام هر خنده ات رو ترجمه کنم که به کار و زندگیم نمی رسم!

همانطور که پشت به من زیپ گرمکن را بالا می کشد، دنباله بسته شده موهایش را می کشم و در حال بیرون رفتن از اتاق می گویم

-وقتی می دونی اخلاق مامان چه جوریه باز هم توقع داری چیزی بگه؟! مثلا می خوامی بگه من راضیم...یا به پای هم پیر بشین؟!

ایستاده در درگاهی اتاق و تکیه داده به دستگیره در به چشمانش زل می زنم.

-در ضمن به حال الان تو می خندیدم که همون حال و روز دو سال پیش خودم منه!

با سری کج شده و دست در جیب گرمکن، چشم هایی که از پشت شیشه عینک و در عین خستگی قاطع به نظر می رسند، می گوید

-هیچ ربطی نداره در ضمن اصلا موضوع مشابهی نمی بینم!

در را رها می کنم و در حال پایین رفتن از پله ها کمی بلندتر می گویم

-شب دراز است و قلندر بیدار!

صدایش را می شنوم که خنده کنان اما کلافه می گوید

-قلندر بشین با هم یه چای بزیم!

- بیا پایین، کیک درست کردم

\*\*\*

سرم را بالا می آورم و منتظر نگاهش می کنم

-خوب؟!

دست از خوردن می کشد و تک سرفه ای می کند، کار همیشگی او برای جمع کردن حواس.

دست ها را قلاب شده زیر چانه می گذارد و سر تکان می دهد

-من که اون هفته بهت گفتم!

-ای کاش دندون سر جیگر می داشتی برادر من... تو که می دونی مامان رو این قضیه حساس شده، پس چرا

بیشتر از این گزک دستش می دی؟!

-مامان چهار ماه آزرگاره که خون من رو کرده تو شیشه! تو دیگه نصیحت نکن ناهید...چقدر دندون سر جیگر

بذارم؟!

بی حرف نگاهش می کنم که در حال پایین نگه داشتن صدا، به سمت من خم می شود

-ناهید من سی سالگی رو رد کرده ام...سی سال! اما هنوز تلفن رو بر می داره و از اون طرف گوش می ده...بابا من جرات ندارم دو کلام خصوصی حرف بزنم چون یا تلفن رو برداشته یا اگر با موبایل باشم، پشت در ایستاده! همچنان ساکت نگاهش می کنم...وقتی می دانم که حق با نیماست، دیگر حرفی باقی نمی ماند. عقب می کشد، عصبانی و کلافه نفسش را بیرون می دهد.

- حالا هم از بین اون همه حرفی که من در مورد عاطفه به تو گفتم و خانوم شنیده، فقط "Dress Code" چشمش رو گرفته...خانوم سال تا سال با بابا حرف نمی زنه بعد دقیقا همین یکی رو به اون هم گفته! با دست به بیرون آشپزخانه اشاره می کند  
-دیدی که! از چهارماه پیش تا حالا عاطفه بیچاره، ندیده و نشناخته تو این خونه هزار و یک لقب عوض کرده. من هم که...

همچنان ساکت به صحبت های او گوش می دهم تا خودش را خالی کند بلکه آرام بگیرد.  
با خنده عصبی ادامه می دهد  
-من هم که هوس بازم!

خنده ام می گیرد از آن وضعیت نابه سامان و خشم او  
- ناهید اومدی قاتوق نونم بشی یا که چی؟!

بلند می شوم، از پشت میز موهایش را بهم می ریزم و در میان غرغر کردن های او می گویم  
-باهات میام!

بشقابم را داخل سینک که می گذارم از پشت بغلم می کند، سر را از کنار شانه ام می آورد جلو و گونه ام را با فشار می بوسد. می خندم اما در دل به درست و غلط بودن کارم فکر می کنم، اینکه رفتن من نباید مهر تاییدی روی آن دختر باشد اما مامان را چه کنم!

تکیه می دهم به سینک و در حالی که با انگشت چند بار به سینه اش می زنم، هشدار دهنده می گویم  
-نیما من فقط از طرف خودم و به خاطر تو می آم که ببینمش. می دونی که... نظر من هیچ ربطی به نظر مامان نداره!

انگشتم را با دست هایش می گیرد و پایین می آورد.

-خانوم کوچولو من بچه نیستم که زود شاد و پشیمون بشم... می دونم عزیزم، نگران نباش!  
چند ضربه آرام روی شانه اش می زنم و از کنارش رد می شوم.



-دیگه باید برم...امیرحسین تا هشت می رسه خونه!

آماده شده در درگاهی می ایستم و به نیمای فرو رفته در گوشی نگاه می کنم

- جمع کردن میز با تو

علامت نظامی می دهد

-چشم قربان!

به سمت در می روم که صدایش بلند می شود.

-ناهید Dress Code یادت نره!

سر کوچه می رسم که پیغام می آید

- راضیت کرد؟!!

می نویسم

-آره، مگه نگفتی راضی بشم؟!!

-دختر حواست رو جمع کن که امیدم رو ناامید نکنی!

\*\*\*

امیرحسین لبه تخت نشسته، در حال بستن گره کراوات سر تکان می دهد و آهسته می خندد. مچ دست هایم را

برای پخش شدن عطری که زده ام، به هم می مالم و از درون آینه نگاه شوخی به او می اندازم.

- اگر این همه خنده دار بود پس چرا من وقتی شنیدم مثل تو اینجوری ریسه نرفتم؟!!

بالاخره کراوات را می بندد و من همچنان نگاهش می کنم.

-شاید تو کم می خندی جانم!

با ناز و عشوه مخصوص به خودم دستی زیر موهایم می برم و زیر چشمی از آینه نگاهش می کنم.

- اما نیما نظر دیگه ای داره....می گفت من به هر چیزی می خندم!

پشت سرم می ایستد و با نگاه به آینه موهایش را مرتب می کند... دوباره می خندد و سر تکان می دهد.

-ناهید هنوز باورم نمی شه که من و تو هم داریم می ریم که تو این حماقت شریک بشیم!

همانطور که گوشواره مروارید محبوبم را به گوش آویزان می کنم، آهسته اما محکم می گویم

-ما داریم می ریم که جلوی این حماقت رو بگیریم... در ضمن این روزها دارم فکر می کنم که اگر کار نیما

احمقانه است خوب تو هم کار مشابهی کردی، درسته؟!!

دست های گرم او از پشت شانه هایم را فشار آهسته ای می دهد و با خنده ای که اندکی بوی تمسخر دارد می گوید

- فعلا سوژه آقا داداش شماست! شماها مدام نقشه بکشید اما این راه به ترکستان می ره جانم... نیما این کوچولو رو می گیره. حالا ببین کی گفتم!

کمی عصبی از عشوه نادیده گرفته شده و پیچانده شدن مطلب، دست گوشه میز می گذارم و در حال پوشیدن کفش هایم می گویم  
-نظر بهتری داری؟!

صدای او کمی دورتر به گوشم می رسد و با فکر اینکه که حتما رفته پالتوها را از اتاق مهمان بیاورد، خاطر مکدرم آرام می گیرد.

چند دقیقه بعد در حالی که زیر بازوی من را گرفته، از آسانسور بیرون می آییم.

بیرون در ورودی ساختمان، نیما تکیه داده به ماشین، دست به سینه و سر به زیر، آهسته با نوک کفش به سنگریزه های خیابان ضربه می زند.

\*\*\*

مردی که نیما او را علیرضا معرفی می کند، بعد از احوال پرسی و معرفی، ما را به اتاق کوچکی رو به روی در ورودی راهنمایی می کند.

پالتو و روسری را که از تن بیرون می آورم، نیما سوتی می کشد

-شبيه ألبالو شدى!

می خندم و هیجان زده به خود در آینه ام نگاه می کنم که پشت سرم انعکاس تصویر امیرحسین را می بینم. برمی گردم به سمتش و همه عشوه زنانه وجودم را یک جا جمع می کنم. سعی می کنم چشم ها و نگاهم را به شیرینی شربت ألبالو به نگاهش بدوزم.

نوازشگر جواب نگاهم را می دهد و رو می کند به نیما که در حال آویزان کردن پالتو و پشت به ما ایستاده

- ألبالو نه، شربت ألبالو!

قلبم با حرف او ضربان می گیرد و فکر می کنم که بعد از دو سال زندگی مشترک، هنوز هم واژه های او قلبم را به تپش وا می دارد.

در حالی که از اتاق بیرون می رویم، نیما دستی به بازوی من می زند و با اخمی ساختگی می گوید

-مثل اینکه امیرحسین رو توجیه نکردی!

پرسشگر نگاهش می کنم که به لباس امیرحسین اشاره می کند

-Dress Code کت و شلوار کرم و پیرهن سورمه ای بود؟!

امیرحسین همانطور که دستم دور بازویش حلقه شده، می خندد و دستی پشت نیما می زند

-برو پسر حاجی، این قرتی بازی ها تو کت من نمی ره. برو این دام بر مرغ دگر نه!

چشم در چشمان خندان نیما با آرامش شانه بالا می اندازم و معصومانه می گویم

-توجیه نشد، من بی گناهم!

همانطور در حال بیرون رفتن جلوتر از ما می گوید

-تو که خوب بلدی توجیه کنی خواهر جان!

و بلافاصله دست روی دنباله کوچک موهاش می گیرد تا آن را از گزند دست های همیشه مهاجم من حفظ کند.

\*\*\*

سرانجام معارفه خسته کننده با سیل چهره های تازه و یک دست قرمز و سیاه تمام می شود و در سالن شلوغ و پر از صدای خنده و صحبت می نشینیم اما من چشم چشم می کنم دنبال دختر بچه ای به ظاهر کم سن و سال.

- نگرد... نیست!

به نیما نگاه می کنم که بیخ گوش من پچ پچ می کند

- ناسلامتی خونه برادرشه، پس چرا هنوز نیومده؟!

-از حالا خواهر شوهر بازی؟!

بلند می شوم تا همراه امیرحسین لیوانی نوشیدنی بردارم .

-نه به داره و به بار نی نی...رویا نباف!

با صدای محکمی می گوید

-شما نگران نباش آبجی خانوم، به بار هم می شینه عزیزم!

شانه به شانه من می آید تا به میز بار می رسیم. می ایستد و همانطور که به چشمهایم خیره شده با جدیتی که کمتر در نیمای شوخ و خوش مشرب دیده ام، شروع به صحبت می کند.

-البته با همکاری تو، مگه برای کمک به من اینجا نیستی؟!

نگاهش می کنم و نمی دانم چه جوابی باید به چشم های منتظرش بدهم که لیوانی نزدیک دستم می آید و صدای امیر حسین که نجاتم می دهد.

-ملایم، مخصوص بانو و این هم سنگین، مخصوص پسر حاجی!

چشم از نیما برمی دارم و نگاهم با زن قرمز پوشی که همراه علیرضا به سمت ما می آید، تلاقی می کند.

زن رو به روی من می رسد و با لبخند دست دراز می کند

-سلام خوش اومدین، فروزنده هستم

لبخندی می زنم و گیلاس نوشیدنی را دست به دست می کنم

-خوشبختمم فروزنده جان، ناهید

چند دقیقه از معارفه و صحبت های معمول گذشته که مردها طبق معمول و مانند قطره های روغن که در آب

یکدیگر را جذب می کنند، دور هم جمع می شوند و شروع به بحث های بی پایان سیاسی می کنند.

فروزنده با لبخند دست روی بازوی من می گذارد.

- ناهید جون ببخش که من برای معرفی دیر رسیدم... پیش خواهر علیرضا بودم که مشکلی برایش پیش آمده

بود!

می خندم و به ظاهر خونسرد، اما به شدت کنجاو جواب می دهم

- این چه حرفیه...خواهش می کنم. امیدوارم مشکل جدی نبوده باشه!

-از آژانس که پیاده شده رفته توی چاله آب جلوی در و لباسش خیس شده...داشتم برای دخترمون کفش جور

می کردم!

فکر می کنم لبخندی که در نگاه عسلی این زن هست خیلی بیشتر از یک لبخند معمولی به نظر می رسد.

طوری نگاهم می کند که شک می کنم...شک می کنم شاید او هم از رابطه نیما و عاطفه آگاه باشد اما خودم را

جمع و جور می کنم و لبخند خونسردی می زنم.

-پس به خیر گذشته! خود عاطفه جون که مشکلی برایش پیش نیومده؟!

لب باز می کند تا جوابی بدهد اما نگاهش به جایی پشت سر من گیر می کند.

-این هم عاطفه!

دختری را پیش رو دارم که هر قدر بیشتر براندازش می کنم، کمتر هجده سال به نظر می رسد. به موهای کوتاه مشکی که پشت سر و به سادگی جمع شده و پیراهن قرمز او نگاه می کنم. نگاهم روی صورت نیما می چرخد که با لبخند درخشانی به چهره دختر نگاه می کند.

\*\*\*

-موندم جواب مامان رو چی بدم!

- بگو پروژه اش شکست خورد... خلاص!

چشمهایم را می بندم و عاطفه جلوی نظرم می آید .

- نیلی هیچ ربطی به یه دختر هجده ساله نداشت!

-خوب داری در مورد یه دختر هجده ساله حرف می زنی که تازه دانشجو شده، پس انقدرها هم که مامان

شلوغش کرده بچه نیست...اون دلش پُره که چرا خودش برای نیما کسی رو پیدا نکرده!

-شاید...نیلی حتی با میشا هم قابل مقایسه نبود!

غرغرکنان می گوید

-میشا مثل زرافه فقط قدش بلند شده اگه نه یک جو عقل تو سرش نیست، اگر بود که...

فکر می کنم میشا به مادر ببرد یا پدر که عقل داشته باشد؟!

بی حوصله بحث را عوض می کنم

-منظورم ظاهر فیزیکی نیست...تا نبینی نمی دونی چی می گم. از نظر هوش و ذکاوت می گم...من و تو رو با

هم حریفه!

فکر می کنم به اندازه کافی درگیر مشکلات عاشقانه نیما شده ام و دیگر رفتن میانه کارزار زندگی آشفته نیلوفر

از حوصله ام خارج است.

در میان صدای باز و بسته شدن شیر آب، صدای خنده او به گوش می رسد.

-پس شبیه خودته!

درخانه را می کشم تا بسته شود.

-چی شبیه منه؟!

-می گی دختره من و تو رو با هم حریفه، منم گفتم مثل خودت می مونه!

بی صدا می خندم و در آینه آسانسور نگاهی به سر و وضعم می اندازم.

-خودت رو با من اشتباه گرفتی؟!

صدای خنده بی خیالش در گوشم زنگ می زد. از آسانسور بیرون می آیم و بی حوصله می گویم.

-نیلی فکر پول تلفنت نیستی، به وقت من فکر کن!

-قدیم می گفتن کارت تلفنه الان می گیم App تلفنه!

هر دو می خندیم و من در حال باز کردن قفل فرمان آهی می کشم.

-خسته شدم از این آزمایشگاه لعنتی!

-هنوز همون جا؟!

-آره، تو این بی کاری همین هم غنیمته!

صدا قطع و وصل می شود و بریده بریده می شنوم که

-پس دیگه چرا غر می زنی؟!

-صدات قطع و وصل می شه!

باز هم مستانه می خندد و فکر می کنم یک خنده نیلوفری دیگر. صدای گوشی را کم می کنم که ادامه می دهد.

-جاهایی که به نفع نیست صدا قطع و وصل می شه، آره؟!

گفتگو با نیلوفر عجیب ریتم خاصی دارد... از خوشحالی، لذت و تنوع شروع می شود و به توهمات نیلوفری، بحث و اعصاب خوردی ختم می شود.

-من پشت فرمونم و دارم می رم آزمایشگاه

- من هم دیگه کم کم باید برم دنبال مهسا. اونجا ساعت چنده؟!

سوال خسته کننده همیشگی.

-مثل همیشه شما شش ساعت و نیم جلوترید، چیزی تغییر نکرده!

به روی خودش نمی آورد و مثل همیشه فقط به امیر حسین سلام می رساند...به کسی که چشم ندید او را دارد!

\*\*\*

داخل اتاق ساخت محیط کشت می شوم. آئید را روی میز می گذارم و با فشار دادن دکمه پخش، در حال گوش

کردن به آهنگ های مورد علاقه ام، مشغول ساختن محیط کشت، کار خسته کننده دو روز یک بارم می شوم.

به خود می آیم که در فکر مهمانی شب گذشته غوطه ور شده ام. چهره و رفتارهای عاطفه یک بار دیگر جلوی چشم هایم جان می گیرد که عجیب تداعی کننده دو سال پیش خود من هستند و این فکر لبخند روی لب هایم می آورد.

- خانم پورحاجی، دکتر تو دفترشون منتظر شما هستن!

با صدای افضلی تکانی می خورم، انگار که با سرعت نور از خاطرات بیرون کشیده شده باشم. بلند که می شوم، نگاهم به بیرون اتاق و کوه نمونه های ادرار می افتد.

با دست بیرون را نشان می دهم

- آقای افضلی این جا رو فقط من دارم این شکلی می بینم یا تو هم دیدی؟!

سرک می کشد بیرون و سر تکان می دهد

- من امروز خون گیری ام، نوبت خانم محسنیه!

در حال بیرون رفتن و تظاهر به تازه پی بردن به ماجرا می گویم

- پس خودش کجاست که تا ساعت ده صبح هنوز این ها رو کشت نداده؟!

صدایش رو می شنوم که می گوید خبر ندارد و بی تقصیر است. خوشحال از زهره چشمی که قرار است بگیرم، بدجنسانه به سمت اتاق استراحت کارکنان آزمایشگاه می روم و همزمان در ذهنم کلمات را می چینم.

با آرامش در را باز می کنم و نگاه زیرچشمی که به اطراف سُر داده ام، گیر می کند به محسنی و مژده که با آرامش مشغول بلعیدن صبحانه هستند.

همانطور که دستم را بند در کرده ام رو می کنم به مژده

-خانوم ها حالا که اینجا هستید، صبحانه و نهار رو یکی کنید! نمونه های ملت هم که اون بیرون مونده، زیاد مهم نیست...فوق فوقش می گیم خود دکتر صفایی بیاد کشت بده. چطوره؟!

پشت چشم نازک کردن محسنی و دهان باز کردن مژده را می بینم

- ناهید جون ما تا نیم ساعت پیش داشتیم کشت می دادم...خلوت که شد

حرفش را با بسته شدن در توسط من نیمه کاره می گذارد. صدای عقب رفتن صندلی و با عجله بلند شدنش را می شنوم. همزمان صدایش نزدیک تر به گوشم می رسد که به محسنی همچنان در سکوت مانده، تشر می زند

-پاشو بریم تا ناهید بیشتر از این غضب نکرده!

برای شنیدن جواب محسنی پا شُل می کنم و به موزاییک های زیر پاهایم خیره می شوم.

سگ کی باشه زنیکه چتر. چه زود جا زدی!

با عجله و کلافه راه آمده را برمیگردم در حالی که زیر لب بد و بیراهی نثار محسنی می کنم. نرسیده به اتاق محیط کشت، تازه یاد امیرحسین می افتم که در دفترش منتظر من نشسته اما باز ماجرای نیما و پیغام جواب داده نشده مامان، روی دوشم سنگینی می کند.

گوشیم را برمی دارم و پیغام می زنم.

- بعد از کار با امیرحسین می آیم اونجا!

\*\*\*

- دو سال گذشته اما هنوز که هنوزه وعده و وعید... فقط بگو تا کی امیرحسین؟!

نگاهش می کنم که مثل همیشه ساکت و خونسرد به جلو نگاه می کند. به خنده می افتم، از همان خنده هایی که گاهی در بدترین شرایط یقه ام را سفت می چسبند و رها نمی کنند. میان خنده هایی که در حال بلندتر شدن و اوج گرفتن هستند، فکر می کنم نیما حق دارد که می گوید تو همیشه می خندی، چون نمی فهمد که گاهی چرا بی دلیل می خندم... فکر می کند از سر خوشی زیاد است!

نیما نگاهی به من می اندازد و همزمان دستم گرم می شود.

- ناهید صد دفعه گفتم دم پره این عفریته نرو اما کو گوش شنوا!

همچنان کلافه و عصبی می خندم. دستم را از دستش بیرون می کشم و رو به سمت خیابان می گردانم. چند دقیقه گذشته و هر دو ساکت هستیم اما من ناگهانی برمی گردم و نگاهش می کنم که راهنما می زند و می پیچد داخل کوچه

- بهت گفتم نیما ازم چی خواسته، نگفتم؟!

ابروهایش را به نشانه نفهمیدن در هم می کشد و سر تکان می دهد

- نیما چه ربطی به محسنی و آزمایشگاه داره؟!

- Dress Code قرمز و مشکی بود بعد تو کرم و آبی پوشیدی که چی رو ثابت کنی آقای دکتر؟!

تکیه می دهم به در ماشین و نگاهم را فرو می کنم در چشم های او که نفهمیده و حاج و واج به من خیره شده. واقعا چرا این سهم کوفتی رو نمی فروشی؟!

کلمات را شلیک می کنم به صورت مردی که روزی نه چندان دور برای به دست آوردن او چه کارها که نکردم. امیرحسین خونسرد و ساکت ماشین را گوشه ای پارک می کند و می فهمم که نمی خواهد بحث را ادامه بدهد.



\*\*\*

صندلی را عقب کشیده و از جا بلند می شوم. در حالی که متعجب به بابا نگاه می کنم، ناباورانه می پرسم  
 -یعنی خونه است و از اون موقع هیچی نگفتین؟!  
 بابا سردر جعبه قرص هایش فرو می برد و از پشت عینک نگاهی کوتاه به مامان می اندازد. نگاهم می چرخد  
 روی مامان که چشمهایش عصبانی و صورتش برافروخته است.  
 دست روی دست می کوبد و کلافه می گوید  
 -نگاه تو رو خدا یه نیمچه بچه چه جوری زندگی ما رو به هم ریخته ها!  
 باز می خندم و دستی در دنباله موهایم می کشم  
 -مامان چرا آسمون ریسمون می کنی... می گم الان ما یک ساعته اینجا هستیم و تازه الان باید از بابا بشنوم که  
 نیما دو روزه خودش رو تو خونه زندانی کرده؟!  
 هیچ نمی گوید و زیرچشمی نگاه زهر داری به بابا می اندازد.  
 صدایم بالاتر می رود  
 -چرا بابا رو اونجوری نگاه می کنی. من می گم چرا با نیما دعوات شده و به من نمی گی دو روزه از اتاق بیرون  
 نیومده بعد تو می گی یه نیمچه بچه؟!  
 دستم کشیده می شود و امیرحسین کنارم می ایستد. رو به بابا می گوید  
 -ما می ریم باهش حرف می زنیم شاید آروم تر بشه!  
 بابا مثل همیشه عکس العملی نشان نمی دهد. عینکش را تا می کند و در حال بستن در تخته، نقلی در دهان  
 می چپاند.  
 به سمت پله ها می رویم که مامان با تشر و دلی پُر می گوید  
 - صد بار گفتم نخور این لامصب رو، به گوشت نمی ره که! خوشم باشه که مردهای این خونه یکی از یک بچه  
 تر و نادون ترن!  
 آه می کشم و در حالی که همراه امیرحسین از پاگرد می گذرم، کنار گوشم می گوید  
 -مثکه ارثیه!  
 سر بلند می کنم و در حال جمع کردن موهایم نگاهش می کنم  
 -اگه امر و نهی کردن رو می گی که...

حرفم را قطع می کند و لبخند نیم بندی می زند

-اون که به کنار, اما من ربط دادن گوزن و شقایق به همدیگه رو گفتم!

ساکت می مانم و پله ها را می شمرم تا گفته اش را کامل کند. می بینم که شانه بالا می اندازد

-حالا چه ربط دادن نیما و دختر بچه ای به اسم عاطفه بهم باشه یا Dress Code و محسنی و آزمایشگاه!

\*\*\*

پشت میز کار نیما نشسته ام و کتابی را که از کتابخانه اش بیرون کشیده ام, سرسری ورق می زنم. چند لحظه

بعد, بی حوصله خودم را رها می کنم روی تخت راحت او و با چشمهای نیمه باز زل می زنم به آن ها در حال

سیگار کشیدن روی بالکن...بلند می شوم و در حالی که دستم را بند در کرده ام سرم را آهسته تکیه می دهم به

گوشه در, که نیما با اخم به من خیره می شود و پک عمیقی به سیگار می زند.

امیرحسین برمی گردد و نگاهم می کند

-گفتم با خانم والده دست به یکی نشو, نگفتم!؟

در حالی که آستی جویانه با لبخند نامحسوسی, آرام و گربه وار بین آن ها می ایستم, رو به امیرحسین می گویم

-بسه دیگه! خودتون رو خفه کردین, با دود کردن که مشکلات دود نمی شن!

امیرحسین در حال کام گرفتن از سیگار با چشم به برادر رنجیده ام اشاره می کند و من آرام دستی روی بازوی

نیما می کشم که بی درنگ می گوید

-ازت توقع نداشتم ناهید!

دستم از حرکت می ایستد و صدای گرفته نیما در گوشم زنگ می زند. فکر می کنم همیشه خوش مشرب و

بذله گوست و کسی باور نمی کند که یک روزی کج خلق و گرفته باشد. با نیم نگاهی به نیم رخ درهم او,

لبخند گوشه لبم جا خشک می کند و همان لحظه دست امیرحسین چند لحظه از پشت روی شانه ام می نشیند

و بعد صدای او که دورتر می شود

- میرم پایین!

نیما سیگار را زیر پا می اندازد و به سمت صدای امیرحسین سر می چرخاند. چند لحظه بعد دوباره نگاهش به

صورت من می افتد اما با چشم غره رو می گرداند

-ناهید تو آدم نمی شی, الان دقیقا به چی می خندی!؟

با حس لحن او که نرم تر شده, می روم و سینه به سینه اش می ایستم

- چرا خونه جدا نمی گیری؟!  
 سر تکان می دهد و دست به سینه میخ چشمهایم می شود  
 -هنوز خیلی کوچولویی ناهید!  
 -حداقل این جوری دیگه تو این دیوونه خونه اعصاب خورد نمی شه!  
 دست ها را تکیه می دهد به لبه بالکن و به حیاط خیره می شود  
 -راهکارهای نیلوفر رو برای من قرقره نکن نانا!  
 ساکت می شوم که خودش ادامه می دهد  
 -نیلوفر اگه می تونست زندگی خودش رو سر و سامون می داد و با دو تا بچه کوچیک اون آش رو برای خودش  
 نمی پخت!  
 زیر لب و حرص آلود ادامه می دهد  
 -اگه بیل زن بود که باغچه خودش رو رسیدگی می کرد... نشسته اون سر دنیا، نسخه می پیچه و تو هم قبول  
 می کنی!  
 می زخم روی پشتش و می گویم  
 -من کاری با نیلی و زندگی درب و داغونش ندارم نی نی! ایده اش رو بچسب که به نظر منطقیه  
 صدایش بالاتر می رود  
 -ناهید تو یکی نمی خواد حرف منطق بزنی که کفری تر از اینی می شم که هستم!  
 یک قدم عقب می روم و تکیه می دهم به دیوار بالکن اما سگ درون نیما هر لحظه بیشتر زنجیر پاره می کند.  
 -بابا دارین گند می زنین به اعصاب و زندگی من... ناهید تو خجالت نمی کشی با خانم دست به یکی کردی که  
 مثلا منو از چشم عاطفه بندازی؟! آخه این چه خزعلاتی بود که تحویل فروزنده و عاطفه دادی، من نامزد دارم  
 ناهید؟! این مزخرفات رو از کجا آوردی؟!  
 با انگشت به شقیقه اش می زند و جلوتر می آکشد  
 -به جای اینکه بالاخونه رو در اختیار مامان خانم قرار بدی به کارش بنداز لامصب!  
 بی تفاوت به نیما نگاه می کنم و فکر می کنم که تجربه ثابت کرده وقتی عصبانی باشم، می شود نفهم ترین  
 موجود عالم. پس بی توجه به حرف های او و خونسردانه می روم داخل اتاق اما نیما همچنان ادامه می دهد  
 -لعنت به من که به تو اعتماد کردم و گفتم بیای ابروش رو درست کنی... که زدی چشمش رو هم کور کردی!

همچنان ساکت، پتویی را که از روی تخت برداشته بودم می گذارم سر جای اول و در حالی که در دل حق رو به او می دهم، از اتاق بیرون می روم که صدای بلندش آهسته تر به گوشم می رسد  
- مثل همیشه فرار کن... تو عادت داری از حرف حق و واقعیت های زندگی فرار کنی ناهید!

\*\*\*

پهلوی به پهلوی می شوم و آهنگی می گذارم بلکه صدای نیما و جمله ای که در گوشم زنگ می زند، دست از سرم بردارد اما بی فایده است. چشم روی هم می گذارم و سعی می کنم ذهنم را خالی کنم که با زنگ خوردن گوشی و دیدن تصویر امیرحسین جواب می دهم  
-جانم خانوم گل، پیغام داده بودی بهت زنگ بزنم  
لبخند می زنم از لفظ خانم گل که یادآور روزهای خاصی است.  
- امروز مرخصی رد کردم

مکثی می کنم که صدایش جدی می شود  
-تو که صبح رو به راه بودی، چیزی شده؟!  
-می خوام از مرخصی هام جهت آرامش روحی و نبودن تو اون بیمارستان استفاده کنم!  
پوزخند روی لب هایش را از سکوت صدای او می شود حس کنم  
-از دست شما زن ها که هر دقیقه یک بهانه جدید دارید و دائم تغییر نظر می دید!  
-پدربزرگ نشو!

-می خواستی عاشق پدربزرگت نشی!

\*\*\*

تمام روز صدای نیما و جمله اش من را رها نمی کند و فکر می کنم شاید حق داشته باشد... شاید من همه عمر در حال فرار از واقعیت های زندگی بوده ام و خودم نمی دانستم... بی اختیار چهره زنی جلوی نظرم می آید که شاید به نظر دیگران من در حق او بدی کرده ام اما خودم هنوز نفهمیده ام یا نخواستم بفهمم که آیا حقیقتا مقصر بوده ام یا نه!

با صدای تلفن به خود می آیم و در حالی گوشی را به گوش نزدیک می کنم که دستم به سمت قهوه جوش می رود تا آن را خاموش کنم اما با صدای فریادی که از پشت تلفن می شنوم گوشی را فاصله می دهم و با تپش قلب جواب می دهم

- مامان چی شده، چرا داد می زنی؟!

همانطور در میان گریه فریاد می کشد و فکر من می رود پیش پدر مریضم که آن روز نوبت دیالیز داشته. باقی کلمات نامفهومی که میان گریه فریاد می کشد را شنیده و نشنیده، گوشی را قطع می کنم. نمی دانم چطور پشت رل می نشینم و تا بیمارستان می روم اما به خود که می آیم در آسانسور بیمارستان هستم. تازه نگاهی به سر و وضع آشفته، موهای پریشان و چهره رنگ پریده ام می اندازم. نیم ساعت بعد، دوباره در حالی جلوی همان آینه ایستاده ام که رنگ به چهره ام برگشته. عصبانیتم را فوت می کنم و نفس عمیقی می کشم.

پشت در خانه پدری که می ایستم، مطمئن هستم که چه اتفاقی افتاده. وارد خانه سوت و کور می شوم و در حال درآوردن پالتو هستم که صدای لخ لخ دمپایی های بابا را می شنوم و رو که برمی گردانم آنجا کنار در آشپزخانه ایستاده و با عینک گرد و ته استکانی که چشمهایش را درشت تر کرده، نگاهم می کند -تنهایی ناهید؟!

به رادیوی در دستش نگاه می کنم و فکر می کنم چه خوب که هنوز هستی بابا و چه خوب که خودت را از ما نگرفتی.

جلو می روم و از عمق جان می بوسمش

-هوس تخته کردی بابا؟!

سر تکان می دهد و رو ترش می کند

- تخته کجا بود دختر، خوبه که شوهرت نیست این آبرو ریزی که این دو تا راه انداختن رو ببینه!

لیوانی آب برمی دارم و تکیه می دهم به سینک. زل می زنم به بابا که می نشیند پشت میز آشپزخانه.

آرام می پرسم

-رفت؟!

سر تکان می دهد و دستی به سر بی موی خود می کشد

-پس این الم شنگه و بی آبرویی برای چی بود؟!

\*\*\*

وارد اتاق که می شوم مامان را نشسته رو یتخت درهم و آشفته نیما می بینم. صدای پاهایم را می شنود اما بدون رو برگرداندن با صدایی که حتما به خاطر فریاد کشیدن و گریه کردن آنطور خش برداشته، به حرف می آید

- می داشتی وقت مُردن من کفن می آوردی!

نگاهم می چرخد دور تا دور اتاق آشفته که مانند میدان جنگ درهم ریخته است. رو به روی کتابخانه ای می ایستم که همه زندگی و سرگرمی نیماست و کوتاه می گویم  
-بیمارستان بودم!

از گوشه چشم سر مامان را می بینم که نیم چرخشی به طرف من می زند اما هیچ نمی گوید که خودم ادامه می دهم

- وقتی زنگ می زنی اونجوری داد و قال راه می ندازی، توقع نداشته باش خودم رو مثل فشفشه برسونم که جلوی شاه پسر رو بگیرم!

دست می کشم به پیشانی و چشمهایم را لحظه ای می بندم

-مگه امروز وقت دیالیز نداشتین؟!

برمیگردد و با چشمهایی منتظر و عصبانی نگاهم می کند

-خدایا! من چقدر بدبختم که گیر یک مشت آدم...

ادامه نمی دهد و من همچنان نگاهش می کنم و با فریاد ناگهانی او که بیشتر شبیه ضجه زدن است از جا می پرم.

- ای خدا... پسرم رفته بعد این دختر فکر کلیه کوفتی باباشه!

با چشم های از حدقه درآمده بلند می شوم و عصبانی می گویم به در تا از اوج فریاد و فغان بی افتد

-جواب من رو بده مامان... بابا امروز دیالیز نشده، نه؟!

با دو دست روی پا می کوبد و با گیس آشفته و چشم های اشک آلود فریاد می کشد

-ای به درک که نرفته...ای به جهنم! همین بابای بی عرضه ات نتونست جلوی پسره رو بگیره. می خوام صد سال نره دیالیز...اصلا به من چه که هر روز هر روز...

ادامه حرف هایش را نمی شنوم، با عجله از پله ها سرازیر می شوم و بابا را صدا می زنم.

\*\*\*

یک ساعت است که بالای سر بابا نشسته ام و تماس های همه را رد کرده ام. به صورت چروک خورده اش خیره شده ام که با دیدن شماره نیما از جا بلند می شوم و از اتاق بیرون می روم.

-ناهِید هنوز بیمارستانی؟!

چند لحظه جواب نمی دهم و چشم‌هایم را می بندم.

-الو... ناهید...صدام رو داری؟!

-گفتیم برو اما نه اینجوری!

نفس عمیقی می کشد که پخش می شود در گوشم

-بابا خوبه؟!

به سوال هایی که از سرِ درد وجدان می پرسد جوابی نمی دهم. از پنجره راهروی بیمارستان به خیابان پر

ترافیک خیره می شوم و می پرسم

-شب کجا می خوابی؟!

باز هم نفس عمیق و

-شب می آم که حرف بزنی اما برای خواب می رم خونه خودم!

صاف می ایستم و دست به کمر می زنم

-خونه خودت کجاست؟!

کلافه می گوید

-تازه رسیدم شرکت... شب می آم که صحبت کنیم

نیمایی که می آید، نیمای همیشگی نیست. مردی گیج و درهم شکسته است و شاید هم نامطمئن از آینده و

کاری که کرده.

-ارزش داره؟!

-خواهش می کنم عاطفه رو وارد این ماجرا نکن... در ضمن این همون آش که تو و نیلوفر برام پختید!

-عاطفه رو وارد ماجرا نکنم؟!

عصبی می خندم و دست در موهایم می کشم

-برادر من! تمام این ماجراها به خاطر عاطفه خانومه، یادت که نرفته؟!

صدایش که بالا می رود، امیرحسین مثل همیشه ما را تنها می گذارد و به سمت بالکن می رود. سر به سمت نیما می چرخانم و سیگار دستش را که می بینم، بلند می شوم و با حرص از دستش بیرون می کشم.  
-لامصب داری با خودت چکار می کنی؟!

دست می کشد در موهای سر و چشم هایش چند لحظه می خندد و نیمای سابق می شود  
-اگه می تونی جلوی اون رو بگیر!

و با سر به بالکن و امیرحسین اشاره می کند و من مثل همیشه توجیه می کنم که  
-اون حداقل برگ می کشه!

عقل اندر سفیه نگاهم می کند

-تو هنوز هم عادت داری خودت رو گول بزنی، نه؟! تا کی برای خودت هر چیزی رو توجیه و آسمون و ریسمون می کنی؟!

\*\*\*

-به حرف من گوش نمی ده، شاید تو باهات حرف بزنی قبول کنه!

امیرحسین قاشق را رها می کند در بشقاب و با غیظ نگاهم می کند

-حرف تو رو نمی خونه، مطمئنی؟!

طلبکار و دست به سینه نگاهش می کنم و سر تکان می دهم که ادامه می دهد

-اگر حرف تو رو نمی خوند که این خریت رو نمی کرد ناهید!

لیوانی آب می ریزد و دستمال را دور دهان می کشد

-عزیز من، چرا خودت رو از این ماجرا نمی کشی بیرون؟! هر کی ندونه، بادیدن این وضع فکر می کنه تو مادر

این مرد گنده ای! والله تو مادرش نیستی که هیچ، پنج سال هم از اون کوچک تری... بابا این عاشقانه داداش

شما زندگی ما رو گند کشیده!

با نوک انگشت می زند روی کانترا آشپزخانه

-ناهید این قضیه داره بیخ پیدا می کنه، ببین کی بهت گفتم!

- بگم فردا بیاد؟!

بشقاب را می دهد جلو و با لبخند مسخره و کجی نگاهم می کند



-ناهدید نذار پس فردا کاسه کوزه ها سر تو بشکنه. مهد علیا نشسته برنامه ریخت واسه پسره که تو برو بگو چنین و چنان... داداشم نامزد داره که مثلا ذهنیت دختره رو خراب کنه، شد ناهید؟! جواب بده دیگه جانم، اثر کرد؟!

همچنان نگاهش می کنم، و سعی دارم که نگاهم رنگ گناهکارانه نگیرد

-این وسط نیما از تو رنجید اگر نه تکلیفش با مامانت که معلومه. پس تو بده شدی... بعد هم اون زنیکه... می دانم وقتی امیرحسین می گوید " زنیکه " یعنی نیلوفر، پس ساکت نگاهش می کنم که حرفش را می خورد و زیر لب بد و بی راهی نثار کسی می کند که احتمالا آن آدم کسی جز مامان نیست که آن آتش را در خانه اش انداخته.

- بعد هم که خواهر بی فکرت از اون سر دنیا تیز داد و توام دنبالش رو گرفتی... حالا تحویل بگیر! تکیه می دهد به صندلی و به من که تمام آن چند دقیقه لب از لب باز نکرده ام نگاه می کند. آب پاکی را می ریزد روی دس تمپ

-فکر کن اگر یک درصد من خودم رو توی این ملغمه دخالت بدم! در ضمن، نمی خواستم بهت بگم اما حالا که به اینجا رسید می گم خانم... می گم که تا همه چی روی سر تو خراب نشده بکشی کنار! ساکت می شود و به من که همچنان لب دوخته و خیره نگاهش می کنم زل می زند و با تاکید و شمردن ادامه می دهد

-بانو این گوری که بالای سرش گریه می کنی، مرده ای توش نیست. آقا داداشت خیریت رو دیروز کامل کرد عزیز من!

تکان محسوسی می خورم و از حالت مجسمه وارم بیرون می آیم.

امیرحسین با تاسف سر تکان می دهد

-دیروز عقد کردن!

هنوز بی حرکت و صامت زل زده ام به او... مغزم به سرعت در حال تجزیه و تحلیل مصیبت و طوفانی است که به دنبال آن از راه می رسد. با دل آشوبه و بی حرف، در حالی که حس می کنم خون به مغزم نمی رسد، بلند می شوم و می روم به اتاق تا گوشی را بردارم.

حس می کنم گلویم بسته شده و توان حرف زدن ندارم.

پیغام می فرستم

-نیما تو چکار کردی؟!

خودم را روی تخت می اندازم , چشمهایم را می بندم و به صداهای داخل آشپزخانه گوش می دهم. می دانم که امیرحسین در حال شستن ظرف هاست و همان لحظه پاسخ نیما را می گیرم.

- شوهرت زود نم پس می ده. کاری رو کردم که باید، تبریک نمی گی؟!

شماره اش را می گیرم و صدای خوشحال نیما که در گوشم می پیچد، تمام ناراحتی ام دود می شود و به هوا می رود

-تبریک نمی گی خواهر شوهر بعد از این؟!

- خیریت تو مرزی هم داره، چطور تونستی همچین کاری کنی نیما؟!

-خیلی ساده چون شکر خدا دختر نبودم که گواهی پدر لازم باشه!

می خندد و من نمی دانم خوشحال باشم از خوشحالی نیما یا ناراحت از عواقب ماجرا.

\*\*\*

-خانواده دختره چه جوری راضی شدن؟!

-اصل برادرش بوده که حتما انقدری نیما رو می شناخته که راضی بشه!

می خندد و بی خیال می گوید

-عروسمون ننه و بابا نداره؟!

دکمه های روپوش آزمایشگاه را باز می کنم

-مادرش خیلی ساله فوت شده و باباش هم یکی دو سالی می شه که سگته کرده و از دنیا رفته

-پس همینکه که نیما رو یه دست جلو و یه دست عقب قبول کردن!

در دل فکر می کنم که نیما آنچنان هم که نیلوفر می گوید دست خالی نیست.

-نیما کار خوبی داره و علیرضا هم این رو می دونه. اگر نه که دختر بهش نمی داد!

-داری می ری خونه؟!

-آره، منتظر امیرحسین نشستم که بریم خونه!

انگار که نشنیده باشد با بی تفاوتی می گوید

- شازده خانم داره دق می کنه، نه؟! تک پسرش تو زرد از آب دراومد!

امیرحسین را می بینم که از در کنار پذیرش بیرون می آید و به سمت من حرکت می کند. فکر می کنم تنفر از مامان تنها نقطه مشترک نیلوفر و امیرحسین به حساب می آید. تنفر از آدمی مشترک برای دو نفری که خود از هم متنفر هستند. از پیچیدگی ماجرا و احمقانه بودن احساس آدم ها خنده ام می گیرد.

قطع که می کنم امیرحسین رو به روی من می رسد

-نیما بود؟!

نگاهش نمی کنم و در حالی که دستم را در بازوی او حلقه می کنم، زیر لبی می گویم

-نیلی!

با لحن مسخره و آهسته ای می گوید

-مسئول تخلیه اطلاعات!

مثل همیشه سکوت می کنم، شاید نه به خاطر آنکه حرفی ندارم، به دلیل غیر قابل دفاع بودن کارها و رفتارهای نیلوفر.

از بیمارستان که بیرون می رویم، سیگار برگی بیرون می کشد و آتش می زند و در همان حال، رو به نگاه از

گوشه چشم من لبخندی می زند و دستم را فشار ملایمی می دهد

-آخم نکن بانو، برگه!

-دو سال گولم زدی!

پکی به سیگار می زند و با چشم های کشیده و ریز شده می گوید

-گولت زددم؟!

لبهایم را مثل بچه های تخس روی هم فشار می دهم و به نشانه مثبت سر تکان می دهم که خونسرد ادامه

می دهد

-تو که از اول می دونستی من سیگار می کشم!

به دستم در دستش نگاه می کنم

-فیلتر نداره!

-خوب که چی؟!

-ضررش بیشتره!

پک عمیقی می زند و با لبخند زل می زند به صورتم

می گم این عاشقانه برادرت بدجوری ما رو از زندگی انداخته!

مثل همیشه چشم‌هایش با من حرف می زند و دستم را گرم تر فشار می دهد. فکر می کنم چند هفته ای هست که یادم رفته زن بودن یعنی چه.

فشار آهسته ای به دست گرم امیرحسین می دهم که انگشتانش را در دستم حلقه کرده و با صد عشوه و ناز در صورتش خیره می شوم.

\*\*\*

-بیچاره بابات چه گناهی کرده که آخر عمری باید بی افته گوشه خونه و بچه هاش سال تا سال سراغش رو نگیرن؟!

-امیرحسین مطمئنم اعصابت خورد نمی شه؟!

سرش را بلند می کند، از پشت مانیتور لب تاپ نگاهم می کند و از سر ناچاری سر تکان می دهد - چه کنیم بانو که خراب شماییم!

زیرچشمی نگاهی امیرحسین کش روانه اش می کنم و دوباره سر در آید فرو می برم و به مقاله ای نگاه می کنم که دو روز است که مثل آینه دق رو به رویم مانده اما مشغله فکری اجازه تمام کردن نمی دهد.

\*\*\*

گوشه ناختم را با ناخن دست دیگرم می کنم بلکه آرام بشوم اما بی فایده ست. به مامان نگاه می کنم که مثل برج زهرمار نشسته و سر در پارچه سفید در دستش فرو کرده و پولک های رنگی را با سوزن از داخل لباس رد می کند.

با صدای هورت کشیدن چای به سمت بابا بر می گردم که در سکوت اتاق به من نگاه می کند و آرام سری بالا می اندازد و لب می گزد که می دانم ترجمه اش می شود "پاپیچ مادرت نشو تا قال به پا نشه".

فکر می کنم به خیال خودم زودتر از امیرحسین آمدم تا اولین برخورد من و مامان بعد از دو ماه در تنهایی و آرامش باشد... تا اگر داد و فریاد، شاخ و شانه کشیدن یا دق دل خالی کردنی هست، به دور از چشم شوهرم باشد... که آبروریزی بیشتری به بار نیاید اما هی هات که مامان سر کوتاه آمدن ندارد.

به ساعت نگاه می کنم و بعد به مامان که دو ساعت گذشته و هنوز لب از لب باز نکرده و جز اخم هیچ عایدی نداشته ام.

صدای لخ لخ دمپایی بابا که دورتر می شود و ما را تنها می گذارد به گوشم می رسد و همزمان لب باز می کنم.

-مگه خوشبختی نیما رو نمی خواستی؟! به قول خودت ما دخترهات که زدیم تو پوچ اما شاه پسرت که عروس ترگل و ورگل برات آورده پس دیگه چرا روترش می کنی، نمی خوام بعد از دو ماه کوتاه بیای؟! پارچه در دستش را مشت می کند و یک لحظه به ذهنم می آید که بگویم مال مشتری بدبخت را چرا چروک و خراب می کنی اما لب می گزم و به چشم هایی نگاه می کنم که روزگاری دل پدرم را لرزاند اما سال هاست که به تلخی زهر هستند. چشم های خشمگینی که آتش کینه از زمین و زمان را در خود دارند.

-اون دختر پتیاره ام چه گلی به سرم زد که تو و اون نیمای احمق!؟

به اخلاق تند مامان آشنا هستم پس پا روی پا می اندازم، تکیه می دهم به دیوار پشت سرم که نگاهم به ساعت می افتد و فکر می کنم فقط یک ساعت تا آمدن امیرحسین و بر سر راه آوردن مامان زمان دارم.

-بیخود فکر نکن می تونی من رو تا اومدن اون مرتیکه خَر کنی!

چشم از ساعت که می گیرم که نگاهم در نگاه غضبناکش گره می خورد. با فکر کردن به نحوه نامیدن آدم ها در خانواده ام از شدت تاسف لبخند دردناکی گوشه لبم می نشیند. مامان با لحن پر نفرتی در حال پرتاب کردن کلمات، به جلو و روی دست ها خم می شود و سر و سینه را جلو می دهد

- خاک بر سر من با این بچه های ابله‌ی که تحویل این اجتماع دادم...یکی از یکی کودن تر!

لب هایم دوخته شده و فکر می کنم به اینکه چرا همیشه مثل بز به او زل می زنم. خودم به خودم جواب می دهم که شاید چون من هم مثل بابا و خیلی های دیگر از رفتارهای مامان و جنگیدن با او خسته شده ام. فریاد می کشد

-دختره بیشعور، هیچ غلطی نکردی و فقط مثل احمق ها ایستادی تا برادرت هم مثل خودت و اون خواهر عفریته ات بدبخت بشه!

مثل خودش فریاد می زنم

-کی گفته من بدبخت شدم!؟

خنده عصبی می کنم

-می دونی چرا می خندم؟! به این می خندم که تو برای نیلو و امیرحسین هر چیزی هستی جز مادر و مادر زن...که هر لقبی داری برای دختر و دامادت اما دریغ از احترام، که البته خودت خودت رو بی احترام کردی!

مثل بمبی که ضامن آن کشیده شده باشد، از جا می پریم و انگار که کلمات را به صورتش تف کنم، ادامه می دهم

به خاطر همین رفتارها و بی احترامی که به آدم ها می کنی، به خاطر دخالت های بیجای توی زندگی همه! مسخره ست... خواهرم برای شوهر من "زنیکه" است و امیرحسین برای تو "مرتیکه"! می بینی تو رو خدا چه خانواده محترمی داریم!؟

عینک را از چشم بر می دارد و پرت می کند روی زمین

-دختره بی چشم و رو گمشو بیرون... پای اون شوهر عوضی تر از خودت به این خونه برسه، اینجا رو جهنم می کنم... گمشو کثافت با اون مرتیکه زن باز پدر سوخته!

به سرعت و زیر رگبار بد و بی راه های مامان که هیچ کدام ما را بی نصیب نمی گذارد، از بابا که مثل همیشه خشی و بی حوصله کنار در ایستاده خداحافظی می کنم و با اعصابی متشنج از خانه بیرون می روم.

به سرعت شماره امیرحسین را می گیرم و نیم ساعت بعد، خسته و بی رمق خودم را در ماشین می اندازم و سر تکیه می دهم به شیشه.

-دعوات شد!؟

چشمهایم را می بندم و با حس خیس شدن گوشه چشم هایم سر به طرف خیابان می چرخانم که تا چشم کار می کند آهن پاره های در حال حرکت است و دود.

-مامان روانی شده امیرحسین!

خنده تمسخر آمیز او را می شنوم

-بیخشید ناهید، می دونم مادرته و بالاخره دوستش داری اما مامانت قبلا هم همچین تعادل روانی نداشت و اینی که می گی تازگی نداره!

باز هم ساکت و بی هیچ واکنشی به بیرون خیره می شم. فکر می کنم که امیرحسین چه وقت اولین برخورد تند مامان را دیده و بعد یاد ارسالن و قیامتی که سر ماجرای نیلوفر به پا شد می افتم.

با تکان های ماشین به خود می آیم و به طرف امیرحسین برمی گردم که کیفش را از صندلی عقب برمی دارد و همزمان نگاهش به من می افتد.

-بیدار شدی بانو!؟

برخلاف درون داغان و خرابم، لبخندی به روی او می پاشم و پیاده می شوم

-نمی دونم کی خوابم برد... فقط یادمه ماجرای نیلی و ارسالن یادم اومده بود!

در حال رفتن به سمت آسانسور هستیم که حس می کنم با حرف من بازوی امیرحسین که در دستم است، منقبض می شود. به صورتش نگاه می کنم و فک به هم فشرده اش را که می بینم، به عمق حرص خوردن او بر اثر یادآوری ماجرای نیلی و ارسال پی می برم.

غذا را روی کانتینر آشپزخانه می گذارم و امیرحسین را صدا می زنم که در حال رسیدن به آشپزخانه می گوید -حالا کی هست این پا گشاد؟!

از کلمه ای که به کار برده خنده ام می گیرد و تکه ای کوفته در دهان می گذارم -پنجشنبه...پاگشاد هم نه و پاگشا...این دفعه بی قرتی بازی!

در حال بالا زدن آستین ها ابرو بالا می اندازد به معنای نفهمیدن که می گویم -فرصت لجبازی نداری چون این یکی Dress Code نداره!

با سرتقی در چشمایم نگاه می کند

-اگر هم داشت زیاد مهم نبود، می دونی که من زیر بار این مسخره بازی ها نمی رم!  
و زمزمه می کند

-دیگه سنی ازم گذشته... خیر سرم پسرم داره مردی می شه بعد من هنوز دنبال این مسخره بازی ها باشم؟! با کلمه " پسرم " چیزی راه گلویم را می بندد و در حالی که لیوانی آب سر می کشم با چشم هایی که از شدت فشار احساسات خیس شده، نگاهش می کنم که بی خیال در حال خوردن کوفته ست. مامان و حرکات احمقانه اش، خانواده بی سر و سامانم فراموش می شوند... من می مانم و امیر حسین و خار حسادتی که در جگرم فرو می رود اما دم نمی زنم چرا که هنوز است، شرط و قرار روزهای اول شوهرم در گوشم زنگ می زند و لرز به اندامم می اندازد.

-چرا نمی خوری ناهید؟!

به خود می آیم که به بدبختی هایم که یکی دوتا هم نیستند، فکر می کنم اما سر بر می دارم و بر خلاف ظاهر داغان و از جنگ با مادر برگشته و له شده زیر فشار یک اسم " پسرم " و به انتقام همه نداشته هایم، به روی شوهر جوانم، که به اصطلاح دوستان چهل چلی اش را می گذراند، سرخوشانه لبخند اغواگرانه ای می زنم.

خیره می شود به چشمهایم و در حال جویدن لقمه، نگاهش رنگ عوض می کند و سر و سینه ام را برانداز می کند. می دانم که برانداز کردن او عامدانه و از سر شوخی است اما باز هم گُر می گیرم و آتش گرفته ارتباط چشمی را حفظ می کنم.

لب هایم در عطش یکبار دیگر داشتن امیر حسین باز می ماند تا با یک شب دیگر عشق ورزی با او، در ذهنم از زن و پسری که دو سال مدام و مثل خوره ذهنم را به آشوب کشیده اند، انتقام بگیرم.

\*\*\*

بعد از معارفه خسته کننده می نشینم کنار امیرحسین و نگاه دوباره ای به خانواده غریبه ای می اندازم که از دست روزگار با آنها قوم و خویش شده ایم.  
-ناهِید جان!

با صدای نیما کنار گوشم سر بلند می کنم که نگاهم به او و عاطفه می افتد که کمی عقب تر از نیما ایستاده. لبخندی بی معنا می زنم و منتظر در چشم های برادرم که مردمک چشمهای سرگردان برای دریافت احساسی چشمهایم را جستجو می کند، زل می زنم که آهسته بازویم را می گیرد.  
-نانا یک لحظه میای؟!

از لفظ "نانا" خنده ام می گیرد و فکر می کنم هر وقت می خواهد سرم کلاه بگذارد، ناهید همیشگی تبدیل می شود به "نانا".

دست روی دست امیرحسین می گذارم و آهسته می گویم  
-زود برمی گردم!

لبخند می زند و چشم هایش را به نشانه مثبت باز و بسته می کند.  
در حالی که بلند می شوم، گردن می کشد و زیر لبی رو به نیما می گوید  
-پسر حاجی، بانو رو زود برگردون...در ضمن عصبانیش نمی کنی!

نیما اما سرخوش مشت آهسته ای به بازوی امیرحسین می زند

-جناب دکتر، پور حاجی هستیم. آدم با مرد زن و بچه دار محترمانه صحبت می کنه!

امیرحسین بد و بی راهی زیر لبی و با خنده به او می گوید و من دست پشت نیما می گذارم و با لبخندی طرح ژکوند گرفته نگاهش می کنم

- اگر کاری نداری که من بشینم و امیرحسین به جای من بیاد!



\*\*\*

جلوی در اتاق که می‌رسیم، نیما و عاطفه می‌ایستند تا وارد شوم. به دختر کم سن و سالی نگاه می‌کنم که عاشقانه دست در دست برادرم دارد و شانه به شانه او و در سکوت اتاق رو به روی من ایستاده. فکر می‌کنم موقعیت عجیبی است و انگار که همه دنبال کلماتی گمشده در ذهن خود می‌گردیم.  
-من بشینم روی این صندلی؟! -

به صندلی میز تحریر اشاره می‌کنم و با صدای همزمان هر دوی آنها، آهسته و با لبخند می‌شینم. نیما و عاطفه روی تخت کنار هم نشسته و نگاهم می‌کنند. با دست روی میز خطوط نامرئی می‌کشم و می‌گویم

-رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون!  
لب‌های عاطفه کش می‌آید و نیما در حالی که دست دختر را می‌گیرد، خنده‌ای می‌کند و با پررویی می‌گوید  
-پس معلومه که خیلی بهمون خوش می‌گذره؟!  
-نظرم رو گفتم!

-یه وقت‌هایی فکر می‌کنم مادرمی ناهید!  
جواب نمی‌دهم و با لبخند عاطفه را برانداز می‌کنم  
-عزیزم می‌دونم تازه دانشجو شدی اما انقدر ماجرا پشت ماجرا پیش اومد که نفهمیدم چی می‌خونی!  
می‌خندد و می‌بینم که نیما دستش را فشار آهسته‌ای می‌دهد و زل می‌زند به صورتش  
-طراحی صنعتی می‌خونم ناهید جون!

مکشی می‌کند...نگاهش رنگ جدیت می‌گیرد و تکانی می‌خورد  
-خیلی دوست داشتیم که این ماجرا‌ها پیش نمی‌اومد و زودتر از اینا باهاتون آشنا می‌شدم...اما خوب همه چیز خیلی سریع پیش رفت!

لحظه‌ای سرش را پایین می‌اندازد و دوباره بلند می‌کند  
- راستش رو بخواید من اصلا دوست نداشتم که باعث بهم خوردن رابطه نیما با خانواده اش بشم ولی...

-عاطی قرار شد این مسئله رو فیصله بدیم و دیگه راجع بهش صحبتی نشه!  
به نیما نگاه می‌کنم که با لحن محکمی آن جمله را می‌گوید و به عاطفه نگاه می‌کند. عاطفه اما دست روی دست او می‌گذارد

- عزیز دلم اجازه بده شما!

چشم هایش را لحظه ای می بندد... انگار که بخواهد تمرکز کند و بعد رو به نیما می کند

- نیما جونی می شه چند لحظه من و ناهید جون رو تنها بذاری؟!

ابروهایم بالا می رود و در حالی که در دل خوشحالم که برادر بزرگم عزیز دل آن دخترک شیرین زبان شده، اما از قاطعیت کلام عاطفه در عین مهر و لطافت جا می خورم. در حالی که در سکوت بیننده ام، ناخودآگاه عاطفه را با خود بیست و دو ساله ام مقایسه می کنم... خود ناهید وقتی که بزرگ ترین تصمیم زندگی ام را گرفتم و باب آشنایی با امیرحسین را باز کردم... آشنایی پر دردسر و ماجرا ساز با مردی متاهل... اما جذاب و فریبنده.

\*\*\*

یک بعد از نیمه شبه که خسته و خواب آلود به صندلی تکیه می دم و در تاریکی خیابان که از پشت شیشه پیداست، غرق می شم.

- دختر خوبی به نظر می آد!

بدون سر چرخاندن می گم

- خوبی از خودتونه!

و سرمست می خندم که ادامه می ده

- خواهر شوهر بازی... اون هم از همین اول کاری؟!

چشمهام را می بندم و زمزمه می کنم

- هر بار نگاهش می کنم عجیب یاد دو سال پیش خودم می افتم امیرحسین!

می خنده و دستش را در دستم قلاب می کنه

- اغفالم کردی بانو!

لای پلک هام را باز می کنم و دستش را فشار می دم

- حتما اغفال پذیر بودی که اغفال شدی آقا!

دستم را به سمت لب های خود می بره و رطوبت لب هاش به وجودم می آره. نفس عمیقی می کشم و لب هام به لبخندی کیش می آد.

راه طولانی و تاریکی و سکوت شب، آدمی را به یاد خاطرات واپس زده می اندازد. همانطور با چشم های بسته به مهمانی کذایی خانه نیلوفر فکر می کنم و شبی که امیرحسین را به چشم دیگری دیدم. امیرحسین آن شب برای من معنای دیگری گرفت و دیگربرادر شوهر خواهرم، امیرارسلان نبود.

چشم باز می کنم و به نیم رخ شوهرم خیره می شم که در حال رانندگ کرده... می رم به آخر شب همان مهمانی و چندان هم که به نظر می آید، دور نیست ...

-ناهید جون کی تموم می کنی عزیزم؟!

به نسرین نگاه کردم که نیم چرخ به پشت زده و نگاهم می کرد. لبخندش را پاسخ گفتم... ارتباط چشمی ام با امیرحسین که گاه و بی گاه از درون آینه خیره ام می شد، قطع شد و خلاف تصورم دلم گرفت از به پایان رسیدن بازی هیجان انگیز چشمهای آن مرد جا افتاده و قلبم از ضربان افتاد.

-یه ترم دیگه دارم نسرین جون... البته دنبال یک جایی می گردم که کارآموزی رو بگذرونم

چینی بین ابروهای خود انداخت

-آزمون دکترا ثبت نام کردی؟!

نگاهم بار دیگر از آینه به نگاه امیرحسین گیر کرد که بازگوشانه زیرنظرم داشت.

- می خوام کار کنم... راستش حوصله بیشتر درس خوندن رو ندارم!

کلمات از سر شیطنت و ادامه بازی به زبانم آمدند و بدون آنکه به خود زحمت فکر کردن به عاقبت کار را بدهم، روی صندلی جلوتر کشیدم و نزدیک نسرین نشستم.

-راستی نسرین جون چند وقته می خواستم یه چیزی بپرسم!

-جونم، بگو عزیزم!

-به نیلو گفتم ازتون بپرسه چون خودم روم نمی شد و فکر می کردم که ممکنه رودر بایستی کنید اما هم نیلو و هم امیرارسلان گفتن به خودتون بگم بهتره!

منتظر نگاهم کرد و فهمیدم که کلافه شده از این لفت و لعاب دادن.

-من یه شش ماهی باید کارآموزی بگذرونم که هم دستم راه بیوفته و هم اینکه واحد برام حساب بشه... می شه رو شما حساب کنم برای آزمایشگاه؟!

-اوه... دختر فکر کردم حالا چی می خوای بگی. چرا نشه!

نگاهی به امیرحسین انداخت که در سکوت و در حال رانندگی هم می توانستم حس کنم که همه توجه اش به گفتگوی ماست.

-امیر جان شما نمی تونی یه کاری برای این دخترمون بکنی؟! ناسلامتی تو مسئول آزمایشگاهی...پس چرا ساکتی؟!

نگاهم کرد و در حالی که سرمستانه می خندیدم، به امیرحسین اشاره کرد.

-این عادت داره التماسش کنی تا کاری رو انجام بده. می دونی چرا؟!

نگاهم به امیرحسین افتاد که از آینه خیره نگاهم می کرد و هیچ نمی گفت. دوباره رو کردم به نسرين و سرم را با لبخندی متعجب به معنای ندانستن تکان دادم که ادامه داد

-چون فراموشکاره! عزیزم برای آزمایشگاه امیر باید هماهنگ کنه اما چون فراموشکاره، خودم پیگیر کارت می شم

امیرحسین برای بار چندم از درون آینه نگاهم کرد و خندید.

-شما حرف های این خانوم رو باور نکن. به من میاد فراموشکار باشم؟!

-هستی عزیزم!

نسرين با خنده این را گفت و رو کرد به من .

-حالا بیشتر که آشنا شدی خودت قضاوت کن

و چشمکی به من زد. منی با لب های کش آمده و چشم هایی پر شیطنت به نگاه خیره و تبار امیرحسین در آینه زل زده بودم .

\*\*\*

-می خوای چه غلطی بکنی ناهید؟!

خندیدم و بی خیال کرایه تاکسی را حساب کردم و در حال پیاده شدن گفتم

- هوس کردم یکم بازی بازی کنم!

اما مریم سر تکان داد و در حال جلو کشیدن مقنعه و رد شدن از حراست دانشگاه غرید.

-برای خودم متاسفم که هنوز بعد چهار سال دوستی نشناختم!

دست در بازوی او انداختم و از سر شوخی ضربه ای به شانه اش زدم.

- گفتم باور کن شوخیه، بگو چشم!

عصبی و با حرکاتی هیستریک دستش را از دستم بیرون آورد و ایستاد رو به روی من.

- چی شوخیه ناهید، من رو احمق فرض کردی یا خوت رو؟! داری با دُم شیر بازی می کنی دختره خُل، چرا نمی فهمی؟! این بابا مجرد که نیست، زن و بچه داره که هیچ، تازه نوزده سال هم از تو بزرگ تره! نگاه زیرچشمی به محوطه دانشگاه انداختم و خوشحال از تابستان و خلوتی، با آرامش گفتم - بریم سلف بشینیم!؟

تا وقتی رو به روی هم در سلف سرویس دانشگاه بنشینیم، وقت داشتیم کلمات را در ذهنم بچینم تا باورم کنه. مریم عزیزترین دوستم و رفیق شفیق چهارساله ام بود. می دانستم دختر حساسیه و حالا تا چه اندازه در حال حرص و جوش خورده.

هنوز لب باز نکرده بودم که به جلو و روی میز خم شد. با دست نشانه ای شبیه صلیب روی میز کشید. - این خط و این هم نشون... ناهید قبل اینکه بخوای من رو توجیه کنی بذار بهت بگم که داری خودت رو با دست خودت بدبخت می کنی... نمی فهمی بچه بازی نیست و این آدم عوضی که با داشتن زن و بچه داره به تو نخ می ده، معلوم نیست چی تو کله پوکشه!؟

خونسرد خندیدم و نگاهم را از دست های او بالا آوردم و به چشم هاش دوختم.

- می خوام بازیش بدم مریم، بفهم! یعنی من این همه خَر باشم که خام این یارو بشم؟! بعدش هم هیچ غلطی نمی تونه بکنه چون فامیلیم، غریبه که نیست! رسواش می کنم... حالا صبر کن! ادامه دادم

- تازه مگه می خوام دیت کنم باهاش؟! نه جانم... می خوام برم اونجا و شش ماه اون لاس بزنه و نخ بده، من هم سنگ رو یخ بکنمش!

در چشم هام خیره شد و سوالی پرسید که چند روز بود یکسره از خودم می پرسیدم اما جوابی برای آن نداشتم. - باشه اصلا تو درست می گی و می خوای این مرتیکه رو بازی بدی... میری اونجا و شش ماه هم سعی می کنه به دستت بیاره اما نمی تونه و توام کلی بهت خوش می گذره که البته نمی دونم دقیقا چرا از این حالت باید لذت ببری! اما...

با کف دو دست آهسته روی میز کوبید و باز به جلو خم شد و دقیق به چشمهام خیره شد.

- اما که چی بشه، اصلا هدفت چیه!؟

دست به سینه نگاهش کردم و انگار که همان لحظه، در دُم جواب سوالم را گرفته باشم، زمزمه کردم

-عقده!

خنده تمسخرآمیزی کرد

-ببخشید؟! ترجمه کن تا من هم بفهمم!

با چشم هایی که می سوخت از کینه گفتم

- از آرمین خبر داری؟!

سرگردان از بی ربطی ماجرا گفت

-چرا یاد اون نفهم افتادی یک دفعه؟!

بی توجه گفتم

-پس خبر نداری...عقد کرده سازده!

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد که ادامه دادم

--از آرمین خوشم می اومد مریم...تو که شاهدی چقدر دوشش داشتم اما جلو نیومد که هیچ تازه من رو گذاشت

و رفت!

ساکت شدم تا به اشک هایم اجازه ریزش ندهم.

-اگر من هم مامانم خیاط نبود و بابام هم شغل بهتری از ارتشی بازنشسته داشت, الان زن اون احمق بودم... اما

نیستم چون...

خم شدم سمت مریم و انگشت هایم را بالا گرفتم و به هم مالیدم.

-چون پول ندارم. از یه خانواده آبرومندم خیر سرم اما بی پول!

هر دو ساکت شدیم و این بار آهسته تر زمزمه کردم

-حالا فهمیدی "عقده" یعنی چی؟!

سرش را تکان داد و در حالی که چشم در چشم هم بودیم, با تردید گفت

-آرمین چه ربطی به این دکتره داره؟!

-مگه باید ربطی داشته باشه؟!

لیوان یک بار مصرف آبی که دستش بود را کوبید روی میز

- اگر یه جووری حرف نزنی که من هم بفهمم و بدونم برای چی داری گند می زنی به زندگی خودت, دیگه رو

به روت نمی کنم ناهید!

بعد زیر لب گفت

-اگر عاشق شده بودی یه حرفی... می گفتم داری خیریت می کنی و عشق عقل از سرت پرونده اما...  
با صدایی بلند تر ادامه داد

-اما این چرندیات و گنگ حرف زدن تو من رو توجیه نمی کنه! اصلا می فهمی چی می گی ناهید؟! فرضا  
آرمین انقدر ظاهرین بود که به خاطر دارایی و مال و منال تو رو ول کرد...این دلیل می شه تو این همه خودت  
رو پایین بیاری که با یه مرد زن دار که نوزده سال ازت بزرگتره و پسر دبستانی داره، لاس بزنی؟!!

آن روز و با حرف های مریم به خود نیامدم اما موهای دستم مورمور شده بوده و بدنم کمی به لرزه افتاد ولی باز  
هم دوست داشتم به خودم ثابت کنم که من هم می توانم بی پشتوانه مالی و کارمند ساده آزمایشگاه بودن،  
دکتری که مسئول آزمایشگاه و مرد جا افتاده و البته جذابی بود را از راه بدر کنم و بعد با حس خالی شدن گره  
های کور و عقده های روحی درونم آرامش بگیرم.

خود نیز تصویر روشنی از چرایی کارم نداشتم و فقط بی منطق نقشه کشیده بودم و مشتاقانه دنبالش می کردم.

-مریم قضیه رو زیادی جدی کردی، می شه بی خیال بشی؟!!

بلند شد و در حال برداشتن کیف نفس عمیقی کشید

-ببین ناهید اصلا به من چه که حرص و جوش زندگی تو رو بخورم... فقط با این کارها و رفتارها بهم ثابت  
کردی که من اصلا تو رو نشناخته بودم!

بی حس و در خود فرو ریخته نگاهش کردم که تیر خلاص را به من و دوستی زیبا و چندین ساله ما زد.

-می دونی من رو یاد چی میندازی ناهید؟!!

نشسته روی صندلی و لال مانده نگاهش کردم و آهسته سر تکان دادم که یعنی نمی دانم.

-تو از اون زن هایی هستی که ته مونده خور هستن... یعنی یک جورایی این حالت بهت انرژی می ده... چه  
طور بگم

دنبال کلمات می گشت و من با چشم های گشاد شده منتظر کلماتی بودم که بر پیکر دوستی ما فرود خواهند  
آمد.

-یک سری زن ها این جور هیستن...ته مونده غذای دیگران رو خوردن و شوهر دیگران رو از دستشون در  
آوردن بهشون قدرت می ده و فکر می کنن چه کار بزرگی انجام داده اند! فکر نمی کردم تو اینجوری باشی اما  
متاسفانه بودی... دیگه برام قابل اعتماد نیستی، اصلا!

لب هایم خشک شده بود اما به ظاهر خونسرد نگاهش می کردم که ادامه داد  
-اصلا از کجا معلوم که دو روز دیگه هوس نکنی همین کار رو با زندگی من و عماد کنی؟!\*

\*\*\*

-خانوم پاشو بریم بالا!

چشمهایم را باز می کنم که امیرحسین را خم شده روی صورتم می بینم.

-خواب نبودم!

لبهایم به پایین کش می آیند

-پس این همه صدات کردم چرا جواب نمی دادی بانو؟!\*

فکر می کنم خواب نه...غرق خاطرات نه چندان دور بودم اما به جای آن می گویم.

-فکر می کردم!

-به؟!\*

به سمت آسانسور می رویم و در همان حال معنا دار نگاهش می کنم

-قضیه سهام چی شد امیرحسین؟!\*

جواب نمی دهد...من هم مدت هاست که دیگه در پی پاسخ درست و درمانی نیستم اما یکسره و طوطی وار

کلمات بی خاصیتی را تکرار می کنم.

کلید به در می اندازد

-از دماوند تا اینجا به فکر فروختن سهام بودی و من فکر کردم تو خواب نازی؟!\*

جواب نمی دهم و میروم داخل اتاق و مشغول درآوردن لباس هایم می شوم. به صداهای آشپزخانه گوش می

دهم و می دانم که مثل همیشه برای من هم لیوانی آب می آورد.

جلوی میز آرایش می نشینم و موهایم را باز می کنم که وارد اتاق می شود اما ساکت و بی لیوان آب!

لبخند کجی می زخم و زیر چشمی از آینه نگاهش می کنم که لباس از تن می کند. نگاهم به موهای او می

افتد که سفید تر شده و فکر می کنم همان مردی است که به خاطر داشتنش جنگیدم.

بدون آنکه نگاهم کند، به آرامی می گوید

-اینجوری نگاهم نکن بانو!



سرش را به سمت من می چرخاند و با همان چشم های نافذ زل می زند به من. در حال باز کردن دکمه های پیراهن، آرام تر و در حالی که ابرو بالا می اندازد، ادامه می دهد  
 -برات در دسر می شه آخر شبی!  
 می خندم و عشوه گرانه می گویم  
 -من رو از در دسر نترسون حسین، باکی نیست!  
 دست هایم را باز می کنم، انگار که بخوام هوا را در آغوش بکشم.  
 آهسته و لوندانه

-من با آغوش باز به استقبال خطر می رم!  
 در حالی که با دکمه های باز به سمت من می آید، به سینه پر مو و عضلات سینه اش خیره می شوم اما جمله چند لحظه پیش خودم در سرم اکوی عجیبی دارد... هیچ وقت نخواستم مثل نسرین امیرحسین را امیر صدا کنم پس برای من همیشه امیرحسین بود اما حالا و ناگهان بعد از دو سال زندگی مشترک، در ضمیر ناخودآگاهم گفتم "حسین"...چرا که نمی خواستم مثل زن سابق شوهرم را صدا کنم...حسادت...خوره روح!  
 سر امیرحسین که در گودی گردنم فرو می رود، چشم هایم را می بندم و در حالی که گرمای لبهای او روی پوست گردنم کشیده می شود، به زنی فکر می کنم که تک تک لحظه های زندگی با شوهرم به یادش سیاه می شود و هنوز پس از دو سال، سایه او از زندگی من کنار نرفته و گاهی با حضورش در بیمارستان، دهانم طعم تلخ زهر می گیرد.

-بهش فکر نکن!

چشم ها را باز می کنم و از آینه به امیرحسین خیره می شوم که با چشم هایی مست نگاهم می کند.  
 -من برای تو همیشه امیرحسینم... لازم نیست اسمم رو کوتاه کنی... اما وقتی نمی خوای بگی امیر...  
 با انگشت روی گردنم می کشد

-دیگه حسین هم نگو، بگو عشقم!

لبهایم از هم باز می ماند و هنوز از شک آنکه چطور به افکار من پی برده بیرون نیامده ام که روی هوا معلق می کشوم و با صدایی آهسته بیخ گوشم زمزمه می کند  
 -بانو خودت رو به در دسر انداختی... حالا پای لرزش بشین!

\*\*\*

-من دیگه پام رو تو اون خونه نمی ذارم نیما!

-فکر کردی اگر دلیل دیگه ای جز بابا بود، من می گفتم بری؟! با خستگی لنگه هدفون را از گوش بیرون می کشم و تکیه می دهم به میز.

-خودم وضع بابا رو تو اون خونه می دونم... اما تو که نسخه می پیچی، چرا خودت نمی ری؟! صدای خنده مسخره اش از پشت گوشی در گوشم زنگ می زند.

-خواهر من، یعنی وضعی که من و تو از اون خونه اومدیم بیرون یکی بوده؟! من قهر کردم و زدم بیرون... تازه بعدش هم زن گرفتم اما تو مثل همیشه با مامان دعوات شد!

موزاییک های زیر پاهایم را وجب می زنم

-تو نبودی جناب، اگر بودی که نمی گفتم "مثل همیشه" چون هر چی از دهنش دراومد بارم کرد!

-از نیلی بدتر؟! قضیه نیلی فرق می کرد نیما!

بی حوصله بهانه میاورم و خودم هم خوب می دانم

-باید برم قسمت خون گیری، کاری نداری؟! -روی حرف هام فکر کن ناهید. نمی تونیم بابا رو به امان خدا رها کنیم. اگر مثل اون روز بابا رو نبره دیالیز که بنده خدا از دستمون میره... چه گناهی کرده!

-باید برم... در ضمن برای راضی کردن من به امیرحسین متوسل بشی بی فایده تر می شه!

-من کی خواستم به اون بگم؟! -محض اطلاع گفتم!

قطع می کنم اما همچنان نشسته روی صندلی می مانم و در حالی که دستهایم در جیب روپوش آزمایشگاه جا مانده، به کف زمین زمین خیره می شوم. فکر می کنم در همان اتاق بود که بعد از آنشب و برای اولین بار با امیرحسین رو به رو شدم.

\*\*\*

هنوز بیست روز از شروع کارم نگذشته بود. در حال درست کردن محیط کشت بودم و mp3 player را در گوشم گذاشته بودم.

محیط کشت درست می کردم، کاری که بیشتر از کارهای دیگر به من آرامش می داد، شاید چون در ارتباط با آدم های دیگر نبودم و از محیط مسموم بخش میکروب شناسی دور بودم و در تنهایی با آهنگ هایم خوش می گذراندم.

پشت به در نشسته بودم و مشغول کار بودم. بعد از تمام شدن کار، در حال زمزمه آهنگی که در گوشم بود، به سمت پیشخوان سنگی اتاق چرخیدم تا شیشه خالی را روی آن بگذارم اما با دیدن تنه مردی که به پیشخوان تکیه داده بود تکان سختی خوردم و دستم به شیشه خالی برخورد کرد که لبه میز بود.

شیشه با صدای وحشتناکی بر زمین خورد و من از شکستن آن از جا پریدم و به مرد نگاه کردم.

امیرحسین را دیدم که با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد. به سرعت هدفون را از گوش بیرون کشیدم و همان لحظه با صدای مژده که هول شده میان چهارچوب در ایستاده بود، هر دو سر چرخانیدیم.

-ناهِید چی شدی، خوبی؟!

امیرحسین به جای من پاسخ داد

-نگران نباشید خانم، خانم پورحاجی از من ترسیدن!

و خندان نگاهم کرد که رو به مژده گفتم

-دستم خورد این ارلن محیط کشت افتاد و شکست... چیزی نیست مژده جان، به خیر گذشت!

-می گم احمد آقا بیاد جمع کنه

-آره دستت درد نکنه... اگر کار نداشته باشه و زودتر بیاد که چه بهتر!

به زیر پاهایم اشاره کردم

-پودر شده و همه جا پاشیده!

با رفتن مژده، در حالی که حواسم به تک تک حرکاتم برای دست انداختن دکتر جذاب بود، با ناز و آهسته دستم را روی سینه گذاشتم و در حال به هم فشردن چشم هایم، نفسم را فوت کردم.

وقتی دوباره چشم باز کردم، نگاه او را نامفهوم و گنگ روی صورتم دیدم... از آن نوع نگاه هایی که نمی توان ماهیت آن را تشخیص داد اما آنقدری خیره و نفس گیر بود که برای سر به پایین انداختن و گُر گرفتن گونه های من کفایت می کرد پس سرم را همانطور دست روی قلب مانده پایین انداختم و به موزاییک های زیر پا خیره شدم.

-خانم ناهید خانم این جوری نمی شه!

چند ثانیه نگذشته بود در حال شمارش موزاییک ها بودم که با شنیدن صدای او سر بلند کردم و سعی کردم دوباره در قالب زن فریبنده ای فرو بروم که می خواهد دکتر جا افتاده را مجذوب کند.  
دستهایم را از سینه جدا کردم، از پشت به لبه سکوی سنگی تکیه دادم و آهسته گفتم - چه نمی شه آقای دکتر، متوجه نشدم!

صورتش جدی شد و زیر پا و ارلن شکسته را نشان داد

-حالا چون فامیل هستیم نمی شه شما بزنی همه شیشه های آزمایشگاه رو بشکنین!

در حالی که در حال تغییر ماهیت از زن فریبنده به زن شکست خورده و وا رفته بودم، دستی به پیشانی کشیدم و به زیر پا و شیشه پودر شده نگاه کردم.

-من اصلا قصد سواستفاده از فامیلی نداشتم و نمی دونم چرا اینجوری فکر کردید چون یک اتفاق و شکست یه شیشه که نمی تونه دلیل اثبات سواستفاده باشه و در ضمن...

نفسی گرفتم و می خواستم ادامه بدهم که با بلند کردن سر و دیدن صورت دکتر منصرف شدم. در حالی که دست به سینه ایستاده بود با سر کمی کج شده، براندازم می کرد و لبخند روی لبهاش بود.

نگاهم در نگاه او گره خورد و یک لحظه سرگردان ماندم که باید چه واکنشی به دست انداخته شدن خود نشان بدهم.

رنگ عوض کردم، از آن حال دستپاچه بیرون آمدم و دست هایم را در جیب های روپوش فرو بردم.

با صدای پر نرمی گفتم

-دکتر شوخیتون گرفته؟!!

-چرا فکر کردین شوخی می کنم فامیل؟!!

دستی به مقنعه ام کشیدم و سر تکان دادم

-همین طوری... شاید چون بین جمله ای که گفتید و حالت چهره ای که دارید، پارادوکس بیداد می کرد!

تیز نگاهم کرد و در حالی که شیشه ای را از جلوی پا کنار می زد به پلیت های محیط کشت اشاره کرد

-خانم زنگ تفریح تمومه. کارتون که تموم شد، بعد از نهار تشریف بیارید دفتر من!

با دهانی باز از چرای تغییر رفتار او بدرقه اش کردم که در حال رفتن به سمت در بود که با برگشتن ناگهانی به سمت من غافلگیرم کرد.

-فامیل برای بازی دادن من خیلی کوچولویی!

شوکه شده نگاهش می کردم که می خندید و در حالی که دستش را بند چهارچوب در کرده بود با صدای آهسته تری گفت

برو با هم سن و سال خودت بازی کن خانوم کوچولو!

صدا از حنجره ام بیرون نمی آمد و فقط نگاهش می کردم. لبخند معنا داری زد که البته من معنی آن را نفهمیدم.

همانطور چند دقیقه بی حرکت مانده بودم و به جای خالی امیرحسین در چهارچوب در نگاه می کردم. وقتی به خود آمدم که عرق از تیره پشتم راه گرفت.

دو سال و نیمی از ازدواج نیلوفر و امیرارسلان می گذشت اما امیرحسین و همسرش نسرين را به خاطر مشغله کاری و زندگی در تبریز چندان نمی دیدیم. می دانستیم که نسرين پزشک عمومی است و امیرحسین دکترای علوم آزمایشگاهی و هر دو چندین سال بود که در همان تبریز که زادگاه امیرحسین و امیرارسلان بود زندگی می کردند.

از دو سال و نیم قبل که عروسی نیلوفر و ارسلان بود تا شب مهمانی، دیگر آن دو را ندیده بودم. شب مهمانی علاوه بر نگاه هایی که از امیرحسین چهل و یک ساله با وجود زن و بچه بعید می نمود، به آمدن همیشگی آن ها به تهران و خریدن بخشی از سهام بیمارستانی اسم و رسم دار پی بردم و بازی هیجان انگیزی که برای جلب توجه امیرحسین و سنگ رو یخ کردن او شروع کرده بودم، آغاز شد.

\*\*\*

پشت در اتاق ایستادم و در حالی که سعی می کردم به یاد بیاورم که قبل از گفتن آن حرف هایی که بارم کرده بود چطور رفتار می کردم. حالا با وجود رفتاری که کرده بودم، از من یک احمق ساخته بود و بدتر از آن به من لقب "خانم کوچولو" داده بود. باید کاری می کردم که همیشه یادش بماند.

دکتر بچرخ تا بچرخیم... در ذهنم از رو کردن دست او و بی آبرو کردن مردی که در دل به او لقب چشم چران و کثیف داده بودم، لبخند زدم.

دستم برای در زدن به سمت در دراز شد که در باز شد و من که با باز شدن ناکهانی آن عقب کشیده بودم، چشمم به نسرين و چهره برافروخته او افتاد که با دیدن من لبخند ساختگی زد.

-سلام نسرين جون!

-سلام عزیزم، چه حال و احوال؟!

در اتاق امیرحسین را کشید تا با من روبوسی کند.

-هیچی والا، کار!

-راستی سرم شلوغ بود دختر، نشد ازت بپرسم که راضی هستی یا نه؟!

دست روی بازویم گذاشت و با هم به سمت پذیرش آزمایشگاه رفتیم.

-بله، خیلی راضیم. خیلی خوب پیش می ره. کلی کار یاد گرفتم... ممنون از شما!

چند ضربه کوتاه روی دستم زد.

-کاری نبود که عزیزم. با امیرحسین کار داشتی؟!

خندیدم و ژست شرمنده ای گرفتم

-امروز یه ارلن شکستم. فکر کنم بابت اون خواستتم که جواب پس بدم!

خندید و سر تکان داد

- نه بابا، ولمون کن. اینجا روزی چند تا ارلن می شکنه... سر به سرت گذاشته

به کاغذی که از پذیرش گرفته بود نگاهی انداخت و بعد به من. آهسته در حالی که سرش را جلو می آورد پیچ

پیچ کرد.

-از دخترا خوشش می آد... برای همینه که می گم سر به سرت گذاشته!

چند لحظه با دهان باز و صورت یخ زده، گیج و منگ نگاهش کردم اما نمی توانستم ربط حرفی که زده بود را با

خنده صورتش پیدا کنم.

- نسرین جون فکر کنم اشتباه متوجه شدین چون دکتر کاری با من داشتن... باور کنین!

اخمی میان پیشانی اش نشست که بیشتر ساختگی به نظر می رسید.

-چی می گی ناهید جون. خل شدی جانم؟! اشتباه فهمیدی، منظورم بچه دختره!

زبانم را دور دهنم کشیدم و نفسم را با فشار بیرون دادم، طوریکه انگار چند ثانیه نفس نکشیده بودم و حس

کردم شنواییم که چند ثانیه ای دچار اختلال شده بود و صداهای اطراف را نمی شنیدم، دوباره برگشت.

لبخند بی جانی به نسرین زدم که سر تکان می داد و می خندید.

-دختر تو چی فکر کردی؟! من رُک هستم اما نه انقدری که تو فکر می کنی... بعدش هم شوهرت که دکتر

باشه

صدایش را آهسته تر کرد

-اگه بخوای هر روز حرص بخوری که زندگیت جهنم می شه. از من به تو نصیحت جانم، اگه شوهر دکتر نصیبت شد که خدا اون روز رو نیاره  
 غش غش خنده اش با حرف خودش بلند شد و ادامه داد  
 -خودت رو همچین بی خیال بگیر... انگار که نه انگار چیزی می بینی و می شنوی. اگر هم دیدی، خودت رو به ندیدن بزن و انگار که نه خانی آمده و نه خانی رفته!  
 چشمکی به من مبهوت از بارش اطلاعات و جزئیات زد و دوباره خندید.  
 برای خالی نبودن عریضه گفتم  
 -چه جالب، اگه طرف مربوطه دکتر بود حتما این ها رو یادم می مونه!  
 -باید برم پیش دکتر  
 دست پشت کمرم گذاشت  
 -اون الان یادش نیست کی قراره بره پیشش و کی قرار نیست  
 در حالی که فکرم هنوز درگیر جمله چند لحظه قبل او بود و معنی " از دختر ها خوشش میاد" را هنوز نفهمیده بودم، پرسشی نگاهش کردم که گفت  
 -بریم رست روم یه چای با هم بخوریم  
 \*\*\*

بعد از ریختن چای نشستیم و نسرین در حال باز کردن در سوهان عسلی روی میز، پوفی کرد و سر تکان داد.  
 -این مشکلاتی که با شوهر دکتر گفتم برای من مشکل نیست  
 مکث که کرد به فکرم رسید که حتما برایش مشکلی نیست چون با آن مردک آب از سرش گذشته است.  
 لب به چای زدم و ساکت نگاهش کردم تا ادامه بدهد.  
 -ناهید جون از تو چه پنهون که من از این مشکلات ندارم. امیرحسین اهل دختر بازی و این حرف ها نیست  
 سوهای در دهان گذاشت و لب هایش به پایین کشیده شد و سر تکان داد.  
 -یعنی سن این حرف هاش دیگه گذشته البته از حق نگذیریم همیشه از این لحاظ ها بهش اطمینان داشتم  
 در دلم فریاد زدم که زن خوش خیال چشم هایت رو باز کن و بین دور و برت چه خبر است!

در دل از نحوه اطمینان او به شوهرش خنده ام گرفت و عزمم جزم تر شد تا کاری کنم که دست دکتر هیز و چشم چران رو بشود. فکر کردم که نسرین خانم، من چهار بار شوهرت را دیدم و هر بار با نگاه هایش من را صد بار برهنه کرده، بعد تو دم از چشم پاکی می زنی؟!

-مشکل همین دختره جانم. من گرفتارم و درگیر بیمارستان و مطب بعد امیر تو این موقعیت فیلش یاد هندوستان کرده که بچه دار بشیم!

حس کردم سوهان در گلویم کش می آید و بالا و پایین می رود. فکر کردم این زن چقدر بدبخت است که می خواهد بار دیگر از او بچه دار شود اما باز هم همه چشم شدم و به همجنسی نگاه کردم که اولین نفر دم دستش را پیدا کرده، به حرف گرفته و سفره دل باز کرده تا سبک شود.

در حالی که نگاهش می کردم، لب باز کردم

-نسرین جون من نمی دونم شما چند سالتونه

لبخند زد -

سی و چهار عزیزم

-بزنم به تخته خیلی خوب موندین. شما نمی خواین یه بچه دیگه داشته باشین؟!

خندید و استکان چای را روی میز گذاشت.

-بذار خودت یکی داشته باشی اونوقت حال من رو درک می کنی. ناهید عزیزم باور کن خیلی سخته که هم کار کنی... این همه مسئولیت رو دوشت باشه و هم دوباره باردار بشی و دوباره...

نفس عمیقی کشید

-اصلا تصورش هم سخته باور کن. سرت رو درد نیارم جانم، خلاصه این بود که گفتم امیر دختر دوست داره.

عاشق اینه که بچه دختر داشته باشه

لبخند کجی زد

-می خواد جنسش جور باشه و میلاد تنها نباشه

خندیدم

-عجب. پس ماجرای دارید! اولین باره که می بینم قضیه برعکسه و مرد بچه می خواد اما خانم نه

چشمکی زد

-آره، اتفاقا امروز ذکر خیرت بود!



کنجکاو به جلو خم شدم

-جدی، چطور مگه؟! -

-الان تو دفترش بودم...برگشته می گه دوست داشتم یه دختر داشتم مثل ناهید

کم مانده بود چایی که در دهانم بود بیرون بپرد. سرفه کردم و فکر کردم بر پدر دروغگوی امیرحسین صلوات که اگر من را به چشم دخترش ببیند.

نسرین که می خندید و در حال پوشیدن روپوش آزمایشگاه گفت

-حق داری تعجب کنی چون شوهرم از بی دختری زده به سرش... بهش گفتم اگه تو هم نوزده سالگی بچه دار

می شدی الان دخترت هم قد ناهید بود اما باید هجده سالگی زن چهارده پونزده ساله می گرفتی که احتمالا طرف حجله گیر می شد و تو هم به آرزوی دختر داشتنت می رسیدی. ولی اون موقع مادرت نمی تونست پُز

عروس دکترش رو بده، خودت هم سهام بیمارستان نداشتی و احتمالا الان تو دهات پهن پاک می کردی

به حرف های او و شوخ طبیعی ذاتی که داشت، خندیدم اما از گفته های او که بوی برتری جویی می داد چندان خوشم نیامد.

\*\*\*

با صدای بفرمایید امیرحسین وارد اتاق شدم، نگاهم به او افتاد که پشت میز نشسته بود و نگاه به نگاهش دوختم.

-بیخشید دیر شد دکتر!

عینک را از چشم درآورد و روی میز گذاشت

-خواهش می کنم فامیل... بفرمایید!

روی مبل راحتی کنار میز نشستیم و نمی دانم چرا حس کردم مثل باقی وقت هایی که دیده بودمش نیست. سرحال نبود و طرز نگاهش مثل همیشه شوخ و جستجوگر نبود حتی با آنکه خیره نگاهم می کرد.

-نسرین رو دیدی؟! -

انگار حوصله ادا و اطوار و بازی نداشت و من هم به تبع او، بی حوصله و دست برداشته از عشوه و فریبندگی،

فکر کردم شاید اولین باری بعد از مهمانی آنشب باشد که خودِ خودم در مقابل امیرحسین قرار گرفته ام.

-داشتم در می زدم که نسرین جون از اتاقتون اومدن بیرون و بعدش هم نشستیم و چای خوردیم... به همین

خاطر دیر شد

همانطور ساکت در حالی ضرب گرفتن با ته خودکار روی میز، نگاهم کرد و من هم. سکوت بین ما به درازا کشید و انگار هیچ کدام علاقه ای به شکستن آن نداشتیم. من حرفی برای گفتن نداشتم اما در عجب بودم امیرحسین که از من خواسته بود به اتاقش بروم چرا سکوت کرده. پا روی پا انداخته بودم و به پایه میز خیره شده بود.

-حرف های زنونه؟!

سر بلند کردم و به نگاه زیرچشمی و با دقتش خیره شدم.

-بیخسید متوجه نشدم!

کمی روی میز و به طرف من جلوتر آمد و شمرده گفت

-درد و دل زنونه داشتید با نسرین؟!

در دل خاله زکی نثارش کردم

-بله دیگه، خانم ها که به هم می رسن درد و دل می کنن و مسلما مثل آقایون بحث سیاسی نمی کنن. آقایون

که به هم می رسن طوری بحث سیاسی می کنن انگار که بخوان مشکلات دنیا رو حل کنن!

در حالی که نگاهم می کرد، لبخند آرامی روی لب هایش نشست و هیچ نگفت.

نگاهی به ساعت گوشی ام انداختم

-آقای دکتر، فکر کنم کار خاصی با من داشتید که گفتید بیام اینجا!

موشکافانه نگاهم کرد

-نسرین چی می گفت؟!

از سوال بی ربط و تا حدی احمقانه او جا خوردم و فکر کردم چرا صحبت های دو زن تا آن حد باید برایش مهم

باشد!

من و منی کرده و به نظر خودم سعی کردم کم اهمیت ترین قسمت حرف های نسرین را بگویم که ربطی به

درد و دلی که کرده بود نداشته باشد.

با خود فکر می کردم که زن و شوهر یکی از دیگری عجیب تر اند. زن بی مقدمه با فامیلی درجه چند از

مشکلات زناشویی درد و دل می کند و مرد از زیر زبان من حرف های خصوصی با زنش را می کشد و من آن

میانه هیچ علاقه ای به آتش بیار معرکه شدن نداشتم.

نگاهش کردم و با لحنی که برای خود من بوی طعنه داشت، چه رسد به امیرحسین، گفتم

- فکر کنم باید اجازه بدید که از این به بعد شما رو پدر یا یه همچین چیزی صدا بزیم!  
دیدم در حالی که چشم هایش را ریز کرده، خیره و منتظر نگاهم می کرد و دستش که ته خودکار را روی میز می کوبید بی حرکت ماند.

فهمیدم که نفهمیده و باید توضیح بیشتری بدهم پس با نیشخندی ادامه دادم  
-نسرین جون می گفت که شما گفتین دوست دارید یه دختر شبیه من داشته باشید. من هم از این به بعد بابا صداتون می کنم که تا وقتی دختر دار می شید، آرزو به دلتون نمونه!  
نگاهش قابل تفسیر نبود و همچنان خیره مانده بود اما چند لحظه که گذشت ناگهان شلیک خنده اش که انگار تمامی نداشت در اتاق پیچید.  
ناآگاه از ماجرا نگاهش کردم تا خنده اش تمام شود.

سر تکان داد و در حالی که با سر به من اشاره می کرد، سر تا پایم را طوری برانداز کرد که مور مور و معذب شدم و خواستم نگاهم را از چشمهای تیزش بدزدم که بالاخره لب باز کرد.

-خانم کوچولو به نظر خودت من هیچ ربطی به بابات دارم یا مثلا تو این همه کوچولویی که دختر من باشی؟!  
تنها جمله ای که سر زبانم آمد را به بیرون پرت کردم.

-من فکر نکردم اما نسرین جون همین چند دقیقه پیش گفتن که شما امروز یه همچین چیزی گفتید...البته می دونم که احتمالا مثال زدید اما من قصدم فقط شوخی بود ولی شما دیگه خیلی قضیه رو کش دادید!  
نگاهش کردم که باز همان کار اعصاب خورد کن ضربه زدن با خودکار به میز را از سر گرفت و این بار زل زده به لب های من.

کلافه از آنکه خودم را باخته ام و بیشتر از چند روز نتوانستم در قالب فریبنده ام باشم، حساس شده به صدای ضربه های خودکار و معذب از نگاه خیره او به صورتم، با صدای بلندی سکوت را شکستم.  
-می شه بسه؟!

دستش روی هوا ماند و طوری جدی نگاهم کرد که مجبور شدم با صدایی آهسته تری توجیه کنم  
-آقای دکتر من اصلا منظوری از حرفم نداشتم... بابای من نزدیک هشتاد سالشه. شما هم خدا برای خانم بچه هاتون حفظتون کنه، خیلی خوب موندید!

رگباری و پشت سر هم گفتم و از جا بلند شدم اما امیرحسین همچنان در سکوت و مرموز، بدون پلک به هم زدن براندازم می کرد. در دلم گفتم مردک دیوانه شده که بدون آنکه کار خاصی با من داشته باشد، صدایم کرده به اتاقش و حرف های صد تا یک غاز تحویلیم می دهد و سوال های بدتر از آن می پرسد.

-با اجازه، اگه کار خاصی ندارین من می رم!

بدون توجه به حرف من خودکار را رها کرد روی میز و به جلو خم شد.

-من اصلا راجع به تو با نسرین حرفی نزدم!

همانطور ایستاده و خشک شده داشتم به آن همه صمیمیت کلامش و آن چه که گفته بود فکر می کردم که ضربه بعدی زده شد و مات ماندم.

-ما یک ماهه که جدا شدیم و در ضمن اصلا لزومی نداره که من در مورد مسائل خصوصی زندگیم و آدم های اطرافم بشینم با نسرین حرف بزنم!

مغزم با سرعت نور در حال تجزیه و تحلیل بود. دست هایم را از جیب روپوش بیرون آوردم و ناخودآگاه دوباره روی مبل نشستم.

-من کاری به زندگی خصوصی شما ندارم آقای دکتر. کارام مونده..باید برم!

تکیه داد به صندلی و با لبخند خیره شد به من

-تو وسط ماجرای دختر خوب پس چطور می تونی این جور بیگی. در واقع خودت رو دو دستی پرت کردی وسط زندگی من!

همانطور وارفته در صندلی نگاهش می کردم و باور نمی کردم آن کلمات را در بیداری شنیده باشم. دست هایم را روی هم گذاشته بودم روی پاهام و حتی حس تکان دادن آنها را هم نداشتم.

فکر می کردم من اصلا کی و چه وقت وسط زندگی امیرحسین صفایی رفته بودم که خودم خبر نداشتم یا اصلا اگر از هم جدا شده بودند، چرا کسی خبر نداشت و بعد در لحظه یاد همان روز صبح و شکسته شدن ارلن افتادم که آن طور دستم انداخت.

لبخند نشست روی لبم و طوری نگاهش کردم که قطعا فکر کرد دیوانه شده ام...با صدایی که به گوش خودم هم ناآشنا بود، گفتم

-دکتر مثل اینکه استاد سرکار گذاشتن هستین... چند وقته روش کار کردید که این جور حرفه ای مردم رو شوکه می کنید؟! نگاهش از دست هایم بالا آمد و به صورتم که رسید داغ و تب دار شد و زمزمه کرد

-یک ماه بیشتره!

-سر به سر گذاشتن کارمند ها؟!

بدون توجه به سوال های بی ربط من ادامه داد

-یک ماهه طلاق گرفتیم و نگرفتیم، زن و شوهر هستیم و نیستیم!

با حرف هایش باورم شد که دارد چرند می گوید. طوری از جا پریدم که انگار ناگهانی دوز بالای آدرنالین بهم تزریق کرده باشند.

جان گرفتم و با صدایی بلندتر در حال عقب عقب رفتن به سمت در گفتم

-شما در اولین فرصت خودتون رو به یه روانپزشک نشون بدید... شما مشکل داری جناب دکتر! من می دونم مشکلات چیه

تمام جسارتم را به یاری طلبیدم و پی رفتن از آزمایشگاه را به تن مالیدم و با تاکید کلمات را به صورت او تف کردم که در سکوت و بی هیچ تغییری به من خیره شده بود

-تو مشکل روحی داری و با یه زن هم راضی نمی شی... دلم به حال زن بدبختت می سوزه که فکر می کنه بهترین شوهر دنیا و چشم پاک ترینش رو داره

زدم به سیم آخر و در حال نابود کردن همه پل های پشت سرم به امیرحسین نگاه کردم و رفتم نزدیک میز او. نمی دانستم آن همه قدرت و جسارت از کجا آمده که با کف دست کوبیدم روی میز و دهانم بدون اختیار من شروع به نافرمانی کرد و هر چه نباید را گفت.

-می دونیه چیه دکتر بعد از این؟! دوست داشتم توی چشم دریده رو به لجن بکشم تا حساب کار دستت بیاد و خودم هم انتقام شکست خودم رو بگیرم... می خواستم دنبالم راه بیوفتی و موس موس کنی تا عقده هام خالی بشن که یه دکتر

صورتش سرخ شده بود و چشمهایش تیز نگاهم می کرد اما من باز هم ادامه دادم و با دست سر تا پایش را نشان دادم

-یه دکتر خوش بر و رو و البته با وضع مالی خوب و داشتن زن دکتر، اومده آویزون من شده! اما من اهل کثافت کاری نیستم دکتر، تیرت خطا رفت...نشستی واسه من صغری و کبری می چینی که طلاق گرفتی... مثلا

من رو خر کنی که باهات راه بیام؟!

بلندتر گفتم

-کورخوندی مرتیکه روانی!

پوست گندمی امیرحسین گل انداخته بود و چشمهایش تیز و تیره نگاهم می کرد اما همچنان در سکوت زل زده بود به من.

راه افتادم سمت در که وسط اتاق با خشونت بازویم را فشار داد و به عقب چرخاندم. هنوز صورتش را ندیده بودم که صورتم گز گز کرد و چشمهایم از شدت درد بسته شد.

-این رو زدم تا یادت باشه تو زنی و باید عفت کلام داشته باشی نه که صدات رو رو سرت بندازی و هر چی از دهنهت میاد بگی

با چشم های بسته صدایش را شنیدم و تا خواستم چشم باز کنم سمت دیگر صورتم آتش گرفت اما این بار شدت ضربه کمتر بود. نفسم بند آمد و دست هایم را جلوی صورتم گرفتم که صدایش بلند شد

-این هم برای اینکه یادت باشه بی خودی تهمت نزن و هر اراجیفی از دهنهت می آد به دیگران نگی!

سکوت اتاق را نفس های امیرحسین که صورتش را نمی دیدم، می شکست و نفس های بریده بریده من.

فکر می کردم که چه فکری داشتم و چه شد. خون جلوی چشم هایم را گرفت و دستم را که آهسته از روی صورتم برداشتم به صورت ناخوانای مرد برافروخته رو به روی رسیدم. شروع به صحبت که کردم صدایم گرفته بود و می لرزید.

-تو فکر کردی کی هستی که همچنین غلطی کردی مردک احمق!؟

بازهم سکوت کرد و با نگاهی که به نظر ناباور از کاری بود که کرده به صورتم زل زد و سینه اش به طور محسوسی بالا و پایین می رفت. صورت امیرحسین دیگر گل انداخته و برافروخته نبود که هیچ، به نظر رنگ پریده می آمد و چشم های تیره اش حالا روشن تر به نظر می رسید.

جلوتر کشیدم و حالا به اندازه چند بند انگشت با کسی که آن لحظه تمام تنفر دنیا از او در وجودم ریخته بود فاصله داشتم. سرم را بلند کردم و به جبران کاری که کرده بود تف به صورتش انداختم... کاری که هیچوقت در تمام عمرم انجام نداده بود اما آن لحظات وحشی و غیرقابل کنترل شده بودم.

چشم هایم را بست. می دانستم که شوکه شده پس قبل از آنکه به خود بیاید، هر چه توان در دست داشتم را جمع کردم و به صورتش کوبیدم، طوری که کف دستم به گزگز کردن افتاد و بدون توجه به صدای فریاد که احتمالا بیرون می رفت جیغ کشیدم.

-تو به چه جراتی همچنین غلطی کردی کثافت! به چه جراتی دست کیفیت رو به من زدی... مرتیکه احمق تو هر کاره من هم که بودی بازم حق نداشتی تو گوشم بزنی

همانطور که دست روی صورتش گرفته بود، بدون آنکه نگاهم کند، پشت کرد و با صدای بم و کنترل شده ای خلاف من گفت

-از دفتر من برو بیرون ناهید تا افتضاح دیگه ای به بار نیومده

با تحقیری که شده بودم، دلم می خواست می توانستم همانجا او را خفه کنم. اولین چیزی که دم دستم بود، جا خودکاری سنگین خاتم روی میز بود که بلند کردم و با ضرب و بی تردید به سمتش پرتاب کردم که پشت به من داشت.

هم زمان دست روی دهان گرفتم چون مطمئن بودم که ضربه به سرش می خورد. به محض برخورد خاتم با سر امیرحسین آخ بلندی گفت و نیم خیز شد. تازه آن لحظه به خود آمدم، از آن حال جنون و دیوانگی بیرون آمدم و مات مانده نگاهش کردم که در حالی که دو دست را روی سر گرفته بود به سمت من برگشت.

در چشم هایش درد و ناباوری بیداد می کرد اما خودم را نباختم و با صدای لرزانی گفتم

-فکر می کردی زن نباید صداس رو روی سرش بندازه و داد و بیداد کنه... کور خوندی! زن می تونه این کارها رو هم بکنه

دستش را از روی سرش برداشت و از دیدن قرمزی دست هایش حس از تنم رفت و حال تهوع پیدا کردم.

-گمشو برو بیرون دختره احمق وحشی!

نمی شنیدم و نگاهم به دست های گلگون از خون امیرحسین بود که به ضرب جلوی من رسید و می خواست دست بلند کند.

در اثر اتفاقاتی که طی چند دقیقه افتاد بود، دیدن خون و عادت ماهیانه، جلوی چشمهایم سیاهی رفت و دستم را بند گوشه میز کردم. امیرحسین با دیدن وضع من خواست زیر بغلم را بگیرد که زمین نخورم اما در همان حال آشفته گی و ضعف غریدم.

-به من دست نزن!

-حالا که حالت انقدری خوبه که می تونی پر رویی کنی پس پاشو از دفتر من برو بیرون با این افتضاحی که راه انداختی!

جوابی ندادم چرا که آن لحظات تنها به حرف های مریم فکر می کردم و در دل آه می کشیدم که ای کاش آن بازی احمقانه و بچه گانه را شروع نمی کردم و در دسر به جان نمی خریدم.

در اتاق را که به هم کوبیدم، چشمم به محسنی و مژده افتاد که مات و مبهوت کنار در پذیرش ایستاده بودند و به در اتاق زل زده بودند.

دیدم که دهان مژده با دیدن صورت من مثل ماهی باز و بسته شد. با سری به زیر انداخته و کمی افتان و خیزان به سمت دستشویی رفتم و حدس زدم که صورتم سرخ شده و جای انگشت های مردک روی آن مانده چون گزگز و سوزشی در گونه هایم حس می کردم.

در دستشویی را بستم و با بی حالی بستم را به در تکیه دادم که ضربه ای به در خورد و بعد صدای مژده که احتمالا با عجله دنبالم آمده بود.

-ناهید، ناهید باز کن بینم چی شده!

جوابی به صدا کردن های پشت هم و کوبیدن به درهای مژده ندادم و بعد از روشن کردن چراغ دستشویی جرات کردم و به صورتم در آینه نگاه کردم که آه بلندم در سینه خفه شد. دو سمت گونه ام جای انگشت های دستش مانده بود و گوشه لبم ترک خورده بود و کمی به کبودی می زد.

دستم را دو سمت دستشویی گرفتم، به صورتم نگاه کردم و سعی کردم ضربه های مژده به در و صدای او را نادیده بگیرم.

ناگهان بغضی که در گلو خفه کرده بودم را رها کردم، همزمان حس ضعف و تهوع دوباره به سراغم آمد و همه محتویات معده ام را در دستشویی خالی کردم.

با بی حالی در توالت فرنگی را بستم، بدون فکر کردن به تمییز و کثیف بودن روی آن نشستم و چشم هایم را بستم. می دانستم که مژده و بقیه از شدت فضولی رو به موت هستند و هر کدام می خواهد زودتر از دیگری سر از موضوع مهیج روز در بیاورد.

چشم هایم را باز کردم و در حالی که دستشویی دور سرم می چرخید، به کمتر از نیم ساعت گذشته و اتفاقاتی فکر کردم که مثل کابوس بودند و بیش از حد غیر واقعی... یاد خون آمدن سر امیرحسین افتادم و باز حال تهوع به سراغم آمد و فکر کردم خدا را شکر که در آن حال جنون کاری برگشت ناپذیر نکردم و باز از دیوانگی خودم تعجب کردم.



کار امیرحسین و خواباندن در گوش من، آن هم نه یک بار بلکه دو بار آنچنان تحقیرم کرده بود که فکر می کردم باید انتقام همه تحقیرهای زندگیم را از او همان لحظه بگیرم. آن لحظات آرمین که بعد از یک سال دوستی و عشق و عاشقی به خاطر بی مال و منال بودن و بی شرفی ولم کرده بود و من را به پول دختری دیگر فروخته بود، جلوی چشمم آمد و هزار کمبود دیگر در زندگی بیست و دو ساله ام.

باز هم عق زدم و انگار که عقده هایم را بالا می آوردم. فکر کردم عرضه بد بودن و بازی دادن را هم ندارم و حالا که خواستم چند صباحی تصور کنم که می توانم مردی با این شخصیت اجتماعی و مالی را با وجود داشتن همسر دکتر و همه چیز تمام اغوا کنم، آن بلا به سرم آمد، همه محاسباتم به هم خورد و مردک من رو با زن های خیابانی اشتباه گرفت و فکر کرد واقعا می خواهم روی زندگی آنها چتر بشوم.

مژده همچنان در می زد و سر من همچنان می چرخید. بعد از چند لحظه و رضایت دادن مژده و رفتن از پشت در، آبی به صورتم زدم و در حالی که در آینه به رنگ پریده ام با گونه هایی سرخ شده از سیلی و گوشه لب اندکی پاره شده و کبود نگاه می کردم، عزمم را جزم کردم و از دستشویی بیرون رفتم و به سمت اتاق امیرحسین حرکت کردم.

پشت در اتاق ایستادم تا نفس بگیرم و بعد در حالی که نگاه خیره خانم سحابی که در پذیرش بود را روی خودم حس می کردم، به ضرب دستگیره را فشار دادم تا وارد اتاق بشم اما با در قفل شده مواجه شدم. تا خواستم در بزنم صدای مزاحم مژده را از پشت سرم شنیدم که هر لحظه نزدیک تر می شد.

-ناهِید بالاخره اومدی بیرون، چه خبر شده؟!

بدون توجه به مژده با کف دست محکم کوبیدم به در. اصلا علاقه ای به برگشت سمت مژده و خانم سحابی که با کنجکاوای نگاهم می کرد، نداشتم. بازویم را که می کشید از دستش بیرون کشیدم و در حالی که دستم را گوشه مقنعه ام می گذاشتم تا صورتم را از دید دیگرانی که احيانا می دیدند پنهان کنم، به سمت آسانسور رفتم. صدای اعصاب خورده کن مژده که همچنان ادامه داشت، دور و دورتر می شد.

-ناهِید چرا جواب نمی دی؟! واقعا که

فکر کردم عصبی شده چون ماجرای پیش آمده اما هنوز نتوانسته به چند و چون آن پی ببرم. ک  
وتاه گفتم

-مژده دنبالم نیا تا عصبانی تر نشدم!

از آینه آسانسور قیافه دلخور و شکست خورده اش را دیدم که رو برگرداند و به سمت در آزمایشگاه رفت. نمی دانستم مردک کجا رفته. فکر کردم حتما رفته دنبال دوا و درمان سر وامانده اش. در دل به خودم بد و بیراه گفتم که ناهید خانم چه جای گله که بهت دروغ گفت و طلاق زنش را بهانه کرد تا با تو روی هم بریزد و مثل زن های خیابانی بدترین و احمقانه ترین دروغ را برای راضی کردنت سر هم کرد.

نه، جای گله نبود که خود احمقم با عشوه های شتری و به خیال خودم فریبنده، به راه انداختن آن بازی مسخره با دانستن زن و بچه دار بودن آن مرد باعث آن واکنش شده بودم اما دست بلند کردن امیرحسین توجیه ناپذیر بود و هیچ جور نمی توانستم تحقیر شدنم را نادیده بگیرم.

به شماره انداز طبقات آسانسور نگاه کردم و فکر کردم نمی دانم مردک کجا رفته اما می دانم خودم کجا می روم و کاملا مصمم از آسانسور پیاده شدم و به سمت اتاق دکتر شاه میری حرکت کردم.

چند لحظه ایستادم تا از کاری که می خواهم انجام بدهم مطمئن شوم در حالی که صدای قلبم را در گوش هایم می شنیدم. یاد نسبت فامیلی افتادم و افتضاحی که قطعا به بار می آید اما قبل از آنکه پشیمان شوم، دست بردم و در اتاق را زدم.

در حالی از اتاق بیرون آمدم که به خیال خودم زهرم را ریخته بودم و پیش خانم دکتر شاه میری پنبه امیرحسین صفایی را زده بودم. حالا نوبت به خاک سیاه نشاندن مردک بود و معرفی شخصیت دومش به همسر محترم. سرک کشیدم داخل اتاق نسرین که در آن چهارطاق باز بود.

-نسرین جون می تونم پیام تو؟! -

سرش را بلند کرد و خلاف لحن همیشه مهربانی که داشت، کوتاه گفت

-بیا تو!

چشم هایم روی صورتم ثابت ماند و با نگاه دنبال کردم که روی صندلی نشستم. لحظه ای کلمات را گم کردم و فکر کردم زن بیچاره چه گناهی کرده که می خواهم تصوراتی که از شوهر نمونه اش دارد را به هم بزنم. لحظه ای بعد فکر کردم همان بهتر که خودم با جزییات همه ماجرا را به او بگم چون مطمئن بودم که کمتر از چند ساعت دیگر از زبان شاه میری فاجعه را می شنود.

زبانم چرخید تا شروع به صحبت کنم که صدای نسرین همانطور که به صورتم خیره بود، سکوت را شکست.

- صورتت خیلی افتضاح شده!

نگفت صورتت چرا به آن وضع افتاده، گفت صورتت افتضاح شده.

نگاهش کردم و در حال تجزیه و تحلیل کلمات به لحن متفاوت و خشک کلماتش فکر کردم.  
 -نسرین جون، باید یه چیزایی رو بهتون بگم... امیدوارم از من نرنجید چون من بی تقصیرم!  
 و بلافاصله فکر کردم که آیا واقعا بی تقصیرم که آنطور پاک، معصوم و موجه خود را جلوه می دهم؟!  
 دل به دریا زدم و بی وقفه گفتم... از نگاه های امیر حسین... از همان شب مهمانی تا آزمایشگاه و ماجرای همان روز.

بین صحبت هایم نگاهش می کردم اما هیچ حالتی از تعجب یا همدردی در چهره اش نبود حتی در کمال تعجب من، وقتی از دروغ امیرحسین و ماجرای کذایی جدایی خودشان را شنید و بعد هم صحنه های اکشنی که من و شوهرش در اتاق داشتیم.

همانطور که می گفتم به سانسور کردن ماهرانه قسمت عشوه های خودم برای شوهرش فکر می کردم و به شباهت عجیب این زوج در جهت بروز ندادن احساسات، خونسرد با صورتی بی حالت لم داده بود به صدلی و زل زده بود به دهانم.

حالت ناخوانای صورت نسرین کم کم داشت مشکوک و غیر قابل فهم می شد. سکوت که کردم، کاملا بی مقدمه و با صدای خشنی گفت  
 -همش همین بود؟!

سرگردان در حالی که با ناخن دسته صدلی را خراش می دادم، نگاهش کردم و با صدایی آرام و ناباور گفتم  
 -متوجه نمی شم... دیگه چی باید می شد که نشده نسرین جون؟! من الان رفتم پیش خانم دکتر شاه میری و همه چی رو بهش گفتم

با صدای کوبیده شدن دستش روی میز به خودم آمدم و جا خورده به نسرینی نگاه کردم که هیچ ربطی به زن مهربان صبح نداشت.

-فکر کردی با دسته کورها طرفی دختر که قضیه رو اینجوری سانسور شده تحویلیم می دی؟!  
 از جا پرید و در اتاق را بست. بالای سرم رسید که دهانم از واکنش ناگهانی او خشک شده بود.  
 -خبر افتضاحی که چند دقیقه پیش تو اتاق امیر راه انداختید رو دارم... از سانسور شده ها و ناز و عشوه هات هم با خبرم پس جا نماز آب نکش ناهید پورحاجی!  
 با تحقیر نگاهم کرد که میخ شده به صدلی مانده بودم.

- فکر کردی من احمقم و نمی فهمم، آره؟! حتما با خودت فکر کردی زنه کودنه پس بپر رو زندگیش که اونشب و با نگاه های امیر یاد کارآموزی افتادی!

پشت میزش نشست و با دو دست به شدت روی میز کوبید. نگاهم کرد که دهانم چفت و حتما رنگ از صورتم پریده بود.

-فکر کردی دختر خالم رو بی خودی اونجا کاشتم؟! نکنه حرف های صبح رو جدی گرفتی و فکر کردی من احمقم که به شوهر دکترم اعتماد کنم!

خنده ابلهانه و عصبی کرد و من که تا آن لحظه مات مانده نقش دو گوش بزرگ را بازی می کردم، به حرف آمدم

-من نمی دونم منظور شما از این حرف ها چیه اما من بی تقصیرم و جرات پیدا کردم و بلندتر گفتم

-شما جلوی شوهرت رو بگیر که برای به دست آوردن زن های دیگه به دیگران نگه که طلاق داد!

با صدای محکمی گفت

-ببند دهنهت رو. به تو ربطی نداره که تو زندگی خصوصی ما چی می گذره روی میز خم شد و بلندتر گفت

-پات رو از قضیه ایبه که خودت رو پرت کردی توش می کشی بیرون دختر. روشنه؟! جان گرفته بودم و حالا که می دانستم که بعد از بیرون رفتن از این در قرار است که از آن بیمارستان نحس بیرون بروم، حاضر جوابی کردم و زل زدم به چشمانش

-برو شوهرت رو جم کن خانم دکتر. من صد سال محل سگ هم به امثال شوهر کثیف تو نمی دم!

پوزخندی زد

-محل نمی داری عزیزم فقط مثل یه هرجایی عشوه می فروشی صورتم داغ شد و حس کردم چیزی مثل جریان برق از تنم رد شد و از جا پریدم

-ببند دهنهت رو تا نبستمش دکتر بعد از این. کاری نکن دوباره دیوانه بشم و سر تو رو هم بشکنم همانطور خونسرد نشسته بود و تحقیرآمیز نگاهم می کرد

-به جهنم که سر اون رو شکستی..اصلا کار خوبی کردی!

شروع کرد به مسخره دست زدن

-اما همین حالا لشت رو از اتاق من ببر بیرون دختره عوضی

نگاهش کردم و با تکیه کلمات را به بیرون پرتاب کردم

-زن و شوهر بیمارستان رو به لجن کشیدید!

در اتاق رو به هم کوبیدم و بیرون رفتم.

از در اتاق که بیرون رفتم باز تهوع و ضعفی به سراغم آمد که این بار برآیند دلشوره، ناباوری و تنش چند دقیقه گذشته بود.

با دست های لرزان دکمه آسانسور را فشار دادم و به محض بسته شدن در، کف آسانسور پهن شدم و سرم را در دست گرفتم و سعی در کنترل ضعفم داشتم.

بعد از بیرون آمدن از آسانسور، بار دیگر به دستشویی پناه بردم و همه بد و بی راه های عالم را به خودم دادم که این چه حماقتی بود و دوباره و چند باره عق زدم. این بار اضطراب و عواقب بدبختی گریبانگیرم و پیچیدن ماجرا در فامیل و رسیدن به گوش

خانواده ام را عق می زدم و بالا می آوردم.

صورت درب و داغانم را شستم و تازه یاد "دختر خاله کاشته شده" نسرین که بین حرف هایش گفته بود، افتادم که اصلا نمی شناختم. فقط می خواستم از آن بیمارستان جهنمی بیرون بزنم. به سمت بخش میکروب شناسی و کمد وسایلم رفتم و بی توجه از کنار همه آن هایی که خیره نگاهم می کردند، رد شدم.

-ناهید صبر کن... یه چیزی بگو...چی شده دختر، جون به سرم کردی!

در دل خندیدم به جان به سر شدن مژده آن هم برای من. در حال جمع کردم وسایل، فکری به ذهنم رسید و برگشتم به سمت او.

-دختر خاله نسرین کیه؟!

چهره بهت زده ای به خودش گرفت.

-من می گم بگو چی شده بعد تو می گی دختر خاله دکتر کیه؟! چه ربطی داره

-جونم عزیزم، با من کاری داشتی؟!

به سمت محسنی برگشتم که پشت هود نشسته بود و پلپیت ها را کشت می داد. فکر کردم بی خود نبوده که از او بدم می آمد.

بدون آنکه پاسخی به محسنی بدهم، برگشتم سمت مژده و طوریکه او هم بشنود با تحقیر آمیز ترین لحن ممکن، انگار که در مورد سوسک یا حشره بی خاصیتی صحبت کنم، چینی به دهانم دادم و گفتم  
-این دختر خاله اون زنیکه است و من نمی دونستم؟!

وسایل را رها کرد، از جا بلند شد و در حالی که سر و سینه را جلو داده بود، قبل از آنکه مژده دهان باز کند با صدای زیری جیغ کشید

- حرف دهننت رو بفهم دختره چتر!

به سمتش رفتم که مژده به عقب هولم داد

-خاک به سرم...نکنید بچه ها، زشته به خدا!

از بالای شانه مژده با خنده و به مسخره گفتم

-بدو برو به حاج خانوم گزارش بده که بهش گفتم "زنیکه"!

دوباره جیغ کشید و مثل لات ها به سمتم آمد. از روی شانه مژده که سعی در جدا کردن داشت، با همان دستکش های لاتکس آزمایشگاه چنگ انداخت به مقنعه من.

کیفم را روی زمین انداختم، هولش دادم به عقب و هم زمان صدای همکار ها را شنیدم که برای جدا کردن ما آمده بودند و کلمات "هرجایی" و "فاحشه" که مثل نقل و نبات از دهان دخترک بی چشم و رو بیرون می آمد.

دیگر هیچ نفهمیدم و حس سرگیجه بر وجودم غلبه کرد. در جالی که به مانتوی زنی که نمی دانم که بود چنگ می زدم، با چشم های تار در حال افتادن روی زمین دست گرفتم لبه میز و افتادم. هیچ چیز دیگر ای نشنیدم جز صدای شکستن ارلن های شیشه ای در سرم با اکو همراه بود و آخرین لحظه یاد همان روز صبح افتادم و به طرز احمقانه ای فکر کردم دکتر امیرحسین صفایی بیا و ببین که به جای یک ارلن، همه ارلن های شسته شده و تمییز آزمایشگاه را شکستم و بعد ذهنم انگار که خالی شده باشد، ارتباطم با اطراف قطع شد.

چشم که باز کردم یکی از همان سیرم هایی که از آنها متنفر بودم در دستم بود و تنها روی تخت بیمارستان خوابیده بودم.

گیج و با سری که حس می کردم دو برابر بدنم وزن دارد، روی تخت نشستم و به در و دیوار اتاق خیره شدم. خلاف فیلم ها و داستان ها که وقتی دختر قصه به هوش می آید، سریع یک پرستار با خوش و بش وارد اتاق می شود یا آنکه کسی بالای سر او نشسته و خوش آمد می گوید، نه کسی آمد و نه کسی کنارم بود.

باز یاد افتضاح آن روز افتادم و به ساعت نگاه کرد. فکر کردم حتما یک ساعتی می گذرد که از حال رفته ام. حالم از دیدن در و دیوارهای آن بیمارستان به هم می خورد و می خواستم زودتر از آن دیوانه خانه بیرون بروم. در حالی که در سرم صدای نحس محسنی و کلماتی که به من نسبت داده بود می پیچید، سرم را از دستم بیرون کشیدم و دستمالی را روی دستم فشار دادم تا خون بیرون نزنند.

حالت تهوع نداشتم اما ضعف داشتم و دست و پاهایم می لرزید. به آزمایشگاه رسیدم و به سمت کمد وسایلم می رفتم که تن صدای اعصاب خورد کن مژده را پشت سرم شنیدم.

-ناهید چرا بلند شدی دختر، بهتری!؟

وسایلم را ریختم داخل کیف و بدون توجه به مژده به لیوان و باقی اسباب ها نگاه کردم .

بی حوصله در کمد را به هم زدم و چرخیدم سمت او و بی حالت گفتم

-همین امروز و فردا همه قضیه رو با جزییات می فهمی پس دست از سر من بردار!

بازهم دهانش باز و بسته شد و من بدون نگاه کردن به دور و بر، تنها با فکر بیرون رفتن از آن جهنم، به سمت در خروجی بیمارستان رفتم.

\*\*\*

هوای پاییزی لرز به تنم انداخت و شال را س دور گردنم سفت تر پیچیدم. از رفتن به خانه و مواجه شدن با خبری که شاید زود هنگام به گوش خانواده ام رسیده باشد، وجشت داشتم اما دیر یا زود اتفاق می افتاد.

کلید که انداختم توقع شنیدن ناله و نفرین را داشتم اما وقتی با دیدن آرامش خانه، سلانه سلانه از عرض حیاط رد شدم و همین که خواستم از پله ها بالا بروم، یاد صورت درب و داغانم افتادم اما بابا که لخ لخ کنان با دمپایی که هایی که همیشه مثل نشانه برای حضور او بود، با لیوان چای از در بیرون آمد. فهمیدم برای لاپوشانی کردن دیر شده و باید به فکر توجیه بی سر و ته ساختن باشم.

-ناهید برو بین باز چی شده که این زن به سرش زده

روی همان پله اول ماندم و هاج و واج در حالی به بابا نگاه کردم که باور نمی کردم خبر زودتر از خودم به خانه رسیده باشد.

-سلام، چی شده بابا!؟

بی حوصله و چای به دست در حالی که دست به پله ها می گرفت و از کنارم که همانطور تکیه داده به نرده مانده بودم رد می شد غرغر کنان گفت

-مگه چیزی هم به من می گه این خانم؟! فقط بلده غر بزنه

هاج و واج نگاهش کردم و داشتم فکرم را جمع می کردم که بدانم با چه حرف هایی قرار است مواجه شوم و چه جواب ها و توجیه هایی باید داشته باشم. بابا را نگاه کردم که روی صندلی کنار باغچه نشست. وضع اسفناک صورتم را از یادم بردم و در حال درآوردن لباس هایم به سمت اتاق خیاطی مامان رفتم. کنار در ایستادم و در سکوت نگاهش کردم که عینک به چشم سوزن می زد. فکر کردم ای کاش می شد که همیشه همانطور آرام باشد.

-سلام، چی شده؟!

از پشت عینک نگاهم کرد و همچنان سوزن زد.

نشستم رو مبل

-بابا می گفت یه چیزیت هست اما نمی دونست چی شده

همانطور از بین دندانهایش غرید

-پتیاره همه رو مچل کرده، خجالت هم خوب چیزیه!

نگاهم نمی کرد و سرش پایین بود اما من که فهمیده بودم خبر دار شده، هیچ توجیهی به ذهنم نمی رسید و دهانم چفت شده بود.

-مامان داری زود قضاوت می کنی... تو که نمی دونی جریان چیه

عینک را درآورد و خواست حرفی بزند که نگاهش مات صورتم ماند

-صورتت چی شده دختر؟!!

فکر کردم نگران شدنش هم با خشونت و تحکم است و همزمان فکر کردم که اگر فهمیده بود و ماجرا به گوشش رسیده بود پس چرا از جریان سیلی خوردن از امیرحسین خبر نداشت!

-دعوام شده!

مثل همیشه که عصبانی می شد، لباس دستش را پرت کرد به طرفی و عینک چشمش را هم به طرف دیگر.

-اون از اون دختره احمق این هم از تو. با کی دعوات شده؟!

جوابی برای سوالش نداشتم.

-دختره احمق کیه مامان؟!



سر و سینه اش را جلو داد و دست گذاشت زیر چانه ام و لبم را نگاه کرد که به کبودی می زد. همانطور که زیرچشمی نگاهش می کردم، مغزم مثل ساعت کار می کرد و نفس راحتی کشیدم که هنوز قضیه را نفهمیده. -با یکی از همکارهام دهن به دهن شدم و دعوا مون شد لب ها را جمع کرد و دستش را به شدت از صورتم پس کشید -بی عرضه، توام و ایستادی و نگاهش کردی تا بزنه لت و پارت کنه؟! نه از اون خواهر پتیاره و سلیطه ات و نه به خودت. بچه بزرگ نکردم که، پخمه تحویل دادم!

\*\*\*

همه چیز دست به دست هم داده بود تا بدبختی و آبروریزی از آن هم فراتر برود. نیلوفر بعد از دو سال زندگی مشترک با امیرارسلان، فیلش یاد هندوستان کرده بود و به دلیلی که هیچکدام آن زمان نفهمیدیم و به ضرب و زور هم راضی به گفتن آن نشد، می خواست دخترها را بردارد و دوباره برود استرالیا. آن روز بعد از ظهر با حرف های مامان خودم را آماده شنیدن بد و بیراه کرده بودم اما ناگهان ورق برگشت و ماجرای کش مکش و تصمیم احمقانه نیلوفر همه چیز را از یادم برد. صدای الو گفتن که شنیدن بلافاصله در اتاق را بستم.

-نیلی این چه بساطیه راه انداختی؟!

-سلام خاله، منم

-سلام عزیزم، مامانت کجاست؟!

فکر کردم دخترکش دارد خانومی می شود اما خواهر من هر روز احمق تر.

-الان میاد، گوش

صدای نیلی از آن ور آمد که همانطور بی خیال داد کشید

-کیه میشا؟!

-بیا، خاله ناهیده

تا رسیدن نیلوفر پنج دقیقه ای زمان برد و فکر کردم درست مثل بابا بی خیال و سرخوش است، انگار نه انگار که دارد برای بار دوم زندگی را به گند می کشد و ما آن جا در حال بال بال زدن هستیم.

-جونم جیگر؟!

لحن مسخره اش آتش به جانم زد و تفاوت سنی و احترام را گذاشتم کنار و توپیدم به او

- نیلی داری چیکار می کنی با زندگی لامصب؟!

- یه کاره زنگ زدی همین رو بگی؟!

- زنگ زدم ببینم اصلا خودت ایده ای داری یا شب خوابیدی، صبح پاشدی و تصمیم گرفتی زندگی رو به لجن بکشی؟!

- ببین ناهید، احترامت رو نگه دار و خودت رو بکش کنار... من نمی دونم اگر من بخوام زندگی رو به لجن بکشم، شماها چرا کاسه از آش داغ تر شدین؟!

جوش آوردم از لحن سرخوش و بی خیال او

- مگه فقط زندگی خودته زن حسابی، زندگی دو تا بچه دیگه هم هست. تازه اگه از زندگی اون شوهر بدبخت فاکتور بگیریم!

شروع کرد به خندیدن

- برای چی می خندی، اینایی که گفتم خنده دار نیست، گریه داره نیلی خانم!

- به تو می خندم جیگر. چه با وجدان شدی!

- بودم... من و نیما با وجدانیم ولی بی وجدانمون تو و مامانین. مامان سنت و عرف دست و پاش رو بسته اما تو که دست و پات باز بود عوض مامان رو درآوردی و به جای اون زنجیر پاره کردی. تو عین مامان خل و چلی فقط ورژنت فرق داره و همچین یه ذره آپدیت تر شدی!

خنده اش قطع شد و با بدجنسی گفت

- صورتت چطور، یخ بذار روش که بهتر بشه!

پوزخند زدم و فکر کردم که مامان دست همه خبرگزاری ها را از پشت بسته اما با سوال بعدی نیلی خون در تنم یخ بست.

- شنیدم امروز بیمارستان رو با پیست کشتی کج اشتباه گرفته بودی خواهر با وجدانم!

وارفته تلفن را از روی بلندگو برداشتم و خودم را پهن کردم روی تخت.

با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفتم

- امیرحسین گفته؟!

فکر کردم حتما امیرحسین به ارسالن گفته و ارسالن هم به نیلی.

- جاری عزیزتر از جانم خبر داد... البته با چاشنی فحش و فغان

حس کردم آب سرد روی تنم ریخت و سرم گیج رفت.

نشسته بودم روی تخت و گوشی به دست زل زده بودم به دیوار. به زن دیوانه فکر می کردم که به نیلی زنگ زده بود و هر چه از دهانش درآمده بود بار من و خانواده ام کرده بود. اصلا نمی فهمیدم که من چرا باید مقصر باشم که پالان شوهرش کج از آب در آمده. سهم من فقط و فقط بازی کودکانه، چند ابرو بالا انداختن و ناز و ادا بود پس از کجا قضیه آنهمه جدی بود که من نمی دانستم!

-گلوب پاره شد از بس صدات کردم، با کی حرف می زدی این همه وقت؟!

از جا پریدم و به سمت در برگشتم. مامان را تلفن به دست در حالی که عینک روی بینی اش سریده بود با نگاهی شماتت بار دیدم.

-کی اومدی تو مامان، نفهمیدم!

-بیا تو باغ خانم... یک کاری دست تو سپردم، حالا بینم عرضه داری یه زنگ به این سلیطه بزنی یا نه! حرص آلود و دلخور از ادبیات همیشه تهاجمی مامان، نگاهش کردم... چرا فکر می کند همیشه همه مسائل آدم های خانواده باید تحت شعاع آن چیزی باشد که در فکر او می گذرد!

-زنگ زدم ولی فایده نداشت... اصلا گوش نمی ده!

صدایش بالا رفت.

-زحمت کشیدی... منم می دونم غازقلنگ اونی که زایدیم چند تا پا داره اما مثل اینکه یادت رفته باید رو اون مغز علیلش کار می کردی!

تلفن را پرت کردم طرف دیگه تخت.

-مامان مثل اینکه هنوز ملتفت نشدی قضیه از چه قراره... نیلی تصمیمش رو گرفته... از دست من و تو و استغفرالله خود خدا هم کاری بر نمی آد!

-غلط کرده که تصمیم گرفته... به گور اون پدر پدرسگش خندیده!

صورتش برافروخته شد. همزمان با کلمه پدر پدرسگ به پایین پله ها اشاره کرد و حدس زدم منظورش بابا باشد. یک لحظه به ذهنم رسید که تمام آن سال ها نفهمیدم چه پدر کشتگی با بابای بیچاره و مظلوم من داشت یا اگر کینه و عداوتی بود و من نمی دانستم، چرا در طول سال ها کمرنگ نشده بود.

-رضا دوباره بهش زنگ زده!

همان یک کلمه کافی بود تا مامان مثل گلوله پنبه ای که کبریت در آن افتاده باشد، گر بگیرد. حس کردم چیزی نمانده که صدایش سقف را پایین بریزد.

- پس بگو چه غلطی داره می کنه زنیکه... معلوم نیست چه مرگشه! از اون بی شرف طلاق گرفت و زندگی این مادر مرده رو بهم ریخت که حالا باز برگرده اون جهنم دره؟!

همانطور وسط اتاق ایستاده بودم. خسته از آن همه عفت کلام و آرامش، شانه بالا انداختم.

- برو به خودش بگو، من چکاره ام این وسط!

بی توجه به حرف من، در حالی که خیره نگاهم می کرد اما مطمئن بودم من را نمی بیند و فقط آماده بد و بی راه گفتن به نیلوفر است، گوشی را به گوش چسباند.

در فاصله ای منتظر پاسخ دادن نیلی بود، فکر کردم اگر از رضا دل خوشی داشت و رضا هم آنقدری نرمش داشت که در طول آن چند سال زناشویی با نیلی در دل مامان جا باز می کرد، باز هم مامان اینطور سرسخت برگشتن آن ها به هم بود یا نه. مطمئن بودم که مخالفت مامان نه از سر دلسوزی برای امیرارسلان بیچاره بود که حالا حکم کارت سوخته را برای نیلوفر داشت و نه از ترس آبرو و حرف مردم.

- ناهید می گه اون بی پدر بهت زنگ زده، آره؟!

صدای بلند و بی خیال نیلی را شنیدم.

- خوب که چی؟!

- مگه ارسلان چی از اون یالغوز کم داره؟!

صدای خنده مستانه نیلی در گوشم پیچید و چیزی گفت که سرم سوت کشید.

- چیزی کم نداره اما یه چیزایی نداره که رضا داشت و الان من بدجوری پشمونم... دلم می خواد دوباره اون ها و کلا اون حس ها رو داشته باشم... حرفیه؟!

به صورت درهم و سرخ از عصبانیت مامان نگاه کردم و هر لحظه آماده شلیک کلمات از دهانش به بیرون بودم

اما چشم هایش را ریز کرد و آرام تر طوری که انگار نفهمیده گفت

- دردت چیه دختر، یه جوری بگو ما هم بفهمیم!

چشم هایم را با استرس از حرف نیلی و واکنش مامان به فرش دوختم. خدا خدا می کردم چرند بی سر و تهی از

دهانش بیرون نیاید اما آرزویم به ثانیه نکشیده نقش بر آب شد.

- رضا بیشتر راضیم می کرد. همین رو می خواستی بشنوی؟!

-بیشتر راضیت می کرد که بار و بندیل جمع کردی، توله هاش رو دندون گرفتی و دست از پا دراز تر برگشتی؟! مگه ارسلان چی از خونه و زندگی برات کم گذاشته نیلوفر؟! تازه بچه هات رو هم که قبول کرده و مثل پسر خودش داره بهشون می رسه!

صدای نیلوفر بلندتر شد و همانطور که دست به کمر وسط اتاق ایستاده بودم، فکر کردم چه بهتر که داد بزنند تا من راحت تر بشنوم.

-مگه من تو این دو ساله کم برای پسر خرس گنده اش مادری کردم؟! -اونم کرده...توأم جواب دادی. پس دیگه دردت چیه؟! -

باز صدای مستانه او که قهقهه زد، تنم را خیس عرق کرد. هم می خواستم بشنوم و هم دلهره امانم نمی داد. شروع کردم به راه رفتن در اتاق اما صدایش انگار که در سکوت خانه می پیچید.

-نکنه می خوای از مسائلا خصوصی بگم تا دردم رو بفهمی؟! -

مامان با لبهای به هم فشرده و چشم های ریز شده زل زد به پنجره اتاق من.

-چی می گی دختر؟! -

-می گم چرا باید داستان تو و بابا رو تکرار کنم؟! -

-مسائلا خصوصی زندگی تو چه ربطی به من و بابات داره؟! -

-حتما توأم اون هم با بابا عاشقانه زندگی نکردی که حالا این همه ازش کینه داری. بد می گم؟! -

مامان ساکت و با چشم های از حدقه درآمده به پنجره خیره شده بود که نیلوفر بدون آنکه بخندد، با همان لحن شل و ول خودش ادامه داد.

-اصلا تو و بابا به من چه... حرفم اینه که رضا من رو خوشحال می کرد اما ارسلان اصلا این چیزا حالش نیست انگار. یه وقتا شک می کنم شاید اصلا مرد نباشه اما پسر آینه دقش رو که می بینم می فهمم حتما قبلا یه هیجانی داشته!

مامان با دهانی کج شده و لحنی تحقیر آمیز حرفش را قطع کرد

-خاک بر سرت که اینجوری داری زندگی دسته گلت رو که همه بهش حسرت می خورن از هم می پاشونی... اون احمق به قول خودت فقط با یه سری جفنگیات تو رو خوشحال می کرد اما باقی چی...راضیت می کرد که اونجوری دست از پا درازتر برگشتی نفهم؟! -

-ببین شمسی خانم اگه بخوای فحش بدی قطع می کنم. بابا اصلا زندگی خودمه، می خوام بهم بریزمش. به شماها چه؟! آقا اصلا خوش ندارم بیشتر با مردم باشم... شما که تو زندگی من نیستید!

چشم هایم را بستم و موهای عرق کرده را از پشت گردنم جمع کردم. فکر کردم برای اولین بار با مامان موافق هستم و حس می کنم عاقلانه حرف می زند اما همان لحظه مامان با حرف هایش تمام تصورات خوب چند ثانیه ای من را بر هم ریخت. طوری در گوشی فریاد زد که گوش من زنگ زد چه رسد به نیلی.

-خاک بر سر بی عرضت! الحق که مثل بابات بی شعوری. دختر به جای چرند گفتن فکر مال و منالاش باش که الان زیر دست بچه هات و خودته...بعدا تو می شینی و سیر می خوری...مثل من مجبور نیستی با یه شوهر ارتشی با چندر غاز حقوق خیاطی مردم رو بکنی. وقتی چهار تا سوزن بزنی، این بچه بازی ها یادت میره. ارسلان داره پنجاه و شش سالش می شه، توقع نداری که مثل تو سی و هفت ساله سر دماغ باشه که! اون موقع که به هاف هاف بیوفته، همه اون ارث و میراث عوض الان رو در می آره...پس تا اون موقع زبون به کام بگیر دختر!

به مامان نگاه کردم و فکر کردم از کجا و چرا آن همه پست بود و من و نیما نه. بابا هم آنطور نبود و اخلاق های رذیله ای مانند مامان نداشت اما الحق که نیلوفر از لحاظ اخلاقی مثل خودش بود و خوب هم از پس هم بر می آمدند.

باز یاد بیمارستان لعنتی افتادم و فکر کردم رفتار متقابل من با امیرحسین متاهل و چشم و ابرو آمدن برای او، کم از رفتارهای احمقانه خواهرم و پستی او نداشت. حالم دوباره بد شد و بلند طوری که نیلوفر هم بشنود گفتم -مامان حالم به هم خورد از این مکالمه دلپذیر شما دو تا... خوب برو پایین حرف بزن!

نیلوفر که شروع کرد به حرف زدن، به خودم و دهانی که بی موقع باز کرده بودم و پا روی دم شیر گذاشته بودم، لعنت فرستادم. با آنکه صدای نیلوفر جسته و گریخته به گوشم می رسید اما چشمهای غضبناک و لب های به هم فشردن مامان کافی بود تا بفهمم که چه بلایی سرم می آید.

همانطور خشک شده وسط اتاق، دستم را روی پیشانی کشیدم و روی تخت افتادم.

-خاک بر سر من و اون تنه لش بکنن با این اراذل و اوباشی که تحویل دادیم!

تلفن به دست نگاهم می کرد و دست گرفته بود به چهارچوب در.

فکر کردم لقب جدید بابا مبارکش باشد و از دهنم پرید و بلند گفتم

-این همه مدت می دونستم رضا بهت زنگ می زنه و داری چکار می کنی اما یک کلمه نگفتم بعد تو یک روز هم دهنهت نسرید!

مامان اما مهلت نداد که نیلوفر دفاعی از خودش بکند. تلفن را پرت کرد طرف من که سرم را دزدیم و با چشم های از حدقه درآمده زل زدم به او که لبش را با عصبانیت گاز می گرفت.

-دخترهام یکی از یکی بیشعورتر... راست می گه خواهرت! تو که حالت داره از رختخواب رختخواب گفتن ما به هم می خوره پس چطوری با این روح لطیف می خوای خراب شی رو زندگی مردم، هان؟!  
خونسرد نگاهش کردم

-من خراب نشدم رو زندگی کسی! اگر برات بگم که چی شده اونوقت می بینی که من هیچ کاره بودم  
خنده مسخره ای کرد و دستش را چند بار کوبید به دیوار

-ببین چه کار کردی که مرتیکه زده تو صورتت!  
چشمهایش را ریز کرد و با دقت زل زد به صورتم

-ناهید با مرد زن دار رو هم ریختی؟! خاک بر سر بی لیاقتت. حداقل بذار یه بار شوهر کنی بعد اینجوری دم در بیار!

نگاهش می کردم و بدون آنکه ربط کلمات را بفهمم، به همیشه و زندگی کنار مامان فکر می کردم که آیا واقعا هیچ وقت شده بود که مامان آرامش داشته باشد و بدون بد و بی راه گفتن جمله ای بگوید؟!  
-تا کجا پیش رفتین؟! حتما تا آخرش که این ریختی زده درب و داغونت کرده!

گیج نگاهش کردم و یک لحظه معنی کلمات را گم کردم  
-چی رو تا کجا پیش رفتیم، چی می گی مامان؟!  
-خودت رو باختی، آره!?

بدون جواب نگاهش کردم که با حالت هیستریکی جیغ زد و با چشم های درشت شده و عصبانی نگاهم کرد  
-جواب من رو بده پتیاره! ببین چه بدبختم من...اون از اون دختره که فکر کرده شوهر لباسه و دم به دقیقه داره عوض می کنه... این هم از این آکله که رفته دنبال مرد زن دار!

لب هایم خشک شده بود و در حالی که در دل به دهان لق نیلی لعنت می فرستادم، خیره مانده بودم به مامان که می بریده، می دوخت و تن می کرد.

وقتی دید جوای نمی دهم، آمد طرفم و شروع کرد به دست انداختن به هر جایی از تن و بدنم که به دستش می رسید. گلاویز شده بودیم در حالی که دفاع می کردم و مامان می زد. لا به لای زدن ها، گاهی دردناکانه موهایم را می کشید.

عاقبت خسته شده و نفس نفس زنان هر دو روی تخت افتادیم.

سینه هایش بالا و پایین می رفت و من شکه شده از وحشی بازی چند لحظه قبل، دستی به سر و بدنم کشیدم و در سکوت به چشم های او خیره شدم.

-به جان نیمام قسم اگه حرف نرنی همین الان می برمت پزشک قانونی!

سرم سوت کشید از شنیدن نام جایی که مامان فکر بردن من را داشت. شوکه شده، با سر و وضعی به هم ریخته همانطور میخکوب تخت نگاهش می کردم و با دیدن صورت مصمم زن رو به رویم حدسی که در سرم بود را به زبان آوردم.

-می خوام من رو بندازی به امیرحسین، نه؟!!

جواب نداد و همچنان با چشم های غضب آلود نگاهم می کرد که انگار خودم جواب پرسشم رو گرفته باشم، ناباور گفتم

-آره، همینه. فکر کردی با این کارها می تونی من رو بندازی به امیرحسین! حتما فکر کردی موقعیت خوبیه که به بقیه پُز بدی دامادم دکنتره و حرف های صد تا یه غاز دیگه!

بالاخره بعد از نطق من لب باز کرد و با صدایی که بیشتر ناصح بود تا برافروخته و گُر گرفته مثل چند دقیقه پیش، انگار که راز مگویی را با من در میان بگذارد، آهسته گفت

-عاقل باش ناهید، با این فرصت می تونی زندگیت رو زیر و رو کنی پس استفاده کن و تا داغه به تنور بزن دختر!

حالت تهوع لعنتی صبح باز به سراغم آمد و با حس دل آشوبه ای که از حرف هایش پیدا کرده بودم، همانطور مات مانده نگاهش کردم و دستم را روی شکمم فشار دادم.

نگاه مامان پایین آمد و به دست من روی شکمم خیره ماند. دوباره برگشت و با نگاه به چشمام، با همان لحنی که به طرز مسخره ای برای مامان آرام بود و عجیب، ادامه داد

-کافیه ازش یه بچه بیاری تا زندگیت تضمین بشه!

ناخودآگاه از روی تخت پریدم و ایستادم.



عصبی نالیدم

-چی می گی مامان، خودت می فهمی؟!

انگشتم ر h با حرص به شقیقه ام فشردم

-یه وقت هایی فکر می کنم با قوم دیوانه ها طرفم، هیچ کس تو این خونه این جا رو کار نمی ندازه. بابا طرف زن داره و انقدر احمق و کثیف است که به من پیشنهاد بده و برگرده بگه زنم رو طلاق دادم...انگار که من خر باشم و نفهمم!

مامان که با آرامش بعیدی به بالا و پایین پریدن های من نگاه می کرد، لب زد

-یک ماهه که طلاق گرفتن دختر!

به صورت عملی فهمیدم که اصطلاح " دهانم باز ماند" چه معنایی دارد. همانطور با لبهای از هم باز مانده و متعجب، مثل اصحاب کهف که از غار بیرون آمده باشند، به او زل زد و نشستم روی تخت که ادامه داد -نیلی گفت زن دکتر امروز زنگ زده و چرت و پرت بارش کرده...بین حرف هاش فهمیده که یک ماه بوده از هم جدا شده بودن اما انگار هنوز به خاطر بچه تو یه خونه بودن و کسی هم خبر نداشته حتی اون ارسالان مادر مرده!

آهسته پرسیدم

-چرا؟!

مامان که کم کم داشت از غالب زن آرام و اسرار آمیز بیرون می آمد، بلند تر گفت

-من چه می دونم چرا! دختر چرا مهم نیست،...مهم اینه که دکتر زن نداره و با تو لاس می زده

ناخودآگاه لب هایم چین خورد

-یه وقت هایی فکر می کنم که تمام این سال ها تو چی به دختر هات یاد دادی، مادر نمونه! عزت نفس و رفتار درست یا آرامش و عفت کلام؟!

سر و سینه را جلو داد و عینک را با انگشت روی بینی بالاتر برد

-ای به جهنم که نمی خوای از این موقیت که افتاده تو دامت استفاده کنی!

در حالی که تلفن را از روی تخت من چنگ می زد و بر می داشت، بلند تر و عصبانی تر ادامه داد.

-بشین تا آخر عمر تو آزمایشگاه شاش و پشگل هر ننه مرده ای رو این ور و اون ور کن... تو لیاقت نداری خانومی کنی و بهت بگن خانم دکتر!

همانطور چسبیده به تخت نگاهش می کردم که در چهارچوب در ایستاده بود و می تازاند.  
-آخر و عاقبت هم اگه شانس بیاری می شه مثل من... اون موقع بابای لندهور تو بود اما حالا چی که قحطی شوهره بدبخت!

در را به هم کوبید و چشم های من هم با صدای بر هم خوردن در روی هم افتاد. به حرف های تکراری مامان فکر نمی کردم... به امیرحسینی فکر می کردم که دروغ نگفته بود و واقعا از نسرین جدا شده بود...حالا ماجرا در ذهنم بعد دیگری داشت.

\*\*\*

خانه و ذهن همه طی هفته گذشته مشغول ماجرای نیلوفر و ارسال بود. مامان و نیلوفر درگیری لفظی داشتند و بابا هم مثل همیشه خنثی و بی تفاوت گوش می داد و البته وقتی لازم بود، همه حرف های مامان را درست تایید می کرد اما به من و نیما که می رسید، همه غر زدن بود و شکایت.

نیما بی حوصله و خسته از جر و بحث های بی حاصل، سعی می کرد تا کمترین بخش روز را در خانه باشد و بیشتر سر خودش را گرم شرکت پیمانکاری می کرد که تازه استخدامش کرده بود. شب ها هم برنامه و بهانه ای برای نبودن در خانه جور می کرد. تنها بی برنامه خانه من بودم که حالا با بی کار شدن و تصفیه با بیمارستان، تمام روز را باید در خانه می نشستم و خزعبلات مامان را قرقره می کردم یا خودم را در اتاق حبس می کردم و وقت می گذراندم.

اوضاع با پا در یک کفش ماندن نیلوفر در حال بدتر و بدتر شدن بود.

-ناهیید دیگه نمی خوام اینجا بمونم، باید پیام اونجا

جواب ندادم و همانطور که گوشی را نگه داشته بودم، خیره ماندم به دیوار سفید رو به رو و فکر کردم خواهر من

کجای زندگی ام بود که حتی نمی توانستم بگویم که آدم خاکستری خاطرات و زندگی من است؟!

نیلوفر با همه دردرس ها، بی عقلی ها و اعصاب خورد کنی هایی که داشت، حتی آدم سیاهی برای من نبود و بیشتر خنثی به نظر می رسید. هر چه بود خواهر نبود و هیچ وقت با وجود اختلاف سنی زیاد، برای من خواهرانه نبود و خواهری نکرده بود و فقط نامی را یدک می کشید.

-اونجایی ناهید، چرا جواب نمی دی؟! الو...

بی میل و از سر ناچاری لب باز کردم

-چه طوری روت شد زنگ بزنی خواهر راز دار؟!

باز صدای شل و بی خیالش در گوشم پیچید

-نانا اون موضوع رو بی خیال شو... بین من الان باید از این خونه بزنم بیرون!

صدایم بالا رفت و توپیدم به او

-درسته ازت کوچک ترم اما خر نیستم نیلوفر! همه این ماه ها می دونستم با رضا در ارتباطی اما جیک نزدم ولی

تو یه روز هم نتونستی حرف من رو پیش خودت نگهداری!

خواست چیزی بگوید و احتمالا ماله ای روی خرابکاری هایش بکشد که اجازه ندادم و ادامه دادم

-حالا برگشتی می گی می خوام بیای اینجا؟! خوب بیا... به من چه!

نفس گرفتم

-اگه فکر کردی با "نانا" گفتن می تونی من رو نرم کنی که سرشاخ شازده خانم بشم، کور خوندی!

سلاح آخر را بیرون کشید و زد زیر گریه

-ناهیید بفهم دارم چی می کشم!

بی رحم گفتم

-هر کی ندونه فکر می کنه چه خبره و تو داری هر روز شکنجه می شی، دلت خوشه ها!

-من هر روز که با ارسالن زیر یه سقفم، حس می کنم دارم به رضام خیانت می کنم، چرا نمی فهمی ناهید؟!

واقعا می خواستم از منطقی بی منطق و کور نیلوفر سر به جنون بگذارم

- خدای من! چی می گی نیلی، این حرف های صد تا یه غاز رو تحویلیم نده... اون بدبخت شوهرته بعد تو الان

وجدان گرفتی که اگه با شوهر قانونیت زیر یه سقف باشی داری به قبلیه خیانت می کنی؟!

صدای بالا کشیدن بینی اش را شنیدم و به خاطر مسخره بودن چیزی که گفته بود، شروع کردم به خندیدن.

-آبجی خانم از کی تا حالا این همه با شرف و وجدان شدی که من خبر ندارم؟! حسنی به مکتب نمی رفت،

وقتی می رفت برعکس می رفت!

دوباره شد همان ناهید اعصاب خورد کن که شباهتش با مامان غیرقابل انکار بود. تند و با نیشخندی که از پشت

تلفن هم قابل تشخیص بود گفت

-ناهیید ادعای شرف و وجدان نکن عزیزم چون هنوز دو هفته از ماجرای چتر بازیت نگذشته جیگر! یادت که

نرفته می خواستی مرد گنده رو از راه به در کنی؟! راستی

می دانستم حالا که تیرش به سنگ خورده و قرار نیست از برگ برنده ای که من بودم برای نرم کردن مامان استفاده کند، می خواهد به بدترین نحو ممکن من را بکوبد، پس حرفش را قطع کردم.

-اگه بخوای چرت و پرت بگی قطع می کنم!

-حالا امیرحسین دست به رختخوابش چطوره؟!

کنترل من را از دست دادم و جیغ کشیدم

-ببند دهن گشادت رو! هنوز اینقدری مثل تو آشغال و پست نشدم که همه چی رو با رختخواب قیاس کنم!

و بدون آنکه اجازه حرف زدن به او بدهم، گوشی را قطع کردم.

\*\*\*

دو روز از تلفن کذایی نیلوفر گذشته بود. در اتاقم نشسته بودم و ناامید از کار پیدا کردن، تصمیم گرفته بودم که کنکور کارشناسی ارشد شرکت کنم بلکه فرجی شود. تازه کتاب و دفتر و جزوه های چیده شده گوشه اتاق را باز کرده بودم که صدای حرف زدنی که بیشتر به داد و بیداد شباهت داشت و از پایین می آمد، حواسم را پرت خود کرد.

داد و بیداد در خانه ما عجیب نبود و ممکن بود هر لحظه پیش بیاید پس در اتاق را بستم و سر جایم برگشتم اما به دقیقه نکشیده، صدای پاهایی را شنیدم که شتابزده از پله ها بالا می آمدند و تا خواستم فکر کنم که چه کسی جز نیما، که آن وقت روز در شرکت بود، می تواند باشد که دو پله یکی بالا می آید، در اتاقم چهارطاق باز شد و میشا نفس نفس زنان ظاهر شد.

-خاله بیا پایین. مادر جون می خواد ما رو بیرون کنه. با مامانم دعواش شده

همانطور با دهان باز از پشت میز نگاهش می کردم.

-شما کی اومدین که حالا قراره بیرونتون کنه؟!

میشا همانطور که دستگیره در را به دست داشت، هراسان پا به زمین کوبید و با چشمهایی بی طاقت، شبیه به نیلی نگاهم کرد.

- نیم ساعت نشده، خاله نمی آی؟!

بلند شدم و در حالی که هولش می دادم سمت پله ها، سعی کردم آرامش کنم و فکر کردم ما که پدر و مادر بالای سرمان بود این شدیم، چه برسد به این دو دختر که همه زندگی شان به خاطر پدر و مادری که یکی از آن دیگری بی فکر تر بود، تبدیل به جهنم شده.

-بس کن میشا! این مادر و دختر همیشه سر شاخ هستن پس چرا این همه غش و ضعف کردی؟! صدای داد و فریاد مامان می آمد و می توانستم نیلوفر خونسرد را تصور کنم که با حرف هایش آتش به جان مامان می اندازد. وارد آشپزخانه که شدم مامان را در حال به هم کوبیدن ظرف ها دیدم که وانمود می کرد در حال شستن آنهاست. نیلوفر با آرامش قلپ قلپ لیوان آب را سر می کشید و مهسا هم چسبیده به مادرش، کز کرده نشسته بود.

-به جهنم که نمی تونی برگردی، به من چه؟!

نگاهی به میشا انداختم.

-همچین که گفتمی فکر کردم چه خبره و دارن گیس و گیس کشی می کنن! میشا با لب های دوخته شده به مادرش نگاه کرد و نیلوفر هم در حالی که با جمله من به سمت در آشپزخانه چرخیده بود، نگاهم کرد و به جای میشا جواب داد

-من گفتم بیاد اینجوری بگه بلکه پاشی از اون لونه ات بیای بیرون!

عصبانی به صورت بی فکر خواهر دیوانه ام زل زدم

-براش کلاس تقویتی گذاشتی؟!

-واسه کی جیگر؟!

به میشا نگاه کردم

-برای گل دخترت دیگه! داری از حالا دروغ گویی رو یادش می دی؟!

لبخند مسخره اش جمع شد

-به جای تیکه انداختن بشین یه کمک فکری بده تا ببینم باید چکار کنم!

مامان همانطور پشت به ما و در حال ترق و تروق کردم با صدای بلندی گفت

-اون اگه می تونست کمک تو کنه که این افتضاح رو بالا نمی آورد... کوری عصا کش اون یکی!

برگشت سمت ما و در حال خشک کردن دست ها با دامن، کاری که از آن متنفر بودم، با لحن زهر آلودی را کرد به نیلی.

-ببین شازده خانوم، اگه برنگردی سر خونه و زندگیت گوشه رو بر می دارم و همه چی رو به اون شوهر بی

عرضه ات می گم

نیلوفر اما بی خیال زل زد در چشم های مامان

-مثلا چی می خوای بگی که اون ندونه؟!

مامان در حال بیرون رفتن از آشپزخانه تنه ای به من زد که به چهارچوب تکیه داده بودم و گفت

-می گم جلمبر کلاهدت رو بذار بالاتر!

نیلوفر احمقانه و اعصاب خورد کن خندید

-گذاشته و از همه چی هم خبر داره. تو نگران نباش شمسی خانم!

باز مامان فریاد زد

-حوصله ات رو ندارم...تا چهارشنبه که گورت رو گم کنی و بری یه قبرستون دیگه. به من چه که اومدی رو سر

من هوار بشی؟!

به نیلی نگاه کردم

-چهارشنبه چه خبره به سلامتی؟!

خندید و چشمک زد

-بلیط دارم جیگر. دارم می رم پیش رضام

به لبخند چندش آور او و میمی که آخر اسم رضا گذاشته بود، پوزخند زد

-تا چند وقت قراره " رضام " باشه؟! بگو که از حالا بدونیم که یکی دو ماه دیگه غافلگیر نشیم!

\*\*\*

خواستم آهنگی که گوش می کردم را عوض کنم که صدای زنگ در به گوشم رسید. هدفون را از گوش بیرون

کشیدم و به صداهای پایین گوش کردم. نیلی هنوز هم با بچه هایش همان پایین نشسته بود و با مامان یکی به

دو می کرد و من برای راحت شدن از شر صدای آنها به گوش دادن آهنگ، آن هم با صدای بلند پناه برده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم دوباره هدفون را در گوشم فرو ببرم که صدای مردی که نه نیما بود و نه بابا، از

پایین پله ها پیچید و به پشت در اتاق من رسید. فکر کردم اشتباه شنیده ام و گوشی را در گوشم چپاندم اما این

بار دستم روی دکمه پلی خشک شده ماند.

صدای ارسال بود اما نمی فهمیدم چرا باید آنجا آمده باشد. لعنتی به نیلوفر فرستادم که زندگی جهنمی ما را

جهنمی تر کرده بود و در حالی که آرام در را نیمه باز می کردم، به بیرون سرک کشیدم. صداهایی درهم و برهم

از مامان، بابا، ارسال و نیلوفر به گوشم رسید.

-نیلوفر گفتی یا نگفتی؟!

-گفتم که گفتم حالا تصمیمم عوض شده، حرفیه؟!

صدای بلند ارسلان در گوشم پیچید

-تو... لا الله الا الله! خانم دهن من رو باز نکن. دخترها بجنیید حاضر شید که بریم

صدای مامان که احتمالا خوشحال از خاتمه ماجرا بود

-پاشو دختر، پاشو برو!

جیغ عصبی نیلوفر از جا پراندم و سرم تیر کشید.

-تو بیجا کردی که اومدی اینجا... من که گفتم احتیاج دارم یه مدت دور شم از اون خراب شده! انگار موهاش

رو آتش زدن که نمی ذاره یه روز خونه ننه بابام آرومم بگیره!

دهانم از طرز حرف زدن نیلوفر با ارسلان باز ماند. سابقه نداشت که حداقل جلوی جمع با ارسلان تندی کند، چه

برسد به فحش و فضاحت.

صدای فریاد مامان و نیلوفر در هم پیچید

-خفه شو پتیاره! من بهش زنگ زدم تا بیاد تن لشت رو جمع کنه!

-خونه بابامه...مگه فقط خونه توه که سرخود زنگ زدی به این که بیاد اینجا؟!

بابا اولین دیالوگ را گفت و فکر کردم که ای کاش همانطور خنثی می ماند.

-خوب دختر چرا حرف دلت رو به این مرد نمی زنی؟! اینم مرده و ماشالله سرد و گرم چشیده... بالاخره می

فهمه که توام از اون دو تا دختر داری و درک می کنه

سرم را به چوب در فشار دادم و زمزمه کردم

-بابا ساکت شو!

اما نشد و در سکوت سالن که می دانستم آتش زیر خاکستر است، ادامه داد

-بد می گم جناب؟! ارسلان خان این دختر دو تا بچه از اون شیر پاک نخورده داره و بالاخره عمری باهانش

زندگی کرده!

-پورحاجی باید بریم دیالیز، برو حاضر شو!

در آن موقعیت خنده ام گرفت و فکر کردم که هیچ احمقی باور نمی کند که مامان آنقدر دلسوزانه به فکر دیالیز

بابا باشد، آن هم در آن موقعیت!

صدای سنگین ارسلان بالاخره سکوت را شکست.

-خانم حرفی نداری بزنی، جریان چیه؟!

-ارسلان خان، والله خدا گواهی منم خبر نداشتم... فقط به خواهرش گفته بوده که اون آشغال بهش زنگ می زده

ارسلان بدون توجه به مامان ادامه داد

-نیلوفر... چرا جواب من رو نمی دی؟!

دوباره سکوت و بعد ارسلان که رو به میشا گفت

-میشا، مهسا رو ببر بالا... ما یه کم حرف داریم

صدای پا که آمد در اتاق را قفل کردم و به آن تکیه دادم چون هیچ جوابی برای چشم های منتظر دخترهای نیلوفر نیلوفر نداشتم که همیشه میانه ماجراهای پدر و مادرشان بودند.

با صدای بسته شدن در اتاق فهمیدم که به اتاق نیما رفته اند. دوباره در را نیمه باز کردم و گوش دادم به صدای آهسته ارسلان که از پایین می آمد

-چند وقته؟!

-اون یه چرتی گفت، تو چرا باور کردی! بابای شوت من از چی خبر داره که این دومیش باشه... بعدش هم

صدای خشک ارسلان صحبت نیلی را نیمه تمام گذاشت

-ندیده بودم وقتی میای اینجا تغییر لحن بدی. یا اینکه این دو سال رو فیلم بازی می کردی و خانوم بودی؟!

نیلوفر چیزی گفت که نشنیدم

-اگه از من هم بچه داشتی، همینجور برش می داشتی و بی خبر می رفتی؟!

-خدا رو شکر که ندارم!

ارسلان رگباری می پرسید و نیلوفر بی ربط و چرند جواب می داد. من از عاقبت این جواب دادن ها می ترسیدم و فکر می کردم اگر ارسلان هم مثل برادرش باشد، سیلی خوردن نیلوفر قطعی است.

-دیدیش یا نه؟!

-چی می خوی از جونم با این سوالات؟! بابای گیج و ملنگ من یه چیزی پرورند... تو چرا باور کردی؟!

صدای ارسلان بلندتر شد و لبریز از خشم و تحکم دادی بر سر نیلوفر کشید.

در را در دست هایم فشردم



-ساکت شو و جواب من رو بده دختره... استغفرالله! بگو مرتیکه رو تو این دو سال که با من زیر یک سقف بودی و فکر می کردم آدمی و زن زندگی، دیدی یا نه؟!

نیلی هنوز جوابی نداده بود که ارسالان با لحن پر تهدیدی دنباله حرفش اضافه کرد  
-به اون خدای بالای سر که نمی پرستی، اگر جواب مزخرف و اشتباه بشنوم، کاری باهات می کنم که از زنده بودن پشیمون بشی پس حواست رو جمع کن!  
شاید اگر من بودم واکنشی متفاوت با نیلوفر داشتم که با تهدید ارسالان انگار که جان مضاعفی گرفته باشد، صدایش را سرش انداخت و جیغ کشید.

-تو گه می خوری به من دست بزنی... فکر کردی شهر هرته که بلا سرم بیاری؟! رضا دهنتم رو سرویس می کنه!

حدس زدن منشا صدای ضربه ای که به گوشم رسید چندان مشکل نبود. می دانستم که نیلوفر نزدیک به سه ماه بود که از طریق تلفن با رضا در ارتباط بود و حالا هم به بهانه مسافرت می خواست به استرالیا برگردد و آنجا با دادن درخواست طلاق ارسالان را در عمل انجام شده قرار دهد اما اطمینان داشتم که در آن سه ماه گذشته هیچ رابطه ای بین آنها نبود و رضا در استرالیا و نیلی تمام مدت گوشی به دست و در حال صحبت بوده.

-مار تو آستین پرورش دادم. کثافت معلوم نیست اون موقع هایی که به بهانه کلاس و هزار کوفت دیگه این ور و اون ور می رفتی، داشتی چه غلطی می کردی!

صدای جیغ نیلی آمد و صداهای منقطع و نفس نفس زدن ارسالان و ضربه هایی پشت سر هم.

-کثافت آشغال نزن... حیوون پست فطرت!

صدای در اتاق پایین ر h شنیدم و بعد صدای مامان ر h.

-ارسالان خان، نزن پسر... به قبر پدرش خندید... ببخش

صدای گریه هق هق مانند نیلی ر h که شنیدم حس کردم معده ام مشت و مچاله شد. با عجله از اتاق بیرون رفتم که صدای عصبانی ارسالان در گوشم پیچید.

-خانوم شما بفرمایید... ما خودمون قضیه رو حل می کنیم!

هیچ جوابی از مادر بی عرضه ام که همیشه زبانش دراز بود و حالا خفه خون گرفته بود، نشنیدم. پدر با غیرت من کجا بود که آنطور شوهر دخترش در خانه می تازاند و نیلی را زیر مشت و لگد گرفته بود. در مقصر بودن

نیلوفر شکی نداشتیم اما آزار بدنی زن ضعیف و ظریف به دست شوهری که باید پناه باشد، برام غیر قابل تحمل بود.

-بلند شو شال و کلاه کن بریم... پاشو تا کفری تر نشدم. بعدا به حساب گند کاری هات می رسم!  
-من با تو هیچ جا نمی آم. مگه خر باشم... معلوم نیست چه بلایی می خوای سرم بیاری خوش غیرت!  
-به کی زنگ می زنی؟! بذار زمین اون تلفن رو

پایین پله ها رسیدم و ارسلان را پشت به در دیدم که دست به کمر زده با کت و شلوار خاکستری ایستاده و نیلی که دورتر و نزدیک به شومینه با چشم هایی سرخ، صورت درهم و هراسان و موهای بهم ریخته ایستاده بود و شماره می گرفت.

با صدای پای من ارسلان به سمتم برگشت که صورت عصبی و درهم او را دیدم. فکر کردم که امیرحسین در لحظه عصبانیت عجیب شبیه به برادرش می شود.  
-ناهد تو دخالت نکن!

رو کرد به نیلی و با صدای آرام تری گفت

-حاضر شو تا این افتضاح رو ببریم خونه خودمون!

اما نیلی یک بار دیگر بی توجه شماره گرفت. ارسلان دوباره به طرف من برگشت.

-بی زحمت به دختر ها بگو حاضر شن و برن تو ماشین پیش امیرحسین

چند لحظه با شنیدن نامی که برده بود، بی حرکت نگاهش کردم که به معنای "چه شده" سر تکان داد. به خودم آمدم، مبل راحتی را نشان دادم و با لحن خواهش گونه ای گفتم

-من نمی خوام دخالت کنم ارسلان جان اما تو داری یک کمی زود قضاوت می کنی. بشین تا یک لیوان آب بیارم برات، عصبانی...

با صدای نیلوفر حرف در دهانم ماسید و نگاهم وحشت زده به صورت ناخوانای ارسلان ماند.

-رضا پاشو بیا من و بچه هات رو نجات بده... این نمی ذاره ما بیایم!

ارسلان سریع به سمت نیلی رفت، گوشی را به ضرب از دستش کشید و فحشی نثار رضا کرد که مغزم سوت کشید. بعد از تهدید گوشی را به سمت دیوار پرت کرد و به ضرب دستش را در گوش نیلی خواباند.

همانطور در میان جیغ و فریاد های نیلوفر و بد و بی راه هایی که از دهان امیرارسلان همیشه خوش برخورد و مودب بیرون می آمد، مامان که از اتاق بیرون آمده بود، خودش را وسط ماجرا انداخت و به جای آرام کردن آنها شروع کرد به نفرین کردن نیلی.

نمی دانستم باید چه کنم وقتی ارسلان دست نیلوفر را می کشید تا از سالن بیرون برود، نیلوفر خودش را روی زمین می کشید و هر چه از دهانش می آمد به ارسلان می گفت.

جلو رفتم و سعی کردم با فشار دست روی سینه ارسلان به عقب هولش بدهم تا بلکه بایستد و آرام تر بشود اما آنچنان هولم داد که با پشت به در شیشه ای سالن پذیرایی خوردم. دوباره جلو رفتم و این بار فریادم در آن دیوانه خانه پیچید.

-یه لحظه گوش کن به من لامصب... دارم می گم هیچ رابطه ای به جز تلفنی حرف زدن باهم نداشتن، من در جریان بودم!

ارسلان با چشم های قرمز شده نگاهم کرد و فریادم را با صدای زهر آلودی جواب داد

-خیلی لطف کردی که همچین رازی رو برملا کردی... نکنه باید تشویقش کنم که همچین غلطی می کرده و حالا هم می خواست فرار کنه بره سراغ اون قرمساق؟!

ساکت و رنگ پریده در میان آه و ناله نیلی و بد و بی راه های مامان، نگاهش می کردم که صورتش را جلوتر آورد و شماره گفت

-مثلا الان تو صلاحیت دار اینایی، آره؟! هنوز زیاد نگذشته از اون افتضاحت تو بیمارستان که داری اینجوری شفاعت یکی دیگه رو می کنی!

برگشت سمت مامان که می دانستم همیشه از داشتن مادر زنی مثل اون حرص می خورد.

-خانم دست شما رو باید بوسید با این دختر تربیت کردن، به حاجی بگو کلاهش رو بالاتر بذاره!

کم بی راه نمی گفت و خانواده درب و داغان من لیاقتی جز بد و بی راه شنیدن از داماد را نداشت اما واکنش مامان هم دیگر قابل تحمل نبود که سری تکان داد و با گردن کج شده و التماس آمیز گفت

-ارسلان خان هر چی شما بگی درست...اصلا دستم بشکنه که این آفت ها رو تحویل دادم...بگذر ازش...یه غلط کرده، بچگی کرده. شما بزرگی کن و ببخشش!

کلافه و عصبی چنگی به موهایم زدم و بی توجه به آنها که همچنان صد تا یک گاز تحویل هم می دادند و نیلی که با خفت هق هق می کرد، اشک تمساح می ریخت و با صدای بالا کشیدن بینی اعصاب خورد می کرد، به سمت پله ها رفتم و به جهنمی نثار تک تک آن ها کردم.

خواستم در اتاقم را به هم بگویم که صداهایی به جز صدای دختر ها به گوشم رسید. اول به خیال آنکه صدای جر و بحث و داد و بیداد های پایین است، خواستم هر چه زودتر بروم داخل اتاقم و به آرامش برسم اما صدای مردانه ای از داخل اتاق در بسته آمد و فکر کردم حتما نیما در گیر و داری که حواس ما نبوده، آمده و رفته پیش دختر ها اما به نظر بعید می آمد که نیما خانه را در آن وضع اسفناک ببیند و راهش را بکشد و بی تفاوت برود به اتاق خودش.

در اتاق را که باز کردم، چشم هام با دیدن مردی که پشت میز کار نیما نشسته بود از تعجب گشاد شد. امیرحسین سر بلند کرد و نگاهش به من افتاد که دستم روی دستگیره خشک شده بود. به دختر ها نگاه کردم که همراه پسر امیرحسین روی تخت نشسته بودن و با دیدن من ساکت نگاهم می کردند.

-سلام خانم پورحاجی! احوال شما؟!

بدون تظاهر و بازی با کلمات با واژه هایی که در گلویم می شکستند، گفتم

-اینجا چه کار می کنی؟!

-منتظر داداشم، کشتن همدیگرو؟!

از شوخی بی جایی که کرده بود و با یادآوری در گوشه زدن به من داخل دفترش، حس انزجار پیدا کردم و فکر کردم معلوم نیست که چرا و چطور تا بالا آمده است.

-اینجا بیمارستان نیست دکتر، خونه منه و شما هم حق نداشتی تا این بالا و اتاق های خصوصی ما بیای!

بدون نگاه کردن به بچه ها، خیلی جدی به چشم های او خیره شدم و از سکوتش که نمی دانستم چه معنایی دارد، برای ضربه زدن استفاده کردم.

-تشریف ببرید بیرون و آقا داداشتون رو هم از اون پایین جمع کنید

خواستم بیرون بروم که با صدای جدی و خشکی گفت

-محض اطلاع شما، وقتی اون پایین مشغول بکش بکش بودید و خواهر گرامیتون به فاسقش زنگ می زد،

بنده تو حیاط بودم و اوادم داخل بلکه کاری ازم بر بیاد که دیدم این دو تا خانوم کوچولو دارن چیزایی که نباید

رو می بینم پس میلاد رو از تو حیاط همراه این دو تا دختر آوردم بالا تا صحنه های تاسف بار پایین رو بیشتر از این شاهد نباشن!

با لجبازی گفتم

-خواهر زاده های من عادت دارن، شما نگران پسر خودت بودی و می رفتی بیرون نه که بکشی و تا بالا بیای! بدون آنکه منتظر واکنش دیگری باشم، در را به شدت کوبیدم و به اتاق خودم رفتم.

انگار که با کوبیده شدن در، کینه و تحقیری که با سیلی خوردنم حس کرده بودم را پس دادم. خودم را روی تخت انداختم و تازه یادم آمد که بعد از چند روز فکر کردن و به نتیجه رسیدن در مورد امیرحسین و کارهایش دوباره اون را دیده ام.

تمام روزهایی که گذشته بود، فکر کرده بودم که به من دروغ نگفته است که از نسرین جدا شده و این سوال مدام در ذهنم چرخ می خورد که چرا من باید تنها کسی می بودم که پیش از همه از جدایی آنها با خبر شود در حالی که حتی نزدیک ترین های امیرحسین هم خبری از ماجرای طلاق آنها نداشتند.

بعد از فهمیدن ماجرا با آنکه امیرحسین با سیلی زدن به من تخم کینه و نفرت از خودش را در قلبم کاشته بود و تحقیرم کرده بود اما به چشم کثیف و زن باز نگاهش نمی کردم و شخصیتش در نظرم کمی متفاوت و تا حدی اسرارآمیز جلوه می کرد.

هنوز در اتاق را نبسته، صدای جیغ های هیستریک نیلی مثل صدای هزار زنگ که هم زمان نواخته شوند، گوشم را خراش داد و خواستم به سرعت پایین بروم اما منصرف شدم و سریع شماره نیما را گرفتم. هر چند که می دانستم حق با ارسلان است و دل خوشی از نیلوفر و کارهایش نداشتم اما خوش نداشتم خواهرم آنطور وحشیانه و به ضرب و زور از خانه بیرون برده شود.

همزمان با شماره گرفتن، با دلهره کنار در نیمه باز اتاق ایستاده بودم، جیغ و بد و بی راه های نیلی به گوشم می رسید و ناله، فغان و شلوغ بازی های مامان که مطمئن بودم خودش هم نمی داند چه می خواهد و اصلا طرف کدام آنهاست.

هیچ صدایی جز هیس هیس و دعوت به آرامش از ارسلان به گوشم نمی رسید. همزمان که صدای بله گفتن نیما در گوشم پیچید، امیرحسین با عجله از اتاق بیرون آمد و بدون نگاه کردن به دور و بر از پله ها پایین رفت.

-ناهدید چرا جواب نمی دی، چه خبره اونجا، کی جیغ می زنه؟!

-نیما برس... نمی دونی چه بلبشویی شده!

باز نیلی با صدایی اعصاب خورد کن و این بار ممتد شروع به جیغ کشیدن کرد و نیما وحشت زده شد  
-اومدم، اومدم! فقط بگو قراره با چی مواجه بشم. بابا طوری شده؟!

حواسم آنقدر تحت شعاع جیغ های احمقانه و هیستریک نیلی بود که نمی توانستم درست و حسابی جواب نیما را بدهم.

-بابا خوبه..ارسلان اومده نیلی رو بیره و اونم معرکه راه انداخته. نپرس نیما، فقط پرس!

بدون آنکه منتظر جواب نیما باشم، قطع کردم و با عجله خودم را به پایین رساندم. در کمال تعجب ارسلان را با لیوان آب در دست روی صندلی دیدم که سرش را در دست گرفته بود و چشم هایش را بسته بود اما نیلی همچنان فحش می داد و جیغ می کشید. امیرحسین هم بالای سر برادرش ایستاده بود، دست به سینه و خونسرد در حالی که سرش را به در شیشه ای سالن تکیه داده بود، زیرچشمی و عاقل اندر سفیه به حرکات نیلی و تشر زدن ها و غرغر کردن های بی دلیل و بی جای مامان نگاه می کرد.

سکوت را ارسلان شکست و آرام و عصبی با صدای گرفته ای گفت

-پاشو جمع کن این معرکه رو! اگه فکر کردی با این حرکات کوتاه می آم که بلند شی بری پیش اون مرتیکه کور...

نیلی بیشتر از آنکه گریه کردنش صدای هق هق داشته باشد، شیهه عرعر کردن الاغ پیری بود. هنوز جمله ارسلان تمام نشده، جیغ گوش خراشی کشید و من که نگاهم سمت امیرحسین و ارسلان بود، دیدم که امیرحسین چشم هایش را با زجر بست. با دیدن حرکت دست ارسلان از جا پریدم و پشت بندش لیوانی که جایی نزدیکی نیلی، با صدایی وحشتناک و به ضرب فرود آمد و خاک شیر شد. انگار که دوباره ماشه نیلوفر را کشیده باشند، شروع کرد به رگباری بد و بی راه گفتن به ارسلان و تمام خاندانش.

-کثافت آشغال نمی خوام باهات زندگی کنم، غلط می کنی به من دست بزنی. رضا لَشِت رو تحویل ننت می ده!

با چشم های گشاد شده از لحن چاله میدانی و افتضاح نیلی که دیوانه شده بود، خواستم حرفی بزنم که ارسلان به سمت نیلوفر پرید اما امیرحسین میانه راه و با دست گذاشتن روی سینه او و به عقب کشیدنش مانع شد.

-داداش نکن، بدترش نکن! برو ازش شکایت کن و عدم تمکین بگیر... اصلا ممنوع خروجش کن اما الان بیا بریم تا یه بلایی سر خودت نیارودی!

نیلوفر که همچنان روی مبل افتاده بود از جا پرید

-تو برو جلو زن خودت رو بگیر که نتونستی نگهش داری و از دست کثیف بازی های تو عطاش رو به لقاش بخشید!

با بیرون آمدن جمله از دهان نیلی، با آن همه کینه و دشمنی، ارسالان دست امیرحسین را کنار زد و در حالی که لب هایش را از عصبانیت گاز می گرفت، دوباره هجوم برد سمت نیلی. امیرحسین در حالی که با فشار سعی در نگه داشتن او داشت، محکم و خونسرد گفت

-داداش ولش کن...این ارزش نداره که به خاطرش خون خودت رو کثیف کنی!

در حالی که نگاهش آتشین روی من چرخیده بود، ادامه داد

-زن که صدایش بالا بره و هر جفنگی از دهنش بیاد بیرون، به درد لای جرز دیوار می خوره!

نمی دانم چرا ساکت ماندم با آنکه فهمیدم که احتمالاً از گفتن آن جمله قصدی جز یادآوری آن روز در دفترش و سیلی زدن ندارد. همچنان گوشه سالن ایستاده بودم و از شدت دلهره در حال کندن گوشه ناخن هایم بودم که آن جمله معنی دار را گفت و نگاهش چند ثانیه روی من چرخید.

جمله از دهان امیرحسین بیرون نیامده، مامان صدایش را سرش انداخت.

-دکتر بعد از این بکش اون زیپ دهنه رو! خودت به درد جرز دیوار می خوری که معلوم نیست تو اون مثلا بیمارستان چه غلطی می کنی، اونجا بیمارستانه یا خونه فساد مردک!؟

فکر کردم مامان یک سره در همان چند دقیقه دو طرفه بازی می کرد، یکی به نعل می زد و یکی به میخ. با شلوغ بازی سعی داشت نیلوفر را بفرستد خانه ارسالان اما حالا به امیرحسین حمله می کرد، آن هم با آن کلمات مفتضحانه.

هر بچه کوچکی هم که جای من بود می فهمید که حرف امیرحسین هیچ به مذاق مامان خوش نیامده چون خودش هم دائماً صدایش را روی سر می انخت و همان سلیطه گری هایی را از خود نشان می داد که نیلی.

ساکت شده و کمی شرمنده در حالی که دهانم چفت بود به امیرحسین نگاه کردم که صورتش مثل همان روز گل انداخت اما خونسرد و با صدای آرامی رو به مامان گفت

-خانم محترم بفهم چی می گی! اگه اونجا همون جاییه که می گی، پس دخترت اون مدت اونجا... استغفرالله!

ارسالان به سمت در چرخید و نفس عمیقی کشید. در حالی که دست هایش را در موهایش می کشید، زمزمه کرد

-ببین چه وضعی گیر افتادیم...عجب غلطی کردم!

نیلی که آماده جواب دادن به امیرحسین بود، از سنگری که پشت مبل گرفته بود، بیرون آمد و شجاعانه به سمت ارسالان رفت.

-آره، غلط اضافی کردی که من رو بدبخت کردی وقتی حال و حوصله زن داری نداری!

ارسالان با غیظ برگشت سمت او و در حالی که بازویش را در دست فشار می داد، از میان دندان هایش غرید -نه که دختر چشم و گوش بسته بودی! بزرگ شو احمق...ببین کجای زندگی نشستی که با اون زندگی کوفتی که داشتی و ازش خودت رو بیرون کشیدی، حالا بعد پنج سال می خوای باز به همون لجن برگردی!

ارسالان دوباره لب باز کرد که چیزی بگوید اما صدای پاهایی که روی پله ها به گوشمان رسید، باعث شد ساکت بنشینیم و به سمت در سالن نگاه کنیم که دخترها و میلاد با چشم های کنجکاو و نگران سرک می کشیدند.

-مامانم رو ول کن عمو، چه کارش داری؟!

میشا با بغض به دست نیلی که در چنگ ارسالان فشرده می شد، نگاه می کرد.

-بچه ها بیاین ببینید داره چه جوری من رو اذیت می کنه این عمومی عوضیتون! بیاید تو، چرا اونجا ایستادین... توام بیا میلاد که بزرگ بشی لنگه همین دو تا آشغال مثلا غیرتی می شی!

امیرحسین دوید سمت بچه ها و به بیرون سالن بردشان. همزمان ارسالان که انگار در حال کنترل خودش بود، پشت سر هم در گوش نیلی زد. نفسم گرفت... مامان جیغ کشید.

-آی یکی بیاد کمک این وحشی رو بندازه از خونه من بیرون! ای به درک که مردی نداره دختر، پاشو باهاش برو! آخه این چه وضع زندگیه که برای من ساختید

نیلوفر اما در کنال تعجب ساکت بود و جیغ نمی زد اما نشست روی زمین، همچنان آهسته گریه می کرد.

ارسالان سیگاری بیرون آورد و در حالی که به نیلی نگاه می کرد، آتش زد. بعد از چند دقیقه سکوت محض، جرات کردم و گفتم

-ارسالان تو برو، ما راضیش می کنیم برگرده. اینجوری وضع بدتر می شه!

برگشت و در حال پک زدن به آن لعنتی نگاهم کرد و چشم هایش را تنگ کرد.

-تو هیچی نگو ناهید... اگر قبلا فکر می کردم یه فرقی با خواهر احمقت داری، با اون کارت ثابت کردی که سر و ته یه کرباسید!

همان لحظه مامان تلفن به دست از در سالن آمد داخل و با صدای آهسته ای که کمتر از او شنیده بودم گفت

-الان که زنگ بزnm پلیس حالیت می شه!



ارسلان خونسرد به نیلی نگاه کرد و روی صندلی نشست. نگاهش روی مامان چرخید  
 -طرف کی هستی حاج خانوم محترم؟! تکلیفت رو روشن کن...بعدش هم به پلیس زنگ بزنی که چی بگی آدم  
 عاقل؟! بگی دامادم اومده دخترم رو جمع کنه و بیره خونه که نره استرالیا پیش فاسقش؟!  
 دست هایم را روی سرم گذاشتم که از شدت درد در حال انفجار بود. منتظر جواب ابلهانه ای از مامان بودم اما  
 صدای نیما سکوت را شکست.

-چه خبره؟! -

نیلی که روی زمین نشسته بود و هق هق می کرد، با صدای نیما مانند باطری شارژ شده دوباره شروع به جیغ و  
 فریاد کرد

-نیما بیا ببین این مرتیکه چی به سر من داره میاره... اون از بابای بی عرضه ام که این تو اتاق حبسش کرده و  
 اونم جرات نداره بیاد بیرون، اینم از این دو تا که ایستادن این عوضی رو نگاه می کنن که هر گهی دلش می  
 خواد داره می خوره!

مامان رو به نیما پشت بند حرف نیلی بلند و با تحکم گفت

-تو واسه چی اومدی پسر؟! خودت رو دخالت نده

تلفن را کوبید روی میز و اشاره کرد به نیلی که حالا ایستاده بود و ارسلان که سیگار دود می کرد.

-این هم الان این معرکه رو جمع می کنن و می رن سر خونه و زندگیشون

ارسلان در سکوت و عصبی نگاه به حرکات مامان می کرد و فکر کردم حتما حرص می خورد. به سمت نیما  
 رفتم که کیف و کتش را روی مبل می انداخت. از بودنش حس آرامش کردم و بی دلیل فکر کردم که حالا با  
 آمدن نیما شاید ماجرا سر و سامانی بگیرد و قائله ختم به خیر شود.

-داداش من مگه قرار نبود بذاری من قضیه رو حل کنم؟! -

در سکوت نگاهمان به سمت ارسلان کشیده شد که مخاطب جمله نیما بود. سیگار را پک زد و سر تکان داد  
 -پسر خوب چی قرار بوده حل بشه؟! چند ساعت پیش مادر محترمت زنگ زده به من که بیا زنت رو جمع کن  
 ببر که چهارشنبه بلیط داره. اینجوری قرار بود جمعش کنی؟! -

ماجرای نیلی و تماس های مکرر با رضا را برای نیما از همان اوایل ماجرا گفته بودم اما نمی دانستم قصد در  
 میان گذاشتن ماجرا با ارسلان را دارد.

-برادر من، خودم خبر داشتم که چهارشنبه بلیط داره اما مگه من مرده ام که بذارم بره پیش اون لندهورا!

-خفه شو نیما! حق نداری به رضا فحش بدی

ارسلان آنچنان سریع از جا پرید که صندلی به پشت روی زمین افتاد و به شدت صدا داد. در چشم به هم زدنی روی نیلی پرید و تا ما بخواهیم جلوی دست هایش را بگیریم که به شدت به سر و صورت نیلی فرود می آمد، خواهر نادانم چند ضربه نوش جان کرده بود.

نیلی مثل تمام آن یکی دو ساعت گذشته فحش می داد و جیغ می زد و مامان هم بدون دل سوزی برای دخترش خودش را روی صندلی انداخته بود، غرغرکنان به زمین و زمان بد و بی راه می گفت. نیما به شدت و عصبانی ارسلان را روی صندلی پرت کرد و در حالی که هر دو نفس نفس می زدن، من نیلی رو روی مبل کشاندم و کمک کردم تا دراز بکشه.

همان لحظه امیرحسین وارد سالن شد.

-باز چه خبر شده؟!

چشمش به نیما که افتاد نفس راحتی کشید و سری تکان داد. نیما نفس گرفت و به سمت امیرحسین رفت و دست روی شانه اش گذاشت و با هم بیرون سالن رفتند.

نیلوفر ساکت و آرام سرش را داخل مبل فرو برده بود و پشت به ما دراز کشیده بود. مامان هم آرام شده بود و به گوشه پرده خیره مانده بود اما ارسلان همچنان نفس های عمیق می کشید و سیگار دود می کرد. سریع به آشپزخانه رفتم و لیوان آب را جلوی ارسلان گرفتم.

با چشم هایی که رگه های سرخی داشت و صورتی که دانه های درشت عرق روی آن خودنمایی می کرد، نگاهم کرد و لیوان را گرفت. همزمان چهره اش از درد جمع شد و دستی روی قفسه سینه اش کشید. هراسان لیوان آب را روی میز گذاشتم و پایین پای او نشستم.

-چی شده ارسلان جان، خوبی؟!

نگاهم کرد و دیدم که لب هایش کبود شد و در حالی که دست روی قفسه سینه اش می کشید، زمزمه کرد  
-درد... نفس نمی آد...

دیدم که مامان از جا پرید و به طرفمان آمد. بلند نیما را صدا زدم

-نیما برس، ارسلان... نیما...

\*\*\*

با انفارکتوس قلبی ارسالان، فکر می کردم که نیلی خوشحال می شود اما در کمال تعجب خوشحال نشد که هیچ، حتی پرواز روز چهارشنبه اش را هم کنسل کرد. در جواب نگاه مات و حیران من، فقط به گفتن " نظرم عوض شد" اکتفا کرد.

- نظرت عوض شد؟! تو دیوانه ای نیلی، جنون داری!

نگاهش کردم که چه وضعی برای زندگی خودش ساخته بود، حالا روی مبل لم داده بود و با احتیاط و سلیقه لاک می زد. فکر کردم هیچ وقت خواهر بزرگم بزرگی نکرد و برایم قابل درک نبود.

-هوای دهنتم رو داشته باش جیگر، مثلا ازت بزرگ ترم آبجی فنچ!

چهره ام جمع شد از طرز حرف زدن او

-یه پس زمینه ای که از مامان داشته باشی و بقیه رو هم از اون دوستای عتیقه ات، بهتر از این نمی شه!

لاک در دست نگاهم کرد

-چی می گی ناهید، باز هذیون گفتی؟!

-نه عزیز جان، دارم می گم اصلا بهت نمی آید که دو تا دختر داشته باشی و شوهری که تو بیمارستان افتاده

خنده مستانه ای کرد

-اولا که توام بهت نمی آد

-چی؟!

باز هم خندید و فکر کردم انگار نه انکار که همان زن نالان و مچاله دو روز پیش است که حالا این طور

نشسته، لاک می زند و به ریش این و آن می خندد.

-بذار دوما رو بگم، اولی پیشکش. صبر کن جیگر

باز با چندش از لفظ جیگر زل زدم به دست هایش که ادامه داد

-دوما که من شوهر ندارم و اونی که تو بیمارستان شوهر سابقمه

مسخره نگاهش کردم و بلافاصله گفتم

-جدی، پس چرا به خاطرش بلیطت رو کنسل کردی و نرفته پیش رضا جونت؟!

در لاک را سفت کرد، پا انداخت روی پا و مثل مامان سر و سینه را جلو داد و چشمک زد

-چون رضا جونم داره می آد که من رو از این هچل ببره بهشت

در حالی که از آمدن رضا تعجب کرده بودم و در عین حال به صحت قضیه شک داشتم، چشم هایم را به مسخره درشت کردم.

-شوخی می کنی نیلی، واقعا می خوامی بری بهشت؟! آگه بهشت بود پس چرا پنج سال پیش اونجوری دو پا داشتی و دو پا دیگه هم قرض کردی و برگشتی؟!

جوابی نداد و بی خیال دست در موهاش کشید و خودش را به نشنیدن زد. با هوشیاری گربه ای کنار سوراخ موش نگاهم کرد.

-ناهیید نمی خوامی اولاً قضیه رو بدونی؟!

-چرا می خوام بدونم باز چی شده و چی می خوامی بارم کنی که اینجوری پی گیری!

-بهت نمی آد مردک زنش رو ول کنه و تو رو بچسبه!

چشم هایم را ریز کردم و با اینکه می فهمیدم منظورش امیرحسین و نسرین است، اما خودم را به ندانستن زدم.

-چی شده که من خودم خبر ندارم؟!

باز یک خنده نیلوفرانه دیگه... دست به سینه نگاهش کردم که ادامه داد

-تو چی؟!

-من چی؟!

-توأم چشمت گرفته؟!

کلافه از سوال های بی سر و ته او، در حال بلند شدن گفتم

-فعلا انقدر زندگی تو چشم من رو گرفته که جا برای چیزای دیگ نیست. تو هم که خون جلوی چشمت رو

گرفته و داری گند می زنی به زندگیت

بی توجه به حرف من با لحن اسرارآمیزی انگار که ارشمیدوس باشد و می خواهد از فرط شوق کشف نادانسته

ای برهنه از حمام بیرون بپرد، زمزمه کرد

-به نظر من که مردونگی امیرحسین از ارسالن خیلی بیشتره!

خندید و تا حدی رندانه که باعث چندش من شد که نگاهش می کردم، گفت

-به نظر من حالا که طرف عزبه، برو حالش رو ببر

مجله ای که دستم بود را پرت کردم روی میز و در حال بیرون رفتن از سالن با عصبانیت گفتم

-حالم رو بهم می زنی... مردم خواهر بزرگتر دارن و ما هم خواهر داریم

باز هم خنده اعصاب خورد کن و بی خیال زن بی مسئولیتی که اسم خواهر را یدک می کشید، در گوشم پیچید  
اما من نمی شنیدم و انگار که تمام فکرم را امیرحسین اشغال کرده بود.

\*\*\*

چند بار شماره را گرفتم و هنوز زنگ نخورده، قطع کردم. درست و غلط را نمی دانستم اما عذاب وجدان نوظهور  
با دیدن میلاد داشت خفه ام می کرد. فکر آنکه من باعث بر هم خوردن زندگی یک خانواده شده باشم و با  
حرکات احمقانه و بچه گانه ای که برای من بازی موش و گربه بود، خانواده آنها را از هم پاشیده باشم، روانم را  
به بازی می گرفت.

باز هم صورت کوچک و معصوم میلاد جلوی چشمم آمد و حرف های بی سر و ته نیلی در گوشم چرخ خورد. با  
آنکه حرف های خواهرم هیچ وقت قابل استناد نبود اما حتما چیزهایی می دانست و شنیده بود که قرقه شان  
می کرد.

مصمم و بدون در نظر گرفتن بد و بی راه های احتمالی که قرار بود بشنوم، شماره را گرفتم که با دومین بوق  
صدای نسرين در گوشم پیچید.

-سلام!

هنوز نشناخته بود. آرام و ملایم گفتم

- نسرين جون، ناهیدم

صدایش خشن و بی منطق شد

-چی می خوای عفریته؟!

سعی کردم به خود مسلط شوم. وقتی زنگ زدم پی همه چیز را به تنم مالیدم اما مطمئن بودم که کار درست را  
انجام می دهم و می خواستم هر طور شده بار عذاب وجدان را از روی دوشم پایین بگذارم و از سرم باز کنم تا  
فکر امیرحسین لعنتی از مغزم بیرون بیاید.

نفس گرفتم تا آرام شوم

-می خوام ببینمت...باید ببینمت

-مثل اون خواهر پاچه ور مالیده ات پر رو و بد پيله ای!

خلاف چیزی که با خودم عهد کرده بودم، داشتم با توهین هایش دوباره کنترلم را از دست می دادم.

-برام مهم نیست که می خوام کینه و عصبانیت رو با کوچک کردن من خالی کنی اما من باید ببینم و حضوری باهات حرف بزنم!

-می خوام من رو هم مثل اون ارسلان بیچاره بندازی گوشه بیمارستان؟! من کاری با تو و اون خانواده بی شعورت ندارم

گوشی را که قطع کرد، من ماندم و یک دنیا فکر در مورد خانواده "بی شعور" و ویرانم. شروع کردم به حاضر شدن و سریع به سمت بیمارستان رفتم.

از سر و صداهایی که در گوشی می آمد، فهمیده بودم که بیمارستان است. باید می دیدمش و این لکه ننگ را از پیشانی خودم پاک می کردم. نمی دانم چرا می خواستم خودم را از نیلوفر و خانواده ام تمایز بدهم و دست کم من در از هم پاشیدن زندگی آنها دخیل نبوده باشم.

نمی دانم با چه رویی بعد از افتضاح آن روز وارد بیمارستان شدم. سرم را تکان نمی دادم که مبادا کسی را ببینم و مجبور به احوالپرسی شوم. یک راست به سمت اتاق نسرین راه افتادم، ضربه ای به در بسته اتاق زدم و با صدای ضعیف بفرمایید در را باز کردم. به زنی نگاه کردم که ظاهراً چشم دیدن من را نداشت و هنوز یک ماه از به لجن کشیدن من در اتاقش نگذشته بود.

-می شه حرف بزنیم؟!

گوشی در دستش را انداخت روی میز و با صدای بلندتری از معمول گفت

-فکر کردی من اینجا بیکارم که بشینم چرندیات تو رو گوش کنم؟! برو بیرون، باید مریض ویزیت کنم

-کسی بیرون نیست... فقط چند دقیقه به حرف های من گوش کن

با چشم های پر کینه که هیچ نشانی از نرمش نداشت نگاهم کرد

-چی می خوام بگی؟! بگو تا ببینم چه طوری می خوام توجیه کنی!

در را بستم و خوشحال از پیروزی، خودم را روی مبل جلوی میز انداختم.

روی صندلی نشستم و در حالی که سعی می کردم نگاهش نکنم، شروع کردم.

-نسرین جون من هیچ کار اشتباهی نکردم که بخوام عذر خواهی کنم. اگر می بینن که اینجام فقط به خاطر...

-به خطر ماله کشیه یا عذاب وجدان؟!

با نگاهی از بالا به پایین نگاهم می کرد. حرکاتش کم کم داشت باعث از بین رفتن عذاب وجدانم می شد.

-من هیچ کار اشتباهی نکردم که عذاب وجدان داشته باشم اما

صدایم در گوشم پیچید " من کار اشتباهی نکردم " اما تمام آن مدت این طور برای خودم توجیه کرده بودم که آن روز امیرحسین در دفترش گفته بود که چند وقت از هم جدا شده آن ها می گذرد، زمانی که مربوط به قبل از اولین دیدار ما در خانه نیلی و امیرارسلان بود.

-کرم از خود درخته دختر! اگه چیزی تو سرت نبود پس چرا با اینکه شب مهمونی نگاه های امیر رو دیدی، خودت رو کنار نکشیدی و خواستی بیای آزمایشگاه؟!

چشم هایش را ریز کرد و بدون آنکه امان بدهد شاید بخواهم جوابی بدهم، دوباره پرسید

-چرا خودت رو انداختی وسط یه زندگی دونفره و سه نفره اش کردی، هان؟!

حس می کردم دارم از عصبانیت گُر می گیرم.

-خانم من چه کار به زندگی تو داشتیم، اصلا تقصر من چی بود که شوهر شما پيله کرده بود به من؟!

استهزا آمیز نگاهم کرد

-توأم که چه قدر بدت می اومد!

-ببین خانم، من اومدم بهت بگم که کاری به زندگی تو و شوهرت ندارم و نداشتم. بابا چرا نمی فهمی عذاب وجدان گرفتم از فکر اینکه نقشی داشته باشم تو خراب کردن زندگی که می دونم قبل از اون از هم پاشیده بوده

اما

-پاشیده بود یا نه، به تو چه مربوط بود؟!

چشم هایم را بستم تا خلق و خوی مامان و ناهید که کم کم داشت در وجودم سر بر می آورد را در نطفه خفه

کنم و به آرامش برسم. چشم که باز کردم همونطور با کینه خیره به من مانده بود. بی حرف نگاهش کردم و

فکر کردم حرف زدن با آن زن که می خواهد همه بدبختی های زندگی را گردن من اندازد، اصلا فایده ای

ندارد.

با لحن مسخره ای گفتم

-فکر کنم یه کم دیگه اینجا بمونم قاتل پدر خدا بیامرز شما هم می شم

جدی و پر تحکم بدون نگاه کردن به من در را نشان داد.

-پس برو بیرون. در ضمن

در حال بستن در بودم که ادامه گفته اش را شنیدم

- دیگه این ورا پیدات نشه!

کمی که از در اتاقش فاصله گرفتم، حس کردم چه قدر احمق هستم که فکر کردم شاید نوک سوزنی در حق آن زن بد کرده باشم. حس کردم ژن های معیوب و بی چاک و دهان مامان درونم در حال بیان شدن و خودی نشان دادن هستند. برگشتم و لگد محکمی به در اتاقش زدم بلکه خالی شوم و بعد بی توجه به همه آنهایی که با تعجب انگار که دیوانه هستم نگاهم می کردند، سوار آسانسور شدم و سعی کردم عذاب وجدان و دل نازکی را کنار بگذارم.

از آسانسور بیرون آمدم... نزدیک در شیشه ای باز شده رسیده بودم که همزمان با باد سردی که به صورتم خورد، کسی به نام صدایم کرد.

-دختر چرا این همه مدت گوشیت رو جواب نمی دادی؟!

با مژده روبوسی کردم و بعد از تعارفات خسته کننده معمول انگار که تازه یاد اصل قضیه افتاده باشد، من من کرد و آهسته گفت

-ناهید دکتر خواسته بری اتاقش

رو ترش کردم و با غیظ گفتم

-دکتر بی جا کرده! چرا همون موقع که تو اتاقش بودم مثل آدم حرف نزد و گوش نداد که الان بخواد پیک بفرسته؟!

-تو پایین بودی و من ندیدمت؟!

-نه یه راست رفتم اتاق همون دکتر بعد از این

مژده گیج نگاهم کرد

-چی می گی ناهید؟! من دکتر صفایی رو می گم

بدون مژه زدن نگاهش کردم

-اون از کجا می دونه من بیمارستانم؟!

مژده بی خیال به پذیرش اصلی بیمارستان نگاه کرد، ابرو بالا انداخت و آهسته تر گفت

-چه می دونم...حتما یکی از همین فضول ها راپورت داده دیگه!

فکر کردم حتما پذیرشی ها خیلی پی گیر باید باشند که از دید مژده ای که در همه کاری سرک می کشید، فضول به نظر می رسیدند.

فکرم پیش امیرحسین و خواستن من به اتاقش برگشت. حواسم را جمع کردم تا جواب دندان شکنی بدهم.



-ببین مژده می ری بهش می گی پورحاجی گفت من دیگه تو این بیمارستان لعنتی کار نمی کنم و این خراب شده هم ارزونی خود شماها! بگو از کسی هم دستور نمی گیرم که اینجوری رد من رو می زنه که بخواد احضارم کنه اتاقش!

مژده با چشم های کنجکاو و احتمالا هیجان زده از فوران اطلاعات نگاهم می کرد

-مطمئنی که عینا همین ها رو باید بگم؟! بین ناهید همه پل ها رو پشت سرت خراب نکن دختر. شاید...

کلامش را قطع کردم و کیف را روی شانه ام جا به جا کردم

-باید برم، کاری نداری؟!

خواستم حرکت کنم که دست گذاشت روی شانه ام و با لحنی که دلسوزانه و البته مفتشانه به نظر می رسید، پرسید

-ناهید کاری چیزی پیدا نکردی؟!

چند ثانیه نگاهش کردم بعد ناخواسته و طوطی وار گفتم

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-چرا اتفاقا دارم می رم آزمایشگاهی که کار پیدا کردم. چطور مگه؟!

لبخندی زد که فقط من در آن بیست روز فهمیده بودم که بیشتر از آن که از روی خلوص نیت باشد، ساختگی است.

-چه خوب، خیلی خوشحال شدم برات عزیزم!

لبخند متقابل و بی معنایی زدم. بعد از خداحافظی و حفظ ظاهر در حالی از در بیمارستان بیرون می رفتم به کار امیرحسین و دلیل صدا کردن من به دفترش فکر می کردم.

با حرکات نسرين بعد از بیرون آمدن از اتاقش تصمیم قطعی بود که کاری کنم تا هر چه بیشتر بسوزد و از من خواهش کند تا خودم را از زندگی اش بیرون بکشم. فکر کردم حالا که گویا امیرحسین تمایلی تا آن حد جدی به من داشته که زنش هم فهمیده و حتی با وجود جدا شدن از هم باز هم حسادت می کنو و حرص می خورد، پس می توانم از آن به عنوان هر چه بیشتر حرص دادن نسرين استفاده کنم تا بلکه عوض بی احترامی هایش را در بیاورم تا قدر لحن مسالمت جویانه و عذرخواهی من را بداند اما نمی توانستم از کار احمقانه و بی ادبانه

امیرحسین و سیلی خوردنم بگذرم و حتی به خاطر حرص دادن نسرین، خودم را آنقدر خوار و بی ارزش کنم که روی خوش به شوهر سابقش نشان بدهم.

\*\*\*

یک هفته گذشت...ارسلان هنوز بیمارستان بود و نیلی همچنان بی خیال از دنیا گوشه و کنار خانه می پلکید. این میان من هم وضعیت بهتری نداشتیم، تمام وقت در بهشت کوچک اتاقم وقت می گذراندم و گاهی هم تلاش مذبوحانه می کردم بلکه کاری در آزمایشگاه پیدا کنم. بی هدف جزوه ها و کتاب های روی میز را گه گذاری ورق می زدم اما امیدی برای قبولی کارشناسی ارشد نداشتیم. بعد از ظهر بود و در حال درس خواندن بودم که نیما در اتاقم را باز کرد. -ناهیید اگه کار نداری، پیام تو فکر کردم نیما تنها کسی در آن خانه حساب می شود که برای وقت دیگران ارزش قایل است. کتاب را بستم و سر تکان دادم. -جونم؟! -

در اتاق را بسته و نبسته رفت سر اصل موضوع و با چهره درهمی گفت -بگو صبح کی بهم زنگ زد!

خودم را روی تخت کنارش انداخت و دم اسبی موهایش را به هم ریختم که با چشم غره دستم را کنار زد. -ناهیید جدی باش، به موهای من ور نرو! طلبکار نگاهش کردم و مثل بچه ها لب برچیدم...دلم خواست نیما نازم را بکشد. -بابا تو تنها آدم تو این خراب شده ای که می شه دو کلوم باهات حرف زد و شوخی کرد. بقیه که ول معطلن با چشمهای همیشه مهربان نگاهم کرد و من لوس تر شدم -نیما دق کردم به خدا! حداقل سر کار که می رفتیم، سرگرم بودم اما دستی پشتم زد و حرفم را قطع کرد -فعلا بی خیال اون قضیه شو، به اون هم می رسی -آهسته زمزمه کرد

-صبح رضا زنگ زد به گوشیم...البته دونستن اینکه شماره رو نیلی بهش داده زیاد کار سختی نیست! سرم را کج کردم و پوف غلیظی کشیدم

- فکر کردم حالا چی شده! خوب زنگ زد که زد، حتما باز جفنگ می گفت!

نیما فقط نگاهم کرد و پاکت سیگار را از جیب پشت شلوارش به سختی بیرون کشید. خواست آتش بزند که دستم را روی دستش گذاشتم و ابرو بالا انداختم.

- نُچ نُچ داداشی! اینجا نه. این صد بار... اگه می خوای خودت رو بکشی من نمی تونم جلوت رو بگیرم اما علاقه ای به مردن ندارم

می دانستم که از نصیحت کردن دل خوشی ندارد و کلافه می شود اما نمی خواستم دود را به گلوی من هم بفرستد و ریه هایم را از کار اندازد.

کلافه و چپ چپ پاکت و فندک را روی میز عسلی کنار تختم انداخت

-ایرانه

چند لحظه طول کشید تا مغزم قضیه را پردازش کند. همانطور خیره به نیما ماندم

-کی؟!

-اشتباه نشنیدی، تن لَشش رو آورده ایران!

ذهنم رفت به وقتی که نیلوفر گفته بود رضا می آد ایران

-فکر کردم شوخی می کنه! نیلی گفت رضا می آد اما باور نکردم

نیما سر تکان داد که آهسته گفتم

-نفهمیدی برای چی اومده؟!

صدای نیما عصبی شد و بالاتر رفت

-باباجان من، اصلا مهم نیست چرا اومده! من برای این نیلی احمق می ترسم که

دنبال کلمات می گشت

-می ترسم کار احمقانه ای بکنه و تو دردرس بی افته!

حس کردم صورتم سرد شده و فکر کردم چرا نمی شود که خانه ما چند روز متوالی روی آرامش ببیند.

-مثلا چه کاری؟!

-بابا این دیوانه نمی فهمه شوهر داره و برداشته به نره خر گفته بیاد اینجا. ارسال هم که قرار نیست همه عمر تو بیمارستان بمونه... اگه بفهمه زنش با شوهر سابقش می آد و میره حتی بعید نیست که ساکت شد و کلافه نفس کشید. بازویش را که گرفته بودم، تکان دادم

-چی بعید نیست؟!

از کنار دستش که داخل موهایش بود، نگاهم کرد و کوتاه گفت

-ناهید می ترسم اون خانواده مذهبی ارسلان تو گوشش بخونن که حکم سنگسار بگیرن!

از شدت ترس خنده ام گرفت

-نیما بی خیال! مگه احمق باشه ارسلان که همچین کاری کنه...بابا وحشی که نیستن، مذهبی ان!

نیما بی حرف فقط نگاهم کرد و من ناباور به تصویری که از آینده نیلی و حکم سنگسار ساخته بود، فکر می کردم.

-نیما... من می ترسم!

پاکت سیگار را از روی میز برداشت و به نشانه اجازه گرفتن از من جلوی چشمم تکان داد که بی حوصله سر تکان دادم.

-از چی؟!

از پشت دود سیگاری که سعی می کرد سمت مخالف من بیرون بدهد، نگاهش کرد که دوباره تکرار کرد

-از این قضیه ای که گفتم می ترسی؟!

به نشانه مثبت سر تکان دادم. لبخند زد و دست دور شانه ام انداخت. سیگار مزخرفی که از آن متنفر بودم را با فاصله از من نگه داشت.

-نانا من خونه آخرش رو دیدم...نگران نباش، همچین اتفاقی نمی افته!

با حرص گفتم

-وقتی یه بی فکری مثل نیلوفر خواهر آدم باشه، هر چیزی ممکنه پیش بیاد!

نیما بی حرف تکیه داد به گوشه دیوار و در حالی که نگاهم می کرد گفت

-یه راهی هست که از هر چیزی پیشگیری کنیم اما

بی حوصله دستی به صورتم کشیدم ، در حالی که چشم هایم را می مالیدم کش و قوس آمدم و زمزمه کردم

-تا نیلی آدم نشه هیچ راهی نیست. بی خود برای حفظ زندگی اون خودت رو در دسر ننداز... بی فایده است. من

فقط نگران این قضیه سنگسار و این چرت و پرت هام!

دوباره به نیما نگاه کردم که بعد از پر دود کردن اتاقم، در حال خاموش کردن سیگار در جاسیگاری به من زل

زده بود.حس کردم حرفی پشت لبهایش زندانی کرده و ادامه دادم

-نیما دیگه دلم برای زندگی نیلی نمی سوزه اما اصلا نمی خوام به سنگسار و این حرف ها فکر کنم  
خودم آشفته و طلبکار, بلندتر ادامه دادم

-مگه تو تهران هم همچین کاری می کنی، فکر می کردم فقط تو شهرها و روستاهای دور افتاده پیش می آدی!  
باز هم نگاهم کرد و سر تکان داد

-ناهید یه راه داره تا از این آبروریزی و فاجعه قبل از اینکه دیر بشه پیشگیری کنیم  
انگشتم را به سمت صورتش تکان دادم

-نه نه نه! اگه اومدی که من رو بندازی جلو که با اون مرتیکه حرف بزنی، کور خوندی  
می خوام بندازمت جلو اما نه برای حرف زدن با رضا!  
اخم کردم و بلند شدم

-نیما من همینجوری هم کم گرفتاری ندارم...خواهش می کنم من رو دخالت نده که  
دلخور و ناراضی پوف کرد و با سر کج شده نگاهم کرد که لبه میز نشسته بودم.  
- الان کی بود از حرف سنگسار قبض روح شده بود؟!  
-چه ربطی داره؟!  
ابروهایش را بالا کشید و از پشت شیشه عینک چشم هایش را درشت کرد.

-همه اش ربطه سرکار خانم! اگه به عنوان عضو این خانواده کم و بیش با آبرو نمی خوای که یه فصاحت دیگه  
به بار بیاد، یه تکونی به خودت بده! ناسلامتی توام می خوای پس فردا شوهر کنی، نمی گن آقا بریم ببینیم  
خانواده اش کیه؟!  
چشم هایم را بستم که صدای نیما ادامه داد

-بعد میان می بینن بله! خواهره چه جیمز باندی بوده... می گن این دختره هم حتما لنگه آبجیشه و اهل خونه و  
زندگی نیست. بد می گم!?

چشم هایم را باز کردم و فکر کردم خیلی هم خوب می گوید اما به روی خودم نیاوردم و بی میل گفتم  
-به خاطر این چیزها نیست که کمک می کنم... به خاطر تو کمک می کنم که دست تنهایی که این گند رو  
جمع کنی!

شکلک مسخره ای درآورد و براق شد

-نه بابا، بیا یه منتی هم بذار که داری کمکم می کنی! جمع کن کاسه و کوزه ات رو بچه

خنده ام گرفت و در حالی که طبق معمول دم اسبی موهایش را می کشیدم، فکر کردم که فقط نیما توان راضی کردن من را برای انجام هر کاری دارد.

-نکن بچه، انقدر این رو کشیدی، همه موهام داره می ریزه

خندیدم و گازی از گونه اش گرفتم که کنارم زد و با دلخوری ساختگی صورتش را پاک کرد. غرغر کرد اما من نگاهش می کردم و فکر کردم چند سال است که نیمایی که فقط پنج سال از من بزرگتر است، برایم هم پدر بوده، هم برادر و دوست... تنها آشنای من در آن خانه سوت و کور و خالی از محبت که همیشه پر از جنگ اعصاب بود و آماده انفجارهای لحظه ای.

بعد از کمی سر به سر گذاشتن، صاف نشستم و به نیما نگاه کردم که کش موهایش را سفت می بست. روی پایش کوبیدم و با لحن جاهلانه ای گفتم

-بگو اون راه حل جادوییت رو داداش، ما سر تا پا گوشیم!

همانطور که لم داده بود روی تخت، با فندکی دستش بود بازی می کرد و زیرچشمی نگاهم می کرد. فندک را از دستش گرفتم

-بده من این رو، اعصابم خورد شد

-از حالا و تو این سن اعصابت این همه خورد و خاک شیر، به سن مامان بررسی جفت خودش درب و داغون و عصبی می شی!

نچی کردم و در حالی که واقعا داشتم کلافه می شدم، اخم کردم و دوباره زدم روی پایش

-نیما کم کم داری از همکاری پشیمونم می کنی... اونمی که می خوی آخر بگی رو اول بگو چون یک دفعه دیدی کلافه شدم، زدم زیر همه چی و کمک نکردم

سر تکان داد و چند بار به عادت همیشگی که داشت لب بالایش را زیر دندان گرفت

-تنها راهی که برام مونده که این گند در نطفه خفه بشه، تو این شرایط که ارسال بیمارستانه و تازه داره رو به راه می شه، صحبت کردن با یک نفره!

در حالی که باورم نمی شد که آنچنان کاری را از من بخواهد، با چشم های ریز شده با دقت نگاهش کردم

-الان و تو این شرایط یکی که به ارسال نزدیک باشه... در ضمن مورد اعتمادش باشه و بتونه کمکمون کنه تا قضیه رو جمع کنیم، فقط همون یک نفره

ساکت که شد با لحنی که ناباوری در اون موج می زد، جدی گفتم

-تو که منظورت این نیست که من پاشم برم با اون برادر دیوانه ارسالن حرف بزئم؟! چشم هایش را باز و بسته کرد

-منظورم دقیقا همینه! خوشم میاد که کار من رو راحت کردی

شانه هایم بی اختیار و از شدت خنده شروع به لرزیدن کرد. بین خنده های عصبی، خودم را جلوتر کشیدم و با تاکید گفتم

-نیما، داری شوخی می کنی، آره؟! جلوتر آمد و با برداشتن پاکت سیگار و فندک از جا بلند شد

-خودت می دونی که شوخی نمی کنم

-پس دیوانه شدی!

بالای سرم ایستاد و گفت

-دیوانه هم نشدم!

-پس حتما من رو دیوانه فرض کردی که بلند شدم، سینه به سینه اش ایستادم و سر و سینه ام رو جلو دادم. همزمان فکر کردم که باز مثل مامان و ناهید دارم رفتار می کنم و وحشی شده ام.

-با اون قضایای دفتر امیرحسین و اون سیلی زدم پاشم برم پیشش که بگم چند منه؟! اصلا تو باغ نیستی که همچین پیشنهاد می دی... اگر من برم برای کمک خواستن که بدتره عقل کل!

بی حوصله گفت

-چرا بدتره؟! -اولا اصلا گوش ندادی چی گفتم و انگار برات پیشیزی ارزش نداره که مردک چه غلطی کرده و تو گوش من زده... بعدش هم ما دعوامون شده، می فهمی؟! من صد سال نمی رم، اگر هم برم حرفم خریدار نداره!

ساکت لبه میز نشسته بود، دست ها را به پشت ستون کرده بود و خیره نگاهم می کرد. با طعنه ادامه دادم

-چرا وقتی اون افتضاح تو دفترش پیش اومد، نرفتی یقه اش رو بگیری که به چه اجازه ای دست رو خواهرت دراز کرده؟! چرا نرفتی آقای خوش غیرت؟! نیما همانطور که خیره نگاهم می کرد، لبخند کجی زد

-یه چیز می گم اما ناراحت نشو نانا

منتظر و دست به سینه نگاهش کردم  
 -بگو عزیزم، منتظرم توجیه کنی برادر  
 -تو فکر کن توجیه می کنم! ببین ناهید اون اشتباه کرد که اونجوری با تو رفتار کرد، خیلی هم اشتباه کرد اما تو  
 زدی سر طرف رو شکستی، بعدش هم  
 مکشی کرد و انگار که کلمات را با دقت می چینی، آهسته تر گفت  
 -مگه تو همیشه نمی گی که مستقلی، قیّم نمی خوای و خوشت از غیرتی بازی نمی آد؟! بعد از من توقع داشتی  
 برم فک طرف رو بیارم پایین که چرا خواهرم زده سرت رو شکسته و توام جیک نزدی؟!  
 سر تکان دادم  
 -من این چیزا تو کتم نمی ره نیما، تو به خاطر دوستیت با امیرحسین دم نزدی...اصلا بینم تو که رفیق گرمابه  
 و گلستان این آقای، چرا خودت نمی گی و پا در میونی کنه که این افتضاح، به قول خودت، جمع بشه؟!  
 -دقیقا به همین خاطره که می خوام تو بری. من اگه بگم و بگه نه، هم این رفاقت نصفه و نیمه به هم می  
 ریزه و هم اینکه دیگه حرفم خریدار نداره  
 همانطور که نگاهش به من بود، پاکت سیگار را از جیب پشتش درآورد و تا خواست سیگاری را بیرون بکشد،  
 دستم را گذاشتم روی دستش و ابرو بالا انداختم.  
 -خودت رو نکش با این لعنتی، باشه... می رم  
 خندید و طوری غیرقابل تفسیر نگاهم کرد که گفتم  
 -خیلی خوشحال شدی! اگه طرف دختر بود فکر می کردم کارت پیشش گیره که اینجوری چشمت برق زد  
 ضربه آهسته ای به شوخی روی دستم زد که روی دستش بود.  
 -روت رو کم کن بچه، چه زود و راحت راضی شد خواهر کینه ای من!  
 -پیش می آد دیگه...عشق به نیلی آدم رو وادار به هر کاری می کنه  
 چشمک زد و دنباله ماجرا را نگرفت اما همین دنباله ماجرا را نگرفتن برایم عجیب بود. فکر می کردم که نیما  
 مثل همیشه توان خواندن فکرم را دارد.  
 -برو دفترش، بهتره  
 -یک کاره برم دفترش که چی؟! باید هماهنگ کنیم که چی می خوای بهش بگم  
 ساکت شدم و دوباره گفتم



-بعدش هم، من دیگه پام رو تو اون خراب شده نمی دارم  
 -حالا صبر کن به اون هم می رسیم اما در مورد اینکه چی بگی  
 روی میز نشست و همانطور که به عادت همیشه موقع فکر کردن لب بالا را با دندان می گزید، با دقت و در  
 حالی که فکر می کرد، نگاهم کرد.  
 -اتفاقا بهتره برنامه ریزی شده نباشه  
 چشم هایم را گرد کردم و خودم را روی تخت انداختم  
 -یعنی چی؟!

-یعنی می ری اونجا در مورد اومدن رضا و قضیه سنگسار و این حرف ها می گی... دقیقا مثل یه خواهر دلسوز  
 و البته ترسیده، افتاد؟!  
 زبانم را گوشه لب چرخاندم و ابرو بالا انداختم  
 - یعنی باید برم و نقش بازی کنم دیگه؟!

-ببین مهم نیست چه کار می کنی...مهم اینه که امیرحسین ندازه که اتفاق های بدتری بی افته!  
 -میرم اما مطمئن باش تاثیر ندازه. هنوز یک ماه از اون گیس و گیس کشی نگذشته، بعد چه تضمینی هست که  
 به حرف من بها بده؟!  
 نیما شانه بالا انداخت  
 -تیری در تاریکی!

\*\*\*

تلفن را در دستم نگه داشته بودم و بلا تکلیف به نیما نگاه می کرد که با دست روی میز ضرب گرفته بود.  
 -چی بگم؟!

به نیما نگاه می کردم اما در پس ذهنم به چرایی کارم فکر می کردم و از آنچه که اطمینان کامل نداشتم، هدفم  
 از رفتن و درخواست همفکری و کمک گرفتن از امیرحسین بود. مسلما هدف من تنها دلسوزاندن و بیرون  
 کشیدن نیلوفر از منجلابی که در آن غلط می خورد، نبود. هم من و هم نیما خواهر کله شق و بی مسئولیت  
 خودمان را می شناختیم و می دانستیم که با وجود بزرگ تر بودن از ما، به هیچ صراطی مستقیم نیست.  
 هر چه فکر می کردم چرایی کار خودم و انگیزه پنهان درونم را نمی فهمیدم اما یک حس مرموز و ناشناخته  
 وادارم می کرد به رفتن و ادامه دادن ماجرا.

بعد از فهمیدن ماجرای جدایی نسرین و امیرحسین، بی جهت فکر می کردم مردی که به من توهین کرده و سیلی زده، در باطن متفاوت تر از آن است که با کارهای آن روز نشان داد.

-فعلا بگو که می خوام ببینیش

از فکر و خیال بیرون آمدم و به نیما نگاه کردم که جلوی کتابخانه ام ایستاده بود.

-خیلی خوب، تو برو بیرون. من اینجوری هول می شم

ابرو بالا انداخت

-هول می شی، مگه چی می خوام بگی که قراره هول شی؟!

دست پشتش گذاشتم و با فشار و شوخی به بیرون اتاق هدایتش کردم.

-نه به اون که نمی خواستی زنگ بزنی و نه به حالا که

-اگه بخوام سر به سرم بذاری، زنگ نمی زنم

دست ها را بالا گرفت

-باشه، تسلیم... فقط بالا غیرتا به جای اینکه ابروش رو درست کنی، نرنی چشمش رو هم کور کنی!

دستم را بند در کردم، بی حوصله و کلافه با دلشوره ای که بی دلیل به جانم افتاده بود گفتم

-چی می گی نیما؟!

آرام جلو آمد و نزدیک صورتم با لحن ناصحانه ای گفت

-می گم تو با نیلی و مامان فرق داری، پس سعی کن این فرق رو نشون بدی و خانم باشی!

-مگه شک داشتی؟!

خندید و زل زد به من

-بر منکرش لعنت... فقط اینکه آرام تر باش و یکمی خونسرد تر...اصلا بدون پیش زمینه فکری به دکتر زنگ

بزن!

-انقدر دکتر دکتر به خیک این مردک بستید که اینجوری پر رو شده دیگه!

ابروهایش را بالا برد و چپ چپ نگاهم کرد

-ببین اومدی نسازی! من می ریم تا جایی و بر می گردم، نتیجه رو مسیج کن برام

نگاهش کردم که نزدیک پله ها بود. خواستم در را ببندم که برگشت و همانطور که دستش را به نرده ها گرفته

بود، آرام در حالی که به سمت من خم می شد، زمزمه کرد

-امیرحسین خیلی پسر خوبیه، سعی کن بیشتر بشناسیش  
 با تردید و جدی نگاهش کردم که از در اتاق رفت بیرون  
 -خل شدی داداش من، چی می گی؟! یه جوری حرف می زنی انگار که دارم زنگ می زنم. تا جواب خواستگار  
 بدم!  
 نچی کرد و پوف کلافه ای از دهانش بیرون آمد  
 -تو هم که همه چیز رو به سفره عقد و بادا بادا ربط می دی! اصلا دخترا همه این جوری بی جنبه ان و نمی  
 شه...  
 حرفش را قطع کردم  
 -جاده خاکی نرو! اولاً که دخترا ان و پلن و جیلن نکن و ژست مردای عهد بوق رو به خودت نگیر...بعدش هم  
 من خر نیستم نیما، این حرف های تو و تعریف از امیرحسین یه جورایی مشکوکه. ببینم اصلا نکنه که...  
 چشم هایم را ریز کردم و با دقت به صورتش زل زده بودم که زودتر از من گفت  
 -نکنه چی؟!  
 حرفم را خوردم و کوتاه گفتم  
 -نیما چیزی تو کاسه ات نیست که؟!  
 دستی کشید در موهایش و کلافگی چشم هایش را دیدم.  
 -ببین یک کاری می خوام انجام بدی چقدر آسمون و ریسمون می کنی، نخواستیم باباجان من...نخواستیم  
 خانوم  
 داشت از پله ها پایین می رفت که گفتم  
 -حالا قهر نکن، زنگ می زنم!  
 جواب نداد و من هم به داخل اتاق برگشتم.  
 دل آشوبه عظیمی که داشتم آرام و قرارم را گرفته بود. سرانجام با پنجمین زنگ رضایت داد و گوشی را  
 برداشت.  
 -بفرمایید؟!  
 فقط یک کلمه گفتم  
 -سلام

-سلام عرض شد، شما؟!

نمی دانم چرا تُو صدایش طوری بود که حس کردم شناخته و به روی خودش نیاورده... شاید به خاطر کشش کلمات.

-پورحاجی هستم!

جا نخورد و یک لحظه شک کردم که شاید منتظر تماس بوده... همانطور که حدس زده بودم کاسه ای زیر نیم کاسه هست و نیما سرم راشیره مالیده اما با استفاده از سکوت من و جمله بعدی که گفت، فهمیدم که خیالاتی شده ام.

-یادم نمی آد که منتظر تماس شما بوده باشم... بفرمایید

صدای جدی و خشک امیرحسین دهانم را بیش از قبل چفت کرد و خیالات خام را از سرم پراند. با شنیدن جمله ای که گفته بود، کم مانده بود که پشیمان از تماس، تلفن را قطع کنم.

-الو، قطع شد؟!

بی روح و سرد گفتم

-ببخشید مثل اینکه مزاحم شدم، روز خوش

تماس را قطع کردم و گوشیم را کوبیدم روی میز. فکر کردم ای کاش هنوز هم تلفن های قدیمی وجود داشتند تا امیرحسین صدای کوبیده شدن تلفن را می شنید. در حالی که هزار لعنت به خودم و به تصمیم ابلهانه نیما می فرستادم، از جا بلند شدم اما هنوز نرسیده به تخت صدای زنگ بلند شد و با دیدن شماره امیرحسین، بی جهت و بدون آنکه دلیلی برای تپیدن ناگهانی قلبم پیدا کنم، ذوق زده به صفحه موبایل خیره ماندم.

قطع شد و دوباره گرفت. کم کم لبخند روی لبم جا خشک کرد و همچنان زل زده به صفحه، چهره امیرحسین در حال شماره گیری در ذهنم نقش بست. همزمان فکر کردم، بچرخ تا بچرخیم دکتر میکروسکوپ! بعد از سه بار زنگ زدن و جواب ندادن من، خودم را روی تخت انداختم و شماره اش را گرفتم.

صدایم را صاف کردم... صدای آرام او در گوشم پیچید که بی مقدمه گفت

-همیشه زود نتیجه گیری می کنی، نه؟!

-من همیشه درست نتیجه گیری می کنم!

ادامه نداد و بدون توجه به حرفم با لحنی که دوباره جدی شده بود گفت

-کارتون رو بفرمایید چون من یک ساعت دیگه جلسه دارم

نفس عمیقی کشیدم و کلماتی که نوک زبانم آمده بود تا به طرفش پرتاب کنم را خوردم و خشک گفتم

-اگر وقت داشته باشید باید بینمتون

ته مایه خنده را در صدایش حس کردم

-من وقت آزادم رو به شما می گم که خودتون رو باهاش هماهنگ کنید تا بتونم به کارتون رسیدگی کنم

مشکوک شدم که چرا نپرسید چه کاری داری و تعجب نکرد. فکر کردم چه منتهی برای یک قرار ملاقات می

گذارد و باز لعنتی به نیما فرستادم.

-کنجکاو نیستید بدونین کار من با شما چیه؟!

طعنه زد

-کارتون رو نمی دونم اما بهتره جایی قرار بذاریم که جلوی دست شما جسم تیز یا سنگینی نباشه تا به اطرافیان

آسیب بزنید!

دهانم باز مانده بود که با لحن آرامی ادامه داد

-بالاخره پیش میاد دیگه...شما هم مثل اینکه یدی طولی در اکشن کردن قضیه دارید! یه جایی مثل پارک که

چیزی دم دستتون نباشه

\*\*\*

بعد از قرار ملاقات گرفتن از حضرت آقا، در حالی که خون خونم را می خورد، پیغامی به نیما دادم و ضمن گفتن

آنچه که پیش آمده بود کلی گله و شکایت کردم و بد و بی راهی هم نثار امیرحسین.

در حالی که کنترلی روی دلهره ای که به جانم افتاده بود نداشتم، لباس هایم را چند بار عوض کردم و هر بار با

وسواس خودم را جلوی آینه برانداز می کردم. به خودم آمدم که آن همه مته به خشخاش گذاشتن برای چه و

برای که؟!

برای مردی که سیلی به گوشم زده بود و به من توهین کرده بود یا برای مرد طلاق گرفته ای که با وجود نوزده

سال اختلاف سنی، فقط به دلیل آنکه حس می کردم به دنبالم بوده و چندین بار نگاه های مشتاقش را دیده

بودم، برایم جذابیت داشت؟!

همانطور مانتو به تن جلوی آینه ماندم، باز یاد امیرحسین که آنطور مرا مچل کردن و پشت تلفن چزاند. زمزمه

کردم

-ناهید، شخصیت داشته باش... تو فقط و فقط به خاطر حرف نیما و کارهای احمقانه نیلی داری به مردک رو می اندازی!

لباس هایم را عوض کردم. این بار بدون نگاه کردن به آینه، از در اتاق بیرون زدم و فکر کردم -به خودت بیا دختر!

آرامش بیشتری حس کردم که همانطور بدون آرایش و مثل همیشه از در خانه بیرون رفتم. در راه سعی می کردم به هر چیز و هر کسی فکر کنم، به جز امیرحسین صفایی!

وارد پارک که شدم، چشمم به کافی شاپ کوچکی که گوشه دنجی بود افتاد و در حالی به سمت آن می رفتم که یکسره به رفتارهایی فکر می کردم که بعد از نشستن رو به روی او باید داشته باشم. دلهره بی جهتی داشتم که روانم را بر هم می ریخت.

چشم چرخاندم تا حضرت والا را پیدا کنم اما خبری نبود. سعی کرده بودم دیرتر از زمان قرار برسم ولی ظاهرا دکتر پیش دستی کرده بود.

فکر کردم بهتر که بروم و یک گوشه ای بشینم تا وقتی رسید من هم چند دقیقه بعد وارد کافی شاپ شوم. لبخندی زدم و به سرعت به گوشه ای از پارک رفتم که به در ورودی کافی شاپ دید داشته و به درختی تکیه دادم.

چشمهایم را بسته بودم، کلمات را می چیدم و به بایدها و نبایدهای جمله هایی فکر می کردم که قرار بود تحویل امیرحسین بدهم. همان وسط ها لعنتی نثار نیما کردم که در بد موقعیتی قرارم داده بود. در گیر و دار فکر آشوبه هایم بودم که امیرحسین را در حال رفتن به سمت کافی شاپ دیدم و خودم رو آهسته کنار درخت کشیدم.

چند لحظه گذاشت...در حالی که خودم را در آینه ای که از کیفم بیرون کشیدم، نگاه می کردم، با چندان به تصویر خودم در آینه گفتم

-بس کن ناهید احمق! مگه قراره بری سر دیت که اینجوری خودت رو انداز و برانداز می کنی!

آینه ا در کیفم انداختم که با زنگ مسیج گوشی از جا پریدم. وقتی چشمم به نام امیرحسین روی گوشی افتاد، خنده شیطانی روی لبم نشست و فکر کردم

-حالا دیدی تو منتظر شدی جناب! فکر کردی می تونی بیشتر از این من رو بازی بدی؟!!

لبخند روی لبم خشک شد و به صفحه گوشی زل زدم.

-اگر منتظر من بودید و گشت و گذارتون تموم شده، تشریف بیارید داخل که در خدمت باشیم  
گوشی را داخل جیب مانتو انداختم و تیر به سنگ خورده به سمت کافی شاپ رفتم. پا روی پا انداخته و چشم به  
در دوخته نشسته بود. هر چه رشته بودم پنبه شد و یادم رفت که می خواستم ژست بگیرم و با چه دقتی کلمات  
را انتخاب کرده بودم.

نزدیک که شدم، قبل از آنکه حرفی بزنم، لبخندی زد و گفت

-هوای خوبییه برای اینکه آدم چشم هاش رو ببندد، سرش رو به درخت تکیه بده و احتمالاً چند تا نفس عمیق  
بکشد!

جواب ندادم و غافلگیر از گفته های او نشستم و سعی کردم بهانه ای جور کنم.

-یه تلفن مهم داشتم... رفتم بیرون که راحت تر صحبت کنم اما متوجه نشدم شما اومدید!

همانطور که سرم گرم کنار گذاشتن کیف و مرتب کردن لباسم بود، نگاه خیره اش را با لبخندی بی معنا روی  
صورتش حس می کردم و بی آنکه بخوام، طرز نگاه کردنش دستپاچه ام کرده بود.

-من چای سبز می خورم، شما؟!

با تظاهر به خونسردم گفتم

-آب پرتقال، ممنون

پسر جوانی از کارکنان بالای سر ما رسیده بود و امیرحسین در حالی که به پشت تکیه می داد در حال سفارش  
دادن بود. خیره به صورت و حرکات او بودم و فکر می کردم باید از آن مرد متنفر باشم اما چرا نیستم؟! باید  
برای این مرد رو ترش کنم اما چرا با دیدن او دلهره می گیرم و حس بچه های کوچک را پیدا می کنم؟!  
اطمینان داشتم که هیچ ربطی به عشق و عاشقی ندارد و احساس پر سوز و گدازی که به آرمین داشتم را به  
مردی که از خواهرم بزرگم فقط چند سال بزرگتر است، ندارم اما اشتیاق و نگاه های خیره اش برایم قابل تفسیر  
نبود و احساساتم را قلقلک می داد.

در تمام چند لحظه ای که سفارش می داد، بدون اختیار نگاهم خیره روی او مانده بود و علاوه بر تجزیه و  
تحلیل احساسات درونم، اجزای خوش تراش چهره اش را هم برانداز می کردم.

ناگهانی و قبل از آنکه فرصت کنم تا روبرگردانم، به سمتم برگشت. خونسرد و با لبخند نگاهی به من انداخت  
که هیچ معنایی به جز گرفتن میچ من حین برانداز کردنش نداشت.

سرفه مصلحتی کردم و به بهانه برداشتن دستمال نگاهم را دزدیدم. از زیر چشم دیدم که جلو کشید و دست هایش را درهم فرو برد.

-خوب در خدمتیم. امرتون؟! -

فکر کردم چه زود رفت سر اصل مطلب و کار من را راحت کرد. بدون نگاه کردن به صورت او و در حالی که به گلدان وسط میز نگاه می کردم، لب باز کردم

-راستش نیما یه چیزی گفت که من رو یک کمی نگران کرد و نمی دونستم باید از کی کمک گرفت... این بود که خواستم شما رو ببینم

سرم را بلند کردم و لبخند گوشه لبش را دیدم.

-این چه کاری هست که از عهده من بر می آد؟! -

حس کردم اصلا کنجکاو نیست و رفتارش هایش بیشتر حساب شده به نظر می رسند تا ناآگاهانه. انگار که در حال اجرای پلانی از فیلم هستیم و این صحنه برایش ده ها بار تکرار شده است.

مکشی کردم اما قاطع و با ابروهای بالا رفته و کمی طلبکار گفتم

-نمی دونم چرا حس می کنم شما می دونید که من می خوام چی بگم. یه جورایی انگار اصلا کنجکاو نیستید! خندید و دندان هایش را نشان داد

-درسته!

-چی درسته؟! -

دوباره خندید و باز به عقب تکیه داد

-اصولا هر چی که خانوم ها می گن درسته... البته از نظر خودشون! غیر اینه؟! -

گیج شده بودم اما سعی کردم بروز ندهم و فقط نگاهش کردم. در حالی که با انگشت هایش دو سمت دسته صندلی ضرب گرفته بود، ادامه داد

-خانم ناهید خانم، اصلا به شما نمی آد که اینجوری ساکت باشید!

به دستش نگاه کردم که رفت پشت سرش و جایی همان دور و بر را لمس کرد.... حس کردم صورتم سرد شد.... باورم نمی شد که در همان لحظات اولیه ملاقات، ماجرای دفترش را پیش بکشد.

-هنوز درد داره اما نگران نباش خانوم کوچولو. فقط امیدوارم که

در حالی که صورتم سرد شده بود، زبان قفل شده ام را به کار انداختم و حرفش را بریدم



-نمی دونم در مورد چی صحبت می کنید اما می دونم که ساکت شد و بعد همان که خیره براندازم کرد، از سکوتش جرات گرفتم و ادامه دادم

-شما رو نمی دونم اما خودم باید در مورد مسئله ای باهاتون صلاح مشورت کنم... شاید بتونید کمکی کنید همانطور مثل مجسمه نگاهم می کرد. هیچ نشانی از مثبت و منفی بودن در چهره اش نمی دیدم پس دل به دریا زدم

-فکر می کنم باید صریح به من بگید که می تونید کمکی کنید یا نه... رضا شوهر سابق نیلوفر برگشته و با وجود ارسالن که بیمارستانه ما می ترسیم که...می ترسیم یک وقتی کلمات را گم کرده بودم. لحظه ای سکوت کردم و بعد از نفس گرفتن، ادامه دادم

-نیما می گفت می ترسه که نکنه کار اشتباهی از نیلی سر بزنه و بعد ارسالن حتی تا پای حکم سنگسار گرفتن هم بره!...من خیلی ترسیده ام و خواستم ببینم پیشنهاد شما برای جمع کردن ماجرا چیه...اینکه می شه به ارسالن تو این موقعیت چیزی گفت یا که...نمی دونم، به نظر شما بهترین راه حل چیه؟! ساکت شدم و منتظر به صورت امیرحسین نگاه کردم که در تمام طول صحبت من، بی حالت نگاهم می کرد و فقط گاهی چشم هایش را که موشکافانه نگاهم می کرد، ریزتر می کرد و دقیق می شد به لبهایم در حال حرف زدن که دستپاچه ترم می کرد.

-ناهدید خانم پورحاجی، یکی دوبار دیگه هم بهت گفتم و باز می گم که خیلی کوچولویی! صاف نشستم و دهانم برای اعتراض باز نشده، کف دستش را به سمت من گرفت و گفت

-صبر کن خانم! بله، می دونم که شما بیست و سه ساله هستی... لیسانست تموم شده و الا آخر اما نمی تونی رفتن پیش نسرين رو توجیه کنی، می تونی؟! یا خیلی مسائل دیگه رو که نشون می ده که خیلی خام و کوچولوی و این رو می خوای پشت کلمات قلبه و سلنبه پنهان کنی!

حس می کردم که صورت سرد چند لحظه پیشم حالا داغ شده و هر لحظه در آستانه انفجار هستم.

-مثل اینکه حرف زدن با شما کلا بی فایده ست...من دارم چی می گم و شما چی می گید!

بدون نگاه کردن به صورتش دست بردم و کیفم را چنگ زدم. از جا بلند شدم و با خود گفتم که همین حالاست که معذرت خواهی کند یا به هر دلیل دیگری صدایش را بشنوم. پشت کردم اما هنوز ساکت بود...چند قدم دورتر شدم...باز هم در سکوت دور شدن من را نگاه می کرد.

حس کردم امیرحسین شبیه مردهایی که قبلا دیده بودم نیست. رفتارهایش مثل آرمین پیش بینی شده نیست و در کمال تعجب و با وجود حرف هایی که زده بود و برافروخته ام کرده بود، اما حرکات و کارهایش برایم جذاییتی غیرقابل درک و انکار داشت.

هنوز چند قدم از کافی شاپ دور نشده بودم که موبایلم شروع به لرزیدن کرد. بی حوصله و عصبانی از رفتار مردک و در حالی که به زمین و زمان بد و بی راه می گفتم، به تصور آنکه نیما پشت خط است و بی توجه به صفحه که اسم چه کسی را نشان می دهد، جواب دادم  
-بله!؟

-صبر هم خوب چیزیه! تشریف بیارید تا صحبت کنیم  
شنیدن صدای امیرحسین خارج از انتظارم بود. یک لحظه جا خوردم و بعد با لحنی عاصی و کلافه که هیچ سعی در کنترل آن نداشتم، با صدایی بلندتر از معمول گفتم  
-من اگه می دونستم کی پشت خطه که اصلا جواب نمی دادم...چه برسه که بخوام برگردم و دوباره به حرف های بی سر و ته شما گوش کنم!

اصلا منتظر جواب مردک نشدم و گوشی را با حرص قطع کردم. فکر کردم مگر دستم به نیما نرسد که با پیشنهاد مسخره اش سنگ رو یخم کرده بود و هیچ نتیجه ای هم نگرفته بودم. آن طور که معلوم بود اصلا برای امیرحسین کار من و حرف هایم مهم نبود و آنچه اهمیت داشت، خالی کرن خودش و تلافی چند برخورد گذشته بود.

هنوز به در پارک نرسیده، صدای قدم هایی شتابزده و محکم به گوشم رسید. حسی وادارم کرد به پشت نگاه کنم هر چند بعید بود که مثل فیلم های هندی، امیرحسین بخواهد دنبالم بیوفتد و از دلم در بیاورد.  
هنوز به پشت برنگشته بودم که دستی بازویم را گرفت.  
-ناهید خانم

امیرحسین در حالی که لبخند گوشه لبهایش بود، رو به روی من ایستاده بود و نگاهم می کرد. به خود آمدم، بازویم را از دستش بیرون کشیدم و همزمان گفتم  
-این چه کاریه، دستم رو ول کنید!

دستش را عقب کشید و داخل جیب فرو برد. جدی نگاهم کرد و با لحنی متفاوت و نرم گفت  
-گفتنی زیاده، بیاید داخل بشینیم و در آرامش صحبت کنیم

یک وری ایستاد و با دست به نشانه بفرمایید، در کافی شاپ را نشان داد. به صورتش نگاه کردم و لبخندی که گوشه لبش برگشته بود. دوباره حسی وادارم کرد تا ساز مخالف بزنم.

-من هم اومده بودم تا در کمال آرامش با شما صحبت کنم و به عنوان یک برادر بزرگ تر ازتون کمک بگیرم  
اما

مکت کردم و آهسته تر گفتم

-اما شما جاده خاکی رفتید و کلا موضوع رو پرت کردید!

ابروهاش بالا رفته بود و دست هاش یه بار دیگه داخل جیب هاش

-سرکار خانم بفرمایید داخل تا یه سری موارد روشن بشه، بعد شما مختارید تا هر جور که می خواهید قضاوت کنید

فکر کردم حالا که آمده و منت من را کشیده پس بروم و مثل بچه ها خودم را لوس نکنم. پشت چشم ظریفی نازک کردم و جلوتر از اون راه افتادم به طرف کافی شاپ.

تازه رو به روی هم نشسته بودیم که با لحنی قاطع و بدون شک و خواهش در حالی که تیز نگاهم می کرد گفت

-من هیچ وقت به چشم خواهر نگاهت نکردم پس بهتره شما هم هیچ وقت برادرانه رو من حساب باز نکنی! هر کمکی بتونم بهت می کنم، حالا و همیشه اما دیگه هیچ وقت نه می خوام و نه می تونم اسم محبت و بخشش برادرانه روش بذارم!

جا خورده نگاهش می کردم که نگاهش مثل مته درون چشم هام فرو می رفت. انگار که می خواست کلمات را در ذهنم حک کند. لب هایم دوخته شده بود و از صراحتش لال شده بودم. به خودم آمدم که چند لحظه ست مثل شکاری محسور مار، در حال نگاه کردن او هستم. لب های خشک شده ام را باز کردم و زبانم را که سنگین شده بود، بی اختیار چرخاندم

-من متوجه منظور شما نمی شم، این حرف ها چه معنی می ده؟!

نگاهم کرد و بی جواب خودش را روی صندلی جلو کشید. با آرامش و در حالی که لب هایش را لبه لیوان چای می گذاشت، زیرچشمی نگاهم کرد.

آرامش مردک داشت من را به هم می ریخت اما با کلماتی که چند لحظه پیش گفته بود، قدرت واکنش را درونم کشته بود و همانطور لبه صندلی مانده و مثل آدم های گنگ، فقط نگاهش می کردم که چطور در کمال خونسردی و آرامش چای می نوشد و زیر نظرم دارد.

-بفرمایید تا گرم نشده!

با سر به آب میوه ام که جلوی من دست نخورده مانده بود، اشاره کرد. با جمله او به خودم آمدم و دوباره طوطی وار گفتم

-من متوجه منظور شما نمی شم، این حرف ها چه معنی می ده؟!

لبخندی زد و عقب نشست. طوری نگاهم کرد انگار که از چشم هایم همه درونم را کنکاش می کند

-همون منظوری رو دارم که بهش فکر کردی ناهید خانم... اشتباه نکردی بانو

صادقانه کلمات سر زبانم آمد

-من اصلا نفهمیدم که بخوام فکری کنم!

-یعنی تو دفتر من هم نفهمیده بودی که زدی درب و داغونم کردی؟!

باز ابروهایش بالا رفته بود و موشکافانه با همان لبخند کذایی گوشه لب نگاهم می کرد. در فکر بودم که واقعا

آن حرف ها چه ارتباطی با بودن من در آنجا دارد؟! من برای نیلی آنجا بودم و به درخواست نیما اما حالا نه تنها

هیچ صحبتی از احمقانه های نیلی نبود که حتی مردک موضوع را به خودم برگردانده بود و نمی دانستم چه از

جانم می خواهد که با سوال و جواب های بی پائانش من را گیج و سردرگم کرده بود.

یک بار دیگه تمام ذهنیاتم را به زبان آوردم.

-نمی فهمم چرا باید از همه چیز و همه کس حرف بیاد وسط الا نیلی و قضیه ای که من می خواستم راجع به

اون با شما صلاح و مشورت کنم!

دست هایش را با دستمال پاک کرد. دوباره جلو آمد و این بار با لبخندی مهربانانه ای نگاهش را روی صورتم

چرخاند

-قضیه ای در کار نبوده که نگرانش باشی خانم کوچولو!

بی جهت و بی وقت فکر کردم که چرا باید چند لحظه قبل بانو باشم و حالا خانم کوچولو... ناخودآگاه پیشانیم

چین خورد...باز با عصبانی شدن جانی گرفتم و از آن حال کرخی و تعجب بیرون آمدم.

-من کوچولو نیستم جناب!

خنده پرصدایی کرد

-نیما بهت می گه نانا، درسته؟! باشه منم می گم نانا!

حس کردم از پر رویی مردک دهانم باز مانده. دوباره کیفم را چنگ زدم و بلند شدم که مچ دستم کشیده شد. به سمتش برگشتم که نیم خیز شده بود و مچم ر فشار می داد. دستم را تکان داد و بلند گفتم  
-وقیح! دستم رو ول کن...من رو بگو که نشستم این جا و همین جور پشت هم دارم بلغورهای تو رو گوش می دم!

با جمله من چشم هایش از آن حالت ملایم برگشت و لبخند گوشه لبش پرید. همزمان با پرو رویی در حالی که انگار می خواست با نگاهش وادارم کند که بنشینم، دستم را فشار محسوسی داد.  
-بشین ناهید، صحبت می کنیم

از زورگویی، شکستن حریمم توسط غریبه ای که هیچ حقی نداشت و از بی پشتیبانی خودم بغض کردم و دوباره دستم را تکان دادم. با صدای ضعیفی که خواهش و عجز در آن بیداد می کرد و خودم را از خودم متنفر، گفتم  
-دستم درد گرفت، ول کن تا بشینم!

دستش را شل کرد که خودم را با کلافگی روی صندلی انداختم. برایم حل نشدنی و عجیب بود که چرا همان لحظه نرفتم... شاید چون مطمئن بودم که مرد تا حرف هایش را به من نخوراند، دست از سرم بر نمی دارد پس چه بهتر که زودتر گفتمی هایش را بگوید و خلاصم کند.

نشستم و با ملغمه ای از کلافگی و عصبانیت گفتم

-بگو هر چی می خوای بگی، زودتر...می خوام برم

افعال جمع و احترام از حوصله ام خارج بود. دوست داشتم از عصبانیت فریاد بزنم اما هنوز روح عاصی نیلی و اعصاب درب و داغان مامان در من حلول نکرده بود.

در حالی که دست هایش را در هم قلاب می کرد، جلو آمد و گفت

-وقتی می گم کوچولویی، عصبانی می شی اما ظاهرا اشتباه فکر نکرده بودم و واقعا کوچولویی!

هنوز دهانم را باز نکرده بودم که ادامه داد

-کی بهت گفته که بیای پیش من بابت قضیه خواهرت، نیما؟!

-نیما فقط قضیه سنگسار رو گفت و خودش هم خیلی ترسیده بود اما خودم خواستم پیام که شاید کاری از دست جنابعالی بر بیاد. بلکه این دو تا رو به هم نزدیک کنی و بتونی آشتی بدی!

دهانش چین خورد و خنده ای کرد که هیچ شباهتی به خنده نداشت. با حالتی شبیه تاسف سر تکان داد  
-من موندم در احوالات خانواده شما!

پرخاشگرانه گفتم

-چطور مگه؟!

مثل گربه ای که منتظر شکار باشد، نگاهش می کردم و آماده حمله بودم. خودم دل خوشی از "احوالات خانواده" ام نداشتم اما به هیچ وجه تحمل نمی کردم که مردک، از راه نرسیده هر چه می خواست بار خانواده ام کند.

-خبر نداری ارسالن رضایت داده که خواهرت رو طلاق بده، نه؟!

انگار که آب سرد روی سرم ریخته باشند، تکانی خوردم و با چشمان باز و دهانی بدتر از آن، نگاهش کردم. لبهایم به سختی تکان خورد.

-چی؟!

-برو از اونی که تو رو فرستاده که من رو واسطه کنی بپرس خانم کوچولو... می گم بچه ای، بهت بر می خوره! بی توجه به حرف هایش سینه ام را صاف کردم تا صدایم را پیدا کنم، در حالی که در ذهنم حرف های نیمه، سنگسار و طلاق و هزار و یک موضوع دیگر می چرخید.

-ارسالان کی راضی شد، چه جوری؟!

انگشت اشاره اش را به سمت سینه خودش گرفت.

-شخص بنده راضیش کردم، دو سه روزی می شه... زمانش فرقی نداره... موضوع این افتضاحه که جمع می شه!

مکث کرد و نرم تر در حالی که نگاهم می کرد، گفت

-مادرت تو رو فرستاده که من رو منصرف کنی، درسته؟!

-چرا باید شما رو منصرف کنن... دو نفر دیگه می خوان جدا بشن، بعد یکی من رو بفرسته که شما رو منصرف کنه؟!

باز همان لبخند گوشه لبش جا خشک کرد.

-چون من برادرم رو راضی کردم که خواهرت رو طلاق بده. البته نه به خاطر اینکه خواهرت اونجوری عز و جز کرد که بره پیش مرتیکه... به خاطر برادر خودم که گوشه بیمارستان افتاده. حالا

سرم را بلند کردم... نگاهش کردم که مکث کرده بود و از شیشه به بیرون نگاه می کرد. چند لحظه گذشت که به سمت من برگشت.

-حالا دارم به اونی فکر می کنم که تو رو جلو انداخته... که بیای و بی دلیل بگی که از سنگسار می ترسی... که بخوای من روابط رو درست کنم!

برای دومین بار تا خواستم دهان باز کنم، زودتر از من، در حالی که دوباره با انگشت روی دسته های صندلی آهسته ضرب می گرفت، گفت

-هر کی که هست فرق نداره... برو بهش بگو خانه از پای بست ویران است و امیرارسلان می خواد نیلوفر رو طلاق بده... بگو چه طوری یک همچین فکر هوشمندانه ای به ذهنش رسیده که با یه موضوع واهی تو رو جلو بندازه و بعد بخواد من رو میانجی کنه؟!

حرفی نداشتم و فقط با حسی آمیخته به شرم و عصبانیت و سنگ رو یخ شدن، زل زده بودم به صورتش او که جدی شده بود و بی لبخند.

فکر می کردم که چطور نیما از قضیه خبر دار نبوده و من را بدون فکر پیش امیرحسین فرستاده؟!

-در ضمن این رو به همون کسی که تو رو تیر کرده که بیای اینجا هم بگو که حتی اگر بحث جدا شدن هم نبود، باز این خانم با اون حرکات و سکنات ارزش سنگسار شدن هم نداشت!

این دیگر زیادی بود و از تحملم خارج. حس کردم صورتم گرم شده و به گزگز افتاده... هر چند که نه خود نیلوفر و نه کارها و رفتارهایش قابل دفاع نبودند اما مردک نشسته بود جلوی روی من و هر چه نباید به خانواده ام می گفت.

باید می رفتم و بیشتر از آن نمی ماندم. حس کردم از شدت عصبانیت به خاطر آن روز پر دردسر و کذایی، چیزهایی که شنیده بودم و رفتارهای امیرحسین که بیشتر تمسخر آمیز بودند تا گلایه آمیز، در حال انفجار هستم و یک لحظه دلم خواست تا طوری خودم را خالی کنم.

خواستم بلند شوم که چشمم به لیوان آب پرتقالم که دست نخورده روی میز مانده بود افتاد. در حالی که خون جلوی چشم هایم را گرفته بود تا تلافی مسخره کردن ها، نگاه های از بالا به پایین و تحکم رفتار مردک را سرش در بیاورم.

آن لحظه نه آداب و معاشرت می دانستم و نه جذابیت و کششی که رفتار و چهره او برایم داشت.

کیفم را روی شانه انداختم و در حال بلند شدن، لیوان آب پرتقال را ناگهانی به سمت امیرحسین خالی کردم که در سکوت نگاهم می کرد. از شدت دلهره و بزرگی کاری که کرده بودم لیوان از دستم رها شد و با صدا روی میز افتاد. همزمان صدایی که از شدت تعجب از دهان امیرحسین بیرون آمد را شنیدم.

نگاهش کردم که با دهان باز پیراهنش را از خود فاصله داده بود و با دهان باز و چهره ای ناخوانا نگاهم می کرد. داشتم از فاصله بین صندلی و میز بیرون می رفتم و نگاهم به صورت او و دسته گلی بود که به آب داده بودم. انگار که تازه مستی از سرم پریده بود یا تازه گیجی خواب از سرم افتاده بود و درک کرده بودم که چه کرده ام. سکندری خوردم و نزدیک بود با صورت روی میز بی افتم.

دفعه بعدی می خوامی چه کار کنی؟!

سر بلند کردم و صورت عصبانی امیرحسین را دیدم. از همان لحظاتی بود که دهانم چفت شده بود.

اول زدی سرم رو شکستی و حالا هم که لیوان رو روی من خالی کردی! فقط یه نتیجه گیری می شه کرد ایستادم، کیفم را روی شانه مرتب کردم و خواستم بی حرف برگردم تا بروم و اوضاع را خراب تر از آنی که بود نکنم اما با حرفی که زد، مات و مبهوت و خیره به صورتش در جا خشک شدم.

این کارهات رو به حساب همون کوچولو بودنت بذارم یا که چی؟! من دلم می خواد به این حساب بذارم که اگر با دیگران بودش میلی، سبوی من چرا بشکست لیلی! درست فهمیدم، نه؟!

نگاهش کردم که خلاف چند لحظه پیش، ناگهانی عصبانیت صورتش فروکش کرده و به جای آنکه توبیخ کننده نگاهم کند، با چشم های جستجوگو و همان لبخند معروف خیره ام شده بود.

لحظه ای از شک بیرون آمدم و فکر کردم که باید قطعاً دیوانه باشد یا خود را به دیوانگی زده که آنطور چرند می بافت تا احتمالاً روی قصد شوم یا حقه اش برای سواستفاده از من سرپوش بگذارد. رو گرفتم و به سرعت و در حالی که دلم خلاف عقلم می تپید، می لرزید و به هیجان آمده بود، از در بیرون رفتم و امیرحسین با پیراهن چسبنده از آب میوه اش را پشت سر گذاشتم.

\*\*\*

تمام اتفاقات آن کمتر از یک ساعت مثل فیلم جلوی چشم هایم رژه می رفت و صداها در گوشم می پیچید. خودم را داخل اولین تاکسی انداختم و تا زمان تکمیل شدن مسافرها، سرم را به پشت تکیه دادم. هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر در مورد کار نیما نتیجه می گرفتم.



دست کردم در جیبم تا گوشی را بیرون بکشم اما هر چه می گشتم نبود که نبود. دستپاچه شروع به گشتن جیب هایم و به هم ریختن کیفم اما هیهات که انگار آب شده بود و در زمین فرو رفته بود. با فکر آنکه شاید آن لحظه آخری که داخل کافی شاپ سکندری خورده بودم، از جیبم افتاده باشد، با عجله پیاده شدم و دوباره به سمت پارک رفتم.

امیدوار بودم که اثری از مردک دیوانه آنجا نباشد... اگر هم بود چاره ای نداشتم و باید گوشی تازه ام را که با پول جمع کردن خریده بودم، پیدا می کردم.

خوشبختانه امیرحسین رفته بود اما گوشی را پیدا نکردم و پرسیدن از مسئول کافی شاپ هم دردی را درمان نکرد و دست از پا درازتر، راه رفته را با اعصابی درب و داغان برگشتم.

در خانه را باز کردم و درسکوت وارد شدم. می دانستم نیما باید برگشته باشد اما خانه ساکت تر از معمول بود و هیچ صدایی نمی آمد.

در حال آویزان کردن وسایل از آویزنزدیک در، گفتم

-کسی خونه نیست؟!

-شیری یا روباه؟!

با صدای نیما رو برگرداندم سمت در آشپزخانه که با تکه ای کیک در دست و چای در دست دیگر ایستاده بود.

اخم کردم

-شغال!

خنده بی خیالی کرد

-بدجوری بهت می آد نانا! بیا چای بزیم

نگاهی به صورتم در آینه انداختم و رنگ پریده ام را برانداز کردم. به سمت آشپزخانه، قلب همه اتفاقات خانه،

رفتم. دست هایم را به چهارچوب در گرفتم و خودم را تاب دادم به جلو و عقب و به نیما در حال چای ریختن

نگاه کردم.

-نیما!

برگشت و لبخندی زد که بیشتر دستپاچه بود تا واقعی. لبخندی که زمان گناهکاری در چهره اش دیده می شد.

زل زدم در چشمایش که لیوان چای را روی میز گذاشته بود و نگاهم می کرد.

-باور کن من تقصیر نداشتم نانا!

-سر کار بودم، نه؟!

نچی کرد و به سمت من آمد. بازویم را گرفت و به ملایمت به سمت میز هلم داد.

-ناهدید بیا بشین تا بگم، زود قضاوت نکن

دستم را کشیدم و حس کردم که دلم می خواند عصبانیتم را سر کسی خالی کنم.

-چی رو زود قضاوت نکنم...کاری که کردی رو یا اینکه باعث شدی جلوی اون گوزن، خل و چل به نظر بیام؟!

حالا طرف می گه ببین این کیه که فک و فامیلش هم اینجوری سر کارش می ذارن!

دهان نیما همانطور که رو به روی من ایستاده بود جمع شد و حس کردم در حال تلاشی مذبوحانه برای کنترل خندیده است.

-خاک بر سر من که به جای اینکه بگی جریان چیه و دلداری بدی یا حداقل یه توجهی کنی، اینجوری جلوی

روی هر و کر می خندی!

-ناهدید ناراحت نشو، به جان خودت به گوزنی که گفتمی می خندم

شروع کرد بلند قهقهه زدن و وسط کلمات نامفهومی که می گفت، کلمه امیرحسین و گوزن را شنیدم.

-نمی فهمم چی می گی...زده به سرت!

خنده اش بند آمد و سرفه ای کرد و گفت

-امیرحسین رو با دو تا شاخ تصور کردم!

دوباره خندید که عاقل اندر سفیه نگاهش کردم اما فکر کردم نیما همیشه می داند که چطور آدم ها را سر راه

بیاورد و حال و هوای آن ها را عوض کند.

با خنده های او، تصور شاخ بالای سر امیرحسین و شبیه گوزن بودن او، خنده ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم

تا مثلا ابهتم را حفظ کرده باشم.

ناگهانی و بی تناسب با خنده های نیما که حالا کمتر شده بودند، با بغض گفتم

-زنگ بزنی به گوشه من نیما...گم شد!

خنده اش قطع شد و پشت صندلی من ایستاد. در حالی که دست هایش را دور شانه هایم می گذاشت، خم شد و

گونه ام را بوسید. با لحنی که دلجویانه بود و اشک من را بیشتر در می آورد گفت

-ناهدید باور کن مامان تحت فشارم گذاشت

حالا که فهمیده بودم قضیه از کجا آب می خورد، از بی عرضگی نیما و بازیچه شدن خودم لجم گرفت و بی حرف زدم زیر گریه... نیما بی حرف و آهسته دست روی پشتم می کشید.

بین هق هق هایم، بی رمق گفتم

-زنگ بزن ببین گوشیم کجاست

دستی روی موهام کشید، سرم را بوسید و چشم آرامی گفت.

-خاموشه نانا، شارژ داشت؟!

دستم را ستون میز کردم و بیپشانیم را با بیچارگی تکیه اش دادم.

-دیشب شارژ کرده بودم، هشتاد درصدی داشت

شنیدم که نفس عمیق کشید و دوباره یاد اسم مامان که همان چند لحظه پیش از دهان نیما شنیده بودم، افتادم.

-یعنی هر دوتون خبر داشتید داره نیلی رو طلاق می ده ولی باز اون جفنگیات رو سرهم کردین و من رو مثل

احمق ها با دلایلی صد بار بدتر از اون، حساب نشده فرستادید پیش اون مرتیکه؟!

سر برگرداندم و رنجیده نگاهش کردم که به سینک ظرفشویی تکیه داده بود و دست به سینه نگاهم می کرد.

-ناهِید باور کن مامان پا گذاشته بود رو خِرخره من که این آخرین کاریه که می شه کرد تا اینا جدا نشن

از عصبانیت با مشت کوبیدم روی میز.

-اون بگه، تو نباید یه کلام به من بگی چه خبره؟! تو مامان بی فکر رو نمی شناسی!

-هفت پدر جدت بی فکره دختره دریده! توی نمک شناس بی فکری و اون بابای بی عرضه ات که لنگه خودته

با صدای مامان که در درگاهی آشپزخانه ایستاده بود، هر دو غافلگیر به سمتش برگشتیم. نیما سریع صندلی

آشپزخانه را بیرون کشید و رو به مامان گفت

-شمسی خانوم بالا غیرتا آروم باش...بیا بشین تا دو کلوم مادر و فرزندی اختلاط کنیم

مامان اما بدون آنکه کوچکترین نگاهی به او کند، زل زده بود به من. در دل گفتم که نیما تحویل بگیر و حالا باز

هم بادمجون دور قاب چینی کن.

-اون مرتیکه که می گی چی گفت، چی شد نتیجه؟!

با چندش از یادآوری کار احمقانه ای که با من کرده بود و هنوز دلیلش را نفهمیده بود، نگاهش کردم.

بلند و طلبکار گفتم

-می خواستی چی بشه، این چه مسخره بازی بود که درآوردی؟! طرف داره طلاق می ده بعد شماها من رو فرستادید که بگم

صدایم را بچه گانه کردم و با ادا و اصول های مسخره گفتم

-من می ترسم آبجیم سنگسار بشه...حالا تو رو خدا بیا میونه رو بگیر!؟

دوباره عصبانیتم را سر میز خالی کرد و در حالی که مامان قلدرانه روی صندلی می نشست، با مشت روی آن کوبیدم که نمکدان و بقیه وسایل کمی هوا پریدند.

بابا مرغ پخته هم تو دیگ می خنده از این کار شماها بعد توقع داری طرف چه کار کنه؟! گفت داره طلاقش می ده و به اونی که تو رو فرستاده بگو خیلی پرتی یا خودت رو به پرتی می زنی!

مامان با کینه و نفرت، بی توجه به حرف های من گفت

-مرتیکه پدر سوخته نشسته زیر پای برادره که طلاق این پتیاره رو بگیره!

دهانم از بی منطق بودن مامان باز مانده بود. عصبی و کلافه صندلی را به عقب هول دادم و در حال بلند شدن گفتم

-حرف زدن با شماها فایده نداره، اصلا تو باغ نیستید! فقط یه گوشی به من گوش دراز ضرر زدید که مثل

عروسک خیمه شب بازی پاشدم رفتم اونجا...که چی؟! که هیچی، فقط خودم رو احمق و بازیچه جلوه بدم!

مامان که زیر چشمی و با تشر نگاهم می کرد، انگار که لب هایش به هم دوخته شده باشد اما نیما دستی بین موهاش کشید و یک قدم به طرف آمد.

-ناهید من بی تقصیرم...از شمسی خانم بپرس که پا رو خرخره من گذاشته بود

با حرص گفتم

-تو از من بدتر که داره سی سالت می شه و هنوز مثل عروسک خیمه شب بازی تو رو می چرخونه به هر

طرفی که خودش دلش می خواد، پسر مامان!

-احترام برادر بزرگ ترت رو نگه دار چشم سفید!

دیگر واقعا قابل تحمل نبود و بغضم ترکید.

-خیلی بی انصافی مامان! من رو فرستادی و خرابم کردی...انگار نه انگار که من هم آدم هستم و شخصیت

دارم...تازه الان به جای اینکه دلجویی کنی، مثل همیشه دست پیش رو می گیری

شروع کردم مثل بچه ها به گریه کردن

-یه بار شد محض نمونه مثل آدم با من و نیلی رفتار کنی؟! همه اش پسرم پسرم...انگار که بابا چه گلی به سرت زده به قول خودت که این همه پسری هستی و ما اندازه یه مثقال هم برات ارزش نداریم...انگار نه انگار که خودت هم زن هستی!

نیما با صورت درهم و پشیمان نگاهم می کرد اما مامان همچنان با چشم های آتشین. بیشتر و بیشتر با سکوت حاکم بر فضای آشپزخانه دور بر می داشتیم و شهادت پیدا می کردم.

-خواهرِ احمق من جلوی شوهر قانونی خودش رضا رضا می کنه و مرد بیچاره رو سخته داده بعد برادره شده "مرتیکه پدر سوخته"، چرا؟! چون می خواد برادرش رو خلاص کنه و نیلی رو طلاق بده!

نیما به سمتم آمد و در حالی که دست پشتم می گذاشت، با صدایی که دعوت به آرامش می کرد گفت

-نانا بیا بریم تا با هم صحبت کنیم، بیا عزیزم! تو الان عصبانی هستی

دستش را پس زدم و همه دلخوری قلبم را در نگاهم ریختم

-دست از سرم بردار، از تو دیگه توقع نداشتم که اینجوری دو دوزه بازی دربیاری

-ولش کن بذار بره...دختر بزرگ نکردم که، قاتل جان برای خودم درست کردم...اون پتیاره حداقل مثل تو دو قورت و نیمش باقی نیست و فلسفه نمی بافه!

اشک هایم را پاک کردم، با یادآوری موبایل محبوبم که حالا از دستش داده بودم، روز افتضاحی که داشتم و حرف هایی که حالا بارم می کرد، با خشونت پایم را کوبیدم به پایه میز که به شدت عقب رفت.

-چون اون از خودت بدتره...آرزومه زودتر از این آسایشگاه روانی برم بیرون که تو خوش باشی با پسرت و اون "پتیاره" که از من بهتره!

-جمع کن کاسه کوزه ات رو دختره نفهم! هِرری، کارت دعوت نفرستادیم که بمونی اینجا!

-مامان کوتاه بیا! موبایلش رو گم کرده و اعصابش سر این قضیه هم خورده... چرا به جای اینکه آرومش کنی بدتر دم به دمش می دی؟!

باز دست نیما را کنار زدم و در حالی که صدای لخ لخ دمپایی های بابا به گوشم می رسید، فکر کردم که شاید فقط بابا و نیما در آن خانه باشند که دلم برایشان می تپد.

-اگر مطمئن نبودم که تو من رو زاییدی، فکر می کردم من و بعدش هم نیلوفر رو از تو ذغال دونی پیدا کردی که اینجوری مثل بچه های یتیم و غیر خونی باهامون رفتار می کنی!

در حالی که یک دستش را به کمر زده بود، لیوانی که روی میز بود را دوباره کوبید روی میز که احتمالا زهرچشم من را بگیرد.

-برو از جلو چشم هام که اصلا حوصله ات رو ندارم

رو برگرداند و ادامه داد

-از بس گیجه که موبایلش رو گم می کنه، بعد می گه تقصیر یه بابای دیگه ست...بچه نزاایدم که، یکی از یکی خنگ تر و دست و پا چلفتی تر!

-چی شده شمسی...ناهدید چرا جیغ می کشی دختر؟!

در حالی که از در آشپزخانه و از کنار بابا که روزنامه به دست ایستاده بود رد می شدم، گفتم

-از زنت بپرس!

-صدای داد و قال تا بیرون خونه هم می آد، چه خبره خانم؟!

-به تو چه، مگه خبر داری تو این خونه سال تا سال چه خبره که حالا از بیرون اومده، راه افتادی دنبال خبر؟! از

کار بازنشست شدی اما فکر کردی از زندگی هم بازنشستی...برو بابا دلت خوشه... برو تو دست و پا نییچ

-مامان! آروم باش... هیچی بابا، شما بیا بریم یه دست تخته بزیم

\*\*\*

در اتاقم را به شدت به هم زدم و خودم را روی تخت پرت کردم. تازه چند دقیقه بعد بود که در حال مرور آن روز پر تنش، به جمله امیرحسین و سبو و لیلی رسیدم. فکر کردم مردک قصد سو استفاده دارد و حالا که زنش را طلاق داده، حتما تنهایی فشار آورده. بعد از فکر آنکه جمله اش واقعی و بی غرض بوده باشد، دهانم خشک شد و لرز به جانم افتاد.

از شدت خستگی و جنگ اعصاب خوابم برد. خواب بچه ای را می دیدم که در بطنم جان گرفته و از بالای شکمم که شبیه محفظه ای شیشه ای شده، می توانم بینم و لمسش کنم. لبخند می زدم، موجودی که به سرعت از وجودم تغذیه می کرد را می دیدم و حس شیرینی را با تمام وجود مزه مزه می کردم.

روی سطح شکم برآمده ام دست می کشیدم و به جنینی که در خود پیچیده بود، لبخند می زم که دستی مردانه روی دستم کشیده شد و دستم را فشرد. حس کردم در همان لحظه که در حالتی بین خواب و بیداری بودم، یکه خوردم از حضور ناگهانی دست مرد و به عقب چرخیدم. حال عجیبی داشتم و تو گویی واقعیت و رویا برایم تلفیقی درهم و گیج کننده بود که با دیدن صورت صاحب دست، با تعجب گفتم

-تو اینجا چه کار می کنی؟!

با صورتی که زمان جدی شدن دیگر لبخند کنج لبش را نداشت، نگاهم کرد و خیره به شکمم گفت

-نمی تونی این رو نگه داری ناهید!

دستش را کنار زدم و عقب رفتم.

-این بچه مال منه...نه تو و نه هیچ کس دیگه ای نمی تونه اون رو ازم بگیره!

نمی دانستم چرا امیرحسینی که خیره نگاهم می کرد، در خواب یک لحظه هم نگاهم نمی کند و مثل آدم های

مسخ شده فقط با دقت به گوی شیشه ای شکم من که جنین را در خودش جا داده زل زده است.

نفس نفس می زدم و حس می کردم که از حضور او ترسیده ام. در حال عقب عقب رفتن، طوری دو دستم را

روی شکمم گذاشتم انگار که بخواهم از جنس گرانبهایی محافظت کنم اما امیرحسین همچنان خیره به شکمم

جلو و جلوتر آمد و زمزمه کرد

-مال منم هست!

دست دراز کرد و انگشتش را دایره وار روی شکم شیشه ای من کشید. با بغض و ترس به شکمم نگاه کردم که

ناگهان آب از داخل آن بیرون زد. من در حالی که با وحشت به جنینی که حالا در فضای بی آب شکمم تکان

تکان می خورد نگاه می کردم، بنای جیغ کشیدم گذاشتم که امیرحسین دست جلوی دهانم گذاشت و با مهربانی

نگاهی به چشم های وحشت زده ام کرد.

-به خودت فشار نیار، بار شیشه داری

دوباره به شکمم نگاه کردم که حالا جنین مثل ماهی در آن بالا و پایین می پرید. از میان لبهایم که با دست

های او پوشانده شده بود، گفتم

-بچه ام داره می میره

امیرحسین اما خونسرد و همچنان مهربان گفت

-بچه من هم هست...بذار راحت بشه

با ترس در حالی که قلبم می زند و نفس کشیدن برایم سخت شده بود، دستش را کنار زدم و در حال بغل کردن

شکمم به جایی فرار کردم و همزمان از شدت تپش قلب به هوشیاری کامل و بیداری رسیدم. دستی به شکمم

کشیدم و به خوابی فکر کردم که بسیار رنگ واقعیت داشت و تا سر حد مرگ عجیب می نمود.

\*\*\*

به مرز هوشیاری رسیدم و دستی به صورتم کشیدم که با صدای در بی اختیار و دوباره از جا پریدم. نیما لای در را باز کرد و سرک کشید.

-خواب بودی؟!

بی حرف و در حالی ذهنم هنوز درگیر فضای عجیب خوابی بود که دیده بودم، سر تکان دادم.

- تلفن رو بردار... یکی به اسم غیائی می گه با تو کار داره

ابروهایم را در هم کشیدم و با صدای گرفته از خواب و خش داری گفتم

-غیائی کیه؟!

شانه بالا انداخت و گفت

-می رم بیرون... شب می آم که اگه خواستی حرف بزنی

جواب ندادم و رفت. دست انداختم و تلفن روی میز را برداشتم.

-الو، بفرمایید؟!

-سلام خانم، غیائی هستم

از مرد بودن صدا جا خوردم و نمی دانم چرا فکر کردم که باید زنی پشت خط باشد.

-ببخشید به جا نمی آرم، شما؟!

-خانم شما چیزی گم نکردین؟!

گیج و خواب آلود گفتم

-تا اون جایی که یادم هست نه، چطور مگه؟!

نمی دانم چرا حس کردم که صدای مرد خنده دارد.

-والا چی بگم...یه چیزی پیدا کردم که ظاهرا مال شماست!

فکر تلفن بیچاره ام ناگهانی در سرم افتاد. هول و دستپاچه در حالی که خواب از سرم پریده بود گفتم

-ببخشید من درگیر بودم و حواسم پرت شد...درست... چند ساعت پیش موبایلم رو گم کردم

شوخ طبعانه گفت

-مشخصات بدید و بیاید بگیرید. پیش من می مونه...فقط اینکه من از فردا تهران نیستم. شما امروز بیا

دنبالش...البته اگر می تونی



لحن مرد که ناگهان از حالت رسمی به خودمانی و صمیمانه تغییر کرده بود، باعث شد لحنم را محکم تر و خشن تر کنم

-من الان می آم... اگر ممکنه آدرس بدید

خوشحال از پیدا شدن گوشی عزیزم، سریع شال و کلاه کردم و به سمت آدرسی که داده بود رفتم. چندان دور نبود و کوچه ای همان حوالی خیابان سهروردی.

زنگ پنجم را که نام گیائی روی آن نوشته شده بود را فشار دادم و به لنز دوربین آیفون تصویری نگاه کردم.  
-جانم!؟

-سلام، پورحاجی هستم... برای موبایلم اومدم آقای گیائی

-سلام خانم، بفرمایید بالا

-ممنون می شم اگر گوشی رو زحمت بکشید و بیارید پایین

اصرار نکرد و فکر کردم حتما فهمیده که آن وقت روز که تاریک و روشن است، چندان کار جالبی نیست که دختر تنهایی به سن و سال من، برود خانه کسی که نمی شناسد!

کنار باغچه جلوی در خانه ایستادم و منتظر ناجی گوشی، به باریکه آبی که از کنار درخت و گل ها راه خودش را پیدا می کرد و سرازیر به مقصد نامعلومی می رفت، خیره شدم.

با صدای تقه به سمت در برگشتم و مرد جوانی را دیدم که با خوشرویی سلام کرد.

-مشخصات گوشی رو می فرمایید!؟

حس کردم مثل خری که به میخ طویله نگاه می کند، به او زل زده ام که خودش گفت

-جسارت نباشه اما امانته دیگه!

-مشکلی نیست اما خود شما به من زنگ زدید که فلانی بیا گوشیت رو بگیر... پس حتما فهمیدید که مال یه پورحاجی نامیه دیگه! بعد تازه با این وجود مشخصات هم می خواید!؟

خنده ای کرد که بیشتر سرخوشانه بود تا مودبانه.

-البته اصلا شک ندارم چون دقیقا شبیه همون عکس های توی گوشی هستی!

یک لحظه طبق معمول زمان هایی که جا می خورم، کلمات را گم کردم و نمی دانستم چه جوابی باید به پر رویی مردی بدهم که عمر شناختنش به نیم ساعت هم نمی رسید.

- آدم وقتی کار اشتباهی می کنه و بی اجازه گوشی دیگران رو چک می کنه، دیگه اینجوری با افتخار کارش رو جار نمی زنه!

به سمتم خم شد و موزیانه نگاهم کرد. به چشم های تیز و البته ابروهای تمییز شده اش خیره شدم و یک لحظه فکر کردم که یادم باشد تا آدرس آرایشگاهی که رفته را بپرسم!

-اگه بازش نمی کردم که جنابعالی الان اینجا نبودى و گوشتت به دستت نمی رسید خانوم خانوما!  
سعی کردم لحن حرف زدن او که ذوق آدم را کور می کرد، نادیده بگیرم.

-برای پس دادن گوشی باید عکس های من رو چک می کردى یا دفترچه تلفن رو؟!  
دوباره خندید و فکر کردم من چرا ایستادم و با آدمی به بلاهت او بحث می کنم.  
-پیش میاد دیگه ناهید جون!

حس کردم که چشم هایم به گشادی سرنندی پیتی شده  
-اسم من رو تو عکس ها نوشته بود یا تو دفترچه تلفن?!

لبخند لبش رفته بود اما چشمکی زد که معنی اش را نفهمیدم و فکر کردم چه بی ادب و لوس.  
اخم کردم و گفتم

-گوشی من رو می دید؟! دیرم شده

دست کرد جیبش و گوشی را جلوی من گرفت.

-بفرمایید خانم پورحاجی...مثل اینکه سرتون خیلی شلوغه!

گوشی را قاپیدم و فکر کردم اگر امروز متلکی در جواب حرف های آن ناشناس پر رو بارش نکنم که ناهید نیستم و خون مامان در رگ هایم جریان ندارد!

نگاه مسخره ام را در صورتش چرخاندم، روی ابروهای تمییز شده اش ثابت نگه داشتم و با پوزخند گفتم

-البته نه به شلوغی سر شما...البته آقایون هر چی سرشون شلوغ تر باشه تازگی ها ابروهاشون خلوت تر می شه، نه؟!!

بعد از تمام شدن حرفم و دلهره ای که مثل همیشه از شهامتی که به خرج داده بودم، به جانم افتاده بود، نگاهش کردم که همانطور دست به سینه ایستاده بود و آنچنان بی خیال می خندید که انگار نه انگار به او توهین شده باشد.

سری تکان دادم و بی حرف پشتم را کردم و کمی که دور تر شدم صدایش را شنیدم.

-به سلامت ناهید جون...فقط این همه عکس رو تو گوشت نکه ندار...دست ناباب بیوفته در دسر می شه!  
برگشتم پشت و نگاهش کردم که همچنان دست به سینه ایستاده بود و می خندید.

بی ادبانه گفتم

-از جنابعالی ناباب تر؟! -

به هدف زد و لبخند از لب هاش پرید.

سر تکان داد

-آره، ناباب تر ندیدی؟! نگو که پاستوریزه، هموژنیزه و استریزه ای ناهید جون!

عصبانی شدم و توپیدم

-عمه ات هستم یا خاله ات که این همه جون جون به خیکم می بندی؟! مرتیکه مسخره سرخوش!

پشت کردم و زمزمه نامفهومی از او شنیدم که نفهمیدم چه بود و نخواستم که بفهمم. در حالی که بد و بی راه می گفتم، وارد خیابان اصلی شدم.

\*\*\*

گوشی را با خوشحالی در دست فشردم. سعی کردم موجود اعصاب خورد کنی که دیده بودم را از ذهن بیرون کنم. کلید که به در انداختم، صدای بحث کردن بلند نیلی و مامان گوشم را نوازش عمیقی داد. فکر کردم پس چه وقت قرار است از آن دیوانه خانه خلاص شوم و با هر بار باز کردن در، صدای داد و قال به هر بهانه ای در سرم نیچد!

پا گذاشتم روی پله اول حیاط که با شنیدن نام خودم از دهان نیلی، همانطور دست به نرده، خشک شده و فالگوش ماندم.

-دیدی که ناهید رو هم فرستادی افاقه نکرد... پای خانواده وسط باشه رگ آقا ورم می کنه شمسی خانم!

-توام که داری با دمت گردو می شکنی بدبخت! خاک بر سرت که داری اون همه مال و منال رو به خاطر فلان مرتیکه از دست می دی!

-جیگر، حرص خودت رو می خوری یا من رو؟! -

از لحن جاهل مآبانه نیلی خنده ام گرفت و فکر کردم الحق که سوال خوبی پرسید.

مامان باز صحرای کربلا راه انداخت و مثل همه وقت هایی که ناگهانی رنگ عوض می کرد تا دهان طرف مقابل را ببندد، شروع به گریه کرد و فکر کردم که احتمالا یک قطره اشک هم نمی ریزد و فقط صدای گریه کردن را در می آورد و روی پاهایش می کوبد.

-دلم به حال توی خرس گنده نمی سوزه... دلم به حال این دو تا طفل معصوم می سوزه که به پای تو آدم بی فکر می سوزن و...

نیلی حرف مامان را قطع کرد و مثل همیشه بی خیال گفت

-میشا و مهسا دختر هستن و بابایی... از خدشون هم هست... حالا اون رو بی خیال شو شمسی خانم! بگو چه خوابی واسه ته تعاری دیدی؟!

داشتم از پله ها بالا می رفتم که دوباره درجا ایستم، فکر کردم چه خوابی قرار بوده برای من ببیند... خدا به خیر بگذراند اگر سوزن مامان روی من افتاده باشد.

صدای مامان آرام تر شده بود و فکر کردم پس کجا رفت آن همه گریه و زاری ساختگی؟!

-همکاری نمی کنه... گیجه این دختر... اگر به حرف من گوش کنه که من می دونم کجا بشونمش و احتیاجی نداره هی بگه پیشونی، منو کجا می شونی! اما کو گوش شنوا؟!

-من رو همینجوری نشوندی و کردی تو پاچه ارسالن دیگه!

-تو که عرضه نداشتی دو دستی بچسبی!

-حواله اونا که عرضه دارن... من تازه بعد اینکه رضا رو دیدم، فهمیدم زندگی با ارسالن تمام خوشی هام رو کوفتم کرده... چه عمری تلف کردم شمسی خانوم!

پاهایم خسته شد، نشستم روی پله و به زده تکیه دادم. فکر کردم در این کارزار فقط نیلی خوش است و انگار هیچ غمی ندارد... مثل همیشه بی خیالی طی می کند.

مامان با لحن چندش آوری که بوی طعنه داشت و انگار می خواست نیلوفر را از رو ببرد، گفت

-وقت شد راضیت کنه یا نه؟!

قهقهه نیلی باعث شد یک لحظه حس کنم که دچار تهوع و دل آشوبه شدم اما نمی دانستم چرا و از چه چیز.

-شیطون شدی ها شمسی خانوم! مگه نمی بینی دارم به خودم می رسم و سوهان می کشم؟! شب منتظرم

نباش... می رم هتل پیش رضا... صبر کن تا فردا بهت بگم چقدر بهم خوش گذشته!

داشتم فکر می کردم نیلی از کجا آن همه وقیح شده... شاید نشست و برخاست با دوست عفریته اش، قمر باعث شده بود که آنطور پرده دری کند.

به لحظه نکشیده صدای برخورد چیزی به در و دیوار خانه از جا پراندم و بعد فریاد مامان.  
-پاشو سلیطه از جلوی چشم هام گمشو...نشسته جلو من هر غلطی می کنه و چاک دهنش رو کشیده!  
نیلی هم صدایش بالا رفت.

-مگه نمی خواستی بدونی، خوب منم گفتم بهت...می خواستی فضولی نکنی!

\*\*\*

از آنجاییکه حوصله جر و بحث های بی سر و ته آنها را نداشتم، آرام و روی نوک پا به سمت اتاقم رفتم.  
در را که بستم، صدای زنگ اس ام اس بلند شد.

-عکس هات رو پاک کن!

کسی به اسم پدرام غیائی پیغام داده بود. بیشتر از آنکه پیغام مردک باعث تعجبم شود، شماره ای که احتمالا به اسم خودش در گوشی من ذخیره کرده بود و نفس کارش برایم عجیب بود. یک کلمه نوشتم، گوشی را خاموش کردم و انداختم روی میز.

-نمی شناسم!

پشت میز نشسته بودم و کتاب جدیدی که دانلود کرده بودم را می خواندم که نیما مثل همیشه از لای در سرک کشید.

-در چه حالی؟!

-در حال حاضر!

با حاضر جوابی من، خنده گناهکارانه ای کرد. می دانستم که می خواهد توضیح بدهد و از دلم در بیاورد.  
همانطور که زیر چشمی نگاهش می کردم، در را بست و به آن تکیه داد.

-پس بذار من پیام در "حال حاضر" تو، بینم چه خبره!

لب هایم را جمع کردم تا مثل همیشه در مقابل نیما نخندم. نمی دانستم چرا هیچ وقت از برادر دوست داشتنی ام کینه به دل نمی گرفتم و هر چه کمتر سعی می کردم به نیلی فکر کنم و با او صحبت کنم، برعکس نیما رفیق شفیق بود و در آن خانه تنها امید.

-این خنده یعنی آشتی؟! نانا باور کن مامان

دست کشیدم روی صورتم

-نی نی اگر می خواهی آستی کنم دیگه حرفش رو نزنیم... بابا کلافه شدم از دست مامان و این کاراش...  
بگذریم دیگه، باشه؟!

ناراضی پلک هایش را به علامت قبول روی هم گذاشت و بعد چشمش روی میز به گوشی من ثابت ماند.  
-این از کجا پیداش شد؟!

خندیدم، گوشی را دستم گرفتم و تکان دادم

-مال بد بیخ ریش صاحبشه جانم! همون گیائی که زنگ زده بود، می خواست بگه گوشیم رو پیدا کرده

-شانس آوردی...نگفت کجا؟! من همین یک ساعت پیش هم زنگ زدم اما خاموش بود

فکر کردم مردک آنقدر پر حرفی کرد و ادا و اصول از خودش درآورد که نفهمیدم کجا گمش کرده بودم که پیدا کرده.

-شارژ نداره، خاموشه

-خوب بزن به شارژ!

بی حوصله بحث را عوض کردم

-نیما میای شام رو با هم، همین بالا بخوریم؟! اصلا حوصله نیلی و مامان رو ندارم

-من بیرون یه چیزی خوردم، شرمنده!

-باشه، پس برو مزاحم نشو

خندید و در حال سر تکان دادن بیرون رفت و من بلافاصله گوشی را روشن کردم. یک پیام و یک تماس ناموفق از پدرام گیائی روی گوشی آمد.

-بالاخره که گوشی رو روشن می کنی ناهید جون!

دماغم چین خورد از لفظ ناهید جون و چندشم شد از مردک بی خاصیت.

\*\*\*

تازه مسواک زده بودم و وارد اتاق شده بودم که دیدم چراغ موبایلیم در حال خاموش و روشن شدن است. با دیدن

اسم پدرام گیائی جا خوردم و بعد با عصبانیت و بی ادبانه ترین لحن ممکن جواب دادم.

-فرمایش؟!!

-سلام ناهید خانوم، خوب هستید؟!!

شدم نیلی و مامان و مثل زن هایی که معلوم نیست از کجا آمده اند، گفتم  
-گیرم که خوب باشم، بعدش؟!

-خیلی پاستوریزه بودی یا ادای پاستوریزه ها رو در می آوردی؟!

مردک پا به پای لحن من تغییر لحن می داد. حس کردم با اینکه خنده و شوخ طبعی در صدای او بیداد می کند  
اما گویا من با نحوه حرف زدنم طوری وانمود کرده ام که انگار کم از زن های خیابانی ندارم.

-این دفعه زنگ بزنی من جوابت رو نمی دم، با داداشم طرفی!

بدون آنکه یک کلمه هم اجازه صحبت کردن به او بدهم، گوشی را قطع کردم. با صدای باز شدن در رو  
برگرداندم.

-خوب از اول می دادی من جواب بدم!

به نیما و چهره جدی و کنجکاو او نگاه کردم

-نیما بیست و ساله یاد نگرفتی که باید در بزنی و بیای تو اتاق من! بابا شاید من لباس تنم نبود

لبخند کجی زد. نگاهی به چشم های بدون عینک او انداختم که وقت خستگی کشیده تر می شد و زیر چشم  
هایش فرو رفته.

-حالا که لباس تنت هست... نییچون ناهید، قضیه چی بود؟!

خودم را روی تخت انداختم و زیرچشمی نگاهش کردم که به سمت تخت آمد.

بی حوصله گفتم

-گناه بعدی، فالگوش ایستادن!

نشست و کش موها را باز و بسته کرد

-مزاحم تلفنیه؟! داشتم می رفتم بخوابم... صدات رو که شنیدم، فکر کردم شاید کمکی، فحشی چیزی از دست و  
دهنم بر بیادا!

خنده ام گرفت... با طعنه نگاهم می کرد.

می دانستم که همیشه و بیشتر از من، از لحن کلام مامان و نیلی زده و عاصی بود و حالا من هم همانطور بی  
ادبانه و چاله میدانی حرف زده بودم... نگاهش وادرم کرد تا توضیح بدهم و ماجرا را تعریف کنم...

-این دفعه زنگ زد بده من بردارم...در ضمن کافیه جواب طرف رو ندی خواهر من! مگه دستت تو روغن داغه که حتما باید جواب بدی؟! چهار دفعه جواب ندی اونم ول می کنه و پاپی نمی شه... برای چی جواب بدی که مجبور بشی با کسی که لیاقت حرف زدن هم نداره دهن به دهن بذاری؟! فقط نگاهش کردم که روی تخت دراز کشیده بودو دستش را ستون سر کرده بود. سر تکان دادم...می دانستم که حق با نیماست و رفتار من همان رفتاری بوده که در نیلی و مامان قبیح به شمار می رفت.

خواب و بیدار بودم که نور گوشی و لرزش آن را زیر تخت حس کردم. در حالی که به خاطر ناگهانی از جا پریدن تپش قلب گرفته بودم، با چشم های نیمه باز نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن اسم پدرام غیائی، صلواتی به روح پدرش فرستادم. گوشی را برعکس روی زمین گذاشتم و صبح پیامش را خواندم که نوشته بود شب قبل برای یادآوری آنکه جلد گوشی را پیش او جا گذاشته ام، تک زنگ زده بوده و به دلیل مشغله کاری یک هفته خارج از تهران است. هفته بعد می توانم بعد از هماهنگی جلد را از او پس بگیرم. غرغری کردم و فکر کردم، جهنم و ضرر! رفتن و جلد دوباره گرفتن صد بار ارزش دارد تا دیدن دوباره مردک روانی.

\*\*\*

ارسالان در حال مرخص شدن از بیمارستان بود و نیلی با دُمش گردو می شکست. فکر می کردم که احتمالا هزار بار ممنون امیرحسین باید باشد که سبب خیر شد با وادار کردن ارسالان به طلاق دادن او. مامان حرص می خورد و بابا بی خیال از دنیا، رادیو آمریکا گوش می داد و به نظر تحولات منطقه مهم تر از تحولات خانه و خانواده اش بود و یا شاید هم خسته بود از پس زده شدن برای تصمیم گیری های خانواده! من و نیما همچنان عقب ایستاده و شاهد خاموش بودیم. در این بین از همه سرخوش تر و راضی تر نیلی بود که در هفته ای که گذشته بود، به زور دو روز متوالی در خانه دیده شده بود و یک سره با رضایش به بیرون رفتن و عیش و نوش می گذراند که البته اگر غیر از آن بود باید شک می کردی که شاید چیزی، جایی از مغز خواهرم تکان خورده باشد.

چای ریختم و رو به روی سینک ظرفشویی ایستادم. در شیشه آشپزخانه به خودم نگاه کردم که عاطل و باطل روزگارم به سرعت برق و باد می گذشت. دستم را دور لیوان چای گرفته بودم که گرمای آن تا مغز استخوانم را گرم می کرد و لذت می داد.



دستی در موهای صاف و آشفته ام که بافت شده از کنار گردنم تا روی سینه رسیده بود کشیدم و فکر کردم که بلند شده اند و باید کوتاهشان کنم.

دستی روی گونه هام کشیدم و صورتم که از در خانه ماندن پف آلود شده و انگار که ورم کرده بود اما چشم هایم از شیشه رو به رو می درخشید و اوج جوانی ام را فریاد می زد.

نشستم و مشغول چایی سبز و توت خشکی که برای خودم در تنهایی آماده کرده بودم شدم و فکر می کردم از آخرین باری که همه خانواده دور هم با سلام و صلوات و در آرامش عصرانه خورده ایم چند وقت یا شاید چند سال می گذرد!

لیبی به استکان چای زدم و طعمش را مزه مزه کردم و خیره به چای کم رنگ که هیچ وقت نفهمیدم با وجود رنگ قهوه ای کم رنگ که نسبت کمی با سبز بی حس و حال داشت، چرا اسمش چای سبز بود. با یاد چای سبزی که آن روز امیرحسین سفارش داده بود و در آخر که لیوان آب پرتقال من و محتویات آن نصیبش شده بود، لبخندی به دیوانگی خودم زدم و دستی به صورتم کشیدم اما با یادآوری دوباره جمله امیرحسین فکر کردم که مردک خرس گنده چه شاعر مسلک هم هست و انگار نه انگار که جدا شدن از زنش به چهارماه هم نرسیده است!

درگیر ذهن شلوغ و آشفته خودم بودم که صدای میشا و مهسا در حال ورود به خانه که با نیلی صحبت می کردند به گوشم رسید. سریع بلند شدم تا قبل از دیده شدن خود را به اتاقم برسانم.

همچنان صدای دخترها می آمد... روی اولین پله رسیده بودم و آماده برای درز گرفتن خودم و سریع بالا رفتن از پله ها بودم که با صدای هق هق های نیلی خشک شدم و مکث کردم... گوش دادم و فکر کردم نکند اشتباه شنیده باشم چون گریه کردن نیلی بی خیال تقریباً جز محالات به حساب می آمد.

خوب که گوش دادم باز صدای گریه و هق هق خواهرم را شنیدم و فکر کردم که چند وقت از آخرین باری که واقعا گریه کرده می گذرد یا شاید هم در دل می ریزد و در خلوت خودش را خلاص می کند که همیشه آنطور بی خیال دنیا ست.

لیوان چای را روی میز گوشه راهرو گذاشتم و به سرعت به سمت ورودی رفتم.

نیلوفر، آنجا با حالی زار و نزار... با همان مانتو و شالی که دور گردنش افتاده بود... روی میز کنار تلفن نشسته بود و در حالی که سرش را به دیوار تکیه داده بود، بلند بلند هق هق می کرد.

-نیلی چه خبر شده؟! -

هیچ واکنشی نشان نداد و همچنان ناله می کرد. به میشا نگاه کردم که کنار دیوار ایستاده بود و گوشه پیراهنش را می پیچاند و مهسای کوچولو که فارغ از همه چیز و وضع مادرش، روی زمین نشسته بود و با دست های کوچکش در حال کلنجار رفتن با کفش هایش بود و سعی می کرد در تاریکی سالن ورودی بند ها را باز کند.

کلید برق را زدم و را کردم به میشا

-خاله مامانت چی شده، اتفاقی افتاده؟!

قبل از اینکه میشا چیزی بگوید، نیلی نامفهوم ناله کرد که نفهمیدم چه معنایی دارد. بلندتر و در حالی که کم و بیش نگران شده بودم گفتم

-دارم نگران می شم نیلی... این چه وضعیه، چه خبر شده؟!

-خاله بابام امشب می ره... ما رو هم نمی بره!

به میشا نگاه کردم که صورت کوچک و سبزه اش پر از غم بود و افسرده. چیزی در دلم فرو می ریخت و دلم به شدت برای خواهر نادان و نابکارم و بچه های بی گناه و از همه جا بی خبرش سوخت.

با صدای ضعیف و ناباوری گفتم

-کجا می ره خاله... یعنی چی... مگه الکیه؟!

سوال بی ربطی بود چون با حرف میشا تا ته قضیه را با وجود پست بودن رضا خواننده بود اما باور نمی کردم که دوباره بخواهد آنچنان کاری با نیلی بکند.

- رضام از دستم می ره... عرضه نداشتم نگهش دارم!

نشستم جلوی پای او و نگاهش کردم که حالا که آنطور اشک می ریخت. زنی شکسته و باخته در عرصه زندگی بود و دیگر هیچ.

-مگه اون دفعه کوتاهی از تو بود که با دو تا بچه فراریت داد تا برگردی خونه بابات؟!

چشم هایش از شدت گریه ریز شده بود و قرمز. با پلک های ورم کرده نگاهم کرد و بدون آنکه جوابی به سوال من بدهد، در حالی که مثل دیوانه ها خیره شده بود به رو به رو، زمزمه کرد

-من بهش دروغ گفتم که بیاد ایران تا مهرم به دلش بیشتر بی افته... که مطمئن شم همیشه برای خودم دارمش...اما

نمی فهمیدم در چه موردی حرف می زند و به نظر پرت و پلا می گفت. فکر کردم چه خوب که کسی خانه نیست تا باز جنگ اعصاب راه بیوفتد.

ظاهرا باز هم بحث سرِ دعوایها و کشمکش های احمقانه زوجی بود که در عین بلوغ و آستانه میانسالی، هنوز به لحاظ ذهنی همان بچه های نابالغی بودند که نمی دانستند با زندگیشان چه می کنند.

بی حوصله از دنبال کردن ماجراهای نیلی و رضا بلند شدم و دست به سر و روی مهسا کشیدم و کمک کردم تا کفش را از پا در بیاورد. نیلی را هم همان جا رها کردم و به سمت آشپزخانه رفتم تا چای سرد شده ام را گرم کنم که صدای در حیاط آمد. فکر کردم تا مامان و بابا و نیما نرسیده اند باید از مهلکه فرار کنم چون می دانستم که با دیدن نیلی در آن وضع، چرندیاتی که می گفت و بد تر از آن رفتن رضا، باز داد و قال و سرکوفت های مامان و منبر رفتن هایی که با داد و هوار و همراه بود، شروع می شود.

با صدای باز شدن در ورودی، فهمیدم که برای فرار از مهلکه خیلی دیر شده پس عقب گرد کردم و در حالی پشت میز آشپزخانه می نشستم که صدای هق هق زدن های نیلی و چت شده ای که از دهان مامان بیرون می آمد، صورتم را جمع کرده بود.

لبی به استکان چای زدم و متاسف سر تکان دادم...دلم برای گوش های بی نوای خودم که باید جیغ جیغ های مامان را تحمل می کردند، سوخت.

-چرا جواب نمی دی...میشا مادرت چه بلایی سرش اومده؟!

صدای ضعیف میشا را شنیدم که مثل طوطی تکرار کرد

-مامان بزرگ، بابام امشب میره... ما رو هم نمی بره!

میشا بچه بود و نمی دانست که نباید ناگهانی همه اطلاعات بد را به مامان داد که حکم کبریت به اعصاب همیشه آماده انفجار او زدن دارد.

-نیلی...چه خبر شده...چی می گی دخترت؟!

صدای نیما دلهره داشت

-بنال دیگه دختر...جون به سر شدیم! همیشه که زبونت درازه، حالا خفه خون گرفتی؟!

-خانم، خوب مهلت بده حرف بزنه...اینجوری که

-به تو چه مربوطه پورحاجی...همیشه خدا سرت تو لاک خودته اما حالا که حرف مادر و دختری داریم خودت رو

انداختی وسط؟! تو نبودنت بهتر از بودنته...برو تو...برو دست و پا نییچ!

صدای لخ لخ دمپایی ها بابا آمد و برای هزارمین بار دلم برای بابای بی خاصیتم سوخت و فکر کردم هیچ کس مقصر نیست به جز خودش که همیشه جلوی مامان کوتاه آمده و به هزار دلیل و شاید هم ترس از سر و صدایی

که مادر عصبی من به پا می کند، همیشه در موضع ضعف بوده و عقب کشیده تا آن طور میدان دار معرکه این زن از خود راضی و پرخاشگر باشد.

-رضا کجا داره می ره نیلی؟!

-می بینی خواهرت چه بدبخته؟! کجا بره... برمی گرده استرالیا. همه اش تقصیر خودمه که بهش دروغ گفتم!  
-نگفتم بشین سر خونه و زنگیت زنیکه؟! خاک بر سر بی لیاقتت که حالا نه جهنم رو داری و نه بهشت! همین رو می خواستی؟!

-میشا، دایی جان... خواهرت رو ببر بالا عزیزم... برید تو اتاق من

باز هم صد رحمت به نیما که بیشتر از مادر و مادربزرگ بی فکر، به فکر خواهر زاده هایش بود. حالا بیشتر از همیشه فکر می کردم که فردا روز چه بلایی قرار است سر آن دو طفل معصوم بیاید وقتی که نه پدری بالای سرشان بوده و نه مادر به فکری داشته اند که سر و سامان زندگیشان باشد.

صدای پای بچه ها را شنیدم و سکوتی که با ناله ها و غرغره های نامفهوم نیلی و بی حرفی مامان می شکست. ساکت بودن مامان علامت خطری بود برای انفجار بعدی و به آشوب کشیدن فضای خانه و تشنج چندین روزه.  
-کدوم گوریه الان؟!

-چه می دونم... تو که خوشحال شدی، نشدی؟!

نیما با عصبانیت بین بحث آنها که در آستانه اوج گرفتن بود پرید

-بسه... الان وقت دعوا و جر و بحث نیست. کی پرواز داره؟!

-یک و نیم دو نصفه شب. کار از کار گذشته نیما!

-ساکت شو نیلی، فقط بگو کدوم هتله؟!

صدای مامان آمیخته با نگرانی قبل از جواب دادن نیلی، بلند شد

-واسه چی می خوای مادر؟! نیما شیرم رو حلالیت نمی کنم اگه بری سراغ لندهور... نه این خواهر احمقت ارزشش رو داره و نه اون کثافت!

یک لحظه به نگرانی صدای مامان فکر کردم که فقط و فقط مخصوص نیما بود و نه هیچ کس دیگری. من و شاید هم نیلی تمام عمر آرزوی شنیدن آن لحن و نگرانی مامان برای خودمان را داشتیم اما دریغ... هیچ وقت نفهمیدم که چرا نیما را روی سر حلوا حلوا می کند و ما را که همجنس خودش بودیم پس می زند.

از وقتی بزرگ تر شده بودم و عقل رس تر، به کمبود محبتی که از طرف مامان داشتم فکر می کردم و همیشه به این نتیجه می رسیدم که احتمالا این مسئله ریشه در دوران کودکی و جوانی مادرم دارد و شاید یک روزی بفهمم که چرا نیما عزیز بود و ما نه.

\*\*\*

باز صدای نیلوفر به اعصابم سوهان کشید و همان تکرار را شروع کرد که من به رضا دروغ گفتم. فکر کردم معلوم نیست که چه دروغی برای مردک سر هم کرده که حالا آنطور عذاب وجدان گرفته... انگار که خود رضا راستگو ترین عالم باشد... یادش رفته که رضا سر تا به پایش دروغ و چرت و پرت به هم بافتن است! در فکر احمقانه های خواهرم و دیوانگی هایش بودم اما با شنیدن کلمات تازه از دهان او گوش تیز کردم و لیوان چای را روی میز گذاشتم.

-گفتم داره می میره... وضعش خرابه... اگر بیای سهم ارثی که به من می رسه رو برمی داریم و می ریم اونجا... می زنیم به یه کاری

سکوت نیما را می فهمیدم اما ساکت ماندن مامان غیر قابل درک بود. شاید اولین باری بود که حرف نزدن مادرم غیرقابل پیش بینی بود و اینکه چه واکنشی نشان می دهد، غیرقابل پیش بینی تر! -سی و هفت سالته اما از هر بچه ای احمق تری... تازه الان فهمیدم خیلی هم پستی و اندازه یه مرغ به کارهات فکر نمی کنی!

نیما با لحنی تحقیر آمیز می گفت و نیلی همچنان صدای بالا کشیدن بینی اش می آمد.

-من رو بگو که دلم برات سوخت... خواستم برم یقه طرف رو بگیرم که چه مرگته مرد حسابی... اما حالا

صدای پای نیما را شنیدم که دورتر می شد. همزمان با بالا رفتن از پله ها ادامه داد

-به جهنم... هر چی سرت بیاد حفته... وجدان نداری که... البته حق داری! درس شرف و وجدان رو تو همین خونه دوره کردی... فقط موندم چرا تو از من و ناهید بی شرف تر بار اومدی... شاید به خاطر اینکه بیشتر تو این خونه بودی!

صدای نیما بالاتر رفت و مثل دیوانه ها داد زد

-ناهید پاشو جمع کنیم از این خراب شده بریم که اگه بیشتر بمونیم، یکی می شیم لنگه آبجی بزرگمون!

صدای پرتاب شدن چند جسم و کاغذ آمد. شوکه شده از حرف های نیلی و آشفتگی نیما به خودم آمدم که نیلی جیغ کشید و چاک دهانش را کشید. هر چه به ذهنش می آمد نثار نیما می کرد و مامان باز هم در کمال تعجب ساکت بود...طوریکه فکر کردم شاید آنجا نیست.

-تو آدم نمی شی نیلوفر! دو دستی گند زدی به زندگیت... تحویل بگیر، مردک کارش رو باهات کرد و رفت... پس بگو، بوی پول به مشامش رسیده بود!

-تو دیگه هیچی نگو مامان! هر چی می کشم از تو می کشم که من رو بدبخت کردی!

صدای مامان بار دیگر عصبانیت دوباره اوج گرفت و دوباره شد همان زن سابق -تقصیر من بود که دست پسره رو از تو خیابون گرفتی و دو تا بچه گذاشت دامت؟!..شایدم تقصیر من پدرسگ بود که دو پا داشتی و دوپا هم قرض کردی و اومدی ور دل من ننه مرده دوباره... تقصیر من بود که ارسال رو انداختم تو دامت بدبخت... لیاقت نداشتی که!

-تو فقط پول می بینی...فقط پول!

صدای مامان طلبکار و تمسخر آمیز شد

-تو چی می بینی شازده خانم؟! زیر زیرشلواری و تختخواب... غیر از اینه؟!!

حس کردم در حال بالا آوردن هستم و دیگر قادر به گوش دادن به فحش و فضاحت ها و اراجیف آنها نبودم. رفتم بیرون و پریدم وسط بحث بی حاصل آنها.

-بس کنید دیگه! حالم بهم خورد... به جای این حرف ها فکر چاره باشید!

هنوز حرف از دهانم بیرون نیامده، نیلی انگار که من تقصیر کار و مسبب وضع آشفتن زندگی من باشم، شروع به خالی کردن خود و همه عصبانیتش بر سر من کرد که بی حرف و حاشیه ترین آن خانه بودم.

-تو خفه شو، گاله رو بکش!... حتما مثل تو به فکر راه چاره باشیم که خراب شدی رو زندگی طرف و حالا واسه من جا نماز آب می کشی...می خوامی راه حل بدی و دم در آوردی؟!... برو کنار بذار باد بیاد!

حیران به دهانش نگاه می کردم که کلمات بی وقفه از آن بیرون می آمد و به باد تهمت می گرفت. باز هم خاصیت چفت شدگی دهان در مواقع لزوم به سراغم آمده بود و لام تا کام نمی توانستم حرف بزنم.

تا آمدم کلمه ای از خود دفاع کنم، مامان داد کشید

-خفه شید...هر دوتون خفه شید!

بغض کردم و بعد ناگهان در همان حالی که بغضم می ترکید، با صدایی اشک آلود که برای خودم هم نامفهوم بود گفتم

- من اصلا حرف زدم که باید خفه شم؟!... تو زندگیت رو به گند کشیدی، چرا یقه من رو می گیری؟!... تو که مثلا خواهر منی اینجوری حرف در می آری... چه برسه به بقیه!... من اصلا کاری به زندگی مردک روانی نداشتم...خودش می شنکه!

نیلی همچنان نگاهم می کرد و قیافه حق به جانبی به خودش گرفته بود... انگار از من طلب دارد و ارثیه پدریش را خورده باشم. ساکت که شدم مامان با تشر گفت

-کولی بازی تموم شد؟!... جمع کن کاسه کوزه ات رو که خبر دارم عشوه شتری برای مرتیکه می اومدی اما موندم چرا این همه بی عرضه بودی که فقط حرف پشت سرت دراومد اما نتونستی بندازیش تو تور! عصبانی شدم و حس کردم دوست دارم چیزی را خورد و خاک شیر کنم تا آرام بگیرم. در حالی که از سر بدبختی و اعصاب خوردی به پهنای صورت اشک می ریختم، دست بردم و گلدن چینی روی میز کوچک راهرو را گرفتم و پرت کردم به دیوار که پر سر و صدا شکست.

مامان و نیلی را که بهت زده شده بودند و شوکه از صدای خورد شدن گلدان و کار من، نگاه کردم. مامان جیغ کشید و با صورت درهم و عصبانی شروع کرد به فحش کشیدن من و نیلی هم زیر لب غرغر می کرد.

واقعا نمی فهمیدم که چرا آن میانه که بحث سر زندگی نیلی و افتضاحی بود که به بار آورده، داد و بیدا و دعواها نصیب من می شد...شاید چون به لحاظ اخلاقی نیلی نسخه دوم مامان بود و کارهای رذیلانه و احمقانه آنها مورد پسند و تایید یکدیگر. به همین دلیل همیشه در یک جبهه بودند و من و نیما در جبهه مقابل... بابا هم نخودی و بی نقش در تمام عرصه های زندگی و فقط زندگی گیاهی خود را سپری می کرد و دیگر هیچ!

-اصلا من چرا برای شماها توضیح می دم؟!... گیر یه مشت آدم ابله افتادم.... اگر پسر بودم یک لحظه هم تو این دیوونه خونه نمی موندم!

گفتم و به سرعت راهی اتاقم شدم در حالی که بد دهانی های مامان و روانی و ابله خودتی های نیلی بدرقه راهم بود.

\*\*\*

رضا رفت و نیلی ماند با حوضش... نیلی ماند و شوهری که می خواست طلاقش بدهد... مردی که خواهرم با دوز و کلک قصد پایبند کردنش را داشت اما نمی دانست، یادش رفته بودیا شاید هم نمی خواست به یاد بیاورد که رضا موذی تر و مرد رند تر از آن حرف هاست که سرش کلاه برود و جایی بخوابد که آب زیرش برود.

بعد از آن روز با هر دویشان سرسنگین بودم و آنها هم طبق قراری نانوشته، در عین کارد و پنیر بودن، چشم دیدن من را نداشتند و نادیده ام می گرفتند.

در چهار روزی که گذشته بود، نیما به ندرت دیده شده بود و طوری رفتار می کرد انگار که حوصله خودش را هم ندارد، چه برسد به نیلی و مامان. کارها و روتین های بابا هم مثل همیشه خبر قابل به عرضی نبود و زندگیش یکنواخت می گذشت و کم رنگ ترین عضو خانواده بود.

پدرام گیائی چند باری زنگ زد و پیغام داد که خانوم بیا جلد موبایل را بگیر که با عمل به توصیه نیما و نادیده گرفتن او، سعی می کردم خسته اش کنم تا از تماس به بهانه جلد موبایل دست بردارد اما زهی خیال باطل... آن روز ظهر که می دانستم مامان و بابا نوبت دیالیز دارند و نیلی و بچه ها هم نبودند، رفتم پایین تا بعد از چند روز تلویزیونی نگاه کنم و ناخونکی به خورشت بادمجان دست پخت مامان که خیلی هم خوشمزه بود بزنم.

کاسه ای سالاد شیرازی برای خودم کشیدم و همراه خورشت بادمجان، در حالی که عطر پلو مستم کرده بود جلوی تلویزیون نشستم و همزمان که قاشق اول را در دهان گذاشتم، پیغامی از گیائی روی صفحه موبایلم آمد.

-ناهید قضیه فقط جلد گوشیت نیست... می شه جواب بدی تا صحبت کنیم؟! موضوع مهمی هست که می خوام در موردش باهات حرف بزنم

همانطور لقمه ای که در دهانم بود را می جویدم و بد و بی راه نثار او می کردم. بی توجه به او دوباره به خوردن ادامه دادم که صدای حرف زدن میشا و مهسا از حیاط آمد. از لای پرده تور سرک کشیدم و نیلی را همراه بچه ها دیدم که آلامد و مثل همیشه با سر و وضعی که بی خیالی از آن می بارید، در حال آمدن به سمت ورودی خانه بود.

سر جا نشستم و بی توجه مشغول شدم.

-سلام خاله... ما رفتیم تیراژه... خیلی خوش گذشت!

برگشتم سمت در که میشا با خوشحالی وارد شد. فکر کردم دخترک که با یک تیراژه رفتن آن طور ذوق می کند، ای کاش همیشه زندگی شادی داشت.

-چه خوب! پس خوش گذشته بهتون



-خیلی...خاله منم می خوام...بیام باهات بخورم!؟

دستش را از پشت صندلی دورم انداخته بود و آویزان گردنم شده بود.

-آره عزیزم...برو بکش و بیا تا باهام بخوریم

هول هولکی و تند در حالی که به سمت آشپزخانه می دوید، بلند گفت

-خاله نخور تا منم بیام

به عقب تکیه دادم و به صفحه تلویزیون خیره شدم تا بیاید و با هم بخوریم. خودم هم بدم نمی آمد بعد از مدت

ها با عضوی از خانواده به جز نیما غذا بخورم. هیچ چیز خانه ما به خانه معمولی نرفته بود...هر کس برای خوش

غذا می کشید و گوشه ای مشغول می شد.

-همچین هم به خودت بد نمی گذرونی ها! حبس کردنت تو اتاق برای ماست و خوش گذرونی و تحویل گرفتن

خودت برای وقتی که کسی خونه نیست، نه!؟

برگشتم و نیلی را نگاه کردم که آمد و مهسا هم به دنبال او خودش را پرت کرد روی کاناپه .

-توام می تونی به خودت برس!

خنده نیلوفرانه ای کرد،خودش را روی مبل رها کرد و داد زد

-میشا برای مامان هم بیار!

نگاه کرد به من

-رفتیم تیرازه... این دو تا بیچاره پوسیدن تو خونه

با سر به مهسا اشاره کرد که کتاب کوچکی را زیر و رو می کرد

-خاله خیلی خوش گذشت...کاش تو هم بودی

لبخندی بهش زدم و بی حوصله، بی توجه به نیلی تلویزیون رو عوض کردم و با لحنی بدجنسانه که می دانستم

آتشش می زند، در حال نگاه کردن به صفحه تلویزیون گفتم

-همیشه به گشت و گذار و مادری کردن... مادر بودن مستدام!

همانطور که بی خیال دنیا نگاهم می کرد، لبخند مسخره ای زد

-ببینیم تو چه ریختی مادری می کنی... دلسوزیت رو بذار در کوزه آبش رو بخور جیگر!

-خاله می دی با گوشیت بازی کنم!؟

مهسا را نگاه کردم و دو به شک بودم چون گوشی من دیگر گوشی بی دردسر سابق نبود که بی دغدغه دست خواهر زاده هایم می چرخید و آنقدر بازی می کردند تا شارژش تمام می شد. نمی خواستم گزک دست نیلی و مامان بدهم و بفهمند که پدرام نامی مزاحمم می شود تا ماجرای هزار و یکشب از آن بسازند.

مهسا با دست های کوچکش یک ذره را نشان داد. احتیاط را کنار گذاشتم و گوشی را هول دادم به سمتش.

-بردار... فقط یکمی هم شارژ برای من بذار

روی کاناپه پرید و مشغول شد. نیلی هم سر در گوشی خودش فرو برده بود که میشا با دو بشقاب غذا برای مادر و خودش از راه رسید.

همه در سکوتی که صدای بازی مهسا و گاهی پر حرفی های میشا می شکستش، غذا می خوردیم که مهسا شروع کرد غرغر کردن که

-خاله هم اش بازیم می ره خوب...بازیم خراب شد!

-بده برات درست کنم

خواست بلند شود که میشا گوشی را از دستش کشید

-خراب نشده که! بلد نیستی بی خودی نگو

بعد به من نگاه کرد

-خاله پیغام اومده بود برات

گوشی شروع به زنگ زدن کرد و میشا در حالی که سرش را در گوشی من فرو کرده بود، گفت

-پدرام غیائی

همان لحظه، در جا لعنتی به خودم فرستادم که گوشی را دست مهسا دادم. از چیزی که می ترسیدم به سرم آمد و لعنتی هم به میشا فرستادم که همیشه مثل مادرش فضول و نخود هر آش بود.

بلند شدم و سعی کردم تا جایی که ممکن است جلب توجه نکنم. گوشی را از دست میشا در آوردم و بلافاصله خاموش کردم.

سکوت بود و این سکوت را دوست نداشتم. اصولاً لحظاتی که در خانه ما سکوت می شد، هیچ نشانه خوبی نبود چون خبر از اتفاقی در شرف وقوع می داد.

-درست شنیدم جیگر، پدرام غیائی؟!!

حس کردم قطعه ای عرق از تیره پشتم راه گرفته و پایین می رود... صورتم سرد شده بود و فکر کردم حالا باید جواب پس بدهم که به پیر و پیغمبر طرف مزاحم تلفنی است و دوست پسر یا آنچنان که فکر می کنید نیست، هر چند که با گفتن هم دردی دوا نمی شد.

خونسرد گفتم

-آره، چطور مگه؟! یکی از هم کلاسی های سابقمه!

نیلی بی جهت شروع کرد به خندیدن

-یعنی علوم آزمایشگاهی؟! چه اسم خوبی هم داره

-آره...خنده نداره که

نگاهم کرد و شروع کرد به پیچاندن و تاب دادن دسته ای از موهای جلوی سرش و انگار که مچ کسی را حین دزدی گرفته باشد، ادامه داد

-چه باحال! اگر همون پدرام باشه، تا حالا فکر می کردم کارمند یه شرکت خصوصیه که کارشون هیچ ربطی به علوم ملوم آزمایشگاهی هم نداره!

نمی فهمیدم چه می گوید و چرا خزعبل به هم می بافد. فهمیدم که رفت در فاز چرند گفتن. بلند شدم و در حالی که گوشی را در جیبم می گذاشتم، بشقاب خالی را دستم گرفتم که بروم آشپزخانه اما با صدای نیلی پا شل کردم

-تو کلانیت کردی با این خانواده پیری، نه؟!

برگشتم طرفش... عصبانی و کلافه گفتم

-چی می گی نیلی، تب داری؟!

-میرحسین رو بی خیال شدی ، حالا نوبت پدرامه؟! بابا برو تو خط یه خانواده دیگه!

-میرحسین رو از اول هم با خیال نبودم که حالا بی خیال شم... بعدش هم، هم کلاسی من چه ربطی به خانواده شوهر تو داره؟!

-چرت نگو ناهید! ببینم نکنه می خوامی من رو خراب کنی و خودت رو دختر خوبه که این همه دنبال این خانواده موس موس می کنی!

-تو گوزن رو ربط بده به شقایق! برو بابا، حالت خوش نیست

با حرص گفت

-خوب بدبخت، انقدر خری که نمی فهمی وقتی اون نره خر داره من رو طلاق می ده، دیگه ننه اش نمی آد تو رو برای پسر کوچیکه بگیره...حتی با وجود اینکه پسره مجرد نیست. فکر کردی چی؟! این ها از اون یالغوز ها هستن که ننه و آبجی می بینن بعد دختر می گیرن  
حیران و بشقاب به دست نگاهش می کردم و در فکر بودم که خواهرم از شدت فشار عصبی دیوانه شده و به سرش زده.

مهسا روی کاناپه دراز کشیده بود و در حالی که کتابش را ورق می زد، در دنیای خودش سیر می کرد اما میشا که دختر عقل رس و نوجوانی بود، در حالی که بشقاب غذا روی پاهاش مانده بود، به دقت نگاهش را از من به مادرش و برعکس می چرخاند. فکر کردم که چه کلاس درس آموزنده ای برای این دختر گذاشته ایم و معلوم نیست چند سال دیگر، چطور می خواهد آن درس ها را در جامعه پس بدهد و چه نمودی در رفتار و کردارش خواهد داشت.

با چشم و ابرو به نیلی بی فکر اشاره کردم و میشا را نشان دادم  
-بیا بریم آشپزخونه!

نگاه سرسری به میشا انداخت و بی توجه به اشاره من گفت

-جمع کن کاسه کوزه روانشناسیت رو...این هم دیگه بزرگ شده و باید بفهمه دور و برش چه خبره تا مثل ما نشه و بدونه باید چه غلطی تو این زندگیش بکنه!

دهانم باز ماند از منطق همیشه بی منطق و کور خواهر نادانم و عصبانی گفتم

-به من چه...من چرا حرص بچه های تو رو بخورم! خودت چی هستی برای من به جز دردسر که بچه هات بخوان گلی به سرم بزنن.... در ضمن حوصله اراجیف تو رو هم ندارم

موبایلش را کوبید روی میز و از جلد نیلی بی خیال بیرون پرید

-حوصله نداری هیررری! اما سر من رو نمی تونی شیره بمالی...اون هم نه حالا که رفتی تو کوک فامیل شوهر من!

می خواستم بروم آشپزخانه و زودتر از او دور شوم اما نمی گذاشت و هر لحظه یک چیز تازه ای سر هم می کرد.  
-لیدی...به قول خودت جیگر...آبجی! بابا اشتباه گرفتی، من چه کار با فامیل شوهر تو دارم؟!!

دستم را زدم به کمرم و بشقاب را گذاشتم روی میز ناهارخوری

-اصلا بر فرض محال که این یارو فامیل شوهر تو باشه...تو رو سننه، سرشی یا تهش؟!!

با پرو رویی گفت

-من نه سرشم و نه تهش، همون وسطشم! خوشم نمی آد خر فرضم می کنی...بگو باهش ریختی روهم و  
وسلام... خوب تیکه ای هم هست لامصب ولی نمی دونم تو از کجا گیرش آوردی!  
کم کم داشتم شک می کردم که نکند حرف نیلی درست از آب در بیاید و اشتباه نکرده باشد که غیائی فامیل  
خانواده شوهرش است.

-اینی که می گی چه کاره ارسلان هست حالا؟!!

قهقهه بی تناسبی زد و خودش را روی مبل پرت کرد

-ها، چی شد، فکر نمی کردم انقدر زود وا بدی! پسر سیماست

-سیمما کیه؟!!

-دختر خاله ارسلان

زیر بار نرفتم و در حال بیرون رفتن از اتاق در حالی که شک به دلم افتاده بود، محکم گفتم

-برو آمار بگیر بین چند صد تا پدرام غیائی تو ایران هست... تیرت به سنگ خورد جیگر!

جیگر را کشیده تر و با لحن خودش گفتم تا لجش بگیرد. در حالی نزدیک در آشپزخانه بودم، صدایش را شنیدم

که بلند بلند گفت

-وقتی کامل تور شد، روش کار کن که بذاره ابروهاش پُر تر بشه... جیگر هست اما تو با ابرو پر اون رو که

ندیدی... آخی می شه که نگو و نپرس!

حس کردم یخ زدم و وارد آشپزخانه شدم.

\*\*\*

ظرف ها را شسته و نشسته رفتم بالا و در اتاق را بستم. بلافاصله پریدم روی تخت و گوشی را روشن کردم. ن

ه نگاهی به پیغام های پدرام غیائی انداختم و نه توجه به دفعاتی کردم که زنگ زده بود.

شماره اش را گرفتم.

-سلام ناهیدخانوم، چه عجب!

بی توجه به به لحن و سوالی که پرسیده بود، پرسیدم

-تو چه نسبتی با خانواده صفایی داری؟!!

نگفتم می شناسی یا نمی شناسی تا بهانه دستش بدهم که انکار کند.

حس کردم که صدایش از آن سرخوشی اول افتاد.

-این همه مدت جواب ما رو ندادی لیدی، حالا الان یک کاره زنگ زدی که صفاپور کیه؟!

-صفایی نه صفاپور! آقای نه چندان محترم چرا نقش بازی می کنی؟! من خودم جوجه رو رنگ می کنه و جای

قناری می فروشم بعد تو می خوای سر من گول بمالی؟!

خنده ای کرد

-او هوکی، کوتاه بیا! ببخشید شب بود و سیبل هات رو ندیدم... خانم زده به سرت؟!

عصبانی شدم و بهش توپیدم

-درست صحبت کن! ببین گوش کن پسر سیما خانم، یک بار دیگه پیغام بدی یا زنگ بزنی، ازت شکایت می

کنم که مزاحم تلفنی شدی

ساکت ماند و حرفی نزد. همین نشان می داد که به هدف زده ام.

-پس چرا ساکتی؟!

-من نمی دونم چی می گی اما من نیتم خیر بوده و قصدم اینکه باهات بیشتر آشنا بشم

حس کردم در حال فشار دادن دندان هایم روی هم هستم.

با حرص گفتم

-ببین بچه قرتی، برو خودت رو رنگ کن! به صحبت هم که تیرت کرده بگو زده تو پوچ!

-نمی فهمم چی...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و در حالی که صدایش نصفه و نیمه به گوشم می رسید، تماس را قطع کردم و

فکر کردم چه کس دیگری به جز امیرحسین می توانست گوشی را پیدا کند در حالی که مطمئن بودم در کافی

شاپ گم شده است.

آنچه که مجهول بود، چرایی کار او و دادن گوشی به پدرام غیاثی بود. نمی فهمیدم که چرا نباید خودش گوشی

را به من پس می داد. بازی موش و گربه ای که راه انداخته بود، با آنکه عجیب بود فکرم را مشغول کرده بود و

در فکر قدم بعدی او بودم که آیا امیرحسین خودی نشان می دهد یا آنکه منتظر می ماند تا خودم تماس بگیرم

و چرایی ماجرا را بفهمم!

هر چه بیشتر زمان می گذشت و حرکات و رفتارهای بیشتری از امیرحسین صفایی می دیدم، بیشتر به نتیجه

می رسیدم که مردک تعادل روانی ندارد و باید از او حذر کرد.

\*\*\*

آنروز قرار بود نیلی همراه ارسالان برود تا توافقی طلاق بگیرند. ظاهراً ساعت یازده قرار داشتند اما دوازده شده بود، نیلی همچنان در خانه می پلکید و عین خیالش هم نبود. فکر کردم شاید قرار به روز دیگری افتاده باشد. تلفن خانه زنگ زد و تا برداشتم صدای نیما، عصبی و کلافه در گوشم پیچید. نیلوفر کجاست؟! هر چی زنگ می زدم گوشیش خاموشه... زن بی فکر! از لحن تهاجمی و پرخاشگرانه نیما تعجب کردم. نمی دانستم چه چیز برادر آرام و خونسرد من را آنطور دیوانه کرده.

-همین جاست...چی شده نیما!؟

بی حوصله و با عجله گفت

-ناهیید گوشی رو بده بهش... بدو... کارش دارم

اصرار نکردم چون می دانستم که به زودی می فهمم جریان از چه قرار است... هرچند که مطمئن بودم موضوع بی ربط با قرار آنروز نیلی با ارسالان و بحث جدا شدن آنها نیست.

نیلی را صدا زدم و همانطور که روی کاناپه کم داده بود، گوشی را روی سینه اش گذاشتم. خودم را روی مبل تک نفره سالن پذیرایی انداختم و در سکوت گوش دادم شاید چیزی دستگیرم شود.

چند لحظه اول به گوش دادن نیلی گذشت و صدای نامفهوم نیما را می شنیدم که بلند بلند و پشت سر هم حرف صحبت می کرد اما کلمات واضح نبودند.

نیلی جواب های کوتاه می داد و گاهی بی حوصله چشم هایش را در کاسه می چرخاند.

-به تو چه؟!؟

-آره...بگو نمی دونی!

-مثلاً بگیره...چه کار می خواد بکنه...ته خط همینه که امروز قرار بود بشه!

-حوصله ات رو ندارم نیما...جیگر بکش بیرون از این قضیه!

ساکت شد و دوباره صدای بلند حرف زدن نیما از گوشی به گوشم رسید.

-بگو من حرفی ندارم! مهریه رو کامل بده تا پاشم برم محضر

-نمی تونی به جهنم!...اگر عرضه نداری پس چرا خودت رو می ندازی وسط؟!...!

چند لحظه بعد عصبانی و با لحن بدتری گفت

-همینه که هست... من همین ریختی حرف می زدم  
-بگو بره...آره...بره عدم تمکین واسه ننه اش بگیره

حس کردم چشم هایم در حال بیرون زدن از حدقه است. فهمیده بودم کم و بیش جریان از چه قرار است اما لحن حرف زدن نیلی غیر قابل تحمل بود و باز یاد دوست هفت خط او افتادم که معلوم نبود چطور و از کجا خودش را مثل بختک روی زندگی خواهرم انداخته و شده بود آموزگار بی جیره و مواجب نمونه برای درس اخلاق دادن و یاد دادن کلمات افتضاح و رفتارهای مالیخولیایی به نیلی.

هر چند که مثل همیشه نمی شد همه چیز را گردن رفیق ناباب و ذغال خوب انداخت و نقش خانواده را نادیده گرفت که بستر مناسب و محیط کشت مستعدی برای رفتار و کردار ناشایست و کم و کاستی های هر سه ما بود. خانه ما نمونه کوچکی از جامعه ای بود که نقش آموزش در آن نادیده گرفته شده بود و در ضمن از افراد جامعه توقع رفتار مناسب و کردار پسندیده می رفت.

جامعه ای که باری به هر جهت شده و خود از آموزش های خود ساخته و گه گاه به خورد آن رفته، تغذیه می کرد پس توقع بیشتر نباید از آن داشت و به تبع آن از جامعه ای کوچک تر مثل خانواده نوعی من که فرزندان در آن مثل گیاه خودرو پرورش یافته بودند و هر کدام کژی هایی داشتند که حاصل کاستی های رفتاری و نادیده گرفتن ها و بی خیالی های پدر و مادر بود.

\*\*\*

نیما که تماس را قطع کرد، هنوز تلفن را با غرغر روی میز نگذاشته، صدای آیفون درآمد و دو زنگ پی در پی و ممتد زده شد. فکر کردم که حالا باید جر و بحث احتمالی مامان و نیلی را تحمل کنم. دکمه را زدم و به سمت اتاقم رفتم اما هنوز در اتاق را نبسته، صدای ارسالن جایی نزدیک در ورودی به گوشم رسید.

-یاالله...خانم پورحاجی!

دستم روی دستگیره خشک شد و در حالی که از بی فکری خودم حرص می خوردم که چرا ندانسته در را باز کرده بودم، سر تکان دادم و به سرعت راه پایین رفتن پله ها را پیش گرفتم. ارسالن در حال بیرون آوردن کفش هایش بود و دست به دستگیره گرفته بود.

-سلام ارسالن!

سر بلند کرد و نگاهم کرد

-سلام، ناهید... خواهرت خونه است؟!



مثل همیشه نگفت ناهید جان... با لحن همیشگی و مهربانش نگفت خانم من اینجاست یا نه... چه پر توقع بودم من که دلم می خواست همه چیز مثل سابق باشد و سر جای خودش.

ارسلان مرد آرامی بود و همیشه و در تمام آن چند سال زندگی با نیلی، عصبانیت و پرخاشگری که آن اواخر و بر سر ماجرای رضا از او دیده بودم، نادر بود و غیرقابل پیش بینی.

با محبت نگاهش کردم شاید با نگاهم بفهمد که همه آدم های آن خانه شبیه هم نیستند و هنوز هم برای من احترام شوهر خواهری را دارد که می تواند به لحاظ سنی جای پدر من باشد.

-تو سالنه... بفرمایید تا من چایی شربتی چیزی بیارم

جوابم را نداد و در حالی که رو می چرخاند و بی حواس به سمت سالن می رفت. حس کردم که دلم گرفت اما به او حق می دادم که آن روزها پریشان و بی حوصله باشد.

خواستم همراهش وارد سالن شوم که از لای در نیمه باز، امیرحسین را دیدم که از پله ها بالا می آمد. همانطور متعجب و خشک شده در حال دو دو تا چهار تا کردن به قامت امیرحسین از لای در نیمه باز نگاه می کردم که به زیر پاهاش نگاه می کرد و نزدیک تر می شد. به خود آمدم و به سرعت و قبل از آنکه دیده شوم، خودم را داخل سالن انداختم، در حالی که هیچ تصویر روشنی از نحوه برخوردم با او نداشتم.

نیلی در همان حال که نشسته بود، سرش را چرخانده بود و پر و بر، طوریکه هر کسی را یاد بُز می انداخت، به ارسلان ایستاده نگاه می کرد.

-مگه من علاف توام... زندگی رو به لجن کشیدی زن حسابی. گفتم به درک... طلاقش می دم که بره هر گوری می خواد... هر

مکت کرد، دستی به صورتش کشید و ادامه داد

-این جنگولک بازی ها چیه که در آوردی؟! پاشو بریم محضر... بعد هم بیا اسباب و اثاثیه ات رو جمع کن که نمی خوام حتی یه پوش ازت تو اون خونه بمونه... به ولای علی که اگر هر چی تا فردا تو اون خراب شده باشه رو آتش می زنم

گوش تیز کردم و در حالی که پشتم به در بود، از صداهایی که می آمد حضور هر لحظه ای امیرحسین را حس می کردم و دلهره اماتم را بریده بود.

-برو بابا! اصلا تو غلط کردی سرت و برداشتی اومدی خونه بابا من

-نیلی!

تا خواستم کلمه دوم را بگویم، جلوی چشم ارسالان توپید که

-تو ببند گاله رو که هر چی می کشم از دست تو نفهمه! ابله من گوشیم رو خاموش کردم که صدای نحس این رو نشنوم بعد تو برداشتی در رو باز می کنی براش؟!

عصبانی و ناراحت از رفتاری که جلوی ارسالان با من داشت و بدتر از آن می دانستم که امیرحسین هم از همانجا می شنود، گفتم

-ببند دهنه رو! حداقل بفهم کجا داری حرف می زنی... من از کجا بدونم این وقت روز به جای مامان اینا شوهر تو پشت دره!

ارسالان نچی کرد و با صدای آزرده گفت

-شوهر سابق... من به گور خودم خندیدم که این جرثومه رو گرفتم

نیلی شروع کرد به جیغ کشیدن و فحاشی

-مرتیکه کثافت، مهرم رو بده تا رضایت بدم طلاق بگیرم... فکر کردی من خوشحالم که ریخت نحس تو رو

باید تحمل کنم؟! کثافت تو مردیت رفته بود غلط کردی که زن جوون گرفتی... بی خاصیت از کار افتاده

ارسالان در حالی که از شدت عصبانیت لبش را گاز می گرفت، به سمت نیلی هجوم برد اما امیرحسین که گویا وارد سالن شده بود دو دست برادرش را گرفت و مانع شد.

-داداش ولش کن!

ارسالان استغفرالله گفت... در حالی که نفس نفس می زد و امیرحسین به عقب می کشاندش، روی صندلی نشست.

-داداش ارزش نداره... تازه از بیمارستان مرخصی شدی بعد اینجوری خودت رو عصبانی می کنی!

برگشت سمت نیلی و خونسرد اما با تحکم گفت

-خانم شال و کلاه کن بریم محضر

نیلی که بلند شده بود و ایستاده بود جلوی مبل، سر و سینه را جلو داد.

-به تو چه که خودت رو انداختی وسط... تو دُم اینی که همه جا پشتش راه می افتی؟!

خواستم بروم و برای ارسالان که رنگ صورتش پریده بود یک لیوان آب بیاورم اما با بودن امیرحسین، پیش

بینی بدتر شدن قضیه و احتمالاً از آنها اصرار برای رفتن و از نیلی انکار، سریع گوشیم را از جیب پشت شلوارم

بیرون کشیدم و برای نیما نوشتم، خودت رو برسون که ارسالان و برادرش اینجان!

-ببین خانوم مثلا محترم! ارسلان نمی تونه رانندگی کنه و قاعدتا نباید می داشتم بیاد اینجا تا از دست تو بیشتر از این حرص بخوره و عذابش بدی... حالا هم این مسخره بازی رو بذار کنار و بیا بریم تا قال این افتضاح رو بکنیم. بعدش هم اسباب و اثاثیه رو جمع کن از خونه اش تا مثل آینه دق جلو چشم هاش نباشه!

نیلی خودش را پرت کرد روی مبل, دستی به نشانه "برو بابا" تکان داد و رو چرخاند سمت دیگری و خونسرد گفت

-انقدر وایستید اینجا تا زیر پاتون علف سبز بشه... مهریه رو بده تا امضا کنم

ارسلان با صورتی که رنگ مهتاب گرفته بود، چشم هایش را روی هم گذاشت و در حالی که سر تکان می داد مشتی روی دسته مبل کوبید اما امیرحسین در حال تکان دادن کلید ماشین بین انگشت هایش، همانطور خیره به نیلی لبخند تمسخر آمیزی زد و سر تکان داد

-حرف آخرته دیگه؟!

انگشت اشاره اش را به سمت فرش تکان داد و بعد به سمت نیلی نشانه رفت.

-ببین همینطوری که پاش ایستادم تا طلاق بده، همینجوری هم عدم تمکین برات می گیره... اونوقت بچرخ تا بچرخیم

گفت و رو برگرداند. کمک کرد تا ارسلان بلند شود که نیلی با حرص گفت

-بگیر... به جهنم!

هیچ کدام جواب ندادند و ارسلان که سرپا شد، دست امیرحسین را کنار زد و به سمت در رفت. پشت سر آنها بیرون رفتیم و با عجله لیوانی آب آوردیم تا شاید کمکی به حال خراب ارسلان کرده باشیم.

امیرحسین در حال پوشیدن کفش بود و ارسلان دست به در تکیه داده بود که لیوان آب را نزدیک دستش بردم.

-ارسلان جان، یکمی آب بخور بعد برو!

بدون آنکه نگاهم کند، دستش را با خشونت تکان داد که لیوان آب لب زد و نزدیک بود که از دستم به زمین بی افتد.

-نمی خوام! به جای این کارها راضیش کن تا بیاد این دندان لق رو بکشیم زودتر!

امیرحسین که کمر راست کرده بود و صحنه ریختن آب را دیده بود، دستش را حائل بین من و ارسلان نگه داشت و به سمت برادرش زمزمه کرد

-داداش چرا سر یکی دیگه خالی می کنی؟!

ارسالان نچی کرد و به سمت پله ها رفت . امیرحسین دست دراز شده اش را به در تکیه داد و نگاهم کرد. شاید اولین باری بود که از فاصله ای به آن نزدیکی او را می دیدم. نگاهم کرد و من هم همانطور لیوان به دست نگاهش کردم تا آرام و زمزمه مانند با لبخندی که مثل همیشه گوشه لبش نشسته بود، به جایی پشت سرم اشاره کرد و گفت

-برو تو... من در رو می بندم. در ضمن، خودت رو تو قضیه خواهرت دخالت نده دختر!  
آن همه صمیمیت نگاه و لحن گفتار، درآمیخته با نزدیکی نگاه و حضور فیزیکی مرد، به حد کافی گیج کننده بود که زمانی برای فکر کردن به ماجرای پدرام گیائی و تحکم کلامش باقی نمی گذارد بدون هیچ حرف دیگری در را کشید و رفت...رفت اما من همچنان لیوان به دست، مثل آدم های منگ ایستاده بود و به هزار و یک ماجرای ریز و درشت فکر می کردم. همه ذهنم را صمیمت کلام امیرحسین اشغال کرده بود... یا شاید اگر بهتر بگویم، حسی ناشناخته زیر پوستم دویده بود که نامی برای آن متصور نبودم.

\*\*\*

چند دقیقه گذشته بود که لیوان به دست به آشپزخانه برگشته بودم... همانطور خیره مانده بودم به سینک ظرفشویی.

صدای غرغر و حرف زدن های زیر لبی نیلی از داخل سالن به گوشم می رسید و من به امیرحسینی فکر می کردم که بارها دیوانه خطابش کرده بودم اما رفتار آنروز و مهربانی نگاهش حتی با وجود تحکم کلام، به دلم نشسته بود و حسی را درونم به جوشش انداخته بود که نمی دانستم از چه نوع است و چه نامی دارد.  
حسی که به یقین عشق نبود مگر آنکه انسان دچار مالیخولیا باشد که تنها با مهربانی یک نگاه، گذشته و کارهای کسی را فراموش کند و عاشق شود. تنها احساسی که آن لحظات داشتیم، همان حس خوشایند بود که به طرز وحشتناکی من را یاد نوشته ای انداخته بود به نام "عشق و نقش هورمون ها" که تازه خوانده بودم.  
همانطور که لیوان آب را یک وری در سینک خالی می کردم به کشش جسمانی و هورمون های زنانه ام فکر می کردم، شاید که تغییر احساسم ارتباطی با تحولات درونم و ناقل های عصبی مغزم داشته باشند.  
با صدای چرخیدن کلید در قفل، لیوان را رها کردم و مطمئن از حضور نیما، به سمت در رفتم.  
-چه زود رسیدی!

نیما در حالی که کیفش را کنار در رها می کرد، بدون درآوردن کفش به سمت سالن پذیرایی رفت و سرسری گفت



-دشمن آدم هم عاقل باشه و یه احمقی مثل این آجی ما نباشه!  
همچنان نگاهش می کردم که گوشه زیرپوش تنش را از زیر لباس بیرون کشید و مشغول تمییز کردن شیشه عینکش شد.

-بشین تا یه چای بریزم

-نمی خورم ناهید! بابا این بدبخت تو ماشین منتظره تا از شر نیلوفر راحت بشه، بعد ما بشینیم چای بخوریم؟!

-واقعا بیرون دیدیشون؟! فکر کردم خالی بستی که نیلی رو سر عقل بیاری!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و در حالی عینک را روی صورتش تنظیم می کرد، گفتم

-قضیه تمکین خاص و عام چی بود سرهم کردی، این یکی رو از کجا آوردی؟!

در حالی که دست هایش را دو طرف سینک بند می کرد، زمزمه کرد

-خودم هم مطمئن نیستم. چند وقت پیش یکی از بچه های شرکت که رفیقش گرفتار یه احمقی مثل این

خواهر ما شده بود، یه همچین چیزایی گفت و اونم وقت ناهار تعریف کرد

سر تکان دادم و امیدوار بودم که حرف نیما اثر کند تا نیلی از ترس دردرس و برگشتن به خانه ارسلان،راضی به

امضا و جدا شدن شود.

\*\*\*

نیلی نه همان روز، اما هفته بعد از آن بود که رضایت داد و از ارسلان جدا شد. شر یک آبروریزی دوباره از

سرمان کم شد و با جدا شدن آن ها، گه گاهی فکر امیرحسین به ذهنم می آمد و تنها خاطره خوبی که از او

داشتم حالت نگاه مهربان و جستجوگر آن روز بود. آن هم نزدیکی چشم هایش به چشم های خودم... اما دیدن

دوباره اش را محال می دانستم و پرونده امیرحسین صفایی را در ذهنم بسته شده.

روزها برای من به بطالت می گذشتند و گاهی سعی می کردم تا کتاب ها و جزوه هایم را ورق بزنم اما بی

هدف، چرا که مطمئن بودم که با آن وضع درس خواندن به هیچ جا نمی رسم و کارشناسی ارشد که پیشکش،

حتی اگر قرار باشد در مقطع خودم هم دوباره کنکور بدهم، به طور قطع قبول نمی شوم.

یک ماهی گذشته بود و ماجرای تازه خانه ما با حضور نقش اول آن یعنی نیلی، رفتن خانوم به استرالیا، آن هم

غیرقانونی و همراه دو دختر بی گناه و از همه جا بی خبرش بود.

در حالی که هنوز چند روز هم از جدایی او از ارسلان نمی گذشت، زمزمه رفتن سر داده بود و ما هم به خیال

خودمان که خواهرمان اقامت استرالیا را در همان چند سال مقیم بودن گرفته، فکر می کردیم که بی دردرس می

رود و به زندگیش می‌رسد. هر کس به نوعی حس خوشحالی داشت و مامان از همه بیشتر... شاید به آن دلیل که علاوه بر خلاص شدن از دست نیلی و جر و بحث‌های هر روزه، خرج و مخارج خورد و خوراک سه نفر از دوشش برداشته می‌شد و در ضمن بهانه دوباره ای برای حرف زدن و پُز دادن به این و آن دستش می‌آمد که دخترم اگر مطلقه است و برای بار دوم زندگیش را به افتضاح کشیده، اما حالا رفته "استرالیا" و راحت زندگی می‌کند!

\*\*\*

بابا هم که طبق معمول و بر اساس اصول بی‌اصول خودش، راحت بوده و نظری در هیچ موردی نداشت به جز تخته بازی کردن و خواب و خور و نیما هم به قول خودش خوشحال بود از کم شدن یک بی‌آبرو و دردسر از خانواده پر دردسر ما.

آن وسط من مانده بودم که به ازدواج خودم در آینده فکر می‌کردم و نیلی رو آینه دق و مایه سر شکستگی می‌دانستم و فکر می‌کردم که اگر خانواده همسر آینده ام برای تحقیق اقدام کنند، با وجود خواهرم با دو بچه و پرونده درخشان دو جدایی، پشیمان از انتخاب من راهشان رو می‌کشند و می‌روند، پس همان بهتر مه نیلی نباشد و به جز خاطره ای چیزی از او باقی نماند که مایه عذاب و سرشکستگی و بدبختی من باشد.

بعد از چند روز که کاشف به عمل آمد خانوم بدون گرفتن اقامت و ذله از دست رضا به ایران برگشته، همه شوکه شده بودیم. بعد که از قصد خانوم برای خروج غیرقانونی آگاه شدیم، حیران مانده بودیم که آیا خواهر نادان من هیچ وقت فکر می‌کند یا نه.

آن روز شاید اولین باری بود که بابا بعد از مدت‌ها اظهار نظر کرد و در حال خوردن توت خشک، با تاسف سر تکان داد که

این دو تا بچه رو می‌خواد بکشه دندون و ببره کجا؟!

نیلوفر که بعد از بیش از چند سال پرده از راز برداشته بود که با وجود زندگی چند ساله در استرالیا و در آستانه اقامت گرفتن همه چیز را ول کرده و برگشته، انگار نه انگار که چه اشتباهی کرده و حالا قرار است بدتر از آن را تکرار کند... طوری با افتخار در مورد دیوانگی هایش صحبت می‌کرد که انگار منتظر تشویق کردن ماست و می‌خواهیم مدال افتخار به گردنش بزنیم.

مامان مثل همیشه سرکوفت زد و نیما اما، انگار که به دیوانه ای نگاه می کرد که از دیوانه خانه فرار کرده باشد، سکوت کرده بود اما من که قلبم برای میشا و مهسا فشرده شده بود و نیلی را با همه دیوانگی هاش باز هم هم خون و خواهرم می دیدم، باور نمی کردم که بخواهد خودش را در آن هچل بندازد.

خواستم چند کلمه برای منصرف کردنش بگویم اما وقتی با توپ و تشر و به تو چه های او مواجه شدم، پشیمان از آنکه چرا زبان به دهان نگرفته بودم و مثل نیما ساکت نمانده بودم، به نیما نگاه کردم که انگار با چشمهایش می گفت، خوب به سرت آمد. بعد از آن هم با کلام به من فهماند مگر هنوز بچه هستم که مامان و نیلی و رفتارهای آن ها را نمی شناسم که خودم را در بدبختی ها و دیوانگی های آنها دخالت می دهم!

روزها می گذشت و نیلی عزم جزم کرده به دنبال کارهایش بود اما کسی جدی اش نمی گرفت. همه ته قلب خود توافق داشتند که مثل همه کارهای نیلی، آن هم فصلی و هوسی است و چند وقت دیگر از سرش می افتد. آن روز بعد از ظهر بعد از مدت ها هوس سینما به سرم زده بود اما همپا نداشتم. فکر کردم ای کاش با مریم قهر نبودم و آنطور سر ماجرای امیرحسین، آن جمله آخر را نگفته بود که سر ماجرای به آن پیش پا افتادگی آنطور قشقرق به راه نمی افتاد.

آخر هم نفهمیدم حرف آخرش را از ته دل گفته بود و واقعا من را آدمی می دید که پای به هم زدن زندگی او بایستم و با عماد که حکم برادرم را داشت و شوهر بهترین دوستم، سر و سری داشته باشم یا که آن حرف ها را محض آزردن من و از روی دلسوزی زده بود تا از تصمیمم برای رفتن به آن آزمایشگاه جلوگیری کند! در هر صورت آن روز خلا وجود مریمی که چندین سال رفیق گرمابه و گلستانم بود را بیشتر از هر زمانی حس کردم و دل تنگش شدم.

لعتی نثار امیرحسین کردم که با وجودش باعث برهم خوردن دوستی ام شده بود اما بعد از لحظه ای فکر کردن، یاد کارهای احمقانه ام افتادم و فکر کردم که خود دیوانه ام با ندانم کاری، پای آبروی خودم ایستادم، وسط زندگی دیگران رفتم و هم شخصیتم را در ذهن خیلی ها از جمله مریم، خدشه دار کردم.

بعد از قطع امید از نیما و شنیدن آنکه مثل همیشه کار دارد و دیر به خانه می آید، شال و کلاه کردم و تصمیم گرفتم تا تک و تنها راهی سینما شوم و برای اولین بار تنها سینما رفتن را تجربه کنم.

\*\*\*



در حال آماده شدن بودم که با صدای زنگ گوشی، به سمتش رفتم و در کمال تعجب اسم روانپزش را روی صفحه دیدم. چند لحظه همانطور زل زده به صفحه مانده بودم و نمی دانستم امیرحسین با نام مستعار "روانپزش" چه کاری ممکن بود با من داشته باشد.

انگار که در حال انجام کار اسرار آمیزی باشم، با چشم هایی که تا بیشترین حد ممکن باز شده بودند، خواندن پیغام را دوباره و دوباره تکرار کردم که کوتاه نوشته بود

-اگر وقت داری بین شش تا هشت جایی قرار بذاریم که بینمت...باید باهات صحبت کنم

بعد از خواندن چند باره، منطقی ترین نتیجه گیر ممکن را کردم و به خیال آنکه پیغام اشتباه فرستاده، گوشی را دوباره روی تخت انداختم و تا خواستم دکمه های ماتتو را ببندم، پیغام دوباره ای روی صفحه آمد که باعث شد با تردید دست به سمت موبایل ببرم.

پیغام دوباره فرستاده شده بود و از ذهنم گذشت که اشتباه دوبار تکرار نمی شود اما برای خالی نبودن عریضه و اطمینان پیدا کردن، نوشتم

-فکر کنم اشتباه پیغام دادید!

همانطور گوشی به دست ماندم که به ثانیه نکشیده، جواب آمد

-تا جایی که یادمه شما ناهید خانوم پورحاجی هستید، درسته دیگه؟!

گلویم خشک شد و زبانم را روی لب هایم کشیدم. فکر کردم حالا که قضیه نیلی تمام شده، مردک چه کاری می توانست با من داشته باشد!

گوشی شروع به زنگ خوردن کرد و من انگار که بمب در دست گرفته باشم، با دلهره به صفحه اش خیره شده بودم. بالاخره بعد از چند بار زنگ خوردن جواب دادم اما زبانم نمی چرخید تا کلمه ای بگم چرا که حس می کردم امیرحسین در آستانه گفتن کلماتی است که نمی دانستم چه خواهند بود اما حدس می زدم که از چه دست حرف هایی باید باشند و همان دانستن هم ترس به جانم می انداخت.

بعد از چند بار الو الو گفتن امیرحسین، تکانی به ذهن و زبانم دادم.

-بفرمایید؟!

-فکر کردم صدا نمی رسه! پیغام من رو گرفتید؟!

-بله

باز هم سکوت شد که خودش با صدای شوخی آن را شکست.

- دیدی که اشتباه نفرستادم! الان نزدیک پنجه، بین شش تا هشت وقت داری؟! کلمات گم شده بودند و درک نمی کردم که چه می گوید و چه باید بگویم. تنها چیزی که ذهنم را اشغال کرده بود، تن صدا و لبخندی بود که احتمالا گوشه لبهایش نشسته بود.

دوباره که الو گفت، به خودم نهیب زدم که ناهید خودت را جمع و جور کن... چرا دست و پایت را گم کردی دختر احمق؟! این همان مردی است که به تو سیلی زد و بد و بی راه گفت.

به یاد سیلی که خورده بودم، صورتم گزگز کرد و در حالی که خونم به جوش آمده بود، محکم گفتم - می شنوم... دارم فکر می کنم که چرا باید شما رو ببینم! یادم نمی آمد حرف مشترکی داشته باشیم...خواهر من هم که از برادر شما جدا شد. حرفی دارید پشت تلفن می شنوم!

نطق قرای من تمام شد و فکر کردم که مثل طوطی که تازه حرف زدن یاد گرفته باشد، پشت سر هم کلمات را ردیف کرده بودم و حالا اگر توقع داشتیم که مرد مثل بلبل توت خورده زبان به کام بگیرد، سخت در اشتباه بودم! حس کردم که صدایش از اوج آرامش افتاده و جدیت در آن بیداد می کند.

- شما تشریف بیار... مسئله برای صحبت کردن زیاده! همین الان هم دیره چون حرف هایی که قرار بود چند وقت پیش عنوان بشه رو امشب می گم!

خواستم حرفی بزنم که شکر بُر شدم با جمله ای که آنچنان قاطعانه به زبان آورد - چه ساعتی برات مناسبه؟! فکر کردم که "مرد" از وقتی که زنگ زده، مانده بین خودمانی یا رسمی صحبت کردن. باز حسی وادارم کرد به ساز ناکوک و مخالف زدن.

- من نمی دونم صحبت شما سر چی هست اما من امروز برنامه دارم و قراره که با دوستانم برم سینما... متاسفانه نمی تونم

نمی دانم چرا برای "مرد" توضیح می دادم... اصلا نمی دانم از کی "مردک" ذهنم به "مرد" تغییر پیدا کرده بود. نفس عمیقی که کشیدم را شنیدم و کنجکاوانه و حتی حریصانه گوش دادم، انگار که از هر کوچکترین صدا و حرکت او می توانستم منظور پنهانی را درک کنم

- با دوستان می ری سینما! باشه...خوش بگذره خانوم

در جواب کلمات و لحن صحبت او، تنها کلمه ای که از دهانم بیرون آمد، بله بود و بعد از آن خداحافظی از هر دو سو.

گوشی را قطع کردم و همانطور که از پنجره اتاقم به کوچه خیره شده بودم، به جمله های درهم و برهم و بی سر و ته او فکر کردم و به مسائلی که به قول خودش، زمان گفت آن ها عقب افتاده بود. قلبم بی دلیل بنای کوبیدن گذاشت و حس کردم دلشوره امانم را بریده.

امیرحسین صفایی به عنوان یک مرد خیلی بیشتر از آنچه که در کلام بگنجد، برایم جذابیت ظاهری داشت اما جذابیت او به همانجا ختم نمی شد... پختگی و مردانه بودن رفتار و سکنت او نگفتنی بود و شاید هر دختری در آن سن و سال را از خود بی خود و فریفته می کرد اما کششی که در امیرحسین نسبت به خودم حس می کردم، هر چه بیشتر به دیوانگی و مالیخولیای درونم دامن می زد و تنها چند لحظه فکر کردن به آنکه پزشکی تحصیل کرده با داشتن همسر سابقی که از شرایط مالی، تحصیلی و خانوادگی خوبی برخوردار بود، توجهی به من نشان داده، حریص تر و مشتاق ترم می کرد... تا جایی که فراموشم می شد که "مرد" سیلی ام زده و رفتار ناشایستی داشته و برادرش همان تازگی از خواهرم جدا شده است.

همانطور که با سرانگشت به شیشه می کشیدم و بخار دهانم را روی آن طرح می دادم، به واقعیت برگشتم و از آرزو، خیال و جذابیت های امیرحسین، به حقیقت کارهی او فکر کردم که اگر حرف های به تعویق افتاده اش همان هایی باشند که فکر می کنم، چه باید گفت و چه نباید گفت... چه باید کرد و چه نباید.

نیلی گفته بود از آن خانواده ها هستند که خواهر و مادر را می بینند و دختر را می پسندند، پس هیبهات به من با وجود آن خواهر... اما امیرحسین که مجرد نیست و بیوه مرد هم که آن حرف ها را ندارد، آن هم با وجود یک بچه... اما سیلی هایی که در گوشم نشسته بود را چه کنم... حقارت رفتاری که با من شده بود و زنانگی ام که شکسته بود را چه کنم!

اصلا با خانواده ای که حالا مثل کف دست برای امیرحسین رو شده هستند چه باید کرد.

در حالی که از فکرهای بی امان خودم که مثل ترکش بر ذهنم آوار می شدند کلافه بودم، از جلوی پنجره کنار آدم و در حال بستن دکمه های مانتو و سر کردن روسری، فکر کردم که ناهید خوش خیال، با چند کلمه حرف "مرد"، نشستی اینجا و برای خودت رویا می بافی و آسمان و ریسمان. اصلا اگر گفتنی هایش آنهایی نباشد که تو در ذهنت بال و پر می دهی، چه؟!

کیف را روی شانه ام انداختم، به خود در آینه ام لبخند نیم بند و نامطمئنی زدم و سر تا پایم را برانداز کردم. به ناهید آراسته در آینه و آرزوهای دور و درازش نگاه کردم و فکر کردم در آن اوضاع نابسامان جامعه که کسی به فکر ازدواج نیست و بیشتر پسرها از مسئولیت های زندگی مشترک شانه خالی می کنند، "مرد" مشتاق من شده

که در آن وانفسای بی شوهری، بیشتر به معجزه شباهت دارد پس چرا موقعیتی به آن خوبی را از دست بدهم و لذت زندگی بی دردسر و خلاصی از آن جهنمی که اسمش خانه بود را نادیده بگیرم؟! دستگیره در اتاق را که کشیدم، ذهنم به کلمه "مرد" معطوف بود که چطور دایره لغاتم را ناگهانی به اشغال خود درآورده بود و حتی در ذهنم با تکرار آن لذت غریبی به وجودم می ریخت.

در حال پوشیدن کفش، نگاهم به صورتم در آینه ام افتاد که حتی با فکرهایی که در سرم می چرخید، گلگون شده بود و چشم هایم درخشان. لحظه ای مکث کردم و از فاصله نزدیک تر به صورت رنگ گرفته ام و خونی که از فکر کردن به امیرحسین و اظهار علاقه اش، زیر پوستم دویده بود، نگاه انداختم. باز به یاد هورمون های زنانه ام افتادم و این بار در ذهنم زمزمه کردم که، هر چه باداباد!... می خواهم زندگی را دست احساس و هورمون هایم بسپارم شاید که نتیجه بهتری نسبت به عقلانیت و عاقلانه عمر گذراندن عایدم شود

\*\*\*

آرام و فکری از خانه بیرون رفتم و بی هدف شروع به راه رفتن کردم. سینما فراموش شده بود... شادی تک نفره و خوش گذرانی عصرانه هم همان طور... ذهنم درگیر کلمات امیرحسین بود و کلید شده روی "مسائلی" که می خواست در مورد آن ها صحبت کند... "مسائل" به تعویق افتاده!

به سمت سینما می رفتم و فکر می کردم که ای کاش زندگی هم مثل فیلم ها و قصه ها یا دست کم شبیه کتاب هایی باشد که خوانده بودم. امیرحسین شیفته و بی قرار من، دنبالم راه بیوفتد، تعقیبم کند و سر از سینما در بیاورد... بگوید که آمده تا تنها نباشم اما زندگی فیلم و قصه نبود و امیرحسین هم به نظر نمی آمد که آنطور شیفته و بی قرار باشد. اصلا شاید آن مسائلی که گفته بود به کل بی ربط با قضیه عشق و عاشقی بود!

تا زمانی که تک و تنها در سالن سینما نشستم، یکسره در حال کلنجار زنی بودم و لحظه ای خودم را امیدوار می کردم و ثانیه ای بعد با دوباره بر هم ریختن ذهنیاتم و از سر نو چیدن آنها، نا امید می شدم از توجه "مرد" به خودم.

جسته و گریخته فهمیدم که فیلم چه بود و وقتی تمام شد، با راه افتادن به سمت خانه، فکری به ذهنم رسید. اگر با جوابی که به او داده بودم، دوباره تماس نگیرد و موقعیت شنیدن حرف هایش را از دست بدهم، چه؟!

از شادی آنکه با داشتن امیرحسین و جذب کردنش به سمت خودم هزار و یک در به روی من باز می شود، دیوانه شده بودم. از آن خانه خلاص می شدم و ارج و قربی بین خانواده و فامیل پیدا می کردم. حتما پیش

خودشان می گفتند که دختره حتما خیلی ارزش داشته که با وجود آن خواهر و مادر، باز هم مردی در آن موقعیت با او ازدواج کرده است.

به خودم و فکر هایم لبخند زدم و در حالی که دست هایم را در جیب بارانی ام کرده بودم، سلانه سلانه به سمت خانه می رفتم. لحظه ای بعد، باز ذهنم وسواس گونه سر ناسازگاری گذاشت که همه آن ها خواب و خیال است و اگر هم امیرحسین قصد گفتن خواسته ای را داشته، حالا حتما با رفتاری که داشتم و پس زدن آن روز، منصرف شده.

باید کاری می کردم... باید برای موقعیتی که در حال از دست می رفتن بود را برمی گرداندم و کاری می کردم... دستهایم گوشی داخل جیب بارانی را می فشردم و نافرمانی می کرد تا بیرونش بیاورد اما مغزم مقاومت می کرد. پای احساسات آتشین به "مرد" وسط نبود و هر چه بود منفعت بود و آینده نگری. فکر کردم که شده ام یکی مثل نیلی و شاید هم مامان... یکی همانطور خودخواه و منفعت طلب... یکی که برای خواسته های شخصی خودش حاضر است پای به آتش کشاندن دنیا بایستد.

قبل از آنکه ذهنم بیش از آن نافرمانی کند و منطق مغزی ام را در چنگ خود بگیرد، گوشی را در آوردم و شروع به نوشتن پیغام کردم. خودم را راضی کردم یا گول زدم، نمی دانم... من از سهمی که آشفته بازار زندگی نصیبم کرده بود و راهی که پیش پایم افتاده بود، نمی گذشتم... حتی به بهای بی عشق و احساس زندگی کردن. کلاهم رو که قاضی می کردم، کارم چندان هم از روی منطق کور و ذهن بیمار نبود... جذابیت های مردانه امیرحسین برای من کم نبودند، حتی با وجود اختلاف سنی زیاد.

با هزار تشویش و دلهره، با چندین بار نوشتن و از نو پاک کردن، فرستادم که -سلام، من کارم رو بیرون انجام دادم. شما اگر بیرون هستید و هنوز وقت دارید، می تونم یک ساعتی به حرف هاتون گوش کنم

\*\*\*

دل در دلم نبود که چه جوابی قرار است بگیرم. هنوز پیغام به دست او آن سوی خط نرسیده، پشیمان شده بودم چرا که می ترسیدم قضیه ای که می خواست در موردش صحبت کند، اصلا ربطی به نگاه ها و حرکات او نداشته باشد و موضوع بی ربطی باشد و اگر آن طور می شد، پیش خودم و درونم سنگ رو یخ می شدم. رو به روی مغازه سیسمونی فروشی، بی هدف ایستاده بودم و یاد حرف نیما افتادم که هر وقت آن طور مغازه هایی می دید، به جای سیسمونی فروشی می گفت "لوازم یدکی و تجهیزات نی نی" فروشی.

از تکرار آن اسم خنده ام گرفت که همان لحظه و با لرزیدن گوشی درون جیبم، خنده از لبام پرید. با دلهره انگار که با همان یک پیغام قرار است دنیا وارونه و زیر و زبر شود، قفل گوشی را باز کردم.

-خوبه! شما می تونی تا نیم ساعت دیگه میدون ... باشی؟!

کلمه "خوبه" را چند بار با خودم تکرار کردم. معنی خاصی نداشت اما نمی دانم چرا ذهنم علاقه مند شده بود تا برداشتی کند. خوب بود... چه چیزی خوب بود؟!... اصلا برای که خوب بود؟!... چه خوبی داشت... زنگ زدن من خوب بود یا قرار ملاقات را پذیرفتن؟!...

چرا توقع شنیدن جواب منفی از امیرحسین داشتم و با جواب مثبت شنیدن و قبول کردن او کمی ذوقم کور شده بود، نمی دانم. فکر می کردم اگر به من احساسی داشت و قصدش گفتن موضوع خاصی بود، حتما باید از پس زدن اول من ناراحت می شد و حالا سر می دواندم یا جواب پیغام را نمی داد... پس موضوع آن چیزی که من فکر می کردم نبود... زهی خیال باطل که چه نقشه هایی کشیدی ناهید خام و بی تجربه.

پکر شده و تیر به سنگ خورده، سرانگشت هایم بی هدف روی صفحه گوشی می لغزید تا جوابی بدهم که ناگهان به ذهنم رسید امیرحسین، مردی که چهل و چند ساله ست، بازی نمی کند و پسر هم سن و سال من یا حتی آرمین نیست که تکلیفش با خودش معلوم نباشد. او اگر هم قصد بازی داشته باشد، رو بازی می کند. خوشحال و راضی از مجاب کردن خودم، نوشتم

-می تونم... می بینمتون

خودم را داخل اولین تاکسی انداختم و به ساعت نگاه کردم که پنج دقیقه به هشت شب و هوا تاریک بود و من بعد از مدت ها ناپرهیزی کرده بودم و تا آن وقت شب بیرون خانه مانده بودم. چهل دقیقه بعد میدانی که گفته بود رسیدم و همانطور که چند لحظه پیش از آن در پیام نوشته بود، به سمت فست فود بزرگی آن سوی خیابان رفتم.

حس می کردم از درون رعشه گرفته ام و نمی دانستم که چه طور باید رفتار کنم.

بعد از سرک کشیدن، دیدم که پشت میز نشسته و در حالی که دست هایش را روی زانو گذاشته، روی میز خم شده و به صفحه گوشی نگاه می کند.

نمی خواستم آن طور استقبال کند که من سلام اول را بدهم... اصلا نمی دانستم چه می خواهم... عصبی و گیج شده بودم. بالای سرش که رسیدم، با صدایی که سعی می کردم تا حد ممکن عادی جلوه کند گفتم

-سلام

سر بلند کرد و نگاهم کرد، با همان لبخند خشکیده کنار لبش.

-سلام خانوم پورحاجی...بفرمایید

نشستم و در حالی که نگاهم را می دزدیم، لباس هایم را مرتب کردم

-سینما خوش گذشت، شام که نخوردین؟!

نگاه گذرایی به چشم هایش انداختم که میخ نگاه من شده بودند.

-بد نبود، نه...شام نخوردم

دلم فریاد زد، ناهید! اشتباه نکرده بودی... بین چه طوری زل زده به صورتت!

\*\*\*

معذب از وجود او لقمه ها را یکی بعد از دیگری پایین می دادم و حس می کردم تک تک آنها در گلویم گیر می

کنند. چند دقیقه ای گذشته بود و هر دو سرگرم غذایمان بودیم. نه او می گفت و نه من چیزی که برای

شنیدنش آمده بودم را می شنیدم.

بالاخره قفل سکوت را شکست

-زندگی چطور می گذره؟!

زیرچشمی نگاهش کردم. جا خورده از پرسش او فکر کردم که زندگی چطور باید بگذرد؟!... می گذرد... اصلا

این همه راه من را کشانده اینجا که بپرسد زندگی چطور می گذرد؟!

-می گذره!

باز همان لبخند کذایی که گویا مواقع خاص کنج لبش می نشست و من نمی دانستم که آیا معنی خاصی دارد یا

محض خالی نبودن عریضه ست.

-بستگی داره چطور بگذره!

تکه پیتزایی که در دهان گذاشته بودم روا می جویدم و از همان تکه ممنون بودم که به من زمان وقت کشی و

فکر کردن می دهد. سرش را به غذا گرم کرد و دوباره گفت

-خواهر گرام در چه حاله؟!

تیز نگاهش کردم و از ذهنم گذشت که نکند آمدنم آنجا بهانه ای برای سر درآوردن از زندگی نیلی باشد اما آن

فکر همانطور که مثل شهاب برق آسا آمده بود، محو شد و به خودم گفتم که چرا زندگی نیلی باید مهم باشد،

آن هم حالا که ارسال با طلاق دادن خواهرم خودش را خلاص کرده است.

-بد نیست!

مکث کردم

-چطور مگه؟!

سر تکان داد و از بالای لیوان نوشابه خیره ام شد. همانطور منتظر نگاهش می کردم که لبخند زد و بی تفاوت سر تکان داد

-محض احوالپرسی!

تصمیمم را گرفتم و با خود گفتم حالا که برای شنیدن حرف های "مرد" آمده ام اما ساکت است و هنوز لب باز نکرده، چرا خودم نپرسم و توپ را در زمین او نیندازم.

ناگهانی و بی مقدمه در حالی که کمی به جلو متمایل می شدم، پرسیدم

-پدرام گیائی رو می شناسید، نه؟!

کم سن و سال نبود که خودش را ببازد و دست و پا گم کرده نگاهم کند، واکنش هایش برایم قابل پیش بینی نبود.

لبخند زد و در حالی که به پشت تکیه می داد، خونسرد و بی خیال گفت

-خیلی خوب می شناسم... پسر دختر خاله امه. چطور مگه؟!

چهره اش آنقدر بی خیال و آرام بود که یک لحظه شک کردم به اطلاعات نیلی و فکر کردم که شاید من اشتباه کردم اما یاد هول شدن خود پدرام گیائی و انکار نکردن او که افتادم، به خودم آمدم و در حالی که چشم در چشم بودیم گفتم

-شما که گوشی من رو پیدا کردید چرا خودتون بر نگردوندید؟!

شروع به پاک کردن دست هایش با دستمال کاغذی کرد و به ذهنم رسید که بهانه ای است برای قطع ارتباط چشمی.

سر که بلند کرد، نگاهش مرموز بود و غیرقابل درک

-دلایل خودم رو دارم عزیزم!... اجازه بدی شاید بعدها بهت بگم

عزیزم... شاید بعدها... اجازه بدی... کلمات زنگ می زدند... کلمات در گوشم زنگ می زدند در حالی که جان می کردم تا نشنیده بگیرمشان و عادی برخورد کنم.



در آستانه گفتن بود و اعتراف... امیرحسین صفایی جایی میان توری که پهن کرده بودم جولان می داد و تمام امیدم به آن بود که دام رو بو نکشد و خودش را یکسره داخل تور اندازد.

\*\*\*

هنوز مست موفقیتیم بودم و فکر می کردم که فهمیدم قصد امیرحسین از کشاندنم به آنجا و آن ناگفته هایی که از آنها حرف می زد، پیشنهادی احساسی و احتمالا مطرح کردن خواسته های دلش باشد. آنقدر خوشحال و سرمست به دست آوردن آن مرد جذاب، قدرت گرفتن و در آخر خلاصی از هزار و یک گرفتاری بودم که دیگر دلیلی برای اعتراض به لحن ملایم و کلمات صمیمانه اش نمی دیدم. می دانستم که اگر حالا "عزیزم" می گوید، چند دقیقه بعد موضوع اصلی را به زبان می آورد...حتی از فکر کردن به آن هم سرمست می شدم. همانطور که در لحظه آن تصورات از ذهنم می گذشت، ناگهان به واقعیت زندگی کردن با امیرحسین فکر کردم و شاید انعکاس آن فکرها در چشم هایم که احتمالا می درخشیدند بود یا صورتم که حس می کردم گر گرفته و گرم تر شده که باعث خیره ماندن و چرخیدن نگاه "مرد" به صورتم شد.

انگار قرارداد ناگفته ای بین ما بود که در سکوت به هم خیره شده بودیم. به خودم آمدم و با صدایی که نمی لرزید اما در گوش هایم انعکاس غریبی داشت، گفتم  
-در هر صورت...در هر حال من متوجه صحبتتون نشدم

مکث کردم و لبی به لیوانم زدم

-گفتید باید در مورد مسائلی صحبت بشه... یعنی مثل اینکه مسائلی بوده که می خواستید قبلا بگید...گفتید دیر شده...عقب افتاده...،

کلمات را گم می کردم و از ذهنم می گریختند. مکث کردم و نگاهش کردم که باز با همان لبخند لعنتی، در حالی که به جلو خم شده بود و دست هایش را در هم قلاب کرده بود، با دقت نگاهم می کرد. مکثم را و بدتر از آن تلاشم در پیدا کردن کلمات را دید و من در حالی که لبهایم را به هم دوخته بودم، به صورتش خیره شدم.

-یه حرف هایی هست که البته باید در موردش باهات صحبت کنم

دستش را لبه لیوان آب چرخاند و لبخند زد

-بین عزیزم، موضوع اینه که

سر بلند کرد و زیرکانه و تا حدی رندانه نگاهم کرد. طوری چشم هایم را می کاوید انگار که می خواست انعکاس کلمه "عزیزم" را ببیند!

همانطور منتظر نگاهش می کردم که دست کشید به صورتش و در حالی که تکیه می داد، دوباره لبخند زد. حس کردم بیشتر از آنکه لبخند باشد، واکنشی اعصاب خورد کن و تکراری شده آن لبخند های او. -تعجب کردی؟!

-ببخشید...متوجه نشدم. از چی باید تعجب کنم؟!

-تکه کلام منه!

باز هم نگاهش کردم که توضیح داد

- "عزیزم" رو می گم... منظوری نداشتم

انگار آب سرد روی سرم ریختند و تنها کاری که کردم، کنترل دهانم بود که بیش تر از اندازه استاندارد باز نماند. نمی فهمیدم چه نیتی پشت آن توضیح هست اما هر چه بود، حس خوبی را منتقل نمی کرد. فکر کردم اوضاع به همان راحتی به سمتی که می خواهم پیش نمی رود و "مرد" بازیش گرفته است.

خودم را از تک و تا نینداختم... نگفتم امیدوار شده بودم به اینکه من هم آدم مهمی هستم و شاید کسی آنقدر خواهانم هست که دنبالم بی افته... نگفتم با یک تلفن... با یه پیام و دعوت به ملاقات تو از خود بی خود شده ام و حس می کنم که تو نردبان بالا رفتنم در مار و پله زندگی هستی و دیگر طاقت رفتن در خانه ای که نقش نیش مار دارد را ندارم و حالا که خوشحال و امیدوار شده ام به آینده ای که سایه روشن هایش کمی، فقط کمی روشن تر است، نقشه ها کشیده ام و می خواهم که از آن منجلاب تکرار مکررات و یکنواختی که همه اش مصیبت، جنجال و ماتم است بیرون بیایم.

\*\*\*

لبخندی زد که بیشتر شبیه به ادا درآوردن بود تا از ته دل آنچنان که بشود اسمش را لبخند گذاشت.

-من اصلا متوجه کلمه ای که گفته بودید نشدم چون خیلی ها تکه کلامشون همین کلمه ست! تکیه داده به صندلی نیشخندی زد و و ابروهایش را بالا داد. دست هایش را بالا برد و با کمی ضرب روی میز گذاشت.

-چه خوب...پس سو تفاهم پیش نیومده!

سر تکان دادم و نامطمئن نگاهی به ساعت و بعد به صورت او انداختم. نه و بیست دقیقه بود و هنوز نگفته بود آنچه را که به خاطرش آنجا آمده بودم. اشاره ام به زمان را که دید، شروع کرد.

-خوب راستش...ازت خواستم که بیای تا بتونم در مورد قبل یه چند کلمه ای صحبت کنم

می دانم... می شنوم... بگو و خلاصم کن

-یک اتفاقاتی افتاد که یه جورایی خارج از کنترل بود و حس می کنم که شاید نباید اون طوری پیش می رفت نگاهش خیره به چشم ها و تک تک اجزای صورتم مانده بود... انگار که زیرکانه، کوچکترین واکنشی از من را در خاطرش ثبت می کرد.

جلوتر آمد و آهسته تر ادامه داد

-قضیه خواهرت و امیرارسلان هم که دیگه غوز بالا غوز...می دونی که! گفتن نداره

نه، گفتن ندارد... جان بکن مرد... چرا دست دست می کنی... بگو و خلاصم کن... بگو تا تکلیفم را یکسره کنم با این روح لرزانم...

آنجا بزرگترین اتفاق زندگی من در شرف وقوع بود و "مرد" در آستانه اعتراف اما من هنوز هم فکر می کردم که کدام یک، "خواستن و کشش" یا که "سود و آینده نگری"!

تکانی در جایم خوردم. من هم ناخودآگاه لبه صندلی نشستم و نزدیک تر شدم.

-بله...می دونم. اوضاع بدی بود

همانطور که نگاه خیره و ممتد را ادامه می داد، با لبخند گفت

-پس کار من راحت تر می شه، چون حالا مطمئن هستم که صحبت های من رو قرار درک کنی و ببخشی اگر قصور یا احیانا جسارتی بوده

می بخشم... بگو... فقط بگو... زودتر، جانم به لب رسید مردا!...

گونه هایم حرارت گرفته بود و برای اولین بار حس متفاوتی داشتم که آمیخته ای بود از پس زدن و اشتیاق توامان. می خواستم حریصانه بشنوم و آینده همراه امیرحسین را تجسم کنم. شکوه و جلال زندگی در قالب یک زن، آن هم زن مردی جا افتاده و متین... در عین حال به ریزه کاری های زندگی و دنیای زناشویی غیرقابل تجسم با او فکر کردم و همان غیرآشنا بودن لحظه هایی که از ذهنم رد شدند، خون به صورت پاشید.

دنیای بیست و چند ساله و دخترانه ام سرمست و مشتاق تجسم و تجربه بود و در عین حال لرزان و آشفته حال از به تصویر کشاندن لحظه های خاص.

دختر خام معلوم هست چه از زندگی می خواهی؟! ... حسی به این مرد نداری؟!... زهی خیال باطل... پی زندگی بی عشق را به تن مالیدن؟!... زندگی بی احساس با امیرحسین جذاب با این ظاهر مردانه؟!...خودت را گول می زنی یا...یک تماس و پیغام مرد به کجا کشاندت... بگو دیگر امیرحسین... بگو آشفته منی و خلاصم کن... بگو تا

بعد از آن زندگی بهشت بشود و عطر زنانه وجودم را در بر بگیرد... بگو... در تمام آن سال ها آنچنان که باید دوست داشته نشده ام... حالا تو بگو که محتاجم...محتاج محبت.

\*\*\*

همه چشم شدم... گوش شدم... فقط می دانستم که آن حال انتظار را دوست ندارم.

-اتفاقی که اون روز تو دفتر پیش اومد، نباید پیش اومد و من یک معذرت خواهی بهت بدهکارم خانوم مکث کرد و من حس کردم با آن عذرخواهی، آرام آرام از پوسته پر دلهره ام فاصله می گیرم و به موضع قدرت می روم. فکر کردم چه خوب می شود که در زندگی با او، همیشه من را در موضع قدرت بگذارد، حالتی که هیچ وقت در زندگی خانوادگی تجربه نکرده بودم و تا بود تحقیر بود و فریاد های وقت و بی وقت مامان.

-واقعیت اینه که...امروز خواستم بیای اینجا تا بهت بگم که با وجود اینکه دیگه با هم فامیل نیستیم و زنجیرها پاره شده... اما من برات احترام قایلیم و یه جورایی تو و نیما رو جور دیگه ای می بینم... البته با نیما خیلی بیشتر در تماس بودم و تو رو خیلی کمتر دیدم

لبخند زد و باز به چشم های من که احتمالا در سکوت می درخشیدند خیره شد. آهسته کف دست هایش را به هم کوبید و نفس عمیقی کشید  
-عذرخواهیم پذیرفته ست بانو!؟

برای اولین بار حس عجیب زن بودن کردم و نازم را خریدن. حسی که هیچ وقت با آرمین، تنها پسری بود که تا آن زمان دیده بودم و حس نزدیکی داشتم هم تجربه نکرده بودم. لبخندی از ته دل، خالصانه و کمی شرمگین زدم

-من اون ماجرا رو فراموش کردم

-مطمئنم که یه همچین قضیه ای هیچ وقت فراموش نمی شه... پس مغز آدم جا خشک می کنه اما امیدوارم عذرخواهیم رو از ته دل بدونی. من حق نداشتم تو گوش یه خانوم، اون هم دختری به لطافت و جوونی تو بزنی! لطافت... عذرخواهی چند باره...و من که در عرش سیر می کردم. امیرحسین را در تور می دیدم و اعتراف و درخواست را نزدیک،

-می شه بگذریم از این صحبت؟!؟

-می گذریم

باز با دقت به من سرپا گوش نگاه کرد

- نمی گم که می تونیم برای هم دوستای خوبی باشیم چون از کلیشه بیزارم اما می تونی روی من حساب کنی...همیشه می تونی

زمان گم شد، کلمات هم... مثل کسی بودم که ناگهان در حجم آب یخی پرت شده باشد...منجمد و ناباور نگاهش کردم...دوست... همیشه حساب کردن روی "مرد"... چه گفت؟!...به عنوان دوست؟!... به هیچ وجه نمی توانستم و سعی هم نکردم که لبخند بزنم. حس می کردم رنگ از صورتم رفته و حالت تهوع پیدا کرده بودم.

با صدای ضعیفی که سرد بود و دیگر حتی لرزش هم نداشت، گفتم  
- دوست؟! -

لبخند جا خشک کرده گوشه لبهایش برگشت و پلک هایش را با بی رحمی بر هم زد  
-باور کن که من می تونم دوست خوبی باشم

صورت و حالت چشم هایش به ظاهر شرمنده شد

-رفتار اون روز من لزوما شخصیت کلی من رو نمی رسونه

از بین لب هایم، به سختی و برای جلوگیری از آبروریزی بیشتر و پنهان کردن وارفتگی وجودم، گفتم  
-درسته

نه بیشتر و نه کمتر

باز هم لبخند زد. به نظر می آمد حرف بیشتری ندارد و من هم که کلا لب هایم دوخته شده بود اما انگار که چندان هم برایش مهم نبود...شاید هم زرنگ تر از آن بود که جا خوردن من را نفهمد.  
نگاهی به ساعتش انداخت

-ناهِید جان من تو رو می رسونم...خیلی دیر شده

تور باز شده بود و او به لغزندگی یک ماهی لغزیده و رفته بود اما در کنار حس از دست دادن یک شانس و نردبان ترقی، حسی قدرتمند تر به دلم چنگ می انداخت که

ناهِید از دستش دادی...دیر شد دختر...مردی که با وجود زندگی مشترک و وجود پسر بچه، باز هم آرزوی هر دختری می توانست باشد، از دست رفت...به سادگی یک آه کشیدن یا شاید نوشیدن یک قلمپ آب سرد.

\*\*\*

بهانه آوردم و با ظاهر سازی که در آن لحظات خیلی بیشتر از آنچه تصور می کردم سخت بود، قید پول را زدم و با آژانسی که احتمالاً آن ساعت شب پول خون می گرفت، به سمت خانه رفتم.

سر درد بدی داشتم و کلمات هم مدام و مثل پتک در سرم اکو داشتند.

چشم هایم را بسته بودم و فکر می کردم که ناهید خانوم... دیدی چه فکر می کردی و چه شد؟!... خراب شد... تمام شد... چشم هایم گرم شدند از اشک و در حالی که خیابان را از پشت شیشه ماشین تیره و تاریک می دیدم، با احساس دست به گریبان شده بودم که من نه نیلی ام و نه مامان!... من از جنس بابا و نیما هستم و امکان ندارد که به خاطر سود و آینده نگری آن طور گریه کنم... عاشق شده بودم؟!... نه، عاشق نبودم اما می خواستم...

بعد از چند دقیقه و جواب دادن به پیغام های نیما که نگران خانه نیامدن من تا آن وقت شب شده بودند، دوباره سرم را به پشتی تکیه دادم و یک بار دیگر کلماتی که از امیرحسین شنیده بودم را دوره کردم.

دم خروس را باور می کردم یا قسم حضرت عباس ر؟!... آن همه اشتیاقی که در نگاهش بود و بخشی از آن را در دفترش هم بروز داده بود را باور کنم یا عذرخواهی و ادعای دوستی؟!... مگر آن که چیزی، جایی یا شاید هم کسی او را از صرافت انداخته باشد و پشیمان شده باشد از اعتراف به من و مطرح کردن درخواست... کسی... چه کسی بجز ارسلان و خانواده اش؟!... چه چیزی به جز آن رفتارهای خانواده من؟!... شاید هم... جایی از کار می لنگید...

جایی از کار می لنگید که آن لحظه وجودش را حس می کردم اما چرایی آن را نه. دیوانگی کردم و شروع کردم به نوشتن

-گاهی آدم ها حرف هاشون و دلشون تو چشمهاشون انعکاس داره حتی اگر به زبون چیز دیگه ای بگن... چشم ها هیچ وقت دروغ نمی گن، آقای امیرحسین صفایی!

هنوز فرستاده نشده، دیوانگی از سرم پرید و با چشم های اشک آلود، دکمه کنسل را زدم. در حال پاک کردن چشم هایم به بیرون خیره شدم.

صبح که چشم هایم را باز کردم، مثل کشتی به گل نشسته، پکر و دمغ به سقف زل زدم. غلت خوردم و نگاهم به گوشی ام افتاد و بی حوصله جلوی چشم هایم گرفتمش اما با زدن دکمه و دیدن پیغام هایی به اسم "

روانپیش" روی آن، با چشم هایی که کسالت خواب از آنها پریده بود، شروع به باز کردن پیغام ها کردم.

-چشم های تو چی؟! -

زبانم سنگین شده بود و ضربان قلبم بالا رفته بود.

-تفسیر کن... اگر ادعا می کنی که احساس من رو از نگاهم دیدی، تفسیر کن بانو!

دستم را جلوی دهانم گرفتم و با چشم هایی که درشت شدن آن را حس می کردم، زل زدم به صفحه گوشی  
-شاید این ساعت خواب باشی اما شاید احساسی که تو چشم های من می بینی رو اگر همه اش رو بی کم و  
کاست بفهمی، بری و پشت سرت رو هم نگاه نکنی!

پیغام لعنتی که من کنسل کرده بودم، آنجا بین پیغام های فرستاده شده جا خشک کرده بود و به من دهان  
کجی می کرد. نمی دانستم باید چه جوابی بدهم... بد موقعیتی بود و در همان حال که شوکه شده بودم، پی  
جمع کردن ماجرا و سرپوش گذاشتن روی کارم بودم.

\*\*\*

-ببخشید، من دیشب به شما پیغام اشتباه دادم!

به پشت روی تخت افتادم و دست روی چشم هایم گذاشتم. فکر کردم که حالا "مرد" پیش خودش چه  
تصوری از من دارد و از سر دلشوره آه کشیدم که گوشی لرزید.

-فکر می کنی من اشتباه پیغام دادم و بعدش هم که خودت پیغام اشتباه می دی، حکایتی شدی، نه؟! ناهید از  
این اشتباه ها بگذر تا اسیر اشتباه بزرگتری نشی... زندگی شوخی بردار نیست... چشم هات رو باز کن دختر  
خوب!

چه می گفت؟!... کدام اشتباه بزرگتر؟!... دوباره پیغام رسید که

-تو چشم های من چی دیدی، عشق؟!!

آنچنان رو راست پرسید که حتی با وجودی که آنجا نبود، باز هم هل و دستپاچه شدم. عمیق نفس گرفتم، مثل  
کسی که بخواهد چند دقیقه زیر آب بماند و بعد با دست های لرزان و سیر شده از یخ زدگی نوشتم  
-یه احساس غیر قابل تفسیر!

به سرعت جواب می داد که باعث شد در آن دلشوره لبخند بزنم

-اسمش رو چی می داری؟!!

خوشحال از ن که آنجا نیست تا من را ببیند، انگشت هایم روی صفحه گوشی لغزید و کوتاه نوشتم

-نمی دونم!

-من می گم...خوب گوش کن. چیزی که می بینی رو درست دیدی... خیلی هم درست و خوب حسش کردی  
اما عشق نیست! یه جور اشتیاقه  
عشق نیست...یه جور اشتیاق... چند بار تکرار کردم و بی نتیجه در حالی که خجالتم در نوشتن کلمات ریخته  
بود، جسورانه نوشتم  
-این خوبه یا بده؟!

-خوشحال می شم که رو به روی هم بشینیم و عاقلانه در موردش صحبت کنیم بانو!  
این "بانو" گفتن، جدیدترین و متفاوت ترین احساس زندگی بود و آنچنان حس خوشایندی به من می داد که  
انگار در تشنه گلاب افتاده باشم.  
در حال فکر کردن بودم که دوباره پیغام داد  
-موافقی؟!  
-کجا؟!

-دفتر من بهتره و راحت تر می شه صحبت کرد  
دفتر امیرحسین...سیلی خوردن...بیمارستان...نسرین و هزار و یک خاطره بد دیگر  
-نه! من دوست ندارم پیام اونجا... اگر میشه جایی دیگه ای باشه!  
-باشه، می تونیم خونه من همدیگه رو ببینیم  
وحشت زده کلمات را دنبال کردم  
خانه من...خانه "مرد"...آن هم تنها...من و مرد...از اشتیاقی گفته بود که به من دارد...  
-من همون کافی شاپ رو ترجیح می دم  
-همون که آب پرتقال رو خالی کردی رو ی من؟! باشه، خوبه  
مثل برق از جلوی چشمم گذاشت... سیلی زدن متقابل به صورت "مرد"... خالی کردن لیوان آب پرتقال...  
آمدنش خانه ما میانه دعوی نیلی و برادرش... مهمانی آن شب و نگاه های خیره و پر اشتیاق او... اشتیاق...  
اشتیاق.

"اشتیاق" آن لحظه کلمه جدیدی به نظر می آمد، انگار که تازه می شنیدمش.

-بله خوبه

-بعد از ظهر می تونی؟!



نمی خواستم خودم را مشتاق نشان بدهم اما ظاهرا جلوی او قافیه را باخته بودم و دستم رو شده بود. قرارمان برای ساعت چهار بعد از ظهر شد و من در همان حال که به پشت روی تخت دراز می کشیدم، گوشی را روی سینه ام گذاشتم و به در و دیوار اتاق نگاه کردم. همان اتاق همیشگی و بیست و چند ساله ام بود اما فضا در لحظه برایم رویایی شده بود و اتاق با نوری که از پنجره سرک می کشید و رنگ به اتاق می پاشید، زیباتر شده بود... یا احساس من زیباتر می دید... نمی دانم اما هر چه که بود، فضا و سکوت آن روز اتاقم خاطره شد و تا ابد در ذهنم باقی ماند.

\*\*\*

با وسواس جلوی آینه ایستادم و خودم را نگاه کردم. دستی به نوترین پالتوام کشیدم که محبوبم بود و سورمه ای رنگ و البته فقط برای موقعیت های خاص! نگاهی به جین آبی تیره ام انداختم و فکر کردم که ای کاش می شد پوتین های قهوه ای لژ دارم را بپوشم اما دیدن "مرد" کافی بود و علاقه ای به دردسر بگیر و ببند های خیابانی آن هم فقط به خاطر پوشیدن پوتین را نداشتم. شال مشکی گرمم را روی سرم انداختم و بعد از خالی کردن عطری که نیما برای تولدم خریده بود، روی مانتو و روسری، از پله ها پایین رفتم.

-چیتان پیتان کردی، کجا به سلامتی؟! -

مثل مجرمی که حین ارتکاب به جرم مچش را گرفته باشند، با شنیدن صدای مامان تکانی خوردم و به پشت چرخیدم. ناخودآگاه سلام کردم و مامان آنجا با عینک روی بینی و آن نگاه کنکاش گر و لبهای بر هم فشرده، پروفیسور مک گونگال در هری پاتر h یادم می آورد.

-عقور به خیر، شال و کلاه کردی!

-می رم بیرون... با مریم قرار دارم!

در حالی که پشت می کرد و به سمت آشپزخانه می رفت، غرغر کرد

-اون از تو بی کار تر! انگار نه انگار شوهر داره دختره... دیر نیا که همه رو زا به راه کنی

-زود می آم

مامان نمی دانی مریم همان امیرحسین است... گفته اشتیاقی برای دخترت دارد... ته تغاری هم اشتیاقی برای "مرد" دارد و بدتر از آن عجیب مشتاق پریدن از این خانه است.

دل در دلم نبود که چه قرار است بشنوم. در کافی شاپ را که باز کردم، امیرحسین آنجا، خیره شده به خیابان انتظارم را می کشید.

شاید صدای قدم هایم را شنید که به سمتم برگشت و نامحسوس، از سر تا به پایم را برانداز کرد. جلوی پایم بلند شد و دستم را برای دومین بار، بعد از شب مهمانی به سمت دست دراز شده اش سپردم که گرم فشرده و بعد از چند لحظه نگه داشتن رها کرد. در سکوت در میل راحتی که با دست نشان داد، فرو رفتم. لبه صندلی نشست و به سمتم خم شد.

لبخند زنان و در حال جستجوی چشم هایم پرسید

-چی می خوری سفارش بدم؟!

تا خواستم چیزی بگویم، ابروهایم بالا رفت و جدی و شوخی، با لحن اخطار آمیزی گفت

-به جز آب پرتقال!

حس کردم مخمل قرمز رنگ گونه هایم و حرارت شرمگین صورتم، به ضربان دلهره آمیز قلبم اضافه شد و لبهایم طرح لبخند گرفت اما امیرحسین که بعد از گفتن بلند شده و رفته بود، هیچ کدام را ندید.

وقتی دوباره رو به روی من نشست، بدون هیچ مقدمه چینی، جدی شروع کرد

-شرایط من چیزی نیست که بخوام ازت پنهان کنم، درسته؟!

شرایطش... عهدشکسته شده اش را می گوید یا پسری که سایه پدر را بالای سرش می خواهد؟!...

می پرسید اما معلوم بود که دنبال جواب من نیست و مکث کردن هایش حکم جا انداختن مفاهیم در ذهن من را دارد... جملاتش بیشتر از آنکه سوالی باشند، خبری بودند.

ساکت ماندم که ادامه داد

-می دونی که تازه از نسرین جدا شدم و داغش هنوز تازه است... خانواده ها هم که

سر تکان داد و پوزخند زد

-در مورد اون ها هم که بهتره صحبت نکنیم. اما در مورد

امروز تردید دارد... کلمات منقطع هستند، انگار که برای هر یک کدام آن ها جان می کند از بس که با دقت کنار

هم می چیند... چه شده "مرد"؟!... من محکم می خواهمت نه مردد و با هزار و یک شک در ذهن و قلب!

به عقب تکیه داد و باز مشغول بررسی من شد و ناگهان خندید. خنده ای بی تناسب با خود وجودی

"امیرحسین" همیشگی و زمان و موقعیتی که در آن بودیم. تمام آن لحظات انگشت هایم را پنهانی و

نامحسوس، زیر شال سیاه رنگم، به هم فشار می دادم تا خودم را کنترل کنم و دلهره ام را طور دیگری بروز

ندهم.

ناهید، نمی خوام بگم بچه ای... چون نیستی اما خیلی جوون و لطیفی... حیفی برای من و خواسته هام دختر... حیفی برای شرط های من و زندگی که بخوای با منی شروع کنی که نیمه اش هستم... تو اول راهی و من نیمه رو رد کرده ام!

در موضع عجیبی قرار گرفته بودم... طوری صحبت می کرد یا شاید هم وانمود، که انگار به پایش افتاده ام و از او خواسته ام تا با من زندگی کند. فکر کردم همان دیروز هول شدنم کار را خراب کرده و فهمیده که تا بی نهایت مشتاق به نتیجه رساندن ماجرا شده ام... باید کاری می کردم تا یادش بیاید که همین خود او بود که در تمام آن مدت، نگاهش بی تاب روی من می چرخید و شب مهمانی در آینه نظر بازی می کرد.

جواب خندیدنش را ندادم و در حالی که سعی در کنترل دلهره دائمی ام در ارتباط با امیرحسین داشتم، شرم و تردید را کنار گذاشتم و رو راست و البته با صدایی که رد لرزش داشت، پرسیدم

-اگر اینجوری فکر می کنید، چرا کار درست رو انجام نمی دید؟!

ابروهایش را چینی داد

-کار درست؟!

گونه هایم با نگاه دقیقش بیشتر رنگ گرفت

-خوب شما این کارها رو شروع کردید... اگر فکر می کنید اشتباهه، چرا تمومش نمی کنید؟!

آرام و زمزمه وار، در حالی که به سمتم خم می شد گفت

-چرا تمومش کنم وقتی که تو تازه شروع کردی؟!

راست می گفت "مرد"... تازه شروع کرده بودم... چه توقعات بی جایی داری ناهید!... آنها هم حالا که تازه چراغ سبز نشان دادی...

-یه وقت عذاب وجدان نگیرید... مثل اینکه عذاب وجدان دارید که اختلاف سنی ما زیاده و من سنم کمه نسبت به شما

حرفم را قطع کرد و باز با همان لحن آهسته گفت

-داشتم!

داشتی؟!... چه داشتی، عذاب وجدان؟!... یعنی حالا نداری؟!... چه شده که داشتی و حالا نداری؟!...

نگذاشت جدل ذهنی ام بیشتر به درازا بکشد و در حالی که لبخند می زد گفت

-تا همین دیروز جلو می رفتم، اما با عذاب وجدان... می گفتم و حتی در موردت فکر می کردم اما باز هم با عذاب وجدان اما دیشب خلاصم کردی بانو...دیگه عذاب وجدان ندارم چون می دونم که حالا کاملا دو طرفه ست!

مگر یک طرفه بود که حالا یک طرفه باشد؟!... اصلا بر فرض که یک طرفه بود، تو چطور نفهمیدی وقتی که من آنطور در آن آزمایشگاه مکش مرگ ما رفتار می کردم و به خیال خودم عشوه می آمدم؟!... ندیدی دخترانه بازی کردن های من را یا نخواستی ببینی؟!... آنقدر غرق نقشم و بازی هیجان انگیزم بودم که گاهی خودم هم به یکطرفه و دو طرفه بودن ماجرا شک می کردم.

خواستم حرفی بزنم که زل زد به چشم هایم و در حالی که یک ابرویش به حالت اخطار بالا پریده بود، لبخند زد -رو بازی کن خانوم، باشه؟!-

رو بازی کنم... من خودم هم نمی دانم رو بازی می کنم یا زیر و رو می کشم... وقتی در دایره مغناطیس تو نیستم، نقشه می ریزم و تحت تاثیر ژن های مامان هستم و می شوم نیلی دوم... آینده بیرون آن خانه و در خانه تو را به تصویر می کشم و رویا و خیال می بافم... توهینی که کردی دود می شود و اثر سیلی که هنوز جای زخمش در روحم می سوزد، ناپدید می شود... اما وقتی می بینمت...جاذبه وجودت اسیرم می کند...فکر می کنم که من کی عاشق و شیفته بودم و نمی دانستم و اینجاست که انگار ژن های آرام بابا، درونم جان دوباره می گیرند...می خواهم آرام باشم و شیفته وجود توی مرد تا بلرزانی تن و روح لطیف و زنانه ام را.... حالا بگو، رو بازی کنم یا زیر و رو بکشم؟!... اصلا جسور می شوم... هر چه بادابادا!

-من... من موافقم!

گفتم و حس کردم که چیزی درونم به ارتعاش در آمد.

امیرحسین اما لبخند گوشه لبش برگشت و با چشم هایی که می رقصید و من نمی فهمیدم از چه آنطور درخشیدن گرفته، محکم و کمی بی رحمانه، شاید هم بدجنسانه گفت

-با چی موافقی؟!-

با چه موافق بودم؟!... سوال های ریشه ای می پرسى مرد!

می دانستم اما توضیح دادن سخت بود. می دانست و می دانستم اما انگار سر بدجنسی و به زبان آوردن من را داشت. فکر کردم بازی اش گرفته و بچه شده مردی که به ادعای خودش نیمه را رد کرده است.

با آنکه قلبم از آن ضربان پر شدت و دلهره افتاده بود اما باز هم زیر روسری، دست هایم را نامحسوس به هم می تاباندم تا فشار روانی لحظات را از وجودم تخلیه کنم.

-خوب...! همون چیزی که به خاطرش اینجا هستیم

از سکوتش جرات گرفتم و بلبل زبان ادامه دادم

-با همون چیزی که تو چشم های شما بوده و هست... پنهان کردنی هم نیست!

-فقط با همین ها موافقی؟! می گم کم سن و بی تجربه ای، نگو نه!

باز لبه صندلی آمد و جدی ادامه داد

-ناهید، زندگی همین ها نیست... زندگی همین نگاه ها و احساسات نیست. شاید تو ندونی و الان هم تو دلت به

ریش من بخندی اما من می فهمم چون با نسرین زندگی کردم... زندگی انقدر بالا و پایین داره که گاهی حتی

یادت می ره مردی یا حتی زن. مردانگی و زنانگی هات تو مشکل زندگی گم می شه بانو!

چه می گفت؟!...! با خودت چند چندی "مرد"!...! اصلا خودم با چه موافق هستم و با چه نه؟! ...

-مثل اینکه من... یعنی شما اشتباه متوجه شدید. چطور بگم... من موافقم با آشنایی بیشتر اما مثل اینکه شما

حرفم را قطع کرد که باعث شد همان لحظه در دلم تشر بزنم که بی ادب، چرا شکر بُر می کنی دختر مردم را!

-من متوجه شدم که با چی موافقی! من که نگفتم بله گفتی، اما کارت سخته ناهید... در واقع امیدوارم و راستش

رو بخوای ته دلم خدا خدا می کنم که با شنیدن شرط های من عقب نکشی و پس نری... شاید عجیب باشه

این شرط و شروطی که می گم اما می خوام بدونم که بهشون متعهدی...همیشه!

می گفت و من فکر می کردم آنچنان شرط شرط می کند که انگار فقط خودش شرط و شروط دارد و من نه.

خواستم چیزی بگویم که پلک هایش را بر هم زد و نگذاشت.

-می شه خواهش کنم بذاری من تا آخر صحبت هام بگم و بعد تو شروع کنی؟! نمی خوام یادم بره و از قلم

بندازم، قبوله؟!!

-خواهش می کنم، بفرمایید

-ممنون!

دست به صورتش کشید و چند لحظه چشم هایش را روی هم گذاشت. دوباره که چشم باز کرد، نگاهم کرد و

لبخند زد

-کجا بودم؟! پیری و هزار دردسر

خنده ام گرفت و نگاهی به سر و صورتش انداختم. ناخودآگاه، نه از سر دلجویی که با صداقت تمام گفتم  
- شما اصلا چهل و چند ساله به نظر نمی آید، اولین بار که تو عروسی نیلی دیدمتون به نظرم سی و یک دو  
ساله بودید!

خندید و گوشه چشم هایش کمی چین خورد

- چون اون موقع سی و هفت سالم بود!

پس چهل ساله بود... پس نوزده سال از من بزرگ تر بود... نوزده سال، یک عمر... چه اهمیتی داشت؟!  
- ناهید می خوام رو راست باشم باهات دختر... پس خواهش می کنم خوب گوش کن و با چشم باز بیا جلو

مکث کرد و خیره در چشم هایم و آهسته، طوری که به لب زدن بیشتر شباهت داشت گفت

- من رو قبول کن تا بازی رو جدی تر کنیم و ادامه اش بدیم

- بازی... جدی تر شدن و ادامه دادن... امیرحسین... شرایطش

- بله، می شنوم... مطمئن باشید اگر شما هم نمی گفتید، من بدون فکر چیزی رو قبول نمی کردم!

خندید و سر تکان داد

- خوبه، امیدوارم! پس بسم الله

\*\*\*

"مرد" خیلی نفس گرفتی و دور برداشتی! بگو شرط هایت را تا از دور بندازمت و از تک و تا بی افتی... بگو تا  
نشانت بدهم که آن کسی که مشتاق تر است تو هستی... بگو و خلاصم کن... دام را بو می کشی و جلوتر می  
آیی... اصلا نمیدانم... مطمئن نیستم... من به خیال خودم برای تو دام گذاشته ام یا شاید هم تو... بگو... بگو.

- راستش تنها امیدم به اینه که شرایط خاص من رو قبول کنی بانو!

مکث کرد و باز ذهن من چرخ خورد حوالی لحنی که اگر این طور هوشمندانه تغییر نمی کرد، قطعاً باعث پس  
کشیدن من می شد. خوب می دانست کجا تحکم کند و کجا پس بکشد و وا بدهد... سرد و گرم چشیده بود و  
همین دانستن هایش من را میخکوب می کرد.

- خوب شما هنوز نگفتین... باید بشنوم تا بعد تصمیم بگیرم!

چشمهایش در نگاهم فرو رفت و لب هایش با آن ته ریش کش آمد و خندید... انگار که بگوید حرف های خودم  
را تحویل من نده.

- ناهید قضیه اینه که من تازه جدا شدم... هر چند یک سال می شد که فقط عرفا زن و شوهر بودیم و بیشتر هم خونه!... اما نه برای من و بیشتر برای تو

درنگی و بعد آرام تر و با تاکید روی کلمات ادامه داد

- برای تو بیشتر از من، وجه خوبی نداره که به این زودی رابطه ای که شکل گرفته رو رسمی کنیم... نمی خوام گزک دست نسرین و احیانا بقیه بدیم که پشت سرمون صفحه بذارن که شاید قبل از طلاق من و نسرین، ارتباطی داشتیم. متوجهی؟!

متوجه... نه، نبودم... اصلا مگر من بله داده بودم که آنقدر مطمئن پی چه وقت رسمی شدن رابطه بود؟!... بله ندادی ناهید، مطمئنی؟!... تو دیروز، دیشب با آن پیغام لعنتی و همین امروز، با تک تک اعضای وجودت بله دادی... قافیه را باخته ای، سعی نکن جمعش کنی، جمع نمی شود که هیچ، بدتر هم خواهد شد.

سر تکان دادم و محض خالی نبودن عریضه گفتم

- من باید فکر هام رو بکنم و بعد به شما جواب بدم

سر تکان داد و ادامه داد

- اون که درست، شما فکر هات رو بکن خانوم... من بعد از فکر هات رو می گم

نگفت شاید... نگفت شاید بعد از فکر کردنت جواب مثبت دادی... بدجوری وا داده ام که "مرد" آنقدر مطمئن به خود جواب می دهد.

جواب دیگری ندادم و همچنان با انگشت هایم زیر شال بازی می کردم.

- من نظرم اینه که با چند تا نگاه نمی شه به عمق شناخت رسید!

بی حرف، سر به نشانه مثبت تکان می دهم

- پس باید تو همین مدت که می خوایم به قضیه زمان بدیم، خوب همدیگه رو بشناسیم... خوب

مکثی کرد و انگار از سر عادت، انگشت هایش را دور لبه های استکان خالی چای کشید.

- خوب من ترجیح می دم که تو همون مدت آشنایی در مورد اون شرط ها که گفتم صحبت کنم باهات

سر بلند کرد و به من لب بسته و سراپا گوش، نگاه کرد و لبخند مهربانی زد

- خوب یکمی سخته که همین اول و وقتی تازه دارم می شناسمت، در مورد خیلی چیز ها صحبت کنم

در مورد خیلی چیزها... چه بود آن خیلی چیزها که مرد جسور را به شک می اندازد... ارتباط بیشتر، اما تا کی؟!...می خواستم همان اول کار شرط ها را بگویم تا ناز کنم و تاقچه بالا بگذارم... نقشه هایم را نقش بر آب می کنی.

-اما من باید شرط های شما رو بشنوم تا بتونم تصمیم بگیرم

-می گم، خیلی زوده... تو من رو فعلا همینطوری قبول کن بانو

باز هم با زبان آموخته اش من را که در حال رفتن به موضع بالاتر بودم، به نرمی پایین کشید و در آخر با زدن مَهر "بانو" نوازش کرد غرور و زنانگی هایم را.

چند دقیقه گذشته؟!...نمی دانم اما وقتی می خواستیم جلسه اول را ببندیم و از کافی شاپ بیرون برویم، چشم هایم روی لیوان آب پرتقال خالی شده ام ثابت ماند و بعد کیفم را بر داشتم. رو که چرخاندم انگار که خط نگاهم را گرفته باشد، گفت

-خالی شده اما خوشبختانه روی من نه!

خندید و با شیطنت نگاهم کرد.

\*\*\*

یک روز از قرار ملاقات می گذشت و من در تنهایی هایم به گفته های امیرحسین فکر می کردم و شرط های ناگفته مانده او. در تنهایی به قشقرقی که از گفتن ماجرا در خانواده به پا می شد، فکر می کردم و در کمال تعجب خودم، فقط حس ضعیفی از ترس داشتم و نه پشیمانی.

لبخند به لبم می آمد وقتی دهان باز نیلی و مامان رو تجسم می کردم که بهت زده هستند و باور نمی کنند که من کم سن و سال قاپ امیرحسین جا افتاده را که تا همان چند ماه پیش مرد زن و بچه دار و موجهی بود، دزدیده باشم.

نیلی خانم ببین تو عرضه نداشتی و من داشتم... ببین که هر دو را از دست دادی و من تازه به دست آوردم...همین خود تو نبودی که می گفتم امیرحسین متعهد است و برای تو تره هم خورد نمی کند و سر کارت گذاشته؟!... حالا با چشم که سهل است، با همه وجودت ببین که خیالاتت نقش سراب گرفت.

روی تخت نشسته بودم، مثل همیشه، هر روز و هر دقیقه آن روزها اما این بار به پیغام های آدم آن روزهای زندگی جواب می دادم.

-می تونی تلفنی صحبت کنی بانو؟!



دلم خواست جواب ندهم تا باز هم بگویند بانو... "بانو" بگویند و من را تا عرش بالا ببرد. مکث کردم و جواب ندادم تا نازم خریده شود و فکر می کردم به گره های نوازش شده وجودم که باید کسی روی آنها دست بگشود و با حوصله بازشان کند.

گوشی شروع به لرزیدن کرد و با دیدن اسم "مرد" امروزی که از همان دیشب از "روانپزش" تغییر کرده بود به "مرد"، لب هایم از خوشی کش آمد و راحت شدم که نازکش دارم.

-سلام!

صدایش آرام بود و مثل همیشه پر انرژی

-سلام خانوم، دیر جواب ما رو می دید... نمی گید این قلب ما ضعیفه جانم؟!

نلرزان لعنتی... نلرزان چهار ستون این تن لرزان و حسرت کشیده من را... قلبت ضعیف است؟!... راست و دروغ به هم می بافی یا قلبت برای من می لرزد... قلب من اما نه برای خودِ خودِ تو، که برای تره خوردن کردن برای

وجودم و اهمیت داشتن می لرزد... تنم از خوشی داشتن توی جذاب و مردانه رعشه می افتد... وای اگر بدانی...

-تو دفتر من، اون روز، انقدر ساکت نبودی دخترِ خوب! چی شده ناهید... من همون امیرحسینم! چرا خجالت می

کشی؟!

نمی دانست که خجالت نمی کشم و حرف هایم را مزه مزه می کنم. گاهی هم آنها را نفس می کشم و با اشتیاق بیشتر درک می کنم.

-من خجالت نمی کشم اما می شه اون روز رو بیشتر از این یادم نیارید؟! اصلا خاطره خوبی تو ذهن من نیست

که بخوام هر لحظه یادش بی افتم!

-ناهید، کی ببینمت؟!

جوابم را نداد و با صدایی نرم و مخملی که رگه های بی قراری در آن موج می زد، اسمم را صدا زد. شاید برای

اولین بار دلم نه برای ترسیم آینده با امیرحسین لرزید، نه برای تجسم حالت صورت خیلی ها وقتی از ماجرای ما

با خبر بشوند و نه برای خیلی مگو های دیگر و کمبود هایم مثل خلاصی از خانه و هزار ها و هزارهای دیگر...

برای اولین بار لرزید دلم از تُن صدای "مرد" و مهربانی کلمات و اشتیاق همان جمله خلاصه شده در سه کلمه.

می توانی خوب باشی و رفیق راه شوی؟!... ای کاش که باشی و بمانی و پناهم بدهی... ای کاش عاشق باشی و

نجاتم بدهی... عاشقی؟!... گفتم اشتیاق داری... اشتیاق را معنا کن برای من... برای قلب من این اشتیاق را معنا

کن و چه بهتر که عشق معنی کنی... "مرد" باش و تکیه گاه... مردانه پای زندگی با من بایست و عشق بورز که روح بکر من به پای تلنگر محبتی نشسته تا پوست اندازد.

\*\*\*

گونه هایم حرارت گرفته بود از همان یک جمله زمزمه امیرحسین.

آهسته جواب دادم

-نمی دونم!

فکر کردم گویا اشتیاق هم مثل خمیازه کشیدن مسری باشد که حس "مرد" من را هم آنطور اشتیاق زده کرده. است

-نمی دونم که نشد! امروز بعد از ظهر چه کاره ای؟!

هیچ کاره... من که یکسره در خانه درس بیکاری و بطالت را دوره می کنم.

نمی خواستم بفهمد که بیکار هستم و منتظر تماس او. کمی طول کشید تا جواب بدهم... با من و من و شک

انگار که زیر لفظی بخواهم، گفتم

-فکر می کنم بتونم، چه ساعتی؟!

لحنش خونسرد شد

-جایی می ری یا از خونه میای، شما چه ساعتی وقت داری؟!

حس کردم دست دست کردن من را فهمید و احتمالاً زرنگ تر و با تجربه تر از آن بود که دلیل دیر جواب دادنم

را درک نکند اما خودم را نباختم

-یکی از دوستانم رو باید ببینم، بعدش هم چند جا کار دارم... حدود پنج خوبه؟!

-خیلی هم خوب، می مونه کجا!

گوش دادم تا جایی را پیشنهاد بدهد

-نظر من یه جایی که احتیاج به پنهان شدن از چشم بقیه نداره و لازم نیست اگر آشنایی دیدیم، دلمون بلرزه و

احیانا توضیح بدیم!

راست می گفت...همان چیزی بود که به شدت ذهن من را هم مشغول کرده بود. فکر می کردم اگر کسی از

خانواده ام یا دوست و آشنایی را ببینم، چه افتضاحی به بار می آید.

سکوت او به درازا کید که باعث شد بپرسم

-جای خاصی تو فکرتون هست؟!

-آره، یه جایی هست، اما

مکث کرد و بعد دوباره ادامه داد

-اما دارم به عکس العمل تو فکر می کنم بانو!

جایی هست... عکس العمل من!... نگو که احيانا به خانه خودت فکر می کنی!... این مکث و تردید... یعنی خانه

تو؟!... من و تو... خانه ساکت و خالی تو و ... من و توی اشتیاق زده؟!... چه فکری در سرت رژه می رود

"مرد"!... پایه های اعتمادم می لرزند... نگو که چهارستون بدنه این اعتماد را می لرزانی... نگو!

اما گفت... گفت و لرزاند

-من فکر می کنم اگر این قرار ها خونه من باشه، خیلی بهتره

خواستم آشفته، جواب شتابزده ای بدهم که خوشبختانه زودتر از من ادامه داد

-فکر های عجیب و غریب نکن بانو! من پسر شونزده ساله نیستم و

انگار که فکرم را خوانده باشد، صدایش را آهسته تر کرد و ادامه داد

-اشتیاقی که از همون اولین بار و شب مهمونی برای تو داشتم رو اصلا انکار نمی کنم اما من چهل سالمه و

می دونم چه جوری باید احساستم رو کنترل کنم جانم!

همه را گفتم و چیزی برای ذهن من نگذاشتم تا خودی نشان بدهد... اشتیاقی که از شب اول داری... کنترل

احساسات مردانه ات... هورمون های مردانه و هورمون های زنانه من کار دستانم ندهد!... من از این ماجرای

لعنتی هورمون ها و جنون می ترسم... من می ترسم... تردید مثل خوره از سر و کولم بالا می رود.

قرمز شده و با دست های منجمد گوشی را در دستم فشار دادم

-من... فکر می کنم... من باید فکر کنم، متوجهید که؟!

آرام خندید و صدایش در گوشم زنگ زد

-اگر غیر این بود باید تعجب می کردم خانوم! تا دو و نیم سه به من خبر می دی؟!

کوتاه زبانم را چرخاندم

- حتما!

و با سر انگشت روی میز چوبی کنار تختم شیار می کشیدم که دوباره گفت

-ناهیید، با خیال راحت فکر کن! هر تصمیمی بگیری برای امیرحسین محترمه بانو!

در تشت گلاب افتادم با همان کلمات ساده و صورت‌م مورمور شد.

\*\*\*

گفته بود تصمیم من محترم است... ناهید، این یعنی به هر سازی بزنی، می رقصم... بگو نه تا تشنه تر بشود... تشنه چه؟!... گفته بود پسر خامی نیست که کنترل احساسات خودش را نداشته باشد... کنترل احساس... هیجان، اشتیاق!

چشم‌هایم را بستم و از تخیل بی منطق دخترانه ام بیرون پریدم و حس کردم صورت‌م از فکر و خیال سرد شد. یک لحظه ترسیدم از تنها ماندن با "مرد" و یاد همه آن کتاب‌ها و فیلم‌هایی که دیده بودم افتادم و البته گذشته‌ای خوره وار و نه چندان دور... ذهنم به تقلا افتار و چشم بستم.

گول زدن دخترها با کلمات شیرین... نه، امیرحسین فرق دارد... چه فرقی؟!... مردی مثل همه مردهای کره خاکی، با همان نیازها... اما منطق هم دارد، ندارد؟!... بترس ناهید، بترس... از "مرد"؟!... از کسی که پُر می‌کند من را از همه احساس‌های خوب دنیا؟!... نکند که گرک باشد در پوست میش؟!... ساکت شو، دیوانه ام کردی، چقدر بدبین شده‌ای؟!... واقع بین... بدبین مثل همه دور و بری‌های این روزهایم!

قبل از آنکه منصرف شوم و رای خودم را بزنم، گوشی را برداشتم و پیغام دادم

-می‌آم، چه ساعتی؟!

بلافاصله جواب داد

-من ساعت چهار و نیم میام دنبال شما

دیوانه شدی "مرد"... بیای دنبال من؟!... کجا، لانه زنبور؟!...

با عجله نوشتم

-نه! اینجا نیاید

هنوز نیمه پیغام بودم که مسیج دیگری رسید

-رو به روی در اصلی پارک... خوبه؟!

چندان هم بی ملاحظه نیست... مگر قرار بود باشد؟!... اگر بی ملاحظه بود که محل قرار را خانه اش نمی

گذاشت که از شر نگاه‌های کنجکاو در امان باشیم... ساده نباش دختر، این یعنی ملاحظه؟!... ششششش، فکر

منفی ممنوع... فکر درست، نه منفی... تصمیم بگیر، شک نکن!

-خوبه، می بینمتون

به سلامت

همانطور خیره به پیغام آخرش ماندم.

چرا نگفتی "بانو"؟!... همین دو روزه، به همین زودی بد عادت شده ام... می بینی امیرحسین صفایی؟! ... گلدان خشکی هستم که "بانو" گفتن های دو روزه ات سیرابم می کند و با عطش می بلعم... دریغ نکن... مستمر بگو... لوسم کن... نازم را بکش... تشنه ام "مرد"... تشنه... تشنه توجه و محبت... دریغ نکن.

کمد هایم را به هم ریختم و حب و سواس خورده، بهترین هایم را بیرون کشیدم و روی تخت ولو کردم. دغدغه لباس کم بود و حالا پوشش زیر پالتو و مدل مو و هزار و یک چیز دیگر هم اضافه شده بود.

چهار شده بود و من با موهای ساده و بسته شده از پشت، جین سیاه و پیراهن یقه اسکی کرم رنگ، جلوی آینه مردد ایستاده بودم و کلنجار می رفتم که آرایش کنم یا نه!

دست بردم و خط چشم را نزدیک چشم هایم بردم اما پایین آوردم و روی میز آرایش انداختم.

نه ناهید، آرایش نکن... تو همین هستی، ظاهر و باطن... عروسی که نمی روم... اما با این صورت مهتابی هم نمی شود... دانشگاه که نیست!

رژ لب گلبهی را برداشتم و آهسته، همانطور که دوست بفهمد و دشمن نه، روی لبم کشیدم و در حال فرو کردن گونه هایم به داخل، فرچه رژ گونه را چند بار کشیدم و بعد به خود در آینه ام نگاه کردم.

دیرتر برو و بگذار منتظر بماند... کارهای سطح پایین و احمقانه... منتظرم بماند و ناز کنم که چه؟! ... آن هم حالا که به حد کافی نازم خریدار دارد... اما نگفت "بانو"... فکر و خیال کنم که "بانو" را از قلم انداختن سهوی نبوده و شاید به خاطر جواب مثبت دادن من به خاطر رفتن به خانه اش بوده یا ... سخت بگیرم یا سخت نگیرم؟!... تجربه ثابت کرده سخت که نمی گیری، روزگار سخت می گیرد و دیگران پا روی خرخره ات می گذارند... خودت را گول نزن ناهید... وا داده ای و سهل الوصول شده ای دختر.. خراب کردی... پراندی... "مرد" دام را بو کشیده بود اما حالا که خوب بو را به او خوردی و مطمئنش کردی، پرید ... رفتن خانه مرد تنها... فکر کرده... نمی گذارم فکر کند... دیر نشده، از فکر و خیال در می آورمت "مرد"...

از هجوم فکرهای بیمار گونه ای که آن لحظات شکی در درستی آنها نداشتیم، بغض گلویم را فشار داد و گوشی به دست نشستم روی تخت

-سلام، من پشیمون شدم! نمی تونم پیام خونه شما

فرستاده که شد، حس کردم نفس گرفتم و باری از دوشم برداشته شد.

\*\*\*

مطمئن بودم که زنگ می زند پس همانطور تلفن به دست روی تخت نشستم و منتظر ماندم. فکر بعد از پیغام را نکرده بودم و نمی دانستم چه دلیل یا بهانه ای بتراشم.

گوشی همیشه روی ویبره ام که لرزید، لرز به تنم نشست و جواب دادم. نمی دانم چرا توقع داشتم که صدایش مثل آن موقع های آرمین، که ناز می کردم و خریدار هم نداشت، کلافه و عصبی شده باشد اما نبود... آرام و خونسرد، اما متعجب پرسید

- چی شده خانوم کوچولو؟!

کجا خوانده بودم که این واژه "کوچولو" یعنی تحقیر زن ها؟!... یاد فیلم هتل کازابلانکا افتادم که همفری بوگارت به اینگرید برگمن گفت: سرت رو بلند کوچولو، به من نگاه کن... همیشه فکر می کردم این "کوچولو" بد جووری تحقیر آمیز است اما حالا چرا هیچ حس تحقیر و کوچک شدن نداشتم؟!... همان "بانو" بگو که سخت به مذاقم خوش می آید... "کوچولو" را دوست ندارم... هر چند که از زبان تو شنیدن، مثل از زبان آرمین شنیدن، آشفته ام نمی کند... من خیلی بزرگ تر از بیست و یک ساله ام "مرد"... سختی ها بزرگ کرده و تنهایی ها عاقل و هوشیار... آنقدر که در تنهایی فکر کرده ام!

- نمی تونم پیام خونه شما، همین

- باشه عزیزم... اگر آزارت می ده مشکلی نیست! من اصرار نکردم خانوم، به عهده خودت بود

آرام شدم

-درسته، ممنونم اما پشیمون شدم

لبخندش را از پشت خط حس کردم

-حالا شما بیا از خونه بیرون تا ببینیم کجا بریم بانو

لبخندش که سرایت کرد، سبکبال و شاد انگار نه انگار که چند لحظه پیش دیوانه شده بودم و فکر کرده بودم که تمام شده، از جا پریدم و به سرعت از خانه بیرون رفتم. خوشبختانه خبری از مامان یا نیلی نشد که مثل مفتش ها راه را ببندند و بازجویی کنند تا سر از کارهایم در بیاورند.

در ماشین را که باز کردم، بوی ادکلن شامه ام را آنقدر پر کرد که هیچ بوی دیگری را حس نمی کردم. مثل سگ هر لحظه بیشتر بو می کشیدم و کم مانده بود هوا را ببلعم. هیچ وقت آنقدر بوی ادکلن نمی داد که آنروز.

برای من ادکلن زدی؟!... خوش بو شده ای که قاپ من را بدزدی؟! ... یعنی باور کنم هنوز نفهمیدی که من در بست قبولت دارم؟!...نه، باور نمی کنم... پس این ادکلن خالی کردن روی خودت را به حساب دلبری بیشتر می گذارم... بگذار دل خوش تر بشوم.

دستم را به سمت دست دراز شده اش بردم و گرمای آن را که حس کردم، لرز به جانم افتاد و دستم را عقب کشیدم.

نزن لعنتی... نزن... یا حداقل به این بلندی نکوب و رسوا نکن... می شنود صدای تپیدنت را... به لرز می اندازد صدایم را این بلند تپیدن... نافرمانی نکن قلب بیچاره... تو که عاشق نبودی، پس تظاهر نکن... هنوز هم نیستی... می دانم هیجان زده ای و بس.

نگاهم مثل خودش روی صورتش چرخ خورد و روی لبخند گوشه لبش ثابت ماند.

-نظری در مورد کجا رفتن داری بانو؟! -

-نه... شما خودتون کجا فکر می کنید بهتره؟! -

خندید و معنی دار نگاهم کرد

-من که قبلا گفتم کجا بهتره که آواره کوچه و خیابون هم نشیم اما

مکت کرد و من هم ساکت بیرون را نگاه کردم و دیدم که از گوشه چشم نگاهم می کند

-مهم نیست! اعتماد نباشه همینه دیگه

-اعتماد... من خیری از اعتماد ندیدم... من با همچین واژه ای غریبه ام... من از تغییر شخصیت شما مردها

وحشت دارم... آرمین... نمی خواهم به آرمین فکر کنم اما نمی شود و این روزهای زمستانی و سرد بدجوری

سیخ به احساس و خاطرات من می زند... من می ترسم... دریاب من را "مرد"!

-چرا باید اعتماد کنم؟! اصلا.. اصلا به چه کسایی می شه اعتماد کرد؟! -

گفتم و بعد ترسیدم، انگار که زیاد از حد بلند و رسا افکارم را در گوشش داد زده بود و توقع داشتم نشنود که

شنید... شنید و دیر شده بود برای جمع کردن آب ریخته و حرف گفته شده.

چند لحظه سکوت مطلق را امیرحسین شکست و با احتیاط پرسید

-می شه یه سوالی بپرسم؟! -

نگاهش کردم و دانستم که چه سوالی دارد

-بفرمایید!

در همان حال که به خیابان خیره شده بود و می راند، آرام و شمرده گفت  
 -چه خاطره بدی از جنس من داری که این همه تلخ شدی؟!  
 پرسیدی... حالا من چه جوابی بدهم... راست و دروغ بهم بیافم یا که...  
 کوتاه و در حال بازی با ناخن شست دستم و نگاه به بیرون، گفتم  
 -چیز خاصی نیست، چطور مگه؟!

چیز خاصی!... اصلا از این خاص تر هم وجود داره؟!... اصلا چرا می پرسی؟!... همین اول کار یقه ام را گرفته  
 ای که طومار سه ساله تحویل بدهم؟!... تازه رسیده ای و می خواهی زود هم بدانی و بروی، نه؟!... با منقاش  
 هم نمی توانی حرف از دهانم بیرون بکشی... حریمم را نشکن "مرد"... می شکنم... نمی خواهم دو سال دلهره  
 و در خود فرو رفتن و یک سال فکر کردن به عاقبت را یادآوری کنم... حالا، همین جا، می خواهم زندگی کنم.  
 لبخند زد و نیم نگاه سرسری به من انداخت  
 -این سن و سال و این همه بدبینی؟!  
 لبخند زدم، چشم هایم را دزدیم و آرام گفتم  
 -پیش می آد دیگه!

حوصله از غم و غصه حرف زدن یا مجبور به دروغ گویی شدن، آن هم از همان اول کار را نداشتم  
 -می شه یه خواهشی کنم؟!  
 -جانم، بفرمایید

نگو... وابسته تر می شوم... دیوانه ای ناهید؟!... تکلیفت با خودت مشخص نیست...بالاخره کلمات قشنگ و  
 "بانو" گفتن هایش را دوست داری یا لب ببندد و هیچ نگوید؟!... اگر هم نگوید که هزار و یک فکر و خیال می  
 کنی که چرا نگفت... دیوانه شده ای ناهید...  
 به دست را روی پا گذشته بود و می راند

-می شه خواهش کنم در مورد مسائل خصوصی، گذشته و این جور چیزها بعدا صحبت کنیم؟!  
 ابروهایش را چند لحظه در هم کشید و به معنی ندانستن سر تکان داد  
 -می شه بپرسم چرا؟! ناهید ما اینجاییم تا در مورد همین چیزها صحبت کنیم... که همدیگه رو بشناسیم، اگر نه  
 که وضع آب و هوا و جنگ داخلی سوریه که صحبت جدیدی نیست!



مکث کرد و من خیره به صورتش نگاه می کردم. صورت خوش تراش و جذاب مردی که نمی شد لقب زیبایی به آن داد اما جذاب بود و دلنشین.

سر را به سمتم چرخاند و طوری نگاهم کرد که انگار تایید حرف هایش را بخواهد.

مرد خوشگل به درد خیابان می خورد، مگر نه؟! ... آرمین که پسر امروزی بود، چه گلی به سر من زد که تو نتوانی بزنی... آرمین بدبینم کرد... ناهید مثل همیشه از واقعیت ها فرار نکن و همه کم و کسری های زندگی را گردن بقیه نینداز... آرمین اگر خوب نبود، آنقدر ها هم بد نبود... یا... یا حداقل شیطان مجسم نبود... نبود؟!

-سر تکان دادم و باز چشم هایم خیره به دست هایش شد و فکر کردم که صاحب آن دست های آرام و مردانه،

نمی تواند بد باشد. مثل خودش محتاط و آرام گفتم

-منظورم اینه که سوال و جوابم نکنید، راحت نیستم!

با صدای خنده او سر برگرداندم و که چشم هایش خیره ماند در چشم های من و دوباره خندید

-من کی سوال و جواب کردم دختر خوب!

ادامه نداد و گفت

-بریم بانو... بریم یه جایی بشینیم و صحبت کنیم

لبخند بی اختیاری روی لبم نشست.

"مرد" زندگیش را گذاشته و به احوالات من دقیق شده... برایم وقت می گذارد... من "بانو" زندگی تو

هستم؟!... قدرت بده، شخصیت ببخش... سوالی نپرس تا از "بانو" بودن بی افتم... بگذار همچنان "بانو" تو باشم

امیرحسین... امیرحسین... امیرحسین... تکرار اسمت همان اندازه خوشایند است که حس خنکی بهار، بعد از مدت

ها خشکی زمین و زمان و زمستان.

\*\*\*

رو به روی هم که نشستیم، باز همان لبخند کنج لبش نشست و آنچنان دقیق و مشتاق نگاهم کرد که حس

کردم باز گونه هایم رنگ گرفتند و داغ شدند. از زیر نگاهش فرار کردم و به نمکدان گوشه میز زل زدم.

-ناهید خانوم!

سرم را بلند کردم که جلو کشید و به سمت من، روی میز خم شد

-راحت باشم؟!

تازه راحت نبودى و مى خواهى راحت باشى؟!... ديگر چه مانده كه بگوئى و نگفته اى؟!... آب از سر گذشته و ديگر يك بند انگشت و يك وجبش توفيرى ندارد... بگو هر چه دل تنگت مى خواهد.  
 کوتاه شده آنچه كه در سرم مى گذشت را به زبان آوردم و با لبخندى كه سعى در قورت دادن آن داشتم  
 -بفرماييد، ديگه چيزى هم مونده كه شما بروز نداده باشيد؟!

دست كشيد به چانه اش و براندازم كرد

-خيلى چيز ها!

حتى نخنديد و همين باعث شد كه خنده من هم بپرد.

زل زدم به چشم هائش كه ادامه داد

-بانو من رو راست حسى كه بهت دارم رو گفتم... يه اشتياق ناجور. چطور بگم

اشتياق جور چطور بود كه حالا ناجورش چطور باشد؟!... اصلا چرا ناجور؟!... قرار بود عشق معنى كنى اما حالا ناجور شده؟!... زل نزن، انگار با ميخ به چشم هائيم مى كوبى... درد دارد... زل نزن... مى ترسم با اين ميخ زدن، درونم بيرون بريزد و ببينى همه آن به گوشه رانده شده ها از دسترس تو را... كنجاوى نكن.

گوشه هاى لبم لرزيد، اما فقط لرزيد و ربطى به خنديدن نداشت. شايد هم يه جور خنده عصبى، نمى دانم.

-چرا ناجور؟! من نفهميدم

نشسته اى اينجا و در مورد نوع اشتياق "مرد" با او مباحثه را انداخته اى؟!... حالا بايد سرت را پايين بگيرى و مخملى شوى از خجالت دختر... كلمات به اندازه اى شرمگينم نمى كنند كه نگاه هاى خيره و برانداز كردن هائت... كلمات باد هواست و بى ارزش... نگاه را درياب كه به چهار ميخ مى كشد ذهن انسان را... نگاهم كه مى كنى، داغ مى شوم و لحظه اى بعد لرزان... از حالا بگويم، من عاشق نيستم و تفسيرهائت از اين تغيير دمائى من، پاى خودت... راستش را بخواهى خودم هم نمى دانم اين كشش و جذابيت تو از كجا براى من آمده كه خودم نمى دانم... مى دانى... شايد... بحث شيرين هورمون ها؟!... نه...نه... بى انصاف نباش ناهيد... اين مرد خوش چهره و جذاب رو به روى تو نشسته و تو به هورمون فكر مى كنى؟!... مگر مى شود اميرحسين صفائى را ديد و كششى در خود احساس نكرد؟!... گفتى كشش، نگفتى؟!... گفتم... جانم، كشش همان بالا و پايين شدن هورمون هاى زنانه و نياز به جفت در وجود توست... ششششش، ساكت شو... يك لحظه فقط ببين و حس كن، فكر نكن.

-ناجور رو غير قابل كنترل معنى كن... شايد هم فوق العاده زياد!

- شما که گفتید روی احساسات خودتون کنترل دارید!

مچت را گرفتم "مرد"؟! ... پیش قاضی و ملق بازی؟! ... قاضی شده ای ناهید؟! ... آتو گرفته ای؟! ...

خندید و چشم هایش کشیده شد. در حالی که دست هایش را در هم گره می زد و روی میز جلوی خودش می گذاشت، مشتاق نگاهم کرد

- روی همین کنترل نداشتن کنترل دارم، بانو!

بازی با کلمات ... خسته ام از بازی کردن... دلم یکی دو جرعه صداقت می خواهد... آدم های دور و برم همه بازی می کنند... یعنی کسی هست که خودِ خودِ لعنتی اش باشد؟! ...

- من حرف های شما رو متوجه نمی شم... چرا انقدر پیچیده؟! ...

- خودت کم پیچیده نیستی خانوم ناهید خانوم!

لبخند می زخم و با دست به خودم اشاره می کنم

- من؟! ...

آرام لب می زند، تو و انگار که با باز و بسته کردن پلک هایش مُهر تایید می زند.

نمی فهممت... کجای من پیچیده ست و نمی دانم... می دانی اولین کسی هستی که به این کشف رسیده ای؟! ...

هیچ کس نمی داند که این همه با خودم حرف می زخم و فکر می کنم... دیوانه شده ام؟! ... بعید نیست... در آن خانه همیشه مجبور بودم و کم کم یاد گرفتم که با خودم دوست باشم و درد دل کنم.

\*\*\*

- من اصلا آدم پیچیده ای نیستم، اشتباه متوجه شدید!

- می شه با هم رو راست باشیم، نه؟! ...

دهانم را فقط باز و بسته می کنم

- بله!

دیگر نمی خندد و من به خط کوچک بین ابروهایش نگاه می کنم و فکر می کنم تنها باری که اخم پیشانی امیرحسین را دیدم، همان روز کذایی در دفترش بود.

- ناهید خانوم... نمی خوام حرفم رو بد برداشت کنی، هر چند که

مکت که می کند، سرم را بلند می کنم، با تردید نگاهش می کشم و حس ناخوشایندی را بو می کشم.

نفس عمیقی می کشد و فکر می کنم که این اخم و ناراحتی کمی که در صورت او می بینم، زمین تا آسمان با امیرحسین چند دقیقه قبل توفیر دارد.

ادامه می دهد و حباب فکر و خیالم می شکند

-ببین ناهید، چیزی که می خوام بگم اصلا جالب نیست اما شنیدی که می گن جنگ اول به از صلح آخره؟! سرم را مثل وقت هایی که نیلی شبیه بُز می شود، تکان می دهم و باز لب بسته نگاهش می کنم. ذهنم مثل ساعت حول و حوش همه ماجراها و "نکند" ها چرخ می خورد، تا آنکه کارم را راحت می کند و خودم را شوکه. -چرا جواب مثبت دادی، چرا منی رو که تو گوشت زدم انتخاب کردی!؟

چشم هایش جدی شده بود و لبخند همیشگی گوشه لبش ناپدید. دست هایم از سرما بی حس شده بود و فکر می کردم که چرا همان وقتی که رضایت من را دید، آن حرف ها را نزد... چرا حالا؟! آرام تر و در حالی که دقیق به چشم هایم نگاه می کرد، ادامه داد

-من رو راست گفتم که عاشقت نیستم، نگفتم؟! اگر می گفتم عاشق و بی قرارم باید شک می کردی دختر خوب اما من جواب صداقتم رو نگرفتم!... ناهید من چهل سالمه، قبول کن از تو خیلی کمتر اشتباه می کنم. می دونی چرا؟!؟

کف دستی که به نشانه صداقت جلوی روی من گرفته بود را بالا بود و من با صورتی که سرد شده بود و قلبی که می تپید، اما نه از سر هیجان، که از سر حس بدی که اسمی برایش نداشتم، نگاهش می کردم. -چون اشتباه های زندگی رو کامل کردم... من که هم سن و سال تو بودم، به اقتضای سن و سالم، کلی اشتباه می کردم... یکی انتخاب نسرین که... بگذریم. می خوام بهت بگم که من از تو فقط صداقت می خوام خانوم، همین... پس بسم الله! بگو به چی فکر کردی یا از کدوم چاله فرار می کنی و خودت رو تو کدوم چاه می خوای بندازی؟!؟

بغض کرده بودم و نمی توانستم تمرکز کنم. انگار که معلق بودم و نمی فهمیدم کجا قرار است فرود بیایم. کلماتش مثل شلاق می کوبید و من را هم پیش "مرد" و هم پیش خودم شرمند می کرد. "بانو" گفتن هایش را از من گرفته بود و هیچ حس خوبی نبود.

لبه هایم را بعد از چند لحظه بالای منبر بودن امیرحسین باز کردم

-طور دیگه ای بود و جور دیگه ای شد!

صورتم باز هم سردتر شد و تصویر "مرد" جلوی چشم هایم می رقصید و می لرزید.

چه جوری بودنش رو فهمیدم ناهید...از همون روز که جواب مثبت دادی. البته به قول خودت به ارتباط بیشتر جواب مثبت دادی، ولی خوب

لبخند زد و آرام تر در حالی که طبق عادت دستش را لبه لیوان می کشید و زیر چشمی نگاهم می کرد، زمزمه کرد

من بچه نیستم که فرق جواب مثبت دادن ها رو نفهمم. پس از چه جوری بودن نگو! از اون چه جوری شدن و قسمت دوم برام بگو بانو!... از این مجهولی که تو نگاهت می بینم بگو

تصویر لرزان مرد رو به روم، صاف شد وقتی که یک قطره چکید. "بانو" شنیدن از دهان او کافی بود تا به احساس قبل برم گرداند در حالی که می دانستم "مرد" از دست رفته است.

\*\*\*

نمی توانستم در چشم هایش نگاه کنم. بلند شدم و کیفم را برداشتم که صدایش را شنیدم

-کجا ناهید!-

می دانستم حال آدم های مفلوک را دارم. از آنکه زود جواب دادم به آن نتایج رسانده بودش ناراحت بودم اما حس اینکه آبرویم رفته و حالا من را در سطح نیلی می بیند، آشفته ترم می کرد.

دهان که باز کردم، متوجه گرفتگی صدایم شدم

-خواهش می کنم بذارید تموم بشه این قضیه... من اونجوری که فکر می کنید نیستم... شاید به خاطر راحت شدن از اون خونه بود... نمی دونم

اشک هایم گلوله گلوله راه گرفتند روی صورتم

-اما همه قضیه این نبود خوب... من... من باید برم

در حالی که رو بر می گرداندم، حس کردم باید از "مرد" عذرخواهی کنم، شاید فقط نوک سوزنی تصویر ذهنی که از خودم در مغزش ساخته بودم را تعدیل کنم.

-ببخشید... نباید اینجوری می شد... خیلی

ادامه ندادم و در حالی که حس می کردم پاهایم مثل شترمرغ در هم گیر می کند. نزدیک در ورودی رسیدم که صدایم زد

-دختر صبر کن... ناهید!

نیم نگاهی به او انداختم که از جا بلند شده بود اما نایستادم و با بدترین حس های ممکن در قلب و ذهنم، از در بیرون رفتم. نزدیک در ورودی پارک بودم که با صدای قدم های سریع کسی پشت سرم، رو برگردانم. شک نداشتم که امیرحسین است اما دیگر نمی توانستم به چشم هایش نگاه کنم... آنهم نه حالا که فکر می کرد با نقشه جلو رفته ام و فقط از سر منفعت تصمیم گرفته ام.

با نقشه نبود ناهید؟!... چرا بود، اما... من دل خوش کرده بودم و کشش عجیبی به تو پیدا کرده بودم "مرد"... من ... حالا که تمام شده و فقط این میان آبرویی بوده که ریخته و جمع هم نمی شود.  
-ناهید، صبر کن!

برگشتم و نگاهش کردم. لبهایش لبخند نداشت و صورتش درهم بود. چند سانتی من رسید و با لحن پر تحکمی که باز آن لایه های عصبانیت را درونم بیدار می کرد، گفت

-دختر خانم، اینکه فکر کردی مثلا داری من رو اغفال می کنی که چیز جدیدی نبود، بود؟!... من خودم بهت گفتم که فهمیده بودم... به حس من شک نکن اما من می خوام اون قسمتی که نمی دونم رو بهم بگی!  
لب هایم را روی هم فشار می دادم تا حس تحقیر شدن را پنهان کنم. به چشم هایش نگاه کردم که کشیده تر شده بود و فکر کردم، پس هر وقت که عصبانی و ناراحت است، چشم هایش آن طور کشیده می شود.  
-منتظرم خانوم، گفتم یه جور دیگه بود و طور دیگه ای شد... چه جوری شد... چی تغییر کرده، بگو!  
-من منظوری نداشتم... چیزی تغییر نکرده!

حالا که تمام شده انتظار داری بگویم احساسم به تو تغییر کرده و همان "اشتیاق ناجور" که تو نسبت به من داری را، من هم دارم؟!... نه، نه، نه... اصلا آن جمله ای گفتم و در آن حال بی حالی از زبانم پرید را نشنیده بگیر... شکر خوردم... زهی خیال باطل که خودم را خراب کنم و از احساس و آن اشتیاق پنهانی حرفی بزنم.  
-باشه، مهم نیست. هر وقت خواستی در موردش صحبت کنی به من زنگ بزن... باشه؟!  
دستم را جلو بردم و خواستم متمدنانه خداحافظی کنم. بد شروع کرده بودم اما هنوز هم می شد آبرومندانه تمام کرد.

\*\*\*

دستم را گرفت و من نمی دانستم با چه رویی در چشم های "مرد" نگاه کنم. خنده بی ربطی روی لب های او آمد و قبل از آنکه فرصت فکر کردن پیدا کنم، نیم تنه اش را به سمت من خم کرد  
-یادته همین چند روز پیش که من دست دوستی به سمت تو دراز کردم، چقدر ناراحت شدی?!

دستم در دستش بود که با فشار خفیفی به آن ادامه داد

-حالا این دست دوستیه یا

گفته اش را قطع کردم اگر نه همه آن حرف ها دودِ هوا می شد، لحظات حساس آن می گذشت و رو سیاهی به من ذغال نشان شده می ماند.

-این دست خداحافظیه... فقط خداحافظی!

طبق عادت، انگار که درونم را بخواند، زل زد به چشم هایم

-ناهید...منتظر تلفنت می مونم. برو خونه و به همه چیز خوب فکر کن... اگر زنگ زدی که با هم صحبت می کنیم، اگر هم نه...

اگر هم نه، چه؟!... فراموشم می کنی... از نسرين که سر و همسر بودید، بالاتر؟!... اگر زنگ نزنم من را یادت می رود... خیلی راحت... راحت تر از آب خوردن!

منتظر ماندم و او همانطور که دستم را فشار خفیفی می داد، زمزمه کرد

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-اگر تو زنگ نرنی، من زنگ می زنم!

باز که زل زدی به چشم هایم!... اگر من زنگ نزنم، تو زنگ می زنی... شوخی می کنی یا دستم می اندازی؟!... چشم هایت شوخی بردار نیست... این نگاه جدی و ممتد که معلوم نیست چوب می زند یا حرف، شوخی ندارد... یعنی زنگ می زنی؟!... باور کنم که تمام نشده؟!... تو دیوانه ای "مرد"... همین چند لحظه پیش گفتی که فهمیده ای صداقت نداشته ام و با هدف جلو آمده ام... حالا با وجود این... اصلا چه می خواهی بشنوی؟!...

آخرین فکر را بلند به زبان آوردم

-چی می خواهید بشنوید؟!...

محکم و بی تردید گفت

-طوری که قرار نبوده بشه و شده... باز هم می گم، اون جویری که بوده و جلو اومدی رو می دونم دختر خانم...اون جویری که شده و قرار نبوده رو بگو... یه چیز تازه بگو!

سرم را نشان داد و گفت

-من رو هم با اون چیز هایی که اون تو می چرخه شریک کن  
 بگو "بانو"... یک بار دیگر بگو تا باز هم بلرزم... دلم غنچ می رود برای شنیدن... بگو تا من هم بگویم و درها را  
 به رویت باز کنم... نگو دختر خانوم... من دختر نیستم... من می خواهم برای تو "بانو" باشم.  
 دستم را تکانی دادم تا بیرون بکشم از گرمای دست هایش و باز حس ناز کردن و طاقچه بالا گذاشتم برگشت  
 وقتی ذره ای احساس کردم که "مرد" باز هم دارد جولان می دهد...میان تورم آرام و لغزنده حرکت می کرد...  
 اما این بار نه در دام بلکه در لا به لای سلول های قلب من...ناز کردن این بار از ته دل بود و مشتاق خریداری  
 شدن

-من باید برم... نمی دونم... می شه دستم رو... باید برم!  
 دستم را سراندم و بیرون کشیدم و به لبخند برگشته به لب های تندیس مردانگی رو به رویم خیره شدم. یک  
 لحظه حس کردم... چیزی را حس کردم که خودم هم نامی برایش نداشتم... دلم می خواست دوباره دست هایم  
 را بگیرد و یک کلام بگوید "بانو" بمان. اما واقعیت و رویا مرز مشخصی دارند که من لحظه ای لبه آن راه  
 رفتن و مرز رو گم کردم.

امیرحسین دستش را داخل جیب کاپشن کرد و فقط یک کلام گفت  
 -به سلامت... منتظر تماس هستم!

ناگفته هارا گفته ام

حالا پر از شنیدم

یه حرف تازه تر بزن

خواستی بیای به دیدم

\*\*\*

گیج بودم و ضربه آنقدر کاری بود که که تازه بعد از چند دقیقه جدا شدن از امیرحسین و دیررسایی، به خود آمدم  
 که ای وای... چه شد که کار بیخ پیدا کرد و به آنجا رسید. هنوز نمی دانستم قرار است چه کنم...که آیا زنگ می  
 زنم و به حرف می آیم یا که همانطور دست روی دست گذاشته، شاید مطمئن از تماس "مرد" می شینم تا  
 زنگ بزند و از زبانم بکشد آنچه را که دل تنگش می خواهد.



کلید انداختم و وارد خانه که شدم صدای نیلی را شنیدم که تلفنی صحبت می کرد. نمی دانستم چه کسی پشت تلفن بود که نیلی آنقدر جدی و با احتیاط کلمات را می چید، مهم هم نبود و علاقه ای به دانستن نداشتم پس خودم را درز گرفتم و از پله ها بالا رفتم.

لباس هایم را با خستگی از تن کردم و روی تخت افتادم. پیرهن تنم با وجود سرمای هوا نمناک بود از عرق... تمام مدت در کافی شاپ تنم از دلهره و موقعیت عجیبی که در آن قرار داشتم، عرق می کرد و باز خشک می شد و بدتر از آن احساس وحشتناک خستگی که داشتم... انگار که از کوه نوردی چند روزه برگشته باشم. چشم هایم را بستم و وقتی باز کردم که از لای در نیمه باز اتاق نور چشم هایم را آزار می داد و نیما بالای سرم در تاریکی نشسته بود.

-نانا، از کی خوابیدی؟!

با گیجی به صورتش که در نیمه تاریک و روشن اتاق قرار داشت نگاه کردم و مبهم و با صدای گرفته ای پرسیدم

-ساعت چنده؟!

-یازده!

با خستگی دست کشیدم به موها و پیشانیم

-نیما... چرا بیدارم کردی پس؟! می داشتی بخوابم خوب

دست گذاشت روی شکمم و پیرهنم را لمس کرد

-اینجوری خیس عرق؟! نمی اومدم که همینجور تا صبح ناله می کردی

دستم رفت روی پیرهنم که نم کشیده بود از عرق و بعد زیر موهای پشت گردنم که خیس بود و سرد.

نیم خیز شدم

-ناله می کردم؟!

چشم هایش برق می زد در تاریکی و دست کشید روی بازویم

-چی شده؟!

-هیچی، خوابم برد. بیرون بودن با مریم... اومدم، خونه خوابم برد. چی می خواستی بشه؟!

-با مریم؟!

نشستم لب تخت و پیشانیم را با خستگی به شانه اش تکیه دادم که دست انداخت دور شانه هایم و من بیشتر و بیشتر فرو رفتم در آغوشش و با بی حالی نالیدم

-مریم، دوستم دیگه!

-اتفاقا چند روز پیش که گوشیت رو گم کرده بودی، زنگ زد که چند وقته از ناهید خبر ندارم... گوشیش هم خاموشه. اومدی و اعصابت به هم ریخته بود و گوشیت رو هم که گم کرده بودی... یادم رفت بهت بگم!

همانطور که سرم در سینه نیما بود، ناخودآگاه و تحت تاثیر فشار آن روز و دروغی که اکنون برملا شده بود، کاسه صبرم لبریز شد و شروع کردم با نفس تنگی و سینه پر بغض به گریه کردن.

نیما بیشتر فشارم داد و چانه اش را روی موهام حس کردم

-چی شده ناهید... کجا می ری که می گی با مریمی و خود مریم خبر نداره!؟

جواب ندادم... جوابی نداشتم!

ززمه نیما نگران تر شد

-ناهید... نگرانم می کنی. به من بگو، چه خبره که به من نمی گی؟!...داشتی ناله می کردی و اینطوری عرق کرده بودی... ششش...گریه نکن، حرف بزن و خودت رو راحت کن... تو همیشه با من حرف می زدی، نامحرم

شدم عزیزم!؟

-با امیرحسین!

-امیرحسین... کی هست!؟

اصلا به ذهنت هم نمی رسد که کدام امیرحسین... بند را آب دادی ناهید... نه بند را آب ندادم، خواستم که بگویم و راحت شوم... به کسیباید می گفتم و که بهتر از نیما... برادرم... دوستم.

-برادر ارسلان!

هیچ نمی گفت و من هم در سکوت سرم را به سینه اش فشار می دادم اما اشک نمی ریختم. انگار که با گفتن، خلاص شده بودم و رها... حالا دیگر راز مگو نبود که در سینه ام حبس شود و غمباد بگیرم.

نیما با تردید و آرام پرسید

-حالا چه کار داشت که خواست تو رو ببینه!؟

صدایت ناباور است نی نی... فهمیده ایی که چه خبر است اما انگار نمی خواهی باور کنی... خودم هم باورم نمی شود...

می دانی... خواهرت دیوانه ست که بین سه میلیارد مذکر روی کره زمین، دعوت همان یکی را لبیک گفته... آدم قحطی نبوده اما انگار آخرین مرد روی زمین بوده است.

-خیلی وقته نیما... از قبل قضیه نیلی و ارسال

بفهم وقتی می گویم خیلی وقت است، یعنی چه... بفهم وقتی توضیح بیشتر نمی دهم یعنی نمی توانم... خودت بخوان تا ته قضیه را... مثل همیشه کارم را راحت کن.

نفس عمیقی که کشید را شنیدم. از من جدا شد و بعد از بستن در و روشن کردن چراغ، به سمت تخت برگشت. سرم را که در دست هایم گرفته بودم، بلند کردم و به نیما با موهای باز و آشفته روی شانه، عینک طبی روی سر و چشم های خسته و ناباور، نگاه کردم.

-ناهیید... چی می گی دختر... باهاش دوستی؟!

شروع کردم به گفتن و یک نفس از اول تا همان لحظه را کالبد شکافی کردم و بعد زل زدم در چشم های برادری که نگران و عصبی نگاهم می کرد.

-یه چیزی رو بهم بگو ناهید، تو می خواستی بری خونه مرتیکه؟!

بی حوصله و با چشم هایی که می سوخت گفتم

-گفتم که نرفتم!

در حالی که صدایش را کنترل می کرد که بالا نرود، با لحن عصبی و چشم هایی از آن بدتر، از بین دندان هایش غرید

-نرفتم نرفتم رو بی خیال... می گم جنابعالی حاضر شده بودی و داشتی از اون در می رفتی بیرون، غیر از اینه؟!

با دست در پشت سرش را نشان داد و با شرمندگی نگاهش کردم.

سر تکان دادم که ادامه داد

-خدا زد پس سرت که نرفتی یا عقل اومد تو کله ات؟!

آهسته زمزمه کردم

-هیچ کدوم!

-پس چی؟!

صادقانه ترین و بدترین کلمات ممکن، آنهم در حضور برادرم، به زبانم آمد

-حس کردم یه وقت... فکر کردم با این کارم از دستش می دم!

نیما با همان چشم های خسته از کار، طوری نگاهم می کرد که حس سوسک حمام بودن به من دست می داد  
یا شاید موجودی عجیب.

-از دستش بدی، عاشق مرتیکه زن دار شدی ناهید؟!

دستم را روی پیشانی داغم گذاشتم و با چشم های بسته به علامت "نه" سر تکان داد و آهسته گفتم  
- زن داشت... دیگه نداره که!

نیما بی توجه ادامه داد

-پس چی...چرا نگران بودی که از دستش بدی؟!

طوری از دست دادن را گفت که انگار دارد برنامه تلویزیونی مسخره ای را اجرا می کند.  
زمزمه کردم

-چون فکر می کردم موقعیت مناسبیه... شانس خوبی!

هر چه بود و نبود را گفتم. از موقعیت خوب بودن و بیرون زدن از آن خانه تا فهمیدن امیرحسین و حرف هایش  
که باعث گریه و آشفتگی چند دقیقه پیش من بود.

\*\*\*

-شماره اش رو بده!

-برای چی می خواهی؟!

چشم غره رفت

-می خوام جوابی که تو می خواهی بدی رو خودم بدم

دهانم خشک شده بود و همانطور زل زده بودم به صورتش که یکدفعه داد زد

-گفتم بده شماره لامصبش رو!

تکان خوردم و بدون یک کلمه کمتر و بیشتر دست بردم به گوشی و شماره را برایش فرستادم.

-فرستادم به گوشت

آرام تر شد و در حال بیرون رفتن از در اتاق، همانطور دستگیره به دست برگشت طرفم

-ناهید من پسر و جنس خودم رو می شناسم... با آتش بازی نکن خواهر من! این یارو همسن و سال من

نیست که سرش کلاه بره، در ضمن بدجوری هم سرد و گرم چشیده ست!

حرف آخر را اول زدم

-من ازش خوشم اومده!

نه حوصله خجالت کشیدن داشتم و نه دلیلی برای آن می دیدم. راست ترین حرفی بود که آن لحظه به خاطر می رسید را بروز دادم. من از خود وجودی امیرحسین صفایی، از قیافه و قد و بالایش گرفته تا موقعیت اجتماعی و مالی و چه و چه او خوشم می آمد.

نیما با چهره درهمی در نیمه باز را دوباره بست، به آن تکیه داد و حرف من را تکرار کرد

-ازش خوشت می آد... جالبه... از چی این آدم خوشت میاد؟!

نگاهم را از نیمای دست به سینه گرفتم و آرام به دیوار پشتم تکیه دادم.

-چه سوال سختی!

-کجاش سخته، پر و پر تو چشمای من نگاه می کنی و می گی ازش خوشت می آد اما حالا که موقع جواب

دادن رسیده می گی سخته؟!... خوب بگو ما هم بدونیم!

اصلا علاقه ای نداشتم صدایش از آنی که بود بالاتر برود و بقیه بشنوند.

به در اشاره کردم

-می شه پشت اون در داد نرنی، نمی خوام بفهمن و باز یه قشقرق دیگه راه بیوفته!

پوزخند لحظه ای روی لب هایش نشست و در حالی که روی تخت می نشست، زمزمه وار گفت

-دلت خوشه ها! فکر کردی داریم در مورد پسورد ایمیل حرف می زنیم که مخفی بمونه؟!

کف دستش را چند بار کوبید روی تخت

-ناهید می خوای چه کار کنی خره؟! این امیرحسین تازه زنش رو طلاق داده...زنه هم دکتر بود... دیگه تو که

بهتر از من می دونی! حالا ادعا کرده می خواد بیاد تو رو بگیره؟!

حرص می خورد و من هم همانطور بی حالت نگاهش می کردم. نمی دانستم باید باور کنم یا به پای بدبینی

بگذارم

-من فردا لَش مرتیکه می ندازم! خواسته گولت بزنه بیچاره...اصلا می خواد ازدواج کنه، خوب بسم الله، چرا

نیومد جلو؟! این جنگولک بازی های خونمون و خونتون و برو و بیا چیه؟!

خودش می گفت و با کلمات خودش عصبانی تر می شد و بیشتر می جوشید.

-نیما، چرا شلوغش می کنی؟!

ترسیده بودم و نمی خواستم هیچ درگیری، چه لفظی یا چه فیزیکی بین آن ها پیش بیاید و باعث پشیمان شدن "مرد" شود.

-نیما جون من، چرا اینجوری شلوغ بازی در میاری آخه؟!

دست کرد و موهایش را برد پشت سر برد و نفس عمیقش را به شدت بیرون داد  
-ناهید، فرضا که بخواد باهات ازدواج هم بکنه... تو که از گل پاک تری و ترگل و ورگل، حاضری زن کسی بشی که این سال ازش کوچکتی و تازه زن داشته و یه پسر هم داره؟!

\*\*\*

نیما رفت و من ماندم با دنیایی فکر با ربط و بی ربط... من ماندم و نقشی که از من و امیرحسین در چشم برادرم شکل گرفته بود، دختر ترگل و ورگل معصوم و مرد جا افتاده کمین کرده برای آن معصومیت!  
تاریکی همه چیز را می پوشاند، گاهی حتی خودت و افکارت را... تکیه داده بودم به دیوار و در سکوت و تاریکی مطلق اتاق به دختر معصومی که بودم فکر می کردم و ... یعنی حالا دیگر نیستم؟! بستگی دارد معصومیت را جسمانی دید یا روحی و متافیزیکی!

آرمین می گفت دوستم دارد ... نیما گفته بود امیرحسین بدجوری سرد و گرم چشیده است و شبیه یکی هم سن و سال خودش نیست... دوست داشتم همان لحظه برای او از آرمین بگویم که با وجود سن کم و بیست و سه چهار ساله بودن، خوب خواهرش را دواند و از نفس انداخت... بگویم برادر من، بی شرف بودن که سن و سال نمی شناسد!

صبح از خواب پریدم و قبل از هر کاری پیامی به امیرحسین دادم تا پیش دستی کرده باشم و یک قدم از نیما جلوتر باشم

-سلام، اگر بیدارید باید باهاتون صحبت کنم!

چند دقیقه گذشت و خبری نشد. ساعت گوشی ام را نگاه کردم که یک ربع به هفت را نشان می داد. همان وقت ها که آزمایشگاه بودم، "مرد" هفت صبح می رسید، پس حتما آن ساعت بیدار است.

در کش و قوس فکر بودم که گوشی روی سینه ام لرزید.

-صبح به خیر، جانم؟! خیر باشه این وقت صبح

جانم...خیر و شر بودنش را نمی دانم!

-وقت دارید که باهاتون صحبت کنم؟!

-من برای تو همیشه وقت دارم... زنگ بزنم؟!  
 دلم مالش رفت... چرا آنقدر لی لی به لالای من می گذاری "مرد"...چرا با وجود فهمیدن ریگ در کفش بودن,  
 باز هم مشتاقی... شوقت به من هم سرایت کرده لعنتی!  
 خودم زنگ زدم و تعجب کردم از گرفتگی و خواب آلودگی صدایش  
 -بیخشید...خواب بودید... می تونم دوباره...اصلا بعدا زنگ  
 جدی حرفم را برید و من چقدر از این عادت قطع کردن صحبت بدم می آمد  
 -دختر خوب، گفتم که می تونم حرف بزنم...تازه از خواب بیدار شدم  
 با تصور آنکه هیچ وقت با امیرحسین خواب آلود، جایی از بین لحاف و تشک حرف نزده ام، باعث حس نزدیکی  
 به "مرد" شد و لرز برم داشت از خوشی و باز مثل هر وقت دیگری صورتم مور مور شد.  
 حرف نزدن من را که دید، خنده آرامی کرد و با کلمات شوکه ام کرد  
 -بدم نمی اومد اگر این همه تنها نبودم و وقتی چشم باز می کردم، کسی رو که براش اشتیاق دارم، می دیدم!  
 چه می گفتم با آن اشاره مستقیم؟!... دیوانه شده یا خواب هنوز از سرش نپریده؟!... ناهید، خودت را بزن به  
 همان کوچه سرسبز و پر گل و بوته علی چپ... صدایت را کنترل کن دختر... اول به آن قلب خیره سر بگو انقدر  
 محکم نزنند تا من هم دستوری به تارهای صوتی لعنتی ام بدهم  
 -مگه پسرتون پیش شما نیست؟!  
 ملایم و زمزمه وار گفت  
 -ناهید من خیلی ساله که از خودداری و پنهان کاری کردنم گذشته... راستش دیگه حوصله ندارم احساسم رو  
 پشت کلمات مخفی کنم  
 چشم هایم را و بسته بودم و در کنار واقعیت کلمات، به تن صدایش گوش می دادم که ادامه داد  
 -وقتی پیغام دادی، اولین چیزی که دلم خواست، این بود که نزدیک تر بودی و شاید  
 تمام کرد... داشتم کلمات ممنوعه را می بلعیدم که تمام کرد و خماری به تنم ماند... بگو... فقط چند کلمه  
 بیشتر... اما نگفت و بی ربط و پیگیر سوال قبلی من، در حالی که نفس عمیقی می کشید که در گوشم می  
 نشست و مور مور می کرد همه جانم را، گفت  
 -میلاَد من پیش مادرشه... البته بهتره چون من که از صبح خروس خون تا بوق سگ بیرونم...نمی رسم بهش!

\*\*\*

چند دقیقه بعد، در حالی تماس را قطع کردم که تمام فکرم را نیما و دروغی که گفته بود، مشغول کرده بود. امیرحسین گفته بود که بارها با نیما تماس داشته و شماره تلفنش چیزی نیست که نیما نداشته باشد و از من بگیرد.

راست می گفت و من به آدم های دور و برم فکر می کردم که انگار همه آن ها در حال اجرای گوشه ای از نقش در تئاتر بودند. دلخور از رفتار نیما که باعث سنگ رو یخ شدن من شده بود، شماره اش را گرفتم.

گوشی را با صدای خواب آلود جواب داد

-مگه هنوز نرفتی شرکت؟!

-نه، دوازده قرار دارم با جعفری، خروس شدی اولی صبحی؟!

قطع کردم، در را آرام باز کردم و به سمت اتاق نیما رفتم. در را که باز کردم، با نیمای مچاله شده زیر لحاف مواجه شدم. صدای تقه در که آمد، با صورت چپ و چوله و چشم های پف کرده از زیر پتو سرک کشید و با صدای گرفته از خواب گفت

-چه خبره دختر این وقت صبحی، سوال علمی داری؟!

نشستم روی تخت که برایم جا باز کرد و من فرو رفتم زیر لحاف و دلخور گفتم

-نیما، همه بازی می کنن، تو هم آره؟!

چشمهایش هنوز گیج بود و به من که دستم را ستون سرم کرده و موشکافانه خیره اش شده بودم، گفت

-باز چی شده، خدا رو شکر نمی شه یه روز پاشی و تو این خونه یه ماجرای نباشه!

-پیاده شو با هم بریم، چه خبره دور برداشتی؟!

اخم کرد

-درست صحبت کن...باز شدی نیلی؟! مثل آدم بگو چه خبر شده؟!

با حرص جلوتر رفتم و در صورتش غریدم

-تو شماره امیرحسین رو داشتی یا نه؟!

یکوری نیم خیز شد

-منظورت چیه؟!

نشستم روی تشک و دستهایم را کوبیدم روی لحاف



-منظورم همونیه که گفتم! تو شماره اش رو داشتی، پس چرا گفتی نداری؟!...حتما همگی باید از من جلوی این آدم یه احمق بسازید تا خیالتون راحت بشه؟! اون از دست به یکی کردن و فرستادنم سر قضیه نیلی، این هم از الان که برگشته می گه نیما که شماره من رو داره، چرا از تو گرفته؟! انگار نه انگار که دارم سوال می پرسم و عصبانی شده ام... طلبکار و احمو گفت -مگه من نگفتم باهاس تماس نگیر، این چه کاری بود کردی؟! سعی می کردم صدایم را پایین نگه دارم اما سخت بود -نیما جواب من رو بده...چرا گفتی شماره اش رو نداری؟! -چون می خواستم از عصبانی بودنم مطمئن بشی و به حرفم گوش کنی...که بهش زنگ نزدی تا خودم فکر لامصبم رو جمع کنم و باهاس حرف بزنم اما تو چکار کردی؟! برداشتی زنگ زدی به مرتیکه و چک و پوک حرفهامون رو گفتی!

چشم هایش را با تحقیر ریز کرد و لبهایش را جمع -ناهید خیلی بچه ای...خیلی! چی بهت بگم با نیما لوس می شدم و حتی سرزنش کرن هم حال و هوای دیگری داشت. حتی تحقیر کردن نیما هم پشتیبانی بود و آرامش خاطر. با حرف هایش بغضم ترکید و زدم زیر گریه

\*\*\*

نیما بود دیگر! لحظه عصبانی می شد، رگ و ریشه مامان در وجودش ظاهر می شد و زمین و زمان را به هم می ریخت و گاهی هم مثل خودم هر چیزی دم دهانش می آمد می گفت و هیچ بعید نبود که به آن اوج بیوفتد و با ملایم ترین و خواستنی ترین شیرینی ها در آغوش بگیرد و بی حرف با توی خواهر حرف بزند و آرام کنه روح و روانت را.

مثل همان لحظه که لام تا کام نگفت... لب دوخته تنها بغلم کرده بود و آرام آرام مثل بچه ای که خواب آشفته ای دیده باشد.

-نانا، من از دیشب فکرم مشغوله!... از دیشب که قضیه رو فهمیدم داره مثل خوره می خورتم... من نمی دونم باید چه کار کنم اما می دونم که باید یه کاری بکنم و دست روی دست نذارم... ناهید امیرحسین دوست دورادور و مرام و معرفتی خوبی برای منه، هر چند که بیشتر از ده سال بزرگ تره اما خیلی رفیقه سرم را بلند کرد و موهایم را از پیشانی کنار زد. همانطور آشفته و با چشم هایی که دو دو می زد، زل زد به من

-اما به جون تو که می خوام دنیا نباشه، نگرانتم ناهید. رفیق بودن امیرحسین هیچ ربطی به با شرف بودنش نداره... به والله موندم چطوری می خواد با تو ازدواج کنه! آخه تو ببین چی شما دو تا بهم می خوره... هر کی جای من باشه شک می کنه خوب!

دست کشیدم زیر چشم هایم و گفتم

-این ها دلیل نمی شه من رو سر کار بذاری نیما! نگرانیت چه ربطی داره به اینکه دروغ بگی که در مورد شماره اش؟!

سرش را کلافه تکان داد و نچی کرد

-بابا بی خیال دیگه... من اون لحظه یه کاری کردم و شکری خوردم، ول نمی کنی ها!

دلخور بودم و همانطور بداخلاق و کسل، زیرچشمی نگاهش کردم که گفت

-می خوای چکار کنی؟! بذار من مردونه باهات حرف بزنم بعد هر تصمیمی بگیر، باشه عزیز؟!

جواب ندادم و سردرگم و مات مانده به گوشه بالشت خیره شدم که دست گذاشت زیر چانه ام

-نانا، چرا پبله کردی به امیرحسین؟! بابا خواهر من، این همه پسر همسن و سال خودت. حیف نیست تو که

دختر خونه ای و ازدواج نکردی، حالا با یه کسی که تازه جدا شده و بچه هم داره ازدواج کنی؟!

باز جواب ندادم و باز گف و گفت و گفت... آنقدر که حس تهوع پیدا کردم از خودم، نیما و زمین و زمان.

-ناهید موقعیت های خوب، آدم های مناسب و خوب برای تو کم نیست... جون نیما بیشتر فکر کن. عزیز من،

خواهرم... چی بگم دیگه؟! من نگرانتم... این حرف نزدن رو پای چی بذارم؟!

سرم را بلند کردم و انگار که در یک لحظه وزن تمام آن گنجینه محبوس در سینه ام فشار آورد و سر زبانم

سنگینی کرد

-پای این بذار که هیچی نمی دونی.. نه از من و نه از زندگیم!

دستش فشار ناخودآگاهی به چانه ام آورد و چشم هایش مات چشم هایم ماند

-منظورت چیه... چی می گی؟!

ناهید... ناهید به خودت بیا!... جمع کن این بساط آه و ناله را... جمع کن این بقچه سر به مهر سر ریز شده را.

-بدبختی های زندگی رو می گم که... مگه تو توی دلت از این تلنبار ها نداری؟!

-چیزی هست که باید به من بگی؟! چرا حس می کنم داری مخفی می کنی ناهید

بلند شدم و رو فرشی های گرم را پوشیدم و در حال بیرون رفتن گفتم

-چی رو مخفی کنم غیراز امیرحسین؟!

دستم روی دستگیره بود که گفت

-من امروز می رم سراغش بینم حرف حسابش چیه. نمی خوام فکر کنه بی کس و کاری و حواسمون بهت

نیست که بتونه هر غلطی بکنه!

برگشتم سمتش و سینه ام شد حوضچه خوشی که قلبم مثل ماهی سرخوش در آن بالا و پایین می پرید.

-مرسی که هستی نی نی... بیا پایین تا صبحانه آماده کنم!

خنده مهربانی کرد و چشمک زد

-مخلصیم به مولا!

خندیدم با لحن داش مشدی نیما و از پله ها سرازیر شدم به سمت آشپزخانه.

\*\*\*

نیما رفت...با تردید رفت و آخر شب برگشت اما به ظاهر راضی شده و کمتر نگران.

-چه جوری باید به بقیه بگیم رو نمی دونم!

-حالا تا اون موقع که بگیم. خودش که می گفت تازه از نسرین جدا شده و اگر چند وقت دیگه علنی بشه

بهبتره!

نیما با دقت نگاهم کرد و ابروهایش را بالا داد

-خودش که چیز دیگه ای می گفت!

با نگاه من ادامه داد

-می گفت باید با تو حرف بزنه چون ترجیح می ده زودتر تکلیف قضیه روشن بشه

با فهمیدن نیما کارم راحت شده بود و مسئله زنگ زدن من یا امیرحسین بعد از آن روز کذایی، حل شد. حالا هر

دو می دانستیم و نگفته، بر سر ماجرا اتفاق نظر داشتیم.

جوابی نداشتیم به نیما بدهم و ساکت ماندم که ادامه داد

-دیر و زودش به خودتون ربط داره اما ناهید گفتن ماجرا به مامان اینا سوخت و سوز نداره... می خوامی چکار

کنی؟!

انگشتم را بین دندان هایم گاز می گرفتم و به بدبختی و مصیبتی که برای گفتن، جلوی راهم بود فکر می

کردم.

با بیچارگی گفتم

-نمی دونم نی نی! تو بگو... حتما اون هم از اونور همین مشکلات رو داره دیگه، نه؟!!

-می گفت نسرین انتخاب مامانش بوده و حالا هم با این طلاق و طلاق کشی، زبون خانواده اش کوتاه شده اما نمی دونم چه جوری راضی می شن که دوباره با خانواده ما وصلت کنن!  
من هم نمی دانستم و معلوم نبود که "مرد" چه در فکرش می گذرد.

آن شب باز خواب های آشفته و بی ربط دیدم. باز بچه ای که این بار از بطن من بیرون پریده بود و در دست های امیرحسین می نالید... با چشم های معصوم و مظلوم نگاهم می کرد و امیرحسین اما همانطور با دست های خون آلود و لزج از بیرون کشیدن نوزاد از رحم من، ایستاده بود و با مهربانی بی ربطی خیره ام شده بود.

جیغ کشیدم و خواستم بچه را به شکمم برگرداندم که عقب تر رفت و زمزمه کرد  
-بانو، بذار بره دنبال سرنوشتش. بگذر ازش عزیزم... مال من هم هست اما ببین  
بچه را با بی رحمی به جایی پشت سرش پرتاب کرد و به سمتم آمد  
-بانو، بچه من هم بود. اینجوری براش بهتره... بذار آرامش بگیره!

دست و پا می زدم و در عذاب بودم که با حس خیزی در بدنم از خواب پریدم و خودم را خیس از عرق و دلهره در رختخواب دیدم. ملحفه ای که به تنم چسبیده بود و پتویی که احتمالا با تقلاهای من، پایین تخت افتاده بود. باز خواب لعنتی و بی مفهومی که احتمالا در اثر فکر کردن مداوم و چرخ خوردن ذهنم حول ماجرای امیرحسین بود.

همان روز امیرحسین خواست که جایی بنشینیم و صحبت کنیم. تردید مثل خوره به جانم افتاده بود که چه می شنوم و آیا در قبال هر کلمه ای که می گفت، باید کلمه ای بگویم و فقط گوشه ای از مگوهای سینه ام را کف دستم بگیرم یا نه.

وقتی رو به روی هم نشستیم، چشم های امیرحسین مشتاق و تب دار روی صورتم می چرخید و اولین کلمه ای که روی لب هایش آمد، به اشتیاق متقابل من دامن زد.

-خوب بانو، قدم اول برداشته شد... هر چند ناخودآگاه بود اما نیما اولین نفری بود که رضایتش گرفته شد  
لبخند بی اختیاری زدم و دست بردم تا لیوان چای رو به رویم رامزه کنم و از خشکی هیجان زده دهانم کم کنم که دست "مرد" روی دستم نشست. همیشه با او دست داده بودم و همیشه هم دستم را کوتاه نگه می داشت و فشار می داد اما لمس آنروز چیز دیگری بود.

زل زده بودم به دست های مردانه و گرمی که هر لحظه بیشتر و بیشتر دستم را می پوشاند، گرم می کرد و انگار که در خود می بلعید.

چشم هایم را بالا آوردم که ماندم در چشم های او که حالا دیگر نه می خندید و نه احساس قابل لمسی داشت و هر چه بود حس غیرقابل درکی از خیرگی و اشتیاق بود. دستم بالا آمد و آنچه در دنیا ماند، من بود و امیرحسین و نرمی و رطوبت لب هایی که به پشت دستم بوسه می زد. دنیا تمام شد... همان لحظه و در دم تمام شد برای من تشنه محبت.

\*\*\*

دستم در دستش بود و میخ می زد با نگاهش. دست هایم سرد و گرم می شد، عرق از تیره پشتم راه گرفته بود و باقی تنم از گرما می سوخت. یکسره چیزی در دلم فرو می ریخت و پایین می افتاد. دستم را مالش داد و من جلوتر کشیدم تا دستم کشیده نشود.

لبه صندلی به سمتم خم شده بود در حالی که خیره و مهربان نگاهم کرد، زمزمه کرد  
-بانو، خانم... نمی خوام حرف هام و شرط هام رو بشنوی و شرایط خودت رو بگی؟!

سوال سوال سوال... سوال های پشت هم مثل خوره به جان ذهن خسته ام افتاده بودند و دست بردار هم نبودند. چرا نمی پرسی دختر؟!... چرا با در نظر گرفتن آنکه می دانی با منافع جلو آمده ام، باز هم آنطور سراپا شوقی؟!... اگر من بودم، شوقم تبدیل به نفرت یا دست کم بی تفاوتی می شد، پس تو چرا هنوز مشتاقی؟!... مگر از جنس آدمیزاد نیستی که برنجی و پس بکشی؟!... "مرد"، چرا من؟!... چرا تو که خواهرم را دیده ای که چه بلایی سر برادرت آورد، باز هم به من رو آوردی؟!... نمی ترسی؟!... من خواهر همان زن هستم... من تربیت شده همان خانواده ام... اصلا مگر نگفتی حالا زود است برای رسمی کردن رابطه، پس چرا حالا عجله به خرج می دهی؟!... فهمیدم... تنهایی، درست است؟!... تنهایی به تو فشار آورده... تخت خوابت سرد و بی هیجان شده... اصلا چه می خواهی از من؟!... فقط نقش همراه و از تنهایی در آورنده را بازی کنم و شب ها بسترت را به آتش بکشم یا که چه؟!... عشق باشم و همسر یا معشوق و دامن زننده اشتیاق های مردانه ات؟!...

زبان روی لب هایم کشیدم که خشک شده بود و همانطور با دستی که در دست او بود، آرام گفتم

-قرا بود زمان بدیم تا رسمی شدن، نه؟! من اصلا نمی دونم چطوری باید به خانواده ام بگم... اصلا خود شما چه جوری می خواد مطرح کنید؟!...

طرح لبخند گوشه لبش برگشت

-گفتم اما وقتی با نیما حرف زدم، نظرم عوض شد. اگر موافق باشی سریع تر به قضیه سر و سامون بدیم!  
-چرا، مگه نیما چی گفته؟!

پشت دستم را مالش می داد و دل من مالش می رفت و پُر و خالی می شدم از همه احساس های خوب دنیا  
-نیما چیزی نگفته اما هر چی بیشتر بگذره، یکی یکی باید برای همه آدم های اطرافمون توضیح بدیم... که هم  
انرژی می بره و هم زمان. مرگ یک بار و شیون هم همون طور... درسته؟!  
منتظر جواب من نشد و ادامه داد

-به بار می گیم و خلاص... بعد منتظر تبعاتش می شینیم  
آن هم حرفی بود، هر چند که بی شباهت به خودکشی به نظر نمی رسید.  
سرم را تکان دادم و خسته از نشستن لبه صندلی، دستم را کشیدم و عقب رفتم اما امیرحسین نشسته لبه صندلی  
در حالی که انگشت هایش را درهم فرو می کرد، تک سرفه ای کرده و جدی تر و البته باز همان لبخند ثابت،  
ادامه داد

-من چند تا خواسته دارم ناهید... هر چند که کوچک و جزیی نیستن و به احتمال زیاد به چشمت سخت و  
عجیب و شاید بی رحمانه هستن اما امیدوارم درک کنی که بتونیم سرشون به توافق برسیم  
مانده بودم چه می خواهد بگوید که آنطور مقدمه چینی می کند  
-گوش می دم... من هم یه چیزایی هست که باید بگم  
نگفتم برای خالی نبودن عریضه شرط و شروط جور کرده ام.  
دست روی چشم گذاشت

-به دیده منت خانوم کوچولو. خوب اول اینکه... چطوری شروع کنم  
تردید داری... چه می خواهی بگویی که خودت هم تردید داری در گفتن... از چه تابویی می خواهی صحبت  
کنی که در سکوت فکرهايت را بالا و پایین می کنی؟!  
-میلاذ من رو دیدی ناهید... چیزی که می خوام بگم نه عادلانه است، نه منصفانه و نه عقلانی... قبول دارم اما  
چیزی که تو ذهنم پس می خوام باهات در میون بذارم!  
نفهمیدم ربط جمله بی ربط اول را با عقلانی نبودن ماجرای که می خواست بگوید... اصلا چه می خواست  
بگوید که آنقدر دست دست می کرد؟!!

لبخند غمگینی زد و اشاره به جایی در سر من کرد

-انقدر فکر نکن عزیزم! الان می گم و بعد هم جواب سوالات رو می دم... فقط تنها چیزی که احتیاج دارم، همراهی و آرامش تو و درک متقابل از طرف تو می تونه باشه

داشت کلافه ام می کرد با صغری و کبری چیدن و نگفتن اصل قضیه

-می شه به قول خودتون مرگ یک بار و شیون هم همون طور؟!... آخه باید بدونم قضیه چیه که نظر بدم!

ابروهایش را بالا برد و کف دستش را به سمت من گرفت

-آروم باش خانومی، تحمل کن! این زندگی سخت امروزی بی تحمل بودن و عجول بودن بر نمی داره

خانومی... لقب تازه ات مبارک ناهید... آخ که هیچ کدام آنچنان که باید به دلیم نمی شینند الا همان "بانو"... بانو بگو تا تحملم تا آسمان برود و بشوم خونسرد ترین آدم عالم... "بانو" که می گویی انگار دست روی روحم می کشی "مرد"

ساکت شدم که در حال نوشیدن جرعه ای آب ادامه داد

-من یک پسر دارم و شاید خواسته غیر منطقی باشه، اما من بچه دیگه ای نمی خوام... یا حداقل الان فکرم

اینه خانوم، شاید در گذر زمان تغییر عقیده بدم اما من ، امیرحسین صفایی، در این تاریخ نمی خوام بچه دیگه ای جز میلاد داشته باشم!

ضربه کاری بود و همانطور که گفته بود غیرقابل درک! هر چند که برای من در آستانه بیست و دو سالگی آنقدر غیرقابل درک بود که اهمیتمش را نمی فهمیدم.

نمی فهمیدم از همان لحظه قول سترون ماندن و نه سترون بودن و نداشتن یعنی چه... نمی فهمیدم آرزو در گور بردن چه حالی دارد... نمی دانستم همان هورمون های موذی که در آن روزها و دقایق وادارم می کردند به عشق ورزیدن، داشتن و بدست آوردن، چند سال بعد خودخواهانه وادارم می کنند تا گردن بگذارم به کودکی را در بطن پرورش دادن... نمی دانستم و حدس هم نمی زدم.

در آن لحظاتی که امیرحسین گفت و من شنیدم، فقط و فقط حسادت احمقانه ای ذهنم را چنگ می زد که شاید می خواهد فقط از نسرين بچه ای داشته باشد و از من نه!

دهانم سربپچی کرد و علی رغم خواست من باز شد

-فقط می خواهید از نسرين بچه داشته باشید؟!

ابروهایش به نشانه نفهمیدن درهم شد

-من همچین حرفی زدم؟!

-خوب نمی خواید بچه دیگه ای داشته باشید یا حداقل... یعنی بچه های مشترکی با من نمی خواید دیگه! نشسته بودم آنجا و با مرد در مورد بچه های مشترک صحبت می کردم، انگار که... انگار که در مورد عادی ترین مسائل روز دنیا بحث کنیم.

شروع کرد خندیدن و حس کردم عصبی تر می شوم با هر ثانیه خندیدن بیشتر او. فکر می کردم مگر من لایق نیستم که نمی خواهد از من بچه ای داشته باشد یا اصلا خودش مگر که بود که من را پایین تر می دید و آن درخواست مسخره را داشت؟!

-ناهیید این چیه حرفیه دختر جان! من نمی خوام دوباره یکی دیگه رو بدبخت کنم...متوجه ای؟! میلاد کافیه که بین زندگی من و مادرش گیر کرده، دیگه توان موقعیت مشابه دیگه ای رو ندارم! -مگه من و شما هم قراره جدا بشیم؟!

هنوز ازدواج نکرده حرف جدایی شده... ناهید فرار کن از این مخمسه... "مرد" از همان اول کار حرف جدایی را پیش کشیده

-منظور من رو اشتباه متوجه شدی گل دختر! من از هیچ کس دیگه ای بچه نمی خوام... مگه و من و نسرین از اولش می دونستیم کارمون به اینجا می کشه؟! نه... پس وقتی می گم بچه دیگه ای نمی خوام، کلا می گم... مسئله رو شخصی نکن، اما

دستی به چانه اش کشید و زیر چشمی نگاهم کرد

-اما من کاملا درکت می کنم اگر شرط من رو نپذیری... در این صورت راهمون از هم جداست! بفرما ناهید احمق... اولتیماتوم می دهد... انگار سر میز مذاکرات هسته ای نشسته، باج می گیرد و دندان طرف را می شمارد... نشمارد؟! ... فهمیده پا پس نمی کشم... اصلا مگه بد می گوید؟!... من چه خیری از زندگیم دیدم که بچه ام بخواهد ببیند؟!... اصلا بچه به چه کارم می آید که از حالا موقعیتی که در آن هستم را به خاطرش بر هم بریزم؟!... خواستگار ها صف کشیده اند یا شاهزاده سوار بر اسب سفید انتظارم را می کشد؟!... مگر حالا وضع بهتری از زن های مطلقه دارم با نادانی هایم؟!... خیریت نکن ناهید... شششش، ساکت شو!

-من الان هم علاقه ای به بچه ندارم اما نمی دونم نظرم در آینده هم همین باشه یا نه!

خندید، جلوتر آمد و باز دستم را گرفت

-آینده رو بسپار به همون آینده و گذر زمان... لحظه رو دریاب بانو!

باید خودی نشان می دادم. همانطور که دستم را لمس می کرد، با آرامش شروع کردم



-من هم چند تا شرط دارم

دوباره لب هایش نشست پشت دستم و زیر چشمی و تا حدی موزیانه نگاهم کرد. تمرکز از دست داده و لرز به جان نشسته با صدایی که کنترل لرزش آن حالا از جا به جا کردن کوه هم سخت تر بود، ادامه دادم

-حالا که قراره بچه دار نشیم، من نمی خوام هیچ وقت... حتی اندازه چند ثانیه میلاد شما رو تو خونه ام ببینم! دستش در دست هایم بی حرکت ماند و با تعجب نگاهم کرد

اگر قراره نیست پای بچه هایی از رگ و ریشه من به آن خانه باز بشود، من هم چشم دیدم پسر نسرین را ندارم. چرا ساکتی؟!... چرا بهت زده؟!... دستم را نوازش کن... آن گره بین ابروهایت را باز کن و... چه گفتی؟! گفتی به آینده فکر نکنم و لحظه ها را دریابم؟!... پس دم غنیمت است... بخند "مرد"!

دوباره دستم را بین دست هایش فشرد و مشغول بازی آرامی با انگشت هایم شد. سر که بلند کرد، اثری از گره بین ابروهایش نبود و لبخند معروف برگشته بود.

-شرط می دارم و تو مقابله به مثل می کنی دختر خانم؟!

دوباره دست روی پلک چشمش گذاشت

-چشم... امر دیگه ای؟!

فکر کردم که چرا لوندی و دلبرانگی های آن روزهای بیمارستان را فراموش کرده ام؟!... خندیدم... در چشم هایش خندیدم که خیره به صورتم، فشار نه چندان محکمی به دستم داد که غرق شدم در لذت و هیجان دوباره. -خوب برای امروز کافیه، نظرت چیه؟!

-چه جوری باید به خانواده ام بگم؟! چه طور بگم... خیلی از واکنش اونا وحشت دارم

جدی شد و همراه... مرد من هر لحظه قالب عوض می کرد... "مرد من"؟!... از کجا آمد این واژه مالکیت؟!... صیغه نخوانده مردت شده؟!... از گرمای دست هایش... گرمای دست ها و شوق لب هایش می گوید بانویش هستم و مرد من شده... آخ که چه حالی خوشی دارم... بچه کجای زندگی من بوده که حالا بخواهد زندگی من را و این خوشی را بگیرد و نابود کند؟!... بی خیال دنیا... بی خیال آینده... باید در حال زندگی کنم و لذت ببرم... نیامده حرف هایش را قرقره می کنم؟!... امیرحسین صفایی... دستم را محکم تر بگیر تا باور کنم لحظات رهایی و خوشبختی را.

-نیما که حله... می مونه مادرت. اون هم که

نگفت پدرت... او هم می دانست که در خانواده پورحاجی فقط یک نام خانوادگی از پدر برای ما مانده و عملاً موجودی به حساب نیامده است آن بابای فلک زده من. اسم نیلی را هم نیاورد چون می دانستم چشم دیدنش را نداره، هر چند که نیلی قبل از رو دست خوردن از رضا، امیرحسین را شبیه برگه خلاصی می دید که با گرفتن رضایت طلاق از امیرارسلان، جان دوباره اش بخشیده بود.

تازه با یادآوری امیرحسین فهمیدم که خود من هم منظورم از خانواده، همان مامان بوده.

سرم را پایین انداختم و با بیچارگی زمزمه کردم

-مشکل همون مامانه...از حالا طوفان رو حس می کنم!

انگشت های گرم چند لحظه پیش که در انگشت های من فرو رفته بودند، حالا زیر چانه ام جا خشک کرد. تا انگشت هایم عادت کردند به گرمای دست "مرد"، انگشت هایش عضو دیگری را نشانه رفتند و با در دست گرفتن چانه ام، مور مور شدم و عضلات بدنم کشیده شدند.

-سرت رو پایین ننداز خانوم!

زمزمه کرد و من چشم هایم به اطاعت از بدن و واکنش سیستم مغزی ام، بسته شد و سر تا به پا گوش شدم.

-نیما پشتته و تو خونه تنها نیستی. بیرون خونه هم که... هنوز ذهنت به بودن من عادت نکرده، نه؟!

مگر چقدر از بودنت می گذرد که ذهنم عادت کند؟!... ذهن آدمیزاد به آدم های پنجاه ساله زندگی اش عادت نمی کند... چه پر توقع... نه، مشتاق!... می خواهی من را عادت بدهی به خودت... آرامش بدهی... بیشتر نگاهم کن، بیشتر بگو... از حمایت بگو... از شانه هایم که قابل تکیه هستند.

حس می کردم که باز مخملی شده ام و گونه هایم می سوخت. نگاهم را دزدیدم

-مگه چقدر از بودن شما می گذره؟! خوب نمی شه... یعنی طول می کشه تا آدم عادت کنه

باز امیرحسین سر خیابان پیاده ام کرد و من انگار که ناهید دیگری باشم، فرو رفته در خود و غرق یاد آنروز و مزه مزه کردن هر دقیقه و ثانیه اش به سمت خانه رفتم.

\*\*\*

آنشب خواب به چشمم نیامد و شاهد جنگ و جدال خونین دو ور ذهنم بودم. دیوانه کننده تر از هر زمانی به درست و نادرست کارهایم فکر می کردم و جالب تر آنکه، کمتر و کمتر نتیجه می گرفتم.

از زیر پتو بیرون آمدم و چراغ خواب دیواری کنار تخت را روشن کردم که اتاق از آن تاریکی مخوف بیرون آمد. لپ تاپ و بعد و صفحه نوت پد را باز کردم و شروع کردم که، امیرحسین عزیز... پاک کردم... امیرحسین جان... پاک کردم.

چندین باره نوشتم و پاک کردم و آخر نوشتم مرد، چون ذهنم خالی بود اما به محض نوشته شدن کلمه مرد بر روی صفحه، در کمال ناباوری آنچنان به دلم نشست که چند لحظه خیره شدم به آن واژه سه حرفی با دنیایی از مفاهیم پنهان در پشت خود.

پایم را به طور عصبی تکان می دادم و کلمات به سرعت از ذهنم فرار می کردند. دست هایم روی صفحه کلید مانده بود اما نمی دانستم چطور بین کلمات و آنچه در ذهنم بود، رابطه برقرار کنم.

چه می گفتم و از کجا شروع می کردم... به طرز احمقانه ای یاد کتاب "تس" اثر توماس هاردی افتادم و فکر کردم شاید اگر آن روزها هم اینترنت و ایمیل وجود داشت، نامه دختر زیر در اتاق، ناخوانده نمی ماند و شاهکاری ادبی شکل نمی گرفت.

حالا نه من "تس" بودم، نه امیرحسین "آنجل کیر" و نه نامه ای که می نوشتم قرار بود ناخوانده و سر به مهر زیر پادری بماند. ایمیل من مستقیم به آدرسی که همان روز از او گرفته بودم می رفت و ردخور هم نداشت. ما آدم های رمان نوجوانی من نبودیم اما زمانه انگار ایستاده بود و ما در همان سال های هزار و هشتصد اروپا زندگی می کردیم... هنوز با همان تابو ها دست و پنجه نرم می کردیم... همان هایی که بیش از سیصد سال پیش بودند و من نوعی قربانی روحی و روانی آن اختلاف زمانی بودم.

شروع کردم به نوشتن و از خود نوزده ساله ام گفتم با روح و جسمی پاک و دخترانه و آسیب پذیر... از خود نوزده ساله ام که سال دوم دانشگاه، عاشق و شیفته پسری شد که تازه آن روزها دوره کارشناسی ارشد را شروع کرده بود. از پسری به نام آرمین و عشق و عاشقی که بین ما شکل گرفت یا دست کم تصور من از آن رابطه مضحک چند ماهه بود!

از اعتمادم به پسر گفتم که چطور بدون خدشه و تمام و کمال بود... از رفت و آمد های مکرر و اولین بوسه... بی خجالت و با اشک هایی که از یادآوری آن روزها روی گونه هام سرازیر شده بود، از حس آن بوسه گفتم که خلاف القب "اولین بوسه"، حسی نداشت جز هیجان و ترس از نفس های مقطع پسر چسبیده به جسمم که حریصانه می رفت تا زندگی ام را نابود کند و وحشتی که حس کرده بودم.

از هول دادن پسر گفتم و عذرخواهی چندین باره او... از فراموش کردن آن بوسه ای گفتم که در ذهنم لقب "اشتباه" به آن دادم اما در پس ذهنم یادآور وحشت و ترس بود.

دست هایم روی صفحه کلید می لرزید و با یادآوری روزهای تیره و تار زندگی، با نفسی تنگ شده گریه کردم. غده چرکی بود که تیغ کشیده و سرباز کرده بود... حس مبهم ترس و وحشت داشت و در عین حال خلاصی بعد از.

از "اشتباه" لحظه ایم گفتم و تصمیم غلط هزاران دختر در طول تاریخ، از پیش و از پس من، برای رفتن به خانه پسر در نبود خانواده او... از بوسه اول گفتم و بوسه های بعدی که از پی آن آمد و در آغوش هم فرو رفتن هایی که هیچ کدام کنترلی روی آن نداشتیم.

کلمات پشت سر هم می آمدند و من بی وقفه و زامبی وار، با چشم های گریان و دوخته به صفحه رو به رو می نوشتم.

خجالت رفته بود جایی از ذهنم که آن لحظات دسترسی به آن نداشتیم و تنها چیزی که فکرم را اشغال کرده بود، گفتن و خالی شدن از آن عذابی بود که سه سال تمام به تنهایی به دوش کشیده بودم. به قول خود "مرد"، مرگ یک بار و شیون هم همانطور.

باز هم و باز هم نوشتم. از لحظه ای که بوسه ها تمام شده بود و حس دیگری رو به آغاز بود و انگار که از خواب پریده باشم، هراسان تقلا می کردم اما پسر نمی فهمید و شاید که نمی خواست بفهمد... از ترسی که التماس شد گفتم و التماسی که جیغ های گوشخراش... نوازش های همزمان و تهوع آور پسر که دیگر در آن لحظات، نه عاشقانه و رویایی بود و نه خواستنی بلکه هر چه بود ترس بود و انزجار.

تمام شد اما چشم هایم از شدت گریه می سوخت، کوچک تر شده بود و صفحه را درست نمی دیدم. دست از نوشتن کشیدم و سرم را روی میز گذاشتم و به حال خودم و آن لحظات ننگین اشک ریختم... لحظاتی که به آرامی و عاشقانه با دنیای دخترانه ام خداحافظی نکردهم بلکه با ترس، به زور و تا حدی ناخواسته پا به دنیایی گذاشته بودم که نه می شناختمش و نه در آن لحظات اشتیاقی برایش داشتم.

به لحاظ فیزیولوژیک درون من تغییری ناهماهنگ با بعد روحی ام انجام شده بود. زن شده بودم اما به لحاظ جسمانی و بدون چشیدن لذت واقعی زن شدن و عاشقانه پشت سر گذاشتن دقایق... زن شده بودم و هیچ از لذت آن رابطه نفهمیده بودم و هر چه بود، درد بود و وحشت حین آن عمل و وحشت روزهای پیش رو... من

مانده بودم و سیاه روزی و قضاوت جامعه در مورد دختری که بدون چشیدن طعم عاشقانه ها، لقب زن گرفته است.

از فریاد های هیستریکم گفتم که بعد از بلند شدن پسر سر داده بودم و پسری که مست وجود من، سعی در آرام کردنم داشت و وقتی نتوانست، ضربه ای به گونه ام زد... ضربه ای که هر چند شدید بود اما کاری تر و مهلک تر از بار روانی آن لحظات نبود.

از پسر عاشق قبل و فارغ بعد نوشتم و از آرمینی گفتم که هر چه بود و نبود را به گردن من انداخت و همه را انتخاب خودم و در آخر هم لقب دیوانه و امل به من داد و رفت.

طوری رفت که انگار نه انگار که آنطور عاشقانه آمده بود و سال بعد از آن با دختری از خانواده ای فوق مرفه ازدواج کرد و خبری شد که من را بیشتر خورد و نابود کرد... از یک سال شوکه بودن و حمل رازی ناگفته نوشتم و یک سالی بعدی که در دوره انکار به سر می بردم و اعتقاد داشتم هیچ اتفاقی پیش نیامده و من هنوز همان دختر پاک و دست نخورده سابق هستم... از رفتن پیش مشاور گفتم و بیرون ریختن بدبختی هایم و بالا آوردن ترس و اندوه مداومم.

از چند ماه اخیری نوشتم که آرام تر شده بودم تا "مرد" در زندگیم ظاهر شد و اتفاقاتی که بینمان افتاد که خودش بهتر می دانست... که روح تشنه ام هنوز همانطور بکر و دست نخورده بود و با نگاه های او پرواز می کرد و اوج می گرفت.

عاقبت از دلتنگی هایم گفتم که زنی هستم که خود نمی داند کی و چطور طعم زن بودن را چشیده اما در درون همان دخترک معصوم نوزده ساله است.

با تمام شدن نامه، مطمئن بودم که نه تنها امیرحسین را از دست دادم که آبروی خود را هم برده ام و بود و نبودم را روی دایره ریخته ام... اما باید می گفتم و خلاص می شدم. با لرزش دکمه را زدم و نامه ام پرواز کرد تا به "مرد" برسد.

شکسته و نا امید به سمت تخت رفتم و زیر پتو خزیدم و باز به حال خودم اشک ریختم. تنش روانی یادآوری لحظات، آرام و قرار از وجودم گرفته بود و چهار ستون بدنم از خطای آن بعد از ظهر می لرزید... به یاد آن ملحفه گلدار غرق در خون دخترانگی ام، گریه ام شدت گرفت و چند دقیقه بعد در حالی که حسی مثل بیهوشی بر جانم غلبه کرده بود، خوابم برد.

از خواب که پریدم ساعت یازده و ربع بود و تمام تنم کوفته شده بود و چشم هام هنوز درد می کرد و می سوخت. گوشی ام را از کنار تخت برداشتم و با دیدن چندین تماس پیاپی و پیام به نام "مرد" چهار ستون بدنم بنای لرزش گذاشت.

تازه آن زمان دانستم که چه کرده ام و انگار که مستی از سرم پریده باشد، به واقعیت کارم پی بردم... اما دیر شده بود، خیلی دیر.

پیغام را نا امیدانه باز کردم و جمله ای چهار کلمه ای در نگاهم رقصید.

-با من تماس بگیر

چند بار خواندم...انگار که جمله اش پیامی دارد که من نمی فهمیدم. مطمئن بودم وقتی که زنگ بزنگم، حرف های خوبی نمی شنوم اما آخرش که چه؟!...بالاخره که باید زنگ می زدم و با "مرد" صحبت می کردم...تا کی فرار؟!

دست هایم را مشت کرده بودم و زیر پتو رفته بودم تا گرم تر شوم اما بی فایده بود و وقتی صدای الو گفتن امیرحسین در گوشم پیچید، بدتر هم شدم و حال دانش آموزی را پیدا کردم که سر جلسه امتحان ثلث سوم نشسته.

-سلام!

-سلام خانوم! حال شما؟!

چشم هایم را بسته بودم تا از صدای او، حال و هوای آن لحظه اش را حس کنم اما صدا و لحن مرد هیچ احساسی را منتقل نمی کرد و شبیه به همیشه، آرام بود.

-گفتید باهاتون تماس بگیرم

-آره، خواستم قرار بذاریم برای امشب...موافقی؟!

-برای چی...کجا قراره بریم؟!

باورم نمی شد که صدایش آن اندازه آرام باشد که لبخند را بشود هنوز و با وجود فهمیدن گذشته ام، از لا به لای صدای او حس کرد.

-بریم بیرون و صحبت کنیم...مگه چیز عجیبی بانو؟!

از شدت تعجب و بغض، دستم را جلوی دهانم گرفتم. فکر می کردم دیگر آن تک واژه "بانو" را نمی شنوم و ناگهانی حس کردم که دوست دارم آن مرد ررا...صادقانه.

آرام گفتم

-نه، چه ساعتی و کجا؟!

-همون جای همیشگی، خوبه؟! می تونم پیام سر پارک و با هم بریم

نکند ماجرای "آنجل کلر" تکرار شده باشد؟!... نکند نامه را نخوانده باشد؟!... وای بر تو ناهید... شک نکن...

نخوانده...پیرس و خودت را خلاص کن

با صدایی که لرز داشت، تک سرفه ای کردم

-من دیشب براتون ایمیل فرستادم... می خوام بدونم... یعنی دیدید نامه ام رو؟!

لحن "مرد" از این رو به آن رو شد و با جدیتی که ربطی به لحن آرام چند لحظه پیش نداشت، محکم و قاطع

گفت

-رسید...بعدا در موردش صحبت می کنیم!

تحکم صدایش را دوست نداشتم اما آن لحظه جایی نه برای اعتراض بود و نه برای ناز و ادا آمدن.

پس خواندی و آن اندازه آرامی؟!... چرا درکت نمی کنم؟!... نه آرامشت را درک می کنم و نه عصبانی بودن

روا...چرا باز ادامه می دهی؟!... مگر بدتر از آن هم می شود؟!... لعنت به تو... نه، اصلا لعنت به خودم با ندانم

کاری و سیاه کردن زندگی ام!

ساکت مانده بودم که گفت

-پنج خوبه؟!

-باشه

-می بینمت خانوم

از همان لحظه نگاه بالا به پایین تو را حس می کنم... تحکم صدایت همه چیز را گفت و نیازی نبود حواسم را

به کار بگیرم...زندگی ارزش دارد که یک عمر از بالا به پایین نگاهت کند ناهید؟!... نه... شاید... اصلا نمی

دانم... مگر همین حالا زندگی من چه نقاط شفاف و روشنی دارد که با تحکم مرد قرار است از بین برود؟!...

اصلا حالا چه دارم که نگران از دست دادنش هستم؟!...پسر ازدواج نکرده با شرایط من کنار نمی آید... مگر

"مرد" کنار آمده که دلت را صابون زدی؟!... دست کم هنوز پس نزده... گفت "بانو"، نگفت؟!... خوش خیال،

همیشه خودت را گول بزنی!

\*\*\*

چهار و نیم بود و من هنوز هدفون در گوش، روی تخت نشسته بودم و چشم هایم را بسته بودم. حوصله آماده شدن و آلامد کردن خودم را نداشتم. یک ربع به پنج، لباس های همیشگی را پوشیدم و وقتی جلوی آینه ایستادم، پوزخندی تحویل سر و شکل خودم دادم... مثل مرده های از گور برخاسته، بدون کوچکترین آرایش و با لباس های معمول و ساده با چشم هایی پف کرده و سرخ، آماده رفتن بودم.

در ماشین "مرد" را باز کردم و با بوی ادکلن پیچیده در شامه ام، این بار به جای لذت بردن گلویم از بغض پر شد.

صدایم به زور درآمد و سلام گفتم.

- احوال شما؟! -

نگاهم نکرد و فقط با لبخندی که حالا مطمئن شده بودم که جزیی از وجود او و ناخودآگاه است، به جلو نگاه کرد و من هم.

در طول راه، ساکت بودیم و من به نامه ام و سطر به سطر بدبختی هایم فکر می کردم اما امیرحسین را نمی دانم... نمی دانم به چه فکر می کرد که آنطور ساکت بود و لام تا کام نمی گفت.

در ورودی را باز کرد و کنار کشید تا من جلوتر بروم.

جنتلمن ساکت... حرف نزدنت می ترساندم... چیزی بگو... من از سکوت می ترسم... من از انتظار وحشت دارم. رو به روی من که نشست، نگاهمان به هم دوخته شد... نمی دانم چرا حس می کردم که طرز نگاه کردن او فرق کرده... شاید هم خیالاتی شده بودم.

-خوب، چه خبر؟! -

-می گذره!

سرم را گرم کردم با زل زدن به هیچ جا و گاه ناکجا آباد... چشم هایم نمکدان گوشه میز را نشانه رفته بود و خیره مانده بود. هر جایی در آن موقعیت بهتر بود از دیدن چشم هایی بود که حرف می زد اما نامفهوم و گنگ که دلهره ام را دامن می زد.

از گوشه چشم دست هایش را دیدم که باز لبه لیوان می چرخید و بعد صدایش را شنیدم

-پرسیدی پدرام رو می شناسم، گفتم فامیله اما بروز ندادم که من اجیرش کردم تا به هوای گوشیت باهات

تماس بگیره!



چیز جدیدی نیست... خودم می دانم... یک حرفی بزن که من ندانم... حس کردی غیب گو شده ای یا فکر کرده ای من کند ذهن هستم؟!... زبان به دهان بگیر ناهید... مبادا حرف بی ربطی بزنی که همین حالا هم موضعت به حد کافی ضعیف هست!

ساکت نگاهش کردم که با چشم های ثابت مانده به لیوان رو به روی خود ادامه داد

-گفتم باهات باب آشنایی باز کنه...می خواستم محک بزنم. نمی دونم چی رو اما می خواستم ببینم بهش پا می دی یا نه... البته ظاهرا پدرام مثل همیشه گند کاشت و به جای اینکه تو رو جذب کنه، یه کاری کرد که دفع بشی و ازش فاصله بگیری... البته ظاهرا اون وسط ها کار خراب شد و حدس زدم که احتمالا خواهرت بهت گفته که پدرام نسبت خانوادگی با من داره... بهر حال نفس عمیقی کشید

-گذشت و بی خیال شدم تا قضیه دیدن همدیگه تو خونه من

سرش را بلند کرد و با چشم هایی که خیره بود و حس عصبانیت از آن ها می گرفتم، زل زد به چشم هایم

-گفتی خونه ام نمی آیی... گفتم این دختر چشم و گوش بسته ست و خیلی محتاطه اما

می دانم چه می خواهی بگویی... بگو و خلاصم کن... سرکوفت بزن... اصلا همه این ها را دانسته، باز هم آمده ای و نشسته ای رو به روی من؟!... چرا؟!!

در حالی که خورد شده بودم و هر لحظه بیشتر هم می شکستم، با چانه ای لرزان از جام بلند شدم. هنوز یک قدم نرفته، پنجه هایش مثل گیره در بازویم فرو رفت

-بشین ناهید، حرف دارم!

اصلا که هستی که امر و نهی می کنی؟!... بعد از سه سال دل به دریا زدم و تنهایی و بدبختی ام را عق زدم که حالا تو از پس مانده هایش آسمان و ریسمان بیافی؟!... نامرد... تو مرد نیستی که طوری رفتار می کنی انگار از من آتو گرفته باشی!

-بذار برم!

عقب کشیده شدم و روی صندلی نشاندم.

-اگر می خواستم بذارم بری که نمی گفتم بیای اینجا...اونم با اون نامه ای که

ادامه نداد و دوباره نشست رو به روی من درب و داغان که لال شده نشسته بودم و حتی دیگر اشک هم نداشتم برای ریختن و راحت شدن.

حرف بز ناهید... نشستی اینجا و سکان را سپرده ای دست "مرد" که چه بشود؟!... فکر کرده لالی و ... اصلا چه فکری می کند در مورد من؟!

از فکریایی که در سرم چرخ می خورد جرات گرفتم و در حالی که خونم به جوش آمده بود، سکوتم را شکستم. -من از گذشته ام گفتم... اعتماد کردم... گذشته ام بوده و به خاطرش زجر کشیدم...هنوز هم می کشم اما داری یک جویری رفتار می کنی انگار که من زنت بودم و بهت خیانت کردم... چرا باید بهت جواب پس بدم که دستش را بالا آورد، حرفم ر h قطع کرد و لبخند نامحسوسی زد

-تند نرو عزیزم! حداقل خوبی این اتفاق این بود که سد رو شکستی و من بالاخره یک نفر شدم! نفهمیدم چه گفت که خودش ادامه داد

-تا الان یکسره من تک نفره رو جمع می بستی اما حالا یک نفر شدم که خودش پیشرفته... در ضمن من تو رو بابت گذشته ات سرزنش نکردم. من در مورد حرف هات و رابطه ات تو این چند روزه با خودم حرف می زنم جلوتر کشید و دستش را به سمت دستم آورد.

بین ناهید... تحویل بگیر... تا از آن حالت مظلوم و بره وار بیرون پریدی، جا زد و عقب کشید... یاد بگیر و نگذار کسی رو سرت سوار شود... یاد بگیر دریغ کنی!

عقب رفتم، دست هایم را روی مانتوم گذاشتم و فقط نگاهش کردم.

در حال خنده ای کم و بیش موزیانه گفت

-هر جور راحتی "بانو"!... مشکل من چیز دیگه اییه ناهید

عقب کشید و در حالی که پا روی پا می انداخت، شروع کرد به گفتن

-اونجویری یک هو به من جواب مثبت دادی، گذاشتم پای خامی و بی تجربگی... البته بعدش خودت گفتی که یک جویرایی از سر ناچاری بوده، درسته؟!

سرم را تکان کوتاهی دادم

-من هم از اول گفتم که عاشق نشدم...مگه من ادعای عاشقی کرده بودم؟!

زبان درآوردی ناهید!... چه شده که عرض اندام می کنی؟!... شاید فهمیده ام که "مرد" وقتی سکوتم را می بیند، به پای گناهکاری یا شاید هم بی زبانی می گذاره و جلو می کشد... باید حرف بزمنم اگر نه خورده می شوم و تفاله ام می ماند... این آدم شوخی بردار نیست، باید فهمیدش و تک تک حرکاتش را درک کرد تا نبازی... در

وجودش حل نشوی و عاقبت بعد از چند صبحی به خودت بیای که ای وای بر من، هیچ چیز از منیت خودم و جوهر وجودیم باقی نمانده... باید جنگید و دفاع کرد!

-من هم به همین دلیل رد کردم و باز هم پا به پا اومدم و خواستم باهات ادامه بدم... اما قضیه گذشته و نامه رو چی می گی خانوم؟!

عصبی و کلافه شده بودم و سرم تیر می کشید اما با این حساب باز هم می گفتم تا کمتر بخورم. از غالب ترسو که از زیر بار حرف شانه خالی می کرد و در لاک خود فرو می رفت، بیرون آمده بودم و حس می کردم باید دفاع کنم از خودم و وجودم و گر نه همانجا، یک بار دیگر مورد تجاوز قرار می گیرم.

آرمین جسمم را بی اجازه تصاحب کرد اما حالا، همانجا و در ملا عام روح زنی به تاراج می رفت و بودن و گذشته اش مرد تجاوز قرار می گرفت.

-گفتم اون گذشته بوده، چه ربطی به ... به رابطه من و شما داره؟!

-ربط داره جانم! بذار رو راست باشم ناهید

آرام تر گفت

-چرا اون روز نیومدی خونه من؟! چرا یه جوری رفتار کردی انگار که می خوای من رو گمراه کنی که تا به حال خونه هیچ کس نرفتی؟!

این دیگر زیادی بود. داشت تهمت می زد که من نقشه کشیده ام و با طراحی جلو رفته ام.

با بغض لعنتی که گلویم را گرفته بود. صدایم لرزید

-من همچین قصدی نداشتم، شما اشتباه

-خودت بودی چه برداشتی می کردی!

-تو خودت هر چی می خوای می گی بعد که به من می رسه، یکسره حرفم رو قطع می کنی!

-گریه نکن دختر!

-گریه نمی کنم!

-پس چرا چونه ات می لرزه؟! شاید اون رو هم داری می لرزونی که باز گولم بزنی!

چشم هایم از وقاحت کلامش دو دو می زد و بدون آنکه بخوام، اشک روی صورتم سرازیر شد.

-من دیگه اینجا نمی شینم که هر مزخرفی از دهنتم در می آد بهم بگی!

به دور و بر و کافی شاپ خالی که مگس می پراند نگاهی انداخت و انگشت اشاره اش را جلوی بینی گرفت

-ناهید آروم باش! شوخی کردم باهات عزیز من

از جا پریدم و نشستم لبه صندلی

-من عزیز تو نیستم! اگر اینجوری در مورد من فکر می کنی، پس چرا دست از سرم بر نمی داری؟!... تو بیماری

بلند شدم و همانطور اشک آلود از در کافی شاپ بیرون زدم.

هنوز پایم را روی اولبن پله نگذاشته، دستم کشیده شد.

-صبر کن خانوم!

پنجه هایش قفل شد در پنجه هایم و با دست دیگرش از روی مانتو فشار آرامی به بازویم داد. خیلی نزدیک

ایستاده بود... خیلی بیشتر از هر وقت دیگری... دست هایش گرم بود و چشم هایش خیره و مشتاق.

تازه یادم آمد که جلوی در کافی شاپ ایستادیم و آنجا هم مکانی عمومی است. پس رفتم و سعی کردم دستم

رو از دستش و بازویم را از چنگش بیرون بکشم.

-ولم کن، بذار برم!

هیچ واکنشی نشان نداد به جز رها کردن دستش از بازویم و دست کشیدن روی گونه هایم و زیر چشم هایم که

هنوز نمک اشک داشتند.

دیوانه شده ای "مرد"؟!... وسط پارک ایستاده ای و ... اصلا به چه حقی و بی اجازه من را لمس می کنی و

دست به سر و صورت می کشی؟!... فکر کردی ... داری تحقیرم می کنی؟!... فکر کرده ای درخت گردوی وسط

باغم که هر کسی رد شود و گردویی بچیند و برود رد کارش؟!... کور خوانده ای!

با عصبانیت و به سرعت دستم را تکان دادم و خودم را عقب کشیدم.

-فکر کردی به خاطر اون ماجرای که به سرم اومده، تو حق داری هر غلطی می خواهی بکنی؟!!

صدایم بلند شده بود اما اهمیتی نداشت. دیدم که ابروهایش را کشید در هم و به دو طرف نگاه کرد... دیدم که

زن و مردی، کنجکاو و در حال رد شدن، نگاهمان کردند.

هنوز نگاهم را برنگردانده، دستم را گرفت

-بیا دختر، اینجا جای این حرف ها و آبرو ریزی نیست!

دنبالش و بی اراده کشیده شدم تا در اصلی پارک و دوباره با به خودم آمدن، دستم را به زور بیرون کشیدم.

-ولم کن لعنتی! دست از سرم بردار... دیگه نمی خوام بینمت

جلو کشید و خیره شد در چشم هایم گفت

-ناهید... بچه بازی در نیار! این چه حرکتیه؟! بیا بریم تو ماشین و صحبت کنیم  
 پلک هایش را آرام و به حالت اطمینان باز و بسته کرد و در حالی که دستش را پشت کمر می گذاشت، به جلو  
 هدایت کرد و آهسته کنار گوشم گفت  
 -آروم باش تا بریم و حرف های من رو هم بشنوی!  
 داخل ماشین که نشستیم، زمزمه کرد  
 -خانوم گل، یه خواهشی ازت دارم  
 با آرامش "مرد" آرام شده بودم یا شاید هم می خواستم که آرام باشم... شاید هم توجه و ملایمتی که به خرج  
 می داد و ناز خریدنم، آن تاثیر وحشتناک را داشت.  
 سرم را چرخاندم و دلخور نگاهش کردم که با مهربانی نگاهم را پاسخ گفت و لبخند زد  
 -خواهش می کنم چند دقیقه ای نه فکر اشتباهی در مورد من بکن و نه نتیجه گیری عجیب و غریب... الان  
 هم  
 کتش را از صندلی عقب برداشت و گذاشت روی پاهای من  
 -این رو بنداز روی خودت و چشم هات رو چند دقیقه ببند تا برسیم  
 کت روی پایم را چنگ زد م  
 -کجا؟!  
 باز دستش را روی بینی گذاشت و پلک هایش را به هم کوبید  
 -قرار شد چند دقیقه آروم باشی و فکرهای عجیب و غریب نکنی...می تونی اعتماد کنی؟!  
 باز عصبانی شدم و فکر کردم من را تنها و بی کس گیر آورده که این طوری امر و نهی می کند و دستور می  
 دهد.  
 کت را کنار زدم  
 -چرا انقدر به من امر و نهی می کنید، من باید بدونم کجا قراره بریم؟!  
 نفسش را محکم بیرون داد و استارت زد  
 -خواهش بود نه امر و نهی خانوم کوچولو! برای بهتر شدن حال خودت که از دیشب تا حالا یکسره داری گریه  
 می کنی  
 تا خواستم چیزی بگویم، نیم نگاهی به من انداخت و به چشم هایم اشاره کرد

-نگو نه که از چشم هات معلومه! چشم های قشنگت شده اندازه یک نخود!

چشم های قشنگم!

دلَم مالش رفت... نگو، نگو... نه، بگو... تا ته دنیا بگو... اصلا با فریاد بگو تا گوش هایم پر بشوند از این کلمات

شادی بخشِ روح نواز!

از شیشه بیرون را نگاه می کردم که چشمم به تصویر نصفه و نیمه و کمی کج و معوج خودم در آینه کوچک کنار ماشین افتاد. دست کشیدم به چشم هایم و با اینکه نامحسوس، اما از آن زاویه و فاصله هم، پف کرده و قرمز بودند. چشم های قشنگم... زیباست؟!... هنوز خیره به سیاهی چشم هایم بودم که گرمای دستش را حس کردم.

-قشنگی و معصومیت همین چشم ها من رو ... اصلا اشکالی نداره، بذار دوباره پسر هجده ساله بشم و بگم چشم هات دیوونه ام می کنه!

حس کردم ضربان قلبم درجا بالا رفت و گر گرفتم. همزمان و خلاف میل قلبی خودم، سعی کردم دستم را از دستش بیرون بپرانم اما محکم تر گرفت و در حالی که چشمش به رانندگی بود، پشت دستم را بوسید.

-ناهِید، میریم خونه من

اشتیاقم ریخت و ترسیدم. تا خواستم حرفی بزنم دهانم با کلمات قاطع "مرد" بسته شد.

-چیزی نگو ناهید، به چیزی هم فکر نکن عزیزم! ازت می خوام که با من بیای خونه ام تا راحت و در آرامش صحبت کنیم... در ضمن

برگشت و به چشم های احتمالا نگران من چشم دوخت. شاید آن لحظه چشم های من نگرانی های سه ساله و از یاد رفته را منعکس می کرد و شاید هم وحشت لحظات تنهایی با آرمین را، اما هر چه بود باعث به وجود آمدن طرح لبخند اطمینان بخش مرد، فشردن و بوسیدن چند باره دستم شد.

-بانو با من بیا! می خوام خاطرات ذهنت رو عوض کنم و بهت شرف داشتن مردها رو نشون بدم... من متاسفم که تو گیر بی شرف ترین ماها افتادی!

چشم هایم را بستم و سر چرخاندم سمت پنجره. با پس زمینه ذهنی از بدترین خاطره ها، لب زدم

-اون هم همین ها رو می گفت. اولش همین طوری بود... تازه عاشق هم بود یا شاید هم ادعا می کرد، نمی

دونم...اما تو از اول گفتی اشتیاق... حتی عاشق بودن اون رو هم نداری!

دستم را بیرون کشیدم و در حالی که حالی بین ترس و دلهره، دلگرفتگی و انگار داشتم، دستم را از دستش بیرون کشیدم و با صدایی که به گوش خودم هم غریب آمد و ضعیف چه برسد به امیرحسین، گفتم  
-نگه دار، می خوام برم

گوش نداد و من دوباره نگاهش کردم

-نگه دار امیرحسین!

لبخند از ته دلی زد و ماشین را آهسته به گوشه خیابان کشید

-متاسفم که بهترین حالت ها و کلمات رو وقتی از زبونت شنیدم که خودت در بدترین شرایطی

چه می گفت؟!... در این دنیا نیست و خزعبل سرهم می کنند... کدام حالت و شرایط؟!... اصلا کدام بهترین ها؟! باز اشک لعنتی داشت غلبه می کرد. انگار که تمام عقده های زندگیم آن روز سر باز کرده بودند و سر ریز شده بودند.

-می خوام برم... شاید بعدتر... نمی دونم، می خوام برم

دست هایم را که یخ کرده بودند گرفت و با مهربانی وادارم کرد که به چشم هایش در آن فاصله نزدیک نگاه کنم

-من رو نگاه کن خانومی! من امیرحسینم، همونی که چند لحظه پیش با گفتن اسمش لحظه هاش رو شیرین کردی، پس تلخ نکن کامم رو. ببین من رو... من اون پسره جعلق نیستم ناهید، آروم باش!

حالا فهمیدم چه شد!... گفته بودم امیرحسین... آوردن اسم "مرد" بدون هیچ پسوند و پیشوند... تو چندین وقت است که در ذهن و قلب من امیرحسینی.. شاید از همان لحظات اولین دیدار در آن مهمانی... نمی دانم... تو آرمین نیستی... می دانم... تو همینی هستی که دچارت شده ام، نه آن پسر احمقی که عاشقش بودم... اما... اما "دچار شدن" که از "عاشق شدن" پایین تر و کم اهمیت تر است، پس چرا حسم برای تو فرق دارد؟!... تو از همان لحظات دیدنت تجسم تکیه گاه بودی و آرمین هیجان... هذیان می گویم، نمی دانم!

نگاهم در نگاهش خندید و حس کردم خسته ام از فکر مدام و جنگیدن با خود و احساساتم. "مرد" را می خواستم و مهربانی هایش را ... "مرد" را می خواستم و تحکم و سپس شیرینی رفتارش را... او را می خواستم و لبخند گوشه لبهایش را با آن دست فشردن هایش.

-همیشه بخند بانو، لبخندت زیباست

باز من ماندم و تشت گلابی که لحظه به لحظه بیشتر غرقم می کرد در حالی که با نگاه اجازه گرفت و با لبخند دست دور شانه هایم انداخت و سرم را به سینه اش تکیه داد.

\*\*\*

تو آدم نمی شی ناهید... آن دفعه هم گول حرف های آرمین را خوردی... کسی به زور به کاری وادارم نکرده بود که بشوم دختری مورد تجاوز قرار گرفته!... چشمت روشن، حالا این دو بار...نه، امکان ندارد!... احساس خوبی که از امیرحسین می گیرم حباب خیال نیست و به تلنگری نمی شکنند... بترس ناهید... در این جامعه از زن بودن بترس ناهید... ششش، ساکت شو و منفی و سرخورده ذهن بیمارم.

چشم هایم بسته بود و سرم به صندلی تکیه داشت. بدنم زیر کت گرم و خوش بوی امیرحسین آرام گرفته بود اما ذهنم هر لحظه دستوری صادر می کرد و عذاب می داد. ماشین آهسته تکان می خورد و رخوت می ریخت به تن و بدن خسته و نگران من... موسیقی آرامی که از بلندگوها پخش می شد، آرام ترم می کرد تا ماشین ایستاد و چشم هایم را باز کردم.

بریم بانو؟!

نگاهش کردم که لبخند می زد و تکیه داده به در ماشین، من را نگاه می کرد و کلید ماشین را در دستش تکان می داد. باز با نگاهش گونه هایم آتش گرفت و لبخند دستپاچه ای زدم. شانه هایش یادآور آرامش در آغوشش لم دادن چند دقیقه پیش بود و لب هایش گرمای بوسه های پیاپی بر روی موهایم از روی رو سری را به ذهنم روانه می کرد.

از ماشین که پیدا شدم، دوباره ترس به جانم نشست اما باز هم حسی وادارم می کرد به ادامه کاری که به قاعده احمقانه بود و تکرار حماقت گذشته اما در دل و جانم با بار قبل توفیر داشت. می خواستم به خود بقبولانم که پا به خانه مردی می گذارم که من را انتخاب کرده و قرار است لقب "همسر" را برایش داشته باشم.

-یه لحظه صبر کنید، من باید جواب پیغام نیما رو بدم... می خواد بدونه کجام

کلید انداخت به در، کنار کشید و دست پشت کمرم گذاشت و من نگاهم را دزدیم از دلهره تماس فیزیکی و حس گرمای دستش حتی از روی پالتو و البته دروغی که گفته بودم. نه پیغامی از نیما در کار بود و نه جوابی از طرف من اما شروع به نوشتن متن کوتاهی کردم که من خانه امیرحسین هستم، زود خودت را برسان.

به جای فرستادن، پیغام را ذخیره کردم تا اگر احیانا "مرد" ذره ای پا کج گذاشت این بار آنچنان بی دفاع نباشم.



می خواستم به امیرحسین بفهمانم که برادرم می داند که کجا هستیم، پس حواست را جمع کن اما نمی دانستم که تا چه اندازه موفق بوده ام. شانه به شانه تا آسانسور رفتیم و بعد هم در میان نگاه های امیرحسین و لبخند های معنا داری که انگار حرف می زدند، آسانسور ایستاد و به سمت در کرم رنگی راهنمایی شدم.

-اولین اومدنت رو خوشامد بگم بانو یا کلا راضی شدن و اومدنت رو؟!  
برگشتم به طرفش که سینه به سینه اش شدم و چشم های مشتاقش همه دنیایم را پر کرد.  
زبانم بند آمد که زمزمه کرد  
-فراموش کن... گذشته رو بریز دور!  
با صدایی لرز برداشته و گرفته از هیجان جواب دادم  
-تو فراموش کردی؟!  
-من؟!  
-آره... گذشته من رو!

ابروهایش درهم شد و صورتش از شوق افتاد اما لبخند همچنان گوشه لبش بود  
-منم گذشته ای دارم... من هم ازدواج ناموفقی داشتم و یه پسر ازش برام مونده که به اندازه یه دنیا دوستش دارم که البته همزمان در دسر سازه. تو ازدواج نکرده اون بلا سرت اومده... خوب، یه جورایی این به اون در... اما باز جلوتر آمد و زمزمه کرد  
-می خوام بغلت کنم  
ناخودآگاه عقب تر رفتم که ادامه داد  
-گذشته گذشته و رفته عزیزکم اما حواست به حال و احوال آینده هست دیگه، نه؟!  
من هم به تبع او آهسته پرسیدم  
-حواسم به چی باشه؟!  
زل زد در چشم هایم  
-به اینکه زندگی ما شبیه خواهرت و برادر من نشه... ناهید، من حرفش را ادامه نداد و لبخند غمگینی زد  
-بعدا هم می شه در مورد این مسائل حرف زد... خلقمون تنگ می شه  
راست می گفت. در نگاهش خندیدم و گرم شدم از اشتیاق چشم هایش

-ناهید، خانوم... می شه بغلت کنم، ارومی؟! اذیت نمی شی؟!!

نفسم برید از پیچ پیچ های نزدیک گوشم و حس کردم نمی توانم به چشم هایش نگاه کنم. سرم را پایین انداختم و بعد که دوباره نگاهش کردم، ناگهانی و بی مقدمه لبهایش روی پیشانی من نشست و دست هایش دور بازوهایم حلقه شد و من به سینه ای گرم و آرامش بخش فشردم.

داختم غرق می شدم در نوازش هایش و پیچ پیچ های آرامی که در عین با معنا و محبت آمیز بودن، بی مفهوم بودند. به کلمات توجهی نداشتیم و هر چه می شنیدم فقط و فقط لحن آرام و مهربان "مرد" بود که در لا به لای موهایم می شنیدم.

در حالی که غرق لذت شده بودم، جسمم نافرمانی می کرد و ترس تجربه تلخی که با تمام وجود به سمتم هجوم آورده بود، تمام تنم را منقبض کرد...پس کشیدم و دستم را بند روسری کردم که لیز خورده بود و دور گردنم تاب می خورد... دست هایش که بالا مانده بود را پایین انداخت و چند لحظه نفس گیر خیره شد به من و چند لحظه بعد لبخند برگشت کنج لب هایش.

روسری را از سرم برداشتم و شروع کردن به مرتب کردن آن که گفت

-چی می خوری جانم؟! البته به جز آب پرتقال

چشم هایم گرد شد و گره روسری را بستم. از پشت نگاهش کردم که در حال رفتن به آشپزخانه، دست کشید در موهایم و با خنده گفت

-چای میارم... تو الان خطری هستی و آب پرتقال ممکنه جاهایی بریزه که نباید!

ول کن ماجرای آب پرتقال نیستی "مرد؟!... امیرحسین... امیرحسین... دوست دارم صدایت کنم

گوشه روسریم را بو کشیدم و به سمت مبل رفتم، بوی عطر ملایم او را گرفته بود... بوی خفیفی که سخت حس می شد و شامه ام پر شده بود از آن، اما حس عجیبی از آرامش را روانه جانم می کرد.

-خوبه بوش؟!!

آن سوی کانتر آشپزخانه ایستاده بود، موزیانه و با شیطنتی که هیچ وقت در همان مدت کوتاه ندیده بودم، زل زده بود به من.

خندیدم و چشم هایم را دزدیدم

-خیلی!!

نشستم روی مبل و حس کردم که دستهایم از انجماد هیجانی که حس می کردم سیر شده است. دیگر دلهره نداشتم... وقتی از خانه بیرون رفتم هرگز در تصور نمی گنجید که امیرحسین بپذیرد و کنار بیاید اما پذیرفته بود و کنار آمده بود که هیچ، حالا هم آنجا در خانه اش نشسته بودم و به عاشقانه هایی که چهچه شان می زد، گوش می دادم و حال تشنه ای را داشتم که همه عمر سراب دیده و حالا رسیده به آن جا که باید و سیرابش می کنند.

با لیوان چای و آب پرتقال برگشت و روی مبل نزدیک من نشستم.

کنار من نمی نشینی؟!... رعایت می کنی و راحت می گذاری؟!... ممنونم، از چشم های مشتاق و عطشناک تو و در عین حال خوداری که می بینم، ممنونم... از بودنت... ناهید، عاشق شدی یا بودی یا ... یا شاید هم جو "اشتیاق" او تحت تاثیرت قرار داده است؟!

-کی؟!

-چی؟!

به صورت کشیده و فک چهارگوشی نگاه کردم که ته ریش داشت و خسته به نظر می رسید. نگاهم بالا آمد به چشمهای رقصنده او گیر کرد.

-کی تکلیف رو معلوم کنیم؟!

فهمیدم اما فکر کردم شاید اشتباه برداشت کرده ام پس خودم را به ندانستن زدم... بهتر بود... رنگ گنگ بودن و نفهمیدن به صورتم دادم

-منظورتون چیه؟!

تکیه داد، انگشت هایش را درهم کرد و اخم ساختگی پیشانیش برگشت.

-نظری در مورد حل کردن این قضیه و گفتن به خانواده ات داری؟! در ضمن

زیرچشمی نگاه کرد و استکان چای را برداشت

-بفرمایید آب پرتقال تا بعد من حرفام رو بزنم... وقتی خطر رفع شد!

-شما از کجا می دونی من آب پرتقال دوست دارم؟! شاید دلم چای می خواست

اولین بار بود که بعد از لوندی های بیمارستان، سر به سرش می گذاشتم. خودم خنده ام گرفته بود و هیجان زده بودم از دیدن واکنش امیرحسین.

چای را لب زد و در حالی که نگاه و حواسش ظاهراً به استکانی بود که روی دسته صندلی نگه می داشت، گفت

از اونجایی که تو همه قرار ملاقات ها آب پرتقال سفارش دادی و هر بار هم تهش رو درآوردی البته به جز اون دفعه که نصیب پیرهن من شد!

نگاهم کرد و چشمک زد.

لب هایم کش آمد و گفتم

-فقط یک بار بود پس چرا هر دفعه توقع دارید که لیوان رو خالی کنم روی شما؟!... اتفاق بود

ابروهایش را بالا برد و دیدم که زبانش را گوشه لب چرخاند

-اتفاق؟! در ضمن خانوم گل... من یا امیرحسین هستم و یا ضمیر مفرد، جمع نبند لطفا... نمی خوامی که مثل این

سریال های ایرانی یا رمان های آبکی یک سره تو جمع ببندی و من هم التماس کنم که جون مادرت اسمم رو صدا کن؟!...

خندیدم... از ته دل. شاید اولین بار بود که با امیرحسین از ته دل می خندیدم و دیدم که چشم هایش برق می

زد و خیره بود به صورت من و چای می نوشید. تمام که شد، با سر لیوان آب پرتقال را نشان داد.

-نوش جان!

لیوان آب پرتقال...چه رنگی است؟!... چرا آن همه نارنجی؟!... آب پرتقال های این روزها دیگر نارنجی نیستند،

همه در حال سفید و بی رنگ شدن هستند... چه در آن ریخته است؟!... ناهید، احمق... باز گند زد... می گویند

مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد پس تو چرا نمی ترسی ناهید؟!... او هم یکی مثل آرمین... مگر

آرمین چیزی به خورد من داد؟!... هر کدام با یک روشی... یکی عاشق می شود و دیگری "اشتیاق" دارد و بعد

چیز خورت می کند دختر خوش خیال!... ششش، فکر و خیال نکن!...بدبین باشم و فکر کنم که آدم خوب، آدم

مرده است یا که فکر و خیال نکنم و در خواب خرگوشی خودم غلت و واغلت بزنم؟!...

بلند شدم و ایستادم. امیرحسین که تا آن لحظه زل زده و نگاهم می کرد، با تعجب و استکان به دست ، من سر

پا ایستاده را برانداز کرد.

-من باید برم چون که

ساعت بزرگ سالن را نگاه کردم

-دیر شده... با نیما قرار دارم که بریم جایی

لبهایش به طرح لبخندی کشیده شد

-به چی فکر کردی؟!...

به چی... یعنی چی؟!

-قافیه رو خوب اومدی بانو! می گم به چی فکر کردی که اینجوری از جا پریدی؟!

بلند شد و در حالی که استکان را روی میز می گذاشت، لیوان آب پرتقال را بلند کرد و رو به روی من ایستاد. یعنی فهمیدی؟!... من اگر با خودم هم فکر کنم، تو دخالت می کنی؟!... تو با خودت فکر نکردی ناهید، ناشی بازی درآوردی دختر... آن طور زل زدن به لیوان و سکوت، بعد هم بلند شدن و رفتن... "مرد" علم غیب ندارد که!

سعی کردم لبخند بزنم

-به چیز خاصی فکر نکردم... با نیما قرار دارم

فاصله را کم و کمتر کرد و با لیوان آب پرتقالی که بینمان بود، ایستاد. یاد شوخی مریم افتادم که می گفت، هر وقت با عماد و دوره نامزدی بیرون می رفتند، فاصله یک گوسفند را رعایت می کردند. خنده ام گرفت از تجسم یک گوسفند بین خودم و امیرحسین که حالا با یک لیوان آب پرتقال پر شده بود. فکر کردم اگر بعد ها با مریم آشتی کنم و بخوامم برایش تعریف کنم، می گویم بین ما فاصله "یک لیوان آب پرتقال" همیشه رعایت می شد.

خندیدم... بی دلیل و کوتاه. فکر کردم شده ام مثل دیوانه ها پس سعی کردم دست و پایم را جمع کنم.

-وقتی می ترسی سعی می کنی بخندی؟!

سرم را بالاتر گرفتم و نگاهش کردم

انکار کن!... ترس را در آن شرایط باید انکار کرد... اگر بگویی ترسیده ای و وا بدهی که بدا به حالت، چون قافیه را باخته ای... په کسی گفته من ترسیده ام؟!... اصلا آدم هایی که ترسیده اند مگر می خندند؟!

خنده مثلا بی خیالی کردم و پرسشگر نگاهش کردم

-از چی باید بترسم... مگه چی شده؟!

با تجب و ساختگی به دور و بر نگاه کردم و وارد کوچه سر سبز "علی چپ" شدم. خنده کجی کرد، چرخید تا آب پرتقال را روی میز بگذارد و بعد انگار که پشیمان شده باشد، دوباره لیوان را برداشت و با ژست خوردن مشروب، لیوان را به سمت من بالا گرفت و تکانی داد

-سلامتی!

زیرچشمی نگاهم کرد و جرعه ای از آبمیوه را نوشید. نفهمیده بودم که چه شد و از کجا فهمید و اگر هم فکر و خیالات من را درک کرده بود، چرا آن طور مستقیم و قاطع همه را در صورتم کوبیده بود.  
رد عرق که از پشتم راه می گرفت را حس کردم و دسته کیفم را فشار می دادم از پشیمانی و شرم.  
لیوان را دوباره روی میز گذاشت

-خوشمزه بود... اگر می خوای دوباره درست کنم بانو! طبیعی...خودم آب گرفتم!

لیوان من و استکان خودش را برداشت و بی حرف رفت سمت آشپزخانه و من همچنان مثل درخت چنار، آن وسط خشک شده بودم.

از آشپزخانه که بیرون آمد، روی مبل نشستم و زل زدم به میز. آنقدر خجالت زده شده بودم که حوصله نقش بازی کردن را نداشته باشم.

آرام گفتم

-می شه یک لیوان آب به من بدید؟!

نشسته بود که دوباره بلند شد و خنده بی خیالی کرد

-حتما! فقط لطف کن و بیا بریم آشپزخونه تا خودت برداری... می ترسم بمونه و مجبور شم خودم تست کنم.

چای، آب پرتقال و بعد هم آب...زیاد به معد من نمی سازه!

کاملا فهماندی و من هم فهمیدم که رنجیده ای!

کیفم را مشت کردم و سعی کردم لبخند بزنم به مردی که تا چند دقیقه پیش، چند بار در آغوشش فشرده شده بودم و موها و سرم را بوسه زده بود... دست هایش دورم حلقه شده بود اما به اندازه یک دنیا از او دور بودم و نمی شناختمش.

-من برم کم کم...نیما معطل می شه

به سمت در برگشتم که گفت

-یک دفعه قرار گذاشتید؟!

برگشتم سمتش

-نه...قرار داشتیم!

اگر آدمیزاد موقع دروغ گفتن گلوله ای به بزرگی یک توپ در گلویش به وجود می آمد و حناق می گرفت، دیگر هوس زل زدن در چشم اطرافیان و آسمان و ریسمان کردن را نمی کرد.

دست هایش را برد پشت و گذاشت روی کمرش، انگار که خسته باشد و صاف تر ایستاد  
-باشه عزیزم... فکر کردم همون موقع که جلوی در از ماشین پیاده می شدیم و بهش گفتمی که خونه من هستی،  
قرار گذاشتید!

حس کردم اجزای صورتم در حال ریزش به سمت زمین هستند و خودم در حال وارفتن. مثل طعمه جادو شده  
مار، در چشم هایش خیره مانده بودم و "مرد" هم چشم بر نمی داشت. نمی دانستم چطور حرکاتم را نادانسته  
درک می کرد و نادانسته دستم را می خواند... شاید من مثل ورقی ساده و قابل خواندن بودم یا شاید هم یک  
دستی می زد... نمی دانستم اما هر چه که بود، بد وضعیتی بود.

شروع کردم به بستن بند کفش هایم که دیدم نزدیکم شد و کیفم را از کنارم برداشت. فکر کردم حتما جایی  
گذاشته تا جلوی دست و پا نباشد که من راحت بند کفش را ببندم.

-ممنون... من راحتم!

صدایش ملایم بود و نرم

-من راحت نبودم!

از جلوی در به سمت سالن رفت. در حال بستن بندهایم فکر کردم که چرا رفت و کیف من را هم برد؟! چند  
لحظه ایستادم تا برگردد اما خبری نشد و هیچ صدایی هم نمی آمد.

چه باید صدایش می زدم؟!... گفته بود خوشش از هندی بازی نمی آید... ناهید! دست بردار... می خواهی دکتر  
صدایش کنی یا امیرحسین خان صفایی؟!... دکتر که مربوط به طبابت می شود و مختص مطب و بیمارستان...  
آقا و خان هم نگو که بچه دو ساله هم که بشنود به گفته ات می خندد... همین حالا بغلت گرفته بود و ناز و  
نوازش می کرد، بعد...

چند قدم رفتم و نرسیده به سالن صدا زدم

-امیرحسین... امیرحسین!

باز جواب نداد که زیر لب بد و بی راهی نصیبت کردم و فکر کردم که مرد گنده بازیش گرفته است. با حرص  
بند کفش هایم را دوباره باز کردم و وارد سالن که شدم، دیدم دست به سینه تکیه داده به صندلی و منتظر وارد  
شدن من چشم دوخته به ورودی و کیف را هم روی میز گذاشته.

-چرا... این کارها برای چیه، چرا کیفم رو برداشتی؟!...

به صندلی رو به روی خود اشاره کرد

-می شینی با هم صحبت کنیم؟!

این پا و آن پا کردم

-گفتم که قرار ...

حرفم را برید و با ظاهری که باز بی ربط شده بود به دقایق قبل، بلند تر گفت

-خانوم بشین لطفا!

بدون آنکه منتظر حرکت یا جواب من باشد، چشم هایش را ریز کرد و گفت

-عزیزم فکر کردی که بچه ام و می تونی بازیم بدی... این چه مسخره بازی که راه انداختی؟! اومدی نشستی تا

دو کلام حرف بزیم، بعد تو منتظری تا من خواب آور بریزم تو آب پرتقال و به خوردت بدم؟!

شوکه از حرف هایش و طرز صحبتی که نامهربانانه و عصبی بود، پاهایم شل شد و نشستم روی نزدیک ترین

صندلی.

-معلوم نیست پسره جعلق چه لاشی بوده و چه... استغفرالله! دهن آدم رو باز می کنی.. دِ آخه دختر خوب، من

بهم می خوره این کاره باشم؟! بعدش هم

چشم هایش نه مهربان بود و نه مشتاق... فقط و فقط عصبانی و گُر گرفته بود.

صدایش را آهسته تر کرد و با لحن و نگاهی با معنا گفت

-بعدش هم، تو از چی وحشت داری اینهمه؟! تو همون موقع نباید می رفتی خونه مرتیکه... الان دیگه چی برای

از دست دادن مونده؟!

الان دیگه چه برای از دست دادن مانده... مردک بی خاصیت... سرکوفت زدن را شروع کرده ای؟!

خونم جوشید... در عرض یک لحظه قید همه چیز را زدم ... بلند شدم، دهانم را باز کردم و شدم یکی بدتر از نیلی

-فکر کردی کی هستی که هر چی از دهن ت میاد می گی، هان؟! برو بابا، مرتیکه... مرتیکه

نمی آمد... لقب بعد از مرتیکه نمی آمد و حوصله گشتن و چرخ خوردن دنبال کلمات را هم نداشتم. امیرحسین

صاف، شق و رق و مجسمه وار در جا نشسته بود و مثل احمق ها، لبخند گوشه لبش را حفظ کرده بود.

همان اندازه بی ادب و بی چاک دهان شدم که نیما بدش می آمد، نیلی بود و مامان در تمام طول زندگی، با

تک تک رفتارهایش یاد داده بود.

-چیه مثل صورتک می خندی و من رو نگاه می کنی... چرا فکر کردم تو یه اپسیلون با بقیه فرق داری؟!



ایستاد و در حالی که با دست دو طرف یقه پیراهنش را طبق عادت می گرفت و به هم نزدیک تر می کرد، با آرامش و لحنی که آتش می زد و می سوزاند، گفت

-مگه چند نفر رو امتحان کردی که انگار حالا من آخری هستم و اینجوری نا امید شدی؟!!

چند نفر را امتحان کرده ام؟!... چه می گفت؟!... چند لحظه قبل که از نظر او چیزی برای از دست دادن نداشتم و بی آبرو بودم و حالا هم که... ناهید، دیگر تمام شد و رفت... پرونده امیرحسین، خواهی خواهی بسته شد، پس بتازان و ترس.

-خیلی... حرفیه... اصلا به تو چه؟!!

سر سوزنی تعجب نکرد و تغییر چهره نداد. من که انگار عصبانیت مثل خون جلوی چشمهایم پرده کشیده باشد، با حرص ادامه دادم

-تو آخریش هم نبودی شازده... الانم دارم می رم بقیه رو امتحان کنم!

چرند می گفتم و صغری و کبری را در یک جا می چیدم. پا کوبیدم و به سمت در رفتم. با عجله و در حالی که شقیقه هایم نبض می زد، شروع کردم به کفش پوشیدن.

دیدی ناهید... دنبالت نیامدم... توقع داشتم بیاید با آن مزخرفاتی که گفته بودم؟!... شاید... معلومه که نمی آید دختر... مرد گنده را مسخره کرده ای... من مسخره کردم یا خودش تحقیر کرد و زخم زد؟!... خودش گذشته را جلو کشید و با بدترین لحن یادآوری کرد.

کفش که می پوشیدم حضورش را حس کردم اما سرم را بلند نکردم و بدون اینکه نگاهش کنم، رو برگرداندم سمت در و دستگیره را کشیدم اما باز نشد و کلیدی هم روی در نبود.

برگشتم پشت و با عصبانیت و بدترین لحن ممکن گفتم

-در رو باز کن... می خوام برم... بازش کن!

دست در جیب نگاهم می کرد و من برای هزارمین بار همان لبخند گوشه لبش را نفرین کردم.

-جناب در رو باز کن... شوخی ندارم. می گم نیما بیاد تا آبروت بریزه ها!

جلوتر کشید و من ترسیده گوشیم را از جیب مانتو بیرون کشیدم تا پیغام حاضر و آماده ای که هیچ وقت فکر نمی کردم لازم بشود را برای نیما بفرستم.

گوشی را قاپ زد از دستم و باز با لبخند نگاهم کرد. فکر کردم این مرد قطعاً دچار مالیخولیاست و من نفهمیده بودم... هر لحظه تغییر می کرد و به رنگی در می آمد.

-چرا ترسیدی؟! تو که همین چند لحظه پیش ادعای تجربه و مرد شناسیت می شد... پس چرا ترسیدی؟! من هم یکی از اون ها... من رو هم تجربه کن و این عطش لعنتی رو بخوابون!

فکر کردم شوخی می کند و دستم می اندازد اما در لحظه گوشیم را طی حرکتی فوق آرتیستی و همانطور که خیره بود به چشم هایم، پرت کرد به سمت دیوار که صدا کرد و نابود شده روی زمین افتاد.

آه از نهادم برخاست و جیغ کشیدم

-مرتیکه روانی... به چه اجازه ای گوشی من رو زدی داغون کردی؟! جلوتر آمد و ماند فقط یک آب پرتقال فاصله میان ما.

دستم را شجاعانه روی سینه اش گذاشتم و هول دادم به عقب

-برو عقب... داری حال رو بهم می زنی!

بی خیال زمزمه کرد

-چرا عزیزم؟! تو که گفתי عادت داری... امتحان نکرده قضاوت نکن!

گویا حرف هایم را باور کرده... یعنی آنقدر نابخرد است که نفهمد گفته های من از سر غیض و حرص بوده؟!...

اگر نجنبم تا آخر عمر از خودم متنفر می شوم!

بدنم منقبض شده بود و حس می کردم که به جای خون، تنش و دلهره در رگ هایم جریان دارد که به لرزشم می اندازد چهار ستون بدنم را. چشم هایم را بستم و یاد جیغ هایم افتادم و التماس هایی که به آرمین برای دست برداشتن از سرم کرده بودم... لرز افتاد به دلم و مور مور شدم.

دوباره که چشم باز کردم، چشم های جستجوگر او را دیدم که خیره بود به نگاه بسته من.

نه... امکان ندارد... امکان ندارد که تو آنقدر بد باشی... چطور می توانی اینطور هنرمندانه رنگ عوض کنی و قالب به قالب شوی و پوست گری پیوشی؟!... هنوز لباس هایم عطر تنت را دارد... گولم می زنی... داری نقش بازی می کنی؟!... بخند و بگو شوخی کردم بانو... بگو خانم گل، بگو عزیزکم... اینطور تشنه که نگاهم می کنی خودم هم باورم می شود که گناهکار بوده ام و نمی دانستم!... اصلا چطور دلت آمد به بانویی که دلبسته ات شده بگویی که چیزی برای از دست دادن ندارد؟!... همه زنانگی و وجود من در جسمی بوده که به تاراج رفته یا که چه؟!... من احساسی دارم که از دست نداده ام و عشق و نوازش هایی که با همه زن بودن، نه حتی ناقص... اصلا تجربه نکرده ام... من رابطه جسمانی با دردی را تجربه کردم و به زور از قالب دخترانه ام بیرون

پریدم...پس هزار و یک حس برای از دست دادن دارم...هزار و یک احساس به لطافت بر هم خوردن بال های ظریف یک پروانه.

در کش و قوس فکرهای بی اهمیتی بودم که آن لحظه به کارم نمی آمدند که دستش بلند شد و آرام به سمت صورتم آمد. مانده بودم که می خواهد چه کند اما از وقتی چشم باز کرده بودم و زل زده بود به سیاهی چشم هایم، بدنم کم کم از آن حال انقباض بیرون می آمد و رخوت به جانم می نشست...رخوتی نه از سر آرامش که انگار پس لرزه یک تنش روانی بود که حالا کم تر شده و نشست کرده بود.

دستش که روی صورتم نشست، بار دیگر عقب کشیدم

-بذار برم... چه... این چه مسخره بازیه؟!

صدایم پیچ پیچ وار و آرام بود...جلوتر کشیدم...هیچ نمی گفت و همین دلهره ام را دامن می زد و باعث شد به سمت در بروم.

- گفتم باز کن!

-مگه نگفتی تا حالا "خیلی" ها رو امتحان کردی...یکیش هم من...فرقش چیه؟!

سرم را پایین انداختم و دستم روی دستگیره ماند

-چرا من رو اینجا نگه داشتی؟!

دستش از پشت روی شانهِ ام نشست و ناخودآگاه هورمون های موذی باعث شدند که چشم هایم بسته شوند. گرمای نفس های او از روی روسری نازک به گوشم خورد

-بدت می آد؟!

-چی؟!

گیج بودم و انگار که حواسم در حال از کار افتادن بودند. دست هایم دورم حلقه شد و سرش از پشت روی موهایم نشست.

-چطوری...هنوز هم می خوای بری؟!

می خواهم بروم؟! ...باز در گوشم حرف زد و باز داغی و ارتعاش صدایش چشم هایم را بست و با صدایی که به گوش خود من هم نامفهوم و گنگ بود و چه برسد به او، گفتم

-بذار برم!

-مطمئنی؟!

رو سری از زیر گلویم باز شد و داخل موهایم نفس کشید

-خوش بو.. لطیف... دوست داشتنی!

موهایم کنار رفت و من با تمام حواسم گرما و رطوبت لبهای او را روی گردنم حس کردم و در لحظه انگار که دچار برق گرفتگی شده باشم، تمام موهای تنم قیام کردند و سردم شد.

دست های امیرحسین بیشتر من را در خود کشیدند و زمزمه کرد

-بانو...بانو

"بانو"... باز گفתי و باز احساساتم مثل چشمه آب به غلغل افتاد... دوستم داشتی یا داری، نمی دانم... پس چرا

حالا این همه به لحاظ فیزیکی نزدیکم شده ای و این اندازه حس دور بودن از تو دارم؟!

دستش لا به لای موهایم رفت و به گردی بالای سرم که رسید، زمزمه کرد

-چرا ساکتی و فکری بانو؟!

ساعد دستش روی سینه ام بود و قلبم هم در آن لحظات با مهر کلام و "بانو" گفتن هایش در شدیدترین حالت

تپش خود بود... مثل طبل می کوبید و بالا و پایین می پرید.

چشم هایم را باز کردم و لب زدم

-چرا؟!

برم گرداند و به ملایمت دست دور کمرم انداخت

-چی چرا جانم؟!

باز دست کشید به گل و گوش من و باز چشم هایم بسته شد اما این بار با بسته شدن سوخت و تر شد.

-چرا اشک جانم؟!

پلک هایم را باز کردم که انگشت شست امیرحسین زیر آن ها نشست و در حالی که چشم هایش می رقصید،

شروع کرد به پاک کردن خیسی گونه ها و زیر چشم هایم.

-چرا ترسوندی...چرا جوری رفتار کردی که باز بترسم؟! اصلا...

به تلفن بیچاره و محبوبم نگاه کردم که آس و لاش و نابود شده کف زمین افتاده بود.

-اصلا چرا اینجوری کردی؟!

چشم هایم را بالا آوردم و دلخور نگاهش کردم

-چرا نمی فهممت "مرد"؟!

لبخند از ته دلی زد

- "مرد"! ...تو بانوی منی و من "مرد" تو؟!

گونه هایم با وجود خستگی بعد از وحشت، از خوشی گرم شد اما تمرکز کردم و گفتم

-بودم اما تو خیلی بد کردی امیرحسین...تحقیرم کردی...ترسوندی

دست هایش را گرد گونه هایم گرفت و صورتم را قالب کرد

-تو چی فکر کردی ناهید... که من مثل اون هیچی ندار با تو همون جوری تا کنم؟! ...دیددی که می تونم پست

باشم اما نمی تونم و نمی خوام!

مکت کرد و لب هایش را گذاشت روی پیشانی من

-ناهید دیگه ناخن رو احساسات من نکش...دیگه نگو "خیلی" ها!... شوخی ندارم باهات پس دیوانه ام نکن!

-تو چی؟!

-من چی؟!

تمام هیجان روز را ناگهانی و ناخواسته بیرون ریختم و شروع کردم بی خجالت و آشفته به زار زدن و در بین ناله

هایم بریده بریده گفتم

-تو هر چی از دهننت اومد گفتی...توهین بود...من خیلی چیزها دارم از دست بدم...تحقیر شدم...ترسیدم... باز

حال اون روز رو داشتیم...خونه آرمین... گوشیم... گوشی بیچاره ام...ولم کن... دوست ندارم... اینجوری نمی خوام

سرم را در سینه اش گرفت

-ششش! سوزوندی ناهید... با "خیلی" ها گفتن سوزندی من رو...ناهید

از خودش دورم کرد و این بار من بی هوا و بدون فکر دستم را دور گردنش حلقه کردم و در حالی که هق هق

می کردم، سرم را در گردنش فرو کردم و نفس کشیدم.

عمیق و از ته دل نفس کشیدم و بوی ادکلن و سیگار خفیفی که از وجودش می آمد را حس کردم. یک دستش

دور کمرم حلقه زد، دست دیگرش فرو رفت بین موهایم و به او فشرده شدم.

آرامش بودن در آغوشش فرق داشت و هیچ ربطی به دلهره و هیجان کاذب بغل زدن های آرمین نداشت. هیچ

جای تنم را لمس نمی کرد و فقط محکم فشارم می داد و سرش را در موهایم فرو کرده بود و من هم پیشانی

را به گردن او تکیه داده بودم.

هق هق کردنم قطع شد، چشم هایم را بستم و نفس عمیق کشیدم.

-جانم بانو کوچولوی من...جانم عزیزم...چرا آه می کشی نازنین!

از مهربانی که یک عمر ندیده بودم و حالا تجربه می کردم، نفسم بند آمد و با بلندترین صدای ممکن، های های بنای گریه کردن گذاشتم.

طعم آغوش و مهربانی گرمای تنت سیرابم می کند... خدا کند دروغ نباشد...یعنی باور کنم که کسی این همه دوستم دارد؟!

دستم را کشید و به سمت سالن برد

-بیا خانومی... بیا بشینین تا یک لیوان آب برات بیارم

بینی ام را بالا کشیدم و ایستادم

-امیرحسین... کفش هام

ایستاد تا کفش هایم را در بیاورم و بعد در حالی که دست پشتم می گذاشت، با هم به سمت سالن رفتیم که گفت

-بیا با هم بریم آشپزخانه و بشینیم... دیگه خانم خونه منی و مهمونی تموم شد!

نه حرفی برای گفتن مانده بود و نه جان حرف زدن، مخالفت یا احیانا اظهار ناراحتی داشتم که بگویم چرا خودت می بری و می دوزی و قبا تنم می کنی... خودم شریک جرم بودم چرا که به جسم و جان "مرد" خوش آمد گفته بودم و بغل زدن هایش را لیبیک گفته بودم.

لیوان بر داشت و در سکوتی که بالا کشیدن های بینی من می شکست شروع به پر کردن لیوان آب کرد. نگاهی به آشپزخانه و دور تا دور سالنی که از آشپزخانه این دیده می شد، انداختم و خودم را در آن خانه تجسم کردم.. سلول به سلول تنم پر شد از لذت و هیجان زندگی در آن آپارتمان و بانوی خانه او بودن، انگار که آنجا درباره امپراطوری بود و من هم بانوی اول.

-ناهید، اگر حال و حوصله داری و اذیت نمی شی، یکمی صحبت کنیم خانوم؟!

لیوان آب را جلوی دستم گذاشت و در حال نشستن روی صندلی پایه بلند این آشپزخانه، جلو کشید و دستم را گرفت که گفتم

-من خوبم، ببخشید که... یکمی اعصابم تحت فشار بود ... پیش اومد

لیوان را با دست آزادم بلند کردم و یک نفس سر کشیدم. جگرم خنک شد و اعصابم منجمد و آرام.

لبخند بی اختیاری زدم

-مرسی... خیلی احتیاج داشتم

با انگشتهایم بازی کرد و خندید

-نمی ترسی چیزی توش ریخته باشم و مسمومت کنم؟!

خنده ام گرفت از فکرهای خودم و دوباره به یاد واکنش تند امیرحسین و حرف های بی ربطی که زده بود افتادم

-نمی ترسم...فقط اینکه

به دست هایمان نگاه کردم که در هم بود و بعد به چشم های او.

-فقط چی؟!

از آن حال بیرون آمدم و سعی کردم با حال درب و داغانم، کمی ناز کنم و عشوه بفروشم

-خیلی بد کردی... حرف هات خیلی سنگین بود!

لب برچیدم و سرم را پایین انداختم. ساکت که شدم، صدای شوخ و مشتاق او در گوشم زنگ زد

-خوب بعدش؟!

زیر چشمی نگاهش کردم

-خوب من...من بدون اینکه عذرخواهی کنی و بگی که دیگه قرار نیست باهام اونجوری رفتار کنی، ته دلم

راضی نمی شه!

جلو آمد و لبخند زد

-دلت چه جور رضی می شه بانو؟!

-گفتم که...عذار خواهی کن!

خندید و در حالی که سرش را زیر می انداخت و تکان می داد، پشت دستم را لمس کرد. نمی فهمیدم چرا می

خندد وقتی که خواسته من جدی است و به نظر خودم به جا و معقول.

نگاهم دنبال چشم هاش بود که همچنان به دستم خیره بود. بالاخره سرش رو بالا گرفت و در حالی که گوشه

لبش رو به دندان می گرفت، گفت

-عذرخواهی کنم؟!

سرم را به نشانه مثبت پایین آوردم که گفت

-من بابت چه چیزایی باید عذرخواهی کنم؟!

بابت چه چیزهایی؟!... یعنی چه؟!... یعنی قبول ندارد یا می خواهد از زبان من بشنود؟!... بدانی و پرسی که خوب است اما هیهات اگر پشیمان نباشی از گفته هایت و به نظر خودت ناراحت کننده نبوده باشند! ناهید... تا حالا بابت همه نداشته ها و کمبود های زندگیت کسی از تو عذرخواهی کرده؟!... بابت همان به ناحق بد و بیراه شنیدن ها از مامان و نیلی چه؟!... عادت دارم؟!... عادت دارم اما همه این بیست و یک سال هنوز برایم عادت نشده و هنوز در دلم تلنبار می کنم... "مرد"، یعنی تو هم... تو هم توقع داری که چشم بیندم؟!... چرا آنقدر بدبخت هستم که یک تازه از راه رسیده، بدون دانستن پس زمینه خانوادگی و گرفتاری های من، مانند باقی آدم های زندگی من توقع چشم بستن دارد یا اصلا توهین به من را حق مسلم دانسته و مهمم هم نیست؟!... روی پیشانی ام نوشته یا... نمی دانم!

هنوز ساکت نگاهش می کردم اما درونم غوغایی بود.

آرمین هم عذرخواهی نکرد... همه زندگی من را گرفت اما عذر نخواست... دخترانگی من همه من نبود... همه وجود من نبود و شاید کم اهمیت ترین و کوچکترین بخش وجودی من بود اما تبعات از دست دادن آن به اندازه همه دنیا بود. برای من در جامعه و محیطی که زندگی می کردم، فاجعه به حساب می آمد و پرونده ازدواج موفق و به روال را از من می گرفت... گردن نگرفت که هیچ، حتی عذرخواهی هم نکرد... چه گفت؟!... گفت خودت خواستی عزیزم... تو که دختر نابالغ نبودی... وقتی آمدی خانه من، یعنی می دانستی ممکن است چه پیش بیاید... مثل همه فیلم ها و داستان هایی که دختر مثل بره قربانی و معصوم بود، من هم نادان و البته مظلوم بودم... سناریوی قرن ها تکرار شد و من زن، در سوگ از دست دادن تکه ای گوشت از وجودم نشسته، شدم تقصیر کار و قربانی ش\*هو\*ت دیگری... من زن گردن گذاشتم به غرایز نیم دیگر کره خاکی و شروع کردم دوره بدبختی هام را... می بینی ناهید... حتی در عین معصومیت و بیچارگی هم باز مقصر بودی.

آرام لب زدم

-بابت اینکه گفتم چیزی برای از دست دادن ندارم... بابت اینکه به چشم یه زن اونجوری بهم نگاه کردی...

بابت ترسوندنم

-تو هم باید عذر بخوای خانم کوچولوی من... نباید؟!...

-برای چی؟!...

بلند شد و لیوان را پر کرد و با یک لیوان دیگر که حتما برای خودش بود، دوباره نشست

-بابت شک کردن بانو... بابت اینکه تو ذهنت من رو در حد اون پسره ابله پایین آوردی



-من مار گزیده ام!

دستش را بالا آورد

-صبر کن عزیزم...بابت اینکه وقتی ناراحت و عصبانی می شی، بدجوری من رو یادت خواهر بزرگوارت می ندازی... من هم که یاد اون می افتم خون جلوی چشمم رو می گیره!

جدی شد و باز با نگاهش میخ در سیاهی چشم های من زد.

دستم را فشار کوتاهی داد، انگار که می خواست مهر بزند به اتمام حجتی که می کرد

-ناهیید... خانم... من تو رو اینجوری دیدم و می خوام... ببین، من اصلا خوش ندارم تو هم یکی بشی با اخلاق

مادر و خواهرت، چون

ساکت شد و آرام تر ادامه داد

-چون اصلا نمی توئم تحمل کنم!

سابقه خانواده ام درخشان نبود که هیچ، رفتارهای مامان و نیلی به هیچ وجه قابل دفاع نبود و حرفی برای گفتن

نداشتم. خلاف هیکل زنانه و به بلوغ کامل رسیده ام، آنقدر بچه و بی تجربه بودم که نمی دانستم چطور در حال

قرار گرفتن در موضع ضعف و بی کسی هستم.

-من شبیه اون ها نیستم!

زیرچشمی نگاهش کردم که لبخند رضایت روی لبش نشست، انگار که بگوید "راضی ام ازت!"

- نه نیستی...اگر بودی که الان رو به روی من نشسته بودی بانو!

خوشم نیامد از برتری جویی و نگاه بالا از پایین امیرحسین اما آن لحظه دل ضعه گرفتم از مالش ملایم دستم

و نگاه های او که لذت به جان می ریخت.

دست هایم را نزدیک لب هایش برد و با اشتیاق بوسید

-هیچ وقت اون جوری نشو عزیزم...همینطوری لطیف و خانم بمون برام!

من خانوم این خانه می شوم؟!... سیلی بزنی تا بیدار بشوم...من زن توی امیرحسین صفایی می شوم و شخصیت

می گیرم...شخصیت!

چشم هایم را یک لحظه از خوشی بستم و خواستم که فقط و فقط لبهای گرم و مرطوب او را حس کنم.

زمزمه کردم

-امیرحسین...امیرحسین

نمی دانم تکرار اسمت چرا آنقدر لذت بخش است... مشتاقم کرده ای و مثل خودت به هیجان آمده... ای وای که لب هایت آتش می زند... سر و همسر... عجب لغت با معنایی!

- ناهید برنامه ات چیه؟!  
- برای چی؟!  
- برای خانواده ات... چی می خوای بگی و البته مهم تر اینه که کی می خوای قضیه رو بگی؟!  
- نمی دونم... تو چی؟!  
- من تکلیفم معلومه بانو... نسرين دست پخت مامانم بود و پدرش یک آشنایی و رابطه خانوادگی دور با مادرم داشت... حالا دیگه کاری به کار من ندارن چون اون آشی که پختن رو هنوز دارم می چشم!  
چشمک زد و دستم را فشار داد  
- الان تو حالت طلبکاری ام پس نگران سمت من نباش... اما برای طرف تو یه پیشنهاد دارم  
- چی؟!  
خیره شده بود به دست هایمان  
- عمل انجام شده!  
- عمل انجام شده؟!  
پلک هایش را با آن مژه های صاف و پر به هم کوبید و لب زد  
- آره، دقیقا!  
- یعنی چی امیرحسین؟!  
در حال خندیدن دستش را گذاشت روی موهای دور گردنم و در حال نوازش آن ها گفت  
- بگو... همیشه بگو... تو مرد نیستی که بدونی وقتی اسمم از اون لبای عزیزت بیرون می آد چه حسی می گیرم  
حالا خجالت کمتر شده بود و کم کم در آستانه ریزش بود. فقط کمی داغ شدم و احتمالا قرمز، چون گونه هایم گزگز اندکی داشت. مژه هایم را مثل بادبزن و آهسته بر هم زدم و دوباره به دست های در هم خودمان نگاه کردم.  
آرام و با ناز پرسیدم  
- یعنی این همه... تا این حد؟!  
سرش را جلوتر آورد و به تبع من زمزمه کرد

-تا همین حد... شک داشتی؟!

-اگر شک هم داشتم حالا دیگه مطمئن شدم!

چراغ هم می دهی ناهید!... عشوه می آیی و غمزه می فروشی... آره، برای مردم ناز می کنم تا دیوانه تر بشود... این بنده خدا گُر گرفته، بیشتر لازم نیست... یکی بیاد و آب سرد روی

او بریزد با آن لبهای گرم که پشت دستم را می سوزاند... آن چشم های مشتاق و بی قرار که غوغا می کند... هورمون ها، هورمون ها... خوب می تازانید...الحق که نقش اصلی زندگی و روابط زن و مرد شماست که این طور از پس پرده و به ظرافت هر چه تمام تر صحنه گردانی می کنید... دست مریزاد!

خندید و دوباره جدی ادامه داد

-ناهید پیشنهاد رو می دم و بشین خوب روش فکر کن جانم. نظر من بسته است به تو و موافقت تو...نه اصراری هست و نه دلخور می شم اگر که موافق نباشی!

باز چه می خواهی بگویی و شرط و شروط هایی کنی که اینطور صغری و کبری می چینی؟!... هر وقت تعلل می کنی، قلب من هم تعلل می کند در تپیدن و ذهنم موزیانه به دنبال نکند ها می گردد.

-معلومه که فکر می کنم...تعارف که ندارم!

-می دونم اما جدا از تعرف، حس می کنم که تو یه جورایی از هیجان من هیجان زده شدی و من نمی خوام که بعدها مستی از سرت بپره و تازه یاد چینی و چنان ماجرا بیوفتی، متوجه ای عزیزم؟!

فقط نگاهش کردم و خواستم بگویم که نه، به هیچ وجه اینطور نیست که دستم را فشار داد

-وقت برای انکار زیاده عزیزم. گوش کن خانومی...نمی دونم چقدر منظورم رو از قضیه "عمل انجام شده" گرفتی اما...

تکیه داد به کانتر آشپزخانه و در حالی که دستم را گرفته بود، یک لحظه به رو به رو نگاه کرد و بعد دوباره خیره من شد.

-باید اول ازدواج کنیم و بعد به خانواده ات خبر بدیم، یعنی وقتی که کار از کار گذشته و دیگه نمی تونن بهانه بیان... به جز این هیچ راه دیگه ای نیست. یه کوچولو با خانواده من مشکل خواهیم داشت و باید داد و قال و

اعصاب خوردی تحمل کنیم اما طبیعتا یک سد بزرگ و وحشتناک هم از طرف خانواده تو داریم

احتمالا بدجوری جا خورده بودم و دهانم باز مانده بود که دست گذاشت روی گونه ام

-ناهید، چاره ای نیست، با وضع خواهرت و ارسالن، مگر اینکه بلایی به سر این دو تا خانواده بیاد یا هیپنوتیزم بشن که رضایت بدن!

-یعنی چی...من که بدون رضایت بابا نمی تونم ازدواج کنم!

نگفتم من از زیر بوته به عمل نیامده ام که آنطور سر خود بلند شوم و با تو به محضر بیایم...نگفتم من هم دختری هستم با هزار آرزو که پدر و مادرم می خواهند به ثمر رسیدنم را ببینند... چه می گفتم؟!...به جای همه آن مشغولیات فکری از اوضاع خانه ای می گفتم که از زمانی که چشم باز کرده بودم همانطور درهم و آشفته بود یا از پدر و مادری که هر کدام برای خودشان و در عوالم خودشان بودند؟!... از کانون گرم خانواده ای می گفتم که هیچ وقت نداشتم و همیشه در فیلم ها و کتاب ها دیده بودم و آرزو کرده بودم؟! دست کشید به صورتش

-می دونم...فکر اون رو هم کردم اما هنوز راه حل پیدا نکردم. قضیه رضایت پدر ممکنه بدجوری ماجرا رو پیچونه

ضربه کوچکی روی دستم زد که همچنان با نگرانی، فکری و ناباور نگاهش می کردم  
-خانومی در چه حالی...چرا ماتت برده عزیزم؟!  
-تو فکرم!

سرم را پایین انداختم و فکر کردم که هیچ وقت در تصورم نمی گنجید که پنهانی و آرتیستی ازدواج کنم. انگشت هایش بین ابروهایم نشست و آنها را به دو طرف کشید، انگار که می خواست اخم و گره ای ناخواسته را باز کند.

-باز کن این اخم ها رو بانو... وا دادی؟!  
-نه... من می ترسم!

به خود آمده فکر کردم که چقدر راحت بودن، آن هم با کسی که هنوز درست نمی شناسم، عجیب و دور از انتظار است.  
-از چی؟!  
-از...نمی دونم... فقط می ترسم. عجیبه... آخه چطوری می شه اینجوری قایمکی ازدواج کرد!

لبخندش جمع شد و نگاهم کرد

-خودم هم نمی دونم ناهید اما مطمئنم که تنها راه ممکنه

تنها راه ممکن... من هم می دانم، مثل تو... ای کاش بی کس و کار بودم... آن طور آرامش بیشتری داشتم اما حالا خانواده دارم و ندارم... آدم زندگیم را انتخاب کرده ام اما ظاهرا به غلط... اصلا چرا این روزها همه چیز وارونه شده؟!...

انگار همه چیز در دست انداز افتاده و بیرون آمدنی هم در کار نیست.

\*\*\*

زیر دوش، بی حرکت ایستاده بودم در حالی که ذهنم پویا بود و مثل ساعت کار می کرد. هنوز آن روز را باور نمی کردم... هنوز آن همه نزدیکی به "مرد" در ذهنم نمی گنجید. گفته بود ازدواج پنهانی تنها راه حل است و وقتی به آن تنها راه فکر می کردم، ذهنم قفل می شد و از حرکت می ایستاد. هنوز دو به شک بودم و فکری که به نیما بگویم یا نه.

با موهای خیس روی تخت نشستم و پتو را روی حوله دورم کشیدم. به در و دیوار اتاقم نگاه کردم و فکر کردم که بیشتر از هر جای دیگر خانه، دلم تنگ اتاقم می شوم که یک عمر انیس و مونس بود و تنهایی هایم را در خودش جا داده بود.

نیما که رسید، یک راست به اتاق من آمد و در حالی که خودش را مثل همیشه روی تخت می انداخت، گفت  
-خوب نانا جونم! احضار فرمودید...قضیه چیه؟!

اصلا نمی دانستم از چه بگویم و چه طور. دست دست کردم و من من که نیما خودش گفت  
-امیرحسین؟!

-خوب... آره!

-خوشم باشه، چه اعترافی هم می کنه ابجی ما!

دلخور نگاهش کردم و چشم غره رفتم

-نیما! دست بردار جون خودت...من گیج شده ام!

لبخند مسخره ای زد و همانطور یک وری در جایش تکان خورد و کش و قوس آمد

-من هم بودم گیج می شدم به جان تو! امیرحسین نوزده سال از تو بزرگ تره...نمی فهمی که!

بی هوا گفتم

-می خوایم زودتر ازدواج کنیم!

لبهای نیما چین خورد و کلمات را با شدت به بیرون پرتاب کرد

-هر دوتون دیوونه اید! اون هوس عروسک بازی به سرش زده...توام دلت بابابزرگ می خواد. هیچ کدومتون به خودتون زحمت دادید که احیانا به چطوری قضیه فکر کنید؟!  
-قایمکی!

سرم پایین بود و علاقه ای به دیدن چشم های حیرت زده نیما نداشتم.  
-چی؟!

خسته نگاهش کردم و سر تکان دادم  
-همون که شنیدی!

شروع کردم به گفتن پیشنهاد امیرحسین و گفته هایی که بین ما رد و بدل شده بود. نیما کلافه بود و با چشم های ریز شده به دهان من نگاه می کرد که چه دُر و گوهر هایی از آن بیرون می ریزد.  
-بابا این مرتیکه دیوانه شده! مگه دوره حجر القد قده یا فیلم فارسی که فرار کنید و ازدواج کنید؟!  
دستش را تکان داد و لبهایش را پایین داد

-چرند گفته! اصلا به گور باباش خندیده با این پیشنهادش...به تو گفته بود که باید صبر کنید و زمان بدید... به من هم که گفت زودتر تکلیف معلوم بشه. حالا اومده می گه فرار کنیم و قایمکی و ... چند چنده با خودش؟!  
با گردن کج کرده و کلافه نگاهش کردم

-چرا حرف درست می کنی نی نی...کی گفته می خوایم با هم فرار کنیم؟! می گه که حرفم را قطع کرد و در حالی که روی تخت صاف می نشست، گفت  
-اصلا این شازده فکر اجازه پدر رو کرده که همچین زری زده؟!  
-چرا فحش می دی؟!

-چه بهت برخورد...بی خیال ناهید. این بابا یه چیزیش می شه اگر نه که کدوم دختری اینجوری و قایمکی ازدواج می کنه آخه خواهر من!

\*\*\*

از نیما کمکی نمی رسید و بیشتر از آن حدی که فکر می کردم داغ کرده بود و سفت و محکم سر موضع خودش ایستاده بود که برود و با امیرحسین صحبت کند.به قول خودش اتمام حجت کند که چه کاری و پیشنهادی است و مگر ما دخترمان را از سر راه آوردیم.

برای من خط و نشان کشید که دور و بر "مرد" نباشم و به اصطلاح خودش دم پر او نروم اما کچا بود گوش شنوا!

نیما را به هر ضرب و زوری که بود قانع کردم...راضی شد که قرار است امیرحسین را سر بدوانم تا از صرافت بی افتد و خودم هم به قول نیما بی خیال شوم.

از در که بیرون رفت، نفس راحتی کشیدم و فکر کردم خوب شد که می خواست کمکم کند و آن طور از کوره در رفته بود و می خواست برود سر وقت امیرحسین.

پیغام دادم که

-پروژه ام شکست خورد...نیما داد و قال کرد و می خواست بیاد با تو صحبت کنه که چرا پیشنهاد بی شرمانه دادی!

به لحظه نکشیده، گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم او که در مراحل مختلف تغییر کرده بود و چند ساعت پیش تبدیل به "مرد من" شده بود، لبخند نشست گوشه لبهایم.

از آن سو صدای کاسه و بشقاب می آمد

-امیدی به نیما نیست!

-خیالی نیست عزیزم...من رو دست کم گرفتی؟! من اگه تا آخر این ماه تو رو عقد نکنم که امیرحسین نیست جانم

قلبم ضعف رفت و دراز کشیدم روی تخت.

با چشم های بسته گفتم

-سر و صداها برای چیه؟!

-دارم یه چیزی سرهم می کنم که بریزم تو این صاحب مرده!

-چی؟!

خندید و فکر کردم که انگار عمری است که با هم زندگی کرده ایم و از ریز زندگی هم خبر داریم که حالا از تک تک لحظه های هم و جزئیات خورد و خوراک صحبت می کنیم.

-کوکو سبزی عسلم...راستی نپرسیدم آشپزیت در چه حاله؟! من شکمو تشریف دارم، گشنه ام نذاری!

عسلم... هر لحظه اسم عوض می کردم... آشپزی؟!... انگار که دارد دنبال آشپز برای خونه اش می گردد یا مستخدم!

لجم گرفت و حاضر جوابی کردم

-غذای روح عزیزم...چطوره؟!

سوتی کشید و مهربانانه گفت

-نمردیم و عزیزم خانوم رو هم شنیدیم! غذای روح..دوست دارم...شیطونی و رو نمی کنی ها!

چه گفتم...غذای روح...ناهید، حالا پیش خودش فکر می کند که طرف آب نمی دیده و شناگر قابلی بوده.

سرخ شدم، دست آزادم را روی گونه تب دارم گذاشتم و خودم را به آن راه زدم

-فکر دیگه ای داری؟! من دیگه به جز نیما راهی به نظرم نمی رسه

-آره، دارم اما باید روش کار کرد... کلا مردهای خانواده شما پتانسیل بالایی برای زیرآبی رفتن دارن!

-چه ربطی به مردهای خانواده من داره؟!

سرخوش خندید

-خانومم بابای شما می شه گزینه بعدی که ما رو از مخمصه بیرون بکشه

-بابام؟! نمی فهمم امیرحسین

هنوز هم زبانم نمی چرخد که اسمت را راحت بگویم...یعنی زبانم می چرخد اما انعکاس صدای خودم عجیب

است و امیرحسین گفتنم در مغزم می پیچد وبا این تکرار لذت به جانم می ریزد.

\*\*\*

یکشنبه بعد از ظهر بود و بابای از همه جا بی خبر من، دوشنبه صبح نوبت دیالیز داشت. پیرمرد روحش هم خبر

نداشت که قرار است چه گرفتاری برایش درست کنیم.

رفتم آشپزخانه و مامان و نیما را نشسته و در حال غذا خوردن دیدم... از سالن مهمان خانه صدای حرف زدن

نیلی با میشا و نق نق های مهسا می آمد و رادیو بابا که خِر خِر می کرد.

-گشنه ات شد دختر بد؟!

نیما با اشتها لقمه می گرفت و مامان هم با همان عینک روی بینی، معلوم بود که تازه غذایش را تمام کرده و

در حال کوک زدن پارچه ای بود که در دست داشت.

-آره...چی داریم؟!

نیما چشمک زد و صندلی کنار خود را نشان داد که بنشینم.

-از کی تا حالا شکم همیشه گشنه آبجی خانوم سر نیم ساعت تغییر عقیده می ده؟!



-دست خودشه... به من چه! اون موقع حس غذا خوردن نداشتم  
مامان زیرچشمی نگاهم کرد و زهرخند زد. از همان خنده های مشقی که پیش درآمد زخم زبان های شمسوی وار  
خودش بود.

-بهونه نیار ناهید! بگو ترسیدم زودتر پیام و چهار تا بشقاب بچینم  
نچی کردم و خواستم جواب بدهم که نیما از پایین بودن سر مامان استفاده کرد و از زیر میز لگد آرامی نثار پای  
بیچاره من کرد تا ساکت شدم و حرفم را بلعیدم.  
نیمرو، خرما ملوس و نان برداشتم و کنار نیما نشستم  
-مامان فردا وقت دیالیز دارید؟!  
بدون آنکه نگاهم کند گفت

-داره...چرا جمع می بندی، من از کی تا حالا دیالیزی شدم؟! خدا اون روز رو نیاره که مثل این بشم وبال بقیه و  
دردسر یکی دیگه که هی بیره و بیاره!  
دوباره شروع شد و انگار که موضوع غر زدن دستش داده باشم، یکسره کلمات مسموم و منحوس را بیرون  
می ریخت و روده درازی می کرد.

به غلط کردن افتادم و به نیما نگاه کردم که سرش پایین بود و بی توجه، انگار که اصلا نمی شنود، در حال  
خوردن بود.

-مامان، می خوام کمکت کنم؟!  
وسط حرف هایش طلبکار نگاهم کرد  
-چه کمکی مثلا؟!

-من هم خسته شدم تو خونه...گفتم شاید بتونم یه وقت هایی من بابا رو ببرم دیالیز  
-تو ببری...آفتاب از کدوم ور در اومده که یکی از شما سه تا دلسوز شده؟!  
-مادر من...آخه من خونه ام که برسم به دیالیز رفتن؟! گفتم خرید خونه با من، گفتم چشم...انصافت رو شکر!  
نیما گفت و بلند شد. بشقابش را گذاشت داخل سینک ظرفشویی و خواست برگردد که مامان یقه اش را چسبید.  
-حضرت آقا ببخشید...یادم رفت تشکر کنم...شب بود سیبل هات رو ندیدم! شاخ و شونه نکش ها نیما...کمک  
پیشکش تو..بردار اون بشقابت رو بشو!

نیما دمغ و اخمو، بدون یک کلمه بیشتر و کمتر آستین هایش را زد بالا و شروع کرد به شستن بشقاب و لیوانش و مامان هم برگشت سرِ غر زدن های بی حاصل خودش، انگار که اگر یک لحظه ساکت باشد و به عالم و آدم بد و بیراه نگوید قافیه از دستش در می رود اما من آن وسط معطل کار خودم بودم و رضایت گرفتن از مامان و در عین حال شک نکردن او برای همراهی با بابا.

آرام و بی خیال پرسیدم

-فردا من برم؟! تو خسته ای دیگه... کلافه شدی!

\*\*\*

مامان با هزار فیس وافاده و طوری که به من بفهماند کاری که می کنم لطف نیست و وظیفه است، راضی شد و بابای را به من سپرد برای دیالیز. پیغام دادم به امیرحسین که ماموریت با موفقیت انجام شده است. صبح دوشنبه که بابا فهمید به جای مامان من با او می روم، اخم هایش کمی درهم شد و فکر کردم به چه چیز مامان دل خوش کرده که حالا از نبودنش دمغ می شود... شاید هم وجود مامان برای بابا عادت چندین ساله بود. بابا زیر دستگاه دیالیز بود و من بعد از مدت ها و شاید سال ها کنارش نشسته بودم و حرف می زدیم. بابا همیشه ساکت و کم صحبت بود اما شاید آن روز سرِ شوق آمده بود که می گفت و می خندید و سر به سرم می گذاشت.

امیرحسین انگار که اتفاقی از آنجا رد می شد و کاری در آن بیمارستان داشته، آمد و سلام و احوالپرسی کرد. نشست و با بابا از هر دری گفت و شنید. فکر کردم بابا وقتی که مامان نیست و فرصت عرض اندام و صحبت کردن دارد، چقدر شیرینو خوش صحبت است. همیشه سایه خشن، عصبی و غرغروی مامان روی سر پدرم افتاده بود و حضورش را کم رنگ و گاهی هم محو می کرد.

به قول امیرحسین، آماده سازی آن روز خوب و با موفقیت تمام شد. چهارشنبه همان هفته یک بار دیگه بابا رو برای دیالیز بردم اما این بار برای رد گم کردن، امیرحسین نیامد.

دوشنبه هفته بعد بود که باز امیرحسین آمد و گفت که می خواهد با بابا مردانه صحبت کند.

-پس من تنهاتون می ذارم... می رم پاساژ سرِ خیابون یه چرخی می زنم!

بابا انگار که شک کرده باشد، نگاهش بین من و امیرحسین در حرکت بود.

-ناهید زود برگرد دختر، باید بریم خونه!

-زود میام بابا

به بابا با آن چشم های درشت پشت عینک و تن و بدن ضعیف و رنجوری که یک وقتی محکم و قابل اتکا بود، نگاه کردم و دلم گزگز کرد از شدت احساس. جلو رفتم و گونه اش را بوسیدم .

سر طاس و کم موی سرش را دستی کشیدم

-دوست دارم بابا... زود میام

ضربه آرام و شوخی زد روی دستم

-برو دختر...لوس نشو!

امیرحسین زیر زیرکی و مشتاق، چشمکی زد و من با لبخند از اتاق بیرون رفتم.

یک ساعت تمام پاساژ را گز کردم تا آخر پیغام رسید که، بانو برگرد.

در اتاق را که باز کردم، امیرحسین روی تخت بابا یک وری نشسته بود و تخته بازی می کردند.

حیران مانده بودم که تخته نرد را از کجا پیدا کرده اند.

-من برگشتم!

بابا سرخوش نگاهم کرد و سلام کرد.

امیرحسین گفت

-سلام خانوم...ما مشغولیتمون زیاده، شرمنده به شما خبر ندادیم که برگردید!

با چشم و ابرو از نتیجه پرسیدم که در حال بازی کردن پلک هایش را به زد و سر تکان داد.

-شما تخته نرد از کجا آوردید؟! بابای من عاشق تخته ست

-می دونم...با خودم آورده بودم

-از کجا می دونستید؟!

بابا سرش را از بازی بیرون کشید و گفت

-خونه ارسالن با این پسر یکی دو باری بازی کرده بودم...مارس شدی آخرین بار، نه آقا؟!

امیرحسین خندید و دست گذاشت روی سینه

-حاجی ما دربست مارس شماییم!

خنده ام گرفت از زیرکی امیرحسین و در دست گرفتن رگ خواب بابا.

\*\*\*

خودم را انداختم در اتاقم و به سرعت با امیرحسین تماس گرفتم. تا گوشی را برداشت، آرام و هیجان زده گفتم

-تخته از کجا آوردی؟!

خندید

-بِه، خانوم شما مثکه آقاتون رو دست کم گرفتی ها! با خودم آورده بودم...برو خدا رو شکر کن که اون بزرگه رو نیاوردم. این تخته مینی قضیه رو حل می کنه، حالا ببین!

کمی حسودانه و شوخ گفتم

-تا حالا چند بار اینجوری بابای دخترا رو هیپنوتیزم کردی؟!

-اولیش بودی!

-یعنی ممکنه بعدی هم در کار باشه؟!

نیشخند روی لب هایش را حس کردم

-نه بانو، آخریش هستی. اگر باهات نسازم، دیگه دور شما ها رو خط می کشم... دارم ریسک می کنم!

با من نسازی؟!... چرا آنقدر سیاه می بینی؟!... دور ما زن ها را خط می کشی؟!... نمی دانم نسرین چه کرده که

حالا زن ها را در جبهه مقابل می بینی و احتمالا دشمن های قسم خورده؟!... ریسک...چه ریسکی؟!!

به روی خودم نیاوردم و حرف را عوض کردم

-چی گفتی به بابام؟!

او هم ادامه نداد اما حس کردم که صدایش از شور و حال افتاد و کمی دماغ شد

-هر چی باید می گفتم خانوم! ماجرای اینکه از هم خوشمون می آد اما با این وضعیت خانواده ها...حتما مخالفت

می کنن و کار شکنی!

-خوب بعدش؟!

-بیچاره بابات...خیلی با مامانت فرق داره...برام سواله که چه طوری این همه سال ساخته و تحمل کرده!

برای خود من هم همیشه سوال بود و هیچ وقت هم دلیلش را نفهمیدم... شاید سنت ها و رسم و رسوم پدر من

را پابند کرده بود و شاید هم فکر سنتی و خانواده دوست مرد قدیمی، بابا را از بر هم ریختن کانون خانواده

بازداشته بود.

-آره...بابام ساکته و آروم!

-بنده خدا متوجه شده بود که کارمون گیر اونه که اینطوری یکهو عزیز شده اما به روی خودش نمی آورد...فقط

دلم به حال بابا سوخت که همیشه در حاشیه بود. فکر کردم اگر از مامان دل خوشی ندارم، چرا سال تا سال نمی نشینم پیش پدرم و به درد و دلش گوش نمی دهم.

-فقط چی... چیزی شده؟!

-نه بانو...فقط یه چیزی پرسید که گفت به تو نگم اما

ساکت شد و من کنجکاو، همه تنم گوش شده بود

-چی شد، بگو تا جون به سر نشدم!

-پرسید ناهید واقعا بهت علاقه مند شده یا می خواد از اون وضعیت و اون خونه فرار کنه؟!

به تو علاقه مند شده ام یا برای فرار از آن خانه است؟!..بابا، چرا در طور مسیر یک کلمه هم نگفتی و به روی

من نیاوردی؟!...البته خوب شد که نپرسیدی...خودم هم نمی دانم...گاهی آنچنان تحت تاثیر مغناطیس "مرد"

قرار می گیرم که انگار هیچ بیرون آمدنی در کار نیست...مثل آن روز، در خانه اش و آغوشش...بوسه های روی

پیشانی و موهایم...آخ بابا، نمی دانم...اما اگر فقط و فقط به خاطر فرار از خانه باشد، امیرحسین را نباید تا آن حد

جذاب و دوست داشتنی ببینم، درست است؟!...فکر می کنم، به ثروت و خانه ای که دیدم...به شخصیت و

پرستیژ اجتماعی...مگر عجیب است که منفعت را هم در نظر بگیرم؟!...عاشق نیستم اما...اما چه؟!...موقعیت تک

"مرد" گاهی بدجوری وسوسه ام می کند و آب از دهان و لب و لوچه ام راه می اندازد.

آن روزها دلم و زبانم، در ناهماهنگ ترین و ناموزون ترین وضعیت خود قرار داشتند. در دل جدلی داشتم و به

خود قبولانندی که به زبان چیز دیگری می شد.

-خوب...آدم تا احساسی نداشته باشه که نمی تونه...یعنی نمی شه راضی بشه به ازدواج!

خنده نرم و آرام او گوشم را نوازش داد

-صد البته! من هم همین رو به بابات گفتم

-حالا چی شد بالاخره...راضی شد امیرحسین؟!

-آره قربونت! هی...همچین راضی شده اما بازم جای کار داره

-حالا باید چه کار کنیم؟!

مکت کرد

-دوشنبه باید راضیش کنم که بعد دیالیز بریم دفتر دوستم تا کار رو یک سره کنیم!

-یعنی چیکار کنیم؟!

-دفتر اسناد رسمی دیگه جانم! بریم که بابات یه رضایت بده به تو برای عقد باورم نمی شد که همه چیز آن همه راحت و سریع انجام شده باشد و البته به خیر و خوشی. حال و روز مامان و نیلی دیدن داشت...دیدن داشت وقتی بفهمند که کار از کار گذشته و ناهید پریده...آن هم چه پریدن مقبول و پر شکوهی!

-الو، ناهید!

-ببخشید... هستم

هستم ولی غرق شده ام...در خوشبختی و ناباوری هایم غرق شده ام.

از چهارشنبه تا دوشنبه زمان کش می آمد و انگار که هر روزش برابر با یک سال بود. همان روزی یکی دوبار که بابا را می دیدم، کافی بود تا نگاه های مبهم و شاید هم پر تردید و ترسیده او را تشخیص بدهم. در آژانس نشستیم و حرکت که کرد، متوجه نگاه خیره بابا روی خودم شدم.

-چیزی شده بابا؟!!

-ناهید می خوای بزنی بیرون؟!!

-چی بابا؟!!

-از اون دخمه می خوای فرار کنی یا عاشق پسره شدی؟!!

حس کردم رنگ گرفتم از صحبت در مورد عاشق شدن...آن همه پیش روی بابا که سالی یکبار هم به زور برای هم پدر و دختر بودیم و صحبت می کردیم. بابا هیچ وقت دیده نمی شد، چه برسد به صحبت در مورد احساسات با دختر کم سن و سالش.

-خوب...خوشم می آد ازش

نفس عمیقی کشید و در حالی که دست هایش را به هم می مالید، گفت

-مادرت اگر بفهمه من رو بیچاره می کنه اما بعد از مدت ها با این حرکت حس می کنم که زنده ام دختر

با آن دست های استخوانی و شکننده، ضربه ای آرام روی دستم زد و بعد به بیرون خیره شد.

-مرسی بابا

دستی به سر طاس خود کشید، سر تکان داد و باز طبق عادت، شروع به جویدن توت خشکی کرد که از جیب پیراهنش بیرون کشیده بود.

\*\*\*

باز امیرحسین آمد و بابا را به حرف گرفت. من به سفارش امیرحسین از اتاق بیرون رفتم تا به قول خودش مرد و مردانه و راحت تر صحبت کند.

دیالیز بابا که تمام شد، برگشتم که امیرحسین لبخند زد و چشمک زد... فهمیدم که همه چیز رو به راه است. کمک کرد و بابا را که همیشه بعد از دیالیز ضعیف می شد، نشانیدیم در ماشین او. پشت نشستیم و در را بستیم که از آینه نگاهم کرد و آرام و در حالی که نیم نگاهی به بابا می انداخت، مطیعانه و محترمانه گفت -حاج آقا پورحاجی... اجازه می دید؟!

بابا سر چرخاند و نگاهش کرد.

شوخی و جدی و مثل همیشه آرام گفت

-وقتی کارتون با من تموم شد، من رو یادت نره ها بابا! با توهم هستم ناهید... گه گذاری من پیرمرد رو دریابید... تخت بازی کردن رو هم دوست دارم دکتر!

دلیم آتش گرفت و در عین حال شرمنده شدم از آنکه بابا فکر کند که برای ما برگ برنده بوده و از آن به بعد برگه سوخت به حساب خواهد آمد. سریع و قبل از واکنش امیرحسین، از پشت دستم را دور شانه های بابا انداختم و سر مرا از کنار صندلی نزدیک کردم و بوسیدمش.

-بابا، دوست دارم! این چه حرفیه... من تو اون خونه فقط تو و نیما رو دارم. اصلا کاشکی می شد بیای و

حرفم را خوردم و فکر کردم که هنوز خودم ازدواج نکرده و روی هوا مانده، می خواهم برای خانه او مهمان دعوت کنم. دوباره گونه بابا را بوسیدم و نگاهم به نیم رخ امیرحسین در حال رانندگی افتاد که لبخند معروف گوشه لبش بود.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت

-آقا این حرف ها کدومه... شما روی سر ما جا دارید. دور از جون، جای بابای خدا بیامرز من هستید... اگر موافق باشید و برای تغییر ذائقه تشریف بیارید منزل من و خانوم... خیلی هم خوشحال می شیم! هیجان زده از شعوراو، حس کردم که روی ابرها هستم.

حرف ناتمام من را می فهمی و ادامه می دهی... امیرحسین، دوستت دارم... دوستت دارم... خیلی مردی... گفتی من و خانوم؟!... نگاهم کنم و ببین که چه چهل چراغی در چشم هایم روشن کرده ای با آن کلمات... "مرد" من!

بابا یک دستش را روی دست من گذاشت که دور گردنش بود و دست دیگرش را به بازوی امیرحسین زد

-خوبه که شما دو تا و نیما رو دارم. من دیگه به اون خونه و اتاق و رادیو درب و داغونم عادت کردم پسر جان... دست ناهید رو بگیر و ببر از اونجا، براش زوده که عادت کنه.

بابا خراب نکن این لحظات قشنگ را... آبرویمان بیش تر می رود... آبرو؟!... کدام آبرو؟!... همان ها که با مشقت و مثل خورده و ریز های سفره، دانه دانه و برنج وار جمع کرده ایم... فکر می کنی آبرویی مانده... حکایت دیوانگی و بی ادبی خانواده تو را فقط خواجه حافظ نمی داند.

امیرحسین راهنما زد و داخل خیابان که پیچید و سرعتش کم شد... به اطراف نگاه کردم و نزدیک تر که شدیم، دفتر اسناد رسمی را دیدم و دوباره دلم لرزید. قدم قدم نزدیک تر می شدم، گام به گام به خوشبختی که در ذهنم ساخته بودم نزدیک تر می گرفتم و کاخ آرزوهایم را در دسترس تر می دیدم.

یک ساعت بعد بود که کار تمام شد و بابا رضایت محضری داد برای ازدواج من... نمی دانم خوشحال بودم یا نه... حالا که کار تمام شده بود، چیزی در دلم مثل پروانه بال بال می زد و با بر هم کوبیدم پرهایش، خاطر م را بی قرار می کرد... چیزی مثل تردید، شک و دلهره.

\*\*\*

در ماشین را که بستم، امیرحسین برگشت و لبخند زنان نگاهم کرد.

چشم چرخاند و رو به بابا گفت

-اگر اجازه بدید، وقت محضر وعقد رو بذاریم برای بعد از آزمایش و گرفتن جواب

استارت زد و در حال حرکت کرد ادامه داد

-مثلا حدود دوشنبه بعد چطوره؟!

بابا دست کشید به سرش و خیره شد از پنجره کنارش به سیل ماشین هایی که بی منطق و بی صبر سرازیر بودند و اجازه خارج شدن ما و رفتن به خیابان اصلی را نمی دادند.

-خوبه بابا...دیگه ریش و قیچی دست خودته!

بابا از چیزی ناراحت بود که نمی دانستم. مطمئن نبودم که عامل ناراحتی او در زمان حال باشد و حدس می زدم که جایی در میان خاطرات و کرده های خود در زندگی مانده باشد که آنطور فکری شده... حدس می زدم به حال زندگی خودمان افسوس می خورد... شاید هم فقط یک حدس بود و اشتباه می کردم.

حدس من در مورد حس بابا و حال و هوای آن روز او، چندان بی ربط با حس و حال خودم نبود. جایی از ذهنم دل چرکین بود و غصه دار و فکر می کردم که آن طرز ازدواج و پنهانی بودن ماجرا مثل سوهان روح شده است.



همیشه ساعت دو می رسیدیم خانه اما آن روز از پنج گذشته بود که از ماشین امیرحسین پیاده شدیم و وارد خانه شدیم.

از حیاط گذشتیم و همراه بابا وارد خانه شدیم که صدای داد و بیداد مامان و نیلی، مثل پتک بر سرم کوبید که ای وای باز برگشتم در این دیوانه خانه. بابا نگاهم کرد و سر تکان داد و آرام گفت  
-برو و نفس بکش...من می مونم و این وضعیت

دستش را گرفتم تا اتاق همراهی اش کردم و از جلوی در که رد شدم، نیلی را دیدم که پشت به در و سرا پا ایستاده، دستش را به کمر زده بود و دست دیگرش را به گوشه میز ناهارخوری تکیه زده بود. پشت سر هم حرف می زد که هیچ، فریاد می زد و مامان هم نشسته روی کاناپه همانطور که مهسا رو بغل گرفته بود، با عصبانیت نگاهش می کرد.

بابا که در اتاقش را بست، خواستم آرام از جلوی در رد بشوم و بروم بالا که مامان بلند گفت  
-چیه خودت رو مثل موش جمع می کنی و لایی می کشی؟!  
دیر شده بود و راه در رو هم نداشتم.

رفتم و کنار در سالن ایستادم

-سلام، خسته ام... فکر کنم از این به بعد خودت با بابا بری بهتر باشه!

-کجا بودید تا این وقت روز... سه ساعت چه کار می کردید؟!

نیلی بی اعتنا به من و عصبانی، از کنارم رد شد و در حالی که برافروخته بود تنه ای دردناک به شانه ام زد  
-چته... شونه ام شکست!

-ول کن زنیکه رو! خر مغزش رو گاز زده. کجا رفته بودین؟!

به مامان نگاه کردم که همچنان موهای مهسا را نوازش می کرد و مهسا هم سرش را به شانه او تکیه داده بود. فکر کردم که ای کاش می شد برای من هم همانقدر که برای نوه اش مادر بود، مادری و مهربانی می کرد. به خودم تشر زدم که ول کن ناهید... می روی از این خانه و خلاص.

-من حق ندارم با بابام برم بیرون و بگردم؟!

نیشخند زد و بلند تر گفت

-مبارکتون باشه! اون بابات برای تو و تو هم برای اون...بابام بابام می کنه ... دختر بزرگ نکردم که ازدها پرورش دادم!

عصبانی شدم

-اون نیلی دست کمی از اژدها نداره اما من چه کارت کردم که شدم اژدها؟! بعدش هم از یک اژدها، اژدها به دنیا می آد، غیر اینه؟!

با عجله گفتم و رفتم سمت پله ها که صدایش را شنیدم

-گیس بریده عفریته...خاک بر سر من با این دختر بزرگ کردم!

از بالای پله ها با عصبانیت داد زدم تا به گوشش برسد

-روی مغز این دو تا بچه هم داری کار می کنی و کلاس خصوصی براشون گذاشتی، نه؟!

-ببند دهننت رو تا گل نگرفتم دختره ...

بد و بی راه هایی می داد که در مواقع خاص مثل نقل و نبات از دهانش بیرون می آمد. خودم را انداختم داخل

اتاق و در را قفل کردم. با چشم های بسته به خودم دلداری دادم که ناهید فقط چند روز مانده...تحمل کن!

\*\*\*

قیامت شد...آشوب شد...اصلا روز جزایی که می گفتند همان روزی دوشنبه ای بود که با بابا و به بهانه دیالیز و در اصل برای خواندن خطبه عقد رفتم.

چهارشنبه آزمایش دادیم و پنجشنبه با پارتنی بازی و آشنایی، امیرحسین جواب آزمایش را گرفت.

-راستی امیرحسین دوشنبه که بابا وقت دیالیز داره به مامان گفتم من باهش می رم. چه جوری بریم محضر؟!

-خانوم کوچولو حتما یه حکمتی داشته که گفتم دوشنبه...بابات هم باید باشه. اگر این قضیه رو قبول نمی کرد و

این همه همراهی نمی کرد که گرفتار می شدیم... نمی خوام حالا فکر کنه که قدر ندونستیم و کنار

گذاشتیمش!

خوشحال بودم اما تعجب کرده بودم

-اگه می خواستی بابا هم حتما باشه، پس دیگه اجازه پدر و این دنگ و فنگ ها برای چی بود؟!

-برای اینکه مطمئن بشم. خانوم یک سیب رو بالا بندازی هزار چرخ می خوره و پایین می آد، وای به حال

مشکل بزرگ و بغرنجی مثل ماجرای ما... اون برگه رو گرفتم که بابات تو این یک هفته رای زده نشه...از

دهنش نپره یا شاید هم پشیمون نشه!

عجب زرنگی هستی تو... با من هم از این زرنگی ها داری یا آب زیرکاه بودند فقط برای دیگران است؟!... ناهید، جدی جدی باورت شده با همه فرق داری که آن همه دیگران دیگران می کنی؟!... مگر فرق ندارم؟!... تا چند روز دیگر همسر او می شوم!

-خیلی زرنگی شما! چه جوری این همه فکر می کنی و نقشه می ریزی... با همه همین جوری هستی؟! -زرنگ و سیاست یا پیچیده؟! فرق داره

-نخند... جدی می گم. این هایی که گفتی همه اش یکیه... فرقی نداره!

-نمی خندم بانو! لذت می برم از قلقلک دادن کلمات. فرق داره... حالا بعدا می فهمی

به بابا گفتم که حتما باید باشد و از بودن او احساس خوبی خواهم داشت. داشتم عقد می کردم... باورم نمی شد که آنقدر راحت و ساده پیش رفته باشه. دلم می خواست فریاد بزنم تا همه بشنوند... حضور نیما و دست های گرم او را در کنارم داشته باشم اما می ترسیدم... از واکنش تند نیما و بر هم زدن همه چیز می ترسیدم و وقتی هم که به بابا از آرزویم برای بودن نیما گفتم، تلویحی فهماند که نگوییم بهتر است و بگذارم تا کار تمام بشود تا بی دردسر عقد را انجام بدهیم.

\*\*\*

دوشنبه ساعت نه صبح باید می رفتیم بیمارستان برای دیالیز و من از ساعت پنج صبح بیدار بودم و دنده به دنده می شدم. حالی بین خوشی و دلهره داشتم و کم کم و با نزدیک شدن به زمان موعود، تهوع هم اضافه شده بود که از جا پراندم.

نشستم روی تخت و دست به صورت سردم کشیدم. فکر بعد از عقد باعث دل آشوبه ام شد... فکر آنکه چه می شود بعد از آن و رفتن و در فاصله فرا نزدیک قرار گرفتن امیرحسین... باز یاد نوازش موها و سر و گردنم افتادم و کمی آرام شده، چشم هیام را بستم. از اولین و تنها رابطه ام، نه تنها خاطره خوشی نداشتم که همه درد بود و وحشت و پسری به نام آرمین که وحشیانه و خلاف میل من تصاحب کرده بود... حق داشتم که تجسم خرابی از رابطه زناشویی نداشته باشم.

بلند شدم و سعی کردم گذشته ها را کنار بزنم و به امیرحسین فکر کنم... امنیت و گرمای آغوش او و البته آینده ای که با او داشتم و افق های روشنی که برای من باز می شد و امکاناتی که در اختیارم قرار می گرفت را تجسم گنم

. در تاریک و روشن اتاق، به خود در آینه ام لبخند زدم و شروع کردم به آماده شدن و انتخاب بهترین هایی که برای پوشیدن داشتم.

\*\*\*

مانتوی شیری رنگ و جین سورمه ای را پوشیدم و بعد پالتوی سورمه ای را برای رد گم کردن روی مانتو به تن کردم. هر چه لوازم آرایش داشتم، ریختم داخل کیف دستی و شال قرمزم را هم کنارشان گذاشتم. پاشنه بلند های مشکی را هم انداختم کنار وسایلی که در کیف بود و از پله ها سرازیر شدم.

از در اتاق بابا که نیمه باز بود، سرک کشیدم. بابا را در کت و شلواری دیدم که سالها پیش، برای عروسی رضا و نیلی خریده بود. بوی ادکلنی که من و نیما سال پیش برای تولدش خریده بودیم و هیچ وقت استفاده نکرده بود، اتاق را پر کرده بود.

روی تخت نشسته بود و با صدای در برگشت سمت من

-ناهید، اومدی؟! بیا این کراوات رو بذار تو کیفیت دختر..مادرت نبینه!

کنارش نشستم و فقط نگاهش کردم...با آن چشم های درشت بی رمق که دور و برشان حسابی چروک خورده بود...دست هایش را باز کرد که سرم را روی سینه اش گذاشتم.

چند ماه یا سال بود که آغوش بابا را حس نکرده بودم...نمی دانم. از شدت احساسات و شاید حس گناه چشم هایم سوخت و اشک گلوله شد روی صورتم...حس گناهی ناشی از ندیدن و توجه نکردن به بابا در تمام سال های زندگی ام.

-بابا، دوست دارم...ببخش

-چی رو ببخشم ناهید؟!!

-نیما همیشه با شماست اما من خیلی ندیدمت بابا...خیلی!

دست کشید روی سرم

-دختر پاشو...پاشو که دیر می شه! اون توت خشک ها رو هم برای من بیار بابا

بلند شدم و رفتم آشپزخانه که توت خشک بیاورم و بابا هم از اتاق بیرون آمد. با کیسه توت بیرون آمدم و بابا را نشسته روی صندلی میز تلفن دیدم که کفش می پوشید.

نشستم پایین پاهایش و کمک می کردم که صدای مامان طلبکارانه به گوشم رسید

-کجا به سلامتی؟!!

تکان خوردم از صدای مامان که قرار بود حالا در تخت خواب خودش باشد و نبود... سر پله ها ایستاده بود و یک مشت لباس در دستش بود که احتمالا می خواست درماشین لباسشویی بیاندازد

-کجا داریم که بریم خانوم... دیالیز دیگه!

-کور نیستم که مرد، می گم با این سر و شکل که آدم نمی ره دیالیز!

قبل از آنکه بابا خرابکار کند، گفتم

-بعد دیالیز دیر میایم مامان... میریم بیرون!

مامان با همان لباس های کثیف نزدیک شد

-خوب با هم چیک تو چیک شدید! خدا شانس بده... من سال تا سال بیرون نمی رم، بعد این چه کت شلوار و کراواتی می کنه... خوبه والا خدا شانس بده!

پشت کرد و در حالی که جمله معروف "خوش باشید" را با غیض می گفت، زمزمه اش را شنیدم که صد البته می خواست به گوش ما برسد چون از زمزمه خیلی بلند تر بود.

-دختر چه به درد آدم می خوره... آخر سری می چسبه بیخ ریش باباش... کجایی شاه پسر که این مادر فلک زده ات رو ببری بیرون و یه چرخه بدی؟!!

هم من و هم بابا می دانستیم که برای حرص درآوردن و احتمالا زهر مار کردن روز خوبی که فکر می کرد در پیش داریم آن حرف ها را می زند، پس خداحافظی زیر لبی کردیم و از خانه بیرون زدیم.

دیالیز بابا تمام شد و امیرحسین آمد. کت و شلوار پوشیده و به قول عزیز جون، مادر بزرگ پدری من، یک پارچه آقا!

چشمم به او بود که با بابا روبوسی کرد و از روی شانه بابا سر تا پای من را برانداز می کرد. نگاهش همان اشتیاق آن شب مهمانی را داشت و چشم هایش همانطور خیره من بود، که آن شب از آینه ماشین.

از کنار بابا جلو آمد و دست دراز کرد سمت من

-سلام بانو... آماده ای؟!!

نگاهم را از بابا دزدیدم و مثل کاغذ تورنسل رنگ دادم و رنگ گرفتم. گرمای دست او دست های سرد من را لرزاند. سرش را جلو آورد و برای اولین بار، به جای بوسیدن موها و پیشانی، آرام و با طمانینه گونه ام را بوسید.

کنار گوشم مکشی کرد و با لحن شوخ و مهربانی گفت

-تموم شد بانو! به پایان آمد این دفتر اما حکایت همچنان باقیست  
همانطور با شیطنت، چهره به چهره نگاهم کرد و در حالی که دستم را در دست داشت، رو گرداند

-جناب پورحاجی اجازه هست؟!

بابا سر تکان داد و لبخند زد

-بریم...بفرمایید

هنوز هم مثل خواب و رویا بود و باورم نمی شد که تا چند لحظه دیگر پیوند زناشویی می بندم. کنار امیرحسین و در محضر نشسته بودم و حلقه هایی که روز آزمایش خریده بودیم، در جعبه ای رو به روی ما چشمک می زدند.

دستم زیر دست گرم او لرزش خفیفی داشت و باز پروانه در دلم شروع به بال بال زدن کرده بود. خطبه خوانده شد و همان بار اول بله گفتم. در آخر هم حلقه ها را در انگشت هم کردیم و باز من ماندم و نگاه های سر تا به پا شوق امیرحسین و دست فشردن های او. بابا دست کرد جیب کت خود و با دست هایی لرزان از هیجان کیسه طلایی را بیرون کشید.

می دانستم که بابا در آن هفته تنها بیرون نرفته است و اصلا پولی از خودش ندارد که بخواهد به تنهایی خرید کند. درآمد خیاطی برای خود مامان بود و حقوق بازنشستگی بابا هم خرج خورد و خوراک می شد و اختیار دار آن، باز هم متعلق به مامان بود.

بابا جلو آمد و در حالی که دستش را روی شانه ام فشار می داد، پیشانی ام را بوسید و سرم را در آغوش گرفت.

دستم را دور گردن او انداختم که گونه هایم را بوسید و بعد فاصله گرفت

-ناهیید... امیدوارم خرشبخت بشی دختر جان!

مکث کرد و به سختی و با دست های لرزانی که می دانستم در اثر هیجان آنطور بی قرار هستند و می لرزند، در کیسه را باز کرد. آویز خوش انگوری شکلی بود و زمردی رنگ با زنجیری بلند و نسبتا سنگین. بین طلاهای مامان دیده بودمش و می دانستم که عزیز جون، مادر بابا، وقت عروسی و سر عقد به مامان داده.

-بابا این که مال عزیز جون بوده...از کجا آوردید...از توی طلاهای مامان؟!

دستم که گردنبد داخل آن بود را بست و پیشانی ام را بوسید

-این مال مادر خدا بیامرز من بوده...پیش مادرت امانت بود!

امیرحسین دست پشت کمرم گذاشت و رو به بابا گفت

-خودتون گردن ناهید بنذازید که یادگاربتون کامل بشه بابا  
گفتی "بابا"...دستت پشت کمرم را آتش می زند و بدجوری حس امنیت می دهد.  
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم که لبخند زد و پلک هایش را مثل همیشه بر هم زد. بابا دست روی شانه  
امیرحسین گذاشت، سر او را پایین کشید و بوسید  
-سپر دم به تو!

امیرحسین دست روی چشم گذاشت و من زنجیر آویز را به بابا دادم تا برایم ببندد که سنگین بود و قدیمی و  
خاطره شد برای سال های بدون بابا.

\*\*\*

یعنی حالا "همسر" شده ام؟!...همسر امیرحسین؟!...یک بار دیگر سیلی بزن...ناراحت نمی شوم...خودم می  
خواهم...بزن تا بیدار شوم...با چه سرعتی و چه راحت و بی دردسر...

نشسته بودم در ماشین و در حالی که صدای صحبت های بابا و امیرحسین و صدای ضعیف رادیو را می شنیدم،  
به بیرون خیره شده بودم. شل آبی که دود آلود بود را می دیدم که روی زمین روان شده و شهری که حالا چند  
وقتی بود که سیاه و سفید شده بود و سرد.

ساعت شش بعد از ظهر بود و نزدیکی های خانه بودیم.

-بابا اجازه می دید که من و ناهید بریم یک چرخی بزنیم؟!!

خنده بابا زیر سیبیل هایش محو بود و نامحسوس. می دانستم که ذوق می کند هر بار با "بابا" گفتن های  
امیرحسین.

-میل خودتونه پسر ما مادرش نگران می شه

مادرم نگران می شود؟!...بابا رویت نمی شود که بگویی مادرم قشقرق راه می ندازد و تا از زیر زبانت نکشد، ول  
کن نیست. نمی خواهم تک و تنها بفرستم که جواب پس بدهی که کجا بودید و چرا و چه کردید!

-امیرحسین من باید برم...خونه نگرانم می شن. خبر ندارن که

از آینه نگاهم کرد که چشم و ابرو آمدم و حس کردم که لبخند و اشتیاقش پژمرده شد.

-درسته! حالا وقت زیاده. باهات تماس می گیرم خانوم که فردا نهار اگر تونستی بریم بیرون

فقط در چشم هایش خندیدم و پیاده شدم.

بابا همیشه بعد از دیالیز می آمد و می خوابید و حالا که آن همه ساعت سرپا مانده بود و البته به هیجان آمده، ضعف کرده بود و می فهمیدم. زیر شانه اش را گرفتم و با امیرحسین روبوسی کرد. کنار در بودیم و هنوز در را باز نکرده، امیرحسین دستم را گرفت و گونه ام را بوسید

-به سلامت بانو...بهت زنگ می زنم

باز مخملی شدم و از طرف دیگر دلهره بودن امیرحسین، آن هم تا آن حد نزدیک به خانه را داشتم و دیده شدن او را

-مواظب خودت باش

پلک هایش را بر هم زد و برگشت سمت ماشین.

وارد که شدیم، بابا رفت سمت اتاق خودش و من هم آرام و بی سر و صدا رفتم بالا، هر چند که خانه به نظر آرام و خالی به نظر می رسید.

در اتاقم را قفل کردم و اولین کاری که کردم، زنگ زدن به امیرحسین بود. سخت می خواستمش و آرزوی آن لحظه هایم بودن با او بود. حالا که کسی خانه نبود و آرامش حکمفرما بود، باید استفاده می کردم و با امیرحسین، حتی به اندازه چند دقیقه وقت می گذراندم.

یاد نگاه نا امید و پژمرده اش افتادم و گوشی را به گوش چسباندم.

-عزیزم چیزی شده؟!

همان جا، در دم واژه هایم مردند و در اشتیاقم گم شدند. من ماندم با کوهی از کلمات و زبانی عاجز.

بالاخره جان کردم و لب زدم

-امیرحسین، کسی خونه نیست و امن و امانه. می تونی برگردی و منتظر بمونی تا پیام که بریم بیرون؟!

شوق و ذوق من به "مرد" هم سرایت کرد

-چرا نمی شه عسل من! کسل شده بودم بانو...نجاتم دادی. بیا بیرون قربونت برم، من ده دقیقه دیگه اونجام

به سرعت مانتو را درآوردم، دکمه های پالتو را بستم و شال پشمی قرمز را روی سر انداختم. بعد از پوشیدن پوتین هایم، ذوق زده به سمت مردی رفتم که حالا نام همسر داشت.

\*\*\*

اشتباه استراتژیک بود اما بالاخره سوخت و سوز که نداشت و مسئله کم اهمیتی نبود که تا آخر عمر مخفی

بماند...دیر یا زود پته ام روی آب می ریخت. اصلا به قول امیرحسین، مرگ یک بار و شیون هم همان طور!



هنوز در ماشین امیرحسین را آن طرف کوچه باز نکرده، صدایی که خیلی بیشتر از خیلی آشنا بود، با بهت نامم را صدا کرد  
-ناهیید!

انگار که باور نکرده بود خواهرش آنقدر جرات داشته باشد که روز روشن و دقیقا رو به روی خانه و آن سمت کوچه، سوار ماشین کسی بشود که قرار بود او را سر بدواند.  
دستم خشک شد به در و نیما را دیدم که آماده بردن ماشین به حیاط بود و در رو باز گذاشته، به سمت من می آمد. همان لحظه مامان از صندلی عقب پیاده شد و من صلواتی نثار روح خودم کردم و به عزای خودم نشستیم.  
در گیر و دار آمدن نیما به سمتم، صدای در سمت امیرحسین را شنیدم و بعد  
-سلام پسر حاجی... احوال شما؟!!

چشم های نیما عصبانی شده بود، احتمالا از حالتی که در امیرحسین دیده بود. می دانستم که نادانسته و ناآگاه از رابطه ما، حضور امیرحسین را پای وقاحت و پر رویی او گذاشته است.  
-چه خبره اینجا ناهیید؟!!

مامان سر و سینه جلو داده، پرید وسط ماجرا  
-سلام... خبری نیست مامان!

صدایم از شدت هیجان ارتعاش داشت و می لرزید.  
امیرحسین گفت

-سلام خانوم... حال شما!

مامان جواب سلام نداد و انگار که پدر کشتگی داشته باشد، با لحن بد و تندی گفت  
-جنابعالی اینجا چه کار می کنی... با ناهیید چه کار داری؟!!

انگار نه انگار که دختر گرامی خودش برادر این مرد را مسخره مردم کرد و آن فضاحت را به بار آورد که حالا طلبکار هم شده بود.

امیرحسین لحن مامان را نادیده گرفت و با خوشرویی و خیلی ساده گفت  
-می ریم با اجازه شما یه چرخی بزنیم!

من نگاهم به نیما بود که اخم هایش درهم شده بود و من را نگاه می کرد. حس کردم صورتم سرد شده و مور مور می شود.

بیخود میرید چرخ بزیند! می آی خونه دختر مردم، بعد حرف برای ناهید من در می آرن که رفته تو زندگی مرد  
 زن دار و  
 نیما برگشت سمت مامان  
 -مامان برو... من حلش می کنم!  
 مامان اما دور برداشته بود و باید یکی پیدا می شد تا او را از برق بکشد  
 . بی ملاحظه و بدون نگاه کردن به نیما، تشر زد  
 -تو ساکت شو پسر. ناهید، بجنب برو تو تا پیام حرف بزینم!  
 ترسیده بودم و همه شهامتتم را از دست داده بودم. وحشت بزرگی کاری که کرده بودم و طوفانی که می دانستم  
 در راه است، به جانم افتاده بود.  
 نگاه از نیما گرفتم و خواستم بروم که امیرحسین یک قدم به طرفم برداشت و بازویم را گرفت  
 -صبر کن ناهید!  
 نیما یک قدم جلوتر آمد و اخم هایش درهم تر شد. سینه به سینه امیرحسین ایستاد و گفت  
 -دکتر دست خواهر من رو ول کن تا کار اشتباهی نکردم و رفاقتمون هم بهم نخورده!  
 امیرحسین دستم را ول نکرد و چشم در چشم نیما، دست روی شانهِ اش گذاشت و پیچ پیچ وار گفت  
 -داداش من، صحبت می کنیم...تنها!  
 با چشم به پشت سر نیما و مامان اشاره کرد و فهمیدم که می خواست نیما را آرام کند.  
 -بیا برو تو ناهید...بجنب دختر!  
 مامان با عصبانیت دستم را کشید. جلوی روی مردی که حالا شوهرم بود، اندازه سر سوزن احترام نگه نداشت و  
 انگار که بچه کوچکی باشم، دستم را می کشید.  
 عقب کشیدم و پر از عقده و کینه زورگویی های چندین ساله مامان و سرکوفت زدن هایش، فکر کردم که تمام  
 شد و دیگر دلیلی برای کوتاه آمدن نمانده.  
 عصبی دستم را بیرون کشیدم  
 -ول کن دستم رو! هر جا دلم بخواد می رم  
 مکث کردم و به نیما که مشکوک و عجیب خیره ام بود و بعد به چشم های مامان که عصبانی بود و در عین در  
 حال بیرون زده از کاسه، نگاه کردم

-چیه؟! چرا اینجوری نگاهم می کنید... می خوام با شوهرم برم بیرون، حرفیه؟!  
 نیما همانطور میخ من مانده بود و مامان صورتش مثل فلفل قرمز شد.  
 دستم با گرمای آرام بخش دست مردی که ناشناس دیروزی بود و همسر امروزی، گرم شد و جان گرفت.  
 -ناهید چی می گی؟!  
 برگشتم و به جای جواب دادن به نیما، به امیرحسین نگاه کردم که لبخند رضایت کنج لب هایش بود.  
 - کثافت! لیاقتت بیشتر از این مرتیکه زن باز و صیغه شدن نبوده حتما!  
 بعد از زدن کلمات مثل پتک بر سر من، رو کرد به نیما و غرید  
 -کلاهی رو بذار بالاتر نیما خان! آبجی پت هنوز دهنش بوی شیر من رو می ده و صیغه این مرتیکه شده... برو  
 اتاق حجله واسشون بذار!  
 جیغ زدم و کنترلم را از دست دادم  
 -حرف دهنهت رو بفهم مامان! من گفتم صیغه شدم که جلو روم مزخرف می گی؟!  
 نیما برافروخته و عصبای جلو آمد و زد تخت سینه ام که در حال رفتن به طرف مامان بودم و هیچ چیز هم جلو  
 دارم نبود.  
 -خفه شو ناهید... نگفتم دور این رو خط بکش؟!  
 دوباره هلم داد و این بار امیرحسین که احتمالا نمی خواست تا آن لحظه دخالت مستقیم کند، بین ما آمد و دست  
 گذاشت روی سینه نیما  
 -چه خبرته نیما! حق نداری دست رو زن من بلند کنی... بکش عقب  
 پشت امیرحسین سنگر گرفتم و روسریم را که روی زمین افتاده بود برداشتم و خواستم سر کنم که نگاه مامان  
 ماند بین پیراهن یقه اسکی سفید من و پالتو سرمه ای.  
 فقط یک لحظه کافی بود تا یاد گردنبندی بی افتم که یادم رفته بود در بیاورم و هنوز گردنم بود. اشهدم را  
 خواندم و شال را روی شانه انداختم اما مامان مثل مار کبری نگاهم می کرد و جلو می می آمد.  
 کت امیرحسین را گرفتم و بیشتر رفتم پشتش که باعث شد نیما را ول کند و برگردد سمت من.  
 دیر شده بود و مامان چنگ انداخت به یقه پالتو من  
 -عفریته! گلوبند من رو بلند کردی که بندازی و بری صیغه این کثافت خانوم باز بشی؟!  
 -ولم کن مامان! من صیغه نشدم... ول کن... یقه ام پاره شد

به پهنای صورت و گلوله وار برای بدبختی خودم اشک می ریختم و امیرحسین هم دست های مامان را که نفس نفس می زد از یقه ام جدا می کرد.

نگاهم به نیما افتاد که کلافه دست کشید در موهایش و به نشانه تاسف سر تکان داد.

نالیدم

-نیما... به خدا عقد کردیم... تو دیگه چرا؟!

مامان در حالی که برافروخته بود، رو کرد به نیما

-جمع کن بیارش تو خونه دختره بدکاره رو تا

نیما دست گذاشت جلوی دهان خودش و بعد در حالی که به نشانه آهسته صحبت کردن، دست هاش را تکان می داد، گفت

-مامان کوتاه بیا! آبرومون رفت... آرام تر

در حالی که از نسبت هایی که مامان به من می داد و هیچ مادری راضی نمی شد به دخترش بگویند، عصبانی و ناراحت بودم و البته شوکه شده، بین گریه هایم داد زدم

-مگه ما آبرو هم داریم آخه، ها؟! وقتی

امیرحسین برگشت طرفم و سرم را روی سینه اش گرفت

-عزیز دلم... آرام باش!

شنیدم که مامان گفت

-تو لیاقت بیشتر از این مرتیکه زن باز نیست!

-مامان یک دقیقه زبون بگیر تا بینم چه خبره! عجب گیری کردیم ها

امیرحسین سرم را جدا کرد و از آن گارد خونسرد و دفاعی بیرون آمد. در حالی که در ماشین را باز می کرد، کیف دستیش را آورد بیرون و شروع کرد به گشتن داخل آن. تو گویی همه آن لحظه اتفاق نظر پنهانی داشتیم...

اتفاق نظر در سکوت و دنبال کردن حرکات دست امیرحسین در کیف دستی که به چند لحظه نکشید. شناسنامه ام را باز کرد و اسم خودش را دیدم که هنوز جوهر آن خشک نشده بود.

بدون توجه به مامان، انگار که دیگر کاسه صبرش لبریز شده باشد، گرفت رو به روی نیما

-پسر حاجی بخون... بخون و بعد جوش بیار!

دستش دراز شده رو به نیما بود که بهت زده زل زده بود به شناسنامه من.

سر برگرداند و با تشر به مامان گفت

-خانم محترم، بسه این رسوایی و فضاحت! بابا این کلمات رکیک اصلا از دهن آدم درست در نمی آد، چه برسه که یک مادر به دختر خودش بگه. زشته... جلوی در و همسایه

مکث کرد که مامان طلبکار جلو آمد. دست انداخت و شناسنامه را بی ادبانه از دستش قاپید.

همان لحظه نیما از شوک درآمده گفت

-ناهیید چی کار کردی؟! اجازه بابا رو

مامان حرفش را برید

-چه جووری سر بابات کلاه گذاشتی دختر...همینه که چند روزه علاقه مند شدی که ببریش دیالیز، آره؟! چه جووری امضا قلبی ازش گرفتی؟!

آرام تر شدم و لبخند بی تناسب و ناخودآگاهی از کنف شدن مامان گوشه لبم نشست

-بابا شاهد عقدم بود شمسای خانم...برو از خودش پپرس!

دست کردم و گردنبندم را از زیر پالتو بیرون کشیدم که خوشبختانه با پنجول ها مامان و کشمکش، آسیبی ندیده بود.

-این هم کادوی خودشه که سر عقد بهم داد!

قبل از آنکه دهان باز کند، پشت حرف های بابا سنگر گرفتم

-مال عزیز جونه و پیشت امانت!

شناسنامه ام را کوبید به سینه نیما و جلو آمد

-دختر احمق! اخودت رو بدبخت کردی با این مرتیکه زن باز

امیرحسین جلو آمد و عصبانی انگشت اشاره اش را رو به مامان تکان داد

-به ولای علی که اگر یک کلمه دیگه حرف بی ربط بزنی، احترام نگه نمی دارم و چاک دهنم رو می کشم!

نگاهم کرد

-سوار شو ناهیید!

تا به حال، به جز آن روز در دفترش، او را آنقدر عصبانی ندیده بودم. به نیما نگاه کردم که شناسنامه ام را روی

کاپوت ماشین انداخت و هنوز تعجب زده بود.

امیرحسین بدون نگاه کردن به نیما یا مامان، سوار شد و ماشین را روشن کرد. مامان هم با حرص و زبان به کام گرفته روی خود را گرداند و رفت سمت در.

از کنار نیما رد شدم تا سوار ماشین بشوم که دستم را گرفت

-ناهِید این رسمش نبود...چرا اینجوری و بی خبر؟!

-نی نی اگه می گفتم که هیچ کی موافق نبود و نمی داشت!

-من چرا ناهید...چرا از من مخفی کردی؟!

-بابا گفت...گفت ممکنه نذاری و دردسر بشه

ناراحت دست کشید روی بازویم

-دم حاجی گرم! حالا من ... اصلا بی خیال

به امیرحسین اشاره کرد

-برو تا بیشتر از این ترش نکرده، خانم دکتر!

خنده ام گرفت و تعجب کردم که چه دنده ای دارم که هنوز بعد از آن تنش وحشتناک می توانم به لغزهای نیما بخندم.

روی صندلی نشستم و امیرحسین در سکوت حرکت کرد. دیدم که نیما سیگار در آورد و بعد از آتش زدن به سمت خانه حرکت کرد.

\*\*\*

مامان در حالی که برافروخته بود رو کرد به نیما

-جمع کن بیارش تو خونه دختره بدکاره رو تا

نیما دست گذاشت جلوی دهان خودش و بعد در حالی که به نشانه آهسته صحبت کردن، دست هاش رو تکان می داد، گفت

-مامان کوتاه بیا! آبرومون رفت، آرام تر

در حالی که از نسبت هایی که مامان بهم می داد و هیچ مادری راضی نمی شد به دخترش حرف های آنچنانی بزنه، عصبانی و ناراحت بودم و البته شوکه شده، بین گریه هام داد زدم

-مگه ما آبرو هم داریم آخه، ها؟! وقتی

امیرحسین برگشت طرفم و دست انداخت و سرم رو روی سینه اش گرفت

-عزیز دلم آروم باش

شنیدم که مامان گفت

-تو لیاقت بیشتر از این مرتیکه زن باز نیست

-مامان یک دقیقه زبون بگیر تا بینم چه خبره بابا! عجب گیری کردیم ها

امیرحسین سرم رو جدا کرد و از آن گارد خونسرد و دفاعی بیرون آمد و در حالی که در ماشین رو باز می کرد، کیف دستیش رو آورد بیرون و شروع کرد به گشتن داخلش و همه آن لحظه اتفاق نظر پنهانی داشتیم. اتفاق نظر در سکوت و دنبال کردن حرکات دست امیرحسین در کیف دستی که به چند لحظه نکشید. شناسنامه ام رو باز کرد و اسم امیرحسین رو دیدم که هنوز جوهر اسمش خشک نشده بود.

بدون توجه به مامان و جدی، انگار که دیگر کاسه صبرش ابریز شده باشه، گرفت رو به روی نیما

-پسر حاجی! بخون، بعد جوش بیار

همانطور دستش دراز شده رو به نیما بود که بهت زده زل زده بود به شناسنامه من، که سر برگرداند و با تشر به مامان گفت

-خانم محترم، بسه این رسوایی و فضاحت! بابا این کلمات رکیک اصلا از دهن آدم درست در نمی آد چه برسه که به دختر خودش بگه. زشته بابا، جلوی در و همسایه

مکث کرد و مامان همچنان طلبکار جلو آمد، دست انداخت و شناسنامه رو بی ادبانه از دستش قاپید و همان لحظه نیما از شوک درآمده گفت

-ناهیید چی کار کردی؟! اجازه بابا رو

مامان حرفش رو برید

-چه جوری سر بابات کلاه گذاشتی دختر، همینه که چند روزه علاقه مند شدی که بیریش دیالیز، آره؟! چه جوری امضا قلبی ازش گرفتی؟!

آرام تر شدم و لبخند بی تناسب و ناخودآگاهی از کف شدن مامان، گوشه لبم نشست

-بابا شاهد عقدم بود شمس خانم. برو از خودش پرس

دست کردم و گردنبندم رو از زیر پالتو بیرون کشیدم که خوشبختانه با پنجول ها مامان و کشمکش، آسیبی بهش نرسیده بود

-اینم کادوی خودشه که سر عقد بهم داد

قبل از اینکه دهان باز کنه، پشت حرف های بابا سنگر گرفتم  
-مال عزیز جونه و پیشت امانت!

شناسنامه ام رو کوپید به سینه نیما و جلو آمد

-دختر احمق! اخودت رو بدبخت کردی با این مرتیکه زن باز

امیرحسین جلو آمد و عصبانی انگشت اشاره اش رو رو به مامان تکان داد

-به ولای علی که اگه یک کلمه دیگه حرف بی ربط بزنی، احترام نگه نمی دارم و چاک دهنم رو می کشم  
نگاهم کرد

-سوار شو ناهید

تا به حال، به جز آن روز در دفترش، آنقدر عصبانی ندیده بودمش. به نیما نگاه کردم که شناسنامه ام رو روی  
کاپوت ماشین انداخت و هنوز تعجب زده بود. امیرحسین بدون نگاه کردن به نیما یا مامان، سوار شد و ماشین رو  
روشن کرد و مامان هم با حرص و بی حرف و به عبارتی زبان به کام گرفته روش رو چرخاند و رفت سمت در.

از کنار نیما رد شدم که سوار ماشین بشم که دستم رو گرفت

-ناهید این رسمش نبود! چرا اینجوری و بی خبر؟!

-نی نی اگه می گفتم که هیچ کی موافق نبود و نمی داشت

-من چرا ناهید، چرا از من مخفی کردی؟!

-بابا گفت، گفت ممکنه نذاری و دردرس بشه

ناراحت دست کشید روی بازوم

-دم حاجی گرم! حالا من ...بی خیال

به امیرحسین اشاره کرد

-برو تا بیشتر از این ترش نکرده خانم دکتر

خنده ام گرفت و تعجب کردم که چه دنده ای دارم که هنوز بعد از آن تنش وحشتناک می توانم به لغز های نیما  
بخندم. روی صندلی نشستم و امیرحسین در سکوت حرکت کرد و دیدم که نیما سیگار در آو د و بعد از آتش  
زدن به سمت خانه حرکت کرد.

نگران نگاهش کردم و نمی دانستم چرا فکر می کردم حالا کمتر دوستم دارد.



ناهید چه توقعی داشتی؟!...می ایستادی کنار در، امیرحسین شازده وار وارد می شد و تو هم به آدم هایی که خیلی خوب زاد و رود هم در آن چند سال زندگی مشترک نیلی و ارسلان می دانستند، بگویی که خانواده ام ایشون دکتر صفایی هستند و شوهر ناگهانی ام و این هم خانواده با آبرو و آرام من؟!...ناهید بشکن حباب توهمات را و بیرون بیا...واقعیت را ببین و آنچه که هستی را، نه آن چیزی که آرزو می کنی و کمالی که دوست داری و هرگز نداشتی و نخواهی داشت.

دستم گرم شد و از فکر و خیال بیرون کشیده شدم

-تو چه فکری بانو؟!-

به دستش نگاه کردم که روی دستم قرار داشت و فشار خفیفی به آن می داد. با بیچارگی نگاهش کردم...شاید می خواستم از عمق چشم هایش حس و حال آن لحظه او را بفهمم.

-تو چه فکری باشم؟! تو فکر چند دقیقه پیش...امیرحسین، من

-لازم نیست چیزی بگی دختر! چرا خودت رو قاطی می کنی و این جوری واداده و بغ کرده ای؟!-

-مگه می شه به من ربط نداشته باشه؟! خانواده من هستن و

نچی کرد و چپ چپ نگاهم کرد

-ناهید بیا تمومش کنیم. مهم اینه که این اتفاق قبل از عقد ما پیش نیومد و همه چیز بهم نریخت. از این به بعدش ممکنه اعصاب خوردی باشه اما

دستم را در حالی که چشمش به رو به رو بود، به لب هایش نزدیک کرد و طولانی بوسید

-اما مهم اینه که دیگه بهم نمی خوره و از هم گرفته نمی شیم!

از هم گرفته نمی شویم...یعنی این همه شیدا و عاشق من هستی "مرد"؟!...چه کنم با این سیل بی امان احساسات...این حجم احساس را کجای دلم بگذارم؟!-

طولانی نگاهش کردم که باعث شد بخندد

-ناهید یه جوری بهم زل زدی انگار که اولین باره من رو دیدی!

خجالت کشیدم و سرم را چرخاندم به رو به رو

-باز هم فکر می کردی؟! یه روزی باید یه دستگاهی تو مغز کوچولوی تو کار بذارم تا وقتی فکر می کنی،

تبدیل به صدا بشه که من هم بشنوم

اعتراض کردم

-من مغزم کوچولو نیست...بدم می آد وقتی به خودم و مغزم می گی کوچولو!

اخم ساختگی کرد و این بار دستم را به گونه خود چسباند. ته ریش داشت و زبری آن که کف دستم خورد، حس عجیبی بین قلقلک و لذت حس کردم.

-عزیزم... کوچولو که تحقیر نیست، این چه حرفیه؟! کوچولو یعنی محبوب...دوست داشتنی. در ضمن هر جور هم بخوایم حساب کنیم، تو نوزده سال از من کوچک تری بانو...نوزده سال...یک عمره!

لبخند از لبش پریده بود و همچنان که دستم را با دستش روی گونه ام فشار می داد و نوازش می کرد، به بیرون خیره شد.

به چه فکر می کنی؟!...به تعداد سال هایی که پیش رو دارم و تو نه؟!...به سرنوشت من بعد از خودت؟!...چهل سال...چهل سال که چیزی نیست...هست ناهید، در مقایسه با توی بیست و یک ساله عمری است...اما آری، آغاز دوست داشتن است

گر چه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

همچنان دستم در دستش بود و هر دو ساکت بودیم. من از فضای گرم ماشین و دست های گرم تراو و سکوتی که با آهنگ آرامی که از رادیو پخش می شد، جان می گرفتم اما معنای سکوت و نگاه خیره امیرحسین را نمی دانستم.

-چقدر تو فکری؟! آهسته پرسیدم که باعث شد با لبخند به طرف من برگردد

-آره تو فکر بودم بانو...مثل خودت که دائم دو دو تا چهار تا می کنی و ذهنت درگیره

انگار که پیش تو کاغذی می شوم که سطر به سطر را از بر هستی و می دانی.

-من فکر می کردم...به خیلی چیزها...هنوز باورم نمی شه که مکث کردم...هنوز رو در بایستی داشتم و نمی دانستم که چطور باید حریم را بشکنم و با همسر حرف از عشق و عاشقی بزنم.

تشویق کننده نگاهم کرد و دستم را فشار آرامی داد

-چی رو باورت نمی شه جانم?!

-خوب اینکه...

از شیشه جلو به خیابان خیره شدم و آرام گفتم

-اینکه تو این همه دوستم داشته باشی و چطور بگم...بی قرارم باشی. من مگه چی دارم که باعث این همه

کشش می شه؟!

مخملی شده، خنده ای از سر بیچارگی کردم و باز یاد کسی افتادم که نباید.

-من نه نسرین هستم و دکتر و نه خانواده آنچنانی دارم که

حرفم را قطع کرد

-ناهِید الان وقت فکر کردن به این حرف ها نیست عزیزم! سر فرصت بهت می گم که این اشتیاق از کجا می

آد و دلیلش چیه... تو این شک ها رو باید قبل از امضا می داشتی خانوم کوچولو، نه الان که دیگه کار از کار

گذشته و اسیر من شدی

انگشت هایش را گره کرد در انگشت هایم و دوباره پشت دستم را بوسید. همانطور خیره به لبهایش و دست

هایم مانده بودم و مردی که چشم به رو به رو داشت و جدی به نظر می رسید.

می دانستم کجا می رود و اعتراضی هم نداشتم. شوهرم بود و همراهش به خانه رفتن، ساده ترین و عادی ترین

کار ممکن بود.

جلوی در آپارتمان که پارک کرد، به سمتم چرخید و هر دو دستم را گرفت

-بریم بانو؟!

لبخند زدم اما با دلهره و شرمگین . با صدایی که نباید و نمی خواستم لرزان باشد اما بود و چاره ای هم نبود،

گفتم

-بریم، فقط امیرحسین... من باید یکی دو ساعت دیگه خونه باشم چون

نیم تنه اش جلو تر آمد و لبخند گوشه لبش دوباره آمد و باز هم آرامش داد.

زمزمه کرد

-چون؟!

قلبم آنچنان با عجله می زد که انگار کسی دنبالش کرده و مغزم در حال از کار افتادن بود. لام تا کام نگفتم و

امیرحسین از آن فاصله نزدیک، آنچنان قاطع و بدون پلک زدن در چشم هایم نگاه می کرد که قلبم در حال

مردن بود.

قفل شده و صورتم در حال سرد شدن بود.

پیچ پیچ کرد و حرارت واژه ها به صورتم پاشید که مست شدم از عطرشان

بریم بانو... بریم تا جواب سوال هات رو بگیری!

در دو چشمش گناه می خندید

بر رخس نور ماه می خندید

در گذرگاه آن لبان خموش

شعله یی بی پناه می خندید

شرمناک و پر از نیازی گنگ

با نگاهی که رنگ مستی داشت

در دو چشمش نگاه کردم و گفت

باید از عشق حاصلی برداشت

سایه یی روی سایه یی خم شد

در نهانگاه رازپرور شب

نفسی روی گونه ای لغزید

بوسه ای شعله زد میان دو لب

زنده یاد فروغ فرخزاد

\*\*\*

دست در دست امیرحسین رفتم... قاعدتا نباید حس تنهایی می کردم... من آنجا، با شوهرم و در حالی که دستم را

گرم گرفته بود، به سمت خانه اش می رفتم... خانه ای که در ذهنم بارها و بارها تجسم رویا بود و زندگی با

"مرد" و خود رهایی از فلاکت و بطالت خانه پدری اما آن لحظه درنم حس تنهایی و خلا عجیبی داشتم... حس

سکوت و بوق ممتد بیگانگی با مردی که ذره ای از درونش نمی دانستم و به اعتماد آنچه از برون به نظر می

رسید، حالا شوهرم شده بود و به حکم حرف هایی که می توانست باد هوا باشد، با او زیر یک سقف می رفتم.

خانواده ای داشتم و نداشتم... کس و کار داشتم و در واقعیت بی کس و کار بودم.

در رو که باز کرد، خانه که در تاریکی مطلق بود بیشتر دلم را لرزاند. به سمتم برگشت و دست هایم را گرفت و

همراه خودش برد.

-بانو، چند لحظه اینجا می مونی تا من برگردم؟!

سعی می کردم لبخند عشوه گرانه بزنم اما می دانستم که بیشتر از آنکه عشوه گرانه و دلبرانه باشه، ترسان بی اعتماد است.

-برای چی اینجا امیرحسین...چقدر تاریکه، من...من می ترسم!

دستم را که به پیراهنش بود، چنگ کردم و مثل بچه های کوچک چنگ زدم تا نرود.

نرم خندید، روسریم را از سرم لغزاند و انگشت هایش را بین موهایم سراند

-از چی می ترسی عزیزم...اون هم وقتی که من انجام؟!

بی قرار و تعجب کرده از لحن خونسرد او گفتم

-خوب چراغ رو روشن کنم...اینجوری که چشم چشم رو نمی بینه!

نکنه تو هم مثل آرمین باشی؟!...ناهیید دیوانه شده ای؟!...کسی که رو به روی تو ایستاده شوهرتوست، نه پسری

که گولت زد...من می ترسم، نکند بخواهد به زور وادارم کند به رابطه ای که شاید نخواهم!...من توان

ندارم...امیرحسین، تو که خوب بودی!...ناهیید دیوانه شده ای؟!...چراغ روشن نکردن و تاریکی ربطی به ترسیدن

از این قضیه ندارد...دارد، ببین چه طور مثل گرگ گرسنه نگاهم می کند...چرا چشم هایش آن طور برق می زند

و...اصلا چرا به وحشت من و چشم های گشاد شده ام می خندد؟!...مگر دست های منجمد شده من خنده

دارد؟!...ناهیید خربزه خوردی، حالا بنشین پای لرزش آن!

-نتیجه ناهید؟!

در آن تاریکی که حالا چشمم را عادت داده بود، لبخند گوشه لبش را دیدم و با تعجب گفتم

-نتیجه چی؟!

دست هایش را به بالای سر و پیشانی من کشید

-نتیجه فکرهاات خوشگلم. داری من رو با کی مقایسه می کنی بانو؟!

آرام تر گفتم

-با هیچکی!

-هیچکی یعنی اون جعلق؟!

می دانستم منظورش آرمین است اما خودم را به بی خبری زدم

-کی رو می گی... نمی فهمم!

دستش دور گردنم رفت و پیشانیش را به پیشانی من چسباند. بدون آنکه جواب من را بدهد، زمزمه کرد  
-اون کثافت با تو چه کار کرده که

مکث کرد و دستش از پشت گردنم آمد و بازوهایم را آرام فشار داد

-که اینطوری بدنت منقبض شده و ترسیدی؟! ناهید...اصلا چه طوری می تونی من رو با اون مقایسه کنی  
دختر؟!

صدایش پیچ پیچ گونه شده بود و چشم های من را ناخودآگاه با لحن کلامش می بست

-اون متجاوز بوده و من شوهرت... چه سنخیتی بین ما دو تا هست؟!

زبان به کام گرفته نگاهش می کردم که از من فاصله گرفت و چراغ دیواری کم نور کنار در را روشن کرد.  
دستمال آبی رنگ و بزرگی را از کمد دیواری در آورد و با لبخندی که بیشتر شیطنت آمیز بود تا مهربانانه،

نزدیک و نزدیک تر شد و دستمال را بالا آورد و پیچ پیچ کرد

-خوب بره کوچولو...اومدم سنگول رو یک لقمه چپ کنم...آماده ای؟!

دستش را آرام پایین زدم و عقب کشیدم

-چه کار می کنی امیرحسین؟!

-می خوام چشم هات رو ببندم!

دوباره جلوتر آمد و من باز پس رفتم

-برای چی... این کارها یعنی چی امیرحسین؟!

صدایم لرز برداشت و کم مانده بود گریه ام بگیرد

-چرا امشب انقدر عجیب شدی؟! من دارم می ترسم ازت

-شششش، عزیزم! بابا صبر داشته باش...می خوام یه چیزی نشونت بدم

دوباره دستمال را بالا آورد و به نگاهم خیره شد

-اجازه هست؟!

جواب ندادم که دستمال را گذاشت روی چشم هایم و دور سرم گره زد... دستم را گرفت و همراهش کشیده  
شدم.

چشم هایم بسته شده بود ... انگار حالا که نمی دیدم، زبانم به کار افتاده بود.

-کجا می ریم؟!

-یه جای خوب!

-یه بوی عجیبی می آد... مثل

--مثل چی؟!

-توت فرهنگگی...هلو، شایدم...آره... این بوی کیکه... چه خبره اینجا؟!

صدای خنده اش را شنیدم و خواستم سرم را بالاتر بگیرم شاید از لای چشم بند بتوانم زیر پایم را نگاه کنم که گفت

-آی آی...تقلب؟!

دست روی چشم بند کشیدم. پایین تر آوردش و ایستادیم. دستم را که حالا آزاد بود به اطراف حرکت دادم اما هیچ نبود...به جز فرش زیر پایم، جسم دیگری را حس نمی کردم.

-امیرحسین...کجا رفتی؟!

به سمت صدای فندک چرخیدم.

زمزمه کرد

-صبر کن دختر! یه لحظه آرام بگیر...می خوام سیگار روشن کنم

ناراحت شدم

-من رو اینجا با چشم بسته گذاشتی که سیگار آتش کنی؟!

جواب نمی داد و من حرکتش به گوشه و کنار اتاق را حس می کردم. آرام آرام به جایی که حس می کردم ایستاده، نزدیک تر شدم و باز دست هایم را حرکت دادم...در چند نقطه حس تفاوت دما کردم و انگار که دستم گرم تر شد.

-شیطونی نکن بانو...یک لحظه صبر کن!

دوباره دست هایم را در سکوت و بی توجه به حرف او تکان دادم و به گرما نزدیک کردم که دستم را قاپید و حس کردم که روی سینه اش گذاشت.

-می سوزی دختر!

دست هایم پشت سرم رفت و دست های من روی سینه اش بود. گره پشت سرم را باز کرد و چشم بند که برداشته شد، اول نور کم محیط بود و صورت امیرحسین و چشم هایم که می درخشید... جایی پشت سرش

چند نقطه نورانی بود... فاصله گرفتم و نگاهی به دور و برم انداختم.. با دهان باز مانده به معنای واقعی کلمه به مردی که حالا اسم "شوهر" را یدک می کشید، نگاه کردم.  
باید حذف می شده که نشده

نزدیک ده دوازده شمع کوچک و بزرگ و رنگارنگ در اتاقی روشن بود که هرگز ندیده بودم. بوهای مختلف درهم شده بودند و حس عجیب سرخوشی به من می دادند. دو شمع قول پیکر که هیچ وقت مانند آن ها را ندیده بودم و بزرگ و صورتی بودند، دو طرف تخت خواب گذاشته شده بودند. تاریکی اتاق را شمع ها می شکستند و تخت خواب دو نفره سفید پوش بود و پر از تکه هایی قرمز رنگی که نمی دانستم چه هستند که چشم را خیره می کردند.

ناخودآگاه و مست شده از منظره رویایی که باورناپذیر بود اما حقیقتی غیرقابل انکار، بیشتر بو کشیدم و جلوتر رفتم... آرام روی لحاف سفید و طرح دار دست کشیدم... گلبرگ های قرمز گل رز بودند و به بینی ام که نزدیک کردم و با دست لمس کردم، لطافت و بوی خوب آن ها، به خود آوردم و با صدای آرام امیرحسین به دنیای واقعی برگشتم.

-بانو، کجا سیر می کنی... با ما به از آن باش که با خلق جهانی!

برگشتم و گلبرگ ها از دستم رها شدند و به مردی نگاه کردم که با خیره شدن های شب مهمانی برایم از برادر ارسال، شناخته تر شد و به یک شیطنت بدل شد اما چه وقت آنقدر جدی شده بود و حالا به عنوان "شوهر" رو به روی من ایستاده بود، نمی دانم. آن لحظات مردی که می دیدم نه تنها شوهر و همسر بود بلکه مردی بود که حس عشق نسبت به او، تک تک سلول هایم را اشغال کرده بود. تحت تاثیر آن همه احساس و ظرافت طبع برای من بیست و یک ساله ای که تا چند دقیقه قبل ترسیده و حیران بودم، چشم هایم خیس شد و با بغض خوشی اسمش را صدا کردم.

-امیرحسین...باورم نمی شه!

نزدیکم شد، گوشه موهایم را از پشت آورد و آرام روی شانه ام رها کرد.

-ناهید، باور کردی که همه چیز به اون خونه و اون کثافت ختم نمی شه؟! تو خیلی کم سن بودی عزیزم...برای شکستن سنی نداشتی!

دستش را روی گونه ام گذاشت و باز با صدای پچ پچ ماندش، چشم هایم بسته شد و ناخودآگاه زمزمه کردم  
-دوستت دارم "مرد"!



بعد از گفتن آن کلمات، مرد آرامی که می شناختم محو شد و بخشی از خاطرات آشنایی ما شد. .. مردی که رو به روی من بود، خرقه پرهیز به آتش کشید و من را هم همراه خودش سوزاند و خاکستر کرد. نمی دانم چند ساعت بعد بود که چشم هایم را باز کردم و چند لحظه، زمان و مکان از دست داده، به سقف سفید بالای سرم زل زدم... متوجه خود برهنه ام زیر لحاف سبک سفید رنگی شدم که پر از گل بود. با صدای نفس های امیرحسین به سمتش برگشتم و به صورت غرق خواب او نگاه کردم. مثل همه فیلم هایی که دیده بودم و کتاب هایی که در مغزم چپانده بودم، نه سرخ شدم و نه مثل همیشه گونه هایم مخملی و پر حرارت... حس می کردم که تمام تنم متورم شده و زنده ام.

دست کشیدم به دست هایم و بعد به لبهام... دست هایی که بوسیده شده بودند و لبهایی که به دفعات لمس شده بودند.

با تن دردناک به سمت امیرحسین چرخیدم و با خوشی به مردی که لذت وحشتناک و عمیقی را به من چشانده بود و نوازش ها و بوسه هایش، خاطرات بد سه سال قبل را از ذهنم پاک کرده بود، نگاه کردم. دستم را روی گونه او گذاشتم و مثل آهنربا به سمتش رفتم. با احساس تن من، پلک هایش نیمه باز شد، با همه وجود در آغوشم کشید و با صدای گرفته و خواب آلودی زمزمه کرد

-عشق من، بیدار شدی... عزیز دلم خوبی؟! -

زیر گوشم زمزمه کرد و قلقلکم آمد اما خندیدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم

-امیرحسین...امیرحسین

کلمه دیگری نبود... هر چه بود تکرار نام مرد عزیزی بود که حالا که آنقدر نزدیکش بودم...شوهر بودنش را باور کرده بودم و آرامش غیرقابل وصفی به جانم می ریخت.

-جون دلم؟! دوستت دارم بانوی من... دیوونه ام کردی کوچولوی من!

-دوستت دارم امیرحسین... دوستت دارم

\*\*\*

کسی کنار در ورودی تکان تکان می خورد و بالا و پایین می پرد...در حالی که نزدیک تر می آید، تازه می بینمش و هدفون را از گوشم بیرون می کشم.

-خانم دکتر، آقای افصلی گفتن محیط کشت بلاد آگار بیشتر بزیند

این پا و آن پا می کند و بعد

-هر چی صدا زدم نشنیدید خانم دکتر!

از فکر و خیال های دور و دراز بیرون می آیم و به محمدی نگاه می کنم که همان نزدیکی ایستاده و با تعجب به من که مات صورتش شده ام، زل زده. سر تکان می دم

-باشه آقای محمدی، می زنم.. بفرمایید!

لبخند ژکوند همیشگی را تحویلیم می دهد و فکر می کنم امان از تو که آنقدر پاچه خواری می کنی و بادمجان دور قاب من می چینی.... تا دو سه سال پیش هر روز مایه اعصاب خوردی و صفحه گذاشتن پشت سر من و هر بنی بشری در آن آزمایشگاه بودی...حالا دو سال است که خانم دکتر از دهانت نمی افتد و حالم را بهم می زنی با دو رویی هایت.

دست می کشم به پیشانی ام و نفسم را به بیرون فوت می کنم. فکر می کنم به چند دقیقه ای که غرق شده بودم و همانطور هدفون به گوش موزاییک ها را وجب می زدم و خاطراتی را مرور می کردم که عمرشان به سه سال و اندی نرسیده، بسیار دورتر به نظر می رسند.

از جا بلند می شوم که معده ام ضعف می رود و فکر غذای سلف بیمارستان و بوی کباب حالم را دگرگون می کند. مثل زامبی، هدفون هایم را در می آورم و روپوش آزمایشگاه را همانطور بی حوصله پرت می کنم داخل کمد.

می روم به سمت اتاق امیرحسین که صدای اعصاب خورد کن محمدی مثل لولای در خراب روی اعصابم قیژ قیژ کشیده می شود.

-خانم دکت،ر بلاد آگارها آماده شدن؟!

-آقای محمدی پنج دقیقه نگذشته ها! مگه قرار محیط کشت چاپ کنم که توقع داری دو دقیقه ای آماده بشه؟! دهانش بازمی مانده از عصبانیت من

-آخه آقای افضلی...

صدایش را پایین تر می آورد و من بی حوصله و عصبانی زل می زنم به دهانش

-راستش خانم محسنی به آقای افضلی فشار آورده و گفته روزهایی که خانم دکتر محیط کشت می زنه، یکسره این بلاد آگار کم میاد و

اعصابم مثل ماکارونی که از دو سو کشیده شود، کش می آید و حس می کنم که فقط و فقط شنیدن نام محسنی و خاله زنک بازی های او، بدنم را به گر گرفتن وا می دارد و مثل زودپز آماده انفجار می شوم.

-محسنی بیخود کرده که برای من تکلیف تعیین می کنه! کار داره، اعتراض داره یا هر مرگ دیگه، بره پیش دکتر... به من ربطی نداره!

رنگ محمدی می پرد و شروع می کند به رفع و رجوع کردن

-نه خانم دکتر... تو رو خدا آرام باشید! چیزی نشده که

حرفش را قطع می کنم و از خیر غذا خوردن که دارم برایش له له می زنم، می گذرم.

حس می کنم روده و معده ام به هم می پیچد و فشارم در حال افتادن است اما تا دختره احمق را سر جاش

نشانم و روانه همان جایی نکم که از آن خط می گیرد، ول کن نیستم.

در اتاق امیرحسین را باز می کنم و خودم را می اندازم داخل.

نشسته پشت مانیتور و با صدای در بر گردد سمت من

-کجایی ناهید...چقدر طول کشید تا بیای!

در را بسته و نبسته، منفجر می شوم

-کی سهام لعنتی رو می فروشی امیرحسین؟!

عینکش را برمی دارد و می اندازد رو میز.

چشم هایش ریز می شود

-باز چی شده خانوم؟!

-من دیگه نمی تونم تو این بیمارستان بمونم...اصلا در و دیوارش داره بهم فشار می آره!

نچی می کند و انگار که بخواهد بچه نق نقویی را آرام کند، بلند میشود و می آید طرف من

-ده بار گفتم... اینم بار یازدهم! خانومم من برات یه آزمایشگاه دیگه رو پیدا می کنم... تو موقت برو اونجا تا

دستم را که گرفته، از دست او بیرون می کشم و وحشی تر می شوم

-بابا جان من، چرا نمی فهمی امیرحسین؟! تو یک سال و نیمه به من قول دادی سهامت رو بفروشی و بریم از

این خراب شده... پس چی شد؟!

-ناهید بهانه نیار. تو چت شده بانو؟! مدام داری بهانه می گیری و کلافه ای!

باز معده ام آشوب می شود، صورتم یک لحظه جمع می شود و دست می گذارم روی شکمم.

-وای...دوباره

دست می کشد روی پشت من.

همپای من خم می شود و آرام می گوید

-باز معده درد؟! خدا رحم کرده تو بیمارستانی و هر روز سهل انگاری می کنی!

بهتر می شوم. راست می ایستم و آرام و بی حال می گویم

-درد نیست که! انگار یکی تو معده ام رخت می شوره و چنگ می زنه

دستش از زیر مقنعه می رود پشت گردنم و ماساژم می دهد

-آخه عزیز من، چرا انقدر حرص می خوری؟!

سرم را تکیه می دهم به شانه های او و پیچ پیچ می کنم

-امیرحسین، من دوست ندارم که نه خودم و نه تو، دیگه تو این بیمارستان باشی. الان دو ساله...هنوز که هنوز

یا لغز می شنوم و طعنه یا حتی تو محبتت ها و احترام های بی خودیشون ، رد تمسخر می بینم

سرم را بلند می کنم، به او با التماس نگاه می کنم و مشت آرامی روی سینه اش می زنم

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-امیرحسین...دارم خفه می شم اینجا. تو قول دادی...خواهش می کنم عزیزم. من دارم تلف می شم اینجا...دو

ساله...دو سال هر روز تو هوایی رو نفس می کشم که نسرین نفس می کشه...هر بار که تو راهرو ها راه می رم،

می گم الانه که بینمش...هر بار در آسانسور باز و بسته می شه، مثل کابوس نسرین رو جلوی روم می بینم...تو

شروع می کنم گریه کردن... باز ضعف وجودم را می گیرد و چشم هایم را می بندم. بیشتر در آغوش مردی فرو

می روم که آن روزها کمتر و کمتر من را می فهمد یا شاید هم من بی جهت فکری شده باشم.

-آخه عزیز من! چرا خودت رو اینجوری داغون می کنی؟! تو خودت رو بذار جای من...مگه سهام بیمارستان

فروختن، شیر و ماست فروخته که من به خاطر دعوی دو تا زن و اینکه از ریخت هم خوششون نمی آد،

بفروشم؟!

روی موهایم را می بوسد و اشک زیر چشم هایم را پاک می کند

-بد می گم بانو؟!

گردنش را نشان می دهد

-اگر بد می گم که بیا این گردن ما...از مو نازک تر

سرم را تکان می دهم و ساکت می مانم. با افسوس از درک نکردن مردم و نفهمیدن من همسر، سر تکان می دهم.

می خواهم خودم را از آغوش او بیرون بکشم که کمرم را محکم تر نگه می دارد و چانه ام را بالا می گیرد -خوشگل خانم! نگاهم کن...دختر قهر قهروی من...ببین من رو!

دلخور و خسته نگاهش می کنم که زمزمه می کند

-بوس می خوام!

خنده ام می گیرد از لحنش که شبیه پسر بچه ها شده.

دوباره نگاهم می کند

-عزیزم، قول بده که الان می ری پیش دکتر احمدی...اگر نه خودم زنگ می زنم و وقت می گیرم برات!

-باشه می رم...امیرحسین

-جان دلم!

-من دیگه از تو نا امیدم... می دونم که حرفم خریدار نداره و از این لعنت خونه هم رفتنی نیستیم اما...خواهش می کنم دم این محسنی رو بچین... داره خسته ام می کنه!

\*\*\*

از دفتر مردم بیرون می آیم و باز دل آشوبه ای که حالا حرص خوردن و اعصاب درب و داغان هم به آن اضافه شده، سراغم می آید.

گرسنه ام اما نمی دانم که چه باید کرد با دل آشوبه ده دوازده روزه ام. یک راست می روم طبقه سوم... به منشی پذیرش می گویم و مثل همیشه مملکت، پارتی بازی می کند و برای "خانم دکتری" که من باشم، جا باز می کند. بعد از یک ربع نشستن، زیر نگاه چپ و چوله چند بیماری که نشسته اند و خدا می داند که چه اندازه منتظر مانده اند و چه گرفتاری هایی دارند، سرم را با شرمندگی پایین می اندازم و می روم اتاق دکتر.

بیست دقیقه بعد با یک سری سفارش، پرهیز غذایی و البته قرار انجام آزمایش ادرار و خون بیرون می آیم. از گرسنگی به حال مرگ افتاده ام و پیغام می دهم به امیرحسین که می روم برای ناهار... می دانم که امروز ناهار را با دکترهای بالا قرار دارد.

می رسم به سلف، غذای همیشه خوشبوی بیمارستان را بو می کشم و چند لحظه بعد باز دل آشوبه می گیرم.

با ولع غذا می خورم که مردم جواب می دهد

-نوش جان عزیزم

کوتاه می نویسم

-رفتم پیش دکتر احمدی

-خوب، چی شد؟!

-دارم می میرم... گفت اگه آقات سهام رو زودتر نفروشه, نفله می شی!

-بگو دکتر دارم...احمدی ناکس عجب نوستراداموسی بود و نمی دونستیم!

-بی مزه!

-تو بیشتر عزیزم!

با دهان پر می خندم و سرم را که بلند می کنم، چشم در چشم محسنی می شوم. غذا در گلویم گیر می کند و ابروهایم را در هم می کشم.

مژده را می بینم که از پشت سر محسنی دست تکان می دهد و می رود سمت سلف.

سرم را به غذا گرم می کنم و آن ها را ندیده می گیرم.

صبح که به بیمارستان می رسم، به خاطر ناشتا بودن برای آزمایش خون و ادرار, در حال دیوانه ام شدن هستم و حال تهوعی دارم که می دانم از کجا می آید.

هر وقت صبح ها بیشتر از یک ساعت بیدار باشم و چیزی نخورم, حالم بد می شود. با عجله برای آزمایش می روم و برای خونگیری که می نشینم، محسنی مثل عجل معلق می شیند رو به روی من که جا می خورم و با اخم نگاهش می کنم.

هیچ کدام حرفی نمی زنیم... با چشمتش و تنفر به دختری نگاه می کنم که با خبرچینی من برای نسرین, خودش را به من شناساند و دو سال تمام است بدگویی ها و سخن چینی هایش امانم را بریده.

با تمسخر نگاهم می کند

-خانم دکتر آستینت رو بده بالا!

آنچنان با تمسخر و غیض خانوم دکتر را می گوید که دوست دارم بلند شوم و بزخم تا دهانش را پر از خون کنم.

بی حرف می روم بیرون و می شنوم که می گوید

-افاده ها طبق طبق!

می روم سراغ مژده که در حال ساخت محیط کشت است

-سلام...می شه خودت زحمت این آزمایش خون من رو بکشی؟!

سرش را بالا می گیرد

-صبح به خیر ناهید جون... والله

نگاه می اندازد به دور و بر...انگار که بخواهد بگوید, بین چقدر سرم شلوغ است!

-خوب خانم محسنی که هست!

-باشه، مرسی!

رو می گردانم و می روم سمت اتاق خون گیری که با دیدن محمدی, نفس راحتی می کشم.

\*\*\*

پشت هود ایمن نشسته ام و نمونه های خون را کشت می دهم که صدای محمدی را کنارم می شنوم.

-خانم دکتر شیرینی بدید تا خبر بدم

نگاهی سرسری به او می اندازم و فکر می کنم که آن روزها من آن اندازه بی حوصله ام یا آدم های اطرافم

زیادی حرف می زنند.

-چه خبره آقای محمدی؟!

آرام می گوید

-خانوم دکتر مثبت به سلامتی...شیرینی ما فراموش نشه!

دستم زیر هود می لرزد و نمی خواهم به گوش هایم اعتماد کنم.

همانطور خیره به نمونه خونی هستم که می خواهم کشت بدهم.

سوزن را آرام آرام بیرون می کشم و می گویم

-مژده چی آقای محمدی؟!

می خندد و با لودگی می گوید

-خانوم دکتر اگر شیرینی نمی دی، برم از آقای دکتر بگیرم!

سوزن را با عجله و هول شده از پلاستیک سر ظرف نمونه خون که خاصیت ارتجاعی دارد، بیرون می کشم که

یک راست از روی دستکش لاتکس دستم را هدف می گیرد و نوازشی به سر انگشتم می دهد.

بی توجه به نمونه خونی که معلوم نیست مال که هست و چه بیماری دارد، سرنگ را می اندازم و برمی گردم

سمت محمدی

-مثبت بود؟!

-خانم دکتر دستت رو بیار...سوزن رفت

دکتر می شود و دستم را به سرعت می گیرد در دستشویی

-کدوم انگشت بود؟! فشارش بده به سمت بیرون

الکل ید می ریزد روی انگشتم و من مثل عروسک کوکی و به سرعت انگشتم را مالش می دهم به سمت بیرون.

قطره های قهوه ای محلول از انگشتم به ظرفشویی استیل آزمایشگاه می چکد و من به بچه ای فکر می کنم که در بطنم در حال جان گرفتن است. صدای اعصاب خورد کن محمدی را

می شنوم و فکر می کنم مردک دنبال مزدگانی از امیرحسین بود و باعث شد حواسم پرت شود و به آن روز بی افتم، حالا هول کرده و بال بال می زند.

-خانوم دکتر نمونه خون نوزاد بوده...خیالتون راحت!

دستمال می گذارم زیر انگشتم که چکه نکند و می روم سمتش که روی دفتر اسم بیمارهایی که نمونه خون داده اند، خم شده.

سرش را بلند می کند و با انگشت نام کوروش احمدی را نشان می دهد که یک ماه است.

-از کجا معلوم از مادر آلوده نشده باشه!

می خندد و سر تکان می دهد

-بی خیال خانوم دکتر! احتمالش کمه... بذار الان می گم خانوم باقریان تو سیستم چک کنه می خواهم برود... زودتر برود و بگذارد تا در سکوت به اتفاقی که افتاده فکر کنم.

می رود بیرون و من خودم را می اندازم روی صندلی... به واکنش مردم فکر می کنم که آیا بعد از دو سال راضی می شود یا نه...بچه ای از من را حالا می پذیرد یا نه... در گیر و دار فکر هستم که صدای محمدی از جا

می پراندم

-خانوم دکتر بچه پاک پاکه!

بلند می خندد و احتمالا از بامزگی خودش ذوق مرگ شده است.

-مرسی آقای محمدی... فقط اینکه می شه فعلا بین خودمون باشه؟!

لبه‌ایش را می دهد پایین...انگار که موضوع کم اهمیتی باشد.



-یه سوزن دستتون رفته دیگه...چیزی نشده که! الحمدالله هیچی هم نبود که  
-آزمایش رو می گم!

-آهان... چشم اما خانوم محسنی کیت تشخیصی گذاشت! اون هم می دونه

با خستگی زل می زنم به او و می دانم که با این حساب اگر تا حالا به گوش شوهرم نرسیده باشد، قطعاً تا آخر ساعت کاری با خبر می شود...پس چه بهتر که خودم به او بگویم .

چند دقیقه است که محمدی رفته و من هنوز همانطور شیربرنج وار روی صندلی افتاده ام. قدرت تکان خوردن ندارم... اصلاً نمی دانم چه طور باید به امیرحسین بگویم و هنوز هم باورم نمی شود که تاثیر کرده باشد... باور نمی کنم که نخوردن قرص های ضدبارداری برای غافلگیر کردن شوهرم و گذاشتنش در عمل انجام شده، آنقدر زود جواب داده باشد...

آنقدر باور ناپذیر بود که حتی با وجود به هم ریختگی های معده، دل آشوبه و ولع غذاخوردن، باز هم شک نکردم...انگار که فکر می کردم قرار نیست هیچ وقت باردار شوم.

نمی دانم چرا توقع داشتم که مثل فیلم ها، حالت تهوع بگیرم و جلوی چشم همه با عجله بروم دستشویی و حتما بقیه هم بعد از چند بار تکرار ماجرا، شروع کنند با نگاه های معنا دار به دید زدن من و شکمم یا پچ پچ های در گوشی.

\*\*\*

دلَم می خواهد خودم را در هزار ناز و عشوه زنانه بیچم و با برگه آزمایش بروم پیش شوهرم...بروم و بعد از هزار و یک قول زیر لفظی، بگویم عزیزم پدر شدنت مبارک اما می دانم که همه خیالات خام است یا حداقل اگر در واقعیت هم اتفاق بیوفتد، برای مردی در آستانه چهل و سه سالگی که مهمترین شرطش بچه نداشتن بوده، خیالات خام زنان است یا حتی بچه گانه.

دوباره دل آشوبه و دل شوره فکری که مثل زالو به ذهنم چسبیده و نمی دانم چطور به شوهر لجباز و یکدنده ام بگویم... مردی که سر حرفش ایستاده که سهام بیمارستان را ظرف پنج سال می فروشد و رفتن من در جلدش،خواهش ها و غش و ضعف هایم هم تاثیری ندارد و به راحتی از آنها می گذرد...چطور با شکستن قول و قرارمان کنار خواهد آمد؟!

یک سال است که مصرف قرص های ضد بارداری را کنار گذاشته ام و حالا بعد از آن مدت باورم نمی شود که آن ماهی کوچک و لیز در حال بال بال زدن در شکم من باشد.

دست که روی شکمم می کشم، به جای حس خوشبختی و لذت، حس دلهره و بیچارگی به سراغم می آید، حس شروع جنگ بین من، مادری که می خواهمش و با وجود سن و سال کم در آرزوی آمدنش هستم و پدری که نمی خواهدش.

مردی که از آینده بچه اش بعد از خودش هراس دارد... مردی که هزار بار گفته که وقتی شصت و اندی ساله بشود، زنگوله پای تابوت و آینه دق برای میلاد نمی خواهد. ..نمی خواهد میلادش بعدها به روحش لعنت بفرستد و بگوید پدری داشتم که کانون خانواده را از هم پاشاند که هیچ، برادر ناتنی هم برایم به یادگار گذاشت. دلم می خواهد بالا بیاورم...باز حس دلهره ام فرا تحمل شده و دلم می خواهد که بالا بیاورمش و خلاص بشوم... دلم می خواهد دلشوره ام را با کسی که احتمالا نه برایم دل می سوزاند و نه همدردی، به اشتراک بگذارم.

بلند می شم و عزمم را جزم می کنم که ناهید دیر و زود دارد اما سوخت و سوز نه!... برو...برو و بگو تا خلاص شوی.... برو بگو تا از زبان غیر نشنیده.

در دفترش را که باز می کنم، جای مردم را خالی می بینم. می نشینم روی صندلی پشت میز و به در و دیوار اتاقی نگاه می کنم که روزی از آن تنفر داشتم و حالا دنج ترین جای آن بیمارستان است و اتاقی که تا به حال شاهد هزاران بوسه ما و پیچ پیچ های عاشقانه مرغ عشق من بوده.

\*\*\*

در باز می شود و می آید داخل. هنوز من را پشت میزش ندیده.

می چرخد سمت میز و می خواهد کاغذ های دستش را روی آن بگذارد که  
-ناهید...ترسوندیم دختر!

لبخند می پاشم و باز به فکر آنکه تا چند دقیقه دیگر صورت مهربان و مشتاق او عصبانی و غیرقابل پیش بینی می شود، دلم می گیرد و از درون می لرزم.

بلند می شوم و او می آید و بغلم می کند...گردنم را از روی مقنعه می بوسد و زمزمه می کند  
-به به...چه دسر خوشمزه ای!

-از ناهار می آی... چه دیر خوردید!

مقنعه ام را پایین می کشد و دستانش می رود که کش موهایم را باز کند  
-بانوی من! ممم...چه بوی خوبی

قلقلکی می خندم

-بوی شامپو عزیزم!

-نه! نیست... بوی ناهید می دی

غش غش می خندم و خودش هم به خنده می افتو.

بشگون ریزی از بازویم می گیرد

-ششش...دختر صدات رفت تا هفت تا کوریدور اون ور تر! نخند بچه

-آخه یاد اون قصه افتادم...می گفت بوی آدمیزاد می آد

باز یاد بچه درون رحمم می افتم و غمگین می شوم.

سرم را روی شانه اش می گذارم و زمزمه می کنم

-این منم زنی در آستانه فصلی سرد

-چی شده؟!

عقب می کشد و چین می افتد بین ابروهایش

-چی شده بانو... باز محسنی؟!

این منم

زنی تنها

در آستانه ی فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دستهای سیمانی

-من دلم گرفته...نمی دونم...این روزها خیلی به بچه فکر می کنم!

-بچه؟!

-بچه عزیزم... بچه دار شدن

حس می کنم دست هایش که بازوهایم را گرفته، فشرده می شوند

-فکر می کردم همون دو سال پیش قضیه تموم شد ناهید. تو که گفתי خودت هم حال و حوصله بچه داری رو

نداری!

حس می کنم شاید سوالم یک روزنه امیدی باشد و مردم بعد از دو سال نظرش برگردد  
 -آره گفتم اما حالا از پارسال تا حالا همه اش دلم می خواد بچه دار بشیم...انگار که جای یه چیزی خالیه تو  
 زندگیمون

فکر می کنم در اصل دلم نمی خواهد، هورمون هایم مادرانه شده اند و دلشان زاییدن و پرورش دادن می  
 خواهد.

با جمله بعدی، انگار که کلماتش با تشبیه آب یخ به سمتم هجوم می آورند  
 -عزیزم فکرهای بی ربط نکن! دلت گرفته و حوصله ات سر رفته پای بچه نذار... چشم ما مخلص شما هم  
 هستیم، می برمت مسافرت... بذار یه کمی سرم خلوت تر بشه!

امیرحسین در وادی دیگری سیر می کند و گویی اصلا به ذهنش هم خطور نمی کند که دور و برش چه خبر  
 است... نمی داند زنش یک سال است که پنهانی قرص های ضد بارداری را نمی خورد و امیدوار نشسته تا بلکه  
 تو با قرار گرفتن در عمل انجام شده، رضایت بدهی و بچه مشترکی داشته باشید.

یک لحظه تصمیم می گیرم نگوم اما باز هم یاد محسنی و محمدی می افتم. ترجیح می دهم که از زبان خودم  
 بشنود تا خاله زنک های بیمارستان.

چشم هایم را می بندم، دست هایم را روی سینه اش حرکت می دهم و سعی می کنم تمرکز کنم  
 -امیرحسین...من...باید یه چیزی بگم

فشار دست هایش را روی بازوهایم حس می کنم و فک چفت شده اش می ترساندم.

-چی رو ناهید...چه خبره که این همه صغری و کبری می چینی؟!

-دیروز رفتم پیش احمدی...برام آزمایش داد

-خوب امروز دادی که...جواب رو بردی پیشش؟!

نگفته بودم چه آزمایشی دادم و چرا. حالا نمی دانم که چطور باید جان بکنم و بدبختی ام را بگویم.

ساکت می مانم و نگاهم را می دزدم، که می گوید

-عزیزم، چی شده؟! چرا جواب نمی دی...من رو می ترسونی!

صدایش نگران است و دلهره دارد... نمی دانم اگر ماجرا را بفهمد، باز هم همان قدر نگران خواهد شد!

چند دقیقه پیش گرفتم

-خوب؟!

-مثبتہ

گیج نگاهم می کند

-چی مثبتہ؟! بردار آزمایشت رو بیار تا ببینم قضیه چیه

-برگه نداده هنوز... فقط گفت کیت گذاشتن...مثبتہ!

-کیت...چی می گی ناهید!؟

پیشانی ام را می چسبانم به سینه اش تا صورت و چشم های احتمالا عصبانیش را آن لحظه نبینم.

زمزمه می کنم

-آزمایش بارداری!

دست هایش که روی پشتم است. لرزش دارد و سینه اش هم همان طور. تعجب می کنم که چرا می لرزد.

سرم را بلند می کنم و همزمان قهقهه خنده اش اتاق را پر می کند.

نمی دانم چرا می خنده و فقط نگاهش می کنم

-ناہید خیلی بامزه بود... توهم زدی جانم!؟

-چرا عزیزم!؟

-باید توی رکوردهای گینش ثبت بشی... به عنوان زنی که با خوردن قرص های بارداری، باز هم حامله شده!

همانطور بی حس نگاهش می کنم و می دانم که آرامش قبل از طوفان است.

پیشانی ام را می بوسد، شوخ و سرخوش می گوید

-من رو دست ننداز بچه! البته اون بچه ای که این همه مقاومت کرده و با وجود اون قرص ها به وجود اومده رو

باید واقعا روی سر گذاشت... دَمش هم گرم

چشمک می زند و به من با لبهای چفت شده نگاهش می کنم.

زل می زند و کم کم لبخندش محو می شود

-تو قرص ها رو می خوری دیگه... نه!؟

قرص ها را می خورم!؟... نمی خورم...یک سال است...امیدوارم، به امید داشتن یکی از خودم و... یکی از خودم و

تو...پاره تنم...من زنم...حس و غریزه مادرانه ام همانطور که هوس آشیانه سازی کرد، به همان سادگی هم

هوس مادرانگی کرده...چطور آن موقع که غرایزم هوس زنانگی کرده بود، استقبال کردی و سوزاندی با گرمای

تنت اما حالا که همان غرایز سر برداشته اند، می جنگی!؟

-تا پارسال می خوردم!

گنگ نگاهم می کند و چند بار پلک می زند

-و از پارسال به اون طرف

دست هایش روی پهلوهایم دردناک فشار می آوردند

-خوب؟!

-امیرحسین...من

طاقت ندارم!... من طاقت نگاه هایی را ندارم که دو سال پیش در همان اتاق تجربه کردم... من طاقت طوفان

چشم های تو را ندارم.

پیشانی ام را می چسبانم به سینه اش و زمزمه می کنم

-حامله ام!

سکوت مطلق...چند لحظه سکوت و انگار که زیر اقیانوس نفس می کشم.

صدای نفس هایش را می شنوم و حتی ضربان قلبی که حالا نه از دلهره تند شده و نه از سر عشق... می دانم

چرا آن طور می تپد و بیشتر می ترسم.

صدایش که بلند می شود، نه هیچ حسی دارد و نه هیچ حالت روحی خاصی را القا می کند.

-چند وقته؟!

زمزمه می کنم

-نمی دونم، محمدی فقط گفت جواب مثبت بوده

-مگه محمدی خبر داره تو قرص می خوردی...می گم چند وقت قطع کردی؟!

-یک سالی می شه!

فاصله می گیرد و من، آنجا وسط اتاق تنها می مانم و لرز می شیند به جای خالی دست هایش روی پشت و

پهلوهایم

-تو یک سال قرص ها رو قطع کردی؟! فعلا نمی پرسم چرا خانوم...چون

مکث می کند

-یک سال پنهان کاری! یک سال تمام

تاکیدش روی یک سال اعصابم را له می کند. سرم را بلند می کنم و به چهره ناخوانا و درهم مردی نگاه می کنم که تا چند لحظه پیش از عطر وجودم مست شده بود و گردنم را بوسه می نواخت و حالا انگار که ناشناس خیابان باشد، عقب ایستاده و دست در جیب کرده، زل زده به من.

-چرا ناهید؟!

اسمم را می آورد و از کلامش شهامت می گیرم

-چون دلم بچه می خواست!

تکرار می کند و به نوک کفش هایش زل می زند

-چون دلت بچه می خواست!

دوباره که نگاهم می کند، خونم منجمد می شد از بی احساسی چشم هایش

-معنی احترام به قول و قرار اینه دیگه، نه؟! من گفتم زنگوله پای تابوت نمی خوام...نگفتم؟!!

-تو هنوز چهل و سه

گفته ام را می برد و بلندتر و عصبی تر می گوید

-من خودم سنم رو از تو بهتر بلدم عزیزم! ولی اونی که تو شکم تو نشسته، وقتی من شصت و سه سالم بشه،

تازه بیست سالشه، بیست سال... می فهمی؟!!

بغض می کنم و به دیوار پشت سرش خیره می شوم

-اون موقع، همینی که الان ساکت و مظلوم اونجا نشسته، به ریش من می خنده عزیزم! می گه چه بابای

مسخره ای داشتم که من رو پس انداخت و حالا خودش بالا ی سرم نیست و داره می ره اون دنیا!

\*\*\*

دو روز است که با من حرف نمی زند... دو روز است که مرد من روزه سکوت گرفته و من در حال دق کردن هستم از بی کلامی.

در تمام روزهای بعد از ازدواجمان، حتی یکبار هم قهر نکرده بودیم و حالا دلخور و در خود فرو رفته، دو روز تمام است که من رو نادیده می گیرد.

انگار که طفلک من هم فهمیده که پدر به وجودش پی برده که تمام آن دو روز را دل آشوبه درهم با دلهره رهایم نمی کند!

حوصله خودم و خانه و زندگی آشفته مان را ندارم، چه برسد به بیمارستان و کار خسته کننده تکراری هر روزه را.

دست می کشم روی شکمی که هیچ تغییری نکرده اما درونش غوغای است و انگار بچه ام تکان تکان می خورد.

بچه ام، بابا تو را نمی خواهد...بابا نامهربان شده کوچولو...هیچ با من حرف نمی زند و دو شب است که پشت به من می خوابد...آخ بچه ام، تو که نمی دانی من چی می کشم وقتی پدرت با حرف نمی زند...دو سال است که شب ها را آغوشش پر کرده و حالا به خاطر تو، حتی نگاهم نمی کند...بچه ام، بابایت تو را نمی خواهد نازنینم. روز سوم می رسد و من مثل دو روز قبل، در هپروت اتاق و تخت خواب مشترکمان فرو رفته ام. حتی حس می کنم که تخت خواب، در و دیوار و اسباب و اثاثیه اتاق هم مثل امیرحسین نامهربان شده اند و به من دهان کجی می کنند.

تاریک شده و می دانم که هر لحظه می رسه. صدای ضعیف چرخیدن کلید و باز شدن در رو که می شنوم، دلم پر می کشه برای بغل زده شدن و بوسه دادن اما زیر لحاف می خزم و چراغ خواب کنار تخت رو خاموش می کنم و اتاق هم مثل دنیای این روزهام در تاریکی مطلق فرو می ره.

صدای آرام پاهایش را که حس می کنم، چشم هایم را نیمه باز می کنم... در نور ضعیفی سالن را روشن کرده، صداهای بیرون را می بلعم... صدا نزدیک تر می شود و شمایل امیرحسین را میان چهارچوب در می بینم که ضد نور شده و نمی توانم حالت چهره اش را ببینم.

پلک هایم را می بندم و چشم هایم را بیشتر بر هم فشار می دهم.

گرمای نفس هایش را حس می کنم و قلبم تندتر و تندتر می تپد...بوسه اش که روی پیشانی ام می شیند، بغضم می شکند و شروع می کنم به هق هق کردن.

-جانم...عزیز دلم! گریه نکن کوچولوی من

جواب نمی دهم...حرص آلود نفس می کشم و بوی تنش را می بلعم.

-ناهیید...عزیزم. یه چیزی بگو جانم

-امیرحسین...امیرحسین

همانطور نشست روی تخت، در حالی که سرم را از سینه اش بلند می کند، دست می برد و چراغ خواب را روشن می کند... چشم هایم می سوزد و نگاهش می کنم... چشم هایش خیره است به نگاه من که لطیف ترین احساسات را در آن ها می بینم... حس می کنم مرد من کنار آمده و مثل قبل تر ها شده.

-ناهیید... بس کن خانوم... چشم هات سرخ شده!



دست می گذارد روی گونه هایم و من هم دست هایم را روی دست هایش می گذارم

-دیگه اینجوری نکن امیرحسین...دیگه باهام قهر نکن

مهربان اما محکم می گوید

-عزیزم بذار فردا صحبت کنیم در موردش...موافقی؟!

دستش را می گیرم, می آورم پایین و روی شکمم می گذارم.

همانطور بغض آلود می گویم

-بچه ام... بین بابات اومده!

چشم در چشم می مانیم...دستش بی حرکت و خشک شده روی شکم من است.

دستش را می گیرم, می چسبانم و با التماس می گویم

-عزیزم, بچه هر دومونه...بین این تو داره بزرگ می شه. این...این بچه یادگار عشق من و توه, نیست؟!

سرش را می اندازه پایین و بعد دوباره نگاهم می کند

-ناهِید بذار فردا حرف بزنیم جانم...شیمون رو با بحث خراب نکنیم

پلک هایش را با اطمینان به هم می زند و جلوتر می آید. دستی که روی شکم من است, بالاتر می آید و گونه

هایم را نوازش می کند...انگار که شکمم منطقه ممنوعه باشد و لمس ناپذیر.

در حال حس آغوش گرم مردم, فکر می کنم به جینی که در شکمم دنبال نوازش های پدری می گردد که

محبت را از او دریغ می کند.

\*\*\*

خواب می بینم...خواب می بینم که یک زمانی خواب بچه ای را دیدم که امیرحسین از شکمم بیرون کشید.در

خواب, در خانه پدرم و در اتاق خودم خوابیده ام و با دیدن خواب آشفته بیرون کشیده شدن نوزاد خیس و لزج از

شکمم از خواب می پرسم... خودم را می بینم که پریشان و خیس از عرق, روی تخت یک نفره اتاقم نشسته ام و

به حال بچه ام اشک می ریزم.

همزمان صداهای نامفهوم و گنگ خود را می شنوم که در خواب جیغ می کشم اما نمود بیرونی آن, ناله های

خفه شده در گلویم است. چشم هایم که باز می شود, بدنم وحشت زده و منقبض شده و دستم ناخودآگاه می

سُرد روی شکمم.

نگاهم به جای خالی امیرحسین و بالشت مچاله شده او می افتد و بوی ادکلن ضعیفی که در اتاق جاری شده و نشان از رفتن او به بیمارستان دارد.

نسبت به دو روز قبل آرام تر شده ام و حالا دست کم با امیرحسین در قهر و بی خبری به سر نمی بریم. دست روی شکمم می کشم و باز یاد شب قگذشته و زمزمه های آشتی جویانه اش می افتم... فکر می کنم که یعنی وجود آن طفل معصوم را قبول کرده؟!... اگر قبول کرده، پس چرا شکمم را لمس نمی کرد و حتی یک کلام هم از وجود بچه و بود و نبودنش نگفت؟!

...چرا گفت فردا صحبت کنیم و جواب سوال هایم را نداد؟!... یاد دستش می افتم که روی شکمم فشار دادم اما او همچنان بی واکنش نگاهم می کرد.

دوباره یاد خواب آشفته ام می افتم و فکر می کنم که هیچ وقت آن طور خواب در خواب برایم اتفاق نیفتاده بود...چه وضعیت عجیبی!

گوشیم کنار تخت می لرزد

-خانوم گل... خوابی یا بیدار؟!

-خواب و بیدار!

-عزیزم ساعت یازده و نیمه...پاشو دیگه...چقدر می خوابی تنبل خانوم!

-تازگی اینطوری شد...فکر کنم به خاطر بچه ات باشه، تقصیر خودم نیست!

فکر می کنم حالتهم شده مثل زن هایی که از کس دیگری بچه دار شده اند و حالا می خواهند مهر بچه را به دل ناپدری بیندازند و برای پیروزی از هر ترفندی استفاده می کنند.

-موافقی بعد از ظهر بریم بیرون و یه گشتی بزنیم؟!

خیره به صفحه و نوشته ها می مانم.

اشاره ام به بچه را نادیده گرفت...مثل حضورش در شکمم.

-باشه، شام بریم؟!

-آره جانم...حدود شیش و نیم هفت آماده باش تا بیام

گفته بود حرف می زنیم و می دانم که بیرون رفتن یعنی صحبت در مورد بچه. می ترسم و در خودم جمع می شوم...سرم را در بالشت فرو می کنم... فکر می کنم اگر بگویم که چرا زیر قول و قرارمان زدی که حتما هم می

گویم، چه جوابی باید بدهم...حتما فکر می کند که سرش کلاه گذاشته ام...وای بر من!

اگر خوابم تعبیر شود...اگر قصد جان بچه ام را بکند، من چه کنم؟!... ای وای بر من، امیرحسین لجباز و یک دنده...وقتی قرص ها را قطع کردم، هیچ تصویری از پافشاری مردم و آنطور ماندن سر موضع خودش نداشتم...اما...اما اگر بیرون رفتن و صحبت کردن آن روز به معنای پذیرش باشد چه؟!...شاید...می خواهم خوشحال باشم و خوشبین.

از آن تنش بیرون می آیم و دوباره و هزار باره شکم را لمس می کنم. به روز جزایی که همان بعد از ظهر است فکر می کنم و باز دل آشوبه سراغم می آید.

\*\*\*

-امیرحسین...چرا لجبازی می کنی؟!  
 خم می شود روی میز و آرام و شمرده می گوید  
 -من لجبازی می کنم ناهید...من یا تو که زدی زیر همه چیز؟!  
 -من دلم بچه می خواست عزیز من! مگه گناه کردم  
 تند می شود  
 -دلت بچه می خواست، چرا از اول که شرط گذاشتم چیزی نگفتی؟! چرا اون موقع لام تا کام نگفتی تا حداقل در موردش صحبت کنیم؟!  
 می خواهم راضی بشود پس با تمام وجود می خواهم که او را راضی کنم.  
 -خوب الان حرف می زنیم...حالا مگه چی شده؟!  
 چشم هایش تیره می شود و می فهمم که عصبانیتی است و با حداکثر توان خودش را کنترل می کند تا صدایش در آن رستوران شلوغ، بالا نرود.  
 -حالا مگه چی شده؟! ناهید...تو سر من ...سر شوهرت رو کلاه گذاشتی، می فهمی؟! اصلا تو که همچین کاری می کنی و این همه مدت به دروغ می گی که قرص می خوردی، از کجا معلوم که...  
 دست می کشد به چانه اش و عقب می رود. به صندلی تکیه می دهد و بی احساس و با چشم هایی که حس می کنم خالی شده از تمام احساسات بشری، می گوید  
 -از کجا معلوم پس فردا بلایی که خواهرت سر من آورد رو تکرار نکنی؟!  
 آه از نهادم بلند می شود و فکر می کنم که من تا کی باید تاوان نیلی را پس بدهم؟!... چرا مردم این مملکت نمی توانند هر کس را بر اساس خود او قضاوت کنند و یکسره پیگیر کنیه و

پیشینه آدم ها هستند تا انگی به پیشانی آنها بزنند.

-امیرحسین!

صدایم ضعیف و ناباور است

-چی می گی؟! چرا...چرا اینجوری قاطی می کنی؟!...چرا همه چیز رو داری

زبانم نمی چرخد و به عبارتی قاصر است از گفتن و ادامه بیشتر.

شاید حالم را می فهمد که دستش را روی دستم می گذارد

-ناهدید...چرا زندگیمون رو اینجوری بهم ریختی آخه بانو؟!!

با آشفتگی ادامه می دهد

-ببین آخه وضع و حال روز تعطیلمون رو! ناسلامتی باید الان خوش باشیم عزیز من، نه اینکه سر اون یه تیکه

گوشت یکی به دو کنیم

دستم مشت می شود

-امیرحسین من خواب دیدم!

دستم را فشار آهسته ای می دهد

-خواب...خواب چی؟!!

-اون روزها که وسط ماجرای نیلی و ارسال بود...خواب دیدم ازت بچه دار شدم اما

بعد از چند دقیقه اولین لبخند روی لبهایم می آید و دلگرم می شوم

-از اون موقع برام نقشه کشیده بودی، نه؟!!

اما من نمی خندم و یاد خوابم می افتم. خیره به دست های در هم شده مان یاد دستهای امیرحسن می افتم که

در خواب، جنینم را با بی رحمی از شکمم بیرون کشید.

ناخودآگاه و تحت تاثیر تنش های آن روز، شروع به گریه و هق هق های هیستریک می کنم و مو به مو

خوابم را در حالی تعریف می کنم که متوجه نگاه های دستپاچه امیرحسین به اطراف هستم... مرد من همیشه

به فکر آبرو داری است، حتی وقتی پای بچه وسط باشد... می ترسد که به قول خودش، آخر عمری بگویند که

زنگوله پای تابوت دارد و من هنوز هم نمی فهمم موضوعی که بین دو نفر اتفاق افتاده و مربوط به حریم

خصوصی اتاق خواب آنهاست و خصوصی ترین خصوصی ترین ها، چه ربطی به خاله زنگ بازی های دیگران

دارد.

-ناهید، عزیزم! من نه انقدر بی رحم هستم که تو رو به زور وادار کنم به سقط کردن...نه اینکه دست کنم توی شکمت و اون یه تکه گوشت رو بیرون بکشم اما بدون که من این بچه رو نمی خوام  
-تو الان گفתי باید بندازمش!

-گفتم اما نگفتم بدون رضایت خودت! ما باید بیشتر حرف بزیم... ناهید تو نمی تونی من شوهرت رو نادیده بگیری عزیزم... تو در وقع به من کلک زدی، قبول داری؟!

دستمال می کشم زیر پلک های خیسم

-من دوست دارم!

-چه ربطی داره بانو! تو می خواستی من رو گول بزنی...از این واضح تر؟!

\*\*\*

ده روز گذشته اما مرغ امیرحسین هنوزهمانطور تک پا ایستاده که باید بچه را از بین ببریم.

سه شنبه شب است و رو به روی هم نشسته ایم و بحثمان کم مانده به حالتی بکشد که تا به آن دو سال پیش نیامده است... امیرحسین برافروخته شده و همچنان پافشاری می کند که من زیر قول و قرارمان زده ام و می خواسته ام سرش را شیریه بمالم. می ترسم اگر بیشتر پیش برود، کم کم به موجودیت رابطه مان هم شک کند و آن را زیر سوال ببرد.

عصبانی است و روی دنده لج افتاده، حالتی که می دانم عاقبت خوبی ندارد...صورتش به تیرگی همان روزی شده که در گوشم زد.

گریه می کنم و مثل بچه ها پا به زمین می کوبم

-امیرحسین! تو اصلا نمی فهمی چی می گی...به خاطر لج و لجبازی و اینکه فقط توهم زدی که من می خواستم گولت بزیم، داری سر بچه ات چونه می زنی. می فهمی که این بچه اته نه چیزی که اینجوری در موردش تصمیم گرفت؟!

-ناهید خراب ترش نکن...من توهم زدم؟! اونی که توهم زده تویی جانم... خجالت نمی کشی طلبکار هم می شی؟!

عصبانی می شوم و می بینم که التماس فایده ندارد و نرم تر نمی شود.

صدایم را سرم می اندازم و با تخرسی از بچه ام دفاع می کنم

-من این کار رو نمی کنم...حالا ببین! شده ازت جدا بشم اما بچه رو از بین نمی برم

به سرعت به طرفم می آید که خودم را ناخواسته جمع می کنم گوشه مبل  
 -تو غلط کردی...جدا می شم جدا می شم راه انداخته برای من! فکر کردی من ارسلانم و تو هم اون زنیکه؟!  
 اولین بار است که آنطور مستقیم تیشه به ریشه ام می زند و بد و بیراه می گوید  
 -درست حرف بزن...خجالت بکش!  
 بازویم را می گیرد و می کشدم بالا.  
 نفس های عصبانیش به صورتم می خورد  
 -مگه تو درست حرف می زنی که توقع داری؟! ناهید... به ولای علی اگر یه کلمه دیگه از جدا شدن و این  
 مزخرفات بشنوم، اونم به خاطر یه تیکه گوشت  
 حرفش را قطع می کنم و کلمات را با فشار می پاشم به صورتش  
 -این یه تیکه گوشت نیست... چرا نمی فهمی؟! این بچه منه  
 شروع می کنم به زار زدن که دستش از بازویم شل می شود. خودم را روی مبل رها می کنم و صورتم را می  
 گیرم در دست هایم...جیغ های هیستریک می کشم، طوری که خودم هم وحشت می کنم.  
 -این بچه منه، خودخواه...چرا نمی فهمی...این تنها چیزیه که من از خودم دارم!  
 ساکت مانده و نمی دانم در چه حالی به سر می برد...البته مهم هم نیست چون آنقدر عقده ها و کمبود های  
 دائم درونم تلنبارشده و حالا در غالب مادرانه بیرون می زند که در آن  
 لحظه جایی برای دانستن حال مرد نمی ماند.  
 -براش اسم انتخاب کردم...دوشش دارم  
 آرام تر می شوم با آرامش امیرحسین که فقط صدای نفس های کلافه اش و نچ نچ کردن هایش را می شنوم.  
 سرم را که بلند می کنم، میبینم روی مبل نشسته و می خواهد سیگار برگی که در دست دارد را روشن کند.  
 -اینجا نه...برای بچه ضرر داره!  
 خودم هم با تلقین های خودم باورم شده که می خواهم نگهش دارم.  
 سر تکان می دهد، خنده عصبی می کند و به سمت بالکن راه می افتد.  
 بلند طوری که بشنود می گویم  
 -امیرحسین...امیرحسین

برمی گردد و همانطور سیگار به دست جواب می دهد و کلافه نگاهم می کند که دستم می رود روی شکمم و مصمم می گویم

-من نمی ندازمش... هر کاری می خوام بکن!

با تحکم مقابله به مثل می کند

-می ترسم خوابت تعبیر بشه بانو!

خوابم؟!... یاد دست کردن امیرحسین در شکمم و بیرون کشیدن جنین می افتم... یاد پرت کردن بچه ام با بی رحمی به پشت سر می افتم و جیغ عصبی می کشم.

-نمی ندازم... نمی ندازم... حاله ازت بهم می خوره... خودخواه!

\*\*\*

جیغ می کشم و دست از دهان برداشته، می شوم یکی مثل مامان و نیلی... بالاخره تربیت بی تربیت مامان و دیدن رفتارهای نیلی بی تاثیر نیست. من تمام زندگی ام در حال فاصله گرفتن از آنها و یکی شدن و نزدیک شدن به آرامش بابا و نیما بوده ام اما تاثیری که دیدن زن های آن خانه روی من داشته، غیر قابل انکار است. فکر می کنم که بچه من است و نمی گذارم کسی من را از او محروم کند حتی اگر آن نفر شوهر عزیزم باشه. امیرحسین هنوز سیگار را نکشیده، می بینم که زیر پا خاموشش می کند و با عجله می آید سمت من -ناهیید...ناهیید بس کن! ناهیید جیغ نکش

روانی شده ام و فحاشی می کنم... فحش می دهم به تمام خاندان او و می رسم به مادرش که سر جمع چهار بار هم در آن دو ساله او را ندیده ام و البته همان دفعات کافی بود تا زن تمام کینه خود از خواهرم را روی سر من هوار و بی احترامی کند.

حالا که دهانم باز شده، کینه مادر را روی سر پسر خالی می کنم.

-من نمی ندازم... این بچه منه... حاله ازت بهم می خوره... تو وجدان نداری مرد... تو می خوام بچه خودت رو بندازی. از همتون بدم میاد... از اون مادر عوضی و بدجنست... از اون

یک ور صورتم می سوزد و با آنکه باور نمی کنم اما از تب و تاب می افتم و آرام می گیرم

-بس کن احمق!

سرم پایین است اما زمزمه می کنم

-احمق تویی و جد و آبادت!

دستش می رود در موهایش و رو بر می گرداند از من... سرم را بلند می کنم و با کینه نگاهش می کنم که یک دستش به کمر و یک دست روی سر، هیبت "ناچار" و سرگردانی پیدا کرده است.

می شنوم که می گوید

-ناهِید به خودت بیا! تو دیوانه شدی...من

بر می گردد سمت من... چشم هایش پشیمان است و چشم های من پر کینه

-ناهِید...من

جلو می آید و می خواهد بازوهایم را بگیرد که عقب می کشم

-بهم دست نزن...توی پست فطرت بی وجدان که

توجه نمی کند...خیره در چشم هایم جلو می کشد و من از سر دلتنگی برای خودم، بی کس بودنم و بچه ای که

در شکمم جان می گیرد، چشمهایم خیس می شود و بی اختیار گریه می کنم. بریده بریده می گویم

-ولم کن...تو فکر کردی مظلوم گیر آوردی...می رم...پیش نیما می رم...می رم خونه برادرم...بیچاره ات می کنه

بفهمه...ولم کن

تقلا می کنم تا دست هایم را از دست هایش بیرون بکشم اما توجه نمی کند و با همه وجود در آغوشم می کشد.

حس عجیبی دارم و فکر می کنم که انگار این بار هر دوی ما را بغل زده...من و بچه ام را.

-ششش، آروم باش ناهید! آروم باش بانو

-من بانو نیستم...صورتتم درد می کنه، می سوزه...زدی تو گوشم...بازم زدی

-من گه خوردم...غلط کردم عزیزم

با حرف هایش بیشتر زار می زنم و مردم بوسه بارانم می کند

-ناهِید دیوونه ام کردی...این وسط چه کار به مادرم داری آخه دختر!

همانطور ولو شده در آغوشش، حس می کنم بی حال می شوم و ضعف بدنم را می گیرد

-عصبانی بودم...تو دعوا که حلوا خیر نمی کنن

روی موهایم را می بوسد و در حالی نگاهم می کند، دستم را می گیرد و محکم می کوبد به صورت خودش.

-چرا اینجوری می کنی!؟

-بزن تو صورتتم



دست می گذاره روی گونه ام و پیشانی به پیشانی من زمزمه می کند  
 -ببخش...دستم بشکنه بانو! غلط کرد این امیرحسین احمق  
 هیچ وقت ندیده بودم که آنقدر آشفته بشود و به خودش بد و بیراه بگوید.  
 دستش را می گیرم و چشم هایم را با ضعف می بندم  
 -من رو بذار روی تخت امیرحسین...حالم خرابه!  
 بلندم می کند و چند لحظه بعد روی تخت فرود می آیم.  
 روی تخت دراز می کشم و چشم هایم را می بندم. امیرحسین می رود تا یک لیوان آب و شاید چند دانه خرما  
 برایم بیاورد شاید که شیرینی خرما سرگیجه ام را از بین ببرد.  
 جمع می شوم در خودم و ناگهان حالت تهوع می آید سراغم...حس می کنم هر چه سر شب خورده ام به سمت  
 گلویم هجوم می آورد.  
 با عجله می روم سمت دستشویی و وقتی برمی گردم از تلخی دهانم و بالا آوردن تمام محتویات معده ام،  
 صورتم جمع می شود. همان لحظه امیرحسین با سینی در آستانه در اتاق ظاهر می شود که خودم را می اندازم  
 روی تخت.  
 با نگرانی سینی را می گذارد کنار تخت  
 -ناهید چی شد؟!  
 -هر چی خوردم رو پس دادم  
 دست می کشود روی پشتم و گونه ام را می بوسد  
 -عزیزم بین چه بلایی سر اعصاب خودت می آری!  
 -اعصاب نیست که  
 دست می گذارم روی شکمم  
 -به خاطر این بیچاره ست!  
 سکوت می کند و چشم هایم را باز می کنم تا بینم در چه حالی است  
 -می دونم به خاطر اونه اما این برافروخته شدن ها و به هم ریختن ها باعث بدتر شدن واکنش های اون بچه  
 هم می شه  
 سرم را با قهر برمی گردانم

-این که یک تیکه گوشت بود، چی شد بالاخره گفتم بچه؟!

-هنوزم گوشته...بچه نشده هنوز!

جواب نمی دهم که می گوید

-بیا یه چیزی بخور تا مزه دهننت عوض بشه...پاشو عزیزم

می نشینم روی تخت و باز معده ام آشوب می شود. سینی را روی پایم می گذارد و بوی نان و کره و خرما که

می خورد زیر بینی من، انگار که بوی جسد مانده باشد، حال تهوع وحشتناکی می گیرم و از جا می پرسم.

صدای سینی و ریختن آنها روی زمین را می شنوم

-ناهیید، چی شد؟!... ای بابا

از دستشویی با حال زار و نزار بیرون می آیم و امیرحسین را می بینم که دست به سینه تکیه داده به دیوار کنار

دستشویی.

جلو می آید و کمکم می کند تا بخوابم. چشم هایم بسته است و بی حالم اما صدای او را هوشیارانه می شنوم

که پتو رویم می کشد

-ببین چه بلایی سر خودت آوردی عزیزم! بچه یعنی درد سر اما تو خودت بچه ای و نمی فهمی

با آخرین توانم می جنگم

-از کجا می دونی همه اش درد سره؟!

-چون یه بار تجربه کردم و می دونم بچه داشتن یعنی چی خانوم...دیدم که چه زجری کشید مادر میلاد!

خوشحال می شوم که اسم نسرین را نمی آورد و می گوید مادر میلاد

-اما من تجربه نکردم...می خوام خودم تجربه کنم!

چشم هایم بسته است و طاق باز خوابیده ام که دستش را روی شکمم حس می کنم. چشم هایم به سرعت باز

می شوند... به شکمم نگاه می کند و روی آن دست می کشد.

آرام زمزمه می کند

-امتحان کن خانوم کوچولو..امتحان کن. من باختم پیش تو!

چشم هایم گشاد می شود و در حالی که به گوش هایم اعتماد ندارم و معنی کلمات را درک نمی کنم، دست می

گذارم روی دست او و با تردید می گویم

-امیرحسین...یعنی راضی شدی؟!

می خندد و خیره می شود به چشم هایم

-تو از من لجباز تری بانو اما رو نکرده بودی...راضی نشدم، رضایتم رو گرفتی!

نمی دانم از کجا هق هق می کنم چون اشکی نمی آید اما انگار که در جایی از دلم صدای هق هق می آید.

هیجان زده بغلش می گیرم

-وای امیرحسین...امیرحسین

کلمات نمی آیند و تنها صدا زدن اسم مردم کافی است تا او هم احساسم را درک کند.

\*\*\*

دو روز گذشته و من حس دونده ای را دارم که در پایان خط است و مقام قهرمانی نصیبش شده است...

خوشحال و راضی ام و همه چیز جالب و دوست داشتنی به نظر می آید.

دو روز گذشته که برای من به اندازه یک قرن به نظر می آید و حس می کنم بچه ام رشد کرده است... می دانم

که با دو روز، هیچ جنینی رشد نمی کند و تغییر محسوسی به لحاظ فیزیولوژیک در آن شکل نمی گیرد اما در

نظر من بزرگ شده شاید چون پدرش باور کرده و به رسمیت شناخته بچه بی گناهمان را.

می روم بیمارستان و وارد اتاق که می شوم، مژده مثل اجل معلق ظاهر می شود.

-سلام ناهید جون، بابا تبریک می گم...چه یه دفعه ای!

در دلم می گویم مگر همه آدم ها که بچه دار می شوند، دو دفعه ای باردار می شوند که حالا مال من یک دفعه

ای شده است!

لبخندی تحویل مژده می دهم و فکر می کنم که او همان محسنی هستی فقط کمی خوش آب و رنگ تر و

البته ترسو!... محسنی چشم دیدن من را ندارد و آشکار می کند اما او

درد و دل می کند و حتی اظهار نگرانی می کند اما می دانم که چسبیده بیخ ریش محسنی، بدش نمی آید که

زیر پایم را خالی کند.

-مرسی عزیزم، لطف داری... دیگه کی ها می دونن!؟

نزدیک تر می آید

- والا نمی دونم...فکر نمی کنم بیشتر از چند نفر باشیم!

یعنی تمام بیمارستان و...پس نسرین هم فهمیده!

بدجنسانه خوشحال می شوم و فکر می کنم که چه خوب که نسربین هم می داند که حالا از کسی که زمانی در آغوشش می گرفته، جنینی در شکم دارم. ذوق می کنم...انگار که شیطان در جسمم نشسته که آنطور از ناراحتی دیگری خوشحال می شوم.

هنوز کسی نمی داند و فکر می کنم که باید همه با خبر بشوند. مرخصی رد می کنم و می روم دفتر امیرحسین...می بینم که ایستاده و از پنجره زل زده به بیرون.

با صدای در برمی گردد عقب

-تو فکری؟! -

-نه عزیزم، بیرون رو نگاه می کردم...کجا می ری؟! -

-امیرحسین می رم پیش بابا اینا و بعدم خونه نیما. می آی؟! -

یقه پالتویم را دست می کشد

-خونه نیما چه خبره؟! -

لبخند می زنم

-می خوام بچه امون رو معرفی کنم

فقط نگاهم می کند و تک لبخند بی رمقی می زند

-باشه...می آم خونه نیما

نمی دانم چرا توقع دارم که به اندازه من خوشحال باشی...ذوق داشته باشی و حس کنی به دست آورده ای...بیچه ای را به دست آورده ای، اما...پر واضح است که آنچنان که باید خوشحال نیستی...تا دو روز پیش در حال جنگیدن بودیم!

می روم خانه پدرم و کلید که می اندازم بابا را می بینم که با لباس گرم، کلاه و شال گردن نشسته در حیاط و صدای خرخر رادیو در دستش بلند است.

حواسش به صدای باز و بسته شدن در نیست و می داند که آنروزها گوش هایش خوب نمی شنود و رنجورتر شده است.

آرام آرام می روم و حیاط را دور می زنم. بابا همچنان موج های رادیو را عوض می کند... می ترسم از پشت دست دور گردنش بیندازم و بترسد پس آرام می نشینم کنارش

-سلام بابا!

تکان می خورد

-ناهید! کی اومدی دختر؟!

می خندم و می بوسمش

-الان بابا...چرا تو این سرما؟!

-دق کردم توی خونه...گفتم پیام نفسی بکشم

-روزنامه خریدید بابا؟!

-نرفتم بیرون...مادرت نداشت!

-چرا؟!

-چه می دونم دختر! می گه لیز می خوری و می افتی علیل می شی، بعد من ازت مراقبت نمی کنم

دلَم می سوزد که اسیر دست مامان شده و در آن دو سالی که من نبودم و حالا هم که نیما نیست، از هر وقتی تنهاتر شده است. دست می کنم در کیسه ای که همراهم است و روزنامه ای از کیوسک روزنامه فروشی برایش خریده ام را بیرون می کشم.

-این اونی نیست که هر روز می خونید اما خریدم که اگر ندارید، امروز رو بی روزنامه نمونید

خنده اش را زیر سیبیل های سفید و پر شده اش می بینم... دلَم آرام می شود... دلَم آرام می شود از فکر آنکه شاید با آن کارها فقط ذره ای از زجرها و سرکوفت هایی را که بابا به خاطر من تحمل کرده را جبران کنم.

یادم نمی رود که پدر بیچاره من به خاطر لطفی که در حق من و امیرحسین کرد و همکاری که داشت، تا یک سال و اندی آماج بد و بیراه و فحاشی های مامان بود.

خبر اولین نوه را به او می دهم و بعد از دیدن چشم های خندان بابا و کمی صحبت کردن، می روم داخل خانه. از همان جلوی در بلند و سرخوش می گویم

-سلام...مامان کجایی؟!

بعد از آخرین بحث و دعوایی که بر سر ماجرای نیما داشتیم، اولین بار است که به خانه برمی گردم و می دانم که نباید در انتظار استقبالی با شکوه باشم.

جواب نمی دهد و خانه همچنان ساکت مانده است. در اتاق خیاطی مامان را که بسته مانده، باز می کنم و می بینم که مشغول سوزن زدن است. سرش را بلند نمی کند که مطمئن می شوم قهر کرده است.

-سلام مامان!

جعبه شیرینی در دست می ایستم کنار چهارچوب در و منتظر می مانم تا سرش را بالا بگیرد اما دریغ... حتی دریغ از یک نگاه!

-مامان...ببین من رو!

همانطور سر به تو می گوید

-چه فرقی کردی که نگاهت کنم...همون ناهید احمقی هستی که بودی!

دلَم می گیرد و شیرینی در دست هایم سنگینی می کند.

آرام اما محکم می گویم

-من حامله ام!

سرش به سرعت می آید بالا...من شیرینی به دست را نگاه می کنه و با تعجب می گوید

-حامله ای؟!!

پوزخند می زنم

-چرا انقدر تعجب کردی؟! بقیه حامله که می شن، مادرهاشون کلی تحویلشون می گیرن و لوسشون می کنن...

بعد تو اینجوری تعجب می کنی؟!!

با دلخوری شیرینی را نشان می دهم

-شیرینی گرفتم که بگم داری مادر بزرگ می شی!

-حلوا بپز به جای شیرینی!

جا می خورم. توقع رفتار مهربانانه از مامان ندارم اما همیشه و طبق رفتارهایش با بچه های نیلی، فکر می کردم

نوه هایش را دوست خواهد داشت.... حالا می گوید حلوا به جای شیرینی؟!!

-یعنی چی؟!!

حس می کنم در اثر ایستادن حالم در حال دگرگون شدن است و باز تهوع لعنتی سراغم می آید. لب هایم

چین می خورد و تحقیر آمیز می گوید

-الان باید حلوا بپزی برای خودت و اون بدبخت تو شکمت دختر!

-چی می گی مامان! من...شیرینی آوردم...من...مگه بچه ناپاک ست که اینجوری می گی؟!!

-ای کاش ناپاک بود تا

حرفش را می برم و کلافه داد می زنم

-خجالت بکش مامان! من اوادم بگم خوشحالم و شما ها دارید نوه دار می شید بعد تو...تو اینجوری

بغضم می شکند و شیرینی را به ضرب ول می کنم روی زمین که صدای او بلند در گوشم می کوبد

-این بچه از اون مرتیکه زن بازه! بدبخت...تو حالت نیست اما من که چهار تا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم،

حالی که این مرتیکه تو رو هم

با یک بچه می ذاره و می ره...حالا ببین کی گفتم!... مثلا تو چی داری که اون خانوم دکتر نداشت؟!

هوف مسخره ای می کند و سر تکان می دهد.

بیحال می نشینم کنار در و زل می زنم به دهانش

-از من می شنوی تا زوده بندازش... بیچاره، حداقل چند وقت دیگه مطلقه بشی، نه اینکه مطلقه با یه توله!

دهانم بسته شده و همزمان مغزم حول و حوش "نکند" ها می چرخد... فکر می کنم نکند که حرف های مامان

با همه عداوتی که با شوهرم دارد، درست از آب در بیاید؟!...نکند که بچه نخواستن امیرحسین از سر هوس بازی

باشد و بعد از یک مدت بخواهد من را هم مثل نسرین، به یک بهانه ای طلاق بدهد...اصلا نکند که همین حالا

با کسی دوست شده باشد و خیانت می کند...شک...سوظن...تردید...تنم را مثل خوره می خورند...نه...بلند شو

ناهید...بلند شو که هوای خانه مسموم است...بچه ات را بردار و فرار کن تا زندگیت از هم نپاشیده

خودم را جمع و جور می کنم و از جا بلند می شوم

\*\*\*

زنگ می زنم و منتظر می مانم...خیره می شم به آیفون تصویری و فکر می کنم به عاقبت خودم و نیما که هر

دو پنهانی عقد کردیم... نیما پسر بود... نه رضایت پدری لازم داشت و نه آن همه ترس و دلهره داشت... مثل

همیشه به حکم پسر بودن راحت تر کنار آمد و با او کنار آمدند.

در باز می شود و می روم خانه برادرم و دختری که نمی دانم که می داند به چه خانواده ای آمده یا نه!... خدا را

شکر می کنم که به زودی قرار نیست مامان را ببیند و نیلی هم که آن سر دنیاست.

-سلام نانا خانوم...مشرف کردید!

بی حال و از نفس افتاده، آخرین پله را بالا می روم که بغلم می کند. با آنکه اعصابم هنوز تحت فشار حرف

های مامان است اما می خندم و می بوسمش

-بی معرفت... زن گرفتی دیگه حواست به من نیست!

-جمع کن بچه پر رو...از مهمونی به این طرف یه سراغ از من نگرفتی... حواست هست؟!

دست می گذارد پشتم که بروم داخل خانه که هنوز در را نبسته می گویم

-گرفتاریه و هزار دردسر دایی جان!

هنوز واکنش نیما را ندیده ام که صدای عاطفه می آید

-سلام ناهید جون...خوش اومدی

روبوسی می کنیم و فکر می کنم که عاطفه هم مثل من با کسی بزرگتر از خودش ازدواج کرده اما خوش به

حالش که نیما نه ازدواج کرده و

زن طلاق داده بوده...شرط و شروط عجیب و غریب برای زنش نگذاشته و بر سر طبیعی ترین حق یک زن و

مادرانگی کردن، با او نجنگیده است.

می نشینم و عاطفه می رود دنبال پذیرایی و چای آوردن که آرام می گویم

-خوش می گذره؟!

چشمک می زند

-عالی!

انگار یاد موضوعی افتاده باشد، ادامه می دهم

-ناهید خبریه؟! گفتم دایی یا من اشتباه شنیدم

حس می کنم چشم هایم برق می زند و ذوق می کنم از آنکه کسی مادر شدنم را قرار است تبریک بگوید.

-شاید!

می نشیند کنار من

-شوخی می کنی... بگو دیگه... چون به سر شدم!

بغش می کنم و طبق عادت موهای بسته شده اش را می کشم و از ته دل می خندم

-نی نی... داری دایی می شی!

نفس هایش را روی گردنم حس می کنم

-تو رو خدا نانا...جدی می گی یا سر کارم؟!

از او جدا می شوم و با بغض خوشی می گویم

-نه به خدا...دروغم چیه؟!



صورت‌م را می‌گیرد در دست هایش و به سمت آشپزخانه می‌گوید

-عاطی بدو بیا!

عاطفه با چای و هراسان می‌رسد

-چی شده؟!

دخترک طفل معصوم ترسیده و آن لحظه با همه ناشناس بودنش، برایم همسر نیماست و نزدیک ترین آدم آن

روزهایم... عزیز نیما ست و عزیز من

بی کس و تشنه دوست داشته شدن.

بلند می‌شوم و سینی را از او می‌گیرم که نیما می‌گوید

-دایی شدم رفت عاطی!

عاطفه ذوق می‌کند و من را در حالی که سینی را می‌گذارم روی میز، در آغوش می‌گیرد. کسی از جنس خودم

تنگ در آغوشم می‌گیرد و فکر می‌کنم که در این شرایط چقدر احتیاج داشتم که زنی از خانواده ام آن طور

خوشحال بغلم بزند و با تبریک هایش دلگرم کند.

دختری که به تعداد انگشت های دست هم او را ندیده ام، آن طور در شادی من شریک می‌شود اما مادر

خودم...

\*\*\*

نیما می‌خواهد به افتخار دایی شدن مهمانی بگیرد و من احساس خجالت می‌کنم. زنی هستم شوهر دار و

طبیعی ترین اتفاق روی کره زمین برایم پیش آمده و مسئولیت تداوم نسل ها بر دوشم افتاده اما طبق سنت ها

شرمنده ام و خجالت زده که جمعی گرد هم بیایند و برای سلامتی نوزادم خوشحالی و پایکوبی کنند.

می‌دانم که نیما هر چقدر هم که خوشحال باشد، باز هم مهمانی گرفتن او، برای جبران بی‌اعتنایی مامان و کار

اوست که در دلم جوانه آشوب و شک کاشت و در خوشحالی من شریک نشد که هیچ، من را افسرده و پریشان

هم کرد.

امیرحسین می‌آید و شب، در میان صحبت ها و شوخی های جمع چهار نفره ما می‌گذرد. حس می‌کنم که

چقدر از بودن نیما خوشحالم و اگر نداشتمش چه تنها بودم و بی‌کس.

مهر عاطفه به دلم نشسته و کارهایش سخت به مذاقم خوش می‌آید. خونگرم، مهربان و البته خوب تربیت شده

است و من فکر می‌کنم که جدای از وجود نیما و خوبی هایی که دارد، برای خانواده ما با آن پیشینه و برهم

ریختگی در کنار رفتارهای زننده مامان و نیلی، او حیف است. به لحاظ شعور اجتماعی بالاتره از آن است که یکی بشود دمخور مادر من.

دختری که پدر و مادر بالای سرش نبوده و زیر دست برادر و زن برادر بزرگ شده، اما آداب دان است و اجتماعی. فکر می کنم گاهی و در موارد نادری مثل مورد ما، به نظر می آید که بی مادر بودن خیلی بهتر از مادر بی خیال و بد داشتن است هر چند که خوب شعار می دهیم، بهشت زیر پای مادران است... شاید باید شعارمان را تبدیل کنیم به، بهشت زیر پای مادران خوب و عاقل است!

صحبت سر دعوت کردن مهمان هاست که امیرحسین می پرسد

-حالا تو این مهمونی که می خوای بگیری کی رو می خوای دعوت کنی پسر حاجی؟!

معنی گفته امیرحسین را می دانم...خانواده خودش چشم دیدن من را ندارند و می ماند خانواده من... مامان که تکلیفش معلوم است... از خانواده مادری هم که خودمان دل خوشی از کسی نداریم و رفت و آمدی هم نیست، پس بابا و بعضی از خانواده پدری و شاید دوست و آشناها تنها گزینه های موجود باشند.

نیما نگاهی به عاطفه می اندازد و با لحن ساختگی و بادمجان دور قاب چینی می گوید

-خانواده عزیز خانوم!

نگاهم به دختر است که ریشه میرود.

امیرحسین سر تکان می دهد برای نیما و می خندد.

نیما گلو صاف می کند

-راستش به جز محسن و خانومش، مرضیه و آقاشون و البته بابا کسی رو تو لیستم ندارم!

زیر چشمی به عاطفه نگاه می کنم که چشم به دهان نیما دوخته است. شرمنده ام و فکر می کنم که چرا باید در حضور عروس تازه آنطور زود پته مان روی آب بریزد که بداند چه آشفته بازاری است.

صدای امیرحسین بیرونم می کشد از فکر و خیال

-من چند تا از رفیق هام رو می گم...دکتر های بیمارستان... احمدی و سزاوار... ناهید می شناسی که!

سر تکان می دهم و لبخند می زنم.

نیما می گوید

-ناهید، مریم و عماد رو نمی گی؟! کسی دیگه ای هست که دعوت کنی؟!

نمی خواهم رو به روی عاطفه صحبتی از مسائل خصوصی مثل قطع رابطه با مریم کنم

نی نی من بعدا بهت خبر می دم... الان نمی دونم کی رو بگم!  
 به سمت خانه که حرکت می کنیم، بحث مهمانی نیما می شود و امیرحسین می گوید  
 -پسرجاجی رو جو دایی شدن گرفته ها!

می خندم

-مگه بده عزیزم!؟

دست می گذاره روی شکمم

-بین نی نی...بین چه مهمونی دارن برات می گیرن!

ذوق می کنم و نگاهش می کنم که خم می شود وپیشانی ام را گرم می بوسد

-این مهمونی رو در اصل من باید می گرفتم

با خودم می گویم که خوب شد یادت افتاد.

کلمات سر زبانم می آیند

-آره خوب! کاشکی می گرفتی

نگاهم می کند و چشم در چشم می مانیم.

سعی می کنم که جو را تغییر بدهم

-حالا فرقی نمی کنه... چه تو و چه نیما!

دستم را مثل همیشه مدر دست می گیرد و می بوسد.

نگاهش به خیابان است و زمزمه می کند

-جبران می کنم بانوی قصه من!

مست می شوم و کلمات رنگ جادو می گیرند... طعم تلخ رفتار مامان از بین می رود...اصلا دنیا رنگ عوض می

کند و حتی خیابان های شهری که از شیشه کوچک ماشین می بینم هم

تغییر می کنند و شبیه به گلستان می شوند... حس خوشبختی غربیی به سراغم می آید و در حالی که دستم در

دست او قرار دارد و بچه دردانه ام در شکمم جان می گیرد،

دنیای زشت و تیره قبل وارونه می شود و شروع به درخشیدن می کند.

\*\*\*

جلوی آینه می ایستم و پیراهن سبزم را مرتب می کنم... فکر می کنم که می خواهم متفاوت تر باشم از هر زمان دیگری... پیراهن سبز ساده ام، عجیب مناسب ناهیدی است که حالا مادر می شود... مادر بیست و سه ساله ای که از دید امیرحسین هنوز بچه است.

-در چه حالی بانو؟!

با صدای امیرحسین از فکر و خیالات بیرون می آیم و از آینه نگاهش می کنم که کنار در ایستاده و سرتا پای من را برانداز می کند.

-دارم حاضر می شم... لباسم قشنگه نه؟!

چشم هایم به او است که فضای پشت سر من را پر می کند و از پشت بغلم می گیرد

-این جدیده عزیزم؟!

سر تکان می دهم که لبهایم می نشیند روی گردنم.

صدایم ضعیف می شود و پس می رود

-جدیده...همونیه که

حالا صدایم بند می رود و امیرحسین همانطور که گردنم را بوسه باران می کند، دست هایش شکمم را نوازش می کند و حس می کنم که بچه ام می فهمد. در دل می گویم، بچه ام این دست های پدرت است، حسش کن که خیلی برای این لحظه زحمت کشیده ام...جان کندم تا دست ها راضی به لمس تو شدند.

-بانو...عطر تنت...امان از جادوی وجودت!

مستی به جانم می ریزد و تمام تنم مورمور می شود.

آهسته و از خود بی خود می گویم

-امیرحسین...منتظرن...نریم؟!

سرش را بالا می گیرد و در حالی که دستهایم بازوهایم را لمس می کند، زمزمه می کند

-بریم جانم!

ادامه می دهد و شیطنت و خواستن را به وضوح در چشم هایش می بینم

-شب صحبت رو ادامه می دیم!

لبخند دندان نما می زنم و خیره می شوم به چشم هایی که باز قصد جانم رو کرده است. بر می گردم، بی پروا چنگ می زنم در موهایم و در آغوشش می کشم.

نمی دانم چند دقیقه گذشته که غرق شده در وجود هم، همانطور ایستادیم و چهچهه عاشقانه سر می دهیم.  
-بریم بانو...بریم تا یه کاری دستت ندادم با این

لبخند آرامی می زند و سر آستین پیراهن را که از روی شانه ام پایین تر افتاده، بر می گرداند سر جای خود  
-با این پیرهن سبزت!

می خندم و حرارت لحظه ها از گونه ها و همه وجودم بیرون می زند...پوستم گزگز می کند از خوشی...سرشانه  
هایم بوسه بیشتر می طلبند و تمام تنم یک بار دیگر و مثل همیشه، در مجاورت تن مردم، همه خواستن شده و  
طلب کردن.

آهسته و لرزان می گویم

-مگه سبز پیرهنم بده؟!

بچ بچ می کند

-نه زیادی خوبه شیرین من ... دوست دارم رنگش رو

-بریم عزیزم؟!

پیشانی ام را می بوسد و شور و حرارت فرو می شیند.

-بریم جانم

دست می گذاره روی شکمم و ادامه می دهد

-بریم این کوچولوت رو جشن بگیریم

دستم را می گذارم روی دست او و کمی دلخور می شوم

-مگه فقط مال منه؟!

موهایم را پشت گوش می زند و اخمی ساختگی می کند

-انقدر ملا لغتی نباش خانوم!

\*\*\*

در باز می شود و دستم را زیر بازوی امیرحسین می اندازم.

طبقه دوم می رسیم که باز تهوع سراغم می آید

-مجبور بود خونه نصفه و نیمه بگیره؟!

دست می کشد روی پشتم

-حتما مجبور بوده دیگه بانو...می خوام بغلت کنم؟!

لبم را گاز می گیرم

-مگه چلاق شدم؟! فقط دلم زیر و رو می شه

از بالا سر و صدا می آید... صدای درهم و برهم خنده و آهنگ...

صدای شاد نیما به گوشمان می رسد

-دکتر کمک می خوام؟!

امیرحسین می خندد و رو به بالا می گوید

-هنوز انقدر سنگین نشده اخوی!

از گوشه پله ها سر خم شده نیما را می بینم که در حال خندیدن است

-می ترسم این بچه دنیا بیاد و آسانسور اینجا هنوز درست نشده باشه!

کسی چنگ می زند به دل و روده ام و می شنوم که می گوید

-نه به جان نانا! قول می دم برای عروسی شاه پسرمون راه بیوفته

-بچه ام دختره...چرا انگ می زنی بهش از حالا!

آرام آرام و دست در دست امیرحسین که مثل نیما مشغول اعتراض است، بالا می روم

-حالا ما شدیم انگ بانو؟!

دستش را فشار می دهم و چشمک می زنم که صدای نیما دوباره بلند می شود

-نه دکتر جان! انگ ماییم...بیا و خوبی کن!

می گوید و در حال روبوسی با امیرحسین، غش غش می خندد... نیما خوشحال است و می داند...نیما دوستم

دارد و هیچ وقت به دوست داشتن او شک نکردم...نیما تنها کس من و دار و ندار من است.

بغلم می زند و محکم فشارم می دهد...چیزی می گوید که همیشه می دانستم که بوده ام اما حسی به آن

نداشته ام و درکش نکرده ام.

-چطوری ته تغاری نی نی دار؟!

می بوسمش و آرام موهایش را می کشم

-خوبم نی نی...زحمت افتادی!

می روم داخل و موجی از بوهای مختلف به سمتم هجوم می آورد...بوهایی که با وجود خوشایند بودن، بیش از اندازه متنوع هستند و دلم را آشوب می کنند. قبل از معرفی، لباس ها را در می آوریم و همراه نیما به سمت سالن می رویم و من باز هم خجالت می آید سراغم و فکر می کنم که آن همه آدم جمع شده اند که بارداری من را تبریک بگویند و نمی دانم چه جوابی باید به تبریک ها بدهم که شرمم را پشت آن پنهان کنم.

از خانواده پدری فقط پسر عمه و دختر عمویم همراه همسرانشان هستند و باقی دوست های امیرحسین و نیما و خانواده عاطفه هستند. علیرضا، برادر عاطفه و همسرش فروزنده احوالپرسی گرمی می کنند.

حس وحشتناک عزیز بودن به من دست می دهد و فکر می کنم که هیچ زمانی در زندگی آن طور حس مرکز توجه بودن و خوشبختی نداشته ام.

\*\*\*

بعد از خوش و بش با کسانی که مدت ها است ندیدم و بعضی که اصلا نمی شناسم، کنار خانواده پدری ام می نشینیم و مشغول صحبت می شویم. دلم از نیامدن بابا گرفته...هر چند مطمئنم که راهی برای آوردن او نبوده است.

گوشم به صحبت های امیرحسین و پسر عمویم است و چشمم مهمان ها را زیر و بالا می کند که نیما بالای سرمان می ایستد

-دکتر جان، گل محسن و مجید آقای خوشتیپ...آقا اهل دود و دم هستید؟!

محسن، پسر عمه ام می خندد.

-تا چی باشه اخوی!

نیما چشمک می زند

-ما از اوناش نیستیم داداش! خلاف سنگینمون این دامادمونه که برگ می زنه

مرضیه، دختر عمه ام، بازوی شوهرش را می چسبد و اخمی ساختگی می کند.

-نیما برو...برو تا شوهرامون رو از راه به در نکردی!

نیما چشمک می زند و مثلا در گوشتی، اما بلند به مرضیه می گوید

-آقات ما رو از راه به در نکنه صلوات!

همه در حال ریسه رفتن هستیم که امیرحسین بلند می شود

-آقا اهل سیگار هستید...من یکی می کشم!

بلند می شوند و در حال صحبت به طرف آشپزخانه می روند که بالکن نسبتا بزرگی دارد. جمع حالا زنانه تر شده، در حال خنده و صحبت و مردها همه ناپدید.

چشم می چرخانم دنبال عاطفه و فکر می کنم در همان چند دقیقه مدام در آمد و شد بوده و حتما تا به حال خسته شده است. به سمت آشپزخانه می روم تا شاید کمکی از دستم بر بیاید و لیوانی آبی بنوشم بلکه دل آشوبه و تهوع آرام تر بشود.

هنوز پا در آشپزخانه نگذاشته، صدای صحبت مردها و شوخی های آن ها به گوشم می رسد و بوی دود سیگاری که همراه باد خنک به سمتم می آید و دلم چنگ می شود .

می روم داخل آشپزخانه و می بینم که تعدادی از مردها دور میز جمع شده اند و فروزنده و عاطفه هم همان دور و بر می پلکند.

-عاطفه جون...عزیزم کمک نمی خوی؟!!

عاطفه با عجله می آید سمتم و می بینم که فروزنده به یکی از مردها که نمی شناسم، اشاره می کند و بعد رو به من می گوید

-ناهید جان من هستم کمک عاطفه...شما برو بشین عزیزم

-آخه...این جوری که شما خیلی زحمت افتادید

عاطفه لبخندی دستپاچه می زند...شوخی و جدی هولم می دهد بیرون آشپزخانه

-ناهید جون شما که نباید کار کنید! ناسلامتی مهمونی به افتخار نی نی و شماست

به لبخند بسنده می کنم و از آشپزخانه می روم بیرون و باز دلم آشوب می شود. یادم می آید که یک لیوان آب می خواستم بخورم... برمی گردم سمت در آشپزخانه و هنوز داخل نشده، یکی از مردها، از بین سر و صدا و بوهای مختلف آشپزخانه، بین چهارچوب ظاهر می شود.

کنار می کشم تا بیاید بیرون اما نمی آید که کنجکاو نگاهش می کنم.  
لبخند می زند

-اگر چیزی لازم دارید، من بیارم خدمتون!

نگاهش می کن...شاید طرز نگاه کردن من عجیب است که می پرسد

-داخل دود سیگار زیاده... به من سپردن که شما رو راه ندم!



می خندد و همانطور که عرض چهارچوب در را بند آورده، نگاهم می کند.

فکر می کنم چه دلیل مسخره ای...مگر من بچه دو ساله هستم...به فکر بچه داخل شکمم و اشاره به باردار بودنم می افتم و معذب می شوم

مکشی می کنم و بعد

-راستش یه لیوان آب می خواستم...نمی دونم با این حساب...می شه یه لیوان آب لطف کنید؟!

دست هایش را به هم می مالد

-حتما! الان می آرم. شما یک لحظه همین جا باشید

نمی دانم آنشب آدم ها عجیب شده اند یا من توهم برم داشته است... مگر یک لحظه رفتن و آب خوردن چه ضرری دارد که دربان گذاشته اند کنار در؟!...اصلا معلوم نیست در آن آشپزخانه چه خبر است که دور میز جمع شده بودند و بعد هم عاطفه با عجله بیرونم کرد...شاید باز نیما هوس سورپرایز کردن به سرش زده...یا اصلا شاید امیرحسین...نه نه نه...امیرحسین اهل آن کارها و به قول خودش، قرتی بازی ها نیست...نه حالا برای بچه ای که نمی خواست و من با جنگیدن وبال او کرده ام.

مرد برمی گردد... با لیوانی در پیش دستی سفید

-بفرمایید... خدمت شما!

می گیرم و تشکر می کنم. همانطور می ایستد و قلپ قلپ آب نوشیدنم را تماشا می کند که بیشتر معذب می شوم. هیچ احساس بدی از نگاه او نمی گیرم اما جسور، تیز و کنجکاو است. لیوان را که پایین می آورم، مثل پیشخدمت ها دست دراز می کند و از من می گیرد

-ممنون...چقدر زحمتتون دادم!

-خواهش می کنم...کاری نبود که... من

دستش را به سمتم می گیرد

-من برادر فروزنده هستم...خانوم برادر عاطفه

دستش را می گیرم که دستم را مردانه و محکم فشار می دهد. مردهای دور و بر من دستم را با ظرافت می گرفتند یا حداقل مردم آن طور بود اما مردی که رو به روی من است و خودش را فرزام معرفی می کند، محکم و مردانه دست می دهد...انگار نه انگار که من زن هستم... فکر می کنم دست دادن مرد با ایستن آنجا...خم و راست شدن جلوی من...آب آوردن و گرفتن لیوانم مثل پیشخدمت ها، عجیب تناقض دارد.

-من هم که ناهید هستم...همسرم هم داخل آشپزخونه ست...می شناسید دیگه,امیرحسین  
می خندد

-البته من مهمونی خونه علیرضا, با شما و دکتر آشنا شده بودم

تعجب می کنم...یاد باغ دماوند و خانه برادر عاطفه می افتم

-راستش یادم نمی آد...البته من...خوب زیاد حافظه ام قوی نیست!

-نه خواهش می کنم...من حافظه ام زیادی قویه سرکار خانوم!

لیوان را می گذارد گوشه کتابخانه که یادم می آید وقتی معرفی شد، کنار دوست های نیما نشسته بود و فکر  
نمی کردم نسبت فامیلی با عاطفه داشته باشد.

-من فکر کردم شما دوست نیما هستید!

-خوب هست نانا!

صدای نیما کنار گوشم بلند می شود و من از جا می پرم

-وای نیما! ترسیدم... چرا کنار گوشم!

دست می اندازه دور شانه هایم

-ببخشید عزیزم...حواسم پرته... یادم نبود بار شیشه داری

نفسش را می دهد به سمت صورتم و بوی نوشیدنیی که از دهانش می آید، باعث هجوم موجی به گلویم می  
شود.

شتابان بر می گردم و در حالی که سعی می کنم جلب توجه نشود، می روم سمت دستشویی که صدایش را می  
شنوم

-چی شد ناهید!؟

دست تکان می دهم و به سختی و برای حفظ آبرو می گویم

-خوبم...هیچی...یه لحظه...می آم!

\*\*\*

بی حال می نشینم روی توالت فرنگی، کاری که همیشه از آن نفرت داشتم اما حالا بدجوری نیازمند آن.

کسی در می زند و من ساکت می مانم بلکه برود اما دوباره آهسته در می زند و من فکر می کنم که بعیده است  
نیما باشد... نیما مست بود و سرخوش، حواسش آنقدری جمع نیست که فکر احوالپرسی من باشد.

بلند می شوم و در حالی که دست و پایم می لرزد، در را باز می کنم اما کسی را پشت در نمی بینم.  
دهانم تلخ شده و فکر می کنم که باید بروم و چیزی در دهان بگذارم  
-ناهید خانوم...حالتون خوبه؟!

برادر فروزنده ناگهانی جلوی روی من سبز می شود.  
-بهترم...ممنون!

فکر می کنم شاید او بوده که در می زده.

-شما پشت در بودید؟!

لبخند می زند

-اونجوری با عجله رفتید سمت دستشویی، فکر کردم نکنه خدای نکرده اتفاقی بی افته...چه می دونم، ضعف کنید...از حال برید

فکر می کنم وقتی برای یک بارداری ساده مهمانی گرفته می شود، آن عواقب را هم دارد...شده ام سوژه اول مهمانی و مهمان ها.

کنارم راه می آید و به سالن پذیرایی می رسیم

-داشتم می رفتم که یکی از خانوم ها رو صدا کنم اما خودتون اومدید

لبخند می زخم و شرمنده می گویم

-ممنون که این همه به فکر بودید

-شمام جای خواهر من...کاری نکردم که

دستی از پشت روی شانه ام می شیند و امیرحسین کنارم قرار می گیرد

-چی شده عزیزم؟!

چنگ می زخم به بازویش

-حالم از این همه بو بد شد، رفتم دستشویی

اشاره می کنم به برادر فروزنده

-ایشون و نیما اونجا بودن...نیما که حواسش پرت بود اما آقای

مانده ام فامیلی مرد را از کجا بدانم که امیرحسین می گوید

-می دونم جانم، فرزام جان خودش به من گفت که پیام ازت خبر بگیرم

گردهمایی مردها در آشپزخانه از نیم ساعت و سیگار دود کردن هم بیشتر شده و مهمانی خود به خود و مثل باقی مهمانی های ایرانی، حالا دو فاز شده است... زن ها دور هم در سالن نشسته اند و مشغول صحبت هستند و مردها همچنان صدای خنده و بوی سیگار مزخرفی که می کشند، سالن پذیرایی را پر کرده و امانم را بریده است.

چند لحظه بعد و کاملا ناگهانی، سالن غرق تاریکی می شود و چشم چشم را نمی بیند... صدای خنده و شوخی بلند می شود و هر کس چیزی می گوید... صدای مردها که از آشپزخانه به سمت سالن می آیند را می شنوم... فکر می کنم شاید فیوز پریده باشد و در تاریکی بلند می گویم -نیما فیوز رو چک کن!

اما آنقدر سر و صدا و خنده اطرافم هست که مطمئن نیما نمی شنود.

به ثانیه نکشیده، چندین فشفشه وسط سالن روشن می شود و با سر و صدا به سمت من می آید. هیجان زده می شوم و مطمئن که همه آن ها زیر سر نیما بوده... صدای آهنگ بلند می شود و کیک و فشفشه ها، از بین شلوغی به من نزدیک و نزدیک تر می شوند... زبان بند آمده ام راه می افتد -وای نیما! از دست تو... غافلگیر شدم

صورت زنی که کیک را می آورد، حالا واضح تر شده و از پشت نور خیره کننده فشفشه ها که کمتر شده اند، او را می بینم و ناباورانه پلک می زنم که خندان می گوید -نیما کیه دختر... منم بی معرفت... دیگه نمی شناسی!؟

\*\*\*

باور نمی کنم که بعد از آن همه وقت او را می بینم... کیک را می گذارد روی میز و بغلم می کند... چراغ ها روشن

می شوند و صدای دست و خنده، گوشم را و آغوش مریم ذهنم را پر می کند.

شب من با وجود مریم و عماد، کامل و دوست داشتنی می شود. می فهمم که برنامه رفتن مردها به آشپزخانه برای رد گم کردن بوده و آنجا در حال تهیه و تدارک کیک بوده اند و البته خاموش شدن چراغ ها برای آمدن مریم و عماد.

خنده ام می گیرد از آن همه برنامه ریزی که می دانم کار نیما بوده.

عکس کیک که روی آن بزرگ نوشته شده سلام بر نی نی، خاطره می شود و همیشه ماندگار، اما...

یک ماه بیشتر است که از آن شب گذشته و من حالا چند روزی است که بیمارستان نمی روم و بیشتر در خانه و تختم

می مانم تا استراحت کنم. زود به زود خسته می شوم و با کوچکترین کاری حس ضعف به سراغم می آید. یک ماه تمام است که هیچ خبری از مامان نیست... انگار نه انگار که دخترش باردار است و حالا نزدیک سه ماه از آن می گذرد... از بابا هم خبری ندارم و نمی دانم بیچاره در چه وضعیتی به سر می برد. نیلی همیشه حراف که روزی چند ساعت به من زنگ می زد، حالا به یک پیغام صوتی بسنده کرد و تبریک گفت. اگر بچه دار نمی شد، پای حسادت زنانه می گذاشتم اما با داشتن دو دختر سالم و زیبا، نمی دانم رفتار او را باید پای چه حالت دیگری گذاشت.

همانطور دراز کش دست می برم و بی حوصله دوربین را از کشوی میز عسلی کنار تخت برمی دارم. دلم هوای دیدن عکس های فوق العاده آن شب را کرده... کیک بزرگی که نیما برایم سفارش داده بود و با دیدن جمله "سلام بر نی نی" که به قول خودش ایهام داشت، می خند.

یکی یکی عکس ها را نگاه می کنم... از عکس مهمانی رد می شوم و دور همی های آن چند وقته با خانواده عاطفه را می بینم.

امیرحسین از علیرضا خوشش آمده و باب معاشرت باز شده. خانواده خوبی هستند و از آن شیرازی های خونگرم و با صفا. می رسم به عکسی که کنار زن ها نشسته ام.

زوم می کنم روی صورت فرناز، خواهر سی و یک ساله و مجردِ فروزنده. دختری که در همان اولین دیدار به دلم نشست و حس بدی از او گرفتم. فکر می کنم شاید خیالاتی شده ام و نگاه های دختر روی شوهرم و خندیدن ها و عشوه فروختن هایش، زاییده تخیلات و تصورات زنانه من باشد اما... اما چرا نسبت به باقی زن هایی که در همان جمع بودند و آن مدت دیده بودم، چنان حسی نداشتم؟!... شاید به دلیل آن که فرناز تنها دختر مجرد جمع بود... عاطفه و فروزنده که ازدواج کرده هستند و عروس عقد کرده فرزام، نگین هم که تکلیفش مشخص است و متاهل به حساب می آید، اما... باز هم ذهنم نمی تواند کارها و حرکات چند بار اخیر فرناز را توجیه کند، با این حساب باز هم تلاش می کنم که فراموش کنم و حساسیت به خرج ندهم.

اما "نکند" های همیشگی یقه ام را سفت می چسبند که بی خیال نباش ناهید... نکند سکوت و در خود فرورفتگی های هر باره امیرحسین، بعد از دیدن آن خانواده معنی دار باشد و بی ربط به دختر نباشد؟!... نکند که...

همانطور فکری دوربین را خاموش می کنم و روی سینه ام می گذارم...خیره به سقف، حرف های مامان در سرم چرخ می خورد و دیوانه ام می کند که نکند شوهرم کاری که با نسرین کرد را با من هم تکرار کند؟!... مگر با نسرین چه کرد ناهید خیالاتی؟!... خودت هم می دانی که جدایی آنها ناشی از به بن بست رسیدن و کاملاً توافقی بود.

خودم را راضی می کنم که آرام باشم و توهمات زنانه ام را در نطفه خفه کنم.

\*\*\*

تاریک شده و من کتاب به دست در نور ضعیف آباژور کنار تخت، در حال کتاب خواندن هستم که صدای ضعیف کلید خبر از آمدن مردم می دهد. کتاب دانیال استیل را پشت و رو و همانطور باز مانده می گذارم روی عسلی و آرام فرو می روم زیر لحاف و گوش می سپرم به صداهای بیرون اتاق. خیره به جلد کتاب هستم و یاد حرف مریم می افتم که می گفت کتاب های دانیال استیل به درد زن های یائسه

می خورد که دلشان هیجان می خواهد و عشق های افلاطونی. فکر می کنم مگر خود ما در دنیای واقعی دلمان چه می خواهد جز داشتن عشق و رابطه ای هیجان انگیز و " افلاطونی "؟! همین خود من...حالا رفته ام زیر لحاف و نقش بازی می کنم تا عشق و احساس مردم را بسنجم.... با فکر هایی که تمام روز از ذهنم گذشته، حالا دلم توجه می خواهد تا مهر بطلانی باشد بر تمام شک و شبهه های ذهن بیمار زنی که دلش آستن آشوب افکار مالیخولیایی خیانت احتمالی شوهر و دلبری های دختری لوند شده است. -خانومی...عزیز، خوابی یا بیدار؟! -

دلم مثل پلک هایم می لرزد و انگشت های پاهایم را آهسته و نامحسوس، زیر لحاف تکان می دهم که صدای او نزدیک تر می شود. گرمای دستش را روی موهایم حس می کنم و با زمزمه هایش چشم هایم ناخودآگاه باز می شوند

-کوچولو صحنه سازی می کنی؟! -

خنده ام می گیرد

-کی اومدی؟! -

کش می آیم و نگاهم را می دزدم که می خندد و موهایم را بر هم می ریزد

-همون موقعی اومدم که تو کتاب رو گذاشتی اینجا!

چشم هایم گرد می شود اما کوتاه نمی آیم.

-یعنی یکی دو ساعته که رسیدی؟!

معنی دار نگاهم می کند

-آخه این ها رو به یکی بگو که ندونه ناهید وقتی در حال خوندن خوابش می بره، کتابش می افته رو تخت و

زیر لحاف و خلاصه هر جایی که پیش بیاد...نه اینکه اینجوری مرتب بذاره روی میز!

شروع می کنم به خندیدن که ابرو بالا می اندازد

-دیدي کلک...حالا چی می خونی؟!

اشاره می زنه به کتاب

-دانیال استیل!

برمی دارد و شروع می کند به خواندن پشت جلد. پوزخند می زند...مقل همه مردها بعد از خواندن داستان

عاشقانه یا دیدن فیلمی رماتیک...فکر می کنم که چرا عشق و دوست داشتن برای آنها می تواند خنده دار باشد

اما ش\*\*وت و امیال غریزی بخشی از زندگی طبیعی؟!...چرا تکرار این زیباترین مکرر تاریخ بشری می تواند

در نظر آن نیمه دیگر جمعیت کره زمین خنده دار باشد و شاید گاهی مورد تمسخر در حالی که زیباترین و ناب

ترین لحظه های زندگی بشری در آن نهفته است.

-خسته نمی شید شما زن ها؟! همه اش عشق و عاشقی های دیوانه وار...همه هم یک جور و رویایی!

در حالی که بلند می شود و دکمه های پیراهنش را باز می کند، جیبه می گیرم

-مگه شماها از فکر کردن به امیالتون خسته می شید؟!

یک ابرویش بالا می رود. پیراهن را آویزان می کند و سر تکان می دهد

-نه، نمی شیم... این هم حرفیه...مثلا

بالا تنه اش برهنه است و همانطور که به سمت من می آید، می گوید

-مثلا اینکه من الان دارن یه بانو رو به روم می بینم که...بدجوری من رو به فکر امیال شیطانی می ندازه!

زمزمه می کند

-مخصوصا که با این موهای پریشون و یقه باز، نشسته زیر این لحاف و با نگاهش چوب می زنه

خنده ام می گیرد از حرف های او و دستم را روی سینه اش می گذارم

-امیرحسین! جدی می گم

دستم را از روی سینه اش بر می دارد و می بوسد

-من هم جدی می گم جانم!

جلوتر می آید و باز غرق می شوم در وجودش... در حالی که ذهنم درگیر جزییات گفتگوی چند لحظه قبلا است... هنوز هم فکر می کنم به عشق و عاشقی های افلاطونی و شیداوار رمان های عاشقانه و دنیای برخواسته از امیال و غرایز... نمی دانم کدام یک دیگری را زاییده یا کدام یک زاده پرورش آن دیگری است...

\*\*\*

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد در فاصله ی رخوتناک دو هماغوشی ...

زندگی شاید آن لحظه ی مسدودیست

که نگاه من، در نی نی چشمان تو خود را ویران می سازد

و در این حسی است

که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

سرم روی سینه امیرحسین قرار دارد و او دستم را در دست خود گرفته... اتاق در سکوت و تاریکی محض است و نور سیگاری که می کشد، مثل فشفشه در تاریکی تکان می خورد.

-امیرحسین!

-جانم!؟

-می گم که...امروز داشتم عکس های دوربین رو نگاه می کردم

ساکت می ماند و پک می زند به سیگاری که در دست دارد و من بمیان کلماتم فکر می کنم که نتوانستم...نتوانستم کاری کنم که سیگار را کنار بگذارد...هر چند که به قول خودش تفریحی است و هر چند وقت یک بار...اصلا من چه چیزی را توانسته ام در مردم تغییر بدهم که سیگار دومی باشد؟!...اصلا کجای زندگی حرفم به کرسی نشست؟! سهام بیمارستان یا همان سیگار کشیدن؟!...هیچ کجا...شاید بچه ای که حالا در شکمم وول وول می زند، نخستین پیروزی باشد...ناهید، مگر میدان جنگ است که دنبال پیروزی هستی؟!...زندگی من هیچ وقت کم از میدان نبرد نداشته...همیشه باید می جنگیدم!

به خیال خودم و در ابعاد وجودی خودم، سیاستمدارانه بحث را به خانواده عاطفه می کشانم.

-به نظرت جمعه دعوتشون کنیم!؟

باز هم در سکوت سیگار دود می کند که می گویم



-بگیم از نهار بیان که عصر هم بشینیم دَبَلنا بازی کنیم...تازه می شه مثل خونه نیما اینا فیلم هم نگاه کرد و بعدش هم

بی توجه به حرف های من، با لحن عجیبی می گوید

-کیا هستن!؟

قلبم می لرزد و در دلم با بچه ام درد و دل می کنم تا تنش و اضطرابی که با جمله دو کلمه ای مردم به جانم افتاده، فرو بنشیند

-بچه ام، بابایت دنبال اسم چه کسی می گردد؟!... بچه ام مادرت می ترسد...مادرت دست و دلش می لرزد روی بابایی...آخ بچه ام که چقدر ما زن ها لطیف و شکننده ایم...آخ که می توانیم چه اندازه ترس مردمان را داشته باشیم..در این آشفته بازاری که زن های گرگ صفت کم ندارد، حرص مردمان را می خوریم و نکند ها یقه مان را می چسبند...بچه ام پسر باش و دختر نشو...دختر که بشوی، یک روزی مثل من ...مثل هزاران و میلیون های دیگر، هر روز ترس زندگی بی پشتیبانت را داری و می ترسی که شوهرت هوایی بشود...دختر نباش تا یکی بشوی مثل خود من...یکی ترسو و بی پشتیبان مثل من...پسر باش و بتازان در این جامعه...دنیای ما مرد سالار است جانم!

فکر می کنم شاید مامان هم به نتیجه مشابهی رسیده بود که نیما را می پرستید و ما را نه...اما مگر مای دختر چه ظلمی به مادرم کرده بودیم و چه گناهی داشتیم جز دختر بودن و مورد ظلم واقع شدن که خودش هم کم مهری و گاه بی مهری می کرد و اهمیتی به ما نمی داد؟!...حتما مادر من هم روزی خود مورد کم مهری قرار گرفته که دوست داشتن را یاد نگرفته...دوست داشته نشده که بداند دوست داشتن و مهر ورزیدن چه جنسی دارد.

در فکر و خیالات خودم غرق شده ام که دست لرزانم را روی سینه اش حرکت می دهم

-مثل این چند وقت دیگه...علیرضا و فروزنده، فرزاد و نگین و نیما اینا و ...آهان، فرناز

گوش هایم را تیز می کنم و تمام حواسم را گسیل تا احساسات او را وقتی اسم فرناز را می شنود، بدانم.

-خوبه...حالا چطور یاد اون ها افتادی!؟

نیم خیز می شوم و در تاریکی رد نگاهش را می بینم که روی صورت و موهایم چرخ می خورد

-گفتم ک...عکس ها رو نگاه می کردم، یادشون افتادم!

می چرخد، ته سیگار را فشار می دهد در جا سیگاری و آرام می گوید

-خوبه...باشه!

با تردید می گویم

-چیزی شده...خیلی تو خودتی!

برمی گردد سمت من که طرح لبخندش را در تاریکی می بینم.

-نه جانم...خسته ام کوچولو!

\*\*\*

جمعه صبح است...من به سرعت در حال آماده شدن هستم و امیرحسین در آشپزخانه کارهایی که گفتم را انجام می دهد.

به خودم لعنت می فرستم با آن مهمانی گرفتن که قرار است برای همه لذت و نوش باشد و برای خودم نیش. از همان لحظه به خاطر حضور دختر، کلافه و عصبی شده ام...می رسند و چشم من دو دو می زند بین شوهرم و دختر افاده ای.

در آشپزخانه ایستاده ام و چای می ریزم... منتظرم تا امیرحسین بیاید و ببرد که با صدای امیرحسین و تعارف کردن او، جایی نزدیک در آشپزخانه، سر می گردانم و گردن می کشم. شوهرم لبخند می زند به روی فرناز و دختر هم موهای صاف شده تا سرشانه اش را تکانی می دهد و با ناز می گوید

-خواهش می کنم...کاری نیست که!

چیزی درونم می شکند و دلم پر و خالی می شود. سریع رو برمی گردانم که صدای تق و تق صندل هایش مثل مته در سرم فرو می رود.

-ناهید جون...اومدم چایی ها رو ببرم

جان می کنم و خودم را می کشم تا وقتی به سمت او برمی گردم، چیزی بروز ندهم و خوش برخورد باشم... نمی خواهم گزک دست دختر بدهم تا ضعفم را بفهمد... ضعف؟!...ناهید قوی باش، تو هیچ ضعفی نداری...دارم...ندارم؟!...دختر فوق لیسانس تغذیه دارد، آن هم از شهید بهشتی...من چه؟!...لیسانسه علوم آزمایشگاهی که کار می کردم و حالا نه... مهمترین امر زندگی این روزهایم شده بچه داری در زهدان...شده ام زنی نشسته در خانه که کودک زورکی ام را در بطنم رشد می دهد و لحظه لحظه هایم را به بطالت می گذرانم...دختر دست کم هشت سال از من بزرگتر است و گرگ باران خورده...خوب حرف می زند و چشم هاش پر از زیرکی و سیاست مداری است.

برمی گردم سمت او و سعی می کنم خانومانه حرف بزنم

-عزیزم... امیرحسین می اومد، چرا زحمت افتادی؟!

آخ که دلم به هم می خورد از لفظ "عزیزم" که آن روزها می شنوم و خودم هم کم نمی گویم... فکر می کنم که زن ها به جای بد و بی راه گفتن به هم، طوری یکدیگر را "عزیزم" خطاب می کنند که انگار فحش داده باشند... عزیزم گفتن ها دیگر نه دلچسب هستند ی نه باور پذیر.

لبخند می زند و با ناز موهایش را کنار می زند از روی صورتش

-فدات شم... من چای رو بیرم؟!

چای را می برد و من دزدانه و از گوشه اپن آشپزخانه سالن را دید می زنم تا می بینم که سینی را روی میز می گذارد و درست می نشیند روی به روی امیرحسین من.

خون خونم را می خورد و بلند صدا می زنم

-امیرحسین... عزیزم بیا یک لحظه!

چند لحظه می گذرد تا صدای امیرحسین را می شنوم

-جانم عزیزم

-چرا نمی آی کمک من؟!

بر می گردم طرفش و عصبی نگاهش می کنم که چین می افتد بین ابروهایش

-فرناز به جای من اومد جانم. داشتم می اومدم که...اون

مکت می کند... بازوهایم را می گیرد و زل می زند به سیاهی چشم هایم

-چی شده بانو... چرا عصبی شدی؟! بیینم نکنه

دستش می رود روی شکمم و لبخند می زند

-نی نی داره اذیتت می کنه؟!

و تمام آن لحظات من خیره شده ام به چشم ها و لب هایش... انگار که بخواهم حدیث وانفسا از تک تک اجزای وجودش بخوانم و وقتی همه مهربانی می بینم و دیگر هیچ، آرام تر می شوم... خودم را جمع و جور می کنم و لب می زنم

-آره یکمی اذیت شدم... نمی دونم چرا یهویی کلافه شدم

\*\*\*

تمام روز زجر می کشم از خنده های گاه و بیگاه دختر و نگاه کردن هایش به شوهرم با آن چشم های درشت کرده و براق اما لبخند می زنم... لبخندهایی دردناک که فقط خود من حس زجر را در کش آمدن لب هایم درک می کنم.

امیرحسین مثل همیشه عادی برخورد می کند و هیچ نشانی از پاسخ به کارهای فرناز، در رفتارش نمی بینم اما باز هم آرام نمی شوم و عصبی و کلافه ام.

سرمان گرم دَبَلنا شده که من به بهانه کاری بلند می شوم...به آشپزخانه پناه می برم و کارت هایم را می سپرم به امیرحسین.

جایی از آشپزخانه که خارج از دید سالن قرار دارد، می ایستم و دستم را روی پیشانی و بعد گونه هایم می گذارم...حس می کنم که گر گرفته ام.

-ناهِید جان...اینجا یید شما؟!

جا می خورم از صدا و برمی گردم سمت در

-بله...ترسیدم!

می خندد و چهره اش حالی پیدا می کند بین تلاش برای کنترل خنده و شرمندگی

-شرمنده...ترسوندمتون. یک لیوان آب می خوام...از اینجا لیوان بردارم؟!

می خندم و پیش دستی می کنم در برداشتن لیوان

-من براتون می ریزم...از شیر باشه یا یخچال؟!

-زحمت می شه...از شیر باشه

لیوان را پر می کنم که می پرسد

-بهترید؟!

شیر آب را می بندم و پرسش گونه نگاهش می کنم که پشتش را زده به کابینت و زیر نظر دارد.

لیوان را با تشکر از دستم می گیرد

-هر دو حالتون رو می گم!

نمی دانم او گنگ و نامفهوم صحبت می کند یا که من گیج و حواس پرت شده ام. می خندم و نگاهش می کنم

که آب را سر می کشد

-حال عمومی شما و بچه رو می گم...هنوز هم اذیت می کنه؟!

تعجب می کنم از سوال بی ربطی که پرسیده. اگر نمی دانستم که چه شغلی دارد، قطعا با آن دست سوال ها به دکتر بودن او شک می کردم. از آن حالت ایستادن در آشپزخانه و صحبت با مرد غریبه ای که به دفعات انگشتان دست دیده ام و کم تر از آن می شناسمش که در مورد وضع بارداری با او صحبت کنم، معذب هست. انگار که حس کرده باشه لبخند زده و با آن چشم های تیز نگاهم می کند.

-چند روزه بهترم...ممنون از احوالپرسی شما

-خوب خدا رو شکر!

می خندد و لیوان را بالا می گیرد

-مرسی از آب

می ایستد کنار ظرفشویی و شیر آب را باز می کند...اسکاچ را داخل لیوان فرو می برد که می گویم

-ای بابا! این چه کاریه...ظرف ها رو می ذاریم تو ماشین

-یه دونه لیوانه دیگه!

می خواهم سرم را گرم چیزی کنم چون آنطور معطل او ایستادن را دوست ندارم و حس می کنم موضوع مشترکی برای صحبت پیدا نمی کنم

-حال الانتون چطوره؟!

برمی گردم سمت او و می بینم که با دستمال دست هایش و زیر ساعت را خشک می کند...دوباره خیره می شود به من که با تردید می گویم

-حال الانم؟! متوجه نمی شم

از مکث بی دلیل او در آشپزخانه و سوال های عجیب و غریب خوشم نمی آید...حس مرموزی دارم.... حس آنکه آمدن به آشپزخانه و بعد آن گفته ها، بی دلیل و هدف نیست.

نزدیک تر می شود و آرام زمزمه می کند

-راستش...چطوری بگم! اومدم اینجا که یه حرف هایی بزنم اما الان می بینم که یه کوچولو سخته ....گفتنش راحت نیست...شاید چون از جانب شما و احساستون مطمئن نیستم!

ترس برم می دارد...نمی دانم چه می خواهد بگوید. فکر می کنم مرد رو به روی من پرت و پلا می گوید یا شاید من دچار بدفهمی شده ام.

اخم هایم را درهم می کنم و دستم هام یخ می زنند.

عقب می کشم و مثل خودش آهسته می گویم

-متوجه نمی شم...این چیزهایی که می گید یعنی چی؟!

می خندد... تیز نگاهم می کند و با چشم هایی که مثل خواهرش براق، زل می زند به صورتم و آهسته می گوید

-من خواستم از یه سو تفاهم جلوگیری کنم اما ظاهرا دارم یه بدفهمی دیگه ایجاد می کنم

تک سرفه ای می کند و آرام ادامه می دهد

-البته زیاد برام مهم نیست که سوتفاهم برای شما ایجاد بشه یا نه... فقط برام این مهمه که اذیت نشی!

حس می کنم دارم خواب می بینم...احتمالا خواب بدی باشد که مردی که تا آن لحظه به خاطر نزدیکی سنی به

نیما، مثل برادرم نگاهش می کردم و درست نمی دانم چگونه آدمی است، ایستاده مقابلم و پرت و پلا می گوید.

تکانی به خود می دهم

-آقا فرزام من نمی فهمم شما چی می گید...مشکلی پیش اومده؟!

دست هایش را به هم می مالد و پشت کمر قلاب می کند. به سرعت کلمات را پشت هم می چیند... گویی که

با جمله ام صراحت طلبیده ام که آنطور جسارت گرفته و زبان الکن چند لحظه پیش او آنطور روان شده است.

-پرسیدم هر دو حالت چطوره ولی فقط از حال اولت حرف زدیم...از حال حضرت هیچی نگفتیم!

درنگی می کند و ساکت نگاهم می کند.

در حالی که به گوشه کابینت خیره شده، آهسته تر می گوید

-گفتم از احساسات مطمئن نیستم اما اشتباه کردم چون من مطمئنم که چه حسی به فرناز داری!

انگار که پتکی بر سرم رها می شود و فکر می کنم که چطور آسمان ریسمان کرد و به خواهرش رسید... اصلا از

کجا...وای خدایا! نکند همان لحظه که او آنجا ایستاده و پیچ پیچ می کند، امیرحسین از راه برسد...گفت فرناز؟!

گیج شده نگاهش می کنم و به حال انکار می گویم

-خواهر شما؟! متوجه نمی شم

-من شک دارم!

-بله؟!

جدی نگاهم می کند

-ببین فرناز خواهر منه و خوب می شناسمش!... کارهش به منظور نیست که تو اینجوری جدی گرفتی و به هم

ریختی!

لب هایم چسبیده به هم و صورتم در حال سرد شدن است. فکر می کنم یعنی تا آن اندازه بد برخورد کرده ام که برادر دختره هم فهمیده است؟!

-حتی همین الان هم نیومدم اینجا که تو رو از سوتفاهم در بیارم...یعنی می خوام که دچار سوتفاهم نشی اما نه به خاطر شوهرت و نه خواهر من!

دستش را تکیه می دهد به یخچال...حس می کنم که کمی عصبی شده.

-به خاطر خودت...فقط به خاطر خودت نمی خوام عذاب بکشی...اون هم

به شکمم اشاره می کند

-اون هم با این وضعیت

هنوز لام تا کام حرف نزه ام که حضور نفر سومی را به وضوح حس می کنم. از صدای نامحسوس تکان لباس یا نفس های مردم...نمی دانم اما هر چه که هست، حضور امیرحسین برایم شفاف و روشن است... در جا حس تهوع به سراغم می آید.

امیرحسین پشت سر فرزام و رو به من وارد آشپزخانه می شود... نگاهم به صورت فرزام می افتد که انگار از چیزی درد بکشد، چشم هایش را بر هم فشار می دهد...در دلم می گویم که مردک احمق تازه فهمید که چه غلطی می کرده...که زن مردم را گوشه آشپزخانه به حرف گرفته و خزعبل می گوید.

-خانوم ها تو آشپزخونه درد و دل می کنن، شما چرا فرزام خان؟!

ساکت و پر دلهره تکیه می دهم به کابینت و حس می کنم تمام تشویش درونیم به صورتم هجوم می آورد و مورمور می شوم.

چشم هایم در حال بیرون زدن از حدقه است و انگار که احتمالا خواب بدی می بینم... اما خواب نیست و فرزام برمی گردد سمت امیرحسین. پشت به من دارد و حالت صورتش را نمی بینم اما چهره به ظاهر آرام و خونسرد مردم را می شناسم و می دانم که آن حجم آرامش معنای خوبی ندارد.

-داشتیم با خانوم شما درد و دل می کردیم دکتر جان!

لبخند می آید گوشه لب امیرحسین

-اتفاقا چند کلمه از درد و دلتون رو شنیدم... در مورد وضع خانوم من بحث می کردید

نفس عمیق فرزام را می شنوم و با کلمات امیرحسین، خون در تنم یخ می بندد

-آره ناهید؟!

نگاهش می کنم که زل زده به چشم هایم و فقط من می دانم که نگاه آرام و ساکن او چه طوفانی پشت سر دارد.

-امیرحسین...اومدم...می خواست

اما شوهرم بی توجه به من، گویی وجود نداشته باشم، دوباره به فرزام نگاه می کند. در حالی که در دل لعنت می فرستم به مردی بین من و شوهرم ایستاده، صدایش بلند می شود

-دکتر آروم باش... قضیه اینه که

امیرحسین می رود سمت سینک ظرفشویی، لیوان آبی پر می کند و رو به فرزام می گوید

-تو بگو... من گوش می دم

-خانومت ناراحت بود...من اومدم آب بخورم و یه چیزی رو هم برات توضیح بدم...داری اشتباه می کنی

امیرحسین لیوان را نه چندان آرام می کوبد روی کابینت

-بیست دقیقه پیش اومدی که آب بخوری و بعد دیدی خانوم بنده ناراحته...سعی کردی چیزی رو برات توضیح

بدی

-آره، دقیقا!

دست هایم کابینت پشت سرم را فشار می دهد و ضعف و تهوع امانم را می برد که صدای امیرحسین آرام اما پر

حرص بلند می شود

-به تو چه ربطی داره که خانوم من ناراحته یا نه؟! تو چی رو می خوای برات توضیح بدی که نگران وضع و

بارداری زن منی؟!!

-امیرحسین...صبر کن داداش من...داری اشتباه می کنی...از تو بعیده!

می رود به سمت مردم و من ترسان و با حال نزار نگاهشان می کنم.

-چی بعید پسر خوب...کلاهم رو بذارم بالاتر، آره؟!!

فرزام نچی می کند و دست می گذارد روی بازوی شوهرم

-نگو دکتر، نگو...زشته به خدا!... من

حرفش را می برد و دست می اندازد و مچ فرزام را می گیرد

-متمدنانه از خونه من برو بیرون...برو تا...برو پسر خوب!

فرزام مچش را در می آورد از دست امیرحسین و براق می شود



-جناب, من کاری نکردم که اینجوری می کنی...منطقی باش!

در کسری از ثانیه, امیرحسین چنگ می زند و گلوی فرزام را می گیره در دستش... جیغ می کشم و همزمان صدای چندین پا در سرم می پیچد...با بی حالی می نشینم روی زمین.

تو گویی صداها از کره ای دیگر به گوشم می رسند و در گوشم اکو می کنند... علیرضا را می بینم که با عجله می آید داخل آشپزخانه و به دنبالش نیما و فروزنده... صدای خاک بر سرم گفتن های زنی را می شنوم و چشم هایم را می بندم...یاد نگین, دختر عقد کرده فرزام می افتم.

-امیرحسین جان...نکن برادر...برو عقب فرزام!

علیرضا بین آن ها ایستاده و دست گذاشته روی سینه هر دو. فروزنده بازوی فرزام را می گیرد و می زند روی گونه خودش

-خدا مرگم بده...آخه چی شده?!

فرزام آرام می گوید

-سوتفاهم...چه می دونم, بدشانسی!

انگار که با گفته اش دینامیت آتش می زنند که امیرحسین آن طور از جا می جهد و داد می زند

-برو از خونه من بیرون تا حرمت خواهرات رو نشکستم..استغفرالله...مرتیکه عیاش, می گه سوتفاهم! آره بدشانسی بود که من رسیدم و هر غلطی که خواستی نکردی!

نیما سعی دارد با بوسیدن صورت امیرحسین آرامش کند و من تمام محتویات معده ام هجوم میاورد به دهانم.

سعی می کنم بلند شوم و بروم بیرون اما دیر شده... همانجا روی دو زانو می نشینم و مرگم را آرزو می کنم... انگار که تازه من را دیده باشند...صدا و دست های نیما را روی پشتم حس می کنم...همهمه...کلمه های درهم

و برهم...

آشپزخانه کیف و آلوده از محتویات معده من... بالا آوردن ترس و دلهره

-ناهیید...ناهیید تو اینجا چکار می کنی...آروم باش!

از بالا آوردن خودم جلوی آن جماعت و آن هم در آشپزخانه, گریه ام می گیرد و سرم را در سینه نیما پنهان می کنم که صدای عاطفه را بالای سرم می شنوم

-ناهیید جون...فدات شم چیزی نیست که...نیما, تو برو سراغ اون ها!

نیما از من جدا می شود و صدای علیرضا را می شنوم که می گوید

-آقا صلوات بفرستید...زشته به خدا...تو این دوره و زمونه که سر چیزهای الکی

صدای عصبانی امیرحسین، بلند تر از حد معمول گوشم را پر می کند

-چیزهای الکی چیه؟! این شازده شما اومده بیخ گوش زن من داره پیچ پیچ می کنه...خانوم...فروزنده خانوم

کجایی

سکوت جمع و حتی عاطفه که مات من مانده،روی سینه من سنگینی می کند

-این خانوم شما...خوبه من تو آشپزخونه به هوای آب خوردن بایستم باهاش پیچ پیچ کنم و بعد دل بسوزونم و

احوال شکم پُرش رو بپرسم؟!

صداها محو می شوند و حس می کنم که آشپزخانه دور سرم چرخ می خورد...جلوی چشم هایم هر چند لحظه

سیاه تر می شود و باز چرخ می خورد.

چنگ می زنم به دست عاطفه که دست گرفته جلوی دهانش و با نگاهی که به کف آشپزخانه مانده، با چشم

های گشاد شده، به حرف های آنها گوش می دهد.

-ناهید...خوبی؟!

-سرم...خوب نیستم...گیج می ره!

-وای خدا! چی کار...نیما...نیما بیا

از جا می پرد و نیما نیما گویان به سمت سالن می رود. چند لحظه بعد در حالی که حس می کنم روی هوا

هستم، چشم باز می کنم و صورت امیرحسین را می بینم که بغلم گرفته است.

لحظه به لحظه راه و دست انداز های خیابان را حس می کنم... صحبت های بین امیرحسین و نیما را که

رانندگی می کند، می شنوم اما نه توان باز کردن پلک هایم را دارم و نه حرف زدن... سرم روی پای امیرحسین

است و باز فکر اتفاقات آشپزخانه در ذهنم چرخ چرخ می خورد... با بی حالی چنگ می زنم به پای مردم و می

خواهم نام او را صدا کنم اما لب هایم بی جان شده...باز بی حال می شوم و این بار حس می کنم خسته

ام...خسته ام و دلم می خواهد ساعت ها بخوابم.

\*\*\*

چشم هایم که باز م شود، حس می کنم سرم سنگین شده و قرن هاست که خوابیده ام.

سقف سفید و لامپ مهتابی... کجا هستم؟! یاد سرم می افتم که روی پای امیرحسین بود و بعد آمدن به بیمارستان. نگاهم می افتد به سرم دستم و بعد به ساعت دیواری که یازده را نشان می دهد. سعی می کنم به یاد بیاورم که احتمالاً چند ساعت است روی تخت بیمارستان هستم.

توقع ندارم که مثل فیلم ها یا رمان های محبوب، پرستار خوش برخورد و مودب با کلمات دوست داشتنی و تم حسادت زنانه بیاید و بگوید که عزیزم! خدا رو شکر که حالت خوبه و بیدار شدی... شوهرت چقدر دوستت داره... نمی دونی چقدر بی تابی می کنه.

بعد هم امیرحسین آشفته و عاشق از در داخل بیاید... دستم را ببوسد و پرستار هم اشک در چشم هایش جمع بشود و فکر کند که چه زوج رویایی و عاشقی.

بلند می شوم و با زحمت می نشینم. حس می کنم که باز تهوع و ضعف به سراغم می آید و درد خفیفی می پیچد در شکم بیچاره ام.

به زحمت می چرخم، زنگ را بالای سر تخت پیدا می کنم و فشار می دهم. نمی دانم چرا باز هم تیرم به سنگ می خورد و مثل فیلم های تلویزیون، به محض بیدار شدن یا آهسته صدا زدن، یک پرستار که انگار پشت در آماده در خدمت گذاری بوده، مثل غول چراغ جادو نمی پرد میانه اتاق.

باز هم زنگ می زنم که عاقبت بعد از سه بار زنگ زدن متوالی و چند دقیقه انتظار، خانومی با روپوش سفیدظاهر می شود.

-خانومم بیدار شدی؟!

لحن صحبت کردن و خانومم گفتن زن، من را یاد حراست دانشگاه می اندازد که نهایت احترام و ادب او آن بود که بگوید، خانومم منتوت کوتاهه... خانومم حجابت رو درست کن!

سر تکان می دهم و می پرسم

-شوهرم یا برادرم اینجا نیستن؟!

-این دور و بر که نیستن... صدایشون می زنم

می آید و سرم دستم را می کند

-درد داری؟!

-درد؟! نه... فقط بی حالم

دستکش می پوشد و دست هایش می رود سمت شکمم که هول می کنم

می شه بگید چی شده؟!

نه درست و درمان حرف می زند و نه ارتباط چشمی برقرار می کند.

بی حوصله نگاهم می کند

-عزیزم می خوام شکمت رو معاینه کنم

-مگه دکترید شما؟! من باردارم...یه وقت فشار ندید!

-خانومم دکتر شیفتم امشب نیست. می دونم بارداری...نگران نباش!

دست هایش روی شکمم می شیند و آرام لمس می کند. گه گذاری می پرسد که آیا درد دارم یا نه.

-نه فقط چند لحظه پیش درد گرفت و بعد رد شد...مگه

ترسیده ادامه می دهم

-مگه چیزی شده؟!

برای اولین بار می خندد و دستکش را در می آورد.

-نه خانومم...فقط می تونی بلند شی؟!

سعی می کنم بنشینم اما درد می پیچد در شکمم و کل پایین تنه ام تیر می کشد و نفسم را می برد.

-عزیزم برو دستشویی و یه نگاه کن ببین خونریزی داری یا نه

ایستاده کنار تخت، در حالی که درد امانم را بریده، وحشت زده می گویم

-خونریزی؟!

-خانومم چقدر می ترسی! بیا من کمکت کنم

\*\*\*

از دستشویی بیرون می آیم و حالا انگار درد کمتر شده.

-خونریزی ندارم اما یه لکه هایی توی لباس زیرم هست

لکه ها رانگاه می کند و بعد من را می خواباند تا ببرد برای سونوگرافی.

تمام زمانی که طول می کشد تا پرستار برگردد، نه به ماجرای آشپزخانه فکر می کنم و نه به شوهر و برادرم و

کجا بودن آن ها... فقط و فقط به بچه ام فکر می کنم و برای سالم بودن او اشک می ریزم .

تا سونوگرافی بشوم، چند هزار بار جان می دهم و دوباره زنده می شوم و وجود نیما و امیرحسین به کل فراموشم می شود. ساعت اتاق دوازده و ده دقیقه را نشان می دهد که در باز می شود و من سرم را از بالشت جدا می کنم.

امیرحسین و نیما را می بینم

-کجا بودید؟!

-ناهید در چه حالی؟!

نیما خودش را بالای سرم می رساند و دستم را می گیرد، من اما چشمم به امیرحسین است که نزدیک و نزدیک تر می آید.

- بهتری بانو؟!

بانو می گوید و خلاصم می کند. حس می کنم که همه چیز مانند گذشته سر جای خودش است.  
-می گن باید سونوگرافی کنم...چی شده؟! من ضعف کردم اما مگه برای بچه ام اتفاقی افتاده که می خوان سونو بدن؟!

امیرحسین می شیند روی تخت و دست می گذارد روی دستم

-نه عزیزم! می خوان چک کنن. ضعف کردی...حالت بهم خورده و باردار هم هستی... باید چک بشی

به واقعیت کلماتش فکر نمی کنم و فقط بین لحن صدای او، به دنبال دلخوری می گردم.

با نگاهی سرد و خالی که در آشپزخانه به من انداخته بود، توقع برخورد گرم و مهربان اکنون را نداشتم.

در ماجرای بعد از ظهر هیچ تقصیری نداشتم اما بی دلیل حس گناه عجیبی گریبانگیر من شده بود... شاید حس گناهی که دامن گیر تمام ما زن هاست... حتی وقتی در نوع حاد و خیابانی آن، مردی دنبالمان می افتد و باران متلک هایش بر سرمان می ریزد، علاوه ترس از خود مرد، ترس از آبرو می کشدمان و می خواهیم حیثیت خود را دو دستی بچسبیم اما نمی دانیم چرا ما باید گناهکار باشیم و حس ترس داشته باشیم؟!

حالا من هم بی هیچ تقصیری، یکی از همان هزاران زن هستم که مردی گوشم را کار گرفته و کلماتی گفته که به ذائقه مردم خوش نیامده اما حالا من آنجا نشسته ام و لرزان شده، واکنش سنج شوهرم شده ام.

نیما دست روی موهایم می کشد که نگاهش می کنم و بعد رو به امیرحسین می گویم

-کجا بودید... پرستار گفت نیستید!

-انقدر هول کردیم که فقط سویچ ماشین رو برداشتیم و اومدیم. نه من کیف پول و موبایل داشتم، نه این پسر حاجی

-خوب چرا هر دو رفتید؟! تنها بودم...یه طوری بود...بیدار شدم و دیدم هیچ کی نیست!

- من باهاش رفتم که اگر یک وقتی بچه ها هنوز نرفته باشن، ماجرای پیش نیاد!

امیرحسین سرش پایین است و با انگشت هایم بازی می کند. اخم پیشانیش را می بینم و به نیما نگاه می کنم که بعد از گفتن "ماجرای پیش نیاد" با چشم و ابرو به امیرحسین اشاره می کند.

-رفته بودن؟!!

-خوشبختانه!

امیرحسین هنوز سر به تو دارد و اخم هایش درهم مانده. باز هم فکر می کنم که باید حرف بزوم و چیزی را که نمی دانم چیست توجیه کنم.

-عزیزم باور کن من نمی دونم چرا فرزام...

حرفم را قاطع می برد

-بسه ناهید! لازم نیست دفاع کنی...مگه دادگاهه؟!!

به نیما نگاه می کنم که چشمک می زند یعنی تمامش کنم اما نمی شود.

-اما باید بگم... حس کردم که کار و حرف های اون رو به پای من هم گذاشتی...تو آشپزخونه خیلی بد نگاهم کردی!

-بعدا صحبت می کنیم خانوم!

بدون آنکه نگاهم کند، رو می کند به نیما

-آقا تو باقی پول پذیرش رو حساب کردی؟!!

-نه الان می رم!

منظور امیرحسین را هم من می فهمم و هم نیما. می خواهد خصوصی صحبت کند پس نیما به سرعت می چرخد سمت در

-ببخشید...من برم پذیرش!

به محض بسته شدن در، هر دو به هم نگاه می کنیم.

-من اصلا نمی دونم چی شد که شروع کرد اونجوری صمیمی به حرف زدن

باز هم ساکت نگاهم می کند و حرفی نمی زند تا دست کم بدانم چه جهت گیری دارد.

-امیرحسین... چرا هیچی نمی گی!

-فقط یه سوال جانم... چرا یه دفعه پاشدی رفتی آشپزخونه؟!

-چون... منظورت چیه، مگه چه اشکالی داشت؟!

دست به سینه نشسته و بی حرف نگاهم می کند که کلافه می شوم

-امیرحسین چرا حرفت رو واضح نمی گی؟!

-چون مطمئن نیستم و نمی خوام به زن خودم تهمت بزنم

-از چی مطمئن نیستی... تهمت بزنی؟! نکنه فکر کردی که... به من چه ربطی داره که اومده اونجا و من رو

گرفته به حرف؟!... حتما یکی هم تو خیابون مزاحمم بشه، از اون مردایی هستی که بگی کرم از خود درخته!

پوست لبش را می جود و همچنان نگاهم می کند که عصبانی تر ادامه می دهم

-تو که از این اخلاق ها نداشتی پس چرا یهو اینجوری شدی... ببینم اصلا مگه مرتیکه چی گفت که تو

اونجوری یقه اش رو گرفتی؟! نه متلک گفت و نه چیز دیگه ای... بنده خدا می خواست من رو از سوتفاهم در

بیاره!

به وضوح عصبانیت چشم هایش و لب جویدنش را می بینم و نمی دانم چه بگویم.

انگشت اشاره اش را بین من و خودش می گیرد

-ناهِید می دونی که از پیچوندن حرف بدم می آد پس بگو چی می گفت تا بیشتر از این کش نیاد!

از نامهربانی و انگشتی که تهدید آمیز به نظر می رسد، دلگیر می شوم و فقط نگاهش می کنم

-از تو بعیده... چرا به من شک کردی؟!

-چون

در اتاق باز می شود و پرستار داخل می شود تا من را ببرد برای سونوگرافی دئباره.

از طرفی فکرم پی گفته های امیرحسین است و "چون" آخر جمله اش و از سوی دیگر، دلم برای بچه ام می

لرزد و می خواهم زودتر بدانم که تهوع و ضعف خطری ندارد و همه چیز مرتب است.

سونوگرافی تمام می شود و من با شکمی که بوی ژل سونوگرافی می دهد و کمی چسبناک است، بیرون می

آیم. امیرحسین کمک می کند تا لباس هایم را بپوشم. با آنکه دکتر گفته بود که مورد خاصی نیست و همه چیز

طبیعی به نظر می رسد اما دل چرکین ام از جمله آخر و تاکیدی که روی چک آپ دوباره کرد.

می رسیم خانه که عاطفه با سر و صورت خواب زده از روی مبل می پرد و پیشواز می آید که آرام می گویم  
-عاطفه جان ببخش بابت قضیه امروز!

نگاهش را می دزده و لبخند می زند

-این چه حرفیه ناهید جون...خوب پیش می آد دیگه...اشتباه فرزام بود اما خوب دکتر هم

صدای نیما کلام او را می برد و من در دلم ادامه می دهم که بله، دکتر هم بی دلیل دیوانگی کرد. لحظه ای  
بعد فکر می کنم که ناهید، واقعا بی دلیل بود؟! اگر شوهرت باقی حرف های مرد را می شنید چه؟!...

می روند و من می مانم با امیرحسین و کوه حرف هایی که می خواهم بشنوم و در عین حال نمی خواهم.

لیوان آب را با خودم به اتاق می برم و وارد که می شوم، من می مانم و اتاقی که در سکوت و تاریکی فرو رفته  
همراه با مردی که غرق خواب است یا شاید هم خود را به خواب زده است.

\*\*\*

از خواب بیدار می شوم و با چشم های بسته دست می کشم به تشک و می بینم که مردم نیست. آه می کشم و  
ساعت دیواری را نگاه می کنم که بیست دقیقه به یازده را نشان می دهد. می چرخم سمت گوشی و همزمان  
کاغذی از روی میز عسلی پرت می شود پایین تخت که خم می شوم و برش می دارم.

-امروز زودتر می آم که اگر موافق باشی حرف بزنیم... دیشب حالم مساعد ادامه دادن نبود

به خطوطی که با عجله نوشته شده اند خیره می شم و همانطور زل زده به سقف، دستم را روی شکمم می  
کشم و کاغذ را روی سینه ام رها می کنم...کاغذی که با دو جمله همه روز من را به خودش مشغول می کند.

باز درد آمده سراغم و این بار عجیب و متفاوت... حسی مثل سنگینی و فشار در شکم و باز هم لکه های خونی  
که در لباس زیرم می بینم که حالا به نظر بیشتر شده اند اما یاد سونوگرافی شب قبل و دیدن لکه ها توسط  
پرستار می افتم و فکر می کنم که حتما طبیعی است. سعی می کنم نگرانی را از خود دور کنم اما نمی دانم با  
درد آن چه باید کرد.

فکر می کنم که ای کاش با مامان قهر نبودم و باز هم حرف می زدیم تا حالا بود تا درد و دل می کردم و از  
درد کشنده ام می گفتم. حوصله نیلی را ندارم و از او دلخورم که چرا در آن چند هفته، یکبار هم زنگ نزده و

فقط چند بار پیغام صوتی گذاشته و به دادن چند خط نوشته اکتفا کرده است. دلم حتی مریم را هم نمی  
خواهد...دلم مادر می خواهد... دلم مادر بدخلقی را می خواهد که هیچ وقت مادری نکرده اما باز هم مادر بوده.

درد امانم را بریده...حس سکوت خانه هم اضافه شده و شرایط را آماده دل تنگی کرده است.



ساعت دیواری چهار و نیم را نشان می دهد و هنوز مانده تا آمدن امیرحسین.  
پتو را دورم می پیچم و پاهایم را در شکمم جمع می کنم بلکه دردم آرام بگیرد اما فایده ای ندارد.  
شماره می گیرم که با دومین بوق گوشی را برمی دارد. می دانم شماره ام افتاده که آنطور سرسنگین سلام می کند اما برای من مهم نیست. بغض می کنم و انگار با شنیدن صدایش دلم آرام می شو و دردم کمتر  
-مامان، خوبی؟!

-بعد یک ماه زنگ زدی که بپرسی خوبم... سلامت رو خوردی دختر؟!  
مهم نیست چه می گوید و چه نمی گوید... مهم صدای مامان است که حتی با وجود شماتت هم باز صدای مادر است.

-مامان حالم خوب نیست!

نمی دانم صدایش رنگ نگرانی می گیرد یا من آن طور حس می کنم.

-چرا، چی شده مگه؟!...دعوات شده؟!

-نه...نمی دونم چرا...درد هم دارم

آرام می پرسد

-حالا چند ماهته؟!

لبخند پر دردی می زنم

-سه ماه کمتره...دو ماه و خورده ای

-خوب حالا مونده تا درد بکشی. من سه تا شکم زاییدم...نازک نارنجی نباش!

-نازک نارنجی نیستم، دردش خیلی بده. الان یکی دو ساعته همش می گیره و حالت تهوع هم دارم... انگار یه

وزنه گذاشتن تو شکمم

صدایش باز نگران می شود

-دکتر رفتی دختر؟! خیر سرت اون شوهرت که دکتره!

باز می رود سراغ امیرحسین و متلک گفتن به او... چشم هایم را می بندم و دست می کشم روی پیشانی ام و به

دروغ می گویم

-آره...می گن طبیعیه!

می خواهم قضیه لکه دیدن را بگویم اما پشیمان می شوم و بعد از چند دقیقه، بی نتیجه خداحافظی می کنم و گوشی را رها می کنم روی سینه ام. فکر می کنم که چه توقعی داشتیم و از حرف زدن با مامان دنبال چه نتیجه ای بودم مگر؟!

\*\*\*

لرز به بدنم می افتد و درد بیچاره ام می کند. سرم را می گذارم روی کانپه و پتو را دورم می کشم که حس می کنم گویا چندین ساعت است که نخوابیده ام. پلک هایم روی هم می افتد و دوباره که باز می شوند، صورت امیرحسین را نزدیک صورتم می بینم و یک لحظه جا می خورم.  
-ناهِید...سردته؟!

می نشینم روی کانپه و خواب آلود نگاهش می کنم.

-کی اومدی امیرحسین؟!

-همین الان...چرا انقدر به هم ریخته ای؟!

-درد دارم!

چشم هایش نگران می شود و دستم را می گیرد. کمک می کند تا بنشینم که یک باره حس می کنم جسم تیزی به شکمم فرو می رود و رحمم را پاره پاره می کند.  
جیغ می کشم و دست امیرحسین را چنگ می زنم.

-امیرحسین...وای امیرحسین!

-ناهِید حرف بزن... چی شد؟!

به چشم هایش نگاه می کنم که دلهره دارد و پریشان شده اما توان درک هیچ چیزی را ندارم و فقط دردی را حس می کنم که انگار از درون تکه تکه ام می کند... حس می کنم سیکل ماهانه به سراغم آمده اما هزار برابر دردناک تر. امیرحسین حرف می زند اما نمی فهمم و فقط دهانش را می بینم که مثل ماهی باز و بسته می شود... گوش هایم سوت می کشد و چشم هایم سیاهی می رود...چند لحظه بعد دوباره آرام تر می شوم.

-یا خدا! ناهید...باید بریم

چشم های امیرحسین مانده به پیراهن و پاهای من و می خواهد دست بندازد تا بلندم کند که دستش را می گیرم.

-آروم شدم...بهترم...یک دفعه ای می گیره و بعد دوباره ول می کنه

جواب نمی دهد و به ضرب بلندم می کند

-باید ببرمت...خدایا...این چه بلایی بود سرمون اومد...خونریزی داری عزیز من...حس نمی کنی؟!!

پتو را که دورم می پیچد، تازه خیسی لباسم را حس می کنم و وحشترده، همانطور که مرا به سمت در می برد، می گویم

-خونه...داره خون میاد...چیه؟!...بچم...چی شده؟!!

سر تکان می دهد و در آسانسور پیشانی را تکیه می دهد به پیشانی من... بغضم می ترکد و باز حس می کنم که درد دد حال باز کردن راه خود به جانم است تا خودم و جنینم را نابود کند.

-درد... امیر حسین...داره می آد!

به وضوح می بینم که مرد همیشه خونسرد من، حالا دست و پایش را گم کرده اما سعی دارد تا من را آرام کند.

-هیچی نیست ناهید...آروم باش بانو. دراز بکش...آفرین...آروم باش و نفس عمیق بکش

دهانم از شدت درد باز می ماند و یک لحظه انگار مته فرو می رود و اعضا و جوارحم را از هم می درد. جیغم می پیچد در ماشین و همزمان حرکت سریع ماشین را حس می کنم...باز زیر شکمم درد می گیرد و این بار حس می کنم که سقف ماشین جلوی چشم هایم جا به جا می شود...چشم هایم را می بندم و دست و پاهایم گز گز می کند.

صدای امیرحسین را می شنوم که با من صحبت می کند

-بانو...ناهدید...ناهدید جواب بده!

چند لحظه بعد، دوباره صدای مردم را می شنوم و ضربه های آهسته ای که به گونه هایم می زند.

-ناهدید...جانم باز کن چشم هات رو!

می شنوم اما نمی توانم واکنشی نشان بدهم. صدایش را دوباره از دور و دورتر می شنوم و بعد حس می کنم که به حالی مثل خلسه فرو می روم و در سرم حس سبکی می کنم ولی دست و پاهایم همچنان گز گز می کنند.

\*\*\*

لای پلک هایم را باز می کنم و زمان و مکان از دست داده، به دور و بر خیره می شوم.

تکان می خورم و صدای امیرحسین را می شنوم که نزدیک تر می شود.

-بانو...عزیز دل امیرحسین... بیدار شدی؟!!

سرم می چرخد سمت او و یادم می آید که...بچه ام!...دستم می رود روی شکمم و سوزش و دردی را در پایین تنه ام حس می کنم.

-امیرحسین...من چی شدم...خونریزی بند اومد...بچه ام خوبه!؟

نیم خیز می شوم و دستم همچنان در دست امیرحسین است. به چشم هایش نگاه می کنم و فکر می کنم که هرگز او را آن همه غمگین ندیده بودم...نوسانی میان غم و دلهره.

-عزیزم خونریزی کنترل شده...آروم باش جانم!

لب هایم باز می ماند از هم و با آرامش آه می کشم و لبخند دردناکی می زنم.

-خیلی ترسیدم...فکر کردم بچه چیزی شده. خونریزی داشتم...اصلا چند ساعته اینجام!؟

انگار سعی می کند که بخندد

-خدا بهت رحم کرد ناهید، خونریزی خیلی شدید بود. نمی دونم اگه مثل همیشه هفت و نیم هشت می رسیدم

و زودتر خونه نبودم، الان... بگذریم ... مهم اینه که الان سالمی و پیش من

دستم را می گیرد و می بوسد. نمی دانم اشتباه می کنم یا نه اما چشم های شوهرم برق می زند و خیزی اشک را در آن چشم های تیره می بینم.

-از دستم ناراحت نیستی!؟

بی دلیل یاد ماجرای آشپزخانه و آن روز نحس می افتم... بی دلیل دلم می خواهد مردم که حالا آن اندازه مهربان و دوست دار من است، رنجیده نباشد.

-بابت چی قربونت برم!؟

لب بر می چینم

-فرزام

سر تکان می دهد و زل می زند به سیاهی چشم هایم

-ناهید، ای کاش گوش می کردی و این کار رو با خودت نمی کردی!

دستم را فشار کمی می دهد و باز می بوسد که می پرسم

-چه کاری!؟

دست می کشد روی شکمم

-این حاملگی و وضع و حال الانت!

احم هایم درهم می شوند و دستم را می گذارم روی شکمم و فشار می دهم  
 -حالا که خونریزی قطع شده و این کوچولو سالمه...چرا نفوس بد می زنی؟!  
 همانطور خیره به شکمم مانده... نمی ماندم به حرف هایم گوش می دهد یا نه که دستش را فشار می دهم تا  
 سر بلند می کند و چشم های گرفته اش را می بینم.  
 به هم می ریزم و می گویم  
 -عزیزم، همه چیز خوبه که...پس تو چرا انقدر به هم ریخته ای؟!  
 نیشخند می زنهد  
 -همه چیز خوبه، آره...همه چیز!  
 حس بدی از کلمات او می گیرم و دست می کشم روی شکمم.  
 باز حس سوزش به سراغم می آید.  
 -ساعت چنده؟!  
 دیوار رو به رو را نگاه می کند.  
 -هفت و نیم!  
 یک لحظه همانطور خیره می مانم و بعد گیج به مردم نگاه می کنم.  
 -همش یک ساعت و نیم؟!  
 نگاهش دردناک است و انتهای چشم هایش درد را می شود دید.  
 -یکشنبه شبه ناهید!  
 مات می شوم به صورتش  
 -یکشنبه شب...یعنی من از دیروز تا الان خوابم؟!  
 بلند می شود و نگاه من دنبالش می کند...حسم می گوید که مرد من پنهان کاری می کند.  
 می خواهم لب باز کنم که در حال ریختن لیوانی آب می گوید  
 -آره همه اش رو خواب بودی...البته اگر بیهوشی بعد از جراحی رو ازش فاکتور بگیریم.... به خاطر مسکن هایی  
 که گرفتی الان درد نداری...اگر نه که  
 حرفش را قطع می کنم با دهان باز به جلو خم می شوم که دوباره سوزش به سراغم می آید.  
 بلند و فریادگونه می گویم

-جراحی... چی می گی امیرحسین!؟

باورم نمی شود...قیامت می کنم...اشک می ریزم...گوش نمی دهم...مردم می گوید اما من نه می شنوم و نه می خواهم که بشنوم...صدای خودم در سرم چرخ می خورد و به سوگ فرزند نادیده اما حس کرده ام می نشینم. هورمون هایم سر به طغیان برداشته اند و دست هایم خود را آماده در آغوش کشیدن بچه ام, بعد از شش ماه کرده بودند که حالا می گویند نیست...که رفته است...

خواستنی از عمق وجود و همزمان نداشتنی طاقت فرسا را تجربه می کنم که بند بند تنم را درهم می کشد. جیغ می کشم...جیغ های هیستریک...مردم دست هایم را می گیرد اما او را پس می زنم و شروع به خود زنی می کنم...همزمان حس می کنم که چقدر شبیه نیلی شدم...شاید نیلی هم درد و حسرت تجربه کرده بود که لحظاتی آنچنان جنون زده می شد و فریادهایی از ته حنجره می زد.

می بینم که امیرحسین مثل مرغ سرکنده و پریشان دور و برم می چرخد و من همچنان فریاد می زنم و به جنونم و سوگواری ام می رسم که به طرز خوشایندی آرامم می کند...مثل دیوانه ها موهای بلند و تاب دارم را که امیرحسین عاشقانه دوست دارد, می کنم و پنجول به صورت و تنم می کشم. مثل دیوانه ها چنگ به شکمم می اندازم و چشم هایم مستانه و پر اشک بر آن می چرخد و بو می کشد جای خالی عزیز نادیده ام را و حضور بی حضور او را می بلعد.

کسی دست هایم را می گیرد و به زور سوزن در دستم می کنند...به خودم فکر می کنم که چه زوری پیدا کرده ام و حس می کنم که می خواهم خشمم را سر کسی آوار کنم که نمی دانم کیست. ..چشم هام چرخ می خورد و همچنان تقلا می کنم اما دو پرستار به زور دست هایم را نگه می دارند و امیرحسین هم مرتب چنگ به موهایم می زند...برای نخستین بار در آن حال مستی و از خود بی خبری, می بینم که شانه هایم به لرز می نشینند.

شنیده بودم که گریه مردها دل آدم را آتش می زند و دل سنگ را آب می کند...شاید چون کم گریه می کنند یا اصلا اشکی نمی ریزند اما آن لحظه فقط خیره هستم به مردی که شوهرم است و حالا برای آشفته حالی من گریه می کند... شانه می لرزاند اما من خالی خالی هستم... از هر حس بشری تهی شده ام و لحظات و صورت ها برایم کش می آیند. . حتی مطمئن نیستم که آیا واقعا سوگواری بچه ام هستم و صرفا واکنشی عاطفی و شوک شدید روحی است یا شاید روان پریشی فرا درک که در پشت خود تمام ضعف های شخصیتی و خلاهای عاطفی من را دارد.

بی حال می شوم و خواب آلود... امیرحسین نزدیک و نزدیک تر می آید و هق هق کنان سرم را در آغوش می گیرد.

-آخ کوچولو... ای وای بانو... این چه کاریه... خدایا... ناهید چه کار می کنی با خودت!

صدای او ضعیف تر می شود و چشم های من در حال روی هم افتادن است

-ببین چه کردی با این صورت و موهای نازنین... ناهید من چه کنم بانو... ای وای!

حس می کنم دست هایم از شدت تقلا دردناک هستند و انگشت هایم می سوزند اما توان فکر کردن بیشتر را ندارم و تا مرز بیهوشی می روم و دوباره که چشم باز می کنم، صدای صحبت کردن های آرام چند نفر را می شنوم.

مغزم به کار می افتد و صدای نیما و بابا را تشخیص می دهم. چشم هایم دردناک هستند و حس می کنم که صورتم می سوزد و متورم شده.

پلک هایم را باز می کنم و سرم را که می چرخانم، پوست سرم می سوزد و چشم هایم از زور درد و سوزش بسته می شوند که می نالم

-آخ... سرم... درد... وای

چشم هایم از زور سوزش جمع شده که صدای نیما را می شنوم و دست های نرمی که که آرام آرام دستم را نوازش می کنند.

-ناهید، این چه کاریه که کردی؟!!

چشم هایم را باز می کنم و تصویر مامان جلوی چشمم می لرزد. باور نمی کنم که مامان آن طور نرم و مهربان باشد و عجیب تر آنکه چشم هایش گریان باشد و نوک بینی قرمز شده اش خبر از گریه فراوان بدهد.

همانطور در حال تجزیه و تحلیل صورت او و حال و روز خودم، با لب های بسته نگاهم به انگشت و ناخن هایم می افتد که مامان نوازش می کند.

شروع به صحبت که می کنم صدایم گرفته و خش دار شده است و انگار که از ته چاه بیرون می آید.

-دستم هام چرا باند داره?!!

-چند تا از ناخن هات بدجوری کنده شده بود عزیزم!

به چشم های امیرحسین نگاه می کنم و بعد به ترتیب، بابا و نیما را از نظر می گذرانم. بابا لب هایش زبر سیبیل ها به هم فشرده شده و دستش را گذاشته روی زانو و به من نگاه می کند... نیما بالای سرم ایستاده و مشتش را

جلوی دهانش گرفته و سر و صورتش پریشان و به هم ریخته است...مامان خلاف همیشه که انگار دو قرت و نیمش باقی است و از همه بدهی دارد، دستم را گرفته، مهربان شده و چشم هایش غرق نگرانی هستند. در آن وضعیت، احمقانه به در کنار هم بودن خانواده ام فکر می کنم و مثل آدم های مجنون و شیدا، بنای خندیدن می گذارم.

-نانا...چی شده عزیزم؟!

خنده ام بند می آید و به صورت نیما نگاه می کنم و چشم هایش که ترسیده به نظر می آیند.

-نی نی ، مامان زنت رو دید؟!

دست مامان روی دستم تکان خفیفی می خورد و باعث می شود تا نگاهش کنم که نیما می گوید

-ناهدید...الان وقت این حرف ها نیست. می فهمی که حالت خیلی بد بوده و الان دو روزه که این جایی؟!

دوباره می خندم و دست مامان را بی جان می گیرم و می گذارم روی شکمم. حس می کنم که گوشت سر انگشت هایم جمع می شود و گزگز می کند.

-این حا بود...دست بزنی...دیگه نیست!

مامان لب هایش را مثل همیشه که عصبان است، به هم می فشارد اما این بار تناقض عجیبی با هر بار دارد...چشم هایش اشک آلود هستند.

صدای بلند پوف کشیدن امیرحسین را می شنوم اما بی توجه و رو به مامان ادامه می دهم

-یادته؟!...یادته زنگ زدم و گفتم درد دارم؟!...همون موقع ها...داشته می مرده...همون موقع ها

نفس هایم رنگ هق هق می گیرند و ناخودآگاه دست مامان را که به اختیار من گذاشته، بیشتر روی شکمم فشار می دهم.

-نکن دختر...من هم یه بچه قبل نیلوفر انداختم... آسمون زمین نیومده که آخه دختر من...دوباره بچه دار می شید

بین هق هق های دست نیما می شیند روی شانه ام و سرم را می بوسه.

نگاهم می افتد به امیرحسین که دست به سینه تکیه زده به دیوار رو به روی تخت و به زمین خیره شده است.

بی هوا و بی اختیار می گویم

-نمی خواد...این یکی رو به زور ازش گرفتم...اصلا بچه من رو نمی خواد!



در ناخودگاهم با امیرحسین لج کرده ام و بی دلیل احساسم به مردم کم شده. حس نخواستن که هیچ، حس لذت بردن از آزار او وجودم را پر کرده است.

\*\*\*

بیست و سه روز...دقیقا بیست و سه روز می گذرد از روزی که برایم دل سوزاندند اما هیچ اتفاقی رخ نداد و دردم درمان نشد که هیچ، گوشه گیرتر و کناره گیرتر هم شدم... روزهام به گریه می گذرد و شب هایم به گوش کردن سکوت اتاق. گاهی آنقدر اشک می ریزم و برای خودم در تنهایی ناله می کنم که یادم می رود برای که و چه آنطور بی قرار هستم...

گاهی بی دلیل فکر می کنم که شاید برای خود و آرزوهایم آن طور سوگواری می کنم.

امیرحسین همچنان و بی وقفه نازم را می کشد و بی دریغ عشق می ورزد... بی دریغ و یک سویه عشق به پای منی می ریزد که دیگر نه حسی دارم و نه حوصله ای... انگار با خودم و احساساتم قهر کرده ام... می خندد و لبخند ماسیده تحویل می گیرد...دست می فشارد و سردی پنجه هایم را حس می کند...نوازش می کند و به چشم هایم خیره می شود اما کوه یخی را رو به رو می شود که مات نگاهش می کند...می بوسد و تنها فشردن لب های بی حوصله، سرد و گریزان همسری در عمق غم فرو رفته را لمس می کند.

در عجبم که روزهایم اصلا چطور می گذرند... بیست و سه روز تمام است که مغزم دور باطل می زند و دستم روی شکمم سرگردان می چرخد... شب ها خواب آشفته می بینم و ناله می کنم... آنقدر می نالم و به خود می پیچم تا امیرحسین تکانم می دهد و با دلجویی بیدارم می کند.

خواب های آشفته...خون...جیغ...جنین بی سر و گاه بی دست...گریه...فریاد...بدنم که در خون می غلتد و جنینی که از رحمم می افتد و از بالای بلندی به ته دره می غلتد...هزار و یک خواب بی سر و ته و آشفته.

از جا بلند می شوم و حس می کنم که بدنم از فرط خوابیدن ورم کرده است.

دست می برم زیر بالشت و قرص هایی که صبح امیرحسین برایم آورده بود را دست می گیرم و می ریزم در توالت فرنگی... خیره می مانم به آنها که با کشیدن سیفون، چرخ می خورند و مثل هر روز صبح در آن بیست و سه روزه، ناپدید و نابود می شوند.

مردم چند روز است که فکر می کند سر به راه شده ام و آرام... که هر روز صبح قرص های دیوانگی را می خورم... چرا فکر می کنند که من حق ندارم آسیب دیده و رنجور باشم...چرا به حال خود رهایم نمی کنند تا سوگوار بچه ای باشم که به دلم نوید آمدنش را داده بودم.

جلوی آینه می ایستم و صورت رنگ پریده و پف آلود، موهای شانه نخورده و آشفته و چشم های بیمار و رنجورم را نگاه می کنم. دست هایم را زیر شیر آب می گیرم و ناخن های ترمیم شده و کج و کوله در آمده را دید می زنم و یاد آن روز کذایی و کندن موهایی می افتم که هنوز هم جای کنده شدنشان پوست سرم را می سوزاند.

باز به تصویر خودم خیره می شوم و حس می کنم که خالی خالی شده ام از احساسات و شور زندگی... حس می کنم... حس می کنم که دلم می خواهد بمیرم.. که نباشم... که فکر نکنم و خواب هم نبینم... خطرناک است... فکرهایم عجیب خطرناک هستن چرا که از فکر نبودن حال خوشایندی پیدا می کنم.

چندین بار به نبودن فکر کرده ام، نمی دانم اما آن روزها بیشترین بخش فکرم را مشغول کرده است. گاه انگار که ضربه ای به سرم بخورد، به خود می آیم که ناهید! جنون و شیدایی گریبانم را گرفته... به خودت بیا... بچه همه زندگی نبود... اما... اما چه؟!..عجب حال خوشی دارم در آن خلسه... انگار دنیا ایستاده و من زبان به کام گرفته، ایستاد آن را به تماشا نشسته ام و دم نمی زنم... دوست دارم شب تا صبح و صبح تا شب در تخت خوابم بمانم... تنها تفریحم شده گوش کردن به صحبت های اطرافیان در مورد خودم و لبخند زدن به تقلای آنها برای بیرون آوردنم از حالی که شکایتی از آن ندارم و نمی دانم چرا آنها آن همه جوش من را می زنند.

\*\*\*

صبح جمعه است و همچنان در تخت خوابیده ام که با صداهای بیرون اتاق از خواب می پرم. در بسته است و صدای به هم خوردن ظرف و ظروف را از آشپزخانه می شنوم و می دانم که امیرحسین مشغول صبحانه درست کردن است. یک ماه بیشتر است که اصلا سر از اوضاع خانه در نمی آورم و هر روز ناهاری که امیرحسین برایم در بشقاب آماده می کن، تا شب همانطور دست نخورده می ماند و شب ها با ضرب و زور یکی دو لقمه به من می خوراند. احساس گرسنگی دارم اما میل به خوردن هیچ... وزن کم کرده ام... خیلی زیاد اما برایم بی اهمیت است.

بلند می شوم... طبق معمول و با آن لباس های درب و داغان و گشادی که شب و روز نشناخته، یکسره به تن می کنم، و قرص های زیر بالشت را برمی دارم و می روم سمت دستشویی.

از جلوی آینه که رد می شوم، زنی را می بینم با موهایی خرمایی رنگ شده و ریشه های سیاه. موهای آشفته و درهم گره خورده ام تا زیر شانه هایم رسیده و من که همیشه عادت به کوتاه نگه داشتن موهایم تا زیر شانه داشتم، حالا یادم رفته که اصلا مویی دارم.

یک لحظه می ایستم و به لباس های زار زده به تنم، صورت گود رفته و جناغ سینه بیرون زده ام نگاه می کنم. آرام آرام جلوتر می روم که چشم های گود رفته ام پر رنگ تر به چشمم می آید و خیره می شوم به سیاهی آنها. نگاهم پایین تر می آید و یاد قبل از آن یک ماه می افتم... روزی که جلوی آینه ایستاده بودم و شکمم را نگاه می کردم... پیرهن را بالا می زنم و دست می کشم به شکم خالی شده از زهدان و سترون شده ام... دست می کشم به شکمی که دیگر هیچ وقت قرار نیست بچه ای را پذیرا باشد... خنده ام می گیرد از احمقانه بودن زندگی و لحظه ای بعد پشت سر هم پلک می زنم... قطره های اشک می ریزند و باز به شکم خالی و بی مصرفم نگاه می کنم.

می دانم که هیچ کس نمی داند. وقتی امیرحسین خبر درآوردن رحم بیچاره ام را داد، در آن حال بیچارگی فریاد زدم و التماسش کردم که نمی خواهم کسی بداند. مامان می گفت دختر گریه نکن، دوباره بچه دار می شوی... می گفت و انگار خنجر به قلبم می کشیدند و دیوانه تر می شدم.

باز نگاه می کنم و به یاد خونریزی آن شب می افتم... همان شبی که بچه ام تلف شد و باز حرف های شوهرم در سرم می پیچد... خونریزی غیر قابل کنترل... چاره نداشتن... با ارزش بودن جان خودم... درآوردن زهدان و عقیم شدن من.

باید خشم و حرصم را جایی خالی کنم. با بدنی که ضعیف شده و جان ندارد، لگد میزنم به میز آرایش که تکان می خورد و آینه با شتاب به سمتم می آید.

خودم را کنار می کشم و می افتم روی تخت... دست روی گوش هایم می گذارم و آینه با سر و صدا پخش اتاق و پودر می شود.

همانطور مات نگاه می کنم که در اتاق به شدت باز می شود و امیرحسین هراسان می آید داخل -ناهیید... چی شد؟! -

خیره می ماند به من و آینه خورد شده و وضعیت اتاق.

به پاهایش نگاه می کنم که دمپایی دارد و به سمتم می آید.

-چی شد عزیزم... ناهید حرف بزن!

می نشیند روی تخت و چشم های هراسان خود را می دوزد به من

-خودم انداختمش!

مشت هایم را می گیرد در دستش

-چرا...باهام حرف بزن ناهید!

پیرهنم را می زنم بالا و مشتم را می گذارم روی شکم

-شکمم رو نشون می داد...دوست نداشتم ببینم

در چشم هایش تاسف را می بینم... نمی دانم تاسف به حال خودش است که باید من را در آن وضع تیمار کند یا به حال منی که قرار نیست دیگر هیچ وقت مادر بشوم.

همانطور زل می زنم به صورتش که آهسته دستم را از روی شکم برمی دارد و سعی می کند تا مشت باز شده ام را بگذارد روی گونه اش.

قرص ها به کف دست عرق کرده ام چسبیده و با باز شدن مشتم، یکی روی زمین می افتد و آن دیگری چسبیده و خیس خورده باقی می ماند تا مردم ببیند و بعد رها می شود روی زمین... هر دو به پایین نگاه می کنیم.... دوباره که سرم را بلند می کنم، چشم های امیرحسین نگران و دلخور است و صدایش آهسته و محتاط. ناهید...بانو چرا قرص هات رو نخوردی؟!

بی احساس و جنون زده می گویم

-هیچ وقت نخوردم!

-پس...یعنی چی عزیزم...پس بقیه اش کجاست؟! هر روز...یعنی

کلامش را قطع می کنم و شروع می کنم به خندیدن... انگار دوباره بچه می شوم و سر کلاس درس می نشینم... جایی که خندیدن ممنوع است و همیشه هم موقعیت هایی پیش می آید که تو را بخندانند و ممنوعه بودن، بیشتر دامن بزند به عطش خندیدن

. حالا نباید بخندم اما دلم می خواهد بلندتر قهقهه بزوم

-اون جا...همه اش اونجاست. مگه نمی بینی چه حالش خوبه؟!بهتر از من

مات صورتم می شود و دستم را تکان می دهد

-چی می گی ناهید؟!...نخند دختر...کجا؟!

آنقدر می خندم که چشم هایم تر می شوند.

-توالت فرنگی! همه رو خورد...مگه نمی بینی حالش خوبه و این مدت دختر خوبی شده؟!

-یعنی این مدت...تو هیچ کدوم رو نخوردی?!

خنده ام قطع می شود و دستم را می گذارم روی دستش... به دست های در هم شده مان نگاه می کنم که روزی نه چندان دور عاشقانه بودند... یک لحظه افسوس می خورم برای عشقی که حس می کردم و حالا نه... برای گرمای دستهایی که دیوانه ام می کرد و شیدا اما حالا نه... برای عطشی که برای مرد داشتم ولی اکنون تهی شده ام از هر چیز و دلم هیچ نمی خواهد... اصلا نمی دانم چه می خوام و چه نه.

-نه، هیچ کدوم... همه رو ریختم اون تو!

صدایش ناباور است و مصیبت زده

-به همین خاطره که داری بدتر می شی و بهتر نمی شی!... ناهید آخه چرا؟!... بانوی من، چرا این طوری می کنی با خودت؟!!

مثل دیوانه ها می گویم

-چون داری به من دوا می خورونی که از دستم خلاص شی و بری سراغ اون دختر ترشیده!

دستش روی گونه ام می ماند و چشم هایش ریز می شوند

-چی می گی ناهید؟!... هذیون می گی دختر جان!

چشم در چشم مردم می گویم

-فرناز... با اون چشم های درشت و براق... ببین... خوب حق داری

دست هایم را می گذارم دو سوی چشم هایم

-ببین این ها کشیده ان، شبیه چشم بادومی ها... اما اون چشم هاش درشته ... برق می زنه... حتما کلی هم سگ و گربه داره!

دست هایش می رود داخل مو هایش، چشم هایش را یک لحظه می بندد و سرش را تکان می دهد

-وای... وای! ناهید چی می گی... این اراجیف رو از کجا آوردی عزیز دلم؟! به خودت بیا خانوم

دست هایش را می گذارد روی گونه هایم و پیشانی من جنون زده را می بوسد... پیشانی به پیشانی من می ساید و چشم های هر دو نفرمان بسته می شود که زمزمه اش را می شنوم.

-من عاشق این چشم های کشیده توام نازنینم!... این حرف ها چیه قربونت برم... اصلا اون دختره پرحرف رو از کجا آوردی؟!!

زمزمه می کنم

-خوش صحبتته... از من بیشتر می فهمه و

حرفم را قاطع می برد و گونه هایم را با دست هایش قاب می کند  
-ناهدید بس کن... این جفنگیات چیه؟!

شروع می کنم به هق هق کردن و بی توجه به شوهرم و حال و روز زار او می گویم  
-تازه نازا هم نیست...رحم داره...از من بچه نمی خواستی، از اون چی؟!

امیرحسین خیره نگاهم می کند و گوشه لب هایش به پایین می چرخد، حالی سرگردان میان تاسف و درد.  
-ناهدید...به خودت بیا! واقعا برای خودم بیشتر و برای تو متاسفم... یعنی یه سقط و یه افسردگی و شک بعد از سقط باید تو رو از این رو به اون رو کنه؟!

بلند می شوم و بدون حرف می روم سمت دستشویی. در آن لحظه به تنها چیزی که فکر می کنم سیاهی و افکار منفی است که ذهنم را تسخیر کرده اند.

بیش از ده روز است که امیرحسین سرسنگین شده و دیگر نه اصراری برای خوردن قرص هایم می کند و نه لام تا کام حرف می زند... پریشان بودن او را حس می کنم و بدخلق بودن مردی را که همیشه خوش خلق و مهربان بوده اما آنقدر درون خودم غرق شده ام که وقت فکر کردن و تحلیل کارهای او را ندارم.

انگار که دور خودم دیواری سیمانی و قطور کشیده و با دنیا قطع ارتباط کرده باشم... بیشتر روز و شبم در خواب و بی خبری می گذرد و حوصله دیدن هیچ کس را ندارم... نه نیما و عاطفه که هفته ای یکی دوبار سر می زنند و نه مامان و بابا که دو سه باری آمدند و احوالپرسم شدند... تلفن هیچ کس را جواب نمی دهم و پیغام های گوشی ام را می بینم که همانطور تلنبار شده و باز نشده هستند...هزاران تماس و پیغام بی پاسخ از سوی مریم... جمعه بعد از ظهر است و از صبح که در تخت غلت می خوردم تا آن لحظه که هوا رو به تاریکی رفته، صداهای مختلفی را از سالن و آشپزخانه شنیده ام... می دانم که امیرحسین غذا درست کرده و خورده و حالا هم نشسته پای تلویزیون...صدای هیاهو را می شنوم و می فهمم که در حال تماشای فوتبال است.

حس می کنم شکمم جمع شده و گرسنگی امانم را بریده... بلند می شوم و بی انگیزه روی تخت می نشینم، انگار که غذا خوردن سخت ترین کار دنیا باشد، دستی به موهای پریشانم و چندین روز شسته نشده ام می کشم... ناخن های کج و معوج و سوهان نخورده ام را نگاه می کنم و بعد به گوشی ام خیره می شم که خاموش و روشن می شود... فکر می کنم که حتما یک پیغام احوالپرسی دیگر است.

بلند می شوم و به وضوح وزن هر چه بیشتر کم کردنم را درک می کنم...انگار که چندین کیلو سبک تر شده ام.

حس می کنم ران هایم ناپدید شده و موقع راه رفتن استخوان های لگن و باسنم از زیر شلوار راحتی بیرون می زند. موهای آشفته ام را کنار می زنم و در اتاق را که باز می کنم، در تاریکی سالن و نور تلویزیون که کم و زیاد می شود، سایه امیرحسین را که پشت به در دارد، تشخیص می دهم.

آرام و نوک پا به سمت آشپزخانه می روم و ظرف غذای آشپزخانه سر خیابان را می بینم و باز که می کنم بوی خورش فسنجان زیر بینی ام می زند و معده ام تحریک می شود.

قاشق برمی دارم و بعد از خوردن چند قاشق، لیوانی آب برمی دارم تا برگردم به غار تنهای خود که در آن چند وقت به طرز حیرت انگیزی پناهم داده است.

-سالاد هم هست!

لیوان آب لب می زند از تکان من و به امیرحسین که از پشت این نگاهم می کند، خیره می شوم

-می خوای بیای بشینی اینجا پیش من و بخوری؟!

نگاهش مهربانه و دعوت کننده است... نمی دانم چه بگویم... اصلا نمی دانم چطور شد که مرد آرام و عشق دو سه ساله ام تبدیل شده به غریبه ای که نمی شناسم... چشم هایم می سوزد و فکر می کنم چندین روز است که با کسی کلمه ای حرف نزده ام.

دهان که باز می کنم، صدایم به گوش خودم بیگانه است.

-آره...می آم!

به سمت در آشپزخانه می آید و دست دراز می کند تا آب را از من بگیرد.

-برو بشین تا برات غذا بکشم و گرم کنم

-چند قاشق خوردم...بسه

می شود امیرحسین همیشگی و چین می افتد بین ابروهایش

-بس نیست... نگاه کن... داری می شکنی!

دست می کشد به شانه و ترقوه های بیرون زده ام و من فکر می کنم که چند وقت است مردم لمس نکرده؟!...خلاف همیشه با لمس شدن و حس دست هایش، نه گرما به جانم می دود و نه خون به گونه هایم... ناهید، اشتیاق و حس زندگی درونت مرده...انگار با بیرون کشیدن رحم من، تمام احساسات زنانه هم درونم نابود شده اند.

می نشینم روی مبل و زل می زنم به صفحه تلویزیون... حواسم اما یکسره به امیرحسین است که در آشپزخانه این طرف و آن طرف می رود.

عاقبت چراغ سالن روشن می شود و بشقاب غذا را در سینی روی پایم می گذارد. بوی فسنگان اشتهایم را تحریک می کند و باز یاد روزهای نه چندان طولانی می افتم که بوی غذا حالم را دگرگون می کرد و بچه ای در شکمم بود.

تحت تاثیر مهربانی دوباره امیرحسین و یادآوری بچه ام، چشم هایم پر از اشک می شود و گلویم از شدت بغض بسته می شود.

-ناهدید... نمی خوری؟!

سر را بلند می کنم و قطره های اشک دانه دانه و درشت از چشم هایم می افتند روی سینی.

می بینم که سر تکان می دهد و لب هایش جمع می شوند... لیوان آب را جلوی دهانم می گیرد و پلک هایش را اطمینان بخش به هم می کوبد

-بخور جانم... بخور آرام شی!

لیوان را در دست می گیرم و با پایین رفتن اولین جرعه، بغضم دردناک پایین می رود

-ناهدید می خوای بهتر بشی یا نه عزیزم؟! ...خودت کلاحت رو قاضی کن... الان یک ماه بیشتره که این شده

زندگی ما... به خودت بیا بانو! زندگی ادامه داره عزیزم... مگه من بچه می خواستم از اول که حالا داری به

خاطرش اینجوری خودت رو زجر می دی؟!

دست هایم را دور لیوان حلقه می کنم

-ناقص شدم!

دست می گذارد روی پایم و چشم هایش ریز می شوند

-ناهدید بس کن تو رو خدا! به ولای علی یک عالمه زن هستن که این عمل رو خواسته و ناخواسته انجام می

دن... مثل زن های بی سواد حرف نزن... مگه دختر تو خونه ای که حالا می گی ناقص شدم و دیگه کسی

سراغم نمی آد؟!

ساکت و بره وار نگاهش می کنم و سرم گزگز می کند.

چشم هایم را می بندم که ادامه می دهد

-برای من باید مهم باشه که نیست... والله برام مهم نیست!



چشم هایم را باز می کنم  
 -من دیگه احساسی به هیچی ندارم  
 دستم را می گیرد و می بوسد  
 -فعلا به چیزی فکر نکن  
 جلوتر می آید و قاشق پر شده را با لبخند به دهانم نزدیک می کند  
 -بخور خانومی، بخور قربونت برم...شدی پوست و استخون  
 همچنان دهانم قفل مانده که باز هم با بیچارگی گریه ام می گیرد... نمی دانم چرا و از چه ناراحتم...انگار آن غم  
 یک ماهه جزیی از وجودم شده.  
 چانه ام می لرزد و مردم با چشم های مهربان جلوتر می آید تا پیشانی ام را بوسه زند  
 -خوشگلم، فردا وقت بگیرم از دکتر رزاقی که دوباره بری و باهاش حرف بزنی؟!  
 جواب نمی دهم و سرم را روی شانه اش می گذارم. حس می کنم که آرام تر شده ام  
 -آره عزیزم؟! دست از لجبازی برمی داری و قرص هات رو می خوری؟!  
 -چرا مثل بچه ها باهام حرف می زنی امیرحسین؟!  
 کنار گوشم می خندد  
 -چون کوچولوی منی...تازه الان می خوام بهت هواپیما هم بدم...ببین!  
 فاصله می گیرد، قاشق پر را چرخی می دهد و جلوی دهانم نگه می دارد  
 -مسافران هواپیمایی فسنجون، آماده فرود در فرودگاه بانو هستند... لطفا باند رو باز کنید!  
 می خندد و من خیره در چشم هایش خنده ام می گیرد...بعد از یک ماه و اندی ماتم و سوگواری می خندم و  
 حس می کنم که دهانم کش می آید و روحم متعجب می شود از آن واکنش فراموش شده ذهن.  
 امیرحسین دراز می کشد و من که بعد از مدت ها یک دل سیر و با اشتها، آن هم در بشقاب غذا خورده ام، حالا  
 سنگین شده و با معده ای کش آمده، خودم را روی تخت می اندازم که در نور کم رنگ آباژور دست امیرحسین  
 به سمتم دراز می شود و لبخند می زند. سرم را روی دستش می گذارم که من را به خود نزدیک تر می کند و  
 پشت گوشم را می بوسد.  
 غلت می زند و کتابش را از کنار تخت برمی دارد  
 -می خوای برات کتاب بخونم جانم!؟

دستم را روی معدم می گذارم و حس می کنم که منقبض شده.

آهسته می پرسم

-چی هست؟!

-ناتور دشت، سلینجر

چشم هایم را می بندم و پتو را می کشم بالاتر

-نه... حوصله مسائل جدی رو ندارم... دلم می خواد فقط بخوابم!

-خوب بشین این همه جوکی که برات می فرستم رو بخون... اصلا نگاهشون کردی؟!

چشم هایم باز می شوند

-جوک؟!

-آره... می دونی چقدر جوک فرستادم به گوشت؟!

زل می زوم به سقف

-چند روزه اصلا گوشی رو باز نکردم!

از گوشه چشم می بینم که کتاب را می گذارد روی عسلی. برمی گردم طرفش که لبخند زنان آغوشش را تنگ

تر می کند

-بیار با هم بخونیم، تضمینی! اگر نخندیدی اسمم رو عوض می کنم

گوشی را برمی دارم و قفلش را باز می کنم. لم می دهم در بغل مردی که آن روزها هر کاری برای رو به راه

شدن من کرده است.

پیغام ها را باز می کنم و شروع به خواندن می کنم، در حالی که امیرحسین موهای آشفته و در هم شده ام را به

بازی گرفته و گه گذاری تمرکز با بوسه هایی که به کنار پیشانی ام می زند، برهم می خورد.

جوک ها خنده دار هستند... خودش از ته دل می خندد و من هم کم کم حال و هوایم عوض می شود و می

خندم.

کوه پیغام ها را یک به یک باز می کنم و می رسم به پیغامی همان وسط ها و به خیال آنکه جوک باشد شروع

به خواندن می کنم

-سلام خانوم، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و حالت رو نپرسم... شنیدم که روزهای سختی رو می گذرونی... شاید باور نکنی اما من نشناخته با تو زجر می کشم... امیدوارم هر چه زودتر بهتر بشی... توقع ندارم بهم زنگ بزنی یا حتی جواب پیغامم رو بدی چون دارم برای دل خودم از حالت خبر می گیرم.

می رسم به کلمه پایانی نامه و انگار که زمان می ایستد... دست امیرحسین روی موهای من مکث کرده و نفس های سنگین شده اش را کنار گوشم می شنوم... حتی جرات برگشتن و نگاه کردن به او را هم ندارم چه برسد به زبان باز کردن.

سکوت بدی بر اتاق حکم فرماست. با نفس های مردم که آرام و سنگین بر شقیقه ام فرود می آید و با فکر کردن به واقعیت نامه، سرم تیر می کشد و لرز به جانم می افتد.

در همان حال می مانم که امیرحسین زمزمه می کند

-فرزام!

زبانم کار می افتد و الکن می گویم

-من نمی دونم... امیرحسین... من

-چندمین باره؟!

کنار می کشم و می بینم که به آرنجش تکیه می دهد. جرات می کنم تا به صورتش نگاه کنم.

اخم هایش درهم شده و صورتش ناخوانا است.

می پرسم

-چی؟!

-چندمین باره که داره پیغام می ده؟!

-نمی دونم!

صورتتم سرد می شود و مور مور می شوم

-چطور نمی دونی... چندمین باره که داره پیغام می ده؟! اصلا... شماره ات رو از کجا داره، خودت دادی؟!

لب هایم می لرزد و تنش را به روشنی در تمام تنم حس می کنم

-من... من چرا باید بهش شماره ام رو بدم؟!

تیز می غرد

-تو بگو... اون روز تو آشپزخونه شماره ات رو می خواستی؟!

مات می مانم به چهره مردم و گوشی از دستم رها می شود روی تخت...

-بعد این همه روز گوشیم رو باز کردم...خبر ندارم!

بلند می شود و باز همانطور نشسته روی تخت, در جلد خونسرد همیشگی فرو می رود

-زنگ بزن...بگیر شماره رو!

به چشم هایش نگاه می کنم که برق دیوانگی دارد و نمی دانم که باید حق را به شوهرم بدهم یا از مردی به

بلوغ رسیده در سن او توقع خویشتنداری بیشتری داشته باشم.

-امیرحسین...من حالم خوب نیست... چرا اینجوری شلوغش می کنی؟!

لبخند احمقانه و بی تناسبی می شیند گوشه لب هایش

-شلوغش می کنم؟! شلوغ تر از این ندیدی... شوهرت تا حالا متمدن بوده، بی تمدنی ندیدی بانو!

نفس نفس می زند و همانطور نشسته روی تخت بازویم را بین انگشت هایش می گیرد و در حالی که دردناک

فشار می دهد, آهسته زمزمه می کند

-بی غیرتم که نزدن همون روز تو آشپزخونه لت و پاره اش کنم...بی غیرتم که

می کوبد روی لب های خودش

-بی غیرتم که هیچی به تو نگفتم و خفه شدم...بی غیرتم که یک ماهه چپیدی تو این سوراخی و من به خیال

اینکه حالت خرابه ازت دست کشیدم و حواسم بهت نیست که چه غلطی می کنی...سیر شدی، آره؟!

نقطه نقطه بزاق دهانش با کلماتی که به شدت به بیرون پرتاب می کند، می پاشد روی صورتش و خشم کلمات

و چشم هایش دیوانه ترم می کند. ترسیده ام و درد کلماتش حتی از درد فرو رفتن دستش مثل منگنه به بازوی

لاغر شده و استخوانی من بیشتر است.

دستم را عقب می کشم و جیغ می زنم... از اعماق گلو فریاد می کشم و با گریه می گویم

-من نمی دونم...تو مرد نیستی که به من تهمت می زنی...اون از خدا بی خبر...به من چه...به من چه که اون به

من

کلمات بریده بریده اند و نفسم می گیرد...دستم را عقب می کشم. لب هایش بی حالت و به هم فشرده می شود

و بدون هیچ پشیمانی و بخششی نگاهم می کند و دستم را رها می کند

-من دیگه خر نمی شم...حتما یه چیزی ازت دیده که بهت بند کرده. اگر دنبال پسر سی و دو سه ساله بودی,

پس من رو برای چی می خواستی، هان؟!

جواب نمی دهم و همچنان با نفس تنگی می جنگم. امیرحسین ظالمانه باران کلمات را بر سرم می بارد... می نشینم روی تخت و سرم را در دست می گیرم که با صدای شکستن چیزی از جا می پریم و می بینم که مثل دیوانه ها آباژور را شکسته و حالا اتاق تاریک شده.

چشم هایم هنوز به تاریکی عادت نکرده که صفحه نورانی موبایلم جلوی صورتم قرار می گیرد و صدای ترسناک امیرحسین را می شنوم

-زنگ بزن!

ساکت و هق هق کنان با نفس تنگی نگاهش می کنم که چشم هایش مثل صفحه موبایل درخشان و ترسناک شده است. آهسته زمزمه می کنم

-خودت بزن!

از بین دندان هایش زمزمه می کند

-مگه برای من نگران شده و نامه عاشقانه فرستاده؟!

می خواهم حرفی بزنم که گوشی را به سینه ام فشار می دهد. نمی شناسم... امیرحسین را آن لحظه نمی شناسم.

دست هایم می لرزد و در موقعیت عجیبی گیر افتاده ام.

اشک نمی گذارد که درست صفحه را ببینم. با دست های بی حس شده شماره را می گیرم که آرام و دستوری می گوید

-بذار روی بلندگو!

با دومین بوق صدای فرزام با تردید در گوشی می پیچد و فکر می کنم که حتی تن صدایش را هم یادم نیست. -سلام!

آنچنان حیرت زده سلام می کند که انگار از دفتر ریاست جمهوری با او تماس گرفته باشند.

چانه ام می لرزد از تحقیر و نمی دانم چه بگویم....نفس های امیرحسین و زمزمه اش را بیخ گوشم می شنوم.

-حرف بزن

به خودم فشار می آورم و با بیچارگی می گوم

-سلام

صدایش نرم و ملایم می پیچد در اتاق ساکت

-خوب من چی بگم...یکمی هول کرده ام!  
می خندد و من لعنت می فرستم به او و خندیدنش برای برهم ریختن آرامشم.  
فکر می کنم هر مشکلی که در زندگی داشتم، دست کم با مردم مشکل نداشتم اما حالا جبهه جدیدی هم برایم باز شده است.

-باورم نمی شه که بعد از دو هفته زنگ زده باشی!  
زبانم کار می افتد و شروع می کنم با ترس و گریه به بیرون ریختن کلمات.

-من چه صنمی با تو دارم که به من پیغام دادی؟!...آخه من متاهل رو چه به تو؟!...چرا می خواهی زندگی من رو به هم بریزی از خدا بی خبر!  
گوشی را از دستم می قاپد و همزمان صدای نگران مرد آن طرف را می شنوم.  
-ناهید...من...گوش کن!

-بگو تا من گوش کنم پست فطرت...چه مرگته؟! برای چی به زن من پیغام می دی بی ناموس!...دِ بنال  
صدا از آن طرف خط نمی آید و فکر می کنم که حتما از ترس قطع کرده اما امیرحسین در تاریکی همچنان بد و بی راه می گوید.

-بی پدر چرا جواب نمی دی؟!...باید لشت رو مینداختم همون روز تا...کثافت!  
می گوید و می گوید و من گوش هایم را می گیرم و تن و بدنم می لرزد که صدای فرزام به گوشم می خورد و فکر می کنم که عجب آدم وقیحی است اگر قطع نکرده باشد.

گوش هایم را ول می کنم و سایه امیرحسین را می بینم که بلند می شود و چراغ را روشن می کند.  
صدای آرام فرزام با لحن تندی به گوشم می رسد

-آره...جرمه؟!  
-تو فکر کن نیست...باشه...اصلا نظرم عوض شد، می خوام پیام باهات مرد و مردونه حرف بزنم  
صدای مرد آن سوی گوشی، آرام است و خونسرد اما با رگه های لرزش.

-باشه... بیا دکتر! شاید با حرف زدن بهت بقبولونم که احوالپرسی از مریض جرم نیست. تو که دکتری باید بهتر بدونی!

با وحشت به امیرحسین نگاه می کنم که با حرکات عصبی گوشی را روی میز آرایش می گذارد و شروع می کند به لباس پوشیدن.

آره، خوبه! می آم صحبت کنیم تا توی فنچ به من راه و رسم مریض داری و زن داری یاد بدی...خوبه.  
کدوم خراب شده ای هستی که بیام...آدرس بده!

مرد دیوانه آن طرف خط اما از رو نمی رود

-دکتر اگه می خوای صحبت کنیم خونسر د باش و بیا تا مرد و مردونه حرف بزیم  
خنده عصبی امیرحسین را می بینم که با عجله دکمه هایش را می بندد.

حق هق می کنم و فکر می کنم که چرا مردک دیوانه از رو نمی رود! امیرحسین که با عجله سمت کمد دیواری می رود، یک لحظه به چشم هایم و عظم شک می کنم اما وقتی با اسلحه شکاری که در جلد قهوه ای سوخته قرار دارد، به سمت من برمی گردد، حس از تنم می رود و زل می زنم به دستش و لب هایش که همچنان ادامه می دهد

-آدرس بده می خوام باهات حرف بزنم

-با این لحن و صدا می خوای بیای دعوا، نه اینکه که حرف بزنی!

صدای امیرحسین اتاق و چهار ستون تن من را می لرزاند

-مرتیکه ...می گم بده آدرس رو...ترسوی آشغال!

دستم را می گیرم جلوی دهانم و جیکم در نمی آید و آرزو می کنم که مردک دیوانگی و جنون از سرش بی

افتد و تلفن را قطع کند تا امیرحسین کاری دستمان نداده اما گستاخانه از پشت تلفن داد می زند

-آشغال هفت جدته دکتر بعد از این...فکر کردی کی هستی که...بیا تا ببینم ترسو کیه!

امیرحسین صورتش گل انداخته و با خشم و اسلحه در دست کنار تخت ایستاده و زل زده به من.

فرزام شروع می کند به آدرس دادن که دست های من بیشتر و بیشتر می لرزد و بدون آنکه کنترلی روی خودم

داشته باشم، جیغ می کشم.

-بدبخت اسلحه داره...آدرس نده!

نمی خواهم خون بپا بشود... وحشت کرده ام و می خواهم که جلوی مصیبت احتمالی را بگیرم...می دانم که

امیرحسین در صورت عصبانیت هر کاری انجام می دهد و خون جلوی چشم هایش را می گیرد.

هنوز حرفم تمام نشده، امیرحسین گوشی من که در دست دارد را می کوبد به زمین و آنچنان فریادی می کشد

که میخ می شوم به تخت و صدایش در سرم اگو می کند.

-ببند دهنت رو تا خودم گل نگرتم!

تا به حال با آنچنان لحنی با من صحبت نکرده است. دهانم از عصبانیت و بد دهنی او که تا چند دقیقه پیش آرام و مهربان بود و حالا آن طور عنان گسیخته و بی رحم، باز می ماند.

اسلحه را پرت می کنه روی تخت. من را از بازو بالا می کشد تا چهره به چهره اش می شوم.

-برای چی براش دل سوزندی، هان؟! جواب بده ناهید...جواب بده لعنتی! چه سر و سری باهاش داری که می خوای فراریش بدی، هان؟!

کلمات را با نفس های داع و سوزان از خشم به صورتم می کوبد و چشم های عصبانی و جنون زده اش باعث می شد به خود بلرزم و دهانم چفت شده می ماند.

از بین دندان هایش، وحشیانه و حرص آلود تهدیدم می کند و دستم را بیشتر فشار می دهد.

-چه رابطه ای با هم داشتید، هان؟!... ناهید به ولای علی اگر جواب ندی همینجا می کشتم و بعدا اون آشغال رو...بجنب!

دست آزادم را جلوی دهانم می گیرم و بی وقفه اشک می ریزم

-من...تو دیوونه شدی...زده به سرت...من...نمی خوام

صورتش را نزدیک تر می آورد که سرخی گونه ها و پیشانی اش را می بینم.

-تو چی؟!...دِ یالله...تو؟!

کلمات درهم و برهم را کنار هم می چینم و ترسیده می گویم

-نمی خواستم بکشیش...برای خودت ترسیدم

-کنار در یخچال چی می گفت؟!

صورتم را عقب تر می کشم و آهسته دستم را می گیرم به میله تخت

-کنار در یخچال ...چی؟!

نمی توانم تمرکز کنم... از شدت ترس معنی کلمات از ذهنم دود می شوند و به هوا می روند.

-اون جا ایستاده بودید و پیچ پیچ می کردید...چی می گفت که مثل خوره داره مغزم رو می خوره...چی می گفت که یک ماه و نیمه رفت رو مغز من، هان؟!

-هیچی...من نمی دونم...به خدا نمی دونم، چی؟!...چی بگم؟!

چشم هایش را ریز می کند و زل می زند به صورتم... لبخند می آید و کنج لبش می نشیند...زبان می کشد رو لب هایش و آهسته تر و در حال سر تکان دادن می گوید



برای بچه تو شکمت دل می سوزوند، آره؟! چرا دل می سوزوند...به اون چه؟!... نکنه حرفش را می برد و تیز نگاهم می کند

-کننه...چرا نگران بچه ات و خودت بود؟!...بیینم اصلا از کجا معلوم که بچه خودش نبوده باشه...هان؟!!

باورم نمی شود که امیرحسین تحصیل کرده و منطقی آن طور مجنون شده باشد و خزعل تحویل من بدهد. درد بازویم را از یاد می برم...اسلحه شکاری و تمام خطرهای دنیا نیست و نابود می شوند...من می مانم و مردی که جلوی روی من ایستاده و با همه شرافت، بی شرفانه به ناموس خودش آنگ خیانت و رابطه نامشروع می زند...باور نمی کنم که من زن و بی دفاع را که آن طور شکسته و سوگوار بچه و زهدانم هستم، به باد تهمت و افترا گرفته...من زن هستم...من قربانی تصورات مرد سالارانه جامعه که هیچ، قربانی تصورات مردسالارانه و مالیخولیایی مردم و تنها پشت و پناهم هستم...من زنم...گوش هایم نمی شنوند و تنها امیرحسین و واقعیت تلخی را می بینم و حس می کنم که در همان لحظه دانستم...انگار که میوه گسی را گاز زده باشم، واقعیت با همه وجود زیر دندانم می رود... به صورت امیرحسین خیره می شوم که تکانم می دهد و جواب می خواهد... جواب چه؟!...خنده دار است که حتی نمی دانم جواب چه چیزی را باید پس بدهم...من در محکمه شوهرم، بی محاکمه مجرم شده ام و حالا جواب گناه و تقصیر مردی دیگری را باید پس بدهم...حتی باید جواب یک شب عاشقانه با خود او و بسته شدن نطفه ای از وجود خودش را هم پس بدهم...من زن هستم.

بی حس و اشک بند آمده با بی تفاوتی لب می زنم

-هر جور می خوای فکر کن...دیگه نه خودت برام مهمی و نه حرف هات!

هلم می دهد و در حال برداشتن اسلحه شکاری، زمزمه می کند

-پست...کثافت...همه تون شبیه هم هستید!

می افتم روی تشک و فکر می کنم که عجب جمله ای گفت...کلیشه محض...جمله مردهای خیانت دیده داستان ها و فیلم ها...شاید به آن خاطر که از نسرین خیانت دیده...نمی دانم.

\*\*\*

گوشی خانه را برمی دارم، بی حس و شوکه... مغزم دچار انجماد شده.

شماره نیما را می گیرم...صدایش گرفته و کمی خواب آلود است.

-جانم نانا خانوم...این وقت شب حال ما رو پرسیدی!

-نیما...خواب بودی؟!!

-نه بابا، روی مبل جلوی تلویزیون خوابم برده بود. چه خبر...دکتر چطوره؟!

دلهره امانم را بریده و بی هوا می گویم

-نیما تا بدبخت نشدیم برو خونه این پسره فرزام... امیرحسین الان اسلحه رو برداشت و رفت سراغش

-چی می گی ناهید...شوخی می کنی؟!

باز اشک هایم راه باز می کنند و اصلا نمی دانم چطور باید برای برادرم توضیح بدهم.

ضجه می زنم

-تو رو خدا نیما... بجنب تا بلایی سرش نیآورده!

-یا خدا...اسلحه از کجا...اصلا چی شده، عجب بدبختی گیر کردیم!

صدای عاطفه را می شنوم

-کجا این وقت شب؟!

-بیچاره شدیم عاطی...آدرس خونه فرزام رو می دونی؟!

صدای عاطفه هراسان می شود

-فرزام برای چی...چی شده آخه؟!

نچ تاسف بار و ترسیده نیما را می شنوم

-امیرحسین با اسلحه رفته سراغش

-خاک بر سرم...اسلحه! خدا مرگم بده

بی طاقت می گویم

-نیما بجنب!

عاطفه آدرس را می دهد و صدای نفس های شتابزده نیما را می شنوم که در حال پایین رفتن از پله ها اس.

-امیرحسین آدرس رو از کجا آورد؟!

خلاصه ماجرا را تعریف می کنم و نیما در حال رانندگی گوش می دهد.

بد و بیراه نثار فرزام می کند و چهار تا هم روی آن می گذارد و به امیرحسین می گوید که به قول خودش آن

دیوانگی از او بعید بوده.

قطع می کنم و سرم را در دست هایم می گیرم...شقیقه هایم نبض می زنند و قلبم به تپش افتاده... همانطور با

چشم بسته و تلفن به دست دراز می کشم و منتظر خبر می مانم.

دقایق و ثانیه ها کش می آیند و دیوانه ام می کنند... ذهنم سخت مشغول فعالیت است و به چالش می کشد خود وجودیم را که... ناهید، دل نگران مردت هستی یا چه؟!...دل نگرانش هستم اما نه از سر عشق و علاقه سه ساله... از سر عادت و وابستگی عاطفی...حس می کنم جایی از رشته عاطفی بین ما امشب پاره شد و گسست... جایی که سخت ترمیم می شود و جبران ناپذیر است.

حس می کنم شوهرم را نشناخته بودم و شک و دودلی به من و بچه اش که در بطن من جان می گرفت، برایم بسیار بیشتر از آنچه که باید گران تمام شد.

یک ساعت می گذرد و پیغام می دهم به نیما که چه شد و خبرم کند که درست نیم ساعت بعد، پیغام کوتاهی می گیرم

-نگران نباش...دارمش!

دل آرام می گیرد و می دانم که نیما آنجاست و اتفاق بدی قرار نیست پیش بیاید.

بلند می شوم و دور و بر اتاق را نگاه می کنم که به هم ریخته است و آباژور خورد شده جایی نزدیک در حمام افتاده. چراغ را خاموش کرده، با حرص در را قفل می کنم و می خزم زیر لحاف. حالا، من آن جا در پناهگاهم هستم و باقی دنیا بروند به جهنم... دنیای پر هیاهو و بی آرامش زندگی من با تمام مردهای درونش به جهنم بروند... مرد دوست داشتنی و صبور من که آن طور من وجودی ام را شکست، پشت در بسته ذهنم می گذارم و لرزان و ترک خوره با بلور رویاهای درهم فرو ریخته می خوابم...خوابی آشفته و پریشان.

\*\*\*

نمی دانم چه ساعتی از شبانه روز است که با صدای تق و تق مداومی چشم هایم باز می شوند و گوش به صدا، زل می ززم به گوشه پرده.

از زیر لحاف بیرون می آیم و سعی می کنم موقعیت اطراف را درک کنم و نگاهم به در می افتد که دستگیره اش بی وقفه بالا و پایین می شود. یادم می آید که در را قفل کردم...حتما حالا پشت در مانده.

در به شدت و پشت سر هم کوبیده می شود و صدای امیرحسین را می شنوم که اسمم را صدا می کند و بعد نیما.

بلند می شوم و کلید را می چرخانم که در به شدت باز می شود و صورت نگران و آشفته هر دو را می بینم.

نیما با عصبانیت فریاد می زند

-چرا در رو قفل کردی آخه لامصب؟!!

امیرحسین را نادیده می گیرم و دست هایم را مثل بچه های بی پناه، دور کمر نیما حلقه می کنم.  
-ناهید مردیم و زنده شدیم...چرا در رو قفل کردی خواهر من!

جواب نمی دهم و جدا که می شوم، می بینم که امیرحسین اسلحه منحوس را داخل کمد می گذارد و می چرخد سمت ما. بی حرف نگاهم می کند که نیما شروع می کند به صحبت کردن و همزمان فشار آهسته ای به من دستم می آورد

-دکتر من وکیلیم؟!

امیرحسین لبخند خسته ای می زند

-وکیل چی پسر حاجی؟!

نیما با لودگی می خندد

-وکیل وصلت دوباره...آقا یه سوتفاهمی بود و رفع شد...بیاید صورت هم رو ببوسید

عقب می کشم و سرم را می چرخانم سمت نیما

-من هیچ تقصیری نداشتم...این حرف ها رو به کسی بگو که مثل بربرها اسلحه برداشته و میره سراغ یکی دیگه...اونم این وقت شب!

سکوت را می شنوم و روی دور می افتم و عصبانی تر می شوم.

صدایم را سرم می اندازم

-این ها رو به اون بگو که هر چی از دهنش در می آد به زنش می گه و می ره...به اون بگو که به من می گه بچه ام

نیما حرفم را قطع می کند و دست دور شانم ام می گذارد

-نانا، جون من بسه تا

-قسم نخور نیما...مرد نیست که می گه

روییم را می چرخانم سمت امیرحسین که خونسرد نگاهم می کند اما هیچ پشیمانی در چشم هایش نمی بینم.

ایستاده آنجا و دست در جیب شلوار، زل زده به من و انگار نه انگار

-تو مرد نیستی که به من تهمت می زنی...من یک ماهه نمی تونم با خودم کنار بیام و حالم بده بعد تو به من

می گی بچه ام حرمزاده بوده...خجالت هم خوب چیزیه!

حس می کنم دست های نیما دورم قفل می شود و می شنوم که با لحن آرام و متعجبی، حیران می گوید

-چی؟!

برمی گردم سمتش و امیرحسین همچنان در سکوت نگاه می کند.

-وقتی همه چیز رو نمی دونی بیخود نخواه که واسطه بشی...آقا داداش تو هم می خوای بیخیال خواهرت باشی، مثل بقیه؟!!

نیما اخم هایش در هم می شود و اشاره می کند به من و رو به امیرحسین می گوید

-دکتر چی می گه ناهید؟!!

اشک هایم می ریزد و چنگ می زخم به پیراهن بردارم...شیر می شوم از بودن او آنجا و تنها نبودم.

دلَم می خواهد همان لحظه جواب دندان شکنی به مردم بدهد که نامردی را در حق خواهرش تمام کرده.

یوف کلافه امیرحسین را می شنوم و سر تکان دادن متاسف او را می بینم.

-پسراجی اگر همین قضیه سر عاطفه پیش اومده بود، خودت چه کار می کردی؟!!

منتظر جواب نیما نمی شود و رو به من و با چشم های ریز شده می گوید

-اصلا تو چرا داد زدی که اسلحه دارم و آدرس نده... تو چرا دل سوزوندی؟!!

عصبانی و پرخاشگر می گویم

-چون نمی خواستم بلایی سرش بیاری...چون وقتی عصبانی می شی نمی فهمی چکار می کنی...که اگر می

فهمیدی، به من تهمت نمی زدی!

نیما دست می گیرد جلوی سینه من تا جلوتر و به سمت شوهرم نروم.

ناباور می گوید

-دکتر این رسمش نبود...خواهر نجیب و جوون من، ترگل و ورگل اومده و عاشقانه داره با تو زندگی می کنه و

بچه اش رو تازه از دست داده...افسرده و شوکه است، بعد تو با خطای یه نفر دیگه به زن خودت تهمت ناپاک

داشتن می زنی؟!!

خنده ای عصبی می کند

-دم شما گرم...دست مریزاد دکتر!

عصبی شروع می کند به دست زدن

-ناهید که تلفنی گفت، من فکر کردن تعصبت گل کرده و رگ غیرتت ورم کرده حاجی...نمی دونستم به خواهر

من آنگ بی ناموسی زدی!

همانطور و با همان لحن رو می کند به من

-جمع کن بریم خونه من!

امیرحسین تحکم می کند

-نیما تو دیگه بس کن!

نیما هم با همان لحن جلو می کشد و جواب می دهد

-چی رو بس کنم داداش من؟!

بازویش را می کشم

-نیما...تو رو خدا...من طاقت یه ماجرای دیگه رو ندارم!

بازویش را از دستم بیرون می کشد و می خواهد چیزی بگوید که امیرحسین رو به من پرخاش کنان می گوید

-طاقت یه ماجرای دیگه رو نداری و این جووری آتش به پا می کنی خانوم؟! الان که هم این داداشت اعصابش

تحریکه و هم من تو اینجووری داغونم, دامن می زنی به این بدبختی و بعد می گی اعصابت خرابه...تو قبل از

هر کاری اصلا فکر می کنی؟!

نمی شناسم...من اکنون امیرحسین را نمی شناسم...این مرد مهربان و آرام من نیست.

-با من صحبت کن دکتر...تو نمی فهمی چکار می کنی که این جووری باهاش حرف می زنی...تو یادت رفته

دکترش گفت این دختر مشکل روحی پیدا کرده؟!... خدا رحم کرده خودت باهاش بودی!

دست می گذارد روی شانه نیما

-پسرحاجی, رفاقتمون رو بهم نریز!

-ببین دکتر

-نه تو گوش کن! چرا ازش نمی پرسی برای چی داد زد که مثلا مرتیکه رو فراری بده؟!

نگاهم می کند

-چرا ناهید...الان هم می گی که نمی خواستی برم و بلایی سرش بیارم...چرا؟!

چشم هایش سرخ شده

-جواب بده ناهید, چرا؟!

نیما دست می گذارد روی سینه اش

-آروم باش دکترا تا من بهت بگم...تو با این سن و سالت نگرفتی قضیه رو که خواهر من نمی خواست دستت به خون آلوده بشه و گرفتار بشی...داره می شه سه سال که با زنت زندگی می کنی و باز نمی شناسیش؟! امیرحسین همچنان خیره شده به من و من هم. ناباور از نافهمی مردم زمزمه می کنم -نمی خواستم کاری بکنی که جبران ناپذیر باشه...نمی خواستم کاری دست خودت بدی! نیشخند می زنم و ادامه می دهم

-نیما فهمید اما تو نه!

نیما نیم رخش را به سمت من برمی گرداند

-ناهدید جمع کن بریم

-حد خودت رو بدون نیما... تو نمی تونی برای زندگی من و زنم تکلیف تعیین کنی!

نیما خونسرد می چرخد سمت من

-برو نانا...برو اسباب هات رو جمع کن

امیرحسین می چرخد سمت بالکن و سیگاری از جیبش بیرون می کشد.

قاطع می گوید

-ناهدید اگر رفتی دیگه نه من و نه تو!

می خواهم جواب بدهم که نیما تندی می کند

-تهدید نکن!

-با تو حرف نمی زنم، شنیدی ناهید؟! جواب نمی دهم که می رود و در بالکن را بهم می کوبد. می دانم شوهرم چه آدم لجباز و یک دنده ای است اما باور نمی کنم که لجبازی او تا حدی باشد که پای دیگر ندیدن من بایستد.

می خواهم بروم...می خواهم از آن خانه بروم...دیگر هیچ حسی به هیچ چیزی ندارم، از جمله به امیرحسین...دللم فقط و فقط آرامش می خواهد و حالا آرامش را در چشم های نیما می بینم.

-نیما!

جلو می آید و سرم را بغل می گیرد

برو قربونت... برو چیزهایی که لازم داری رو بردار. ناهید نمی خوام تو زندگیت دخالت کنم اما اگه بمونی، گند می خوره به احترام و شخصیت خودت. من مردم جانم...جنس خودم رو می شناسم... بذار بیاد دنبالت تا دیگه حرف مفت نزنه

-خسته ام نیما

-می دونم نانای من... برو جانم، برو حاضر شو

مطمئن هستم که امیرحسین می آید دنبالم و با معذرت خواهی او ماجرا ختم به خیر می شود اما دل گرفته ام. آن روزها خوراک هر روزه ام شده گریه های با دلیل از نظر خودم که هیچ کدام دلیل موجهی ندارند... از گریه و زاری برای بچه و زهدانم گرفته تا تنهایی و حال بد خودم.

ساک کوچکی برمی دارم و چند دست لباس می اندازم داخل آن که تا آمدن امیرحسین کفافم را بدهد. بعد از نزدیک به یک ماه و اندی می خواهم از خانه بیرون بروم.

در آن مدت هر چه امیرحسین پافشاری کرد، حاضر به بیرون رفتن از خانه نشده بودم و حالا با قهر راهی خانه برادرم هستم. اشک هایم بی جهت از صورتم روانه ساک دستی کوچکم می شوند تا صدای جر و بحث مردها را می شنوم که هر لحظه بلندتر می شود.

دست می کشم از جمع کردن و با دلهره گوش می دهم

-به ولای علی اگر پاش رو از این خونه بیرون بذاره

-قسم نخور امیرحسین... کی رو تهدید می کنی؟! من دیگه نمی دارم برگرده. تو فکر کردی بی کس و کاره خواهر من؟!

-چرند نگو نیما...احترامت رو نگه دار. به تو چه ربطی داره که اومدی زن من رو از خونه می بری بیرون؟!

صدای نیما نزدیک تر می شود و همزمان که صدایم می زند، می گوید

-خودت می دونی گند زدی حاجی...یه کاری نکن خراب تر بشه!

در اتاق باز شده و امیرحسین داخل می شود. همراه او بوی سیگار می پیچد در بینی من.

ساک را از دستم می گیرد و می اندازه روی تخت

-ناهید هیچ جا نمی ری!

نیما بین ما می ایستد

-آبروریزی نکن! بذار یه کمی دور باشه تا هر دو آرام تر بشید



-من آبروریزی می کنم یا تو؟! اومدی خونه من و می خوی زخم رو ببری... برو بیرون نیما تا پیراهن نیما را می چسبم و لرز می افتد به جانم  
-چی داماد... تا چی؟!

نیما زهر خند می زند و من خیره می شوم به صورت درب و داغان امیرحسین  
-ببین حاجی من اصلا تو رو نمی شناسم... تو اصلا اون امیرحسین عاقل نیستی!  
شوهرم فریاد می زند من حس می کنم که همین حالا است که رگ های گردنش پاره بشوند  
-د معلومه که نیستم! چرا نمی فهمی و اومدی آتش بیار معرکه شدی. برو بیرون نیما بذار به حال خودمون باشیم

-صدات رو بیار پایین... باشه می رم اما  
می زند رو سینه اش

-محال ممکنه که ناهید رو با تو تنها بذارم... مگه دیوانه باشم!

امیرحسین دست می کند در موهایش و پشت می کند به ماکه زمزمه اش را می شنوم  
-وای خدا، چه غلطی کردم!

نیما دستم را می کشد و ساکم را از روی تخت برمی دارد. مثل بره در دستش این سو و آن سو می روم.  
-آره، غلطی کردی که به زن خودت تهمت زدی!

امیرحسین با حرف نیما برمی گردد طرف ما و آرام و با تاکید می گوید

-نه، عجب غلطی کردم که با خانواده شما وصلت کردم. اون خواهرت رو دیدم و مثل احمق ها این یکی خواهر رو گرفتم

گر می گیرم و بعد ناباور، بدنم از حس می رود.

دست نیما مچم را فشار می دهد و می گوید

-خیلی بی لیاقتی... حیف ناهید!

امیرحسین اما بدون پشیمانی نگاهمان می کند و به علامت برو بابا دستی تکان می دهد. نیما بی حرف من را می کشاند بیرون اتاق و من در حالی که شوکه شده مانتم و روسری می پوشم، صدای برهم خوردن در اتاق را می شنوم. فکر می کنم چه شد که به آنجا کشید... حتی لباس بیشتری برداشتم به خیال آنکه مردم پشیمان می شود و دنبال می آید اما حالا... باید بگویم... اگر نگفته بروم، بغض و شوک خفه ام می کند.

می روم سمت اتاق

-کجا ناهید، ولش کن بیا بریم

جواب نیما را نمی دهم و در اتاق را باز می کنم و می بینم که سرش را در دست هایش گرفته و نشسته روی تخت

-نمی شناسمت...باورم نمی شه این همه مدت باهات زندگی کردم...باورم نمی شه...یا اون موقع نقش بازی می کردی، یا الان!

شروع می کنم به نفس نفس و هق هق زدن

-آره عجب غلطی کردی که...حالم ازت بهم می خوره امیرحسین

حتی بر نمی گردد تا نگاهم کند. همانطور که سر را بین دست هایش گرفته و زمین را متر می کند، تکان های آهسته سرش به چپ و راست را می بینم اما نمی دانم که برای چه افسوس می خورد... برای خودش و غلطی که به قول خودش کرده یا آنکه پشیمان شده...دیگر اهمیتی ندارد.

در اتاق را مثل خود او به هم می کوبم و با نیما در سکوت مطلق ماشین راهی خانه اش می شوم.

\*\*\*

سه روز است که خانه نیما هستم و عاطفه، دختر مهربان و دوست داشتنی، هر کاری برای مهمان نوازی کرده است.

نیما پروانه وار دورم می چرخد اما من یکسره در اتاقی که حالا اتاق کار نیما و عاطفه است و بعدها اتاق بچه، می مانم و علاقه ای به بیرون رفتن ندارم...مثل تارک دنیا شده ها، سه روز است که خانه خودم نیستم و دو شب شده که بوی تخت خوابمان و حس لمس آغوش امیرحسین را گم کرده ام.

اکنون و با دور شدن، می فهمم که چه اندازه دل تنگ شوهر شده ام حتی با وجود بذر کینه ای که با حرف هایش در دلم کاشت.

قفل گوشی را باز می کنم. تکیه اش می دهم به دیوار کنار تخت و شروع می کنم به نگاه کردن عکس های دو نفره مان که چشم هایم گرم می شود و دلم خون... چانه ام می لرزد.. گوشی را بر عکس می گذارم و دست می کشم به گونه هایم که خیس شده اند. دستم را روی شکمم می گذارم و فکر می کنم درد جدید عجیب جانشین درد سترون شدن و بچه از دست داده ام شده است.

اگر بچه داشتم چه؟!...اگر هنوز بچه داشتم، باز هم آن اتفاقات پیش می آمد؟!...نمی دانم و هنوز هم باور نمی کنم که زندگی ام آن طور بر هم ریخته باشد.

حس می کنم با وجود همه دلتنگی برای امیرحسین، باز هم حس سابق را نسبت به او ندارم...اصلا آن روزها هیچ حسی برایم شبیه به گذشته ها نیست...انگار قبل ترها تصویر روشن و شفافی است که حالا کدر و بی رنگ شده. حتی در آن سه روزه بارها فکر کرده ام که دلتنگی من برای امیرحسین نیست و گویا هیچ از آن عشق نمانده...انگار که عادت به شامه کشیدن بوی تن شوهرم و لمس کردن وجود او است که آزارم می دهد و نه بیشتر...شده ام سگی که عادت هایش را از او گرفته اند و حالا پریشان است..چه بر سرم آمده، نمی دانم اما همانطور که هیچ چیز شبیه قبل نیست، من هم ناهید گذشته نیستم.

\*\*\*

یک هفته گذشته و من همچنان سربار خانه نیما هستم و در پریشانی به سر می برم. هر روز فکر می کنم که امیرحسین می آید و عذرخواهی می کند اما زهی خیال باطل. دراز کشیده ام و خیره شده ام به سقف که تقه ضعیفی را روی در می شنوم و حدس می زنم که نیما از سر کار برگشته باشد.

لبخند دردناکی می زنم

-بفرمایید

فکر می کنم دختر و پسر خانه که بودیم، برادرم یکی در میان عادت به در کوبیدن داشت و حالا در می زند.

سرک می کشد و چشمک زنان به من ولو شده روی تخت لبخند می زند

-احوال نانای بی حال ما؟!!

می نشینم و تکیه می دهم به دیوار که گونه ام را می بوسد

-سلام، ببخشید شما رو از زندگی انداختم!

لب هایش به علامت نفهمیدن گرد می شود به پایین و با چشم های ریز شده نگاهم می کند

-نمی فهمم چی می گی...مگه قبلا چه کار می کردیم که حالا نه؟!!

دست می کوبد به هم و پیگیر کلام خود می شود

-آهان، از اون لحاظ! نه خواهر من...ما کارای خصوصی رو جاهای خصوصی انجام می دیم...اون اتاق. اینجا که

اتاق کاره!

دیوانه ای نثار نیمای بی چاک و دهان می کنم. سعی می کنم خوش خلق باشم و جبران مثل مردار افتادن در اتاق و بار روی دوش آنها بودن را کنم.

-چه خبر... خسته ای؟! -

صورتش جدی می شود و دست می گذارد سر زانوهای خود.

چند بار آرام ضربه می زند روی ران خود و نفسی عمیق می کشد

-والا خبر قابل به عرضی نیست جز اینکه

نگاهش می کنم و پتو را دورم می کشم

-چی می خوای بگی؟! -

-امروز دکتر بعد از این رو دیدم!

وا رفته زمزمه می کنم

-امیرحسین؟! -

سرتکان می دهد و نمی دانم قرار است چه بشنوم...همان ندانستن به دلهره ام دامن می زند و باعث می شود تا

پنجه هایم را با دلهره در هم بتابانم

-خوب؟! -

-اومده بود شرکت و بعدش هم رفتیم ناهار

ساکت نگاهش می کنم که لبخند می زند و زانویم را نوازش می دهد

-این چه قیافه اییبه به خودت گرفتی...قوی باش نانا. چرا انقدر اضطراب داری خواهر من؟! -

بی دلیل گریه ام می گیرد و فکر می کنم که حتما مجاری اشکی ام دچار اشکال شده اند.

-تو رو خدا لفتش نده...چی شد؟! -

با بهت نگاهم می کند

-بابا تو که کشتی خودت رو. نگاه کن چه گریه ای می کنه...دختر لوس!

بغلم می گیرد و موهایم را کنار می زند از صورتم. همانطور که چانه اش را روی سرم گذاشته، شروع می کند به

آرام آرام صحبت کردن و من از ضربان قلب برادرم قدرت می گیرم و آرامش.

-کلی عذرخواهی کرد و گفت پشیمونه... از همین جفنگیات دیگه... اما خیلی لجباز لامصب. در ضمن بدجوری

هم اعصابش به هم ریخته ست... خدایش تا حالا اینجوری درب و داغون ندیده بودمش.

هم به خاطر مشکلات روحی تو و اعصاب خوردی های این چند وقت و هم بابت پسره  
نگاهش می کنم که ادامه می دهد

-می گه چرا فرزام بین این همه دختر پيله کرده به زن من که می دونه شوهر داره  
-من نمی دونم نیما...به خدا نمی دونم! اصلا اون گیر داده به من...گناه من چیه؟!  
سر تکان می دهد

-می دونم...من هم همین رو بهش گفتم. راستش کار فرزام برام عجیبه که چهار پنج ماهه نگین رو عقد کرده و  
بعد

تکیه می دهم به دیوار و انگشت های سردم را جمع می کنم در هم  
-نیما، من حالم خوب نیست!  
-دل تنگی؟!

زل می زنم به چشم هایی که شبیه خودم کمی کشیده و مورب هستند

-نمی دونم...خودم هم نمی دونم...شاید دلتنگی از سر عادت اما حس می کنم احساس سابق رو بهش ندارم!  
می زنم زیر گریه و دست می گذارم روی چشم هایم

-من حالم بده نیما...من تموم شده ام...احساس می کنم اصلا حتی یک روزنه روشن هم توی زندگیم نمونده!  
در حال خودم غوطه ور هستم که دست هایم را از صورت کنار می زند.  
-ناهیید...دیوونه شدی خواهر جان...این حرف ها چیه؟!

محکم و همانطور که دست هایم را در دست هایش گرفته و گرم می کند، آرامبخش زمزمه می کند  
-ناهیید بسه هر چی به حرفت گوش کردم. از دکتري وقت می گیرم تا دوباره بری برای درمان... می گفت اصلا  
قرص ها رو نخوردی

-نه...همه رو می ریختم تو توالت فرنگی، چون  
-چرا نانا؟!

-حس می کنم امیرحسین دیگه مثل سابق من رو نمی خواد...اون دختره فرناز...من ناقصم  
باز یاد آن روز می افتم که ماجرای قرص ها و فرناز و نازایی من به میان آمد.

چشم های نیما ریز می شود

-چی می گی نانا، آسمون ریسمون می کنی؟! فرناز خواهر فروزنده چه ربطی به قرص های تو داره?!

ضعیف و نالان هق هق می کنم و همه چیز و ماجرای آمدن فرزام به آشپزخانه را می گویم.  
نیما دست هایم را گرفته و با دقت گوش می دهد

-اوایل آشناییمون که رفتم خونه علیرضا، عاطی فکر می کرد همین فرناز خانوم داره به من چراغ می ده...ناهیید  
این دختره کم داره...اصلا انگار خوشش می آد لاس خشکه بزنه و خودنمایی کنه...بابا جان من  
صدایش را پایین تر می آورد

-من موندم مگه شماها...تو و عاطی و امثال شماها رو می گم، مگه شوهراتون رو نمی شناسید که اینجوری با  
چهار تا عشوه شتری یکی دیگه بهم می ریزید...هان؟!

-تو با امیرحسین فرق داری!

چشم هایم می سوزد و شقیقه هایم نبض می زند

-چه فرقی؟!

-اون یک بار از نسرین جدا شده...نمی دونم...اصلا از کجا معلوم با من هم همین کار رو نکنه؟!

چشم هایم درشت می شود و چشم غره می رود

-شبیله نیلی حرف می زنی نانا...آخ لجم ازت می گیره وقتی شبیه اون چرت و پرت می گی! تو مگه نمی گفتی  
تقصیر نسرین بوده و چنین و چنان؟!

-چرا اما فکر می کنم شاید زشتی طلاق براش عادی شده باشه!

عاقل اندر سفیه نگاهم می کند

-ناهیید جمع کن خودت رو... اصلا الان موضوع ما شوهر تو نیست...موضوع دکتریه که باید وقت بگیرم و بریم.  
بین چه حال و روزی برای خودت ساختی!

\*\*\*

می خواهم خانه باشم و سر زندگی خودم... پناهگاهم را دل تنگم...دلم تنگ عادت دیدن امیرحسین اما چیزی،  
جایی بین رابطه ما شکسته...انگار که حرمت ها دریده شده و پرده عشق به سیاهی کینه آلوده شده... زمان می  
خوام...برای دوباره ناهید شدن زمان می خواهم.

به توصیه نیما گوش می کنم و می خواهم به مشاور و روانپزشک مراجعه کنم تا آن عقده چرکی را از ذهنم  
بیرون بکشم. حالا مشکل بیشتر شده و علاوه بر رحمی که باید داشته باشم و ندارم، بچه ای که باید باشد و  
نیست، مردم یک طرفه تهمت زده و کور منطقاله محکوم کرده است.

نیما بعد از چندین بار گفتگوی مفصل با من، به امیرحسین خبر می دهد که زمان لازم دارم...هم برای قبول عذرخواهی و هم برای خانه رفتن.

سیم کارت را از گوشی خورد شده ام بیرون کشیده ام و در گوشی قرضی عاطفه گذاشته ام.

مامان چند بار تماس گرفته و بعد از ماجرای از بین رفتن بچه مهربانی اش غیرقابل باور و عجیب شده است. هر بار به بهانه ای از دیدن او سرباز می زنم چرا که به هیچ وجه علاقه ای ندارم که از شکرآب شدن رابطه من و امیرحسین چیزی بداند که مثل روز برایم روشن است که ماجرا را دو دستی در سرم می کوبد و این طور و آن طور گفتن هایش شروع می شوند. نیلی هم چندین بار پیغام می دهد و احوالپرسم می شود اما نه حوصله صحبت کردن بی حاصل با او و نه تحمل منفی بافی هاش را دارم.

همراه نیما برای جلسه مشاوره می روم و چهل دقیقه با دکتر درد و دل می کنم. طول می کشد یا یخم آب بشود و راحت باشم اما همجنس من بودن دکتر و درک متقابلی که دارد، کار را برایم راحت تر می کند و از نیمه جلسه و با سوال هایی که می پرسد، بغضم می شکند و انگار که برای یک زن درد و دل کنم، شروع می کنم به گفتن از احساساتم زمان داشتن بچه ای که حتی وجودش را حس نکرده بودم اما سخت دل به بودنش بسته بودم و تنهایی ام را پر کرده بود و محرم چفت زبان چند صباح من شده بود.

از حال حاضر می گویم و گوش می کند...از بی احساس...بی تفاوتی شدن و بی اشتیاقی ام به همسرم.

-ناهِید جان شما رحم رو از دست دادی اما تخمدان ها سر جای خودشون هستن، پس هنوز هم دارن هورمون ترشح می کنن. اشتباهه که فکر کنی این قضیه مربوط می شه به عمل جراحی که داشتی، متوجه ای؟!

-پس چرا این طوری شده ام...چرا اشتیاقم کم که هیچ، از بین رفته؟!

سر تکان می دهد

و منتظر می شود تا صحبت من تمام بشود

-خوب این دلیلش افسردگی و شوکیه که تجربه کردی و فقط هم مصرف قرص قرار نیست که تو رو از این حال بیرون بکشه...بین قرص فقط یک محرک به حساب می آد برای شارژ کردن هورمون های مغزی از جمله سروتونین اما بقیه اش با همین جلسه های روان درمانی و فعالیت های مفید مثل تحرک و ورزش کردن حل می شه... هر چند که ظاهراً شما قرص ها رو هم اصلاً استفاده نکردی، درسته؟!

مثل دانش آموز گناهکاری تایید می کنم که ادامه می دهد

-این مشکلیه که با اکثر مراجعه کننده ها داریم و البته طبیعییه که نخوان دارو مصرف کنن اما بدون توجه به این بیماری که چیزی حل نمی شه. متاسفانه مشکل جامعه ما برچسب زدن ها و انگ هایی که از قدیم به دلیل فرهنگ غلط وجود داشته و یه جورایی جز سیستم رفتاری ما ایرانی ها شده...منبر نمی خوام برم عزیزم اما فکر کنم زیاد شنیدی که بدون اینکه کسی رو بشناسیم با یه نگاه ظاهری و سطحی می گیم طرف دیوونه ست، عقب افتاده ست، خل وضعه، روانیه یا چه و چه... این دقیقا همون دلیلیه که مردم نمی خوان قرص بخورن...چون جا افتاده که اگر قرص بخوری یا پیش مشاور و روانپزشک بری، یعنی دیوانه ای و الا آخر!

نگاهش می کنم و کلمه به کلمه حرف هایش را می بلعم و هضم می کنم. فکر می کنم که ای کاش آدم های دور و بر من هم سر سوزنی شبیه او فکر می کردند و رفتارهای مشابهی داشتند.

بلند می شود و پارچ آبی را از روی میز بزرگ گوشه اتاق برمی دارد و می گذارد روی روی میز کوچکی که بین ما قرار دارد

-لیموناد؟! خودم درست کردم

لبخند درخشانی دارد و چهره اش در عین سادگی، زنی جسور و پر اعتماد به نفس را به نمایش می گذارد.

لبخند شفاف دکتر، لبخند به لبانم می آورد

-ممنون، خودم می ریزم

لیوان را دستم می گیرم و با دستمال ته مانده اشک های خشکیده روی صورتم را می گیرم

-شنیدم خیلی زیادن کسایی که این مشکل رو دارن

سر تکان می دهد و یک جرعه می نوشد

-آره خیلی! اگه آمار ایران رو بخوای، تقریبی بیشتر از یک پنجم جمعیت کشور با این افسردگی دست به

گریبانن اما یه چیز دیگه هم هست

لیوان را روی میز می گذارد و من در ذهنم درگیر حساب کردن یک پنجم جمعیت می شوم.

-خیلی ها در طول عمرشون دچار هستن اما هیچ وقت مراجعه نمی کنن و آمارشون ثبت نمی شه یا اصلا آمار

ممکنه اشتباه باشه. این یک پنجم هم از هزار جا مثل پایان نامه تحقیقاتی دانشجوها، فلان جا و بهمان جا

اومده!

-یک پنجم خیلی زیاده!



-خیلی...پس برای چیه که آمار ناهنجاری رفتاری تو کشور انقدر بالاست. افسردگی و هزار و یک نقص شخصیتی دیگه دست به دست هم می ده و از توش آدم هایی در می آد که سر چهار راه ها هر روز می بینیم که دست به یقه و عصبانی هستن یا در اون زنی بروز می کنه که در حال پز دادن و فخر فروشیه و روحش رو اون جواری آروم می کنه یا شاید هم در حال خیانت به شوهرش باشه.

این همه مرد و زنی که خیانت می کنن، همه که گرسنه جن\*سی و جسمی نیستن... خیلی ها روحشون درگیر و سیر نمی شه و وقتی ریشه یابی می کنی، هزار و یک گره روحی دارن...اون ها هم به نوعی افسرده هستن لیوان روی میز می گذارد

-خوب بریم سر مشکل شما

راضی می شوم تا قرص ها را مصرف کنم و چندین راه کار به من معرفی می کند تا وضعیت روحی بهتری پیدا کنم.

در مورد جلسات گروهی سوال می کنم

-این جلسه ها به چه صورته؟!

-خوب اینجوریه که هر جلسه مراجعه کننده هایی که مایل باشن رو دعوت می کنیم و جلسه تشکیل می دیم تا فقط به این صورت و دو به دو نباشه. میشینیم دور هم و شماها در مورد دغدغه هایی که دارید و مشکلاتی که طی بیماری تجربه کردید و احيانا تجربه می کنید هنوز، صحبت می کنید

-همه همین مشکل من رو دارن؟!

-من مراجعه کننده هایی رو انتخاب می کنم که مشکلتشون شبیه همدیگه ست و تا حدودی گرفتار یه مورد مشابه بودن

-هفته ای یک باره، نه؟!

-دقیقا، البته من توصیه می کنم اگر دوست داری که شرکت کنی، جلسه سه هفته دیگه رو بیای تا یه کمی خوردن قرص ها و کارهایی که گفتم نتیجه بده... اینجوری جلسات خیلی بیشتر بهت کمک می کنه با رفتار تاثیر گذار دکتر و امیدبخش بودن گفته های او، جوانه زدن انرژی مثبت و شادی را در وجودم حس می کنم.

با تشکر از مطب بیرون می آیم و نیما را در حال مجله خواندن، در سالن انتظار می بینم.

سرم را به صندلی ماشین تکیه می دهم و به نیما نگاه می کنم که از داروخانه بیرون می آید.

سوار که می شود، لبخند شادی می زند و کیسه داروها را روی پایم می گذارد  
-این هم از داروهای نانا خانوم

\*\*\*

صبح زود همراه نیما و عاطفه، مانند تمام روزهای دو هفته گذشته می رویم پارک و ورزش می کنیم.  
چند روز است که هوای روزهای پایانی بهار به وجدم می آورد و گونه هایم گل می اندازد...کمتر اشک می ریزم  
و با وجود آنکه هنوز به بچه ام و بلایی که سرم آمده فکر می کنم، اما کمتر سوگواری می کنم و شب ها راحت  
تر می خوابم...نه خواب نوزاد بی سر و غلتان در خون می بینم و نه خواب شکم خالی از رحم و سوت و کور را.  
آن روزها بیشتر و بیشتر به امیرحسین فکر می کنم و صبح ها که چشم هایم در اتاق کار نیما باز می شود، مثل  
تمام آن چند هفته، ذهن و دستم برای چند لحظه دنبال جای خالی شوهرم می گردد.  
چند روزی است که حس می کنم دل تنگ شده ام... نه آنکه قبلا نبودم اما حالا دیگر نه از سر عادت، بلکه از  
سر غلیان احساسات.

می رسیم به پارک و شروع می کنیم به نرم دویدن

-ماشالله، خانومای ترگل و ورگل...آ ماشالله

آرام آرام می دویم و گه گذاری من و عاطفه دست هم دیگر را می گیریم.

فکر می کنم که آن چند وقت زندگی در خانه نیما فرصت خوبی بود برای شناخت هر چه بیشتر "عاطی" نیما،  
دختری که با همه نقص های رفتاری به حکم انسان بودن، فرشته خویی بی نظیر است... دختری که آمده تا به  
من یاد بدهد "هم خون" بودن برای نزدیک بودن انسان ها به یکدیگر، گاهی می تواند واژه ای بی مصرف  
باشد.

آنها که هم خون و از رگ و ریشه من بودند، رفتار شایسته و برآمده از احساسی را که عاطفه در آن چند روز  
برای من انجام داد، حتی در تصور هم نمی پروراندند.

با صدای نیما از فکر و خیال بیرون می آیم

-ضعیفه بکش سرت اون لچک رو تا نزد جماعتی رو لت و پار نکردم!

عاطفه دست از دستم می کشد و در حال ریسه رفتن و حض کردن از لحن نیما، شال بلند و گلبهی رنگش را  
می کشد روی سر.

می خندم و نیما هم در حالی که چشم هایش مثل چهل چراغ در حال برق زدن است، به سمت ما می آید و با ادا و اطوار داش مشدی ها، خرناسی به عاطفه می کشد و بالای سرش می ایستد.

می خندیم و عاطفه آرام می کوبد سینه او

-باز تو خروس شدی نیما!؟

قدم رو می رویم... به حکم نیما خم و راست می شویم و بدنمان را کش می دهیم...همزمان می رویم سمت شیر آب پارک و نیمکت ها.

نیما یکسره شوخی می کند و سر به سر ما می گذارد

-نی نی چه کبکت خروس می خونه امروز...خبریه!؟

چشمک می زند به من

-خوشحالیم نانا خانوم...چشم دیدن شادی من رو ندارید شما دو تا!؟

عاطفه زیرچشمی نگاهم می کند و چشم و ابرو می آید

-بر منکرش لعنت!

باز متلک پرانی زن و شوهر و غش غش خنده ها بلند می شود. در عین حال که از دیدن آن ها که آن طور خوشبخت هستند، خوشحال و راضی هستم، حسی اعماق قلبم را قلقلک می دهد و انگار که خار حسادتی نه به شخص برادرم و عاطفه، بلکه به همه زوج های خوشبخت به قلبم می خلد... حسی شبیه به حسرت آمیخته به افسوس.

-ناهید می آی دستشویی!؟

-نه عاطی، تو برو

عاطفه رو می کند به نیما

-نیما، با من می آی!؟

نیما نگاهم می کند

-نانا می شینی!؟

-آره هستم

می نشینم روی نیمکت و حس می کنم به ضربان افتادن قلبم، زندگی را درونم به جریان انداخته است.

به دسته پیرمرد و پیرزن هایی نگاه می کنم که گروهی قدم می زنند و راه می روند... کمی آن سو تر دو دختر در حال طناب زدن هستند... زندگی جریان دارد در شهر شلوغ و همه رنگ.

-صبح به خیر!

قلبم یک لحظه می ایستد و به تصور آنکه خیالاتی شده ام، به عقب برمی گردم و با هم چشم در چشم می شویم.

چند لحظه خیره خیره نگاهش می کنم که از پشت صندلی می آید و می شیند کنارم

-بهتری بانو؟!

دست هایم می ماند روی پاهایم و بی حرکت فقط نگاهش می کنم... انگار که سیب گلاب کوچکی راه گلویم را می بندد

-ناهید...بی معرفت!

دستش را می گذارد روی تکیه گاه صندلی و با همان کشیدگی لب ها همراه چاشنی چال چانه، نگاهم می کند که آرام زمزمه می کنم

-انگار خیلی وقته!

-چون خیلی وقته...یک ماه بیشتره که خونه رو دوست ندارم

پوزخند می زنم و یاد شب آخر و آن بلوا می افتم...غصه دار رو می گیرم و سمت دیگری را نگاه می کنم.

-اون شب که نظر دیگه ای داشتی...مگه نگفتی عجب غلطی کردم...پشیمون بودی، نبودی؟!

نگاه می دوزم به جایی دورتر که صدایش در گوشم می پیچد

آدم ها اشتباه زیاد می کنن...غیر از اینه خانوم؟!

برمی گردم سمت امیرحسین و زل می زنم به چشم هایی که برایم مظهر قدرت و تکیه گاه بوده و...و هنوز هم هست.

-بهترم اما

از روی مانتو دست می گذارم روی شکمم

-اما هنوز جاش خالیه!

زمزمه اش را می شنوم

-ناهید...من بچه نخواستم و نمی خوام اما زن سالم خواستم و می خوام... من ناهید قبل رو می خوام...همون طور پر هیجان و گرم دستش را از گوشه چشم می بینم که به سمت می آید و روی دستم قرار می گیرد.

حالا به دست های هر دویمان نگاه می کنم

-جای بچه رو نمی گم..همه اش حس می کنم شکم خالیه و هیچی توش نیست...مثل زن های یائسه...به جاش اینجا...پره پره

دستم را روی قلبم می کشم و بعد روی سرم

-اینجا هم پره...هر روز فکر می کنم...به حرف هات و تهمتی که به من زدی...دیدم که امیرحسینی که بیشتر از دو سال به من درس منطق و خویشتنداری داده بود، چطوری یک شبه همه رو دود کرد و فرستاد هوا!

ساکت می شوم و چانه ام می لرزد...به مردی نگاه می کنم که برای من سمبل دانایی بوده و حالا نشسته روی آن نیمکت، سرش را پایین گرفته و با اخم های درهم و فکری به حرف ها و سرکوفت های منی گوش می دهد که به قول خودش بچه و خام بودم... منی که همیشه سعی در تغییر هر چه بیشتر خمیر مایه ام داشته و می خواست که روی ذهن و روانم کار کند تا آدم بهتری باشم و همپا بشوم با او.

هر دو ساکتی هستیم و سر و صداهای اطراف و کلاغ ها، فضای موجود را پر می کند تا شروع می کند

-ناهید...من چیزی ندارم بگم و کاملا حرف هات رو قبول دارم. آره... من اشتباه کردم، چون پیغام اون لندهور به زخم دیوونه ام کرده بود اما

می پرم میان واژه هایش

-خوب که چی؟! من اگه مرد بودم غیرت و تعصب رو رو سر زن خودم خالی نمی کردم...شاید دست هایش او قلاب می کند در هم و منتظر نگاهم می کند

-شاید هم از این تیپ مردها تو خانواده ام ندیدم... نیما که روشنفکرمونه و بابا هم که انقدر آروم بوده همیشه که احتیاجی به گفتن نیست... اما به نظرم مردی اون نیست که بیای رو سر من خالی کنی

باز چانه ام می لرزد از یادآوری حرفای او

-تو گفتی پشیمونی...گفت، عجب غلطی کردی که با ما وصلت کردی

سر تکان می دهد و با سر و رویی که پشیمانی از آن می بارد پیچ می کند

راست حسینی بگم و بخوام جانب انصاف رو بگیرم، باید خیلی بابت اون حرفم عذر بخوام... به نیما هم گفتم و خوب مسلما اون راحت تر از تو قبول کرد... هم مرده و حرف من رو بهتر می فهمه... هم اینکه از لحاظ احساسی... ناهید شرمنده ام خانوم... من

دستش را دوباره با احتیاط جلو می آورد و دستم را می گیرد... چیزی در دلم پر و خالی می شود.

یک هفته است که با برنامه ریزی نیما و حضور صبحگاهی امیرحسین در پارک، به خانه برگشته ام. خانه همان خانه است اما ما آدم های سابق نیستیم... نمی دانم چه احساس عجیبی گریبان گیرمان شده که رابطه مان گرمی همیشه را از دست داده... شاید اثر پرده دری آن شب و شکستن حرمت ها باشد که با هیچ بوسه و عذرخواهی هم پاک نمی شود و شده زخم همیشگی روح.

نیما هر روز تماس می گیرد و حال خودم، قرص ها و ورزش روزمره ام را می پرسد و با شنیدم آنکه همه چیز خوب و آرام، خوشحال می شود و سر کار و زندگی خودش برمی گردد.

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

همه چیز آرام است اما آیا فقط آرامش برای زندگی کافی است... زندگی آرام و بی دغدغه همه آن چیزی به حساب می آید که من از زندگی می خواهم؟! نه... من زندگی پر هیجانی داشتم و که اکنون فروکش کرده... اما... اما مهم نیست... آنچه اهمیت دارد، گرمی، صمیمیت و یکرنگی است که بین ما بوده و حالا جای خالی آن به نحوی آزاردهنده به چشم می آید.

نمی دانم احساسی که دارم هیجان است یا دلهره. آماده می شوم و از خانه بیرون می روم تا اولین جلسه مشاوره گروهی را تجربه کنم... نمی دانم قرار است با چه دست آدم هایی برخورد داشته باشم و چه ماجراهایی بشنوم یا اصلا مفید هست یا نه اما همان ندانستن سخت مشتاقم کرده است.

با ده دقیقه تاخیر وارد مجتمع پزشکان می شوم و با عجله و بدون ایستادن برای آسانسور دلگیر ساختمان، راهی طبقه سوم می شوم.

با راهنمایی منش، رو به روی در شیشه ای می ایستم و آهسته در می زنم. صدای صحبت خانومی به گوش می رسد و صداهایی مانند خوردن قاشق به لیوان.

وارد می شوم و سالن نسبتا بزرگی را پیش رو می بینم با آدم هایی که گرداگرد هم نشسته اند و رو به روی هر مبل دو نفره، یک میز قلمکار قرار گرفته.

سکوت می شوده و با نگاه سرسری از روی چهره های غریبه می پرم که

--بفرمایید خانوم پورحاجی

چشم هایم با شنیدن صدای دکتر روی صورتش ثابت می ماند و کمی معذب از تاخیر، تشکر زیر لبی می کنم و به سمت یکی از مبل ها می روم که خانوم نشسته روی آن، لبخندی می زند و کمی جمع تر می شیند.

دکتر نیم خیز می شود به احترامم و سلام و احوالپرسی کوتاهی می کند.

-خوب...آخرین دوستمون هم اومدن...خانوم ناهید پورحاجی

مکت می کند و خودکار را از روی کاغذهایش بر می دارد و دوباره با لبخند نگاهم می کند

-ما منتظر شما بودیم

لبخند می زنم و زیر نگاه چندین جفت چشم می گویم

-تهرانه و ترافیک...ببخشید دیگه

-اختیار داری عزیزم...چیزی نگذشته...تازه با مهشید شروع کرده بودیم و

می خندد

-راستش اگر تو هم موافق باشی اینجا با هم راحت باشیم و همدیگه رو به اسم کوچیک صدا کنیم و شما و این

حرف ها رو بذاریم کنار

سر تکان می دهم و پاهایم را جفت می کنم...بعد از درآوردن قلم و کاغذ از کیف، تکیه می دهم

-ناهید از خودت شروع کنیم

باز معذب می شوم و دست هایم گوشه کاغذ را فشار می دهد و لب هایم کش می آید

-خوب چی باید بگم!؟

-فعلا یه آشنایی کوچیک!

خانومی که کنارم نشسته با خوش مشربی می گوید

-من اخترم...سی و هشت سالمه...خانه دارم و سه تا پسر دارم

لبخند روی صورت همه می شیند و صدای خنده آرام بعضی بلند می شود.

به روی اختر لبخند می زنم و نگاهی سرسری به آدم های سالن نیمه تاریک که با شمع روشن شده می اندازم.

رو به دکتر می گویم

-من هم ناهید هستم... دو سال و نیمه که ازدواج کردم و بچه هم

یک لحظه فکرم به بن بست می رسد و بعد دوباره ادامه می دهم

-بچه هم ندارم

دکتر پرانرژی دست ها را به هم می کوبد

-خوب مرسی ناهید... اختر هم که معرفی کرد خودش رو. حالا شما

شروع می کنند یک به یک معرفی کردن و بعد از چند دقیقه، جایی رو به روی من، مردی شروع به صحبت می

کند و من انگار که به چشم های خودم اعتماد نداشته باشم، جلوتر می کشم و زل می زنم به صورت و چشم

هایی که در هنگام صحبت روی من قفل شده... هنوز باور ندارم و همچنان ارتباط چشمی ادامه دارد با آنکه نفر

بعدی در حال صحبت کردن است.

امکان ندارد... باورم نمی کنم کسی که عامل بر هم ریختگی چند هفته زندگی زناشویی من بوده، اکنون آنجا، رو

به روی من نشسته باشد... در آن سالن نیمه تاریک زل زده ام به چهره او که می بینم به نشانه سلام، سر تکان

می دهد که من تازه به خود می آیم و تکیه می دهم.

نگاه از مرد می گیرم و در حالی که تپش قلب دارم و در عین حال حرص آلود به حضور منحوس او فکر می

کنم، نگاهم را به سمت دیگری می دوزم.

سعی می کنم حواسم را متمرکز کنم روی کسانی که شروع به صحبت کرده اند و بی پرده از خود و مشکلی می

گویند که گریبان گیرشان است اما سنگینی نگاه مردی که خیره شده به من، حواسم را مختل کرده است و یک

لحظه فکر می کنم که اگر همان لحظه، امیرحسین از در داخل بشود چه فکری می کند.

دایره می چرخد و هر کس چند دقیقه ای صحبت می کند تا نوبت می رسد به فرزام. فکر می کنم چه می

خواهد بگوید جز آنکه معلوم نیست چطور و از کجا فهمیده که من آمده ام به آن مرکز مشاوره!

اخم هایم در هم می شوند و نگاهش می کنم که شروع می کند به صحبت کردن.

دلَم می خواهد چهره عبوس من را ببیند تا دست از سر خودم و زندگی ام بردارد.

-خوب من از... حدودا پنج ماه پیش... شاید یه کمی بیشتر و کمتر شروع می کنم

دکتر نگاهش می کند و لبخند می زند. نگاه فرزام دوباره در چشم های من قفل می شود و این بار زودتر نگاه

می گیرد و ادامه می دهد



-حقیقتش چند وقت بود که یه مشکلاتی داشتم و خوب...خوب یه کمی عجیب بود... البته احتمالا از حوصله جمع خارجه

به دکتر نگاه می کند که مثل همیشه لبخند بر لب دارد

-هر جور که راحتی و دوست داری صحبت رو ادامه بده چون ده دقیقه زمانی که داری رو می تونی هر جور دلت می خواد توضیح بدی و ازش استفاده کنی

نگاهم برمی گردد روی مرد و سعی می کنم که همچنان گره ابروهایم را حفظ کنم. جالب است که بدانم چه آسمان و ریسمانی قرار است بیافد تا آنجا بودن خود را توجیه کند.

-چند وقت بود که خیلی عصبی بودم و کلافه... بعد یه اتفاقای عجیب و غریبی تو بدنم می افتاد که واقعا قبلا هیچوقت پیش نیومده بود...مثلا تو شرکت که می نشستم, دستم مثل پیرمرد ها می لرزید...البته زیاد نبود و خوب...خوب اوایل بهش توجه نمی کردم اما بعد که دیدم اتفاقای بعدی هم اومدن یه کمی ترسیدم و رفتم پیش نورولوژیست...یه وقت هایی بی دلیل چیزایی که دستم می گرفتم از دستم می افتاد...یا

می خندد و حس می کنم که خندیدنش بیشتر عصبی به نظر می رسد، مثل همان روز در آشپزخانه

-دقیقا یادمه روزی که رانندگی می کردم و یه دفعه حس کردم که پام انگار گرفته و اصلا نمی تونم ترمز رو بگیرم...انگار پام خشک شده بود، خیلی...اصلا فاجعه بود اون لحظه...یه حس بدی بود انگار که معلول شده ام.

تصادف کردم و انگاری تصادف من رو به خودم آورد که برم و ببینم چی به سرم اومده.

-خدا رو شکر که اتفاق بدی برات پیش نیومد!

به دکتر نگاه می کنم و بعد نگاهم به صورت های سراپا گوش شده دیگران می افتد که بعضی با نگرانی از شنیدن ادامه ماجرا نگاهش می کنند.

هنوز نمی دانم که قرار است چه از میان کلمات مرد بشنوم اما حس می کنم حالا گره ابروهایم کمی باز تر شده و متعجب هستم که آن گفته ها قرار است به کجا برسند.

-دکتر اول شک داشت...دیگه خلاصه بعد از کلی تست و آزمایش و ...سرتون رو درد نیارم...خلاصه

باز عصبی می خندد و سرش را می چرخاند سمت دکتر

-گفت پی دی داری...یه جورایی اولش یاد آدامس پی کی افتادم اما این آدامس نبود، بیماری خودایمنی گرفته بودم که اسمش پارکینسون بود...بودن کسایی که دورادور شنیده بودم این بیماری رو دارن و بقیه می گفتن

آخی طفلی...اما فکر نمی کردم خودم یه روزی از همون آخی طفلی ها بشم!

سکوت محض بر اتاق حکمفرماست و من هم مانند بقیه، بی حرکت و ساکت نگاهش می کنم که با صدای دکتر به خود می آیم

-خوب، مرسی فرزام...تا اینجا هر کس داره مشککش رو می گه و ...خوب پنج نفر دیگه داریم و یک ساعت هم وقت...خیلی هم خوب

باز شروع می کنند به صحبت کردن اما من فکرم پیش حرف های مرد است که شوکه ام کرده... نوبت می رسد به خودم و از مشکلم می گویم... حالا که همه بی پرده از گرفتاری های زندگی گفته اند، من هم می گویم و در آخر حس می کنم که آرام تر شده ام هر چند که تمام مدت نگاه فرزام را روی خودم حس می کنم.

جلسه تمام می شود و از خانومی که خودش را اختر معرفی کرده بود و دکتر خداحافظی می کنم. به سرعت به سمت در می روم در حالی تمام ذهنم را کلمات فرزام اشغال کرده است. هر چند بیماری مرد و مشکلی که به خاطرش دچار افسردگی و تنش شده، باعث توجیه کارهایش و به هم ریختن زندگی من نمی شود اما نمی دانم چرا حس دلسوزی عجیبی نسبت به او پیدا کرده ام و انگار اکنون در نظرم کمتر گناهکار جلوه می کند یا دست کم آنقدر از بودن او منزجر نیستم.

از در مجتمع بیرون می روم که نام خودم را می شنوم

-خانوم پورحاجی...خانوم پورحاجی!

برمی گردم و فرزام را می بینم که با عجله به سمتم می آید. نمی دانم باید بروم یا که بایستم و مودبانه جواب بدهم. نزدیکم می رسد و در حالی که کمی نفس نفس می زند، ته لبخند را روی لب هایش می بینم...نمی دانم که چرا یک باره دلم برایش می سوزد و کمتر به چشم کسی که زندگیم را برهم ریخت نگاهش می کنم... در آن لحظه، بیشتر یک بیمار و آدمی که ضعف وحشتناکی گریبانگیرش شده، به نظر می آید.

-خانوم پورحاجی...یه لحظه بی زحمت

اخم می کنم

-بله؟!

دستم را به در ورودی مجتمع بند می کنم و جدی نگاهش می کنم

-خوب...خوشحال شدم که دیدمتون

می آید سر زبانم که بگویم، این همه راه را آمده ای و من را یک لنگه پا ننگه داشته ای که همین را بگویی... اما نمی گویم و سر تکان می دهم...بدون جواب نگاهش می کنم که یکی از همان خنده هایی را تحویل می دهد که به نظرم عصبی می آید... یاد آن روز در آشپزخانه می افتم و گر می گیرم.

-اما من خوشحال نشدم...فقط یه چیزی رو باید پرسیم... خواهش می کنم راستش رو بگید...اینجا بودن شما، اون هم امروز و دقیقا تو همین جلسه اتفاقیه؟!...یعنی باور کنم که تصادفیه و عمدی در کار نیست؟! به چشم هایش نگاه می کنم که زیر نور آفتاب در حال غروب کردن جمع تر شده.

دست می کشد به صورت صاف و تراشیده شده اش

-من از کجا باید می دونستم که شما اینجاید؟! شانه بالا می اندازم و کلافه می گویم

-نمی دونم...از همون جایی که شماره تلفنم رو پیدا کرده بودید و اون بدبختی...اصلا بگذریم. من باید برم...فقط... یعنی می خوام بگم دیگه نمی خوام جایی که هستم شما رو ببینم. شخص شما خواسته و ناخواسته داره زندگی من رو بهم می ریزه، پس می آید بین کلامم و با لحن عصبی و حق به جانبی می گوید

-خانوم من کاری به زندگی شما ندارم... الان هم اگر اینجا هستم فقط به خاطر اینه که یک عذرخواهی بهتون بدهکارم. فقط همین...من رو باش که اومدم عذرخواهی کنم و شما این طوری برخورد می کنید!

در را با دستم فشار می دهم و دست دیگرم محکم تر به کیفچنگ می زند.

سعی می کنم صدایم را پایین نگه دارم

-چیزی که الان رو به روی منه، یه مرده که زندگی من رو چند وقت به هم ریخت...مردی که من ده بار هم سر جمع ندیدمش اما زندگی رو چند وقت مختل کرد...تو دوره ای که بحران روحی داشت من رو می کشت، اومد و مثل طوفان چهار تا ستونی رو هم که سرپا بود از بین برد...مردی که شوهرم رو عاصی کرد و یه مشت جفنگ برای من اس ام اس کرد

کلامم را می برد و با چشم های بسته دستش را به علامت توقف جلوی چشم هایم نگه می دارد

-خانوم...یک لحظه...صبر کن ناهید خانوم!

لب هایم چفت هم می ماند و عصبی نگاهش می کنم که لب هایش را با زبان تر می کند

-شما این ها رو برای من دوره نکن چون من اومدم از همین قضیه عذرخواهی کنم و

چندین نفر از کسانی که در جلسه بودند به سمت در ورودی سرازیر می شوند که با نگاه من به پشت سر، حرفش را قطع می کند و نیم نگاهی به عقب می اندازد.

دستم را از در کنار می کشم و فکر می کنم که اصلا علاقه ای ندارم آنجا بایستم و آن آدم های تازه شناخته با کنجکاوی به من نگاه کنند.

هنوز دهان باز نکرده، به سرعت می گویم

- من باید برم...عذرخواهی هم کردید

-یک لحظه صبر کنید...می خواستم بگم که

عصبی و تند می گویم

-ببینید دیگه قرار نیست هم دیگه رو ببینیم که این جوری عذاب وجدان یقه اتون رو چسبیده... این هم آخرین بار بود که جایی شما رو دیدم...البته امیدوارم

کنار می کشم و چند نفری از کنارمان رد می شوند.

هر دو انگار طبق قراری ناگفته لبخند می زنیم و آنها را با نگاه بدرقه می کنیم و از در که بیرون می روند، می گوید

-من از دفعه دیگه جلسه های گروهی رو نمی آم اما خواهش می کنم شما فقط به این خاطر که من اینجا هستم جلسه ها رو کنسل نکنید

به چشم هایش نگاه می کنم که رنگی بین قهوه ای و عسلی دارند و فکر می کنم عجب آدم فضول و بد پيله ای است این مرد.

لجبازانه و بدون در نظر گرفتن ادب می گویم

--ببین این دیگه به خودم مربوطه اما از اونجا که نمی خوام حیثیت و زندگی دوباره سر کارهای شما از بین بره، ترجیح می دم نیام!

-گفتم که دیگه نمی آم، چون

برای بار چندم حرفش را قطع می کنم و سرسری می گویم

-باشه، هر جور راحتین

لرز می افتد به جانم و فکر می کنم اگر حالا امیرحسین من را آنجا ایستاده و در حال گفتگو با آن مرد ببیند، چه فکری می کند؟!

صدای بلندش را از پشت سرم می شنوم

-خانوم پورحاجی یک لحظه لطفا!

جا می خورم و دو زن و مردی که کمی جلوتر از من راه می روند و در جلسه بوده اند، برمی گردند و نگاهی به عقب می اندازند. با بلند صدا زده شدنم نمی توانم بی توجهی کنم چس برمی گردم سمتش. نمی دانم خیالاتی شده ام یا واقعا لبخند نامحسوسی را روی لبش می بینم اما هر چه که هست مایه آزار است و به شدت دیوانه ام می کند... سر در نمی آورم که مردک چه قصدی از آن همه پافشاری دارد حس می کنم صورتم در حال کش آمدن به سمت پایین است و پلک هایم و لب هایم آویزان مانده اند. نزدیک تر می آید

-ناهدید خانوم...من که گفتم دیگه اینجا نمی آم پس شما دیگه چرا می خواهید انصراف بدید؟!

مثل خودش آرام اما لجوجانه می گویم

-از اون آدم هایی هستی که اصلا نمی شه درک کرد. چه فرقی برات داره که من پیام یا نه؟!

آن لحظه اصلا برایم اهمیت ندارد که جمع بیندم یا نه...اهمیت ندارد که چه فکری می کند. تنها مسئله مهم آن است که شر او را از سرم کم کنم.

به تبع من و با همان لحن، نگاهش روی صورتم می چرخد

-چون برای من مهمه که به خاطر وجود خودم، درمان کس دیگه ای مختل نشه!

لبخند مسخره ای می زنم و به خودم و خودش اشاره می کنم

-ببین جناب! همین الان و با همین حرکات داری بنده رو آزار می دی...بابا به چه زبونی بگم...گرفتاری شدم

ها!...دست از سرم بردار...من اصلا تو رو نمی شناسم...اصلا من رو نبین...بابا من یه زن شوهر دارم...این همه

دختر دم بخت...برو سراغ اون ها!

سوالی می پرسد که به دیوانه بودنش یقین پیدا می کنم و از صراحت کلامش حیران می مانم.

-یعنی اگر ازدواج نکرده بودی، خیلی چیزها فرق می کرد؟!

ناهدید، برو...ناهدید دو پا داری، دوتای دیگر هم قرض کن و فرار کن...اصلا دیگه جواب او را نده...از تک تک

کلمات و حرکات این بشر بوی دردسر به مشام می رسد. حالا که مطمئن شدی، معطل نکن...اگر بمانی،

مقصری!

بدون آنکه جواب بدهم، رو می گردانم و با بیشترین سرعت ممکن و تقریبا به حالت دو از او فاصله می گیرم.

به سر خیابان که می رسم، بعد از چند دقیقه دلهره آور منتظر تاکسی ماندن، در بست می گیرم و راهی خانه می شوم.

\*\*\*

تاکسی تکان تکان می خورد و ذهن من هم به تبع آن. سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و نفس عمیقی می کشم. یک ساعت بعد می رسم خانه اما ذهنم در مجتمع پزشکان جا مانده و فکر می کنم که رفتم تا احساس آرامش بیشتری کنم اما شیرازه فکر درب و داغانم از هم پاشید و برگشتم.

کلنجار فکری تا دو سه ساعت بعد که امیرحسین برمی گردد همچنان ادامه دارد. مثل هر شب می نشینیم کنار هم و همانطور که اخبار برای خودش آسمان و ریسمان می کند، شام می خوریم. شوهرم از بیمارستان می گوید و می دانم که هر لحظه به قسمت سخت ماجرا نزدیک تر می شویم... جایی که بخواهد بپرسد...از مرکز مشاوره بپرسد و روزی که گذرانده ام.

-چه خبر بود بانو...تعریف کن!

سعی می کنم نگاهم را به بشقاب، فرش، تلویزیون و هر چیزی دیگری متمرکز کنم به جز صورت و چشم های مردم.

می ترسم که احساسات و بود و نبود آن بعد از ظهر در چشم هایم جلوه کند و مصیبت دیگری به بار بیاورد. تعریف می کنم...از گفته ها و شنیده...از آدم ها با سانسور...حس می کنم که موقع صحبت از آدم هایی که دیده ام، مدام همان یک نفر را نادیده می گیرم و این نادیده گرفتن در صحبت هایم قابل فهمیدن است. امیرحسین تکیه داده و با دقت نگاهم می کند که بیشتر به دلهره ام دامن می زند. با خنده نیم بندی می گویم

-چه جدی نگاه می کنی...چی شده؟!

لبخند می زند، می کشانم سمت خودش و چهره به چهره ام زمزمه می کند

-نه جانم، چی بشه مثلاً؟! دارم حرف هات رو گوش می دم

بوسه ای از من می گیرد و سرم را می گذارم روی سینه اش. تپش قلبش را می شنوم و لبخند به لبم می آید که باز پچ پچ می کند

-شاید یه روز باهات بیام...دوست دارم همچین محیطی رو ببینم

یک روز با من بیاید!... قلبم می ایستد و دستم که در حال بازی کردن با موهای سینه اوست، همانطور خشک شده می ماند... کنترلی روی حرکاتم ندارم و تا سر حد مرگ ترسیده و دستپاچه ام.  
-بیای؟! -

حرکت دست هایش روی موهایم را حس می کنم

-آره، با هم بریم... کنجاکوم که از نزدیک همچین جمعی رو ببینم. آفرین به اون خانوم دکتر... کارش درسته چه باید بگویم؟!... بگویم با آنکه جلسه بسیار خوب و مفیدی بود، اما من قصد ادامه ندارم... چراهایی که بعد از آن می آید را چطور جواب بدهم... اصلا اگر همان روز که مردم قصد آمدن دارد، فرزام هم آنجا باشد... گفت دیگر نمی آید... گفت، اما تو چرا باور کردی... ساده ای ناهید!

آرام و در حالی که چشم هایم روا برای آرامش گرفتن روی هم فشار می دهم، مثل خودش زمزمه می کنم  
-آره، خیلی دکتر خوبیه... وارده به کارش

\*\*\*

یک هفته می گذرد و روز جلسه مشاوره می رسد. از صبح، به بهانه دل درد در تخت خواب می مانم و خودم را به مریضی می زنم تا شر جلسه مشاوره از سرم کم بشود اما نمی دانم تا کی می توانم به بهانه های مختلف و هزار دروغ سرهم کردن در نرم.

یک هفته دیگر هم در دلهره و تشویش چه کنم ها، مثل برق و باد می گذرد و روز مشاوره می رسد. فکر می کنم به جلسه هایی که ظاهرا باید برای آرامش باشند اما حالا بالای جان شده اند. چاره ای ندارم جز آنکه به دروغ بگویم که رفته ام و آسمان و ریسمان کنم اما در واقع در خانه بشینم.

رو به روی تلویزیون می نشینم و بی هدف کانال ها را عوض می کنم که تلفن زنگ می زند. نگاه می کنم به صفحه و شماره امیرحسین می افتد که جواب نمی دهم تا قطع کند.

هنوز به لحظه نکشیده، پیغامی از مردم روی وایبر گوشی می آید. فقط می بینم که احوالپرسی کرده و باز نمی کنم تا متوجه رسیدن پیام نشود و من هم مجبور به جواب دادن نباشم.

\*\*\*

فیلم نگاه می کنم و در حال مزه مزه کردن چای هستم که صدای چرخیدن کلید داخل در از آن حال و هوا بیرونم می آورد و تعجب می کنم که چرا آن ساعت ظهر امیرحسین برگشته که حالا من روا بی خیال بیند که در خانه می چرخم در حالی که یک ساعت مانده به شروع جلسه مشاوره.

از جا می پریم و می روم سمت در که وارد می شود  
-سلام عزیزم...چی شده؟!

می خندد و با عجله و در حال درآوردن کفش هایش در را پشت سر می بندد

-سلام خانوم گل، کجایی جانم که هر چی زنگ می زنی جواب نمی دی!

من و من می کنم و می روم سمتش...می بوسمش و آرام نرمه گوشش را گاز می گیرم تا حواسش را پرت کنم  
-آی آی آی، شیطونی اونم وسط روز؟!

بشگونی ریزی از پهلویم می گیرد که جیغ خفه ای می کشم و دوباره سرم را داخل گردنش می کنم که بوی  
ادکن شامه ام را سرشار می کند.

زیر گوشم پیچ پیچ می کند و نفس هایش موهایم را به بازی می گیرد که قلقلکی می خندم.

زمزمه می کنم

-مرد من همیشه آماده شیطنته!

با لحن خودم پیچ پیچ هایش را در گوشم می دمد

-من همیشه حاضر به یراقم بانو...مخصوصا اگر که اینجوری نابهنگام باشه...لذتش بیشتره، نه؟!

دستش لمس می کند و بوسه هایش روی پوستم می نشیند و باعث بسته شدن چشم هایم می شود...بعد از

مدت ها حسی زیر پوستم می دود و موهای تنم به حال قیام می ایستند...

-امیرحسین...امیر

بقیه حرفم خورده می شود و روی دست هایش بلندم می کند.

در حالی که چشم هایش در چشم هایم می خندد، روی مبل فرود می آیم

-امیرحسین...

حرفم ناتمام می ماند و لب هایم به بهترین وجه ممکن بسته می شود... صورتم را قالب می کند با دست هایش

و وقتی بوسه طولانی و کش دار به پایان می رسد، هر دو نفس عمیقی می کشیم و مردم لبخند مهربانی نثار

چشم هایم می کند

-قربون این نفس های عمیق...یه برگه آزمایشگاه رو جا گذاشته بودم، تو هم جواب تلفن نمی دادی که بگم

بذاری تو آژانس و بفرستی... مجبور شدم خودم پیام اما...



مکث می کند... سرش پایین تر می آید... لب هاش دوباره روی گردنم می نشیند و دست های من چنگ می شود  
بین موهای مشکی او که تارهای سفید آن روز به روز بیشتر می شود.

-بانوی من... عشق من! باید برم اما نمی ذاری جانم

-مگه من چه کار کردم که نمی ذارم.. اتفاقا تو نمی ذاری من به کار هام برسم حضرت آقا!  
ابروهایش را تاب می دهد

-راست می گی... من یا تو که جادو می کنی این دل لامصب رو؟! حواسم رو از کار میندازی عسل

آهسته و با نوک انگشت می زند نوک بینی من که بینی ام را جمع می کنم و براش ادایی در می آورم.

می خندد و من باز شیطنتم گل می کند... مرکز مشاوره فراموش می شود... فرزام و گرفتاری وجودش به  
نهانخانه ذهنم رانده می شود... سختی های ماه های گذشته، بچه و زهدان نابود شده ام همه و همه نیست می  
شوند و مثل دود به هوا می روند و حالا... من می مانم و لحظات خوشی اکنون با مردم و رابطه ای که انگار از  
نو ساخته شده باشد.

حس می کنم زنده هستم و زندگی درونم جریان دارد... انگار که بخواهم واقعیت زنده بودنم را ثابت کنم، دستم  
را بین دکمه های پیراهن آبی چهارخانه اش می برم و با دکمه هایش بازی می کنم ... دکمه اول را با حالتی که  
خودم اسم آن را لوندی می گذارم، باز می کنم... نمی دانم چه در چشم هایم می بیند که چشمکی می زند و  
انگشت هایش نوازش گونه زیر چانه ام می شیند ... به حرکات دستم خیره می شود و من دکمه دوم را هم باز  
می کنم.

-دردسر برای خودت نخر خانوم خوشگله

صدایش لرز دارد و زمزمه وار است... هنوز هم بعد از آن همه وقت، در لحظات خاص صدایش لرزش و حرارت  
دارد.

بازی می کنم و از مهارت زن بودنم لذت می برم

-چه دردسری عزیزم... خواستم دکمه هات رو باز کنم تا خستگی در کنی؟!

قهقهه می زند و دستم را از دکمه هایش می گیرد و می بوسد.

-بذار شب حسابی خستگی در می کنیم... چطوره؟!

می خندم و سر تکان می دهم. چشم در چشم او می مانم که برمی گردد و به ساعت دیواری نگاه می کند

-خانوم خوشگله مگه تو نباید نیم ساعت دیگه مرکز مشاوره باشی؟!

مستی از سرم می پرد و صاف می نشینم

-آره، دیر شد! داشتم حاضر می شدم

پیشانی ام را می بوسد و دستم را می گیرد تا بلند شوم از روی مبل

-می رسونمت جانم... فقط

دست می کشد در موهایش و شروع می کند به بستن دکمه ها

-باید عجله کنی بانو... باید تا یک ساعت دیگه جلسه بیمارستان باشم

-باشه، ده دقیقه ای حاضرم

به سمت اتاق خواب می روم تا آماده شوم. در راه رفتن به اتاق، به بخت بد خودم و از راه رسیدن امیرحسین

لعنت می فرستم و از طرفی امیدوارم که فرزام همانطور که گفته بود، قید آمدن به جلسات را زده باشد.

با عجله حاضر می شوم که صدای امیرحسین را از اتاق کارش می شنوم

-الان می آم خانوم، حاضری؟!

می روم سمت اتاق که با چند کاغذ در دست می آید بیرون

-بریم... ناهید شب می آم دنبالت که شام بریم بیرون، خوبه؟!

دستم را با ناز می اندازم زیر بازویش

-بریم... چه دست به جیب شدی آقا!

با کاغذها آرام می زند روی انگشت هایم که دور بازویش پیچیده شده و اخم ساختگی می کند

-دختر بد... من برات کم می دارم؟!

کم می گذاری؟!... نه، کم نمی گذاری... اصلا از چه باید کم نگذاری؟!... از شام بیرون رفتن و گشت و گذار و پول

خرج کردن؟!... نه، خیلی هم سنگ تمام می گذاری اما... اما چه ناهید؟! بگو خوشی زیر دلم زده که حالا تازه

زندگی روی روال افتاده، بهانه جو شده ام... نه چیزی کم است... جایی از زندگی آنطور که می خواهم

نیست... جایی از زندگی عنصری کم دارد... یا قبلا بوده و حالا نیست و یا اصلا نبوده و من نفهمیده ام... عنصری

مثل... مثل هیجان یا شاید هم شور زندگی... "شور زندگی" و شاید هم "اشتیاق"... حس می کنم زندگی ما و

رابطه مان روزمره گی زده شده... نمی دانم تو کم می گذاری یا نه اما...

لبخند می زدم

-نه عزیزم! شوخی کردم... تو هیچ وقت کم نمی داری

تمام راه تا پایین رسیدن آسانسور و رسیدن به ساختمان پزشکان، در فکر بودن یا نبودن فرزام هستم و این "بودن" یا "نبودن" تمام ذهنم را اشغال کرده و وقتی که وارد مرکز می شوم، جهنمی نثار فرزام و فکرش می کنم و بدون نگاه کردن به آدم ها وارد می شوم و به سمت سالن می روم.

کمتر از چهل دقسقه از شروع جلسه گذشته که زیر نگاه های گاه و بیگاه مرد رو به رویم به گفته ها و گاه ذکر مصیبت ها گوش می دهم. گفته بود نمی آید و حالا آمده... نمی توانم بروم و یقه اش را بگیرم که چرا آمدی... تو که گفته بودی نمی آیی!... خوشبختانه باز هم فضا نیمه تاریک است و آرامش بیشتری دارم که رد نگاه مستقیم او را نمی بینم.

شروع به صحبت که می کند، از دختری می گوید که عقد کرده بوده و حالا چند ماه است که از هم جدا شده اند. می گوید و من چهره دختر آرامی به اسم نگین را مجسم می کنم... نگینی که بقیه اسمش را نمی دانند و من می دانم... من چرایی آن جدا شدن را می دانم... من حال و روز دختر را درک کرده ام و بارها بعد از ماجرای آشپزخانه، خودم را جای دخترک گذاشتم و به حالش غصه خوردم ... با شنیدن خبر جدا شدن او از فرزام، فکر کردم که طفل معصوم خودش را رها کرد... فیل در خانه تاریک!... آنچه از آن روز در ذهنم ساخته بودم را فرض گرفته بودم و رابطه و سرانجام آنها را قضاوت کرده بودم اما... اما حالا و با شنیدن کلمات و داستان از زبان فرزام، یاد داستان "فیل در خانه تاریک افتادم"... من نمی دانستم که رابطه آنها بر چه اساسی شکل گرفته و تنها با چهره سازی از مردی که رو به رویم نشسته، قضاوت کرده بودم... چهره ای احمق و دون ژوان... مگر باقی آدم های جامعه چه می کنند؟!... مگر من تنها کسی هستم که بر اساس تنها یکی دو دیدار و منظره آسمان و ریسمان می کنم و داستانی انتزاعی از زندگی و هست و نیست دیگران می سازم؟!... من هم یکی از آن هزاران و میلیون ها هستم... من هم زاییده عقاید بیمار قضاوت کننده ام... من مشتکی ام نمونه خروار...

\*\*\*

جلسه تمام می شود و پیغامی از امیرحسین می گیرم

-من پایینم عزیزم

انگار که تپش قلبم را روی دور تند گذاشته باشن... آنچنان می تپد که کنترل بر کارها و رفتارم را کم می کند. سر را از گوشی بیرون می کشم و جای مرد رو به رویم را خالی می بینم... کسی چراغ ها را روشن می کند و من در آن همه صداهای بیرون و درون خودم، چشم چشم می کنم به دنبال مردی که تا آن لحظه علاقه ای به دیدنش نداشتم اما دقیقا همین حال که باید باشد، نیست.

فکر می کنم معلوم نیست که کجا خودش را گم و گور کرده... تنها امیدم به آن است که زودتر از من از در آموزشگاه بیرون نرفته باشد و احیانا با امیرحسین برخورد نکرده باشد.

با فکر آنکه شاید دستشویی باشد، به خودم قوت قلب می دهم و فکر می کنم که گاهی جایی ساده و کم اهمیت مثل دستشویی می تواند مایه امید کسی باشد... خنده ام می گیرد از فکرهای بی سر و ته خودم و بدتر از آن به احمقانه بودن بعضی موقعیت های زندگی که در آن بود و نبود کسی به دستشویی رفتن دیگری بند می شود.

چند بار و با عجله دکمه آسانسور را فشار می دهم و تمام طول راه تا رسیدن به طبقه همکف را به چهره خودم که در آینه رنگ پریده به نظر می رسد، نگاه می کنم.

مانتوی سبزیقه برگشته ام را مرتب می کنم و شال بته جقه اطلسی رنگ را چندین بار و پر دلهره باز و بسته می کنم. به خود در آینه ام مثل دیوانه ها می خندم تا اثر دلهره این چند ساعته و به خصوص چند لحظه پیش از چهره ام پاک بشود و نشوم مایه شک و سردرگمی مردم.

از پارکینگ سربسته ساختمان بیرون می آیم و در حال رفتن به سمت در نیمه باز مجتمع هستم که صدایی شبیه به صدای امیرحسین توجه ام را جلب می کند... صدا بلندتر از حد معمول به نظر می رسد و در کنارش صدای آرام تری با لحنی که رو به تندی می رود، صدای بلند امیرحسین را همراهی می کند... قلبم بی جهت می زند... با آنکه هنوز از تشخیص صدا مطمئن نیستم اما می تپد و وادارم می کند تا سریع تر حرکت کنم.

چند داد بلند می شنوم و صدای چندین نفر دیگر که همزمان حرف می زنند، مثل آقا ولش کن... کوتاه بیا داداش من... دل آشوبه می گیرم و آنقدر سریع فاصله تا در را طی می کنم که سکندری می خورم، خودم را کنترل می کنم و سریع در را باز می کنم... نفس هام به شماره افتاده و صورتم سرد شده است.

در آن غروب دلگیر، جمعیت ده دوازده نفره ای را می بینم که در حال جدا کردن دو مردی از هم هستند که یکی از آنها را خیلی خوب می شناسم... در آن وانفسا فکر می کنم، پس دستشویی نبوده... پس آن لحظاتی که من چشم می گرداندم، حکم بی حیثیتی ام در حال امضا شدن بوده است... ای وای من... دستم را جلوی دهانم می گیرم و حس می کنم که گوش هایم سوت می کشند و پاهایم از زیرم در می روند.

شالم را جلو می کشم و به خود آمده، می روم میانه کارزار.

امیرحسین با دست می کوبد روی کاپوت ماشینی که نمی دانم مال چه کسی است  
-ببین این خط و اینم نشون... من اگه دهن تو رو سرویس نکنم که... پدرم نیستم!

مردی که امیرحسین را گرفته، ضربه آرام و دوستانه ای می زند به شانه اش  
-برادر من صلوات بفرست!

-تو به خودت شک داری گردن یکی دیگه ننداز!

نگاهم می چرخد روی فرزام که صورتش عصبی است، یقه پیراهنش کج و معوج و پاره شده و موهایش درهم ریخته.

-بچه قرتی، ببند گاله رو تا نیومدم آش و لاشت کنم!

-دکتر بعد از این

می گوید و با عصبانیت می چرخد و به زور دست مردی که بازویش را گرفته جدا می کند.

در آن میانه بهت و ناباوری درگیری آنها، چشمم می افتد به فرزام که دست راستش را با دست چپ می گیرد...  
اول به خیال آنکه در درگیری زخم شده، دقیق تر و در حالی که دستم را محکم جلوی دهانم فشار می دهم،  
نگاهش می کنم و بعد می بینم که دست راستش به شدت می لرزد... چشم هام بالاتر می آید و صورت از رنج  
جمع شده اش را می بینم. دلم می سوزد...آتش می گیرد...برای مردی که بیمار و رنجوردر آن موقعیت  
است...باید از او بدم بیاید...باید مثل قبل متنفر باشم که آن وضع زندگی را برای من درست کرده...اما نیستم.  
مغزم فرمان می دهد که کاری کن!

امیرحسین با مرد سن و سال داری که کنارش کشیده و او را به حرف وا داشته، صحبت می کند و در حالی که  
مثل همیشه با دست دو طرف یقه اش را به هم نزدیک می کند، به طرفش می روم  
-امیرحسین...امیرحسین چه خبره؟!

نگاهش به من می افتد که در چشم هایش هر چیزی می بینم جز آشنایی و مهر...انگار که چشم هایش مه  
گرفته و تاریک شده و البته خالی از هر احساسی ... رگه های قرمز را در سفیدی چشم هایش می بینم و حساب  
کار دستم می آید.

جوابی به من نمی دهد تا کنارش می ایستم و ساعد دستش را می گیرم.

دستش را از دستم بیرون می کشد و با لحن تندی می گوید

-سوار شو!

آرام و لرزناک می گویم

-امیرحسین، اتفاقی

بلندتر و در حالی که دستش را به ستون فقراتم فشار می دهد، تکرار می کند  
-گفتم برو تو ماشین...زود باش!

با حسی شبیه به مرگ می روم داخل ماشین و چند لحظه بعد در حالی که از سر و روی شوهرم عصبانیت و آشفتگی می ریزد، در ماشین را تند باز می کند و بعد از نشستن به هم می کوبد.  
برمی گردم سمتش و دهانم باز می شود تا حرفی بزنم اما با دیدن چهره درهم ریخته او منصرف می شوم.  
رادیو مثل همیشه با صدای کم پخش می شود اما سکوتی که فضای اتاقک ماشین را پر کرده، دیوانه کننده است. فکر می کنم که ای کاش حرفی بزند تا جسارت لب باز کردن پیدا کنم و توضیح بدهم اما تا زمانی که آنطور ساکت و آرام به رو به رو خیره شده، حس آتش زیر خاکستر بودن از او می گیرم و جرات دم زدن ندارم.  
جلوی خانه نگاه می دارد و بی حرف به رو به رو نگاه می کند که آرام و با احتیاط می گم  
-چرا نمی ری تو پارکینگ؟!

-پیاده شو!

-امیرحسین...

با لحن خشکی می گوید

-پیاده شو ناهید

-آخه چرا...

برمی گردد و با عصبانیت در سمت من را باز می کند

-گفتم پیاده شو

بغض می کنم از تحقیر رفتار و لحن مردم اما به سرعت پیاده می شوم و در را حرص آلود به هم می کوبم.  
به ماشین زل می زنم که هر لحظه دور و دورتر می شود که حس تنهایی وحشتناکی وجودم را دربرمی گیرد و لرز به پشتم می شیند.

\*\*\*

خودم را روی تخت می اندازم و سرم را فرو می کنم در بالشت... اشک می ریزم و اشک می ریزم اما رها نمی شوم از آن ترکش مصیبت... آنقدر در تنهایی خودم گریه می کنم تا بی حال می شوم و حالی پیدا می کنم م بیهوشی.

چشم که باز می کنم اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته... کورمال کورمال چراغ خواب کنار تخت را روشن می کنم و با چشم هایی که دردناک هستند از گریه و حتما پف آلود، ساعت دیواری را نگاه می کنم. یازده و بیست دقیقه را نشان می دهند و فکر می کنم که چند ساعت است که زمان و مکان از دست داده خوابیده ام. از جا می پریم و به دنبال امیرحسین تمام خانه را زیر و رو می کنیم و بارها صدایش می زنیم، انگار نمی خوام باور کنم که نیست.

شماره اش را چندین بار می گیرم و هر بار صدای خسته کننده ای خاموش بودن گوشی شوهرم را اعلام می کند.

پیغام می دهم با آنکه می دانم هیچ کدام به دستش نمی رسد تا زمانی که از خر شیطان پیاده بشود و گوشی را روشن کند.

دو روز گذشته و شده ام مرغ سرکنده... امیرحسین آب شده و در زمین فرو رفته... دو روز تمام است که هیچ راه ارتباطی با امیرحسین ندارم و بیمارستان هم از او بی خبر است. از بیمارستان که نا امید می شوم، همانجا وسط سالن می نشینم و با صدای بلند اشک می ریزم و به کاناپه کرم رنگ نگاه می کنم که دو روز پیش شاهد شیطنت های ما بود و حالا من را می بیند که آنطور خار و ذلیل، با آشفته حالی افتاده ام و به حال شوهرم اشک می ریزم.

به خودم قوت قلب می دهم که برمی گردد... فقط چند ساعت دیگه صبر کن و بعد همه دنیا را خبر کن... صبر داشته باش ناهید.

عقربه ها که همیشه انگار دنبال هم گذاشته بودند، حالا انگاری قصد لجبازی با من را دارند و با ناز از روی هر خط رد می شوند. شروع می کنم به بازی کردن با گوشی بلکه آرام تر بشوم.

نه و سیزده دقیقهها ست که صدای چرخیدن کلید را می شنوم و انگار که معجزه شده باشد، از جا می پریم و پر می کشم سوی او.

در حال بستن در است که از پشت بغلش می زنم و سرم را با دلتنگی می گذارم بین دو کتف او -امیرحسین... عزیزم! کجا بودی

بغض می کنم که برمی گردد سمتم... همانطور مثل کوالا چسبیده به آغوشش می مانم و سرم را فشار می دم به سینه اش اما حواسم به دست های اوست که تلاشی برای پاسخ متقابل احساسات من ندارند. سر بلند می کنم و صورت آرام و خونسرد مردم را می بینم که تنها خیره ام شده

-کجا بودی این دو روزه...بی رحم!

کنارم می زند و با لحن که عجیب آرام است, می گوید

-بذار کفش هام رو در بیارم

عقب می کشم و اشک هایم ناخودآگاه سرریز می شوند. نگاهش می کنم که کفش ها را در می آورد و کتش را

آویزان می کند

-خسته ام...خیلی خسته ام

-کجا بودی؟!

یک لحظه صبر می کند و زل می زند به من

-یه جایی که یه کمی فکر کنم!

راه می اوفتد و من هم مثل بچه هایی که خطاکارانه دنبال پدر و مادرشان راه می افتند، به دنبالش می روم تا

سالن

-امیرحسین می آی بشینیم و حرف بزنینم؟!

فکر می کنم که حالا می گوید نه و به حال قهر می رود داخل اتاق یا می گوید بانو بذار برای بعد...اما در کمال

تعجب استقبال می کند

-آره... اتفاقا باید صحبت کنیم

چند دقیقه گذشته و من هنوز ناباور نگاهش می کنم.

چه وقت بود؟!...انگار همین دیروز بود که نشست رو به روی من در همان کافی شاپ...کسی بیاید و نیشگونم

بگیرد تا از کابوس رها شوم...کسی بیاید و بگوی همه خواب آشفته ای بوده و امیرحسین هنوز همان مرد من

است... مردی که رو به روی من نشسته را نمی شناسم...بگو "بانو"...بگو بانو شوخی کردم و خواستم زندگی

مشترکمان را از یکنواختی نجات بدهم...بگو بانو اشتباه کرده بودم...بگو دوستم داری...امیرحسین, بگو...چرا

آنطور بی احساس نگاهم می کنی...خدایا...ور لجزباز او مقابل من است...همان وری که لجوجانه می ایستد و

کوتاه نمی آید...حالا بیدار شده و رو به روی "بانو" ی قصه اش ایستاده.

-چرا چیزی نمی گی ناهید؟!

دهانم خشک شده و به لب هایم تکانی می دهم

-چی بگم...یک طرفه رفتی قاضی و راضی هم برگشتی...من چی بگم؟!



لبخند معروف می نشیند گوشه لبش و با ناخن ضرب می گیرد روی لیوان چای

-بار سوم دیگه نیاز به یک طرفه قاضی رفتن نداشت جانم!

می دانم اما باز هم می پرسم تا بلکه برای هر دومان دوره کنم تا شاید به خود بیاید

-بار سوم چی؟!

-تو اون آشپزخونه یه بار حرمت من شکست...بعد هم اون پیغام ها... گفتم تقصیره اون کثافته اما بودنش اونجا

و نگفتن تو چی...چه جور می خوامی توجیه کنی؟!

-پس چرا می گی بار سوم؟! اگر اون این کارها رو کرده، چه دخلی به من داره؟!

پوزخند می زند

-با این آخری معمای دو دفعه قبل هم حل شد خانوم...معلوم شد درخت ما همچین بی کرم هم نبوده!

چانه ام می لرزد و زل می ززم به چشم هایش که برق تحقیر دارد

-خیلی بی انصافی! من نگفتم چون نمی خواستم بیای و دست به یقه بشی...هفته پیش نرفتم و این هفته هم

نمی خواستم برم اما اومدی و

دستش را بی حوصله تکان می دهد

-اینا رو گفتمی ناهید...من تصمیمم رو گفتم. امیدوارم روش فکر کنی و خودت هم به همین نتیجه برسی

آهسته و ناباور می گویم

-باورم نمی شه امیرحسین...باورم نمی شه که داری مثل یه لنگه کفش دروم میندازی و

حرفم را قطع می کند و با تحکم می گوید

-یادت نره که کی اول اون یکی رو دور انداخته!

-تو نمی فهمی که من هیچ گناهی ندارم و فقط داری من و خواهرم رو به یه چوب می رونی

-من نمی خوام مثل ارسالن سرم رو تو برف فرو کنم و نبینم که دور و برم چه خبره...که بعد به خودم پیام و

زنم اونجوری...ناهید روش فکر کن!

بلند می شود و می رود به آشپزخانه و من به جای خالی او نگاه می کنم که آنطور بی رحمانه کلمات را به

صورتم کوبید.

\*\*\*

وارفته می مانم روی مبل و خیره می شوم به جای خالی مردی که می شناختم اما حالا نه.

صدای پایش می آید که می رود به سمت اتاق و فکر می کنم چه خونسرد و آرام است، ایکاش من هم می توانستم بروم جایی و دو روز در تنهایی خلوت کنم، بعد به راحتی بر هم بریزم زندگی که عاشقانه تصورش می کردم را.

بلند می شوم و مات شده گوشی ام را از وسط میز برمی دارم و می روم سمت اتاق کار.

خودم را پرت می کنم روی صندلی و شماره نیما را می گیرم. برایم مهم نیست که چه وقتی از شبانه روز است...آنچه که چیزی که اهمیت دارد، شنیدن صدای یک خودی است...حتی اگر این خودی نیلی یا مامان باشد.

حس عجیبی دارم...همان حس غریبی که وقتی از خانه آرمین برمی گشتم، به سمتم هجوم آورده بود...حس مورد تجاوز قرار گرفتن...مگر حالا به من تجاوز نشده؟!...شده، به خداوندی خدا که به من تجاوز شده...مگر حتما باید تجاوز فیزیکی باشد تا به حساب بیاید؟!... من و هزاران زن دیگر در گوشه و کنار جهان هستی، هر روز مورد تجاوز قرار می گیریم...هر روز می شکنیم و دم نمی زنیم...آمار خشونت که علیه ما به کار گرفته شده هیچ کجا ثبت نمی شود، چرا؟!...چون این جسم لعنتی سالم و دست نخورده است...ای کاش خراش ها و پنجول هایی که به روحمان کشیده می شد هم قابل ثبت بودند...من...آنجا..در دادگاه شوهرم یک بار دیگر، زبان بسته محاکمه شدم...در دادگاهی که محکوم شدم و محکومیت آن دردناک تر از تحمل شکنجه بود...من باختم...ناهید به خودت بیا... نمی گذارم...نمی گذارم منیتم را هم از دست بدهم.

نیما جواب می دهد و من با شنیدن صدایش، انگار که مدت ها باشد نفسم را حبس کرده باشم، نفس عمیق می

کشم و فقط می گویم

-نیما

-سلام ناهید!

با تردید و سکوت من ادامه می دهد

-چی شده؟! -

-می خوام پیام پیشت

چشم هایم ثابت مانده به پره های شومای و هیچ اشکی هم نمی ریزم.

فقط صورتم یخ زده است و تیره پشتم می لرزد.

-کی...الان...چی شده نانا؟! -

-چند وقت...بیام؟!

عصبانی می شود و بلند و با لحنی شبیه به فریاد که در خودش یک دنیا نگرانی دارد، واژه های سست من را می برد

-ناهید درست حرف بزن...اونجا چه خبره، امیرحسین کجاست؟!

-تو اتاق، شاید خواب باشه

حرص آلود بودن لحنش را حس می کنم و چشم هایم بسته می شوند.

-باز دعواتون شده؟!

سکوت می کنم...اصلا نمی دانم چه شده...دعوا؟!...نه...پایان تلخ و مسالمت آمیز...شاید دوستانه...اصلا اسمش را پایان یک طرفه می گذارم...برازنده تر است.

-نه، دعوا مون نشده!

شروع می کنم به خندیدن و نیما از آن طرف فقط گوش می دهد

-ناهید چرا می خندی؟!

-نمی دونم، خنده ام می گیره...زندگی خیلی مسخره ست...نیما

نفس عمیقی که می کشد را می شنوم

-الان می آم اونجا

خنده ام قطع می شود و اشک جمع می شود در چشم هایم

-نی نی پایین باش تا من بیام، باشه؟!

-می خوام بیام باهش حرف بزنم...چی شده که نمی خوام بیام بالا... نکنه دست روت بلند کرده!

زهرخندی می زنم و چانه ام به لرز می افتد.

بغض می کنم

-نه...خواهش می کنم نیما...پایین باش تا بیام

لحن منفعل و ناچار او را می شنوم و تلفن را قطع می کنم. شانه ام به لرزش می افتد، گونه هایم خیس می

شوند و اشک هایم دانه دانه روی میز شیشه ای می چکند.

\*\*\*

حس می کنم همه چیز خانه در چشم برهم زدنی برایم غریبه شده... دلم می خواهد نباشم... اصلا نمی دانم دلم چه می خواهد.

بلند می شوم و لرزش پاهایم را حس می کنم که با ریتم قلب لرزانم هماهنگی عجیبی پیدا کرده است. در اتاق را باز می کنم و امیرحسین را نشسته پشت میز ناهارخوری و در حال کار با کامپیوتر می بینم. انگار نه انگار که چه تصمیمی گرفته و ناهیدی وجود دارد... باز هم غبطه می خورم به بی حسی و خونسردی که در مواقع خاص دارد.

وارد اتاق خواب می شوم، ساک دستی ام را از کمد بیرون می کشم و شروع می کنم به ریختن وسایل لازم در آن.

فکر می کنم به تمام شدن... ناهید این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست... اگر به پایت هم افتد، نباید برگردی... امیرحسین را برای خودت تمام کن... نمی شود... چطور تمام کنم... امیرحسین... امیرحسین می نشینم روی زمین و ساک و وسایل از دستم رها می شوند... دهانم باز می ماند و در سکوت زار می زنم... دوباره بلند می شوم و با بیچارگی اسباب هایم را جمع کنم.

یک ساعت نکشیده نیما پیغام می دهد که پایین در ماشین منتظر من است.

کیفم را روی شانه می اندازم و دو ساک دستی پر شده ام را برمی دارم و می روم سمت در که صدایش را می شنوم

-کجا این وقت شب؟!

صدایش سرخورد است و متعجب... چشم هایم با شنیدن صدایی که روزهایی بی تکرار نوازش گرانه و بانو گویان بودند و حالا نه، پر می شود از اشک حسرت اما بدون به عقب برگشت، بی رحمانه می گویم -به خودم مربوطه!

اگر می تواند بی رحم باشد، من هم می توانم... اگر می تواند بگذرد، پس چرا من نگذرم... همان قدر عاشق بودم که او بود... پس چنین باد که هست.

با لحنی عصبی می گوید

-هنوز زن منی، پس به کی مربوطه؟!

صدای عقب رفتن صندلی و بعد قدم هایش را می شنوم.

بکن ناهید...دل بکن از آن طنین قدم هایی که چند صبحی لرزه بر دلت انداخت...دل بکن از آن احساس پیچیده در تار و پودت...امیرحسین...مرد من...پر کننده لحظات تنهایی و بی کسی من...دل بکن ناهید تا لِه نشدی و از تو عبور نکرده، بگذر...عمر رابطه به سر آمده.

کفش هایم را می پوشم که ساک روی شانه ام کشیده می شود و پر بغض برمی گردم سوی او. تصویر لرزان او، تا ابد هک می شود و چا خشک می کند در ذهنم...تصویر لرزان مرد رو به روی من خاطره می شود برای سال های آینده ام...دلم زمزمه می کند، بدرود مرد...خداحافظ امیرحسین...خداحافظ خانه رویاهای من...خداحافظ روزمرگی ها و یکنواختی چند صباح گذشته.

سینه ام سنگین می شود و جس می کنم که از حالا دلتنگم...حتی دلتنگ حس آن روزهای پایانی...حس رکود زندگی و کم داشتن "شور زندگی"...دلتنگ بوی خانه و تن مرد بی رحم پیش رویم.

-بچه نشو ناهید...کجا این وقت شب...من باهات منطقی حرف زدم و ازت توقع تصمیم عاقلانه و منطقی دارم! دانه های درشت بر گونه هایم رها می شوند که تصویر لرزان امیرحسین ثابت می ماند. خنده ام می گیرد از منطقی که امیرحسین از آن دم بزند.

با صدای لرزانی می گویم

-روزهای اولی که او دم خون من، بچه بودم...سه سال نگذشته هنوز اما انگار سی سال بوده...فکر کردم من بی منطق و بچه ام... می دونی چرا؟! چون مدام شنیدم که منطق ندارم و منطقی فکر نمی کنم...مدام گفتم تو خانواده ات منطقی و درست رفتار و فکر کردن رو یاد نگرفتی...پا جای پات می داشتم تا رسیدیم اینجا...حالا مرد منطقی من که این طوری و ناعادلانه من رو قضاوت کرده، دم از منطق می زنه؟! دست می گذارد به دیوار و لبخند کجی می زند

-ناعادلانه...مطمئنی؟!!

سر تکان می دهم و بی جواب در را باز می کنم که می شنوم

-نیما پایینه؟!!

آهسته سر تکان می دهم

-بقیه اسباب هام رو بعدا می برم

صدایش را نزدیک تر می شنوم

-گفتم که نیازی به رفتن تو نیست. این خونه بعد از طلاق می مونه برای تو...من نامرد نیستم سرکار خانوم... تو سر خونه و زندگی می مونی  
 دکمه آسانسور را می زنی و عصبی می خنم.  
 بلند می خنم و دوباره و دوباره دکمه را فشار می دهم  
 -خونه ات برای خودت...تو هیچی نمی فهمی  
 می کوبم روی دکمه آسانسور و او همانطور خیره نگاهم می کند  
 -من اینجا نمی مونم...چیزی هم ازت نمی خوام. این خونه...این خونه برای من لحظه لحظه خاطره است...بی رحم!  
 بیشتر نمی توانم صبر کنم.... گریه کنان و نالان از پله ها سرازیر می شوم.

\*\*\*

-به همین راحتی؟!!

نگاه می کنم به نیما که پشت میز آشپزخانه و رو به روی من نشسته.  
 لبخندی می زنی که هیچ شباهتی به لبخند ندارد و بیشتر یک واکنش عصبی به حساب می آید.  
 -آره، به همین راحتی!  
 تکیه می دهد و نفس عمیقی می کشد... دو دست را می برد داخل موهایش و به سقف خیره می شود.  
 -قضیه بو داره ناهید...یه جای کار می لنگه! من مردم و با شناختی که تا اینجا قضیه از امیرحسین دارم، کسی نبود که این جور قید تو و زندگی روبزنه...تازه تو رو که انقدر دوست داشت یه دفعه ای و اون هم با این وضعیت رها کنه!  
 حس می کنم با گفته های نیما جلوی چشم های غصه دار عاطفه، غرورم جریحه دار می شود.  
 به میز و دستمال کاغذی مچاله شده از خیزی اشک هایم خیره می شوم  
 -اگر به پام هم بیوفته، دیگه بر نمی گردم...فقط...می شه که  
 نگاه می کنم به هر دو  
 -می شه تا یه کار و جای موندن پیدا کنم، همین جا باشم؟!!

نیما پلک هایش را با حالی مانند درد کشیدن روی هم فشار می دهد و بعد عینکش را در می آورد و می گذارد روی میز

نانا... جوابت رو نمی دم... آخه

چشم غره می رود و با لحن تندی ادامه می دهد

-چی می گی خواهر من؟! در این خونه همیشه به روت بازه... من و عاطی این همه دوست داریم و اون وقت تو

عاطفه حرفش را قطع می کند و با گفتن "ناهید جون" به سمت من می آید و در آغوشم می کشد.

دست هایش را دور گردنم می اندازد و من هم سرم را در شانه اش فرو می کنم و از ته دل می گریم.

می بوسد...مهربانی می کند و من غرق می شوم در آغوشی که آن لحظه نیاز دارم...آغوشی زنانه و از جنس لطافت و مهر.

از نیما می خواهم عقب بنشیند و خودش را دخالت نهد تا خودم سکان زندگی را به دست بگیرم تا هر چند با درد و اندوه اما قدرتمند آخرین رشته پیوند را ببرم.

پیغام می دهم به امیرحسین که آماده طلاق توافقی هستم و فکر می کنم که هر لحظه ممکن است بگوید، شوخی کردم ناهید...کابوس بود...خواب پریشان دیدی بانو...برگرد.

اما نمی گوید و وقتی کلمات از دهانش بیرون می آیند، یک بار دیگر می شکنم و تازه باور می کنم که چه بر سرم آمده...روی زمین می نشینم و بی صدا اشک می ریزم.

بعد از وقت دادگاه برای احتمال رجوع، دوباره و بعد از چهل روز برای جدایی می روم. نیما را قسم داده ام تا سراغی از امیرحسین نگیرد... نمی خواهم آبرو ریزی به بار بیاید اما برادرم شده مثل مرغ سرکنده... یکسره فحش و بد و بی راه نثار امیرحسین می کند و مدام پافشاری می کند که ماجرا بو دار است و معلوم نیست چه شده که آن طور ناگهانی قصد جدا شدن کرده است.

کلید خانه رو پرت می کنم روی صندلی دادگاه و امیرحسین همان طور ثابت فقط نگاهم می کند.

-مهریه ام رو می گیرم چون باید پول داشته باشم که تا وقتی کار پیدا می کنم دستم خالی نباشه اما تو فکر کردی من می تونم تو اون خونه زندگی کنم!؟

دسته کیفم را فشار می دهم و هنوز هم ناباور نگاهش می کنم...انگار باورم نمی شود که پرونده عشق و دوست داشتن ما بسته شده است.

-ناهید درست تصمیم بگیر تا

نمی ایستم تا به حرف هایش گوش بدهم... رو می گیرم تا چانه لرزانم را نبیند.

درست تصمیم می گیرم مَرِد من...مردِ نامرد من...خودت را نداشته باشم، خانه سراسر خاطره ات به چه کارم می آید؟!...یک بار دیگر بگو بانو...یک بار دیگر با نفس هایت موهایم را پریشان کن و بگو بانوی قصه من... مثل بچه هایی که بازیچه شان را گرفته باشند، گریه می کنم، دست جلوی دهانم فشار می دهم و سوار ماشین عاطفه می شوم.

\*\*\*

مامان و بابا نفهمند...کسی از فامیل بو نبرد...کسی نداند که "مطلقه" شده ام... لقبی را یدک می کشم که بار معنایی منفی آن می تواند جهانی را نابود کند، چه رسد به من و شانه های نحیف زنانه ام. یک بار دیگر شکسته ام و خورد شده ام اما این بار هنوز سرپا هستم و سوگوارانه به گوشه اتاق کار نیما پناه برده ام...

تلخکامی و شکستم را به جایی درونم سینه برده ام که هر روز آن را نفس بکشم و با گوشت و پوستم حس می کنم.

چهل روز گذشته و حالا به خود آمده، به دنبال کار پیدا کردن هستم و هفته ای یکبار دکترم را می بینم و خودم را خالی می کنم از آن بار روانی.

هر چه تلاش می کنم کاری پیدا نمی شود، حتی همان کار روزمرگی زده آزمایشگاه. باز هم جلسه مشاور گروهی و این بار منی که بی حوصله از ماجرای تازه و دیدن کسی که ناخواسته...یا...شاید هم خواسته، زندگی ام را به آتش کشیده، نمی روم و همچنان گوشه خانه می مانم.

بی حوصله و غمگین هستم و زندگی ام نه هدفی دارد و نه جهت خاصی... روزها حس می کنم خانه خودم هستم و شب ها، نزدیک هفت و نیم هشت ذهنم انتظار مردی را می کشد که مثل ابری آمد و بر فراز زندگی ام سایه انداخت و برق آسا هم ناپدید شد... نیمه شب ها، دست هایم خالی می ماند از حجم بی حضوری مَرِد... دلم گرمای تنش را می خواهد و بارها و بارها از خواب پریده و با درک نداشتن او گریه کرده ام... شده ام مثل معتادی که مخدرش را گرفته اند و تمام تنش عطشناک داشتن و حس کردن است.

انگار برگشته ام به بطالت و بی هدفی خانه پدرم...صبح ها به کتاب خواندن، چرخ زدن و خرید با عاطفه و شب ها به تلویزیون و گوش کردن به نیما و عاطفه که هر کاری می کنند تا حال و هوای من عوض بشود، می گذرد.



در این بین، شب زنده داری های زنانه گاه و بیگاه با عاطفه، دلچسب ترین اتفاق ممکن است که می نشینم پشت میز آشپزخانه و از هر دری سخنی.

اما زندگی ماجرای دیگریست و گاه فکر می کنم کاری که من می کنم، فقط و فقط نفس کشیدن است و زندگی کردن نیست... می دانم باید کار پیدا کنم یا دست کم کنکور بدهم تا شاید با شروع کارشناسی ارشد و رفتن سر کلاس درس و دانشگاه، جان دوباره ای بگیرم و خیالات از سرم بیرون بیایند.

\*\*\*

غروب دلگیر جمعه شده و هوا آغشته شده به بوی پاییز. پرده اتاق را کنار می زنم و چمباتمه زده روی تخت می نشینم و پتوی نازک را می کشم روی پاهایم. همانطور که نگاهم به منظره آسمان دم غروب و ساختمان های رو به رو دوخته شده، شروع می کنم به بافتن موهایم که حالا بلندتر از هر وقتی در زندگی ام شده و دل و دماغ کوتاه کردنش را هم ندارم.

در همین حال و احوالات هستم که گوشی می لرزد و پیغامی می آید با پیش شماره ایرانسل.

کش را می اندازم دور موهایم و کنجکاوانه پیام را باز می کنم

-سلام ناهید خانوم!؟

پاسخ کوتاهی می دهم

-شما!؟

-می شه این سوال رو نپرسید!؟

-بله...متوجه نمی شم!

-کسی از پشت تلفن نمی تونه به کسی آسیب بزنه...می تونه!؟

اخم هایم درهم می شود

-کی هستی!؟

-یه آدم تنها که خیلی وقته حوصله اش از همه چیز سر رفته، حتی از خودش!

بد و بیراهی به مردم آزاری که حتما حوصله اش روز جمعه سر رفته، می دهم و می نویسم

-بهم بزن تا سر نره!

-هنوز خونه نیمایی!؟

ابروهایم بالا می رود و حس مرموزی به تنم می شیند...چندشم می شود از آنکه کسی که نمی شناسم شماره تلفن، اسم و حتی خانه برادرم بودن را بداند.

جواب نمی دهم و می دانم هر چه بیشتر دم به دم ناشناس بدهم، بیشتر ادامه می دهد.

ناگهان حس مبهمی در ذهنم جرقه می زند که...امیرحسین...نکند امیرحسین باشد...کس دیگری از بودن من در خانه نیما خبر ندارد!

-تو کی هستی که از زاد و رود من خبر داری؟!

-خانوم عزیز، سوال های سخت پرس!

دل می زخم به دریا و در حال بیشتر پیچیدن خودم لا به لای پتو، می نویسم  
-امیرحسین تویی؟!

سر را تکیه می دهم به دیوار و از شیشه به خیابان تازه تاریک شده نگاه می کنم...تاریکی به رنگ روزگار آن روزهای من.

به سرعت جواب می آید

-بهت قول می دم که ربطی به اون شوهرت ندارم...من خودمم!

کم کم ترس برم می دارد از پیغام های عجیب و غریب اما کنجکاوی امان نمی دهد و از طرفی حس می کنم که پیغام دادن آن هم با شماره ناشناس، بی ربط با امیرحسین نیست.

دراز می کشم و شروع می کنم به خواندن کتابی که زیر تخت گذاشته بودم.

به پنج دقیقه نرسیده، پیغام دیگری می دهد

-دل تنگم و تنهام...چرا چیزی نمی گی؟!

-من با کسی که اصلا نمی شناسم کاری ندارم. دل تنگ و تنها بودن تو چه ربطی به من داره؟!

-راست می گی، به تو ربطی نداره اما نمی دونم چرا احساس نزدیکی باهات دارم

نمی دانم چرا حس می کنم که آن آدم یک مرد است نه زن. حسی در لحن و نوشتارش هست که آن را مردانه می کند که نمی دانم چیست اما حس می کنم.

-زنی یا مرد؟!

شکلک لبخند می گذارد

-اگه زن بودم که غمی نداشتم...شما زن ها خوب می تونید خودتون رو از تنهایی نجات بدید

پس درست فهمیده بودم که مرد است اما چه کسی ممکن است باشد جز امیرحسین که از ماجرای جدایی من با خبر است!

نمی خواهم حرف زدن با او را ادامه بدهم اما وقتی حرف از دلتنگی و جنسیت به میان می آید، انگار که دلتنگی های من هم قلقلکشان می گیرد و می نویسم

-ربطی به زن و مرد بودن نداره چون آدم وقتی تنها باشه و دلتنگ، هزاری هم با همجنس هاش حرف بزنه، باز هم همون آدمی هست که بود... غصه که زیاد بشه و از حد بگذره، دیگه با این کارها درست نمی شه!  
-تو هم غصه داری?!

ناهید به خودت بیا...نشستی با یکی که اصلا نمی دانی کیست، بحث فلسفی می کنی؟!...اصلا معلوم نیست چه کسی آن پشت نشسته و با چه انگیزه ای پیغام ها را می فرستد...صحنه سازی برای حرف کشیدن از زبان تو یا اطلاعات گرفتن...مگر من چه آدم مهمی هستم که بخواهد اصلاعات جمع کند؟!...هر کسی که هست، از خودم بیشتر در مورد من می داند.

اصلا همان نشناختن به مذاقم خوش می آید...آدم آنور خط را نمی شناسم و راحت...اصلا بگذار من حرف از زیر زبان او بکشم.

می نویسم

-دل تنگم و سردرگم

-می دونم!

می داند اما از کجا؟!... بیشتر مطمئن می شوم که مرد آن سوی خط مرد نامرد من است.

-از کجا می دونی?!

-دیگه مشاوره نمی ری?!

جا می خورم و گوشی را ناخودآگاه و با قلبی که تند و تند می تپد و تپش آن را در گوش هایم می شنوم،رها می کنم. آدم هایی که از مشاوره خبر داشتند مگر چه کسانی بودند...امیرحسین، نیما و عاطفه...حالا آن ناشناس آمده و می گوید...

-امیرحسین چرا نمی گی که خودتی?!

-گفتم که من شوهرت نیستم...چه خوب که جای اون نیستم...چه خوب که خودم هستم!

حس چندش و موموز حس کردن کسی که آنجا لم داده و پیغام می دهد، وادارم می کند تا به سرعت گوشی را خاموش و زیر تخت پرت می کنم.

\*\*\*

تا وقت خواب فکرم مشغول ناشناس است و نیمه های شب...انگار که کسی مته برداشته و با جمله مدام "یعنی کی می تونه باشه" در مغزم می کوبد. جسمم خسته است و خواب زده اما ذهنم مدام حول و حوش امیرحسین و احتمال آنکه شاید او پشت خط باشد، چرخ می خورد.

ناگهانی و نمی دانم از کجا در آن تاریکی و پشت پلک های بسته ام، نام فرزام نقش می بندد و در جا می نشینم. زل می زنم به ناکجا آباد در آن تاریکی و همچنان نام فرزام و چهره اش در خاطرم روشن تر می شود... چه کس دیگه ای جز آن مرد از رفتن من به مشاوره خبر داشت و می دانست که احتمالا میانه ام با مردم شکرآب شده... اما از کجا می دانست که حالا خانه نیما هستم و...؟!

مثل گربه کش می آیم و دست می برم زیر تخت. گوشی را روشن می کنم که نور صفحه اش در تاریکی چشمم را می زند و پلک هایم را جمع تر می کنم.

دو پیغام پشت سر هم از همان ناشناس روی صفحه گوشی می آید.

-حس می کنم مثل تینیجرها شدم که تازه می فهمن موبایل چیه و مردم رو سر کار می دارن پیغام بعد را باز می کنم

-ظاهرا این وسط دارم خودم رو سر کار می دارم...چرا پیغام ها رو دریافت نمی کنی ناهید خانوم، مثل اینکه گوشیت رو خاموش کردی!

به چه ساعتی از نیمه شب بودن فکر نمی کنم...اکنون مسئله اصلی فهماندن به آن مرد است که او را می شناسم... که من را هالو تصور نکند.

لعنت می فرستم به او که زندگی ام را از هم پاشاند و حالا مثل بچه ها پیغام می فرستد و معلوم نیست که چه قصدی دارد.

-ببین من می دونم کی هستی...یعنی فهمیدم...بیشتر از این تاتر بازی نکن. دست از سر من بیچاره و زندگی درب و داغونم بردار، اگر نه بد می بینی!

پیغام را می فرستم و یاد آن بعد از ظهر رو به روی مرکز مشاوره می افتم. یاد دست لرزانش می افتم و بد و بیراه می دوباره ای به او می فرستم که چرا هم خودش و هم من را به دردرس انداخت... در دل حق را به فرزام می دهم چرا که آنروز هیچ تقصیری به جز حضور در آن آموزشگاه نداشت.

چشم هام به تاریکی عادت کرده و خم می شوم تا آرام پرده را کنار بزنم و نور مهتاب را ببینم که از لای پرده سرک می کشد.

هنوز دستم به پرده است که گوشی می لرزد... ساعت دو نیمه شب است و مانده ام حیران که چطور آن وقت شب بیدار است. فقط یک کلمه می بینم و علامت تعجب پشت آن...سلام.

بلافاصله پیغام بعدی به دستم می رسد.

-من این وقت شب درد دارم و بیدارم، شما چرا!؟

درد دارد و بیدار است...حس دلسوزی برای او، یک لحظه ذهنم را پر می کند اما به سرعت کنارش می زنم و تند و تیز می نویسم

-به خودم مربوطه...هدفت چیه از این پیغام و پسغام ها!؟

-به من هم مربوطه چون این وقت شب پیغام دادید به من و چه خوب کاری هم کردی چون درد یادم رفت و فکرم مشغول شد!

پوزخندی می نشیند روی لبم و فکر می کنم از دم غروب اعصاب من را برهم ریخته و حالا پیام من برای او مایه تفریح و تسکین درد شده.

-شخص شما زندگی من رو داغون کرده، بعد می گی با پیغام های من مشغول شدی و چنین و چنان...چطور روت شد که به من پیغام بدی!؟

سوالی را می پرسد که پیشتر در آن روز مایه برآشفستگی ام شد

-حالا که ازدواج کرده نیستی خیلی چیزها فرق داره، نه!؟

-منظورت چیه!؟

-یعنی اون موقع یه زن متاهل و متعهد بودی، اما الان نه...و چه خوب که آزادی...می خوام حرف بزنم!

-حرفی با شما ندارم، انقدر وقیح تشریف داری که هر چی دلت بخواد می گی و می پرسی!

فقط یک کلمه می نویسد

-خواهش می کنم...می خوام باهات حرف بزنم

چشم هامی را می بندم و فکر می کنم به مردک بیکار... ناهید به چه روزی افتاده ای از عرج و قرب همسر امیرحسین بودن به آن جا رسیده ای!... تقصیر خودت است دختر خام .... بین خود جواب دادی به چرندیات او. دوباره گوشی را خاموش می کنم و پرده را می کشم. اتاق در تاریکی سکرآوری فرو می رود که با هق هق های ساکت و بی صدا، آرام آرام چشم هایم گرم می شود و به خواب می روم.

\*\*\*

اولین کاری که روز بعد می کنم، خریدن سیم کارت ایرانسل و در امان ماندن از شر پیغام هاست. یک هفته گذشته و از طریق یکی از دوستان عاطفه که پدرش پزشک رادیولوژیست یکی از بیمارستان های دولتی است، برای کار در آزمایشگاه معرفی می شوم. برای ملاقات و مصاحبه با مسئول آزمایشگاه می روم و بعد از بیست دقیقه سوال و جواب فرمالیته و نشان دادن آزمایشگاه، وعده شروع کار برای روز بعد را می گیرم. هیجان زنده و پر امید به سمت خانه نیما می روم و در راه به قدم بعدی و پیدا کردن خانه ای مستقل فکر می کنم.

\*\*\*

سه هفته است که شروع به کار کرده ام و از محیط آزمایشگاه راضی هستم... دست کم از جو مسموم و مصیبت زده آن بیمارستان و حضور نحس نسرین، محسنی و باقی آدم های آن دوره از زندگی دور هستم. شب جمعه است و نیما بطری نوشیدنی باز کرده تا به قول خودش دمی به خمره بزینم و خوشگذرانی کنیم. می نشینم پشت میز آشپزخانه، نیما گیللاس ها را پر می کند و به سلامتی همدیگر مزه مزه می کنیم. عاطفه ضبط را روشن می کند و در حال وصل کردن گوشی نیما به آن، از همان داخل سالن می گوید - راستی ناهید امروز با فروزنده حرف می زدم، می گفت پسر دوستش تو همون آزمایشگاه کار می کنه... اسمش آرش غفوریه... می شناسی؟!

در حال آغشته کردن چیپس با ماست موسیر هستم.

- آرش غفوری... یه آرش می شناسم اما فامیلیش رو نمی دونم، بخش ما نیست... بیوشیمی کار می کنه می آید و می نشیند کنارم و یک ضرب گیللاس نوشیدنی را سر می کشد و نیما که کمی سرخ شده، غش غش می خندد.

- چرا می خندی آقای شوهر؟!

نیما رو به من چشمک می زند

-خانوم ما رو داری که چه ظرفیتی ترکونده؟! روزای اول همش ایش ایش می کرد که تلخه...حالا سر می کشه!  
می خندم اما فکرم مشغول صحبت های عاطفه است... به فروزنده گفته...لعنت به من...لعنت به سهیل انگاری  
ام... لعنت به پنهان کاری که کردم...اما اگر ماجرای فرزام به گوش نیما می رسید که بدتر بود...حالا چه؟!...اگر  
فرزام محل کارت را بداند چه...حالا بهتر شد؟!...لعنت به تو ناهید...اصلا چرا...قوی باش دیوانه...مگر مردک لولو  
خورخوره است که اینطور بزرگش کرده ای!

دوشنبه صبح است که آقای سمایی نیامده و نوبت خونگیری با من است.

دانه دانه می آیند و خوشحالم که تا آن لحظه هیچ بچه کم سن و سالی نبوده چون اول صبح حوصله دردرس سر  
و کله زدن با کوچولو ها را ندارم. نفر بعدی می آید و من بی اطمینان به چشم هایم، فقط نگاهش می کنم که  
لبخند می زند

-سلام، صبح به خیر!

جواب نمی دهم و همانطور خیره به صورت فرزام نامی نگاه می کنم که دست از سر من و زندگی ام بر نمی  
دارد.

-سلام، اینجا چه کار دارید؟!

مظلومانه آستین پیراهن را بالا می زند

-اومدم ازم خون بگیرید...جرمه؟!

تمرکز ندارم و نمی دانم یکباره از کجا پیدایش شده...البته می دانم و آنچنان غیرمنتظره هم نبود...منتظر بودم و  
می دانستم یکی از همان روزها سر و کله اش پیدا می شد و هر چه رشته بودم را پنبه می کرده...آن همه عوض  
کردن سیم کارت و غیره و ذالک باد هوا شد.

می نشینه رو به روی من که دستکش را عوض می کنم و شروع می کنم به کار.

ساکت و آرام نشسته و نگاهم می کند و سنگینی نگاهش آزار دهنده روی صورتم حس می شود.

سکوت را می شکنند و آرام می گوید

-خوبی؟! گوشیت تمام این مدت خاموش بود و نتونستم باهات تماس بگیرم

تند نگاهش می کنم و چشم هایم را ریز می کنم

-این همه اصرار برای چیه... از مردی به سن و سال شما بعیده که بیوفته دنبال زن مردم!

سرم را تاسف بار تکان می دهم

-وافعا خجالت داره!

خنده ای عصبی می کند

-دیگه زن مردم نیستی، درسته؟!

سری به نشانه تاسف تکان می دهم

-بیخشید که این رو می گم اما فکر می کنم بیماری شما روی قضاوت ها و اخلاقتون تاثیر گذاشته!

سر بلند می کنم تا تاثیر گفته ام را در چهره اش ببینم که دوباره با همان خنده عصبی روی لب هایش رو به رو

می شوم

-جدا؟! پس به نظر شما دارم عقلم رو از دست می دم...جالبه!

وسایل خونگیری را برمی دارم و فکر می کنم که باید هر چه زودتر کارش را راه بندازم تا بهانه نداشته باشد و

برود.

-دستتون رو بذارید بالا

مثل بچه های حرف گوش کن دستش را با پیراهنی که تا آرنج بالا کشیده، روی میز خونگیری قرار می دهد.

نگاهش نمی کنم و بالای دستش را محکم با شلنگ مخصوص می بندم ... صدای نفس هایش را می شنوم...

سر بلند می کنم و نیم نگاهی می اندازم که ببینم در چه حالی به سر می برد... سر پایین انداخته و به دست

هایم نگاه می کند.

دلَم می سوزد و پشیمان می شوم از آنکه با به خاطر آوردن بیماری که دارد، باعث در خود فرو رفتگی و سکوت

او شده ام.

حس می کنم باید حرفی بزنم...شلنگ را باز می کنم

-شما اعصاب آدم رو تحت فشار قرار می دی...در هر صورت ببخشید که پای مشکلتون رو وسط کشیدم

می گویم و پنبه آغشته به الکل را آهسته روی محل خونگیری فشار می دهم و کلامم به پایان نرسیده، دست

دیگرش می شیند روی دست دستکش پوش من که از همان روی دستکش سردی نوک انگشت هایش را می

شود حس کرد.

حیران از جسارت او می خواهم دستم را بکشم که همانطور خیره در چشم هایم می گوید

-خواهش می کنم به حرف هام گوش کن

اشاره می کنم به دستش که مچم را سفت چسبیده و آرام اما کمی کلافه می گویم



-ول کن دستم رو!

آهسته و زمزمه وار ادامه می دهد

-این یعنی گوش می دی؟!

تیز نگاهش می کنم

-کار اشتباه کردی، باج هم می گیری؟!

دستم را تکان محکمی می دهم تا دستش جدا می شود...از جا می پرم

-من حرفم رو پس می گیرم...واقعا ذهن شما دچار مشکل شده، با دکترتون درمیون بذارید!

آستینش را با عجله پایین می کشد که رنگ پریدگی صورتش را می بینم.

بدون توجه به گفته های من، آرام لب می زند

-می شه چند دقیقه بیای تو همین کافی شاپ رستوران بشینیم؟!

چشم هایم را ریز می کنم و شکی را بیرون می ریزم که از زمان پیغام دادن او در دلم جوانه زده است.

-تو رو کی تیر کرده که من رو خراب کنی، هان؟!

می خندد... از همان خنده های عصبی که هیچ دلپذیر نیست.

-خودم...خودم خودم رو تیر کردم. چرا قضیه رو جنایی می کنی؟! من فقط می خوام باهات صحبت

کنم...همین...خیلی عجیبه؟!

ناهید برو و بین حرف حسابش چیست...دختر شانزده ساله که نیستی و او هم مرد سی و چند ساله بالغی به

حساب می آید...برو کافی شاپ بیمارستان...بین چه می خواهد بگوید و خلاص...بهانه اش را بپر.

دست هایم را داخل جیب روپوش می کنم

-باشه می آم...اما به این شرط که دیگه شما رو نبینم... حرف هات رو می شنوم اما بعدش دیگه نمی خوام

ببینم

چهره اش از آن حال رنگ پریدگی بیرون می آید

-باشه، بعدش به اختیار خودت!

نیم ساعت بعد، در همان بیمارستان، رو به روی مردی می نشینم که گفته هایش زندگی من را زیر و رو می

کند و چشم هایم را بازتر و البته اعصاب و روانم را برهم ریخته تر.

\*\*\*

می نشینم رو به روی او و سعی می کنم سنگینی و خیرگی نگاهش را نادیده بگیرم.

-خوب، این من...بفرمایید!

لبخند می زند و فکر می کنم چقدر متفاوت است با آن خنده های عصبی... انگار که از ته دل، خالص و ناب باشد.

-مرسی که اومدی... چی می خورید که بگیرم؟!

-ممنون، من چیزی نمی خورم

-نمی شه که...من چای می خورم، شما هم؟!

نگاهش می کنم که با آن چشم های عسلی طوری زل زده به من که دلم نمی آید بیشتر بدخلقی کنم.

-ممنون، همون چای خوبه

با دو لیوان چای برمی گردد

-برم کیک ها رو بیارم

نگاهش می کنم که با دو پیش دستی که در هر کدام یک برش کیک شکلاتی قرار دارد، نزدیک تر می شود.

موهای خرمایی تیره اش در نور سالن روشن به نظر می آید و پوستش روشن تر و کمی رنگ پریده است.

می نشیند و فکر می کنم آنقدر پيله کرد و پافشاری تا بالاخره رسیدیم به آنجا که در کافی شاپ بیمارستان هستیم.

-من شیرینی نباید بخورم...اما

لبخند به لب در حال برش زدن کیک است و من منتظر ادامه جمله... سر بلند می کند و لبخند زنان به کیک

اشاره می کند

-اما عاشق شیرینی ام...نمی تونم بگذرم

-دیابت دارید؟!

برشی کیک در دهان می گذارد

-نه..به خاطر این لعنتی نباید بخورم...مریضی رو می گم

یاد همان " لعنتی " می افتم و باز یادم می آید که مرد رو به روی من بیمار است.

-چه ربطی به شیرینی داره... نشنیده بودم!

لبخندش جمع می شود و در حالی که آرنج ها را روی میز تکیه داده، لیوان را به دهانش نزدیک می کند و شانه بالا می اندازد

-دکتر می گفت بیماری های خودایمن با خوردن شیرینی بدتر می شن و باعث تحریک عوارض می شه اما...بی خیال...ترجیح می دم لذت ببرم

باز حس دلسوزی عمیقی به سمت من هجوم می آورد و همچنان خیره می مانم به صورت صاف و تراشیده اش.

فکر می کنم حیف مرد جوانی با آن چهره دوست داشتنی که آن طور بی رحمانه گرفتار بیماری شده.

به خودم می آیم که زل زده ام به صورت او که سنگین و پر معنا نگاهم می کند.

به سرعت نگاهم را می دزدم و تکه کیک که در دهانم می گذارم که با جرعه چای شروع به آب شدن می کند -خوب...نمی خواید شروع کنید؟!

جوابی نمی گیرم که سر بلند می کنم و می بینم نگاه روی من دارد ... نگاهم که در نگاهش گره می خورد، سر را پایین می اندازد

-خوب راستش چیزایی که می خوام بگم زیاد به من مربوط نیست و خوب...خیلی هم

دوباره نگاهم می کند و در حالی که تکیه می دهد، زیر چانه اش رامی خاراند

-خیلی هم جالب نیست...یعنی حرف هام احتمالا تلخه

دست هایم را با دستمال پاک می کنم و چندشم می شود از نوچ بودن آنها

-می شه برید سر اصل مطلب؟!

-باشه...ببین ناهید من می دونم که تو از علت درخواست جدایی دکتر خبر نداری، درسته؟!

جا می خورم از سوال نابه جا و بی ربط او

-نمی فهمم...جدایی من از همسر سابقم چه ربطی به شما داره؟!

نفس عمیقی می کشد و زمزمه می کند

-خیلی سخت تر از چیزیه کهه فکر می کردم...خوب ماجرا اینه که ....تو نمی دونی اما من می دونم!

ابروهایم درهم می شوند و رشته ارتباطی کلمات برای چند لحظه در ذهنم گم می شوند

-چی رو می دونی...از کجا؟!... جنابعالی خودت و وجودت یه جورایی باعث به هم ریختن زندگی من شده، بعد حالا می گی که

میان وازه هایم سد می بندد  
 -ناھید خانوم خواهش می کنم...آروم تر  
 به کافی شاپ و جایی که هستیم اشاره می کند تا صدایم را آهسته تر کنم.  
 مرد رو به روی من محو می شود... من می مانم و امیرحسین...من می مانم و امیرحسینی که خیانت کرده ...من  
 می مانم و دنیایی فکر و خیال.  
 دست می گیرم جلوی لب هایم که از شدت بغض و تحقیر جمع شده و چهره فرزام که جلوی چشم هایم می  
 لرزد.  
 -ناھید تو نمی دونستی و فکر می کردی که من زندگیت رو بهم زدم، فقط  
 بی توجه به گفته هایش، دستم را از لب هایم پایین می کشم و بی حال می پرسم  
 -به تو چی می رسه؟!...چی بهت می رسه که حالا بعد از چند وقت اومدی و این تعفن رو بهم زدی تا بوی  
 گندش همه جا رو برداره؟!  
 لب می گزد و با نوک چنگال بشقاب را خراش می دهد  
 -چیزی به من نمی رسه  
 -پس چرا این همه اصرار داشتی به من بفهمونی؟!  
 -چون فکر کرده بودی دیده شدن من تو مرکز تیر خلاص رو زده  
 حواسم حول ماجرای که تعریف کرده می گذرد  
 -از اول تو اون آشپزخونه لعنتی جلوی من رو گرفتی که چی؟!  
 صدایم می لرزد و با عصبانیت جملات را به بیرون پرتاب می کنم.  
 -خوب بگو دیگه، زندگیم رو به هم ریختی و حالا دو قورت و نیم هم باقی داری؟!  
 می بینم که دست هایش را مشت می کند و صورتش دوباره رنگ پریده می شود.  
 زبان روی لب ها می کشد و جلوتر می آید  
 -ببین ناھید...من اگه اون روز و تو اون آشپزخونه داشتم باهات حرف می زدم به خاطر خودت بود. به خدا قسم  
 حس کرده بودم از کارهای فرناز ناراحت شدی که اون جوروی بلند شدی و رفتی آشپزخونه....ببین من  
 آرام تر زمزمه می کند

-من اصلا از شوهرت خوشم نمی آد...اصلا از اون بار اول که دیدمش به دلم نچسبید اما واقعا از سر خیرخواهی می خواستم تو رو از اشتباه بیرون بیارم که اونجوری حرص نخوری...ازش خوشم نمی اومد اما خدا وکیلی دیدم که اصلا به کارهای فرناز توجه نمی کنه... بین به خاطر زندگی شما نبود، فقط و فقط به چشم هایم نگاه می کند و آهسته و با انگشت اشاره به سمتم نشانه می رود -فقط به خاطر شخص تو بود ناهید!

به خودم می آیم که چه آسان کلمات و فعل های جمع فراموش شده اند و جای خود را به ضمیر های تک نفره داده اند...چه راحت از دلسوزی برای من دم می زند و در عین حال مثل آب خوردن زندگی ام را به هم ریخت...به مرد چشم عسلی رو به رویم نگاه می کنم که حس توامان دلسوزی و نفرت را درونم شعله ور می کند.

-تو سر پیاز بودی یا تهش که برای من دل می سوزوندی؟!

می خندد و دندان های ردیف و مرتب خود را به رخ می کشد.

شانه بالا می اندازد و دو دست را می کشد روی چشم ها و صورتش

-اون مهم نیست... مهم اینه که من قصد بدی نداشتم، درسته؟!

جواب نمی دهم و همچنان شوکه از رازی که برملا کرده، رازی که چندین نفر می دانند و خودم نه، نگاهش می کنم که ادامه می دهد

-پس حالا فهمیدی که من بی تقصیر بودم و اگر ضرب العجل ازت جدا شد به چه دلیل بوده

نفس عمیقی که می کشد را می شنوم و همچنان فکری و گرفته نگاهش می کنم.

دلم بیشتر می سوزد وقتی لبخند می زند و با لحن سوزناکی می گوید

-اگر زودتر از اون زمانی که باید، افتادم و مُردم، پشت سرم لعنت نیست و اقلا یه فاتحه برام می خونی

چشم هایم خیره می ماند به او و دلم می گیرد. بی جهت...ناگهانی...برای چه و برای که؟!...خودم تازه از پرتگاه

به پایین پرت شده ام و شوهرم...هر چند شوهر سابق...خطاکار و خیانت کار از آب درآمد، آن وقت من بی خیال

آنجا نشسته ام و دل به حال مرد چشم عسلی بیمار می سوزانم...کم مانده دم به دم او بدهم و ...بلند شو

ناهید...خودت را جمع کن.

بر می خیزم و بالای سرش می ایستم.

-ممنون از این اطلاعات...هر چند که بار از روی دوش خودت برداشتی و وجدانت رو راحت کردی اما باز زندگی من بهم ریخت

او هم بلند می شود و این بار من از پایین به بالا نگاهش می کنم.

نزدیک تر می شود و چشم در چشمم می گوید

-یعنی اگر تا آخر عمرت فکر می کردی من باعث بهم خوردن زندگیت بودم و نمی فهمیدی که دکتر جانت چه کار کرده، راضی تر بودی؟!

گیج و فکری می گویم

-نمی دونم...شاید...شاید هم....باید برم!

\*\*\*

تمام روز در هپروت به سر می برم و با حواس پرتی و گیجی روز کاری را تمام می کنم تا خودم را هر چه سریع تر به خانه برسانم... می دانم که نیما تازه آن ساعت رسیده پس بهترین وقت برای صحبت کردن است.

پشت در می ایستم و صدای خنده و شوخی آنها گوشم را پر می کند و در آن دلتنگی و گیجی فکر می کنم که باید هر چه زودتر خانه ای برای خودم دست و پا کنم تا آن ها را از شر وجودم راحت کنم که بتوانند در خانه خودشان، تنها و در آرامش زندگی کنند.

پشیمان می شوم و به جای کلید انداختن و باز کردن در، برمی گردم پایین و زنگ می زنم.

-سلام نانا، کلید نداشتی؟!

از پشت آیفون تصویری لبخند می زنم به عاطفه که به تقلید از نیما من را نانا صدا می زند و به دروغ می گویم

-سلام عاطلی...جا گذاشتم!

می رسم بالا و در نیمه باز را فشاری می دهم و می روم داخل که صدای عاطفه، سرخوش و شاد از آشپزخانه به گوشم می رسد.

-سلام نانا، دارم چای می ذارم...نیما رفت دوش بگیره

لبخند می زنم و بی حوصله می گویم

-سلام عزیزم، می رم لباس عوض کنم...زود می آم

خودم را می اندازم روی تخت... گفته های فرزام در سرم چرخ چرخ می زنند و حال مرگ و تهوع به جانم می ریزد ... چشم هایم را می بندم و کلمات در ذهنم تکرار می شوند.

گفت نیما رفته و با امیرحسین صحبت کرده...گفت عاطفه هم می داند...که حتی فرزند و علیرضا هم می دانند و فرزام از آنها شنیده...همه خصوصی ترین ماجرای زندگی من را می دانند، به جز خود بیچاره ام...همه...حتی آن غریبه ترین، فرزام...

نمی دانم چند دقیقه گذشته که همانطور با چشم های بسته و ساعد گذاشته شده روی پلک ها، در حال فکر کردن و خودخوری هستم که صدای ضعیفی روی در می شنوم  
-تویی نیما؟!

لای چشم هایم باز می شود و نیما با موهای نمناک سرک می کشد  
-سلام آبجی کوچیکه!

اشاره می کنم تا در را ببندد

-پکری نانا؟!

لبخند زورکی می زنم که گونه ام را می بوسد و می شیند روی تخت.

همانطور خیره اش می شوم که ابروهایش بالا می روند و در حال بستن دم اسبی موها، می گوید

-چه بد نگاه می کنی...چی شده خوشگله؟!

مقدمه چینی و دور زدن تا رسیدن به اصل موضوع از عهده ام خارج است پس یکبارہ می روم سر اصل مطلب

-نیما از تو دیگه توقع نداشتم!

حوله دور گردنش را جمع می کند و جلوی دهانش می گیرد... مثل بیچه های خطاکار ادا و اصول در می آورد و

با لحن کودکانه ای می گوید

-خانوم به خدا ما هیچ کاری نکردیم!

نمی دانم از نگاه ثابت و کدر من چه می خواند که حوله را می اندازد و جدی می شود

-چی شده ناهید...نگرانم می کنی...مگه من چه کردم که خودم خبر ندارم!

سرم را به دید زدن انگشت هایم گرم می کنم

-با امیرحسین حرف زدی!

-کی...من؟! من الان چند وقته اون مرتیکه رو ندیدم...خواب نما شدی؟!

سر را بلند می کنم و بی تفاوت می گویم

-به من خیانت کرده و تو پنهان کردی...چرا نیما؟!

نفس عمیقی می کشد و همانطور که خیره خیره نگاهش می کنم، حوله دور گردنش را روی تخت می گذارد.  
با لحن ناچار و خسته ای می گوید

-پس بالاخره فهمیدی...کی دهن لقی کرده، عاطی؟!-

-مهم نیست کی بوده چون صد سال هم بگردی پیداش نمی کنی...نیمایم چرا ننگفتی، چرا قایم کردی از من بیچاره؟!-

تند تند پلک می زنم و چانه ام لرزان می شه که آهسته گونه هام رو می گیره در دست هاش

-جان من...گذشته و رفته پی کارش...چرا خودت رو اذیت می کنی؟! بین ناهید

همچنان اشک می ریزم و نگاهش می کنم اما نمی شنوم...نمی خواهم بشنوم...دلداری نمی خواهم...نمی خواهم آرام بشوم وقتی که از درون منقلب و بیچاره ام.

-می خواست قبل اینکه بفهمی و افتضاح به بار بیاد، ازت جدا بشه، پس دیگه دونستن قضیه کمکی بهت نمی کرد و فقط اعصابت رو بیشتر بهم می ریخت...اصلا خودش انقدر شرمنده بود که بهت چیزی نگفت... به حرف آوردمش!

-چرا با اون نیما... اگر می خواست بره با اون پس چرا باهاش نموند و اومد زندگی من رو بهم ریخت...این چراها داره من رو از درون می خوره!

بلند بلند گریه می کنم و سرم را در بالشت فرو می کنم.

دست نیما روی موهایم می نشیند و نج بلند می کشد که می کشد را می شنوم.

-می گفت اتفاقی بوده...همون شبی که با اون مرتیکه دعواش می شه... راست و دروغ پای خودش...می گفت رفته میلاد رو ببینه...ناهدید بس کن...خواهر من، تو که جدا شدی و چیزی قرار نیست تغییر کنه پس داری

خودت رو عذاب می دی

بلند و عصبی می گویم

-چرا نمی فهمی نیما...بهم خیانت کرده!

سر بلند می کنم و دست هایم را کلافه تکان می دهم و می کوبم روی بالشت.

اشک می ریزم و نیما با چشم های غمگین از پشت شیشه عینک نگاهم می کند و سری به نشانه مثبت تکان می دهد

-می فهمم نانا...به خدا می فهمم...تو نمی دونی من چه حالی داشتم!



دستی کلافه می کشد به صورتش

-با مشت زدم تو صورتش!

گریه ام بند می آید و بینی ام را پر سر و صدا بالا می کشم.

امیرحسین خیانت کرده...خیانت کرده و برای آنکه من خبردار نشوم و حیثیتش بر باد نرود، زودتر من را طلاق داده...دست پیش گرفته...باید خوشحال باشم که نیما با مشت به صورتش کوبیده و به جای من انتقام گرفته اما نیستم...مگر می شود کسی را دوست داشت و سه سال عاشقانه، با همه بالا و پایین های زندگی، با او گذراند اما از ضربه خوردن او خوشحال شد و خندید؟!... مگر می شود آن چهره گندمگون و چشم های تیره را دردناک و در حال زجر کشیدن دید و لذت برد؟!... اما...نمی دانم...هر چه هست با شنیدن ضربه خوردن مردم از نیما، حسی دلم را زیر و رو می کند اما حرفی نمی زنم و پیچ پیچ وار و در حالی که به در بسته رو به رویم زل زده ام، می گویم

-من رو دقیقا همون روز به خاطر کارِ نکرده محکوم کرد و حتی نخواست به حرف هام گوش بده، بعد خودش...نیما باورم نمی شه!

به صورت درهم شریف ترین و پاک ترین مرد زندگی نگاه می کنم

-باورم نمی شه نیما...همون چیزی که تمام زندگی مشترک ازش وحشت داشتم به سرم اومد...اون همه از نسرين بدم می اومد... بهم می گفت ازش بریده و بیخودی حساسیت نشون می دم...بیخودی نبود نی، بود؟! دستم را می گیرد و می بوسد

-نبود عزیزم اما خودش می گفت ناخودآگاه بوده و قرار داشته که میلاد رو ببینه!

یک لحظه به آن روز بعداز ظهر فکر می کنم... بعد از ظهری که قرار بود شام را بیرون باشیم قاطعانه می گویم

-دروغ گفته نیما. چون ما قرار بود شام بریم بیرون...پس کی و چطوری با اون قرار داشته؟!

شب مدام در تخته جا به جا می شوم و آخر سر هم طاقت نمی آورم...دل به دریا می زنم و بعد از چندین روز، به او پیغام می دهم

-شناخته بودمت...فکر نمی کردم تا این حد پست و دروغگو باشی!

پیغام را می فرستم که آرام تر می شوم. برای من جواب دادن یا ندادن او مهم نیست، مهم گفتن خودم و خالی شدن از کلمات است.

گوشی روی شکمم می لرزد که با دل لرزه اندکی که دارم, چشمم به نام امیرحسین می افتد.

-سخت نیست که بفهمم کی هستی... ولی چرا از یه شماره دیگه؟!

تازه به یاد می آورم که شماره ام عوض شده اما جواب نمی دهم... پیغام نداده بودم که جواب بگیرم. چشم هایم را روی هم می گذارم و می روم به روزهای خوب اول ازدواج...می روم به اوج هیجان و خواستن...همان روزها که زندگی رنگارنگ بود و پر از شگفتی.

گوشی دوباره می لرزد و من از عمق رویا به واقعیت برمی گردم.

-این رسمش نیست عزیزم...اگر چیزی رو فهمیدی که نباید می فهمیدی، بیا تا در موردش صحبت کنیم نه اینکه مثل آدم های عقب افتاده به هم بد و بیراه بگیریم!

نمی توانم جواب ندهم...نمی شود واژه "عقب افتاده" ای که به من نسبت داده را بی جواب گذاشت!

-من عقب افتاده ام که بدون سوال پیچ کردن تو و مثل احمق ها رضایت دادم که توافقی طلاق بگیرم...اگر عقب افتاده نبودم که می فهمیدم بعد از افترابی که اون بعد از ظهر به من زدی چرا دو روز غیب شدی...خوش به حال تو آدم روشنفکر و مترقی که یکی رو طلاق می دی و بعد از دومی که قهر می کنی, یک راست می ری و خودت رو دوباره میندازی تو بغل اولی...اگر معنی عقب افتاده اینه، آره من عقب افتادم و خوشحالم که شبیه تو نیستم!

با حرص پیام را می فرستم و سرم را در بالشت فرو می کنم ...اشک می ریزم...در اثر دیدن دوباره کلمات او، با دلی پر غصه اشک می ریزم.

دل تنگی ناهید؟!... دل تنگم...جنون زده شد و طلاق داد...شک کرد و بعد خود او بود که لغزید اما...اما چه؟!...کلماتش و خواندن آنها, مانند شنیدن دوباره صدای گوش نواز او بود...چقدر بی شخصیتی دختر..در بدترین حالت هم...چه؟!... در بدترین حالت هم چه؟!... مثل تشنه آب ندیده ای هستم ...تشنه آب ندیده...ناهید تو آدم نمی شوی...تکلیفت را با خودت مشخص کن و بین که چه می خواهی از زندگی...اصلا از یک مرد چه انتظار داری... این بود مرد رویایی تو؟!...که تهمت بزندی خیانت کند و بعد هم با پنهان کاری طلاق بدهد؟!...تو چه؟!...من چه؟!...مثل بز سرم را زیر انداختم و گفتم چشم...گذشته ها گذشته اما حالا چه؟!...حالا که با پر رویی تمام خشم تو را "عقب افتاده گی" لقب می دهد!...پس این احساس ناب چیست؟!...خودت هم می دانی ناب نیست و تو فقط دلتنگی... نبودن و نداشتن سخت حریصت کرده ...عاشق بودی؟!...نه...بعد از ازدواج چه,عاشق شدی؟!...نه اما شیفته شدم...دل بسته و بی قرار شدم...هورمون ها...نقش هورمون ها را نادیده بگیر...به بوی تن او

و عطر حضورش چسبیده بودم... دل تنگ همان عطر تن و حضوری؟!... عادت... عادت... که از من گرفته شده... عادت دیدن و شنیدن صدای مردم... و؟!... باشد، همان هورمون ها... من باختم و دانا و منطقی ذهنم... عطش سیری ناپذیر خواستن و داشتن درونم غلیان کرده... حضور مردانه اش را می خواهم... نه برای رفع خواسته جسمی که تمام تنم با شنیدن دوباره کلمات او، پر شده از فریاد خواهش نوازش و درک بوسه های هستی آلوده او... من حس فشار سوزان تن او را می طلبم و سلول به سلول تنم مشتاق و بی قرار شده... ششش، ساکت شو دیوانه!

-حالا که فهمیدی، بیا در موردش رو در رو صحبت کنیم بانو. می دونستم که دیر یا زود می شنوی و منتظرت بودم... می خوام بینمت پس بگو کی؟!!

چشم هایم را می بندم و نفس آتشینم را به شدت بیرون می دهم.

دوباره گفت بانو و آتشم زد... باز هم بگو... اصلا پیغام دوباره ای بنویس تماما پر شده از "بانو"... امیرحسین خائن... دل دیوانه ام را آتش می زنی... کی؟!... شاید فردا... ناهید، می خواهی باز هم او را ببینی؟!... همان اویی که تا یک ساعت پیش مورد تنفرت بود را؟!!

با درک آنکه اگر بخوام می توانم دوباره مرد خائتم را ببینم، پر می شوم از هزار و یک حس متضاد و تنشی لذت بخش.

\*\*\*

-دیگه نمی خوام بینمت... دیگه برام مهم نیست. الان هم اگر پیغام دادم به خاطر این بود که بفهمی دستت رو شده پیش من!

نمی دانم چه جوابی می دهد اما مطمئن هستم که پافشاری خواهد کرد برای دیدار دوباره.

یک ثانیه به دو نرسیده، جواب می آید

-اگه هنوز برات مهم نبودم که پیغام نمی دادی! ناهید همیشه به طرف مقابلت فرصت بده... شاید پشت خواسته اش برای توضیح دادن یه اتفاق خوب باشه!

یک اتفاق خوب... فرصت... چه اتفاق خوبی؟!... بی انصاف... ناهید فرصت بده... مگر او فرصت داد؟!... مگر فرصت داد که من هم دفاع کنم و حرفی بزنم!

از همین فرمول استفاده کردی که نداشتی من یک کلمه حرف بزمن و اون افتضاح رو به بار آوردی؟! تو حتی به خودت هم فرصت ندادی و حاضر شدی پیشنهاد طلاق بدی که مجبور نشی چیزی رو به من توضیح بدی، غیر از اینه؟!

از سلاح همیشگی استفاده می کند و من با آنکه آن سلاح برنده را می شناسم، باز هم خام می شوم و حس کلمات در وجودم رسوخ می کنند.

-درست می گی اما من باید ببینمت تا عذرخواهی کنم... باید ببینمت تا توضیح بدم.... می خوام من رو ببخشی ناهید!

مرد من می داند که چه وقت کوتاه بیاید و از عزت نفس و حیثیت خود مایه بگذارد و چه وقت ضربه بزند و تحکم کند.

جواب نمی دهم و فکر می کنم...به دیدار دوباره امیرحسین, آن هم بعد از چندین هفته فکر می کنم.

حس می کنم درست و نادرست را تشخیص نمی دهم و عجیب سردرگم شده ام که پیغام بعدی می رسد -می دونم که الان داری با خودت کلنچار می ری بانو. استخاره نکن ناهید، بیا... بیا تا سنگ هامون رو وا بکنیم سنگ هایمان را وا بکنیم؟!...سنگ وا کردن برای نتیجه مثبت گرفتن و به سرانجام رسیدن و صلح بعد از آنست اما مگر ما قرار است که دوباره با هم باشیم که بخواهیم سنگ وا بکنیم؟!...چه کنم؟!...برو ناهید...برو و ببین چه می خواهد بگوید.

یک کلمه و قاطع می نویسم

-می آم!

بلافاصله جواب می آید

-می آی خونه؟!

خانه؟!...نه، خانه نه...خانه بوی زندگی می دهد...خانه حالی به حالی ام می کند و ذهن و روحم را به بازی می گیرد...خانه یعنی خاطرات...خانه یعنی دیوارهای سفید بلند، اسباب و اثاثیه و پنجره هایی که شاهد در آغوش گیری ها، خنده ها، شیطنت ها، خوشی ها و ناخوشی های ما بوده اند...خانه عطره خاطرات دارد. -نه...جای دیگه ای. شاید همون کافی شاپ!

هر دو می دانیم منظور کدام کافی شاپ است... همان کافی شاپ دنج وسط پارک...من...امیرحسین...لیوان آب پرتقال...من و دست های گرمی که بازویم را گرفت و به داخل هدایت کرد...من و خاطرات...من و مردی با

چشم های تیره و جستجوگر... از آن کافی شاپ کم خاطره داری ناهید؟!... دارم اما هر چه باشد از خانه بهتر است.

-بیا خونه ناهید... اینجا راحت تریم

فکر می کنم او زمانی شوهرم بوده... زمانی نه چندان دور. می روم و چشم بر احساساتم می بندم. اصلا دلم می خواد یکبار دیگه در خانه باشم... من باشم و امیرحسین... من باشم و او، هر چند با دنیایی فاصله... گفتمی خاطرات... گفتم اما می روم تا یک بار دیگه همه چیز تداعی گر همان خاطرات باشد و هوای آن لحظات را نفس بکشم بلکه مانند مورفین در رگ هایم تزریق شوند و آرامش بگیرم... بعد از هفته ها آرام شوم با برگشتن درون انبوه روزهای تلخ و شیرین گذشته.

-باشه... فردا بعد از کارم!

-کار؟!!

-آره، چیز عجیبیه؟!!

-چه کاری... کجا؟!!

نام بیمارستان را می گویم و می خواهد که دنبالم بیاید اما قبول نمی کنم و خشک و سرد خداحافظی می کنم. گوشی را زیر تخت می سرانم و در تاریکی اتاق شروع می کنم به محاکمه خودم و احساسم. پیغام دادم تا زهر بزنم و سرکوفت اما نتیجه قرار ملاقات فردا، آن هم در خانه مشترک گذشته شد. چه می کنی ناهید؟!... کار درست... کار درست یا کارِ دل؟!... دل؟!... مگر همین امروز ناشنوا بودی و نشنیدی که خیانت کرده؟!... نگفتمی متنفر شدی؟!... پس کدام دل؟!... نمی دانم... ساکت شو... کارِ احساس... احساسات سردرگم... اصلا بگو هورمون... کدام هورمون؟!... هورمون وا دادن و خرانگی!

\*\*\*

ناهید درون آینه دلهره دارد و تنش در چهره اش عیان و روشن است. آسانسور از حرکت می ایستد و قلبم به اوج تپش می رسد و با باز شدن در و بیرون رفتن، امیرحسین را تکیه داده به چهارچوب در می بینم.

شیک پوش مثل همیشه و با چشم های جستجوگر و لبخندی که چانه اش را چال ظریفی انداخته است.

بوی ادکلن مرد خائن من که راهرو را سرشار کرده، بینی ام را به بازی می گیرد و من همانطور بیرون آسانسور می ایستم و نگاهش می کنم که می آبد ستم و با تردید و چشم هایی رقصان نگاهم می کند که سلام می کنم.

جلوتر می آید و انگار که با نگاه اجازه بگیرد، خیره می شود به چشم هایم  
-ناهِید...انگار یه قرنه که ندیدمت!

دستم رو رسمی و سرد جلو می برم و او نگاه می کند و لبخند دوباره ای می نشیند روی لب هایش.  
مثل من دستش را می کشد جلو و آرام دست دراز شده ام را می گیرد و لمس می کند و طوری نگاهم می کند انگار که بخواهد بگوید، باشه هر جور که تو دوست داری بازی می کنیم.  
نگاهم به در نیمه باز خانه ام می افتد و دل تنگ می شوم.

خانه ام؟!...خانه گذشته...خاطرات...خاطرات تلخ و شیرین...روزهای رفتی بی تکرار.

دستم را رها نمی کند و من آرام و بی اختیار همراهش به داخل کشیده می شوم. در بسته می شود... من می مانم و امیرحسین با حجم بی بدیل روزهای رفته و خاطرات ته نشین شده در گوشه گوشه آن خانه.  
مهربان مانند گذشته های رفته نگاهم می کند و در حال رها کردن پنجه ام، می رود به سمت آشپزخانه.  
- بشین خانوم...راه رو که بلدی...ناسلامتی یه زمانی خانوم این خونه بودی!

صدایش دورتر می شود و بغض گلویم را می گیرد. فکر می کنم چه شد که دیگر نیستم؟!...این خانه و زندگی من است اما خودم آواره خانه برادر...شده ام زنی "مطلقه" که در جامعه اگر حکم جذامی را نداشته باشم، چیزی هم کم تر نیستم.

مانتو و شالم را آویزان می کنم و می روم داخل سالن.... چشم می چرخانم و دور تا دور خانه را نگاه می کنم و باز بغض برمی گردد... فضا برای نفس کشیدن سنگین شده... دست می کشم به کاناپه و یاد آن روز بعد از ظهر می افتم که کاناپه پیچ پیچ های عاشقانه ما را شنید و در خود بلعید.

-چه طوری کار پیدا کردی؟!

برمی گردم سمتش که سینی را روی میز می گذارد و می نشیند روی مبل تکی کنار من.  
کوتاه می گویم

-پدر دوست عاطفه معرفی کرد... رادیولوژیست همون بیمارستانه

سر تکان می دهد و مهربان و آرام خیره چشم هایم می شود که می دانم پر آب و گرفته است.

آرام زمزمه می کند

-چرا گریه؟!

چای را برمی دارم و جدی و سرد و در عین حال تند می گویم

-خیالاتی شدی! من گریه نکردم...برای چی باید گریه کنم؟!

لیوان چای را بین دست های سردم نگه می دارم و خشن و کمی عصبی ادامه می دهم

-برای شوهر سابق خیانت کارم یا این خونه که معلوم نیست چه کسای این مدت توش رفت و آمد داشتن؟!

تیز نگاهم می کند و شمردن می گوید

-هیچ وقت برای پوشوندن ضعف و دلتنگی خودت تهمت نزن!

بلند می خندم اما دلم خون می شود

-تهمت امیرحسین...تو با اون زنیکه خوابیدی یا نه؟!

می بینم که فکش قفل شده و لال شده نگاهم می کند

شیر می شم و جسارت حق به جانبی می گیرم

-از بد بودن تهمت دم نزن وقتی که خودت به من تهمت زدی و بعد رفتی بغل اون عفریته!

صدایش بالاتر می رود

-ناهدید اومدی اینجا که حرف بزنی و از هم بشنویم یا داد و قال راه بندازی و بی نتیجه جدا بشیم؟!

ساکت می شوم و بدون آنکه نگاهش کنم، جرعه ای چای زمزمه می کنم و به فرش چله ابریشم مسی رنگی

که همیشه عاشقش بودم خیره می شوم و صدای آرام او را می شنوم

-اون روز خیلی کلافه بودم...با اون آشغال دعوا کرده بود و تو هم چیزی از بودنش نگفته بودی

بدون نگاه کردن به صورتش می گویم

-نگفته بودم تا تو درگیر نشی اما تو نفهمیدی!

-بذار حرف های من تموم بشه ناهید، بعد هر چی دلت می خواد بگو

سر در گریبام می گیرم و در حالی که اشک در چشم هایم جمع شده، بغضم را با طعم چای سفید و هلو پایین

می دهم.

-رفتم که میلاد رو ببرم بیرون تا یکمی باهاش وقت بگذرونم بلکه این عصبانیت لعنتی فروکش کنه

مکث می کند و من نگاهش می کنم که اخم کرده.

خم می شود تا شکلاتی از وسط میز بردارد. مشتاق شنیدن و لرزان کلماتی که قرار بر شنیدن آن هاست، زل می زنم به لب هایش

-زنگ زدم به مادرش که بچه رو آماده کنه که بیرم بیرون...گفت سرما خورده و استراحت می کنه...گفتم می برم و تو ماشین می گردونمش. احتیاج داشتم به وجود میلاد...می دونم که ممکنه فکر کنی مرد گنده چه به سرش زده و می خواد از یک بچه آرامش بگیره اما اون لحظات به سادگی و صمیمیت میلاد احتیاج داشتم...به وجود پسر و وقت گذروندن باهاش نیاز داشتن...نمی دونم حال من رو درک می کنی یا نه، چون

لیوان را کمی محکم می گذارم روی میز و با حرص و شمشیر از رو بسته می گویم  
-نه درک نمی کنم... می دونی که من نه بچه دارم و نه هیچ وقت بچه دار می شم!  
عاقل اندر سفیه نگاهم می کند و با همان لب های فشرده به هم سر تکان می دهد  
-باشه تو فکر کن من دارم متلک می گم اما بقیه اش رو گوش کن. مگه برای شنیدن ذکر مصیبت من نیومدی؟!

سرم را گرم دید زدن ناخن هایم می کنم و صدایش گوشم را نوازش می دهد.  
صدای آرام و مردانه ای که نباید گوش نواز باشد اما شوربختانه هست.

-سرت رو درد نمی آرم که نسرين لجباز و یک دنده راضی نشد میلاد رو بیرم بیرون...چه می دونم به بهانه سرماخوردگی هر چند که بعدها فکر کردم شاید به عمد بوده باشه!  
آرام و با خنده تمسخر آمیزی نگاهش می کنم

-پس تو توی چند سال زندگی با اون زنیکه این جوری لجباز شدی... شاید هم تو بودی و اون هم از تو یاد گرفته یا شاید هم خوب در و تخته با هم جور شده بودید!

زیرچشمی نگاهم می کند و ابرو بالا می اندازد

-می خوامی من رو تحریک کنی که عصبانی بشم، آره؟! من باید حرف هام تموم بشه پس انتقام گرفتن رو بذار برای بعد، بانو!

ادای بانو گفتن او را در می آورم و به حال قهر و در عین حال که با گفتار و تن صدایش نرم تر شده ام، دست به سینه سرم را به مبل تکیه می دهم و می گذارم تا ادامه بدهد.



-رفتم بالا... حالم پریشون بود و اون هم چند سال با من زندگی کرده و مثل کف دست من رو می شناسه...شروع کردیم به احوالپرسی کردن..البته به روش خودمون...با تیکه انداختن و زخم زبون زدن به هم...میلاد هم واقعا حالش خوب نبود...خواب بود بچه ام...اما نگاهش می کنم که صدایش گرفته شده و من من می کند

-ناهید تنها خطایی که من کردن موندن خونه مادر میلاد بود و قبول دعوت شام. باور کن تنها خطای آگاهانه من هین کار بود!

مات شده نگاهش می کنم و لب می زنم

-یعنی منظورت از خیانت همین بود؟!

ناباورانه می خندم

-من رو گرفتی امیرحسین... خطایی که به نیما گفته بودی همین شام خوردن با اون عفریته بود؟!

بدون پاسخ گفتن گفته ها و خنده من, دستش را به علامت ایست بالا می آورد.

-بذار تموم کنم بانو...نه...همین جا تموم نمی شه!

دسته مبل را در دست هایم فشار می دهم و فکر می کنم ای کاش می گفت آره، همین...تمام داستان یک شب نشینی ساده با همسر سابق بوده اما نگفت. نمی دانم که چه قرار ات بشنوم اما ساکت و لب فرو بسته، چهارچشمی نگاهش می کنم و گوش می دهم.

-انقدر حرف زدیم که نفهمیدم چطوری و از کجا رسیدم به ماجرای اون کثافت و دیدنش تو مرکز...نمی دونم!

باورم نمی شود که نشسته باشد پیش آن زن و دار و ندار زندگی مشترکمان را تعریف کرده باشد. دندان هایم را روی هم فشار می دهم، آنقدر که حس می کنم همین حالا فکم متلاشی می شود و دندان هایم از جا در می آیند.

-تو رفتی نشستنی اونجا و از زندگی خودمون به اون گفتی؟!...آدم مناسب تری برای درد و دل پیدا نکردی؟!...واقعا که!

بلند می شوم و حس می کنم مثل زودپز در حال انفجار شده ام.

در حالی که چشم بریده ام در چشم های امیرحسین که حالا پشیمان است و گناهکار,با صدایی فریاد گونه ادامه می دهم

-تو چند سالته مرد؟!...چند سالته که همچین اشتباهی کردی، هان؟! خیلی...خیلی پستی!

خلاف من، آرام شروع به صحبت می کند

-ناهید خواهش می کنم بشین تا تمومش کنم. می دونم...هر چی تو بگی... همین چیزها رو می دونستم که ترجیح دادم ازت جدا بشم تا اینکه برات توضیح بدم. خطاهای اون شب من در حالی مثل جنون اتفاق افتاد...باورت می شه اگر بگم هزار بار خودم رو به خاطرش سرزنش کردم؟!...خیالت راحت می شه که بگم داداش عزیزت من از خودش بزرگتر رو چپ و راست کرد و عوض تو با مشت خوابوند تو صورتم؟!

پس بشین تا واقعیت رو از خودم بشنوی...بشین تا تمومش کنم ناهید!

همانطور که او نشسته و من مستاصل ایستاده ام، با کینه و چندش نگاهش می کنم و بی حرف می نشینم تا ببینم دیگر چه افتضاحی به بار آورده است.

-کلی چرند گفت و همدردی کرد...گفت شام طول می کشه تا حاضر بشه و یه بطر ویسکی نصفه آورد. گفتم می خوام رانندگی کنم و نمی خورم اما گفت بخوریم به یاد قدیم... مثل دو تا دوست. فکر کردم خوب یه شات می خورم و تمام اما...خوب

نگاهش می کنم و آن لحظه ها را در ذهن تجسم می کنم...لحظه هایی که مرد بی غیرت من نشسته پیش سرین و از من گفته...نشسته و به سلامتی گیللاس به گیللاس او زده و سر کشیده.

نگاهش می کنم و پر و خالی می شوم از هزار و یک حس متناقض که کفه نفرت آنها سنگینی چشمگیری دارد. دست می کشد به صورتش و با صدای گرفته ای ادامه می دهد

-سرم گرم شده بود و تعداد پیک ها از دستم در رفته بود. آهنگ گذاشت و هر دو یاد روزای اول ازدواج افتادیم و مثل دیوونه ها گفتیم و خندیدیم و بعد گریه کردیم...تو اون حال خراب و مستی اون به حال خودش یا هر چیز دیگه ای که من نمی دونم گریه می کرد و من به حال کاری که باهام کردی...مدام یکی تو گوشم می گفت ناهید با اون مردک یه سر و سری داره اگر نه چرا باید وجودش تو مرکز رو پنهان می کرد...یادمه که شام خوردیم و باز هم چند شات دیگه...شات نمی دونم چندم...مسخره است اما انقدر مست بودم و خراب که حتی یادم نیست چی خوردم!

در سکوت نگاهش می کنم و لب هایم چین می خورد از کاری که کرده و لاابالی گری که آن شب داشته است. ساکت می شود که من دهان باز می کنم و سرد می پرسم

- بعدش؟!

چشم هایش را چند لحظه می بندد

-صبح چشم باز کردم و دیدم تو اتاق سابقم خوابیدی. چشم باز کردم و دنیا رو سرم خراب شد و دیدم نسرین کنارم خوابیده...ناهدید من...واقعا

انگار با تمام شدن ماجرا غدد اشکی من تازه به کار می افتند و شروع می کنم به گریه کردن...مابین حق هق هایم می گویم

-چطور تونستی امیرحسین...چطوری تونستی!؟

گریه می کنم...شکسته ام...غرورم شکسته...هر چند در گذشته اما حالا می شنوم و داغ دلم تازه شده.

مرد من رفته و سفره دل پیش زنی باز کرده که بدترین احساس دنیا را به او دارم... شب نشینی داشته اند و صبح امیرحسین عاشق و مهربان من، چشم در چشم نسرین باز کرده...نه، نمی خواهم فکر کنم...نمی خواهم به "چه شد" قضیه فکر کنم...زیاد است و حجم باور ناپذیری آن دردناک...شانه های من تحمل نمی کنند.

دستمال دستم را به چشم هایم می فشارم و می لرزم از هق هق بدبختی و همزمان حضور امیرحسین را حس می کنم و بوی خوبی که همیشه دوست داشتیم در مشام می پیچد... بوی ادکلنی او را به ریه هایم می کشم...بویی که هر بار که سر روی سینه اش می گذاشتم، با حس عطر تن او همراه آن ادکلن مست می شدم اما حالا...حالا نه آنکه منجر باشم اما حس دلزدگی عجیبی دارم.

دستمال را از روی صورت بر می دارم و می بینم که کنارم نشسته و با چشم هایی نگران براندازم می کند.

-ناهدید این کار رو با خودت نکن!

-تو نمی فهمی!

-چرا نمی ذاری حرف هام تموم بشه!؟

پرخاشگرانه دستمال مچاله و خیس دستم را پرت می کنم

-دیگه چی مونده که بگی، نکنه با هم حموم هم رفتید...اشتباه آگاهانه!؟

سر تکان می دهد و دستمالی از جا دستمالی می کشد و دستم می دهد

- نسرین می گفت شب رو با هم بودیم اما واقعا من هیچی یادم نمی اومد جز اینکه خواب آلود بودم ناهدید، خیلی خواب آلود. من خسته بودم و دلزده و مشروب هم کمک کرد تا حسابی کرخ بشم و خواب آلود.

انکار کردم اما می گفت با هم بودیم و من کم کم داشت باورم می شد که راست می گه اما باز به خودم اومدم که اگر بودیم چرا من یک ذره هم یادم نیست... در صورتی که یه هاله ای از رفتن تو اتاق و افتادن روی تخت یادم بود اما هیچی از رابطه با نسرین یادم نمی اومد، خلاصه

نگاهش می کنم که صدایش آهسته تر می شود و دست هایش را قفل کرده در هم به پایین را نگاه می کند  
- خلاصه یک پا ایستادم که داری دروغ می گه... سرت رو درد نیارم... کلی بحث و دعوا و میلاد طفل معصوم  
هم اون وسط مونده بود که یک دفعه برگشت یه بد و بیراهی به تو گفت و بعدش هم تهدید کرد که می آد و  
بهت می گه و زندگی رو نابود می کنه... از همین دری وری ها

زهر خندی می زنم که برمی گردد سمتم

- به چی فکر می کنی بانو؟!

سرم را بالا می گیرم. بی تفاوت و با چشم های پف کرده و سوزان، خیره می شوم به او و با دستمال کاغذی در  
دستم بازی می کنم که دستش می نشینه روی دستم

- ناهید خدا گواهی من یادم نمی آد که همچین کاری کرده باشم. تا خود امروز هم راست و دروغ حرف هاش  
برام معلوم نشد اما چون اونجوری تهدید کرد، من حس کردم راست می گه و خواستم دست پیش بگیرم. گیج  
بودم و نمی دونستم باید چه کار کنم... فقط یک چیز رو می دونستم، اون هم این بود که تو نباید بفهمی!

دستم را می کشم و عصبی و غمناک می خندم

- بعد تصمیم گرفتی که یک طرفه من رو طلاق بدی... خوبه!

چشم در نگاهش دوخته می گویم

- سرخود رفتی و قضاوت های احمقانه یک طرفه ات رو برای اون زنیکه گفتی... بعد انقدر خوردی که یادت نمی  
اومد کجا خوابیدی و اصلا چکار کردی. پشت بندش هم فکر کردی برای پاک کردن گندی که زدی بیای و از  
من جدا شی.

این معنی زندگی مشترکه، نه؟! این زندگی مشترکه یا منفرد؟!... همه اش که تو خودت یک طرفه تصمیم  
گرفتی!

دست می گذارد روی پشتم و آرام آرام و دایره وار تکان می دهد که صدای ملایم او گوشم را پر می کند.

- ناهید ببخش من رو... می تونی؟!... این چند وقته دق کردم بدون تو

حس می کنم در حال غرق شدن هستم... آن غرق شدن خطرناک است... غرق شدن یعنی دوباره با امیرحسین  
بودن. خودم را کنار می کشم.

به سرعت بلند می شوم و با صدای گرفته و آرامی می گویم

- باید برم... به اندازه کافی شنیدم!

بلند می شود و حالا تمام قد رو به روی من ایستاده است.

-ناهِید، بین زندگی هر دومون داغون شده. تو اون جا خون برادرت و من اینجا...هر دو داریم تو این بدبختی و تنهایی دست و پا می زنی...ناهِید

نگاهش می کنم که دست هایش دو طرف بازویم می نشیند و چشم در چشم جادو می کند.

-من دلتنگم...می دونم که تو هم همین حال رو داری!

زمزمه می کنم

-این اشتباه خودت بود...تو خطا کردی و تهمت زدی...اصلا چرا همین حرف ها رو همون موقع نگفتی؟!

لبخند دردناکی می زند

-چون خودم هم گیج بودم عزیزم...خودم هم نمی دونستم درست و غلط کجاست.

مطمئن بودم وقتی بشنوی، می خوای ازم جدا بشی...اصلا توان نداشتم که برات تعریف کنم و در ضمن

اطمینان داشتم که اگر خودم این کار رو نکنم، نسرین زهرش رو می ریزه و ...خوب اونطوری بدتر بود...ناهِید

چشم در چشم من، دوباره نزدیک تر می آید و بازوهایم را می گیرد.

-ناهِید گذشته ها گذشته! مهم الانه که می تونی من رو ببخشی یا نه...می تونی بانو؟!

گرمای دست هایش از روی پیراهنم نفوذ می کند و تمام تنم مست می شود و کرخ اما آرام می گویم

-نه امیرحسین...نمی تونم!

انگار که حرف من را نشنیده باشد، جلوتر می آید و دست هایش را دور شانه هایم می اندازد.

-ناهِید...هنوز همون جوری که من دوستت دارم، من رو می خوای؟!

نمی توانم جواب بدهم پس بی حرف نگاهش می کنم که لبخند می نشیند روی لب هایش و در آغوشم می

کشد.

-این سکوت یعنی آره...ناهِید، دل تنگتم بانو!

نفس هایش را کنار گوشم و در موهایم حس می کنم...همان نفس های گرمی که آن چند وقت را در آرزوی

آنها بوده ام...جادو می شوم، هر چند با وجود خیانتکاری...خیانت نکرده...در دلم نام "اشتباه" روی کار او می

گذارم.

چشم هایم بسته شده و سرم روی شانه اش آرام گرفته که با بوسه های پیاپی بر روی گردن و موهایم به خود

آمده، شتابان عقب می کشم و لب هایم تکان می خورد و ضعیف زمزمه می کنم

-نکن امیرحسین...من نمی تونم کاری که باهام کردی رو ندیده بگیرم...نمی تونم از ته دل بیخشم!  
لبخند گوشه لب هایش بر می گردد  
-عزیزم...بانوی من!

هیچ نمی گویم که صورتش را جلو می آورد و چشم هایش در نزدیک ترین فاصله به من قرار می گیرد.  
دم نمی زنم و نفس بریده و چشم در چشم می مانیم که پچ پچ وار می گوید  
-خوشگل من، می خوام گولت بزنم!

گیج نگاهش می کنم که می خندد و پیشانی ام را می بوسد  
-می خوام گولت بزنم که باز خانوم این خونه باشی...می خوام گولت بزنم چون امروز بعد از مدت ها دیدمت و مطمئن شدم که هنوز من رو می خوی...می بخشی...می دونم...مگه می شه بانوی من نبخشه؟!  
موهایم را آرام و نوازش گونه در دست می گیرد و بعد از بوسیدن، همانطور آهسته از سرشانه هایم عقب می راند.

تنها نگاهش می کنم و قلبم در حال زیر و رو شدن است.  
دست گرم و مردانه اش بالای سینه ام می نشیند و با شیطنت نگاهم می کند  
-ببین چه تند می زنه...قلبت هنوز برای من تپش داره پس گولت می زنم و دوباره تو رو مال خودم می کنم...قلبت زودتر از کلامت "بله" گفته بانو!

دستش را کنار می زنم اما به نظر خودم هم یک واکنش ضعیف و غیرارادی به حساب می آید چه برسد به امیرحسین. مرد من با یک نگاه به من و دیدن احساس خفته در چشم هایم، میل قلبی ام را می خواند و دستم برای او رو شده است.

دستی که پس زده بودم این بار دستم را می گیرد، به لب هایش نزدیک می کند و در همان حال با آن چشم های تبار و سیاه، من لرزان و مات شده را تماشا می کند.

می بازم و وا می دهم...منی که با قدرت آمده بودم تا فقط و فقط بشنوم تا پازل ذهنم شکل بگیرد، حالا ورق را برگشته می بینم و در حال ذوب شدن هستم.

آخرین سد مقاومت می شکنند وقتی زمزمه های امیرحسین را کنار گوشم می شنوم. کلمات در ذهنم شکل نمی گیرند و قلبم به شدت می تپد. لحن ملایم و نفس های گرم او را جایی کنار گوشم حس می کنم و چشم هایم بسته می شوند.

دست هایش روی پهلوها و کمرم که می نشیند، خشم و نفرت فراموش می شود و من می مانم با غلیان احساسات و هیجان های فروخورده جسم و روح...نفس های داغ او روی صورتم پاشیده می شود و عشق برمی گردد...من می مانم و لب های گرمی که به نرمی گوشه لب هایم فشرده می شوند و قلبم را می لرزانند...من می مانم که با چشم های بسته دستم را بالا می آورم و روی سینه استواری می گذارم که زمانی نه چندان دور پناه شده و آرامش داده است.

حس جسمی شناور را پیدا می کنم و چشم هایم باز می شود... می بینم که روی دست هایش راهی اتاق خواب هستم و پیچ و پیچ وار می گویم  
-امیرحسین...بذارم زمین!

همانطور که از راهروی منتهی به اتاق ها عبور می کند، لبخند مهربان و جذابی می زند و لب هایش بی هیچ کلامی روی لب هایم می نشیند و من همه دنیا فراموشم می شود حتی خودم و منیتی که در حال نابود شدن و درهم شکستن است.

جهان و مخلوقات آن را فراموش می کنم...من می مانم و مردی که حالا در آغوشم کشیده...من می مانم و تب تند هیجان دوباره به او رسیدن...ور منطقی ذهنم در جدالی خاموش برای قد علم کردن است اما سیل خروشان احساسات و هیجان جوانی آنقدر پر توان شده که در جا تمام منطق باقی مانده در ذهنم را به تاراج می برد.  
در آغوش مردانه او غلت و واغلت می خورم و حس داشتن دوباره اش لرزه به اندامم می اندازد...انگار که آن دوری هر دوی ما را بیشتر و بیشتر خواهان یکدیگر کرده است.

لحظات پر شتاب می گذرند و من می مانم و عشق دوباره یا هیجان فرو خورده، نمی دانم...من برهنه از کینه می مانم و مرد تبار و خواهان من...من می مانم و نفس نفس هیجان...ناهیدی می ماند که گویی دوباره طعم پناه و خوشبختی چشیده و در هیجان مرد تبار خود ذوب می شود...هیچ می شود...منیت من می ماند که باد هوا می شود...آن لحظات به خیانت امیرحسین فکر نمی کنم و خطای آگاهانه یا که ناآگاهانه...آن لحظات به دم و بازدم های هیجان زده مان فکر می کنم و عطش خواستن و حس ناب زنده بودن...من زنده ام و عشق می ورزم...من نجات پیدا کردم از بی عشقی و پلاسیدن چند هفته ای و حالا با تمام وجود زنده بودنم را به اثبات می رسانم.

\*\*\*

لحظات جنون و زیبایی پر شتاب می گذرند و من می مانم و امیرحسین که دستم را می بوسد و کنار گوشم زمزمه می کند

-بانوی من...دوباره

سرم را روی سینه اش می گذارم و چشم هایم را محکم به هم می فشارم بلکه ذهنم آرام بگیرد و لحظات خوشی را به کامم تلخ نکند اما تو گویی از خواب غفلت بیدار شده ام و تازه فهمیده ام که چه کرده ام. دستم روی سینه گرم مردی قرار دارد که تا چند ساعت پیش خطاکار بود و حالا به معشوق تغییر نقش داده است.

-ناهید تو چه فکری جانم؟!

جواب نمی دهم و بازدم عمیقی که می کشد را می شنوم و بعد کلمات در گوشم می نشینند و موهایم نوازش می شوند.

-این یعنی من رو بخشیدی، نه؟!

پاهایم را از روی پای او کنار می کشم، سر بلند می کنم و مکدرانه پاسخ می دهم

-نمی دونم...نباید این کار رو می کردیم!

لبخند کجی می زند و دستش فرو می رود در موهایم و لب هایم را با بوسه ای می نوازد.

ساکت و راضی همراهی می کنم و بعد لبخند عمیقی که روی چهره اش آمده را می بینم.

-باید از اول می گفتم و از واکنش تو نمی ترسیدم...باید کار امروز رو همون روز انجام می دادم تا این طور

جدایی بینمون نیوفته اما...اصلا فکر نمی کردم که من رو ببخشی....گیج بودم بانو!

دستم را روی پیشانی ام می گذارم و به کلمات امیرحسین گوش می دهم و بعد صدایش را کنار گوشم می

شنوم که زمزمه وار و وسوسه آمیز می گوید

-دوباره مال خودم می شی بانو!

دست هایش دور کمرم حلقه می شوند و در حالی که می خندد و من را روی سینه قرار می دهد، شروع به

صحبت می کند

-کی برمی گردی خانوم خونه؟!

-امیرحسین نباید اینجوری می شد



-مگه چه جورى شده...يه پيش آمدى بوده و من اشتباهى کردم، تازه اون هم غير عمد و تو بخشيدى،  
نبخشيدى؟!

چشم هايش را که در چند ميليمترى من قرار داره، نگاه مى کنم و فکر مى کنم که آيا بخشیده ام؟!...بخشيدى  
ناهيد؟!...نه...شاید در اعماق قلبم بخشیده باشم اما...اما چه؟!...همين چند دقيقه پيش خودت را در اختيارش  
گذاشتى و لذت دادى...لذت هم بردم، نبردم؟!...مگر تمام زندگى زناشويى همان لحظات خصوصى است و در  
تختخواب خلاصه مى شود؟!...تو از اين مرد چشم سياه کينه به دل گرفتى، نگرفتى؟!...چرا گرفتم اما...اما چه؟!...  
اما و اگر نکن که وا دادى و خوب چوب حراج به خودت و شخصيت زنانه ات زدى...اين همه عذرخواهى کرد،  
ديگر چه بايد مى کرد که نکرده؟!...نمى دانم، اما با اين حس بد و پشيمانى چه کنم؟!...حس مى کنم که قافيه  
رو باخته ام!

سرم را به نشانه مثبت تکان مى دهم اما جايى در ذهنم مکدر است و دل چرکينم...از چه، نمى دانم...اما حال  
خوبى ندارم...خلاف دقيق قبل که سر پر شورى داشتم.

-آره...بخشيدم، اما

سرم را مى بوسد و تنگ در آغوشم مى کشد.

-اما چى بانو؟!

-اما من فرض کردم که اتفاقى بين تو و اون زنیکه پيش نيومده و ...اميرحسين، ديگه به من شک نکن و انگ  
بيخودى نزن...خيلى برام گرون تموم شد!

موهايم را نوازش مى کند و در همان حال که لبخند هميشگى را دارد، جدى و با تکیه بر کلمات مى گويد

-براى من هم خيلى سنگين بود و گرون تموم شد بانو!

خسته هستماز آن دور باطل تهمت و دفاع

-من ناراحت شدم و هستم چون تهمت زدى اماتو از چى ناراحتى؟! اميرحسين کار اشتباه رو تو کردى که اول  
تهمت زدى و بعد خطا کردى، اونوقت حالا

حرفم را با يك بوسه قطع مى کند و در حالى که دست روى پشتم مى کشد، آرام و با لحن نوازشگرى مى گويد

-خانومم آرام باش...حالا که وقت اين حرف ها نيست. الان و اين زمان بايد در آرامش باشيم و از وجود هم

لذت ببريم، نه اينکه همه مشکلات رو دقيقا همين جا حل کنيم، درسته؟!

همانطور که صحبت می کند و من زل زده ام به چشم های او، فکر می کنم که حق دارد... جای خوبی برای حل مشکلات و سنگ واکندن نیست...قبل از آمدن به گود و خاک شدن باید می گفتم و در صد حل مسائل بر می آمدم نه حالا که...حالا گفته هایت خریدار ندارد ناهید...نه حالا که قافیه را باخته ای دختر بی فکر!

-پس کی باید حرف بزنیم؟!

-هر وقتی بانو، غیر از حالا که مستیم و بعد از این همه روز به هم رسیدیم!

لجم می گیرد...از خودم که وا داده ام و از او که مرا گوش نمی دهد نمی خواهد که بشنود...از زندگی که فکر می کردم با ازدواج روی خوش نشانم می دهد اما آنطور باعث ناخوشی ام شده...از زهدانی که ندارم و مطمئنم هیچ وقت قرار نیست حس مادر شدن را تجربه کنم...از خیانت آن مرد...از بخشیدن خودم و حالا رسیدن به تختخواب و دادن حسی که می خواست و سرانجام دست خالی ماندن...من ناهید بدجوری دست خالی مانده ام!

-تو چه فکری عزیزم؟!

از خیالات بیرون می پریم و به واقعیت برمی گردیم... به امیرحسینی برمی گردم که لبخند مهربانی دارد و تک تک اجزای صورتم را با نگاه می بلعد.

آه آرامی از سینه ام رها می شود و در حالی که سرم را روی سینه اش می گذارم، کوتاه می گویم

-همون چیزایی که می گی الان وقتش نیست...پس هیچی!

توقع دارم که نوازشم کند و بگوید هر چه دل تنگت می خواهد بگو اما خلاف خواسته و میل قلبی من, با لحن خواب آلودی، در حال نوازش موهایم زمزمه می کند.

-بعدا صحبت می کنیم جانم...الان فقط آرامش و یکمی خواب، موافقی؟!

سرم را روی سینه اش تکان می دهم و کنارش روی تشک دراز می کشم که دستش دوری حلقه می شود و در گردنم نفس می کشد

-خوبی بانو؟!

-خوبم

دست نوازشی روی بازویم می کشد

-یه چرت بزنیم؟!

باز هم کوتاه می گویم

-باشه!

گونه ام را کشدار می بوسد و چشم هایش را می بندد و من در عجبم که چطور با جواب های کوتاه من، پی به دلتنگی و دلخوری ام نبرد...چطور مردی که با هر حرکت کوچک من، مکنونات قلبی ام را ناخوانده از بر بود، به روی خود نیاورد که آزرده هستم و توانست چشم برهم بگذارد.

خودم را از بند دست هایش آزاد می کنم تا در تنهایی دراز بکشم اما دوباره اسیر می شوم و کنار گوشم پیچ می کند

-بمون جانم...فکر کردی من خوابم که می خوامی در بری؟!

ناخواسته لبخند می زنم و چند دقیقه بعد او در خواب خوش و عمیقی فرو رفته اما من خیره به چراغ کنار تخت، درس پشیمانی و دلگرفتگی را دوره می کنم.

\*\*\*

نیما بهت زده نگاهم می کند...عاطفه در سکوت و با نگاه ناخوانایی براندازم می کند...خودم و تک تک سلول های وجودم کارم را تقبیح می کنند اما...اما تا کی خانه به دوشی و نام "مطلقه" را یدک کشیدن...تا کی پنهان کردن از همه کس، حتی مامان و بابا...تا کی سربار نیما بودن!

دوباره خانوم خانه امیرحسین می شوم اما این بار نه ذوق و شوق بار اول را دارم و نه از نظر خودم عرج و قرب آن زمان را...نمی دانم، شاید هم خیالاتی شده ام و متوهم اماحس می کنم امیرحسین حس پیروزی و تفوق دارد که هیچ به مذاقم خوش نمی آید.

\*\*\*

دو هفته گذشته...دو هفته از بدست آوردن دوباره خانه ام و زن امیرحسین شدن گذشته اما مرد من هیچ صحبتی از عذرخواهی پیش نکشیده...بابت بودن کنار نسرین صد باره عذرخواهی کرد اما تهمت زدن به من چه؟!...حس می کنم در قلب خود هنوز هم به بودن اتفاقی فرزام در آن مرکز شک دارد.

قرص ها همچنان ادامه دارند و رفتن به مرکز برای مشاوره خصوصی همچنان پا برجاست.

در آن دو هفته، امیرحسین چند بار سخن مرکز مشاوره را پیش کشید و تلویحی در مورد عوض کردن پزشک معالجم گفت اما من هر بار سر باز زدم...نه تنها به دلیل ارادت به دکتر و حس راحتی داشتن با او...شاید تا حدی به دلیل آنکه قصد ثابت کردن چیزی را به خودم داشتن. نمی دانم ثابت کردن چه چیز اما حسی عاصی و طغیانگر درونم سرباز می زد و فکر می کردم که اگر آن قدم را بردارم، از آن پس هر باره افسار زندگی و

کارهایم را به مردم می دهم که شروع و کسب اجازه پنهانی خواهد بود... ایستادم و هر بار در خود فرورفتگی و ترش رویی او را حس کردم.

پنج شنبه بعد از ظهر است و من زودتر راهی خانه شده ام که امیرحسین زنگ می زند. محل قرار را به بیمارستان تغییر می دهد و ساعت قرارمان برای شام را عقب تر می کشد.

علاقه به دیدن آن بیمارستان حتی از فاصله صدمتری هم ندارم اما چاره ای نیست و قبول می کنم چرا که جلسه ای با هیئت مدیره دارد و می دانم تا در آن ترافیک به خانه برسد، دیر شده است.

شیش و بیست دقیقه آماده و لباس پوشیده راهی بیمارستان می شوم. جلوی در بیمارستان، کمی دورتر می ایستم و پیغام می دهم که رسیده ام کهپس از چند لحظه پاسخ می آید

-عزیز دلم بیا دفتر من. در بازه... خودم تا نیم ساعت دیگه می آم

می داند که دوست ندارم بروم و چشمم به جمال آدم های آن بیمارستان روشن شود اما باز هم خواسته من را نادیده می گیرد

-امیرحسین گفتم که تو بیمارستان نمی آم. چرا نمی شنوی؟!

تکیه می دهم به ستون کنارم و دستم را در جیب پالتو فرو می برم.

نوک بینی یخ زده ام را در شال پشمی فرو می برم که باز گوشی درون جیبم می لرزد

-من زن ضعیف نمی خوام... بانو بیا و تو دفتر شوهرت منتظر باش!

دلم می خواهد لجبازی کنم اما سرما و سوز هوا دست به دست گفته های او می دهند و در حالی که لبهایم را محکم بر هم فشار می دهم، به سمت بیمارستان می روم و همزمان می نویسم

-من ضعیف نیست، حوصله آدم های اینجا رو ندارم اما تو نمی فهمی! می رم تو اتاقت منتظر می مونی تا تو فکر نکنی که من ترسو هستم!

در جا جواب می دهد که من به ورودی بیمارستان می رسم و پیغام را باز می کنم و می بینم که شکلک لبخندی فرستاده . خنده ام می گیرد از امیرحسین لجباز و یک دنده.

وارد آسانسور می شوم و طبقه منفی یک را فشار می دهم اما آسانسور از بدشانسی من به سمت بالا حرکت می کند.

بی حوصله برمی گردم سمت آینه و در حال مرتب کردن شال روی سرم، فکر می کنم که ای کاش همان یک طبقه را با پله رفته بودم تا حالا آن همه بالا و پایین نشوم.

تکیه می دهم به دیواره آسانسور که در باز می شود و چهره نحس نسرین و یکی از دکترهای بیمارستان را رو به رویم می بینم. یک لحظه چشم در چشم هم می شویم و من ناباور از بدشانسی و او پر کینه نگاهم می کند. زودتر چشم از من برمی دارد و داخل که می شود، پشت به من می ایستد و بی خیال شروع به صحبت با زن کنار دستش می کند.

حس می کنم از درون گُر می گیرم و لعنت می فرستم به موقعیتی که در آن گیر کرده ام. از شانس بد من آسانسور بالاتر می رود و عرق از پشتم راه می گیرد و زیر چشمی به هیکل ظریف و ریز نقش او نگاه می کنم و همزمان او را در تخت خواب و در آغوش امیرحسین تجسم می کنم که حال تهوع پیدا می کنم و چشم هایم را می بندم و فکر می کنم که انگار با دیدن او حس غضب نسبت به امیرحسین هر چه قدرتمند تر برگشته است. گوش هایم ناخواسته صدایی که از آن تنفر دارم را می شنود، صدای زنگ دار و آرامی که روی مار غاشیه را سفید کرده است.

می شنوم که همراه او با لحن متعجبی می گوید  
-مگه تو نمی آیی؟!

نسرین با خستگی و آرام پاسخ می دهد

-نه دیگه...فردا می بینمش دیگه! خیلی خسته ام به جون فاطمی...می رم خونه

نگاه سرسری زن را روی خودم حس می کنم و بعد

-باشه...قربونت، پس من برم!

آسانسور می ایستد، زن بیرون می رود و لحظات نفسگیر آغاز می شوند... لحظات نفسگیر تنها ماندن با نسرین در اتاقک کوچک آسانسور.

گوشی را از جیبم بیرون می کشم و در حالی که از شدت تنفر تنم لرزان شده و هر لحظه تصویر ندیده او و شوهرم در یک رختخواب جلوی چشم هایم تداعی می شود.

نگاهم را به صفحه گوشی می دوزم و اخم هایم را درهم می کشم.

به ثانیه نکشیده صدایش بلند می شود.

-خوبی دختر خانوم؟!

به گوش هایم شک می کنم و باور نمی کنم که طرف صحبت او باشم. سرم را یک لحظه بلند می کنم و تمام تلاشم را به کار می گیرم تا چهره سردی داشته باشم.

لبخند دندان نمایی می زند و من از آن همه خونسردی تعجب می کنم  
-چرا تعجب کردی... حال و احوال کردم!

باز هم زل می زنم به چهره کشیده و استخوانی زن ریز نقش رو به رویم و آرام اما محکم می گویم  
-من کاری با جنابعالی ندارم و نمی شناسمت که یک کاره احوال پرسی می کنی!  
کیف چرمی که طرح سامسونت دارد را روی دسته آسانسور تکیه می دهد و بی توجه به گفته من با زهرخندی  
ادامه می دهد

-عجب دنده ای داری تو دختر...یه شب با من خوابیده اما تو دوباره باهاشی؟!!

دست ها و صورتهم سرد می شوند و می دانم که قصد تحریک کردن من را دارد  
-تو توهم زدی که باهات خوابیده!

می بینم که آسانسور به طبقه منفی سه و پارکینگ نزدیک می شود و خوشحال می شوم که قرار است از دست  
او خلاص بشوم.

چینی به دهانم می دهم و تحقیر آمیز نگاهش می کنم

-من از همه چیز خبر دارم. فهمیدم کرم از تو بوده و برای شوهر مردم نقشه کشیده بودی...دیدنی که که نقش  
بر آب شد!

همچنان خندان و ساکت نگاهم می کند...چشم هایش برق غیرقابل توصیفی دارند...آن چشم های سبز بد رنگ  
و مودی. طوری می خندد و سکوت کرده که به عقلش شک می کنم و همان لحظه در آسانسور باز می شود.  
قدم می گذارد بیرون آسانسور و همانطور که در تیرس نگاه خیره ام قرار دارد، خنده تمسخر آمیزش را می بینم  
-نمی دونم چی بهت گفته که فکر کردی که من توهم دارم!

می خندد و رو می گرداند.

صدایش را می شنوم که می گوید

-خوش باش دختر کوچولو!

در آسانسور بسته می شود اما به سرعت و چند باره دکمه را فشار می دهم و می روم دنبالش که چند قدم دورتر  
شده

-من می دونم چه نیتی داری و می خوامی من رو نسبت به شوهرم بدبین کنی اما کور خوندی!

برمی گردد سمت من و در حالی که کلید ماشین در دستش تکان می خورد، در آسانسور و بعد من را نگاه می کند

-پس چرا هول شدی و اومدی دختر جان...اگر بهش اطمینان داری، چرا راحت رو نگرفتی و بری؟!  
 نوک انگشت هایم از سرما بی حس شده، گزگز می کند و پوست صورتم هر لحظه خنک تر می شود.  
 -بین سعی نکن برای شوهرم حرف درست کنی چون اینجوری وقتت رو تلف می کنی. با حرف درست کردن و به گوش من رسوندن، بهش شک نمی کنم...مطمئن باش!  
 با ژست و ادا یک ابرویش را بالا می دهد و خونسرد و آرام می خندد  
 -کوچولو چی بهت گفته که اینجوری دور برداشتی و این همه ازش مطمئنی؟! نکنه بهت گفته پیش من خوابش برده...فقط همین؟!  
 دست به سینه می ایستم

-آره دقیقا...که یه جورایی چیز خورش کردی...انقدر ویسکی تو حلقش ریختی که یک قدم جلوتر می آید و با تحقیر براندازم می کند  
 -دختر جون تو فکر کردی اون امیرحسین هم سن و سالته که من ویسکی تو حلقش بریزم؟! نه جونم...میونه اش با تو شکرآب بود که نوش نوش می گفت و می رفت بالا...بعدش هم، قضیه جالب شد چشم هایش را ریز می کند  
 -تا کجاهش رو بهت گفت...از حرف هات معلومه که

تنم می لرزد...سیاهی چشم هایم دل دل می زند و می لرزد... لب هایم به هم چسبیده که ادامه می دهد  
 -اصلا همین که بخشیدی و باز باهش رفتی زیر یک سقف یعنی دو تا احتمال، یا تا اونجایی که دلش خواسته به تو گفته و تو خبر نداری یا اینکه انقدر بی شخصیت و احمق هستی که دوباره با همچین مردی زندگی کنی، البته

دست هایم مشت می شود و می خواهم بد و بیراهی نثارش کنم که دستش را بالا می آورد  
 -صبر کن...یک احتمال سومی هم هست...اینکه تو انقدر بدبخت باشی که دست از پا درازتر برگشته باشی و در هر شرایطی با این مرد بسازی، کدومش؟!  
 فریاد بلندی می زنم و به طرفش می روم  
 -ببند دهننت رو عفریته...کثافتِ عوضی!

چهره اش از آن ظاهرسازی و خونسردی ساختگی فاصله می گیرد و با کیف سنگین و قهوه ای رنگش می کوبد به شانه و سینه من که نزدیکی او رسیده ام.

برو عقب کثیف...عفریته خودتی که فقط به درد می خوری. بی حیثیت چتر!

شانه ام به شدت درد می گیرد و از حرف هایش حس دل آشوبه پیدا می کنم...از بد و بیراه هایی که می گوید و بی پناهی خودمو

دست جلوی دهان می گیرم و با ناباوری گوش می دهم به حرف هایی که مرز باریکی در آنها وجود دارد...مرز واقعیت و دروغ...مرزی که سخت درک می شود...من می مانم و واژه هایی که نمی دانم یاوه ای بیش نیستند یا که حقیقت محض..که اگر باشند,وای بر حال من...وای بر حال من که مثل کبک سر در برف فرو کرده ای شده ام.

\*\*\*

تنم می لرزد و جا به جای بدنم سازی می زند و دمایی دارد. گونه هایم گُر گرفته و می سوزند...دست هایم منجد شده و از سرد بودن به گزگز افتاده اند...تیره پشتم میزبان قطره قطره های عرقی شده که راه می گیرند و پایین می روند...همه صورتم به جز گونه هایم که آتش گرفته اند، مور مور می شود و مثل همیشه که عصبی و حیران می شوم، همه جانم سرد شده است.

زنی که تنفر عالم را به او دارم, با بد و بیراه و تحقیر رفت و من هم کم نداشتیم و هر چه از دهانم می آمد گفتم. خودم را داخل آسانسور می اندازم و جمله ها و کلماتی که گفت در سرم چرخ می زند و کش می آیند.

آنقدر ویسکی خورد بوده که چیزی نمانده بوده خواب به خواب برود...بیهوش شده بوده و ...چه گفت؟!...روایت دیگری از آن روز نحس داشت...گفت صبح چشم در چشم هم باز کرده اند و..ای وای ناهید...ای وای اگر راست گفته باشد...امیرحسین یعنی باور کنم که دروغ گفته ای؟!...نگفتی صبح از آن زن ریز نقش کام گرفته ای!...نگفتی فیل هر دوی شما یاد هندوستان کرده و هنر عشق بازی را به رخ هم کشیدید...نگفتی...شاید دروغ باشد ناهید!...اما...دروغ است...نه، نمی خواهم باور کنم...با باور کردن و نکردن تو حقیقت تغییر می کند؟!...تحقیر...تحقیر...

اشک هایم بی اختیار سرازیر می شوند و در آسانسور همزمان باز می شود.

بیرون می روم و به دفتر امیرحسین که می رسم, در را با کینه باز می کنم و او را منتظر در دفتر می بینم.

-کجا بودی بانو؟! مگه نگفتی



در را می بندم، خودم را جمع و جور می کنم و تنها نگاهش می کنم. نمی خواهم باور کنم که دروغ گفته...گفت  
خطا کرده اما نگفت که دروغ گفته است.

به سمت من می آید و سر و روی نگرانی به خود می گیرد

-چی شده عزیزم...چرا گریه، چه خبر شده؟!

-تو بگو!

نزدیک می رسد و دست هایش به سمت من می آید که عقب می کشم

-اون روز صبح چی شد... تو تا صبح رو گفتی اما بعدش چی؟!

پلک هایش جمع می شود و با تعجب خیره ام می شود

-چی می گی ناهید...کدوم صبح؟!...تو که تا همین چند دقیقه پیش...چی شده عزیزم...کسی چیزی گفته یا

کلامش را می برم

-واقعیت رو می خوام...می خوام رو راست باشی، دیگه نمی تونی من رو گول بزنی...بگو!

دست در جیب شلوار می کند و نفس عمیقی می کشد

-فهمیدم...مادر میلاد رو دیدی؟!

هر باز که اسم زن را نمی آورد و مادر میلاد می گوید، خوشحال می شوم...ناهید، چقدر بچه ای...چه سبک

مغزی که تنها و تنها با کلمات خوشنود می شوی، آنهم در آن شرایط...کلمات چه معنی دارند؟!...کلمات باد هوا

هستند و هر کسی آنها را به بازی می گیرد اما تو چرا خام چند کلمه می شوی؟!... "نسرین" یا "مادر میلاد" چه

فرقی دارند؟!...مهم آن روز صبح است.

بی احساس و سرد می گویم

-می گفت صبح اون روز با هم بودید...می گفت کلی تجدید خاطره کردید!

لب هایش را روی هم فشار می دهد

-تو هم باور کردی... اون اراجیف تحویل داد و تو هم باورت شده؟!

چانه ام می لرزد

-چرا باور نکنم... اصلا چه طوری باید حرف تو رو باور کنم؟

دست می کشد به ته ریش نرم روی صورتش

-تو به شوهرت شک می کنی و اون آدم مغرض رو باور داری؟!

همانطور ساکت نگاهش می کنم و دست هایم را مشت می کنم که یخ زده هستند.  
خنده ای می کند

-خوش به حال من که زخم این همه اعتماد بهم داره!

-پس من چی بگم...پس من هم خوش به حالم بود که شوهرم اون همه بهم اعتماد داشت که به خاطر بودن اون بدبخت تو مرکز گناه من رو ندونسته شست...آره؟!

-ناهید این دو تا با هم فرق داره...چرا نمی فهمی؟!...تمام مدتی که ما با اون خانواده معاشرت داشتیم، من نگاه های اون مرتیکه رو روی تو حس می دیدم و خود خوری می کردم!

صدایم بلند می شود

-پس چرا من نمی فهمیدم!...تو به من اعتماد نداشتی، من چرا داشته باشم؟!...هیچی بین من و اون فرزام نبود اما تو چی...دیگه خودت اعتراف کردی که باهاش خوابیدی...الانم که می گه بعدش صفا کردید و کلی هم خوش گذشته بهتون!

امیرحسین هم از آن حال آرامش بیرون می آید و صدایش را بلند می کند

-به قبر هفت پدر جدش خندیده که گفته...تو آدم ساده چرا باور می کنی؟!

چانه ام می لرزد و با نا امیدي آخرین ضربه را می زنم...آخرین ضربه در حالی که خودم هم باور نمی کنم.

-پس از کجا می دونست که پوست بالای ناف تو جمع شده، از کجا امیرحسین؟!

با گیجی می پرسد

-پوست بالای ناف من ...یعنی چی؟!

اشک پرده می کشد جلوی چشم هایم و با درد و از بین دندان هایم می غرم

-آره...اون از کجا خبر داشت که تو حواست نبوده و سیخ داغ کباب، اونم تو استخر خونه فروزنده اینا چسبیده به

شکمت؟!...اون از کجا خبر داشت امیرحسین...دِ بگو دیگه...برای این چه توجیهی داری؟!...حتما ویسکی خوردی

و موقع درد و دل از درد سوختگی گفتم، آره؟!...من آدم ساده...اصلا من ابله...برو این حرف ها رو برای یکی

دیگه تعریف کن...می دونی به هر کی بگی چی بهت می گه؟!

وا رفته و پریشان، یک دست به کمر و یک دست پشت سر نگاهم می کند که با لحن پر درد و بلندی، جیغ

مانند می گویم

-می گه خر خودتی...جناب دکترو صفایی خر خودتی...خجالت بکش!

جلو می آید و من عقب تر می روم

-امیرحسین بهم دست نزن...حالم ازت بهم می خوره

-ناهید باور کن اشتباه می کنی...نباید حرف هاش رو قبول کنی...ناهید آخه عزیز من

کلمات را تف می کنم به صورتش

-بسه هر چی توجیه کردی...بسه دیگه...دروغگو!

دستم را می گیرد و من را به زور می کشد در آغوشش. تلاش می کنم که خودم را از او دور کنم...دست هایم را به سینه اش فشار می دهم اما همچنان دست هایش مانند عشقه دورم می پیچد و دست آخر پیچک وار در آغوشم می کشد و من خسته از حجم فکرهای آزار دهنده و درگیری با او، آرام می گیرم و با صدای بلند گریه می کنم.

توجهی به آرام و با کف دست زدن او روی پشتم ندارم...توجهی به صدای نوازشگر و معجزه کننده اش ندارم...برای خودم اشک می ریزم و برای تنهایی ام...دیگر راه برگشتی ندارم و می دانم که این بار و با رفتن به خانه نیما از خودم مضحکه می سازم...برگ هایم را سوزانده ام.

-عزیز دلم...گوش کن...محض رضای خدا گوش کن...اون روز صبح سوختگی روی تنم رو دید اما رابطه ای با هم نداشتیم

سکوت می کنم و فقط صدایش را می شنوم...حس می کنم که آخرین ته مانده های عشق او پر زنان از قلبم می رود و قلبم خالی می شود از یادِ مردی که در آغوشم کشیده

-ناهید...جان من...یه چیزی بگو بانو!

با صدای خشکی در سینه اش پیچ پیچ می کنم

-دیگه به من نگو بانو...نگو...دیگه نگو!

صدای نچ کشیدن را می شنوم و بوسه ای که روی سرم می زند

-ناهید بس کن عزیزم...بانوی من، تو

خودم را عقب می کشم، هیستریک جیغ خفه ای می کشم و در حالی که صدایم می لرزد، انگشت اشاره ام را به سینه ام می کوبم

-من گفتم به من نگو بانو...چرا نمی شنوی...چرا حرف های من رو نمی شنوی!؟

جواب نمی دهد و در حالی که لب به دندان می گزد، با چشم های بسته سر تکان می دهد و نفس عمیق می کشد

-آروم باش ناهید...به خودت بیا عزیزم...باورم کن...می گم به خدا قسم رابطه ای باهاش نداشتم دست می کشد به پیشانی و بد و بی راه به نسرین می دهد که کلامش را قطع می کنم و از بین دندان هایم با عصبانیت می غرم

-می دونی چیه، اصلا برام مهم نیست که رابطه کوفتی فیزیکی رو داشتی یا نه چون همین که تو اون تخت خوابیدی و همه جات رو دیده و توام دیدی کافیه...حالم از جفتتون به هم می خوره...ازت بدم می آد امیرحسین...ازت بدم می آد لعنتی!

در را با عجله و گریه کنان باز می کنم و می روم بیرون. از آن اتاق نحس و فضای دلگیر بیرون می روم و فکر می کنم که بدترین اتفاق های زندگی ام را در آن اتاق تجربه کردم اما آن بار، آخرین بار بود... تمام شد اما نمی گذارم آب خوش از گلوی شوهر بی شرفم پایین برود.

در حالی که اشک ریزان از در بیمارستان بیرون می روم، به هیچ چیز فکر نمی کنم جز تنفر از مردی که پناه بود و عشق...مردی که همسر بود و مهربان اما با همه مهربانی خیانت کرد و در عین خطاکاری شجاعانه دروغ گفت...بخشیدم و دم نزدم اما شاید تقاص همان دم نزدن را پس دادم...ارزان شدم و حالا فکر می کند که با فهمیدن ادامه ماجرا، جدای از راست و دروغ آن، باز هم می گذرم...کور خواندی دکتر امیرحسین صفایی! پنج روز تمام است که حتی به امیرحسین نگاه هم نمی کنم.

قهر نیستم و ادا و اصول زنانه نیست، دلم نمی کشد که نگاهش کنم و از همه چیز او زده شده ام. دور و برم می پلکد و از چشم هایش پشیمانی می بارد اما بی حوصله ام و چشم دیدنش را ندارم. وسایلم را به اتاق کار برده ام و شب ها در را قفل می کنم و همانجا می خوابم و می دانم که خون خون او را می خورد و احتمالا هر بار با شنیدن صدای کلید در قفل در، اعصابش تحت فشار قرار می گیرد که چرا با او مثل غریبه هایی رفتار می کنم که ممکن است هر لحظه به فکر تجاوز افتند.

دوشنبه صبح وقت دکتر دارم و با او ماجرا را در میان می گذارم و با شنیدن نام "طلاق عاطفی" تنم می لرزد اما فکر می کنم چه بهتر...آن طور فقط در آن خانه زندگی می کنم اما دیگر نام "مطلقه" را در میانه آن وانفسا یدک نمی کشم. دکتر می گوید زندگی اکنون ما نه تنها فرم زندگی را به خود گرفته که زوج از هم طلاق

عاطفی گرفته اند که در موقعیتی بسیار فراتر از آن قرار داریم و عملا رشته های عاطفه میان ما از هم گسسته است.

دمغ و دلگرفته از آنچه می دانستم و حالا از زبان دیگری شنیده ام، از دفتر او بیرون می آیم و به چرای بر هم ریختن آن زندگی نوپا فکر می کنم.

روی میز منشی برگه تبلیغاتی جلسات مشاوره گروهی را می بینم و در حالی که فکری به نظرم رسیده، یک برگه بر می دارم راهی خانه می شوم. در دلم غوغایی بر پا شده و دلم می خواهد که جبران کنم... جبران تمام کارهای امیرحسین را... دلم می خواهد مثل خودش رفتار کنم و "آگاهانه" خطا کنم... دلم انتقام گرفتن می خواهد.

می روم خانه و برگه جلسه مشاوره گروهی را روی میز وسط سالن می گذارم و در حالی که دلم در حال خنک شدن و آرام گرفتن است، به اتاق کار می روم و بعد از چندین روز، لبخند بر لب در انتظار طوفان می مانم.

\*\*\*

می نشینم روی تخت یک نفره و پشتم را به دیوار تکیه می دهم. صدای بسته شدن در و بعد قدم هایی که در سالن می پیچد را می شنوم. صدای رها کردن کیف دستی روی مبل و بعد... با آنکه قلبم می تپد اما لبخند بدجنسانه ای روی لبم می نشیند و می دانم که همین حالا است که واکنشی نشان بدهد.

دقیقه ها از پی هم می گذرند... من همچنان روی تخت نشستم و تمام حواسم به صداهای بیرون اتاق است که دستگیره در می چرخد و چهره غضب آلود امیرحسین را می بینم.

-این چیه؟!

بعد از یک هفته و اندی، نه سلامی می کنیم و نه علیکی... هر دو چشم می بریم در چشم یکدیگر

-می گم این چیه؟!

به برگه مرکز نگاه می کنم که در دستش تکان می خورد و بعد به چشم هایش.

به ظاهر آرام و خونسرد اما در باطن پر دلهره و در عین حال خوشنود از آزار او می پرسم

-چی چیه... مگه روش رو نخوندی؟!

با اخم های درهم شده می آید داخل اتاق و برگه را پرت می کند روی تخت

-چون می دونم چیه، دارم ازت می پرسم... این چه مسخره بازی که در آوردی؟!

-مسخره تویی که نمی دونی چه غلطی با زندگیت می کنی با این سن و سالت!

ژست تحقر آمیزی می گیرد. لب هایش چین می خورد و پلک هایش جمع می شود  
 -مغلطه نکن...می گم این چیه؟!  
 حاضر جوابانه زل می زنم در صورتش  
 -برگه تبلیغ دوره جدید مشاوره گروهی!  
 ناگهان انگار که منفجر شده باشد بمبی باشد که ضامن آن را کشیده اند، محکم و با پا می کوبد زیر میز کوچک  
 کنار میز و بعد آباژور کوچک گوشه را پرت می کند به سمت دیوار.  
 جمع می شوم در خودم و صدای تپش های قلبم را در گوش هایم می شنوم.  
 فریاد می زند و چشم هایم از ترس صدای او کمی بسته تر می شوند.  
 -هنوز بی صاحب نشدی که هر غلطی بکنی...روشنه؟! ناهید قلم پات رو می شکنم اگر پات به این جلسه  
 کوفتی گروهی برسه...افتاد یا نه؟!  
 می آید جلوتر و نفس هایش را حس می کنم.  
 آرام تر و با تکیه بر کلمات ادامه می دهد  
 -فهمیدی یا نه ناهید؟!...ببین این خط  
 خطی روی لحاف می کشد و بعد  
 -این هم نشون...دهن تو و اون بی شرف رو سرویس می کنم اگر پات به جلسه ها باز بشه...دوبار نمی گم  
 ناهید...تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!  
 پشت می کند به من و می خواهد از در برود بیرون و من در حالی که تلاش در کنترل لرزش صدایم دارم، پر  
 جسارت می گوم  
 -من می رم...حالا جلوم رو بگیر...تو مریضی!  
 راه رفته را برمی گردد و صورت گل انداخته از عصبانیت او همه دیدم را پر می کند و نفس هایش روی صورتم  
 می پاشد که مثل هیولا عمیق و گرم است.  
 می ترسم که در گوشم بزند اما هر چه باداباد. آن روزها جسارتی پیدا کرده ام که همه برآیند آب از سر گذشتن  
 است...چیزی برای از دست دادن ندارم با آن زندگی از هم پاشیده...زندگی بدتر از آن که هست نخواهد شد.  
 -تو بیماری...کافر همه را به کیش خود پندارد. من هیچ رابطه ای با اون مرد نداشتم و اون هم هر چی بود از تو  
 با شرف تر بود که

گونه ام درد می گیرد...از سوزش می گذرد و به درد می نشیند و چشم هایم از ترس بسته می شوند اما حال جنون پیدا می کنم

-آره از تو با شرف تر بود که رفتی تو تخت خواب اون لکاته...بی شرف!

میچ دستم را می گیرد و می پیچاند... از چشم هایم جنون و دیوانگی می بارد و من هم دیوانه تر می شوم و با درد در میچ دستم، فریاد می زنم

-تو خرابی...مگه فقط زن ها خراب می شن...ازت متنفرم!

همچنان دستم را فشار می دهد که نفسم می برد و می زنم زیر گریه.

چشم در چشم های وحشی و دیوانه مردی که حالا نمی شناسم، می گویم

-ازت طلاق می گیرم...حالا ببین...داغم رو به دلت می ذارم!

دستم را به شدت پرت می کند و می غرد

-بشین تا طلاق بدم کیف!

به سرعت بیرون می رود و در اتاق را به هم می کوبد و من جیغ می کشم و بد و بیراه می گویم

-کیف تویی و هفت جد و آبادت...ازت متنفرم...ازت متنفرم امیرحسین عوضی صفایی!

بلند بلند گریه می کنم که صدای به شدت بر هم خوردن در آپارتمان گوشم را پر می کند.

\*\*\*

نمی دانم مرحله بالاتر و شدیدتر طلاق عاطفی چه می تواند باشد، اما هر چه هست، من و امیرحسین دقیقا

در آن مرحله هستیم. سه روز تمام است که فقط صدای قدم ها و رفت و آمد او را می شنوم... وقتی بیرون اتاق

هستم، می شنوم که وسایلی را در اتاق کار جا به جا می کند و بعد هم به سرعت ناپدید می شود...وقتی حضور

او را جایی بیرون از اتاق حس می کنم، آنقدر در اتاق می مانم تا از خانه بیرون برود و بعد با خیال راحت در را

باز می کنم و مثل زندانی هایی که آزاد شده باشند، نفس راحتی می کشم.

سه روز گذشته و همچنان بازی موش و گربه ادامه دارد. آهسته در اتاق را باز می کنم و بعد از مطمئن شدن از

نبود او، خواب آلود و کوفته بیرون می روم. دنبال لیوانی آب راهی آشپزخانه می شوم و هنوز در یخچال را باز

نکرده، چشمم به کاغذ دست نویسی به خط امیرحسین می افتد.

"می رم تبریز، مامانم رفت...نمی دونم کی برمی گردم"

مادرش رفت اما کجا؟!...شاید...به فکر زنی که چند بار دیده بودم هستم...این رفتن یعنی...خوشحال نمی شوم  
اما هیچ علاقه ای به زنی نداشتم که انگار می خواست انتقام نیلی را از من بگیرد.  
دلم می سوزد برای امیرحسین و یک لحظه همه چیز فراموش می شود و حس همدردی جایگزین می شود.  
گوشی را بر می دارم و پیغام تسلیتی می فرستم و به دنبال کارهای روزمره ام از اتاق بیرون می روم.  
وقتی دوباره برمی گردم، پیغامی از امیرحسین دارم  
-بدت نمی اومد من جای مادرم می مردم، نه؟  
می دانم که خودش را لوس می کند و آن هم بخشی از فرآیند پیچیده "خود عزیز کردن" به حساب می آید که  
شوهر من علاقه عجیبی به آن دارد، پس می نویسم  
-از کجا فهمیدی؟!  
-از اون جایی که سوار خر شیطون شدی و زندگی رو جهنم کردی!  
دراز می کشم روی تخت و می نویسم  
-مطمئنی من جهنم کردم و تو نقشی نداشتی؟!  
جواب نمی دهد که پیغام دوباره ای می زنم  
-وقتی با اون زنیکه تو تخت بودی به این روزا هم فکر می کردی!  
-ناهید بس کن...می گم چیزی بین ما نبود!  
-از کجا باید باور کنم؟!...من هیچ سر و سری با این یارو فرزام ندارم بعد تو بیخودی مشکوکی...من چرا  
مشکوک نباشم... تازه علیه تو کلی مدرک هست اما من چی...مدرک تو فقط حدس و توهم!  
باز هم جواب نمی دهد و من هم با حرص و خسته از آن دور باطل، گوشی را پرت می کنم آن طرف تخت و در  
دلم خط و نشان می کشم.  
چهارشنبه می شود و روز دور جدید مشاوره گروهی...آماده می شوم و رو به روی مرکز که می رسم، عکسی می  
گیرم و با توضیحات برای امیرحسین می فرستم تا دلم خنک بشوده.  
با بدجنسی فکر می کنم چه خوب که مادرش پرید و رفت آن دنیا تا فرصتی برای چزاندن آن مرد لجباز و یک  
دنده دستم بیاید.  
دوباره به عکس نگاه می کنم که زیر آن نوشته ام  
"اینجا رو ببین...همون جاییه که گفتم اگر برم قلم پام رو می شکنی...بچرخ تا بچرخیم!"



تم می لرزد از جسارت و دیوانگی خودم و وارد مرکز مشاوره می شوم.

\*\*\*

وارد سالن می شوم که چهره های آشنا و غیر آشنا را دو به دو یا چند نفره در حال صحبت می بینم. ساعت را نگاه می کنم که هشت دقیقه به شروع جلسه را نشان می دهد و می نشینم کنار خانومی که پشت به من دارد و مشغول صحبت کردن است. کتاب کوچک جیبی که به تازگی از میان وسایلم پیدا کرده ام را از کیفم بیرون می کشم و ورق می زنم.

کتابچه ای که گنجینه چند ساله من به حساب می آید و از شانزده سالگی مطالب و شعر های ادبی در آن ها نوشته ام تا پیش از ماجرای از دست دادن بچه ام که آن را کاملاً به فراموشی سپردم و چند روز پیش، به طور اتفاقی میان اسباب و اثاثیه انبار شده در کمد پیدا شد و ذوق زده شدم از داشتن دوباره آن. ورق می زنم و می رسم به بخشی از کتاب "مائده های زمینی" اثر آندره ژید که آن روزها سخت مورد علاقه ام بود.

ناتانائیل من زندگی دردآلود را از دل آسودگی دوست تر می دارم

ناتانائیل من شوق را به تو خواهم آموخت

اعمال ما وابسته به ماست همچنان که روشنایی به فسفر

راست است که ما را می سوزاند اما برایمان شکوه و درخشش به ارمغان می آورد و اگر جان ما ارزشی داشته باشد برای این است که سخت تر از دیگران سوخته است

برای من خواندن این که شنهای ساحل نرم است کافی نیست، می خواهم پاهای برهنه ام آن را حس کند معرفتی که قبل آن احساسی نباشد برایم بیهوده است!

ناتانائیل بدبختی هر کسی از آن است که همیشه اوست که می نگرد و آنچه را که می نگرد از آن خود می داند اهمیت هر چیز نه به خاطر ما که به خاطر خود اوست، ای کاش نگاه تو همان باشد که به آن می نگری

ناتانائیل! ای کاش عظمت در نگاه تو باشد نه در آنچه بدان می نگری...

ناتانائیل! در کنار آن چه شبیه توست نمان...هرگز نمان، ناتانائیل

همین که پیرامونت رنگ تو را به خود گرفت، یا تو به رنگ آن شدی، دیگر سودی برایت نخواهد داشت... باید آن را ترک بگویی

از هیچ چیز جز درسی که برایت به ارمغان می آورد بر مگیر!

ناتائیل! می توان به زیبایی به خواب رفت و به زیبایی از خواب برخاست اما خواب های شگفت در کار نیست و من رویا را تنها زمانی دوست دارم که حقیقت آن را بپذیرم، زیرا زیبا ترین خوابها هم با لحظه بیداری برابری نمی کنند...

-سلام!

غرق شده ام در ناتائیل و کلام آندره ژید در جانم می نشیند که با سلام حیران کسی سر بلند می کنم و فرزام را رو به روی خودم می بینم. دست هام روی دفتر می ماند و در جا به ذهنم می رسد امیرحسین، کجایی که جای خالیت را حس می کنم... اگر اینجا بودی بی شک گردن مرد و من را بی هیچ بخشودگی می شکستی!

-سلام، حال شما؟!

نیم خیز می شوم که دست دراز می کند به سمتم و من هم با آکره دست می دهم

-به لطف شما، می گذره!

نمی دانم چرا حس می کنم کلمه ای سر زبانش آمده اما نمی گوید و پشت لب هایش پنهان می کند.

به صندلی خالی کنارم اشاره می کند

-با اجازه من اینجا بشینم؟!

می گویم بفرمایید اما دلم می ریزد و قلبم فشرده می شود. فکر می کنم اگر همان دم شوهرم از در بیاید...وای نه...فکر بدی نمی کنم...امیرحسین حالا در تبریز است و گرفتار مراسم مادرش.

با هزار فکر و خیال سر فرو می برم در کتابچه اما دو دل هستم و ذکر مانند تکرار می کنم که "عجب غلطی کردی ناهید" ...چه غلطی؟! ...مگر نیامدی که به خودت و شوهرت ثابت کنی که دیگر حرف هایش خریدار ندارد و تو هم مثل او می توانی به حال خودت باشی و خطای آگاهانه مرتکب شوی...پس آرام بگیر!

-خوشحالم که جلسه ها دوباره شروع شدن...شما اون بار فقط یک بار اومدید، حیف شد که بقیه رو نبودید!

سر می چرخانم و در حالی که تکیه می دهم به دسته مبل راحتی، نگاهش می کنم و ناخودآگاه یاد گفته های امیرحسین می افتم...آیا واقعا نگاه او تمام آن روزها روی من بوده و نفهمیده ام؟!...یا من بی هوش و حواس هستم یا آنکه...یا چه؟!...یا او چشم چران حرفه ای است...شاید هم فرضیه سوم درست تر به نظر بیاید و مرد من گرفتار تعصب بی دلیل و مالیخولیا شده باشد...من نمی بینم...در آن چشم های عسلی و درشت چیزی جز خیرخواهی و خوب بودن نمی بینم...مگر همه مرد های چشم چران بد هستند ناهید؟!...نیستند؟!...اگر مردهای هیز قدری انسانیت و شعور داشتند که با چشم های دریده خود، زن ها را معذب نمی کردند که از ترس نگاه

های آنها خود را در هفت پستو و سوراخ بچپانند اما باز هم اگر هفت دور چادر و پارچه هم به دور زن ها پیچیده بشود، با آن نگاه های کثیف ، زیر چادر را هم تجسم کنند و انسانیت را به لجن بکشانند.

-دیگه فرصت نشد...زندگیه و هزار گرفتاری!

می خندد اما به همان شکل عصبی...همانطور که پیش تر از او دیده بودم...اصلا چرا آن همه تجزیه و تحلیل می کنی دختر؟!...به تو چه که در احوالات دیگران ریز و دقیق می شوی.

دنباله گفته من را می گیرد

-شوهرداری و آره دیگه...می دونم، زندگی سخت شده!

نگاهم درگیر نگاهی می شوه که حرف دارد...حرف برای گفتن دارد...کلام نگاهش را می خوانم و به این درک می رسم که می داند و عجیب هم نیست...می داند که دوباره به همسر برگشته ام...اصلا به او چه؟!!

گره ای به ابروهایم می اندازم و جدی و کوتاه می گویم

-بله!

سکوت می کند و من هم و لحظه ای بعد دکتر می آید تا جلسه آغاز شود و باز هم روال جلسه را در دست می گیرد و دو ساعت و نیم همه ما می گوئیم و می شنویم.

من هنوز هم از مشکل افسردگی بعد از آن خاطره تلخ از دست دادن بچه ام می گویم و دست به گریبانی هام با خودم. دکتر با ته لبخندی آرامش بخش نگاهم می کند و می داند که احتمالا حالا فکر می کند که این زن گرفتگی و گره های روحی فرای آن گفته ها دارد.

مرد کنار من از بیماری که دارد می گوید و خوشحال به نظر می رسد بابت پیشرفت نکردن بیماری با وجود کنترل دارویی. نگاهش می کنم و چند باره دلم می سوزد...دلم برای آن مرد خوش سیما می سوزد که در گیر بیماری لاعلاج خود شده و حالا با خوشحالی از بدتر نشدن حال خود می گوید.

فکر می کنم...به سطح توقع آدم ها فکر می کنم...گاهی زندگی آنقدر سخت می گیرد که از آن قالب نفوذ ناپذیر خود بیرون می پریم و انعطاف پذیر می شویم...شاید همان پذیرفتن واقعیت های زندگی و کنار آمدن با آنها زیبا باشد...اصلا شاید خود زندگی باشد...خود زیستن باشد وقتی که می فهمی فرصت اندک است و لذت های نابرده و حس نکرده زندگی بسیار...

ناتانائیل! می توان به زیبایی به خواب رفت و به زیبایی از خواب برخاست، اما خواب های شگفت در کار نیست

و من رویا را تنها زمانی دوست دارم که حقیقت آن را بپذیرم، زیرا زیبا ترین خوابها هم با لحظه بیداری برابری نمی کنند...

\*\*\*

مسواک می زنم و هنوز به در اتاق نرسیده، صدای چرخیدن کلید را می شنوم و جا می خورم که چطور آن وقت شب برگشته است. رو می گردانم سمت در ورودی که باز می شود و بدون آنکه حواسش به من باشد، ساک وسایل را پرت می کند روی زمین و در حال بیرون آوردن کفش، سر بلند می کند که چشم در چشم می مانیم. آرام سلام می کنم اما جوابی نمی شنوم.

رو می گردانم سمت در اتاق که صدای تند قدم هایش را می شنوم و به محض برگشتن، ضربه محکمی به صورتم نواخته می شود. گیج و ناباور، در حالی درست نمی توانم چهره اش را ببینم، نگاهش می کنم که صدایش در گوشم می پیچد

-فکر کردی می دارم مثل اون سلیطه باشی و من رو به خاک سیاه بشونی زنیکه کثیف!-

می دانم "سلیطه" نام مستعار نیلی است در خانه ما... یاد عکسی می افتم که از ورودی مرکز گرفتم و برای او فرستادم.

موهایم کشیده می شود و جیغ دردناکی می کشم اما همچنان سکوت می کنم چرا که اصلا نمی دانم چه باید بگویم... چه باید به مرد ناشناسی بگویم که آمده و نیمه شب من را به باد کتک گرفته... صبر کن... چهره اش آشناست... همان چشم های نافذ به رنگ شب... همان بینی نیمه عقابی و فک محکم... موهای مشکی و خاکستری زبر و براق مرد را می شناسم... همان دست هایی که موهایم را از ریشه می کشند و بی رحمانه سرم را با موها تکان می دهد، کمی پیش تر مهربان و عاشق بود... با صورت دردناک و چشم هایی که از درد ریشه موهایم می سوزند و آب در حدقه آنها جمع شده، نگاهش می کنم... به لبهای نازکی نگاه می کنم که بوسه ها از من ربوده و بوسه ها دادمش... دستم را طی واکنشی طبیعی به سینه اش می زنم و فشار می دهم... لمس سینه ستبر و مردانه او من را به یاد سر بر آن گذاشتن می اندازد و از تناقض وجودی آدم ها خنده ام می گیرد. می خندم... جنون آمیز و دیوانه وار در آن موقعیت نا به سامان قهقهه می زنم و و او دیوانه تر می شود و در همان حال که دهانش به هر فحش و فضاحتی آغشته شده، پرتم می کند داخل اتاق که می افتم روی زمین و لگن و پاهایم کوبیده می شود و از شدت درد چشم هایم را می بندم و صدای خشمگین و دیوانه شده اش را می شنوم.

-برای من عکس می گیری از اون فاحشه خونه؟!... تن لش فکر کردی من انقدر بی غیرت شدم که لگد بی رحمانه ای نثار ران پایم می کند که باعث جیغ کشیدن من می شود و با چشم هایی از حدقه در آمده به هیبت او که با آن قد بلند، سر تا پا سیاه پوش و عزادارِ مادر بالای سر من ایستاده، نگاه می کنم و آرام و با لرز چانه می گویم

-ازت متنفرم!

خم می شود و چانه ام را فشار می دهد.

در حالی که لب هایش حالی مابین چندش و تنفر به خود گرفته، می گرد

-فکر کردی من ازت متنفر نیستم؟! بین من رو...تموم شد...اون امیرحسین خر عاشق رفت به درک...فهمیدی یا نه؟!!

بلند تر فریاد می زند

-گرفتی یا نه...جواب بده احمق!

از شدت تحقیر کارها و کلمات او نفسم می گیرد و درد روحی که می کشم، صد بار بیشتر از درد جسمی ضرب دست او اثر دارد.

جواب نمی دهم و فقط نگاهش می کنم که چانه ام را محکم تر فشار می دهد و چشم هایش به حال تحقیر، ریز و جمع می شود.

آنقدر کلمات را با شدت بیرون می دهد که دانه دانه بزاق دهانش به سر و صورت من می پاشد

-می ری اون خانه فساد و برای من عکس افتخار می فرستی آشغال کثیف؟!...ببینم چند بار باهش خوابیدی، هان؟!..جواب بده!

به دست داس فراموشی،

لا به لای هرز علف های ذهن ات،

درو شده ام،

یا هرس؟!!

که تپله های چشمانم

باز مانده

روی خرمن سوخته

به یادگار...

میترا سالاری

\*\*\*

با عصبانیت از اتاق بیرون می رود و من با تنی دردناک و روحی آزرده و لِه شده زیر هجوم تهمت و ناسزا، به سختی بلند می شوم و بعد از رساندن خودم به در، آن را به تندی قفل می کنم.

سُر می خورم و تا شده روی زمین می افتم و هق هق می کنم... برای تنهایی و بی پناهی خودم... برای... بی پناه نیستم... نیما هست... برادرم همیشه بوده و هست.

خودم را آرام روی تخت می کشم و سرم تیر می کشد که صدای کوبیدن مشت به در از جا می پراندم. بی حرکت و با لب های از هم باز مانده و قلب تپنده خیره می شوم به در اتاق که دستگیره اش به سرعت بالا و پایین می رود و صدای مرد دیوانه آن سوی در گوشم را خراش می دهد.

-باز کن در رو... باز کن اگر نه می شکنم و بعد حسابت با کرام الکاتبینه اگر دستم بهت برسه... باز کن لعنتی!  
در میان گریه جیغ می کشم

-دست از سرم بردار... تو که هر چی از دهننت اومد گفتی... زورت به من زن رسیده نامرد بی حیثیت؟!... ازت متنفرم... دست از سرم بردار!

سر فرو می برم در بالشت و بلند بلند گریه می کنم... آنقدر که سینه ام سنگین می شود و نفسم بند می آید. آن سوی در، صدایی نمی شنوم و هنوز به چند دقیقه نکشیده و آرام تر شده ام که صدای چرخیدن کلید در قفل را می شنوم و بعد با وحشت و ناباوری به دستگیره درنگاه می کنم که پایین می رود.

در را آنچنان هل می دهد که به دیوار می خورد و من از صدای بلندی که ایجاد می کند و آمدن امیرحسین به سمتم، در خود جمع شده به دیوار تکیه می دهم

-بلند شو!

ترسیده نگاه به آدم روانی رو به رویم می اندازم که سر و صورت آشفته دارد و ته ریش چند روزه اش شکل ریش به خود گرفته... پوس گندمی صورتش به قرمزی می زند و برق جنون و آرامش پیش از طوفان را در چشم هایش می بینم. حالت صورتش همانی شده که همیشه و هنگام عصبانیت های عنان گسیخته او دیده ام... حالی غیر قابل تفسیر و دلهره آور.

-بهت می گم بلند شو تا بلندت نکردم!

همچنان نگاهش می کنم و سعی می کنم با نگاه دعوت به آرامش کنم و در تعجبم که چرا با دیدن حال زار و نزار من، دل مهربان همیشگی او به درد نمی آید.

دستش بند بازویم می شود و حس می کنم چیزی مانده که انگشت هایش از پوست و گوشتم رد بشوند و به استخوان هایم برسند.

ناچار و در پاسخ به دردی که حس می کنم، از جا بلند شده و به دنبال او کشیده می شوم.

لال و حیران به دنبالش می روم که به سمت اتاق خواب در حرکت است.

پرتم می کند روی تخت و من شروع می کنم به صحبت کردن که از ضعف و گرفتگی صدای خودم جا می خورم... از ترس و دلهره ای که صدایم را شبیه به گداهای سر چهار راه که در حال التماس هستند، حال بدی پیدا می کنم.

-چرا با من اینطوری می کنی؟!...دست از سرم بردار...تمام تنم و صورتم

بغض مثل سبکی دردناک در گلویم بالا و پایین می شود که دستم را به آن فشار می دهم و چشم هایم تار می شوند از اشک درد و تحقیر

-همه جام درد می کنه...تو که این طوری نبودی، آخه چرا می زنی؟!!

دست هایش را به کمر گرفته و پوزخند می زند...پوزخندی که راه هر آستی و آرامشی را سد می کند.

همچنان نگاهم می کند و من هم با عضلات منقبض و در حال هق هق کردن، زل می زنم به چشم هایش -می دونی چرا آوردمت اینجا؟!...که بهت بگم این اتاق و تخت حرمت داشت که تو نفهمیدی...الان حتی دلم نمی خواد بهت دست بزnm...معلوم نیست چه کار کردی با مرتیکه پست فطرت!

می گوید و خودش انگار که با گفته های خودش قدم به قدم برافروخته و شعله ور تر بشود، به سمتم حمله می کند و تا بخواهم کلامی بگویم یا واکنشی نشان بده، گلویم را در چنگ می گیرد و مانند دیوانه ها تکرار می کند

-بگو تا کجا ها باهاتش بودی...بنال...ارسلان گفت باید زودتر طلاق بدم اما گوش نکردم...چوب کج!...گفت این عین خواهرشه...چوب کجه...گفتم نه!

گلویم را بیشتر فشار می دهد و من در حالی که چشم هایم از حدقه بیرون زده، حس می کنم که دل و روده ام در حال بهم پیچیدن است و نفس کم می آودم. سعی می کنم با دست کنارش بزnm اما کار عبثی به نظر می رسد هنگامی که آنطور عصبانی و پر خشونت، خودش را هوار من کرده است.

- یاالله! بگو تا خونت نیومده گردن من... بگو تا کجا باهاش بودی!  
 آنقدر در حال خودش و خشم عنان گسیخته اش غرق شده که حتی متوجه نیست که برای آنکه به حرف بیایم،  
 باید گلویم را رها کند.  
 انگار ناگفته چشم هایم را خوانده باشد، دست از حنجره ام بر می دارد و همانطور که نشسته روی سینه ام و  
 پاهایش را دو سمتم گذاشته، دست هایم را دو سمت بدنم می کشد و با چهره ای وحشت آور، در حالی که  
 صورتش قرمز شده و به عرق نشسته، با نفس نفس زدن می گوید  
 - بگو ناهید... راستش رو بگو تا همین جا دستم رو به خونت آلوده نکردم... بگو تا خودم این کثافت رو از زندگیم  
 پاک نکردم... من احمق نفهمیدم که تو هم لنگه اون سلیطه ای... بنال... چقدر؟!  
 نفس های بلند می کشم و جای پنجه هایش روی گلویم می سوزد و دردناک است.  
 حس می کنم اثر دست های او روی گلویم، هنوز در حال فشار آوردن است.  
 ضعیف و آرام می گویم  
 - داری اشتباه می کنی... باور کن... تو دیوونه شدی!  
 چشم هایش بُراق می شود به صورتم  
 - چرا رفتی اون جا، هان؟!  
 پایین تر می آید و در گوشم فریادی می کشد که چهار ستون تنم می لرزد و گوشم سوت می کشد  
 - می گم چرا رفتی... چرا!  
 باز هم منتظر پاسخ من نمی ماند و در حالی که سرش نزدیکی سر من قرار دارد، نفس عمیقی می کشد و در  
 حالی که بازوهایم را بالای سرم کشیده، دست هایش را خشن اما لمس گونه روی آنها می کشد و زمزمه می  
 کند  
 - دیگه حتی دلم نمی خواد باهات باشم... کثیف... اون بهتر بود یا من... هوس مرد جوون کرده بودی، آره؟!  
 لبهایم را گاز می گیرم از ترس لحن او که هیچ نمی شناسم... مطمئن هستم که در حال خودش نیست... یاد نام  
 ارسلان می افتم و می دانم که تمام و کمال در تبریز شستشوی مغزی داده شده است.  
 با بغض می نالم  
 - امیرحسین... تو حالت خوب نیست... تو  
 چشم می برد در چشمم



-نه, خوب نیست...اگر بود که الان باید می کشتمت...باید به حرف داداش بیچاره ام گوش می دادم!  
 به چشم هایش نگاه می کنم و آهسته لب می زنم  
 -کی گفته...تو رو خدا امیرحسین...گلوبوم درد می کنه  
 خنده تمسخر آمیزی می کند و دوباره چنگ می گذارد روی گلوبی من  
 -دیدنت که رفتی خونه مرتیکه...تو آبروی من رو بردی...پیش ارسلان یکسره جا نمازت رو آب کشیدم که زنم  
 مثل خواهرش نانجیب نیست...چی شد پس؟!...حیثیت من رو برده کثافت...رفتی خونه اش چی کار، هان؟!  
 هاج و واج نگاهش می کنم و فکر می کنم که ای کاش کسی بیاید و من را از خواب بیدار کند...ای کاش کسی  
 بیاید و بگوید که همه این ها کابوسی بیش نبوده اند.  
 آن طور افتاده روی تخت و درب و داغان، مثل شکاری که شکارچی پا روی گلوبیش گذاشته تا عکس یادگاری  
 بگیرد، نگاهش می کنم و التماس کنان می گویم  
 -من نمی دونم چی می گی...به خدا من خونه کسی نرفتم و  
 حرفم را می برد و با نگاه برزخی و از میان دندان ها می گوید  
 -امروز بعد از اون خراب شده تا ده شب کجا بودی؟!  
 با لکنت پاسخ می دهم  
 -همین جا...برگشتم خونه، باور کن!  
 خم می شود روی صورتم و از لا به لای دندان های به هم فشردن اش تکرار می کند  
 -بگذریم که گفتم بچرخ تا بچرخیم...چطوره؟!...داریم می چرخیم دیگه!  
 فریاد می زند و باز گوش هایم کر می شوند، زبانم لال و در خود فرو رفته، چشم می دوزم به او. تنها ارگان زنده  
 بدنم قلب بیچاره من است که به شدت می کوبد اما باقی اندام هایم از کار افتاده و لمس شده اند.  
 -به خداوندی خدا اگر درست جواب ندی و بخوای تفره بری، همینجا می کشتم...می دونی که کسی هم نمی  
 آد بگه بالا چشمت ابرو نشسته...زمنی...خطا کردی...بفهم احمق، خطا کردی...پات رو کج گذاشتی. پس درست  
 جواب بده، اگر نه انقدر دیوانه هستم که هر کاری بکنم...گوش کن...من رو ببین!  
 چشم هایم را یک لحظه روی هم فشار دادم که با دست محکم زیر چانه ام زند تا نگاهش کنم

از تبریز یه راست اومدم تا تکلیفت رو معلوم کنم...هر کاری هم می کنم...داداشم گفت این لکه ننگ رو باید پاک کرد اما من گفتم باید اول حرف هام رو با این "لکه ننگ" تموم کنم، پس حرف بزن و اون جوری مثل مثل بز نگاهم نکن!

پس همه بدبختی من از همان داداش تو و خانواده دخالتی و متعصبت آب می خورد...می خواهم لب باز کنم و بگویم که "داداش محترم تو چرا نزد زن خودش را ناکار کند که حالا برای تو نسخه می پیچد؟!...دیوانه شده ای امیرحسین...نه، نه...نیازی به گفتن تو نیست، من دیوانگی را از چشم هایت می خوانم که اگر همان امیرحسین همیشگی بودی، این طور خشن و بی منطق نبودی!... همین حالا مثل بربر ها زن بی دفاع و مظلومت را زیر مشت و لگد گرفته ای و دم از خداوند بودن خدا می زنی... دم از کشتن من می زنی و سرت را بالا می گیری... چه در تبریز گذشته امیرحسین؟!... چه در تبریز شنیدی و که گفته که من خانه مرد غریبه بوده ام؟!... کسی که قصد زندگی ما را کرده... کدام زندگی ناهید؟!... چه دل خجسته ای داری دختر ساده لوح؟!... زندگی عاطفی تو و مرد مدت هاست که به پایان رسیده و به ضرب قانون و شرع آن را کشان کشان پیش می برید...بزنید تیر خلاص را بر پیکر این مردار نیمه بهوش!

لب هایم را آرام از هم باز می کنم

-طلاقم بده تا از دست این لکه ننگ خلاص بشی، طلاقم بده امیرحسین...راحتم کن!

شروع می کنم به ضجه و مویه کردن که دست سنگین او در گوشم می نشیند و نفسم را می برد...برای چند لحظه تمام حواسم از قدرت دستی که روی گونه ام می نشیند، مختل می شود و بعد راه تنفسی ام باز می شود وقتی که سنگینی تنه اش از رویم کنار می رود.

گونه ام گزگز می کند، فکم درد می کند و همزمان صدای عصبی و به گوش ناشناس او را می شنوم.

-پس اشتباه نشده و طرف درست دیده که رفتی خونه مرتیکه...لعنت به تو که دست اون سلیطه رو از پشت بستی! خوب از کی یاد بگیری با اون خواهر و مادرت... طلاق بدم، آره؟!!

با سرگیجه و به سختی روی تخت می نشینم و با صدایی که خودمبه دشواری می شنوم، می پرسم

-کی گفته...کی من رو دیده؟!!

با لگد می زند به میز آرایش و بعد به در حمام اتاق...دست هایم جمع می شود و با ترس نگاهش می کنم.

-چه فرقی داره که کی گفته... مهم اینه که من نشستم اون جا تو ختم مادر بدبختم و تو اینجا رفتی خونه اون حیوون و داری...لعنت بهت، می کشمت ناهید!

حمله می کند به سمت من جیغ می کشم و می روم آن سوی تخت.

ترسیده ام و می دانم که اگر به خودم نجنبم، همین شب به دست امیرحسین دیوانه شده بلایی سرم می آید... قبل از آنکه از آن افتضاح و تهمت ناروا مبری بشوم، نمی خواهم بمیرم.

با عجله به سمت بالکن می روم و می شنوم که در سکوت و نفس زنان دنبالم می کند.

با وجود درد روحی و جسمی، می دوم و به در بالکن اتاق کار که می رسم، در دل خدا خدا می کنم که باز باشد و یادم نمی آید که آخرین بار آن را قفل کرده باشم. در را می کشم و با باز شدن آن، انگار که از دست هیولا راحت شده باشم، قفل را می چرخانم و چهره کفری امیرحسین را می بینم که راه رفته را بر می گردد و من هم با عجله به سمت در اتاق می روم و کلید را می چرخانم.

گریان به سمت گوشی روی تختم حمله می کنم و امیدوارم که کلید سومی برای در اتاق نداشته باشد.

ساعت گوشی یک نیمه شب را نشان می دهد و دستگیره در چند بار به سمت پایین می چرخد و نگاه من را به خود می کشاند که صدای بوق آزاد در گوشم می پیچد.

الو...بله، ناهید!

صدای نیما لرزش دارد و می دانم که هر بار که از خواب می پرد، تپش قلب می گیرد

-نیما تو رو خدا به دادم برس... می خواد من رو بکشه!

-ناهید هذیون می گی این وقت شب؟!

گریه می کنم و شقیقه هایم می تپند

-یک ساعت پیش رسید... در اتاق رو قفل کردم... می ترسم بشکنه... این دیوونه شده، در رو می شکنه... نیما برس... جون بابا برس!

صدای ناچار او را می شنوم و بعد چی شده، چی شده عاطفه خواب زده و پریشان را

-یا خدا! اون که تبریز بود... باز چی شده؟!

صدای مشت امیرحسین را روی در می شنوم و بعد صدایش که بی توجه به نیمه شب بودن و بی آبرویی در و همسایه روی سرش انداخته

-باز کن تا نشکستم... فکر کردی می گذرم ازت؟! ... هنوز انقدر بی غیرت و بی ناموس نشدم

جیغ ترسانی در گوش نیما می کشم

برس نیما... به جای سوال و جواب برس که این زده به سرش... تو رو خدا... الان زنگ می زنه به پلیس... آره می زنه به پلیس

نیما کلافه می گوید

-دارم حاضر می شم نانا، آروم باش عزیز من... آروم باش... من گوشه دستمه، یه ربع دیگه اونجام... آروم بگیر نازنیم... ببین دارم می رم که بشینم تو ماشین

-نیما... نی بیای من رو ببر... بهت احتیاج دارم. نیما

آنقدر هق هق می کنم که نفس کشیدن سخت شده و لیوانی آب هم پیدا نمی شود که بغضم را پایین بدهم. می روم زیر لحاف و تازه یاد تن و بدن له شده زیر بار کتک هایم می افتم و دست می کشم به گونه ام و فکم تیر می کشد.

آخی می گویم که نیما هراسان می شود

-چی شده جونم؟!

بلند بلند و در حالی که دلم برای خودم می سوزد، شروع می کنم به ذکر مصیبت

-کتکم زد... نیما آش و لاشم کرده... صورتم ورم کرده!

می شنوم که بد و بیراه می گوید و سر و صداهای خیابان گوشم را پر می کند

-از اتوبان می آم، نگران نباش خواهی... حقش رو می ذارم کف دستش... فکر کرده بی کس و کاری تو... این دفعه سر چیه؟!

هنوز جواب نداده ام که پرخاشگرانه ادامه می دهد

-بهت گفتم نرو یا حداقل این همه زود و نده... کو گوش شنوا؟!

چشم هایم را می بندم و دستم را فشار می دهم به صورتم

-محض رضای خدا... من الان اصلا نمی فهمم چی می گی... من می ترسم... فقط بیا زودتر

نفس های عمیقش در گوشم می پیچد

-دارم می آم دیگه نانا... تو اتوبانم خواهر من... ده دقیقه دیگه اونجام!

صدای چرخیدن پیچ و مهره را می شنوم و می بینم که دستگیره تکان می خورد. از جا بلند می شم و فکر می کنم که چرا امیرحسین آنطور دیوانه شده؟!... من اصلا آن آدم تشنه به خون خودم را نمی شناسم.

به سمت پنجره بالکن عقب عقب می روم که صدا الو الو گفتن های نیما را می شنوم و به خود می آیم

-نیما داره در رو با پیچ گوشتی باز می کنه...به خدا خودم رو می ندازم از بالکن پایین اگر بیاد تو اتاق...تو رو خدا! گریه کنان و بلند می گویم و او آن سوی در می شنود و بلند بلند چیزهایی می گید و خط و نشان می کشد که نمی فهمم.

-آروم باش...بر شیطون لعنت...مرتیکه احمق..قطع کن تا زنگ بزنم بهش

با عجله و حالی خراب، چند بار پشت سر هم و آشفته تکرار می کنم

-نیما تو رو خدا قطع نکن...اون الان وحشی شده و نمی شنوه

-باشه عزیزم...باشه...ای وای...یا خدا...لعنتی...ناهیید...وای ناهید

صدایش اوج می گیرد و قلب من هم با آن هر چه شدیدتر می تپد. آهسته، در حالی که فکر می کنم و ذهنم مثل ساعت کار می کند، می گویم

-نی نی...چی شد؟!

جوابی نمی گیرم و صدای بلندی در گوشی می پیچد و بعد شاید خورد شدن جسمی یا شکستن شیشه ای و ناله ناله زدن های مردی.

-نیما...نیما!

باز هم ناله و صداهایی نامفهوم و بعد من می مانم و ذهن منجمد شده ام که گوش می دهد.

خیره مانده ام به نقش و نگارهای قالی میان اتاق و از آنسوی در صدای دستگیره...از آن سوی گوشی صداهای

نامفهوم و ناله ناله زدن ها...نمی تواند نیما باشد...اصلا برای چه باید نیما باشد...باز هم بوق ممتد درون ذهنم

گوشم را پر می کند...نیما...صدای قلبم را که در سرم پیچیده، به وضوح می شنوم و می نشینم روی فرش...تا

می شوم...وا می روم...گوشی قطع می شود و دیگر هیچ صدایی نمو آید...گوشی همچنان در دستم مانده و با

آنکه دیگر ارتباطی با آن سوی خط ندارم اما زمزمه می کنم، نیما...جواب بده...نیما!

چشمم خیره می ماند به در که با سر و صداهای بلندی باز شده و به دیوار کوبیده می شود.

امیرحسین خشمگین، آشفته و بازی خورده در چهارچوب در می ایستد

-فکر کردی مثلا رفتی اون سر دنیا که دستم بهت نرسه؟!...تازه اون سر دنیا هم بری باز باید تقاص کثافت

کاری هات رو پس بدی!

نگاهش می کنم و فکر می کنم که کدام کثافت کاری...کدام کار اشتباه مردک احمق...نیما...وای بر من!

می نالم و همانطور گنگ نگاهش می کنم.

از آن وضع دو زانو نشسته روی فرش بلند می شوم و آرام می گویم  
-نیما...امیرحسین، نیما!

به سمتم می آید و میچ دستم را می چسبد

-ببین الان خود خدا هم نعوذبالله کمکت نمی آد، نیما که ول معطله!

چنگ می زنم به پیراهن او و لب می زنم

-می خواست بیاد اینجا، تو راه بود...باید بریم

ذهنم آنقدر اشباع شده که کلمات پردازش نمی شوند.

-چی می گی؟!...مزخرف نگو...به درک که بیاد...اصلا

برمی گردد سمتم، دستش را به چانه ام می گیرد و به چشم هایش که نگاه می کنم و اثری از آن جنونی که چند دقیقه پیش نمی بینم.

-من دست از سرت بر نمی دارم ناهید...الان هم مثل بچه آدم می آی تو اون سالن می شینی و درست و بدون سانسور هر چی بوده و نبوده بینتون رو می گی...روشنه یا نه؟!

-نیما...گوشیش اول روشن بود...بعد خاموش شد...ناله می کرد...می شنیدم

دستش همچنان بند چانه ام می ماند و ابروهایش را در هم می کشد

-این مزخرفات هم نقشه جدیده؟!...درست حرف بزن تا بفهمم، چی می گی؟!

حس می کنم تمام صورتم به سمت پایین کشیده می شود و دوباره تا می شوم در خودم و روی فرش می افتم.

-داشت حرف می زد...ناله کرد...داشت باهام حرف می زد، بلند داد کشید و بعد قطع شد، دیگه هم جواب

نداد...نیما...امیرحسین، نیما!

کلمات برای خود من هم نامفهوم هستند اما گویی ذهنم توان جمله بندی را از دست داده که زبانم آنطور الکن شده مانده است.

\*\*\*

چند وقتی است که با چشم های باز می خوابم، نمی دانم...اصلا چند روز شده که نخوابیده ام؟!...چند وقت است

که شده ام جسمی سرد و بی روح که مانند خوابگردها تنها به رفع نیازهای حیاتی خود برای زنده ماندن فکر می

کند...چندروز است که "زندگی" نکرده ام و تنها ادای زندگی کردن را درآوردم؟!

زانوهایم را بغل می زرم و مثل جنینی در شکم مادر، بالشت زیر سرم را پایین می کشم و بغل می گیرم. می ترسم از فرط در تختخواب ماندن زخم بستر بگیرم...هر دومان زخم بستر بگیرم...هر دو فقط در آن خانه نفس می کشیم و با دیدن هم بغض می کنیم...او از خشم مانده در لایه لایه های روح خود و من از اشتباه و گناه ناخواسته...من را در آن خانه می خواهد و نمی خواهد...دوست دارد و ندارد...پس می زند و پیش می کشد...تکلیفش با خودش معلوم نیست...دقیقا مانند خودم!

گفت بیا و وادارم کرد به آمدن. چسبید به یقه ام و اشک ریخت که ناهید بوی عزیز رفته ام را می دهی اما هر روز به رنگی در می آید و سازی کوک می کند. یک روز اشک ریزان به آغوشم پناه می آورد و تنم را بو می کشد و روز بعد در چشم هایش برق کینه می بینم...سرسنگین شده از کنارم عبور می کند و به اتاقش پناه می برد...می دانم که بی قرار است و نمی داند که چه باید کرد با حجم اندوه و غم.

دنده به دنده می شوم و با حفظ همان حالت جنین وار، رو به سوی دیوار می کنم و آنچنان خیره می شوم به دیوار سفید رو به رو که هر کسی با دیدنم فکر می کند که احتمالا خطوطی نامرئی روی دیوار حک شده و من مشغول خواندن آنها هستم.

خودم چه؟!...خود من چه حالی دارم؟!...دل تنگم؟!...فراتر...حسی فراتر از دلتنگی...اشک، آه و ماتم...فراتر از تمام احساسات دنیا...به پوچی رسیده ام...حس خالی شدن درونی و خلا یک لحظه هم رهایم نمی کند.

با انگشت روی دیوار خط می کشم و تصویر رفیق و همراه روزهای کودکی و نوجوانی ام را می بینم...پوست سرد و مات دیوار که مثل آن روزهای چهره خودم شده را لمس می کنم و چهره پناه روزهای جوانی و زن شدنم را می بینم...چهره نیمای مهربانم تمام فضای دیوار را پر می کند، مثل اشکی که در حدقه چشم هایم خانه کرده...دیر زمانی است که خانه کرده...یادم نیست که چه روزی از هفته است یا چند روز شده که نی نی رفته...تنها چیزی که می دانم و آخرین واقعه مراسم چهلم برادرم است که شاید ده روز...شاید هم دو هفته از آن گذشته باشد...اصلا چه اهمیت دارد؟!...وقتی آدم ها رفتند نه جای دفن پیکر آنها تاثیری دارد و نه مراسم ختمی که برای "آبروداری" بر پا می شود...مراسم ختمی که آدم های آن گاه تضاد عجیبی با هم دارند...عده ای بی رمق، گریان و حیران از نبود عزیزی و عده ای در پی ناپز بودن مرغ و کم ری بودن برنج شام...تضاد آدم های عزادار مجلس همیشه باعث تعجبم بوده اما پارادوکس آدم های مجلس نیما...آخ نیما...نی نی با آن موی بسته شده پشت سر...نیما با آن عینک طبی و چشم های شیطان...نیما با آن سر و روی مهربان و لب هایی که من از

آن ها تک تک واژه های زیبای زندگی ام را شنیدم...دهانی که واژه واژه محبت را برای زندگی ام به ارمغان آورد.

\*\*\*

دوست دارم هر روز در مطب دکتر بنشینم و حرف بزنم...بنشینم و به جای چهل دقیقه، چهل ساعت اشک بریزم و بلکه ماتم را بیرون بریزم اما نمی شود.

با چشم های ملتهب و سرخ مسیر مطب تا خانه نیما را طی می کنم و کلید می اندازم...نگاهی به کلید در دستم می کنم...وقتی با امیرحسین آشتی کردم و کلید را پس دادم، هیچ وقت تصور نمی کردم که باز هم آن کلید را داشته باشم...فکرش را هم نمی کردم که کلید خانه اش را داشته باشم و خودش را نه.

دکمه آسانسور را فشار می دهم و باز تصویر نیما جلوی چشم هایم پر پر می زند...نیمای من با تنی نیمه برشته و سوخته از انفجار ماشین...صدای عزیزم در گوشم می پیچد که قهقهه می زند و سر به سر من و عاطفه می گذارد.

وارد آسانسور می شوم و به تصویر غم گرفته و عزادار خودم نگاه می کنم... به لباس های سیاهی که به تنم زار می زنند...به موهای کشیده شده زیر روسری سیاهی به رنگ شب...به چشم هایی که همان کشیدگی چشم های نی نی را دارد...با همان رنگ قهوه ای تیره... جلوتر می روم و بی توجه به قرمزی زیر پلک هایم، به چشم هایم خیره می شوم.

با دست بینی و لب هایم را می پوشانم و نگاه می کنم به نگاه آن چشم ها...نیمای من از درون آینه لبخند می زند...مثل دیوانه ها دست دراز می کنم سمت آینه اما تصویر کذایی که ساخته بودم می پرد...نیما پر می کشد و می رود...مستم روی آینه می نشیند و با باز شدن در آسانسور بیرون می روم...در واقع خودم را بیرون می کشم. کلید می اندازم و باز وارد خانه ای می شوم که هر گوشه و کنار آن یاد و خاطره نی نی را دارد. در آن بیش از دو ماه، بیشتر وقت ها کمترین فاصله با بیشترین نقطه مشترک را با هم داشته ایم...نقطه مشترکی از جنس اندوه و از دست دادن...نقطه اشتراکی به اندازه تمام دلتنگی های دنیا...او دلتنگ عشق زندگی خود و من با حس گناه، دلتنگ نیمای زندگیم...او تنها و من تنهاتر...او بی کس و من بی یاور...هم زی در خانه ای آغشته به یاد و خاطره نیما...زیر یک سقف اما هر دو غرق شده در حضور بی حضور مردی که با رفتن خود داغ به دل هر دوی ما گذاشت، هر یک به شیوه خود سوگواری می کنیم.

-کی اومدی؟!



تکانی می خورم و برمی گردم پشت سرم را نگاه می کنم... آنجا که زنی افسرده و پژمرده ایستاده... همان دخترک شاداب نوزده ساله ای نیست که عروس نیما شد... همانی نیست که وقت آمدن من با خوش خلقی و پر انرژی از آشپزخانه صدا می زد و نوید چای تازه دم را می داد... عاطفه رو به روی من زنی شکست خورده در آستانه جوانی است.

موهای همیشه باز و رها روی شانهِ هایش را با کُشی محکم از پشت بسته و ابروهایش مثل دخترکان قاجاری پر پشت شده... هنوز رخت سیاه به بر می کند... مثل خود من... هنوز چشم هایش قرمز و ملتهب است... مثل خود تو؟!... نه، من چشمه اشک هایم فقط در تنهایی می جوشد.

-سلام، تازه اومدم... می بینی که هنوز این ها رو در نیاوردم!

به مانتو و روسری تنم اشاره می کنم که سر تکان می دهد و می رود به سمت آشپزخانه. در آن چند وقت یاد گرفتم که عاطفه گذشته را ببوسم و کنار بگذارم و با عاطفه جدید خو بگیرم. عاطفه بعد از نیما از هر تماس فیزیکی و دل سوزاندن بیزار است... عاطفه آن روزها هیچ حوصله درد و دل کردن و دل سوزاندن ندارد... یاد گرفته ام که عقب بنشینم و در انتظار بمانم تا هر از چندگاهی دخترکم به آغوشم پناه بیاورد تا او را آرام کنم.

آن روزها برگ تازه ای از زندگی من ورق می خورد و هر چه بیشتر به قدرت کلمات پی می برم که " اگر چیزی تو را نکشت و از پا در نیورد، قطعاً باعث سخت جان شدن و قوی تر شدن تو می شود".

من قوی شده ام... من آنقدر در آن مدت کوتاه آزار دیده ام و با ناملایمات دست و پنجه نرم کرده ام که اعصاب پولادین پیدا کرده ام... شاید هم... شاید هم وجود عاطفه و روح شکننده اوست که من را قوی تر کرده... انگار فقط مانده ام تا دخترک را تسکین بدهم.

\*\*\*

در تاریکی اتاق دراز کشیده ام و با چشم های باز فکر می کنم. مثل تمام آن روزها و مثل هر وقت دیگری که غرق نیما شده ام و بدن نیمه سوخته اش. یاد مامان می افتم و ضجه هایش در گوشم می پیچد... لرزش لب های بابای همیشه آرام جلوی چشمم تداعی می شود... عاطفه... عاطفه شوکه شده با صورت مات و چشم های درشت بی قرار... و... می رسم... در ذهنم می رسم به امیرحسین و چشم هایم را روی هم فشار می دهم.

می رسم به مردی که با هم از عشق شروع کردیم و حالا به نفرت رسیده ایم. پشیمانی را به دفعات در آن روزها از چشم هایش خواندم اما نه برای خودم، برای "پسر حاجی"... دیدم که شانهِ هایش می لرزد و برای یکی یک دانه برادرم اشک می ریزد... دیدم که سیگار پشت سیگار دود می کند... انگار که عادت سیگار برگ کشیدن

از یادش رفته بود که یکسره پاکت سیگار معمولی را بیرون می کشید و در آن شلوغی خانه به بالکن پناه می برد.

خانه همیشه رخت سکوت به تن کرده ما، حالا شلوغ شده بود و جای سوزن انداختن نداشت... نیلوفر مرتب زنگ می زد و با جیغ و بلوا اشک می ریخت و جالب تر آنکه من را متهم می کرد و با نیش هایش آتش به جان مامان می انداخت تا بیشتر به سینه بکوبد... بیشتر اشک بریزد و از ته دل من و امیرحسین را نفرین کند. اشتراک آن روزهای من و مردم همان نفرین شدن مشترک توسط مامان بود... تمام اشتراک زندگی چند ساله زندگی ما!

عاطفه عزیز شده بود و من مغضوب درگاه مامان... مگر تا پیش از آن عزیز کرده بودم؟!... نبودم اما نفرین هم نمی شدم... مگر چند ماه گذشته بود از تجربه دلسوزی و توجه او نسبت به خودم؟!... به چهره اش نگاه می کردم که جای خراش ناخن ها روی گونه هاش به طرز مشمئز کننده ای خودنمایی می کرد و فکر می کردم که آیا همان زن بود که برای بچه از دست رفته من اشک ریخت؟!!

عاطفه در آغوش کشیده می شد... در شب های خلوت شدن خانه و پشت میز جمع شدن برای شام، مامان یکسره بشقاب دخترک را پر می کرد و با چشم های اشک آلود نگاهش می کرد... عاطفه بوسیده می شد و روی شانه های مادرم اشک می ریخت و خودش را رها می کرد و من همچنان تماشاچی بودم... بابا با چشم های بیمار و رنجور نگاهم می کرد و سر تکان می داد و من فکر می کردم که چند روزه که از دیر شدن وقت دیالیزش گذاشته.

مامان تعادل نداشت... احساسات مادر من بی تعادل بود و در نوسان... شاید هم تربیت نشده... مادرم یاد نگرفته بود که احساسات خود را تربیت کند تا در جای مناسب واکنش درست داشته باشد... آن زمان که باید دل نیما را شاد می کرد، ایستاد و حتی حاضر به دیدن عروس خود نشد و برادرم در تنهایی زندگی مشترک خود را آغاز کرد... حالا به جای بخشیدن و آرام کردن من، نفرین می کرد و بد و بیراه می گفت و حتی آرزوی مرگم را داشت... مادر من نورافکن بود و هیچ وقت داشته های پیرامون خود را نمی دید.

-من طلاق نمی دم! فکر نکن نیمای بیچاره این جوری از بین رفت دلیل باشه برای کوتاه اومدن من. در ضمن نرده بالکن را در دستم فشار دادم و با اکراه سر بلند کردم و به صورتش که نزدیک تر آمده بوده نگاه می کنم که شمرده و آرام، با همان لبخند گوشه لب گفت

-در ضمن جنابعالی هنوز توضیح ندادی که چرا همچین غلطی کردی و رابطه ات با مرتیکه چیه که رفتی خونه اش، خانم متاهل متعهد مثلا عاشق!  
 کلافه شدم از آن پرسش مکرر  
 -من نرفتم خونه اش، چرا نمی فهمی... برو به اون پپای احمقت بگو چشم های کور شده اش رو بیشتر باز کنه!  
 ضعیف شده بودم و حساس...به کوچکتین تلنگری سد بند احساساتم می شکست و اشکم جاری می شد  
 -به چه زبونی بهت بگم...چرا نمی فهمی؟! طلاقم بده و راحت کن...ای خدا!  
 سیگار را روی نرده بالکن فشار داد و به صورت درهم و اخم های گره کرده اش نگاه کردم  
 -حرفم همونه...، طلاق نمی دم!  
 قاطع گفتم  
 -من نمی آم تو اون خونه...چرا نمی فهمی دیگه نمی خوام باهات زندگی کنم؟!  
 از کنارم رد شد و در حال رفتن گفت  
 -مگه نگفتی بچرخ تا بچرخیم؟!... خوب بچرخ بانو، عدم تمکین می گیرم!

\*\*\*

واژه ها در ذهنم بالا و پایین می روند...بچرخ تا بچرخیم...آدم ها و تصاویر از جلوی چشمم رد می شوند و باز  
 نیما می ماند و من...چشمم در چشمم، موهایم را نوازش می کند و من از ته دل هق هق می کنم...دست می برم  
 تا آن سراب واقعی را به چنگ بیاورم اما دستم می ماند که هوا را می شکافد...با دلتنگی سر در بالشت فرو می  
 برم که دستگیره در می چرخد و در تاریکی اتاق و نور ضعیف سالن اندام ظریف و موهای آشفته عاطفه را می  
 بینم.

دست می کشم به صورت خیس از اشک و می نشینم روی تخت و آرام می گویم  
 -عاطی، چی شده؟!  
 صدایش بغض آلود است و اشتباه نمی کنم

-دل تنگم...نیما...اون اتاق...

می فهمم و سر تکان می دهم. دست هایم را به یوس او دراز می کنم که بعد از بستن در به سمتم می آید  
 -بیا عاطی، بیا قربونت...بمیرم برات!

خودش رو در بغل من می اندازد و در سینه ام ضجه و مویه می کند و من هم

-ناهِید نیست...اون اتاق داره من رو می خوره نانا...نانای نیما...نیمام رفت...آخ ناهید!  
با آنکه می دانم من را تقصیر کارِ ناخواسته می بیند اما هیچ وقت در تمام آن مدت با کلام آزارم نداد... دختر  
معصوم من با تمام بی پناهی من را در خانه اش پناه داده...یاد آن روزها می افتم که گفت در خانه نیما همیشه  
روی خواهرش باز است...نیما نیستی اما عزیزت این طور بی تاب در آغوش من است و من ناتوان از آرام کردن  
او.

با تمام تنفر از آن بیمارستان، راهی جز رفتن ندارم. نزدیکی بیمارستان یاد پیغام های گوشی ام می افتم و پناه  
می برم به فضای سبز محوطه بیمارستان و با عجله شروع به پاک کردن پیغام های تسلیت فرزام می کنم.  
مرد از همه جا بی خبر پیغام تسلیت برای من فرستاد که حالا بعد از روزها بی جواب گذاشتن، آن را پاک کردم  
تا احيانا گزک دیگری دست امیرحسین ندهم.

خیره به رو به رو و شتابزده وارد بیمارستان می شوم و یک راست به اتاق او می روم. در می زنم و وارد می شوم  
که می بینم سر رو به پشتی صندلی تکیه داده و چشم هایش بسته است.

با ورود من بلند می شود و با خستگی سلام می کند که پاسخ متقابل کوتاه و زیر لبی می شنود. صندلی رو به  
روی میزش را نشان می دهد که خودم را روی آن می اندازم و به بارهای قبلی فکر می کنم که در آن دفتر  
دست به گل و گوش من کشید و بوسه ها داد و گرفت و اکنون آنجا نشسته ام تا تکلیفم را معلوم کنم...تکلیفم  
را با عشق دیروز و به خون تشنه امروز یکسره کنم.

از کیفم نامه را بیرون می کشم و می گذارم روی میز  
-این کارها یعنی چی، مگه من نگفتم بر نمی گردم؟!

کاغذ را سرسری نگاه می کند و لبخند احمقانه گوشه لب هایش برمی گردد

-به خاطر همین این همه راه رو امدی بانو...تلفنی هم می تونستم بگم که به زحمت نیوفتی!

خیره می شوم به چشم هایش که خلاف لب های آرام و لبخند دار او، برق غضب دارد.

زبان درازی می کنم...کاری که در تمام مدت زندگی با او نکردم و شاید اشتباه من همان آرامش بود.

-مگه بهت نگفتم دیگه من رو "بانو" صدا زن؟!

جلو می کشد و برگه را می اندازد روی میز

-مشکل تو اینه؟!...هنوز در بند کلماتی؟!

-نه اتفاقا با کلمات مشکل ندارم. مثلا الان که ظاهرا شوهر دارم اما در واقع آزادم و بی شوهر!

لبخند می پرد و خوشنود از ضربه ای که زده ام، سرم را بالا می گیرم و زل می زنم به مردمک لرزان چشم  
 هایش و رو به لب های به هم فشردده اش می گویم  
 -هر چیزی لیاقت می خواد که تو نداشتی امیرحسین...تو لیاقت من رو نداشتی!  
 -زیاد تاخت و تاز نکن...مثل دختر بچه هایی هنوز. مغلظه نکن جانم، این برگه کاملا معلومه که چیه...عدم  
 تمکین، برای زن هایی مثل تو گذاشتن که با زور قانون هم شده باید برگردی سر خونه و زندگیت تا  
 صدایم بالاتر می رود و عصبی می شوم از تصور بودن خودم در آن خانه  
 -من رو بکشی هم اونجا نمی آم. تو به جای این کار ها و آزار من برو دنبال اونی که راپورت اشتباه بهت داده و  
 چشم هاش آلبالو گیلاس چیده و من رو خونه فرزام دیده!  
 -اسم اون عوضی رو نیار!  
 لب هایم را به هم فشار می دهم  
 -در بند کلمات نباش دکتر!  
 \*\*\*

بی نتیجه و کلافه از بیمارستان بیرون می آیم و به برگه عدم تمکین که روز قبل از دادگاه به دستم رسیده،  
 خیره می شوم. بی هدف و مچاله شده رهایش می کنم در کیف، به سمت خانه می روم و فکر می کنم که اگر  
 نیما بود، پشتم می ایستاد و کمکم می کرد...حالا چه؟!...تنها و سرگردان مانده ام...پس خودت چه ناهید؟!...  
 بالاتر از سیاهی که رنگی نیست...پس بجنگ...من هیچ وقت جنگیدن را یاد نگرفته ام...جنگیدن اصول ندارد و  
 قابل تعلیم نیست...جنگیدن و مبارزه کردن هر چند اکتسابی به دست می آید اما باید از درون بخواهی و آرمان  
 داشته باشی که انگیزه مبارزه به تو بدهد...دارم...من خسته ام از حضور امیرحسین و برگشتن به آن خانه ای که  
 تحقیرم کرد و روحم را له کرد...پس بجنگ اما برنگرد.  
 نزدیک به سه ماه است که روی خوشی و آرامش ندیده ام و حس می کنم که باید کاری بکنم یا جایی بروم.  
 دلم می خواهد دور بشوم از ذهن درگیر و نا آرامم...دوست دارم جایی باشم که وقت فکر کردن مداوم به نیما را  
 نداشته باشم...که یکسره تصویر او جلوی چشم هایم نباشد.  
 در تاکسی پیغامی از عاطفه می گیرم که همراه خانواده برادرش و به اصرار آنها راهی شمال شده است... به خانه  
 سوت و کور می رسم و خودم را روی مبل می اندازم.

نامه دادگاه را از کیف بیرون می کشم و فکر می کنم که اگر نروم چه اتفاقی می افتد...دست کم جلسه و دادخواست تمدید می شود تا بتوانم وقت فکر کردن داشته باشم...یک هفته ای که دو روز آن گذشته و زمان مانده برای جمع کردن فکرم و تصمیم گیری کافی نیست.

چشم هایم را بسته ام و سرم روی دسته مبل قرار دارد که گوشی روی سینه ام صدایی می دهد. بلندش می کنم و از لا به لای پلک های خسته ام نگاهی به صفحه آن می اندازم. ایمیلی از طرف مرکز مشاوره برای یادآوری جلسه گروهی بعد از ظهر، مثل تمام آن هفته ها...سوهان روح.

گوشی را می اندازم روی میز و می چرخم به سمت پشتی مبل. دست هایم را در سینه جمع می کنم و می زنم زیر گریه...تنها هستم، خیلی تنها...آدم های دوست داشتنی زندگی من یک به یک و هر کدام به طریقی دور و دورتر می شوند و من می مانم با حجم دلگیر آن تنهایی.

گریه ام فرو می نشیند و آرام تر که می شوم، به یاد جلسه مشاوره گروهی می افتم و فکر می کنم شاید بد نباشد که بروم و بینم که هنوز هستند آدم هایی که از من گرفتار و بیچاره ترند...کسانی هستند که بارها زمین خوده اند اما دوباره بلند شده اند...ناهید چطور طور می خواستی قوی باشی؟!...با تنها دانستن خودت و د کنج مبل گریه و عزاداری کردن؟!...بلند شو...بعد از ظهر چهارشنبه است...از خانه بیرون بزن...فرزام!...فرزام چه؟!...آنجاست!...خوب باشد، مگر به خودت شک داری دختر؟!...نکنند باور کرده ای که خانه اش بوده ای؟!...دروغی را که حتی روح هم خبر ندارد را باور کرده ای؟!...نه...پس؟!...پس خودم را محروم نمی کنم...می روم...می خواهم بعد از مدت ها در جامعه باشم...جایی باشم با آدم هایی که مثل خودم زندگی روی دیگرش را به آنها نشان داده اما نشکستند و ایستاده اند.

بلند می شوم و آبی به صورتم می زنم. صورت رنگ پریده و پلک های پف آلود و قرمز را با دست باد می زنم تا عادی تر جلوه کند.

از خانه بیرون می روم و با هوای تازه بهاری جان می گیرم.

تمام طول مسیر را به فکر هستم... در فکر دادگاهی که هفته دیگر بر پا می شود و من در آن غایب خواهم بود. هنوز به درست و نادرست کار خودم شک دارم اما زمان نیاز دارم...باید حواس ضربه خورده ام را جمع و جور کنم... تمکین!...از چه؟!...از که؟!... از او که زمانی که آنطور بی رحمانه می زد و مثل دیوانه ها فریاد می کشید...ای کاش همان زمان پلیس را خبر کرده بودم و دهانم چفت می شد تا به نیما چیزی نگویم!...آخ نیما!

سرم را تکیه می دهم به پنجره تاکسی... از بینی تا پیشانی ام تیر می کشد ... اشک در چشم هایم جمع می شود و باز هم نیما... نیمای من!

\*\*\*

وارد سالن می شوم و نگاه کوتاهی می اندازم. با ندیدن فرزام نفس راحتی می کشم و حس می کنم هر لحظه ممکن است امیرحسین سر رسیده و به یقین برسد که سر و سری با آن مرد داشته ام و باز دست به یقه بشود و فرزام بیمار و از همه جا بی خبر را بی تقصیر به باد ناسزا بگیرد و قدرت نمایی کند.

همین که روی مبل می نشینم، خانمی که بار اول کنارم نشسته بود و اسمش را به یاد ندارم، احوال پرس می کند و من هم در حال پاسخ دادن هستم که کسی از همان ورودی در سلام بلندی رو به همه می کند. صحبتیم را قطع می کنم و با جواب دادن دیگران چشمم به او می افتد که اول کار با نیامدنش خوشحال شده بودم.

یک لحظه چشم در چشم می مانیم که با سر سلام کوتاهی می کند و یک راست به سمت من می آید. رو به رویم می رسد و در حالی که یک دست را روی سینه گذاشته، به چشم های درشت عسلی رنگش نگاه می کنم. -واقعا نمی دونم چی بگم... خیلی متاسفم و تسلیت می گم!

هر بار با شنیدن آن کلمات و تسلیت گویی ها دلم آشوب می شود و انگار ضربه ای به سرم می خوره و درد بودن عزیزم را بیشتر حس می کنم اما آن لحظه خودم را کنترل می کنم و لبخند ساختگی و اجباری بر لب می نشانم.

آرام پاسخ می دهم

-ممنون، لطف دارید... شما زحمت افتادید و پیغام هم دادید

در فکرم که چطور مثل بار قبل دست دراز نکرد و با من دست نداد و من چقدر خوشحالم از دست ندادن او! آرامش بیشتری دارم و هر لحظه حس نمی کنم که اگر همان موقع امیرحسین برسد و من را در حال دست دادن ببند، چه خواهد شد... اصلا ببیند!... مگر من می توانم به خاطر کسی که آنطور وحشیانه تحقیرم کرده و زندگی ام را تبدیل به آن فاجعه ای کرده که حالا در آن می غلتم، از زندگی طبیعی و معاشرت های طبق عرف دست بکشم... مگر من انسان نیستم... من چه کار خطایی کرده ام... حتی مثل خود او خیانت کار نیستم که نام "آگاهانه" و "ناآگاهانه" روی خطا هایم بگذارم.

برمی گردم به صورتی که مثل همیشه تراشیده است و مهتابی رنگ و می مانم روی جفت چشم درشت عسلی رنگِ او

-بله البته جوابی ازتون نگرفتم...خوب متوجه هستم و توقعی هم نداشتم...فروزنده گفت که شرایط روحی مناسبی نداشتید... می تونم اینجا بشینم، جای کسی نیست؟!

به مبل سمت چپ من که خالی مانده اشاره می کند و در لحظه چشم هایش را که بلند می کند. نگاهمان در هم گره می خورد... با خود در حال کلنجار رفتن هستم که ای کاش اینجا ننشیند و احيانا دردسری برای من درست نکند.

نمی دانم چطور حرف دلم را از چشم هایم می خواند که بعد از مکث کوتاهی می گوید

-البته اون طرف بشینم بهتره، چون در سالن که باز می شه باد پشت گردن من نمی خوره

دستپاچه و همانطور ایستاده نگاهش می کنم و او با لبخند نامحسوسی دست پشت گردن می کشد

-یه کمی خشک شده گردنم...سرماخوردگی فصلیه دیگه!

می چرخد به سمت صندلی رو به روی من، در آن سوی سالن و من نمی دانم رسم ادب همچنان سراپا ایستادن است تا برمی گردد یا که باید بنشینم. با تردید کمی عقب می روم تا روی مبل بنشینم اما می بینم که بعد از گذاشتن کت نازک و کیف دستی کوچکی، به سمتم برمی گردد.

چشم هایش می خندد و کمی کشیده می شود. با لحنی پر از ...نمی دانم با چه لحنی...شاید پر از آرامش و دلسوزی...یا خیرخواهی...هر چه هست مثبت و تسکین بخش است.

می پرسد

-اصل حالتون چطوره، بهترید؟!...فروزنده می گفت

منتظر نگاهش می کنم که صدایش را آهسته تر می کند

-پیش عاطفه هستید، نه؟!

سوالی که می پرسد بسیار معنا دار است یا دست کم در نظر من آن طور جلوه می کند. پیش عاطفه بودن برای من یعنی اختلاف داشتن با شوهرم...یعنی بی جا و مکان بودن...یعنی در به دری و آوارگی.

می دانم که همه چیز را می داند و شنیده پس کوتاه می گویم

-بله، عاطفه هم عزادار و این طوری شاید بهتر باشه و از تنهایی در بیاد!



لبخندی می زنم، دست هایم را دور بازوهایم حلقه می کنم و به چشم هایی نگاه می کنم که حالت نگاه آنها شبیه به هیچ کدام از مردان جوان زندگی من نیست... نه مثل نیما شوخ و سرزنده به نظر می آید و نه تیزی نگاه عقاب وار امیرحسین را دارد... حتی مثل نگاه آرمین، به ظاهر مطیع و سر به زیر هم نیست.

لبخند نصفه و نیمه روی لب های او را نادیده می گیرم و به جایی پشت سرش نگاه می کنم -درسته، عاطفه خیلی تنها شده... برای دختری تو اون سن و سال واقعا سخته!

دلَم می خواهد زودتر برود و جای خود بنشیند... با آنکه رفتار و کردار او به هیچ وجه ناخوشایند و آزار دهنده نیست اما گفتگوی طولانی مدت را نمی خواهم... آن همه نزدیکی فیزیکی و چهره به چهره بودن با او را نمی خواهم... یک سره ترس دارم... ترس حضور نا به هنگام مردی که هنوز نام همسر را برای من یدک می کشد... ترس مثل خوره به جانم نشسته و دست بردار نیست.

-خوب من برم سر جای خودم بشینم... چهار پنج دقیقه دیگه دکتر می رسه!

سر تکان می دهم که نگاهش در نگاهم لبخند می زند و سر جای خودش بر می گردد. برای بار دوم در طی آن روز انگار که ذهن من را بخواند، بار از روی دوشم برمی دارد و نفس کشیدنم را آسان تر کرد. در گیر و داراندیشه هایم هستم که دکتر سر می رسد و جلسه شروع می شود.

\*\*\*

می ر.م خانه و حس می کنم که گفت و شنیدها عجیب حالم را بهتر کرده و حس سبکی دارم. خانه بی وجود عاطفه سوت و کور شده تر شده و من در تنهایی خودم شروع به خوردن غذایی می کنم که از آشپزخانه سر خیابان خریده ام.

پنج روز تمام مثل عذاب می گذردتا عاقبت عاطفه برمی گردد، درست همان روزی که من وقت دادگاه دارم. امیدوارم که فرصتی پیدا کنم و با علیرضا صحبت کنم. هنوز نمی دانم که پرونده های مشکلات خانوادگی را قبول می کند یا نه.

عاطفه برمی گردد... همانطور پژمرده که رفته بود... بغلش می گیرم که زمزمه می کند

-حال اون وقت هایی رو داشتم که هنوز با علیرضا و فروزنده زندگی می کردم. اون موقع خوشحال بودم و این دفعه انگار یه قسمت وجودم نبود... ناهید نیمام رفت... باورم شد که دیگه راستی راستی رفته!

تنگ دربرم گرفته و من هم اشک ریزان به آغوش می فشارمش... دخترک بی طاقت شده و هوای عشقش را در سر دارد... دخترک بهانه گیر نیما شده... یک بار دیگر بار سنگین عذاب وجدان علاوه بر داغدار برادر بود، بر شانه هایم سنگینی می کند و به جای تسکین دادن او، پا به پایش شروع به اشک ریختن می کنم.

\*\*\*

- کار شما اشتباه محض بوده!

صاف می نشینم و با دلهره می پرسم

- چرا؟! خوب من زمانی نداشتم... وقتی نامه رو گرفتم، دقیقا هفته بعدش وقت دادگاه داشتم!

دست زیر چانه زده و نگاهم می کند

- بله، باید همینطوری باشه، در واقع روند احضاریه تمکین همینطوره یعنی فاصله احضار و گرفتن برگه تا زمان

تشکیل دادگاه بین پنج تا هفت روزه اما

با خودکار چند بار روی میز می کوبد

- اما وقتی خوانده که شخص شما باشه حضور نداشته در جلسه... یعنی ضرر، یه جورایی جا زدن... در واقع

پذیرفتن شکایتی که علیه شخص شما صورت گرفته!

با دلهره نگاهش می کنم

- این یعنی چی می شه حالا؟!!

لبخند کم جانی می زند

- چیزی قرار نیست بشه، دادخواست دوم همین امروز و فردا می رسه دست شما... قدم بعدی که باید در موردش

فکر بشه چیه؟!... حضور در دادگاه

تکیه می دهد و من هم سراپا گوش نگاهش می کنم

- شما عدم تمکین داری که هیچ، خونه رو هم ترک کردی... پس اونجا به لحاظ حقوقی باید دلیل محکمه پسند

داشته باشی... مثلا ماندن در خانه شوهر باعث به مفسده افتادن باشه یا ... من می رم سر موردی که شما

درگیرش بودی و می شه ازش استفاده کرد یعنی ضرب و شتم از نوعی که آسیب جدی باشه و ترس جونت رو

داشته باشی اما

سر تکان می دهم و نفس عمیقی می کشم. فکر می کنم که چطور کار زندگی ما به آنجا کشید... ضرب و

شتم... ترس جان داشتن!

-اما موضوع اینه که باید ثابت بشه

-خوب وقتی تو خونه تنها بودیم و من رو مثل وحشی ها تهدید کرده و زده، من چی رو باید ثابت کنم...اصلا چه جوری باید ثابت کرد؟!

-خوب موضوع همینه...شما یا باید اون موقع پزشک قانونی می رفتی تا بررسی بشه که کار از کار گذشت و اون مصیبت به سرمون اومد و نیما از بینمون رفت یا

نفس عمیقی که می کشد را می شنوم و بالا و پایین شدن سینه اش را می بینم...هنوز سیاه پوش برادر من است...چه خوب بودی نیما که حالا با رفتن تو آدم هایی هستند که هنوز از ته دل عزادارند و نه به ظاهر.

-یا شهادت محلی باید باشه و شما گفتی که سر و صدای اون شب خیلی بلند بود و احتمالا همسایه ها شنیده باشن، درسته؟!

تنم می لرزد از تصور رفتن مامور و کلانتری به آن خانه...تنم می لرزد از بی حیثیتی و بی آبرویی

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-بلند بود اما همه اون جا بیشتر از اینکه من رو بشناسن، امیرحسین رو می شناسن و اول اینکه مطمئن نیستم که پشت دکتری که خیلی با حیثیه و مردم دار حرفی بزنی و بعدش هم...فکر کنم یه عده به بهانه دخالت نکرد و این حرف ها اگر هم شنیده باشن، عقب بکشن سر تکان می دهد و از جا بلند می شود.

می نشیند روی صندلی که رو به رو من قرار دارد و ادامه می دهد

-بعد از همه این ها و اگر راضی به طلاق دادن نشد، فقط و فقط یه راه می مونه -چه راهی؟!

من و من می کند و بعد چشم در چشمم می گوید

-باید مثل یک نوار ویدیو فیلم به عقب برگرده و در موقعیتی قرار بگیری که باعث بشه دوباره دست روی تو بلند کنه!

-یعنی چی...نمی فهمم، واضح تر می گید؟!

- یعنی باید جایی که شاهد هست و ادار بشه که دست روت بلند کنه یا اینکه بری و باهش زندگی کنی تا دوباره این اتفاق بیوفته و کار به پزشکی قانونی بکشه!

مات مانده نگاهش می کنم و باورم نمی شود که تنها راه جدایی از امیرحسین باشد...چطور می شود که تنها راه خلاصی از آن مخمصه، انداختن خودم در یک چاه عمیق تر باشد!

-امیرحسین اصولا آدمی نیست که پرخاشگر باشه یا...چه می دونم دست بزن داشته باشه...اون چند بار هم ...یعنی تا حالا دو سه بار پیش اومده و هر بار هم حس کردم که چقدر کنترلش رو از دست داده...منظورم اینه که اصولا خشمش رو خیلی پنهان می کنه اما وقتی گه گذاری بروز می ده و اونجوری می شه

ناهید برای چه توضیح می دهی؟!...دفاع می کنی...زن بیچاره...باز هم از شوهرت دفاع می کنی...شوهری که قانونا و عرفا همسر به حساب می آید اما به لحاظ احساسی هیچ رابطه ای با تو ندارد.

سر بلند می کنم و نگاه متاسف علیرضا را می بینم.

-ببین ناهید خانوم، حالا جدا از خصوصیات فردی که داره، باید راهش رو خودت پیدا کنی که چه جوری می شه عصبانیش کرد تا این اتفاق بیوفته و از این وضع زندگی راحت بشی...من نه می خوام آتش بیار معرکه باشم و نه چیز دیگه ای. من اون مدت رفاقتی با امیرحسین پیدا کرده ای و خیلی هم ازش خوشم اومد اما من که باهش زیر یک سقف نبودم خواهر من! این کارایی که بی دلیل باهات کرده رو نمی شه توجیه کرد...ببین راست حسینی بگم

آرام تر و چشم در چشم من ادامه می دهد

-من دیگه مطمئنم که فرزام اهل این برنامه ها نیست. شوهرت بی خودی شک کرده و حالا فرزام رو شناسه، خود شما رو چی؟!...دیگه زن خودش رو هم نمی شناسه!؟

جعبه دستمال کاغذی روی میز را می رقصانم و همزمان باد خنکی از سمت پنجره به سر و روی مویم می وزد...باد خنک بهاری آمده اما زندگی من در پاییزی ترین یا شاید هم زمستانی ترین وضعیت خود قرار گرفته است.

-من کاری به این مسائل احساسی ندارم و الان در جایگاه وکیل شما قرار گرفته ام. فعلا باید پیگیر جلسه بعدی دادگاه تمکین باشیم

حال مرگ پیدا می کنم وقتی تصور دوباره رفتن به آن خانه به سرم می آید... دوباره در آن خانه ای که آن همه آن روزها دلتنگ نداشتن آن بودم اما اکنون گریزانم از برگشت به آن...خانه ای که من با یاد بود آن شب نکبت

بار و صدای ناله های نیما می اندازد... یاد آن دنبال بازی احمقانه و وحشیانه و برهم خوردن در و پیکر... خاطره بد و ناراحت کننده بد و بیراه ها و تهدید های امیرحسین... من بر نمی گردم، حتی به بهای تمام عمر در برزخ بودن؟!... نمی دانم... دست کم حالا نمی دانم.

دلهم پرمی کشد برای جلسات مشاوره و فکر می کنم چه خوب که فردا می روم و کمی در آن محیط منطقی و همراه با آدم هایی از جنس شکیبایی و ایستادگی، آرامش به دست می آورم.

عاطفه با دور بودن چند روزه از خانه، باور کرده... به باور رسیده که نیما را از دست داده. من وقتی نبودن برادرم را پذیرفتم که پیکر نیمه سوخته اش را دیدم و موهای جمع شده سرش را... وقتی ضجه می زدم و صورت درب و داغان او را با دل و جان تماشا می کردم و چه سخت باورم شد که آن جسم چروکیده که چیزی از آن نمانده نیمای رشید و دوست داشتنی من است.

شاید هر کس به طریقی به یقین می رسد و نبود عزیززی را باور می کند... یکی با دیدن جسم به جان او و در خاک فرو رفتن اش و دیگری با دور شدن، دوباره بازگشتن اما او را ندیدن... مثل عاصفه.

شاید راست باشد می گویند خاک سردی می آورد... همین که نیما را در خاک گذاشتیم، آرام تر شدم و ذهنم قبول کرد که تمام شده اما عاطفه ندید... عاطفه نتوانست ببیند و یک سره به حال ضعف در بیمارستان بود و وقتی رسید که با خاک سردی رو به رو شد که سه روز تمام بود نیما را بلعیده بود.. عاطفه ندید و تمام آن چند وقت را در خانه و با خاطرات شوهرش سر کرد اما با دور شدن باورش شد که عزیزش رفته.

\*\*\*

می نشینم و مثل بار قبل رو به روی فرزام قرار می گیرم و به خاطر تاخیر، سلام کوتاهی با سر می کنم که با لبخند و خم کردن سری که با گذاشتن دست روی سینه است، پاسخ می دهد.

یک ساعت نیم مثل برق و باد می گذرد و مثل دفعات گذشته، حس می کنم روحیه گرفته ام و آرام تر هستم. همه در حال صحبت به سمت میز چای و بیسکویت می روند و من همانطور نشسته روی صندلی خم می شوم تا دفترچه و خودکار را داخل کیف بگذارم که صدای قدم هایی را همان نزدیکی می شنوم

-ناهد خانوم من چای می خورم، شما هم میل دارید براتون بریزم؟!

نگاهش می کنم که بین رفتن و ماندن پا شل کرده و به من نگاه می کند. می ایستم و کمی دستپاچه می شوم از پیشنهاد عجیبی که داده است

-شما چرا... من خودم می ریزم، ممنون!

لبخند می زند که هم قدم او می شوم

-گفتم تا میز شلوغ تر نشده برای شما هم چای بریزم

به نیم رخش نگاه می کنم که بر می گردد و چشم در چشم من می شود

-شنیدم قضیه رو...امیدوارم خوب پیش بره و چطور بگم, ختم به خیر بشه!

چشم هایم باریک تر می شود و جا خورده و آرام تر می پرسم

- کدوم قضیه رو می گید؟!

می رسم کنار میز چای...لیوانی را بر می دارد و در حال ریختن آب جوش نگاهم می کند که میخکوب لب

هایش مانده ام تا جواب بگیرم که به دست های خود که در حال چای و آب جوش ریختن اشاره می کند

-یک لحظه این تموم بشه تا ...

خنده عصبی می کند که چند وقتی بود روی لب هایش ظاهر نشده بود.

-من مثل شما صحیح و سالم نیستم... گاهی که استرس پیدا می کنم یا چه می دونم دچار که تنش می شم،

لرزش این لامصب بیشتر می شه و بعد

چشمکی بی تناسب با آن خنده عصبی چند ثانیه قبل روانه ام می کند

-الان هم که کار حساس انجام می دم...البته قبلا کارای حساسم فرق داشت و نقشه کشی می کردم اما حالا

دلتم آتش می گیرد برایش و حس می کنم که نمی خواهم بشنوم...دلتم نمی خواهد از ضعف های آدم ها و بدتر

از آن از اعتراف به کاستی آنها بشنوم...حسی پیدا می کنم مثل معذب شدن و عذاب وجدان...احساسی که

موضوعیتی ندارد اما من را تحت فشار قرار می دهد.

نگاهی جستجوگر و جدی به صورتم می اندازد, لیوان و بشقابی دست من می دهد و سرش را پایین می اندازد.

-ببخشد!

در آن همه که هر کس با دیگری صحبت می کند، به سمت میز بیسکویت و کیک می رویم که مثل خود او

آرام تر می پرسم

-چرا عذر خواهی کردید؟!

صادقانه و تا حدی مظلومانه اعتراف می کند

-چون با حرف هام شما رو ناراحت کردم. با این سن و سال هنوز یاد نگرفتم که بیماری من مشکل خودمه و

شاید با گفتنش به دیگران باعث آزارشون بشم یا حال و هواشون رو بهم بزنم!

دلم آنچنان فشرده می شود که فکر می کنم باید کاری کنم و کلمات بی فایده اند.

بشقابی بر می دارم و برشی کیک در آن می گذارم... بی خیال دیگرانی که شاید ببینند، به سمت او بر می گردم و با لبخند بشقاب را بالا می آورم و به سمتش می گیرم.

-بفرمایید...چایی رو شما ریختید، این هم کیک

دستش را بند بشقاب می کند و نگاهش در نگاه من می رقصد که ادامه می دهم

-صحبت های شما من رو ناراحت نکرد، فقط

آرام بشقاب را رها می کنم که می گیرد و زیر لبی تشکر می کند.

لبخندی از ته دل می زند و به بشقاب نگاه می کند

-دلت برام سوخت؟!

-نه...فقط

چشم هایش را از بشقاب می کند و بعد از صاف کردن سینه اش با چشم هایی که به نظر من درخشان تر هستند، ادامه می دهد

-راستش من نمی تونم جلوی دلسوزی آدم ها رو بگیرم اما دلم نمی خواد دلسوزی آدم های خاصی رو ببینم...فقط همین!

به دور و بر نگاهی می اندازد اما من هنوز در حال تجزیه و تحلیل گفته های او، میخکوب صورتش هستم

-ای بابا، هنوز سرپاییم..بفرمایید، بریم بشینیم!

آدم های خاص...یعنی من؟!...کلا آدم خاص هستم یا در نظر او؟!

یاد نگاه هایی که امیرحسین گفته بود می افتم و حرف هایی که در آشپزخانه زد...که نمی خواهد اذیت شوم...پیام دادن به صورت ناشناس در آن شب و آن طور صمیمانه صحبت کردن...امیرحسین درست فهمیده بود...تو چه ناهید؟!...فهمیده ای اما خودت را به آن راه می زنی که نمی دانی و نمی فهمی...اما من...تو؟!...من حس دلسوزی و تاثیر عمیقی برای او دارم...او هیچ آینده روشنی ندارد پس نباید دل بسته اش بود...خیال بافی نکن!

همانطور که به سمت صندلی ها می رویم، زیرچشمی نگاهش می کنم، شاید این بار به چشم خریدار...به قد بلند و موهای خرمایی تیره اش چشم می دوزم و نیمرخی که گیرایی دارد...چهره مهتابی رنگ چشم های عسلی خاصی که حالا و از نیمرخ فقط گوشه از آن را می بینم.

می نشینیم که یاد آخرین جمله ای می افتم که قبل از بحث بیماری خود گفته بود. کیکی که در دهانم گذاشته ام را فرو می دهم و در آن همه صحت های دیگران، سکوت بین خودمان را می شکنم.  
-کدوم قضیه رو گفتید؟!

در حال متمایل شدن به سمت من، می گوید  
-علیرضا جریان دادگاه رو گفت!

فکر می کنم که چرا آن خانواده دهانشان چفت و بست ندارد...انگار موضوع مهم تری ندارند جز زندگی درب و داغان من!

هنوز اظهار نظری نکرده ام که باز سرش را به سمت من می کشد و آرام تر می گوید  
-اما نمی خوام خدای نکرده یه وقتی براتون سوتفاهم بشه چون بنده خدا علیرضا چیزی نمی گفت...یعنی نمی خواست که بگه اما

جرعه ای چای می نوشد و به رو به رو نگاه می کند. نگاهش ثابت می ماند بر روی چند نفری که در حال صحبت هستند و من دهان و لب هایش را نگاه می کنم که به فکر آن چیزی هستم که قرار است بشنوم.  
-خوب من اصرار کردم که قضیه چی شد و می خوام بدونم اگر نه

باز صحبت را قطع می کنم و کلافه از کلام مقطع او، لب هایم باز می شود تا چیزی بگویم که او نمی بیند و با لیوان خالی چای بلند می شود و در حالی که بالای سر من ایستاده، به لیوان چای که در دستم دارم اشاره می کند

-می رم چای بریزم، شما نمی خوابید؟!

چهره ناخوانای او را می بینم که با نگاه من لبخندی می زند که بیشتر از لبخند، شبیه به واکنشی ناامیدانه است.  
لیوان را تکان آرامی می دهم و تشکر می کنم که می رو تا برای خودش چای بریزد و من فکر می کنم...به کنجکاوی او...به دلیل او برای دانستن ماجرای من و امیرحسین...به رفتن به بهانه چای ریختن که قطعاً حکم فرار و عوض شدن حال و هوای خودش را داشت...اما نمی دانم و نمی فهمم... فرار از چه و که!

نگاهم در نگاه چشم های خندان و آرام دکتر که در حال صحبت با یکی از خانوم هاست، گره می خورد.  
لبخندی تحویل او می دهم که سر تکان می دهد و پلک هایش را آهسته برهم فشار می ده.

با صدای قدم های فرزام، نگاهم به سمتش می چرخد که در حال نزدیک تر شدن با لبخند براندازم می کند اما به محض دیدن نگاهم، می خندد و لیوان خالی را تکان می دهد.



جلوتر که می رسد با صمیمت آشکاری، خندان می گوید

-جا تر بود و از بچه هم خبری نبود!

-چای نبود؟!

با لحن شوخ و شیطانی که تا آم لحظه ندیده بودم، پاسخ می دهد

-فکر کنم این تموم شدن معنیش این باشه که دِ یالله برگردید سر جلسه!

\*\*\*

-خوب جناب دکتر امیرحسین صفایی، شما مشکل رو عارض بشید تا بشنویم!

واقعا دکتر بودن شوهر من یکی از موارد لاینکف پرونده است و اصلا ربطی به موضوع دارد؟!...غیر از آن که با دانستن پرستیژ اجتماعی در جامعه پزشک زده ایران، فکر قاضی تغییر می کند و ناخواسته وجهه اجتماعی امیرحسین در نظرش بالاتر می رود؟!...هیچ کس فکر نمی کند که یک پزشک آن طور مالخولیایی عمل کند و بدبینانه به جان همسرش بیوفتد اما چرا؟!...پزشک ها معصوم هستند یا که چه؟!...حالم از هر ظاهر بینی و در نظر گرفتن عنوان اجتماعی برای قضاوت انسان هاست بر هم می خورد و سکوتی که در آن من با پوزخندی کج فکر می کنم، با کلمات امیرحسین می شکند.

-جناب قاضی در پرونده دلایلم رو گفتم و درج شده فکر می کنم!

مرد سر بلند می کند و در حالی که با دست به پرونده اشاره می کند، با احترام تمام می گوید

-بله، من قبلا مطالعه کرده ام اما شما یک بار بفرمایید به طور کامل تا هم ما و هم خواننده و وکیلشون بشنون تا ما به امید خدا شروع کنیم و انشالله که ختم به خیر بشه...بفرمایید آقای دکتر!

دندان هایم را روی هم می ساییم و بر می گردم سمت امیرحسین...نگاهش می کنم و فکر می کنم کجا رفت...کجا رفت آن همه عشق و دلدادگی...امکان ندارد که ناگهان فروکش کند مگر آنکه پنهان شده باشد به زیر لایه لایه های احساساتی به نام لجاجت و تعصب.

-بعد از اون شبی که برادر ایشون به رحمت خدا رفت، خانوم من خونه رو ترک کرده و رفته خونه برادرش و با خانوم ایشون زندگی می کنه. اوایل فکر کردم شاید بهتر باشه راحتش بذارم که غم و غصه اش کم تر بشه اما تازگی می گه که دیگه برنمی گرده خونه و تقاضای طلاق داره!

-خوب اون ماجرای متارکه رو ما اینجا بحث نمی کنیم...فعلا

نگاهم به دهان قاضی است که مکث می کند و نگاهش را به پرونده می دوزد.

-فعلا این دادگاه جهت عدم تمکین خانوم بر پا شده. خوب سرکار خانوم به عنوان خوانده...ناهیید پورحاجی،  
 بفرمایید که ماجرا از چه قراره دختر جان!  
 -نگاهی به امیرحسین می کند و در ادامه می دهد  
 -متشکر از شما آقای دکتر صفایی!  
 دوباره به من چشم می دوزد  
 -بفرمایید سرکار خانوم، ما می شنویم  
 صدایم لرزش دارد  
 -بله، ایشون عدم تمکین گرفته اند اما من صحبتیم اینه که می خوام ازش جدا بشم پس دلیلی برای انجام این  
 تمکین که می گن نمی بینم!  
 -به چه دلیل؟! این سوالیه که طبق شرع و عرف دادگاه موظف به پرسیدنه...شما سرکار خانوم پورحاجی...دختر  
 من شما خونه رو ترک کردید و نه تنها تمکین خاص ندارید که از تمکین عام هم سرباز زدید و در ضمن  
 به پرونده نگاه می کند و قلب من تپش می گیرد  
 -شما قرار اولین جلسه دادگاه رو نادیده گرفتید و شرکت نکردید  
 صدای علیرضا از کنار دست من بلند می شود  
 -قربان با اجازه این قسمت رو بنا به وکالت موکلم من پاسخگو هستم  
 قاضی زبانش را دور لب می کشد و با دست اجازه صحبت به علیرضا می دهد  
 -موکل من، خانوم پورحاجی به دلیلی کاملا غیرعمد در جلسه اول دادگاه حضور نداشتند. ایشون بیمار بودند و به  
 همین دلیل شرایطشون مساعد حضور در دادگاه نبود  
 قاضی سرسری نگاه به پرونده می اندازد  
 -اما باید از طریق وکیل این شرایط برای لغو جلسه اول اطلاع داده می شد. در هر صورت، ممنون از شما...برمی  
 گردیم به خانوم پورحاجی  
 تمام تنم غرق شده در تنش و لرزش و با مردک های لرزان به او نگاه می کنم  
 -شما بفرمایید دلایلتون رو...ادله محکمه پسند رو از بین صحبت های شما بیرون می کشیم!

\*\*\*

حکم به تمکین می گیرم و دادخواست طلاق می دهم. رفتن نیما را باور کرده ام اما جدا شدن از امیرحسین...نه، باور نمی کنم. هنوز خاطرات خوب آن روزها در ذهنم هست و پذیرفتن آن جور تمام شدن برای من سخت به نظر می رسد.

یک چهارشنبه دیگر و باز هم جلسات مشاوره گروهی... نیمه جلسه می رسم و هنوز فرزام نیامده. یک لحظه نگران نیامدن اومی شوم و فکر می کنم که نکند بیماری بلایی سرش آورده ولی بی درنگ به یاد پیشرفت نکردن آن و در کنترل بودن می افتم.

به بودن همیشگی او در جلسات و صحبت های گاه و بیگاه میانمان عادت کرده ام و جزو معدود آدم هایی به شمار می آید که در زندگی خسته کننده من تغییری ایجاد کرده و خلا عاطفی یک دوست را پر می کند. زمان چای نوشیدن با هم صحبت می کنیم هر چند که گاهی با سوال در مورد زندگی مشترک من حس راحتی را از من می گیرد اما آن مواقع خودش متوجه می شود و شتابزده جهت صحبت را تغییر می دهد. جلسه تمام می شود و من درهم رفته فکر می کنم که نکند بلایی بر سر او آمده باشد. نزدیک خانه می رسم و هنوز کلید به در ننداخته صدای ناهید گفتن امیرحسین را از پشت سر می شنوم و با هول برمی گردم که در ماشین را می بندد و به سمت من می آید.

فقط نگاهش می کنم و حتی زبانم برای سلام دادن هم نمی چرخد. لبخند نامحسوس گوشه لب هایش را می بینم و می دانم که همه آن کارها تلاش برای خونسرد جلوه دادن خودش به حساب می آید. صدای چرخاندن کلید میان انگشت هایش سکوت را پر می کند و کاملاً نزدیک من که می رسد، بدون سلام کردن شروع می کند

-این اون زندگی که می خوای ناهید، این چه حال و روزیه که برامون درست کردی؟!

خنده ام می گیرد از مرد منطق دانی که حالا تعصب و لجاجت چشم هایش را کور کرده و به سرعت در جاده بی منطقی می راند.

-من یا تو؟!

ملایمت صدایش را حس می کنم و جلوتر کشیدنش را

-ناهید خودت می دونی که کم مقصر نبودی، اون عکس...من عزادار مادرم بودم و تو عکس فرستادی که چی؟! عقب تر می روم تا نفس هایش و گرمای تنش وسوسه ام نکند و باز دلتنگ مهر و محبت سینه اش نشوم.

-کار من و تو قابل مقایسه بود که اون طوری و مثل وحشی ها...امیرحسین!

بغض می کنم و چشم های او هم برق می زند که یک لحظه دیده می بندد و زمزمه وار می گوید  
-ناهید برگرد...خواهش می کنم!

-دیگه نه امیرحسین...تو قبل محاکمه من رو اعدام کردی بی وجدان!

سرش را پایین می اندازد و به کفش هایش نگاه می کند.

-امروز اومدم مرکز...من اشتباه کردم ناهید!

دهانم باز می شود و بی هوا می گویم

-اونی که می خواستی ببینی امروز نبود!

چشم هایش نگاهم را غافلگیر می کند و در لحظه شعله ور شدن خشم را می بینم.

-پس هنوز هست اما تو باز هم می ری اونجا!

با تاسف سر تکان می دهم که تند می پرسد

-چیه، چرا سر تکان می دی. انقدر جواب دادن سخته ناهید!؟

-اون مرد بیماره امیرحسین، حتی...حتی اگر هم نبود باز هم دلیلی برای این همه شک و بدبینی نبود!

جلوتر می کشد

-بیمار بودن ربطی به بازی کردن با غیرت من نداره خانوم، بفهمم...بهونه نیار ناهید!

آرام و ترسیده از لحن او می گویم

-دارم فکر می کنم اون بیماره یا تو...اون نسرین باهات چه کرده که اینجوری بدبین شدی؟!

ساکت و در حالی که بالا و پایین رفتن محسوس سینه اش را می بینم، ادامه می دهم

-چرا این شک و سوظن رو تو دادگاه نگفتی...اگر فکر می کردی حق با خودته، خوب می گفتی!

-مگه احمق باشم...ببین ناهید!

باز هم جلوتر می آید و با خونسردی و شمرده می گوید

-ببین حتی اگر بر فرض محال تو خطایی هم کرده بودی، من هیچ وقت تو رو به خاطر این ماجرا دادگاه نمی

کشوندم!

-درکت نمی کنم، تو...تو به خاطر این قضیه مثل دیوونه ها من رو زدی و به خونم تشنه بودی پس چرا

حرفم را می برد

-ناهدید من پای آبرو و حیثیت خودم بایستم؟!... انقدر بی حیثیت نیستم که پای تو رو به خاطر مسائل ناموسی به دادگاه باز کنم!

عصبانی می شوم و چشم در چشم او می نالم

-تو همین دو روز پیش من رو کشوندی تا دادگاه، یادت رفته؟!!

-چیزی که تو می گی با این قضیه فرق داره!

می بینم که خونسردی خود را از دست داده و کلافه شده است... چشم هایش را می بندد و از دوباره باز می کند.

در حالی که تیز نگاهم می کند، با لحنی پر سوظن می پرسد

-چرا هنوز جایی می ری که اون یارو هم هست؟! اون همون کسیه که باعث این همه گرفتاری شده و

نمی گذارم تمام کند

-امیرحسین خود تو باعث این همه گرفتاری شدی...تو رفتی تو تخت نسرین و خونه اش...اما بخشیدمت... تو

با انگشت و جسورانه می زنم روی سینه اش

-تو با من مثل یک زن کثیف رفتار کردی...باز هم کوتاه اومدم اما با اون رفتارهای احمقانه اون شب

...امیرحسین تو باعث شدی نیمای من بره!

اشک جلوی چشم هایم را پرده می کشد و انگشتم را می اندازم. بغض راه گلویم را بسته اما با همان صدای

گرفته ادامه می دهم

-تو مقصر رفتن نیما و همه این اتفاقاتی، گردن یکی دیگه ننداز!

دست می کشد به ته ریش صورتش و می داند که او هم مثل من با یادآوری نیما دلگیر شده است.

-ناهدید تو خودت زنگ زدی به نیما...اون هم اون وقت شب پس گردن من ننداز. ندونم کاری خودت رو به

گردن من ننداز بانو!

چپ چپ نگاهش می کنم و دست می کشم به اشک زیر پلک هایم

-من طبیعی ترین کار ممکن رو کردم...من از برادرم کمک گرفتم!

می چرخم سمت در و کلید می اندازم که دستش روی شانه ام می نشیند و فشار کوتاهی به ترقوه ام وارد می

کند.

-ناهدید بسه...هر دومون خسته ایم...برگرد تا دوباره شروع کنیم!

برمی گردم و پشت به در می زنم که نگاه براق و سیاهش را پر لبخند و امید می بینم.  
 -تو همین چند دقیقه پیش ثابت کردی که چیزی تغییر نکرده...دوباره به بودن من تو یه جای عمومی و با کسی  
 که هیچ ضرری بهم نرسونده و اصلا هم آدم بدی نیست، شک کردی...همین چند لحظه پیش!  
 صورتش در لحظه تغییر حالت می دهد و بی احساس خیره ام می شود  
 -خوب و بد بودنش رو هم امتحان کردی؟!...ناهید به ولا، علی اگر کج بری...  
 چند بار و با کلید ماشین به سنگ خاکستری کنار گوشم ضربه می زند  
 -ناهید، حواست رو جمع کن که هنوز زن منی و همین طور هم می مونی!  
 بی توجه به او وارد می شوم و در آخرین لحظه و ترسان می گویم  
 -من ازت جدا می شم، حالا ببین!  
 در رو در صورتش می کوبم و صدایش را می شنوم  
 -باش تا صبح دولتت بدمد، به همین خیال باش ناهید خانوم پورحاجی!

\*\*\*

خودم را در اتاق حبس می کنم و سرم را در بالشت فرو. به آن حال و روز اسفناک و تمام نشدنی فکر می کنم  
 که صدای زنگ گوشی روی میز را می شنوم... شک ندارم که امیرحسین است.  
 اما شماره ذخیره نشده و آشنای فرزام را می بینم و فکر می کنم در آن موقعیت همان یکی را کم داشتم.  
 -سلام ناهید خانوم، خوبید...امروز نتونیستم پیام، جلسه خوب پیش رفت؟!  
 بهانه...دلیل بی دلیل برای حفظ تماس...جلسه مثل همیشه بود پس دلیلی برای تست کیفیت، آن هم با پیغام  
 زدن به من نیست.  
 تمام خشم و گره های روحی آن چند دقیقه پیش را روی سر آن از همه جا بی خبر خالی می کنم.  
 -جلسه باید چه طوری باشه؟! مثل همیشه. اصلا چرا از من می پرسید، غیر اینکه که دنبال بهانه هستید؟!  
 می فرستم و نفسم را با فشار بیرون می دهم. دلم می خواهد همه اطرافیان دست از سر من بردارند...اصلا من  
 را نبینند...حس می کنم خسته ام...حتی از شنیدن صدای دیگران و جواب پس دادن.  
 صدای تقه روی در را می شنوم و بعد باز شدن آن.  
 -ناهید شام چی می خوری؟!...من می خوام اسفناج ظهر رو بخورم، تو هم  
 همانطور پشت به در می مانم و نوک انگشت های پایم را در جوراب آبی نگاه می کنم که ساکت می شود

- چیزی شده ناهید؟!

حتی حوصله شنیدن صدای عاطفه را هم ندارم. گنجایش ندارم کلمات را در مغزم نگه دارم و دلم تنها سکوت محض می خواهد اما عاطفه نیما را نمی شود رنجاند... آن هم در آن شرایط که تازه از آن لاک در خود بودن و گوشه نشینی بیرون آمده است.

- امیرحسین دم در خونه بود!

قدم هایش نزدیک تر می شود و کنارم روی تخت می نشیند.

نگرانی صدای او را حس می کنم و لبخند روی لبم می نشیند.

- باز چی می خواست؟!

فکر می کنم از آن حال بی تفاوتی و در فکر فرو رفتن بیرون آمده و حالا نگران من شده.

بغضم می شکنند و سرم را روی شانه اش می گذارم

- عاطی خسته شده ام. اومد یه مشت جفنگ تحویل داد... دلم براش تنگ شده... وقتی این همه نزدیک دیدمش،

فهمیدم دلم تنگ شده اما نمی تونم باهاش بسازم، می دونم نمی تونم... چه کنم عاطی!

- نانا آروم باش... ای بابا، چی بگم!

- آخرش هم گفت طلاق نمی ده... چی کار کنم عاطی!

صدای زنگ گوشی ام را می شنوم و سرم را از شانه عاطفه بلند می کنم. بینی ام را بالا می کشم و اشک آلود و

با یک نگاه به گوشی، غرغر کنان پرتش می کنم روی تخت

- این هم دست بر نمی داره تو این وضعیت... وقت گیر آورده مسخره!

عاطفه نگاه به گوشی رها شده روی تخت می اندازد و بعد به من.

در حالی که دستم را می گیرد، سرسری می پرسد

- کیه مگه، امیرحسین؟!

به چشم هاش نگاه می کنم

- فرزامه!

- فرزام؟!

- آره، جلسه نیومده بود... الان پیغام داده که جلسه چطور بود، مطمئنم که فقط داره بهانه می آره!

- بهانه چی؟!

برای ارتباط بیشتر و چه می دونم حرف زدن با من. باورت می شه خودم هم نمی دونم... فقط می دونم که دلیلی نداره حال و احوال جلسه و چگونگی از من پرسه. مگه قراره تو اون جلسه چه اتفاق خارق العاده ای پیش بیاد! در حالی که دست هایم را گرفته، آرام و زیر لب می گوید -فرزام خیلی پسر خوبیه ناهید، اونجوری نگو -نفس عمیقی می کشم و از روی تخت بلند می شوم -می دونم ... پسر خوبیه اما حوصله هیچ کس رو ندارم. شاید حرف های چند دقیقه پیش امیرحسین بی تاثیر نباشه

-چی می گفت مگه!؟

پشت میز کار نیما می نشینم و دست هایم را زیر چانه می گذارم -فکر می کنم شاید یه وقت هایی راست بگه...در مورد فرزام...می گفت از اون اول عامل اختلاف فرزام بود و اون کاری که تو آشپزخونه کرد عاطفه نچی می کند

-ناهید خودت هم می دونی که اینجوری نیست. بینم اون رفت پیش نسرین باز هم به خاطر فرزام بود؟! بلند می شود و از کنار در می گوید -ناهید خودت رو گول نزن! لبخند تلخی می زنم

-این جمله رو از نیما یاد گرفتی!؟

بدون خندیدن یا کوچکتین لبخندی نگاهم می کند و می دانم که دلیل آن شنیدن نام نیماست.

-می رم اسفناج رو گرم کنم، می آی!؟

-آره می آم

\*\*\*

-چیزی شده که این همه دلخوری شما!؟

لباسم را عوض می کنم و در حالی که خشمم فرو نشسته، یک بار دیگر پیغام او را نگاه می کنم و در دلم بیچاره ای می گویم اما ترجیح می دهم که جوابی ندهم.

پیغام دوباره ای از فرزام نمی گیرم و چهارشنبه بعد که می آید، نمی دانم چطور و با چه رویی باید بینمش.



از پله های مرکز بالا می روم که حضور کسی را پشت سرم حس می کنم.  
-سلام!

نیم چرخ می زنم و با آن عسلی های درشت که چند پله پایین تر از من ایستاده و حالا هم قد هستیم، مواجه می شوم

-سلام، عصر به خیر!

لبخند می زند و کمی عقب تر از من شروع به بالا آمدن از پله ها می کند  
-عصر شما هم به خیر!

مکثی می کند و بعد همانطور که سر به پایین می پرسد  
-بهترین ناهید خانوم؟!

منظورش را می فهمم و شرمنده و زیر لبی تشکر می کنم.

در شیشه ای سالن را باز می کند و در حالی که عقب کشیده تا من وارد بشوم، آرام زمزمه می کند  
-این نیز بگذرد... روزای سختی شما هم می گذره!

در حال وارد شدن پا شل می کنم و سرم را به سمت او می چرخانم... جایی که چشم هایش صادقانه لبخند می زند.

رو به روی من نشسته... مثل هر بار طی چند هفته گذشته... دیگران در آن تاریک و روشن صحبت می کنند و او هم... تمام مدتی که از خود و درونیاتش می گوید، نگاهش می کنم... چهره آرام و چشم هایی را نگاه می کنم که انگار با نگاه کردن می شود درون آن ها را خواند.

گفته هایش که تمام می شود و نفر بعدی که شروع می کند، لبخند دوستانه ای به من می زند.

چند لحظه می گذرد که گوشی در جیبم می لرزد و وقتی به صفحه آن نگاه می کنم، پیغامی به شماره فرزام می بینم و سر بلند می کنم.

نگاهم در نگاه چشم هایی که با شیطنتی اسرار آمیز خیره ام شده گلاویز می ماند. مانند بچه هایی که سر کلاس درس و دور از چشم معلم آتش می سوزانند، خنده زیر لبی می کنم و در حال سر تکان دادن پیغام را باز می کنم.

-چطور بودم؟!

دوباره نگاهش می کنم و می نویسم

- یعنی چی؟!

جواب سوالم را نمی دهد و سوال دیگری می پرسد

-دیروز یه شعر خوندم از ه.الف سایه، می شناسید؟!

-نه نمی شناسم!

نگاهش می کنم که با لبخند و در حالی که به عقب تکیه داده، به سرعت در حال نوشتن است.

-هوشنگ ابتهاج...اینی که گفتم تخلصشه!

-فکر کنم تو کتاب ادبیات دبیرستان یه شعر ازش داشتیم!

بی توجه به بحث و آدم هایی که مشغول صحبت کردن هستند، مثل دو بچه بازیگوش گفتگوی خودمان را پیش می بریم.

-ما تو کتابمون نداشتیم...شما خیلی بعدتر از من بودی

می دانم که سی و دو ساله است اما شیطنت می کنم.

-آره، زمان شما نبوده...خوب اون موقع ها کتاب درسی ها خیلی با زمان ما فرق داشته!

چشم هایش در نگاهم می خندد و لب هایش در تلاشی عبث برای باز نشدن.

زیرچشمی نگاهش می کنم و با کنجکاو می نویسم

-حالا چه شعری بود؟!

سرش را بلند می کند و از بالای گوشی خیره می شود به چشم هایم و لبخند لرزانی را در آن تاریک و روشن سالن روی لب هایش می بینم. چشم های درشت او زیر آن ابروهای تیره و پر پشت می درخشد و سر در گوشی فرو می برد.

لحظه ها از پی هم می گذرند و من همچنان و از راه دور به حرکات انگشت های دست او روی صفحه گوشی نگاه می کنم.

می دانم که در حال نوشتن شعر است که چند لحظه بعد سر بالا می آورد و باز همان نگاه اما این بار خندان نیست و تنها خیرگی نگاه اوست و چشم های بی قرار و کنجکاو من که صفحه گوشی در دستم روشن می شود. شروع به خواندن می کنم

- یک بیت اون رو می نویسم...بیتی که وقتی دیروز شعر رو خوندم، برام سراسر معنی بود...باقی شعر شاید بعدها معنی پیدا کنه!

گوش کن با لب خاموش سخن می گویم  
پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست...

دوباره و چند باره متن و بیت کوتاه را می خوانم و حسی زیر پوستم می دود...حسی مانند برق گرفتگی و البته تعجب. نمی توانم سرم را بلند کنم و نگاهش کنم اما خیرگی چشم هایش را روی خودم به روشنی درک می کنم.

دست هایم لرز کمی دارد و به آرامی کلماتی را در جواب می نویسم  
-نمی فهمم...ما زبان مشترکی در نگاه کردن نداشتیم، داشتیم؟!

پیام را می فرستم و در حالی که زیر چشمی نگاهش می کنم، می بینم که در حال خواندن پیغام است...پس می شود از فرصت استفاده کرد. فرزام...کسی که در آن مدت کوتاه حس دوستی و دلسوزی به او داشته ام، از نگاه مشترک می گوید و از...دلدادگی؟!...امیرحسین...راست گفتی!

پیغام بعدی می آید و من گیج شده بازش می کنم

-نداریم اما من مدت هاست که با لب خاموش سخن می گویم ولی شما نمی بینی...یا شاید می بینی و من رو ندیده می گیری!

جسارت سر بلند کردن ندارم. امیرحسین هیچ وقت آن طور عاشقانه قدم جلو نگذاشت...امیرحسین خواست و مجذوبم کرد و از همان روز اول هم در دستانش بودم و خودم فکر می کردم که دست نیافتنی هستم. امیرحسین، مرد با تجربه و سرد و گرم چشیده ای بود که بی هیچ چشم پوشی خواست و به دست آورد اما فرزام...

نگاهم در چشم های عسلی و لب های از هم باز مانده او می ماند. سر و روی نگران و ابروهای درهم گرده خورده اش با نگاه من از هم باز می شوند و شروع می کند به نوشتن

-گوش کن با لب خاموش سخن می گویم...گوش کن...پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست!

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست...تا اشارات نظر نامه رسان من و توست

ناهید می دونی چند وقته که این سینه پره از نگفتنی ها؟! من از همون روزهای اول دوستت داشتم...از همون دقیقه اول...اما تو زن شوهر دار بودی و من مرد عقد کرده...بذار حرف بزنم...وقت بده به من...بذار بگم!

کلمات جلوی چشم هایم می رقصند...دوستم داشته...هنوز هم دارد. امیرحسین درست فهمیده بود!

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست

تا اشارات نظر نامه رسان من توست  
 گوش کن با لب خاموش سخن می گویم  
 پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست  
 روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید  
 حالیا چشم جهانی نگران من و توست  
 گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید  
 همه جا زمزمه عشق نهان من و توست  
 گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ارنه  
 ای بسا باغ و بهاران که خزان من و توست  
 این همه قصه فردوس و تمنای بهشت  
 گفت و گویی و خیالی ز جهان من و توست  
 نقش ما گو ننگارند به دیباچه عقل  
 هر کجا نامه عشق است نشان من و توست  
 سایه ز آتشکده ماست فروغ مه و مهر  
 وه از این آتش روشن که به جان من و توست

\*\*\*

طوری که جلب توجه نکند، از جا بلند می شوم و با برداشتن کیف و بدون آنکه نگاهی به سمت او بندازم از سالن خارج می شوم. قلبم به شدت می زند و حال بدی پیدا کرده ام. جدای از اظهار عشق و دلدادگی او، تصور آنکه با وجود تاهل و تعهدی که داشته ام، او باز هم مهر من را در دل می پروانده، حال عجیبی پیدا می کنم...حسی مثل خطاکار بودن...با آنکه نبودم و روحم از علاقه او بی خبر بود...حتی نگاه هایی که امیرحسین دیده بود را هم نفهمیده بودم.

کیفم را می گذارم و می روم تا لیوانی آب بردارم.

آب خنک حالم را بهتر می کند و چشم هایم را یک لحظه می بندم که دوباره عسلی های درشت ذهنم را درگیر می کنند. به سرعت بیرون می آیم و همان در آشپزخانه جا می خورم و ناخواسته عقب گرد کوچکی می کنم اما او که صدای پاهای من را شنیده، از آن حالت تکیه داده به میز بیرون می آید و به سمت من برمی گردد.

فقط به یکدیگر نگاه می کنیم و فرزام در حالی که قدمی به سمت من برمی دارد، با لحن آرامی شروع به صحبت می کند.

-ناهدید خانوم، موافقید بشینیم و صحبت کنیم؟!

دستم را به زهوار در می گیرم و با لحنی که ناباوری در آن بیداد می کند، می گویم

-چطوری می شه...چطور می شه عاشق زنی شد که شوهر داره و زندگی خوبی هم دارن...اصلا خود شما مگه نگین رو نداشتید؟!

دست مشت شده اش را جلوی دهانش می گیرد و سر تکان می دهد

-خواهش می کنم ناهید خانوم!

اما من بی توجه به او ادامه می دهم

-اصلا از همه این وجدانیات و عرف بگذریم... به همچین آدمی می شه اعتماد کرد؟!

با دست سرتا پای او را نشانه می روم و به چشم هایش می رسم که باز طوری نگاهم می کند که انگار گفته ها دارد.

چند لحظه می گذرد که با لحن پر خواهشی لب می زند

-خواهش می کنم گوش کن!

یاد شعری که نوشته بود می افتم و باز حس بی نامی به جانم می افتد

-من باید برم!

از کنارش رد می شوم که کیفم را بردارم و خنده عصبی اش گوشم را پر می کند

-از من می ترسی. مگه من چه کردم که داری اینجوری فرار می کنی...من فقط واقعیت رو گفتم!

برمی گردم و با ترس حتی از آن واقعیت شنیدن، می گویم

-چرا متوجه نیستید؟!...شما از یه زن شوهر دار خوشتون اومده...بابا جان همین الان هم

صدایم را پایین تر می آورم

-همین منی که الان رو به روی تو ایستاده، هنوز هم به لحاظ شرع و عرف جامعه متاهله!

جلوتر می کشد و آرام تر در حالی که با آن چشم های درشت، صادقانه نگاهم می کند، پج پج می کند

فکر می کنی من این چیزا رو نمی دونم؟!...من کمه کم هشت سال از تو بزرگ ترم و بیشتر تو این جامعه بودم...من هم می دونم اما ببین ناهید خانوم...دوست داشتن این چیزا سرش نمی شه، مخصوصا وقتی کسی تو شرایطی مثل من باشه! من تو این چند وقت یاد گرفته ام که از لحظه لحظه هام استفاده کنم...متوجه ای؟! در حالی که نفسم را لرزان از اعتراف او بیرون می دهم، بیرحمانه می گویم

-شما از لحظه هات استفاده کن اما...اما با این استفاده کردن من رو تو دردرس ننداز. من هنوز شوهردار حساب می شم، متوجه ای؟!

سرش را خم می کند و گرمای صورتش را حس می کنم...خنده عصبی او چند باره گوشم را پر می کند و مردمک های لرزان عسلی پر رنگ چشم هایش را می بینم.

-من امیدوارم ناهید خانوم...من به بریدن این رشته عرفی که هنوز به دست و پای تو بسته ست امید دارم. نه پیشنهاد بی شرمانه ای دادم و نه خواسته عجیبی داشتم...من مهر و علاقه قلبی که بهت دارم رو عیان کردم! دستش را روی سینه می گذارد و نگاهش بند نگاهم می شود.

-تا حالا اینجا بود و تا حدی پنهان اما الان فقط یک گوشه ای از این احساس ناب رو گفتم!

لب هایش به لبخند کشیده می شود و من همچنان مات مانده نگاهش می کنم.

-ناهید خانوم من امید دارم...منی که تو این مدت یاد گرفتم تا از لحظه هام استفاده کنم، الان چندین وقته که همچنان امیدوارم!

صدایم لرزان شده و دستپاچه. سعی می کنم با خنده اعتماد به نفس رفته را برگردانم

-شما یک طرفه رفتید و عاشق شدید. اصلا از کجا مطمئن هستید که بعد از جدایی هم جوابم به شما مثبت باشه!

در چشم هایم می خندد و دستش را از روی سینه اش پایین می کشد.

راست و با کلامی که خالص بودن آن به دل می نشیند، پاسخم می گوید

--مطمئن نیستم، فقط و فقط امیدوارم...همین که امیدوار بودن هم قشنگه، نیست؟!

\*\*\*

با صدای قدم های شتابزده ای که از پله ها بالاتر می آیند و بعد نزدیک و نزدیک تر می شوند، به سمت در ورودی برمی گردم و آه از نهادم بلند می شود. تمام عضلات تنم در جا منقبض می شوند وقتی که نیم رخ امیرحسین را می بینم که به سمت در سالن در حرکت است.

خشک شده و مبهوت نگاهش می کنم که دست فرزام فشار آرامی به پشتم و شانه ام می دهد. بر می گردم سمت او که چهره رنگ پریده و لب گزیدنش را می بینم.

گیج و با تپش های قلبی که صدایش گوشم را پر کرده و تمام حواسم را به خودش متمرکز، می بینم که لب هایش تکان می خورد و بعد صدای ضعیفش را نزدیک گوشم می شنوم.

-برو تو دستشویی...بجنب تا تو رو اینجا ندیده!

مات مانده نگاهش می کنم که نگاه تندی به سمتی که امیرحسین رفته می اندازد و دوباره دست پشت شانه ام می گذارد و با فشار به سمت دستشویی که کنار آشپزخانه قرار دارد، هولم می دهد. نفسم برمی گردد و در حالی

که دستم را جلوی دهانم گرفته ام، می روم داخل دستشویی و او در حال بستن در می گوید

-همین جا بمون و بیرون نیا تا بره اگر نه...خودت که می دونی...یه سوتفاهم دیگه...باشه ناهید خانوم؟!

تند و با ضعف سرتکان می دهم که آرام تر و پیچ پیچ وارادامه می دهد

-خیالت راحت باشه، من نمی دارم آبروی تو در خطر بیوفته!

می رود بیرون و من در حالی که در را از پشت قفل می کنم، تکیه می دهم به دیوار پشت سرم و از آینه بالای روشویی به صورت رنگ پریده و بهم ریخته ام نگاه می کنم. فکر می کنم اگر نزدیک در ایستاده بودم و ما دو

نفر را در حال صحبت می دیدم...اصلا اگر بعد از ورود نیم نگاهی به آن سمت سالن می انداخت...خدایا، من طاقت یک سوتفاهم دیگه را ندارم... اگر خودم بودم چه...اگر از راه می رسیدم و امیرحسین را با نسرین می دیدم

که گرم صحبت هستند، چه فکری می کردم...قضای زودهنگام؟!

نمی دانم آن بیرون چه می گذرد که آن ندانستن بیشتر حس وحشتم را دامن می زند. هنوز ده دقیقه نگذشته که دستگیره دستشویی بالا و پایین می رود و باعث می شود تا نفس در سینه ام حبس بماند و در سکوت فقط

نگاه کنم.

هنوز به سه دقیقه نرسیده که یک بار دیگر دستگیره تکان می خورد و این بار صدای گفتگوی مرد و زنی را از بیرون می شنوم و در حال جلوتر رفتن گوش تیز می کنم.

-شما هم منتظرید، دیگه دستشویی اینجا صفی نبود که این هم صفی شد!

زن می خندد

-دیگه برای همه چی باید تو صف بایستیم...از شیر و نون گرفته تا دستشویی!

-والا به خدا، زندگی نشد که!

نمی دانم چه باید بکنم و تنها راه حل باقی مانده پیغام دادن به فرزام است. به سرعت گوشی را بیرون می کشم و می نویسم

-اینجا تو صف دستشویی ایستادن، من چکار کنم... تو رو خدا به دادم برسید!

سر را تکیه می دهم به دیوار دستشویی و با بیچارگی و اعصاب خوردی به خاطر موقعیتی که در آن گیر افتاده ام، چشم هایم را به هم فشار می دهم و دوباره که چشم باز می کنم، چراغ روشن صفحه و پیامی از فرزام را می بینم.

-آروم بیا بیرون و فعلا برو تو آشپزخانه!

-مگه کجاست؟!

-داره با دکتر حرف می زنه!

وای گویان و در حالی که دستم را روی سر گذاشته ام، می پرسم

-در مورد چی؟!

-فعلا برو تو آشپزخانه، الان که وقت توضیح دادن نیست ناهید خانوم!

در را باز می کنم و سعی می کنم لبخند بزنم.

بیرون می آیم و خانومی که پشت در ایستاده می رود داخل. در حالی که چهارستون بدنم می لرزد، سرم را به سمت در سالن جلسات می چرخانم و چشمم می افتد به امیرحسین که پشت به من دارد و در حال گفتگو با دکتر است اما فرزام را نمی بینم و نمی دانم از کجا به من پیغام داده است.

عقب عقب و ترسیده به سمت آشپزخانه می روم که همزمان چرخش چشم های دکتر را از روی صورت امیرحسین به سمت خودم می بینم و در حالی که کف دستم را روی دهانم فشار می دهم، خودم را درز می گیرم و شتابزده می پریم درون آشپزخانه.

از شدت دلهره حال تهوع پیدا کرده ام و زانوهایم می لرزند.

خم می شوم و سعی می کنم نفس لرزه هایم را با بیرون دادن نفس عمیقی آرام کنم. دستم را سر زانوهایم می گذارم و چشم هایم را می بندم.

-ناهید خانوم!

از جا می پریم و دست را روی سینه می فشارم. فرزام را سبز شده رو به روی خود می بینم که از در بالکن آشپزخانه داخل می شود. چشم هایم در حال از حدقه درآمدن است.



آرام و هراسان می پرسم

- شما اینجا چه کار می کنید؟!...اگه الان امیرحسین بیاد...محض رضای خدا!

می بینم که سر تکان می دهد و لیوان آبی در سکوت پر می کند و جلوی روی من می گیرد.

- آب بخورید تا آرام تر بشید...بفرمایید

نگاهش می کنم و لیوان را می گیرم

-بدشانسی به این می گن!

گلوی خشکم خنک می شود و جان گرفته می پرسم

-شما رو دید؟!

چشم هایش را می بندد و نفس عمیقی می کشد.

دست هایش را با فشار روی چشم ها و صورتش می کشد

-آره دید...خدا رحم کرد اگر نه یه بدبختی و سوتفاهم دیگه درست می شد!

دو دست را از صورت برمی دارد و من با استیصال و زمزمه وار می گویم

-حالا چه کار کنم، معلوم نیست چه حرفی با دکتر داره!

لیوان را با ملایمت از دستم می گیرد

-باز هم آب می خواید؟!

دستم را به علامت "نه" تکان می دهم و نگاهش می کنم که در حال پر کردن لیوان دیگری است.

-تا جایی که من شنیدم داشت از کار دکتر تعریف می کرد و از این همین تعارف ها...

شیر آب را سفت می کنه و بعد از سر کشیدن لیوان و شستن آن، در حالی که لحن عصبی و حرص آلودی دارد،

لیوان را کمی محکم می کوبد داخل جا ظرفشویی

-خیلی هم خوش مشرب تشریف داره!

با ضعف و گیجی می پرسم

-چی؟!

برمی گردد طرف من و دست به سینه می ایستد

-شوهر سابق شما!

چشم هایم را می بندم

-هنوز هم شوهرمه...آره همیشه خوش مشرب بوده!

تک خنده تمسخر آمیز او را می شنوم

-خوش مشرب!

چشم هایم باز می شود و به عسلی چشم هایش که حالا چندان دوستانه نیست و بیشتر خشمگین به نظر می آید نگاه می کنم و همزمان صدای گفتگوی امیرحسین و دکتر که به در آشپزخانه نزدیک و نزدیک تر می شوند را می شنوم.

نگاهم روی فرزام ثابت مانده اما تمام حواسم به صدای در حال نزدیک شدن امیرحسین و دکتر است و مسیر یخ بستن خون در رگ هایم را حس می کنم.

فرزام کلافه در حالی که هر دو دست را به کمر زده، به سمت بالکن می رود و به علامت رو به راه بودن همه چیز پلک هایش را آرام برهم می گذارد و با دست بالکن را نشان می دهد. می بینم که به سمت دیگر بالکن می رود و از نظرم پنهان می شود. درست همان لحظه که چشمم به مسیر رفتن او مانده با صدای ناهید گفتن امیرحسین از جا می پرسم و در حالی که دستم را به رادیاتور آشپزخانه گرفته ام، به سمت در نیم چرخ می زنم.

-ناهید کجا بودی از اون موقع؟!

آرام و پر تنش لب می زنم

-دستشویی...تو اینجا چه کار می کنی؟!

نگاهم به دکتر می افتد که از پشت شانه امیرحسین با درشت کردن چشم ها و علامت دادن می خواهد چیزی را به من بفهماند اما نمی فهمم و دوباره به امیرحسین نگاه می کنم

-من اومدم که...

برمی گردد سمت دکتر و با لبخند عذرخواهی می کند از آنکه پشت به او ایستاده بوده که دکتر هم با لبخند متین همیشگی پاسخ می دهد

-می دونستم امروز اینجا...اومدم تا از نزدیک جلسات رو ببینم و شاید...نمی دونم!

سر و روی آشفته ای دارد که کمتر از امیرحسین دیده ام. دست می کشد به صورتش و خیره ام می شود

-فکر کردم پیام اینجا شاید با صحبت کردن در مورد این وضعیت بتونیم چیزی رو تغییر بدیم. فکر کردم اصلا از ایشون که کار به این بزرگی دارن انجام می دن کمک بگیریم تا این زندگی دوباره سر و سامون بگیره

نگاهش می کنم اما نمی توانم فکرم را جمع کنم. از یک طرف به فکر دیده نشدن فرزام هستم و از سوی دیگر می دانم که باید یک طوری به دکتر بفهمانم تا احيانا نامی از فرزام نبرد.

همیشه از بدبینی امیرحسین به مرد سی و چند ساله ای گفتم و کل ماجرا را می داند اما نمی داند که آن شخص فرزام نامی است و شاید بخش های سانسور شده کلام من همان حلقه گمشده اختلاف من و امیرحسین باشد.

بی حس و آشفته نگاهش می کنم و با دست های یخ زده ام رادیاتور را لمس می کنم که از دست های من سرد تر است. دلم می خواهد آن را زیر دستم بشکافم و درونش فرو بروم تا از آن وضع پر دلهره رها بشوم.

-چرا اومدی؟!...ما دیگه حرفی نداریم...دادخواست هم که حتما برات اومده!

به چشم هایم خیره می شود و تیز نگاهم می کند. خدا خدا می کنم که از چشم هایم نخواند چرا که همیشه استاد خواندن فکر من و حالت های روحی ام بوده.

نزدیک تر می شود و همزمان می بینم که دکتر دستش را به نشانه "چه شده" در هوا چرخ می دهد.

-ناهی چیزی شده؟!!

پرت و پلا می گویم و گریه ام می گیرد. در حال مرگ هستم چون می دانم اگر بیاید و در موقعیت من قرار بگیرد، با یک نگاه به بالکن و کمی سر خم کردن می تواند تا آخرین موزاییک کف زمین را هم بشمره و حتما فرزام را خواهد دید.

-من خوبم...چرا اومدی اینجا؟!!

چانه ام می لرزد و در حالی که خودم را عقب تر کشیده ام، آرام می گویم

-غیر از اینه که شک داری...اومدی حرف بزنی یا دنبال کس دیگه ای می گردی؟!!

صدای دکتر را می شنوم

- من بیرون می ایستم... اگر کاری از دستم بر بیاد بعد از تموم شدن جلسه در خدمتم

-ما اینجا منتظر شما می مونیم خانوم دکتر، مگه نه ناهید؟!!

با التماس به دکتر نگاه می کنم که نرود، هر چند که مطمئن نیستم با بودن او چیزی تغییر کند.

-خوب؟!...می گفتم...داشتی درون من رو کنکاش می کردی بانو...ادامه بده!

نگاهش می کنم که با لبخند ملیحی چهره ام را زیر نظر گرفته اما اطمینان کامل دارم که اگر به حضور فرزام پی ببرد، نه تنها آن طور نگاهم نمی کند بلکه ...

\*\*\*

همانطور خیره نگاهش می کنم که جلوتر می آید و دست روی گونه ام می گذارد

-بانو برگرد...خونه شبیه قبرستون شده

گرمی دستش روی گونه سرد من تضادی دارد که تازه من را متوجه یخ زدگی صورتم می کند.

لرز به تیره پشتم می نشیند و او همچنان نگاهم می کند.

دقیق تر نگاهم می کند و زمزمه می کند

-چی شده عزیزم، چرا انقدر مات و میبهوتی؟!

گرمای دست هایش هنوز هم به لایه لایه های جسمم نفوذ می کند...هنوز هم با حس دست های او، دلم سینه محکم و استوارش را می خواهد اما...اما چه ناهید...شوهرت است و هنوز هم با همه بدی ها او را دوست داری...نه...صبر کن...تو همان منطق کور و نادانی نیستی که من را بعد از خیانت او و شکستن غرورم باز هم در آن خانه نگه داشتی...که چه...جسمم به حکم غریزه و همان هورمون های لعنتی نافرمانی می کند اما عقلم چه...هنوز عقلم را از دست نداده ام...این نگاه مهربان همانی است که چند صباح پیش به خونم تشنه بود و بی رحمانه بر پیکرم تازاند...هورمون ها از مغز ترشح می شوند ناهید، نه جسم...خوب که چه ...پس مغزت تحت فرمان شده...طوری قضاوت می کنی و در مورد ذهنم حرف می زنی انگار که زامبی شده ام و به کل قدرت تجزیه و تحلیل را از دست داده ام ...نه من نمی گذارم که این منیت از من گرفته بشود...او همان مردی است که با وجود تمام خوبی ها، مثل گاو هفت من شیرده با یک لگد تمام آن ها را نابود کرد...می گویی خوبی، پس ببخش و به خاطر همان خوبی ها برگرد...پس خودم چه..اگر ببخشم و برگردم، خود ناهید من کجا می رود...مگر من برده ام...من ناهید یک بار در دهه بیست زندگی قرار می گیرم...همین یک بار را هم باید زیر پاهای مردی به اسم شوهر لگدمال شده ببینم...همیشه باید با لجاجت ها و زورگویی های او زندگی کنم...ناهید کدام زورگویی...نگاهش کن...این مرد آرام و خوش چهره را...چرا من باید مثل عروسکی باشم در دست او...مثل بازیچه ای باشم و او همان پسر بچه خودخواه و از خود راضی که با کوچکترین خشم و ناملایمت روزگار، تمام کینه اش را سر بازیچه خالی کند...من انسانم...من یک زنم...من از دنده چپ آدم بلند نشده ام...خداوند من را نیمه گمشده آدم آفریده...من و حوای دیگر ظرافت خلقت هستیم که فرشته ها با آفریده شدنمان فتبارک الله گفته اند ...همانطور که به آدم گفته اند...من نیمه دیگر بشریت هستم نه موجودی برای زیردستی کردن و تحمل فشارهای روحی نیمه دیگر خلقت!

چشم هایم از تصورات درونم و قدرتی که با کلمات خود در ذهنم می دمم، شعله ور می شود و فشاری با دست به سینه امیرحسین می دهم و دست هایش را از روی صورتم می کنم.

-من گفتم دیگه نمی خوام باهات زندگی کنم، نگفتم؟!... گفتم راحتم بذار پس چرا پاشدی اومدی اینجا؟!...اومدی که آبروم رو ببری و همین یک جا که حس آرامش دارم رو هم ازم بگیری؟! باز جلوتر می کشد

-ناهیید چرا جبهه گرفتی؟! بذار با دکتر صحبت کنیم...شاید این مشکلاتمون حل بشه

-چی شد حالا یاد دکتر افتادی امیرحسین...بههم بگو چرا حالا...چرا تا دادخواست طلاق دستت رسید؟! دست هایش را به نشانه پایین آوردن صدایم تکان می دهد و شمرده می گوید

-چه خبر خانوم؟! آروم باش، خونه که نیستیم...مکان عمومیه...ناهیید ربطی به اون نامه نداره، گفتم طلاق نمی دم یعنی نمی دم!

باز چانه ام می لرزد و چشم هایم به سوزش می افتد

-آخرش که چی؟! من نمی آم تو اون خونه امیرحسین...من دیگه حالم از اون خونه بهم می خوره!

لبخند می نشیندکنج لب هایش

-خونه رو عوض می کنیم و یه زندگی نو می سازیم...موافقی؟!...ناهیید...دوباره باهم بانو

دستش را آرام به سمت دستم می آورد و گرمای دست هایش پوست یخ زده دست هایم را آرام می کند و چشم هایم را چند لحظه به حال بسته در می آورد..

چشم باز می کنم و زمزمه می کنم

-تو رو چی؟!

لب می زند و همچنان در حال حفظ ارتباط چشمی می پرسد

-من رو چی؟!

بینی ام را بالا می کشم و لرزان اما قاطع می گویم

-تو رو هم می شه عوض کرد؟!

دست در جیب و با همان ژست همیشگی و خونسرد نگاهم می کند و قاطعانه سر تکان می دهد

-نه که نمی شه...چی من باید عرض بشه ناهیید؟!

ناامید از لجاجت او می گویم

-همین! دقیقا همین لجبازی و اینکه...اینکه فکر می کنی همیشه درست فکر می کنی!

نچی می کند و پوزخند می زند

-ناهید من دارم چهل و پنج ساله می شم بعد تو که هنوز بیست و پنج ساله می خواهی به من روش

زندگی کردن رو یاد بدی؟!...می دونی جریان چیه؟!

دست هایم را از رادیاتور برمی دارم و جلوتر می روم تا هر چه بیشتر از در بالکن فاصله بگیریم و او ادامه می

دهد

-تو داری بهانه می گیری ناهید، غیر اینه؟!

نگاهمان درگیر هم می شود

-چه بهانه ای، من دارم خواسته ام رو می گم!

-چی شد تا اون موقع حتی با ماجرای اون شب و نسرین هم ساختی اما یک دفعه همه چیز بهم ریخت و این

جوری قاطی کردی!

انگشت اشاره ام را به سمت سینه ام برمی گردانم و تک خنده حیران و متعجیبی می کنم

-من قاطی کردم امیرحسین...من مثل وحشی ها دنبالت کردم یا تو...من مثل گوشت قربونی اونجا افتاده بودم و

تو به جونم افتاده بودی...اگر اون شب اون کارها رو نمی کردی که من زنگ نمی زدم به برادر بیچاره ام تا الان

سینه قبرستون باشه و با اون گازوییل کش لعنتی تصادف کنه!

ساکت نگاهم می کند.

هیچ واکنشی ندارد و فقط خیره شده به صورتم که ادامه می دهم

-من حتی به خاطر تو کارم رو ول کردم، نکردم؟!...به خاطر همین لجبازی و زورگویی تو...چرا فکر می کنی هر

چی تو بگی من باید بگم چشم ...گفتی کار نکن و دوباره بیا بیمارستان تا بیشتر روز پیش هم باشیم...دقیقا به

خاطر همین لجبازی...خدا نکنه که یک ذره کوتاه بیای!...آسمون به زمین می آد، نه؟!

از نفسم آتش می بارد و برافروخته شده ام. تندتر کلمات را پشت هم می چینم و زمان و مکان از دست داده

عقده ها و کینه هایم را بیرون می ریزم اما باز هم میخکوب صورتم شده...گونه های رنگ گرفته اش را می

بینم و خودخوری کردن او را حس می کنم. می بینم و جنون آمیز، مانند آدم های سادیسمی لذت می برم.

-گفتم اون سهام لعنتی رو بفروش...نگفتم؟!...من گفتم نمی خوام دیگه حتی اسم اون بیمارستان رو بشنوم اما

تو چکار کردی، هان؟!...سهام رو که نفروختی و دست از بیمارستان نکشیدی که هیچ، تازه گفتی کار نکن و

برگرد همون بیمارستان... می بینی دکتر صفایی؟!...هر بار یه قدم عقب رفته ام تو چند قدم جلو کشیدی!...من بابت خوابیدن با اون زنیکه بخشیدمت و تو بهم دس مریزاد گفتی. غیر اینه؟!... می دونی چیه...تقصیر تو نیست...من بی عرضه بودم اما دیگه بسه!

بلند تر و با غضب, از ته دل می نالم

-بسه دیگه...خسته شدم!

بازوهابم را بین پنجه هابش می گیرد

-ناهِید آروم باش...ببین عزیز، امروز اومدم اینجا که همین مشکلات رو حل کنیم و خیلی ماجراهای دیگه رو...باشه؟!!

سینه ام از خشم بالا و پایین می رود...از خشمی که خودم با تصور دوباره لحظه لحظه ها به آن دامن زده ام. دستم را بیرون می کشم و می نشینم روی رادیاتور

-ناهِید تو هم کم بد نکردی!

سرم را می چرخانم

-بگو بدی های من رو، من چه کردم امیرحسین که لایق اون همه ضرب دست و بد و بیراه بودم...من گناهم چی بود که اونجوری تحقیرم کردی؟!!

\*\*\*

چشم هایش را ریز می کند و در حالی که جلوتر می آید آهسته می گوید

-واقعا یعنی انقدر بچه ای ناهید که نمی فهمی داری چه کار می کنی با زندگیمون?!!

-بگو حداقل بدونم گناه من چی بوده!

-من تو مجلس مادرم نشسته ام که تو برام عکس می فرستی...تازه با اون توضیحات مسخره. خوب بیا...مگه نگفتی بچرخ تا بچرخیم... ناهید من هم سن و سال تو نیستم که چرخیدنم شبیه تو باشه، متوجه ای?!!

صورتتم یخ زده تر می شود و بی رمق می گویم

-می دونم...تو با مشت و لگد می چرخی!

دستش را به علامت سکوت بلند می کند و چشم هایش را می بندد. نگاهش می کنم. که ادامه می دهد اما من همچنان زل زده ام به صورت مردی که عاشقش بوده ام...عاشق بودی?!...نمی دانم اما نام احساسم را عشق می

گذارم...اگر نمی دانی پس چطور نام عشق می دهی به وابستگی عاطفی که با او داشتی...وقتی هیچ وقت با کسی هم سن و سال خودم عشق و عاشقی نداشتم، اصلا از کجا باید بدانم که نام آن احساس چه بوده؟! -چرا ادامه دادی؟!...چرا با این که می دونستی از این یارو بدم می آد، باز هم برگشتی به این خراب شده ناهید؟! دست هایم را به بازوهایم می کشم و تنم مور مور می شود

-تو واقعا برای مشاوره و حل کردن اومدی امیرحسین؟!...من باورم نمی شه...تو اومدی که ببینی من اینجا چه کار می کنم!

نگاهش حس عجیبی به من می دهد. انگار که چشم هایش دست درآورده باشند و در حال کنکاش نگاه و درونیاتم باشند.

-ببین بانو، من اگر در حال کنترل کردن تو هم باشم، باز هم فرقی با از نو ساختن این زندگی نداره! -نمی فهمم چی می گی...چرا دیگه تو رو نمی فهمم امیرحسین! کنترل کردن من یعنی نابود کردن...کی گفته شک داشتن به من از نو ساختن این زندگیه؟! پس داری اعتراف می کنی، نه؟!...همه اش فیلم بود و بازی! ادای او را در می آورم

-خانوم دکتر بیایم پیش شما مشاوره بگیریم...زندگیمون رو جمع و جور کنیم...تو عقب می کشم و باز گلگون شدن صورتش را و بازی با لب هایش و زیر دندان گرفتن آنها را می بینم. می دانم که عصبانی شده و در حال خودداری کردن و حفظ ظاهره است. -ناهید آروم باش...داد زن، زشته!

دهانش جمع می شود و انگار موجودی نفرت انگیز و چندانش آور دیده باشد نگاهم می کند. -حالم به هم می خوره و انگار اصلا نمی شناسمت وقتی این طوری پاچه ور مالیدگی می کنی. می دونی که یاد اون خواهرت عفریته ات می افتم. ناهید قبلا هم گفته ام...به ولای علی میان کلامش می روم

-به ولای علی که چی؟!...اسم "علی" رو نیار وقتی می خوای تهدید کنی. وقتی می خوای زنت رو تهدید کنی و خزعل بگی، اسم معصوم رو به زبون نیار. ای کاش حداقل یک جو شرف از همون اسمی می گرفتی که برای آزار دادن به کار می بری!

بلند و قاطع با لحن غیرقابل توصیفی می گوید

-آروم بگیر...چته، دور برداشتی!



برافروخته تر صدایم را سرم می اندازم و مثل مامان سر و سینه را جلو می دهم. در دلم فکر می کنم که حالا هیچ عذاب وجدانی به خاطر شبیه مامان بودن ندارم... خجالت نمی کشم که مثل نیلی باشم و فرفره وار در حلق طرف مقابل فرو بروم و نُطق بکشم با پر رویی و کولی بازی... خجالت نمی کشم از هیچ کدام آن کارها وقتی او مثل سگ به من امر و نهی می کند و شبیه به موجودات سیرک می خواهد من را وادار به تمکین کند... چه تمکین جسمانی و بردن سر آن خانه و زندگی باشد و چه تمکین و فرمانبرداری زبانی!

- می دونی تو کی هستی دکتر صفایی؟! تو یه متحجری که بین مدرنیته و تحجر گیر کرده... تو ورژن خشک مغز همون مرد سیصد سال پیشی که به زن می گفت ضعیفه... فقط

دیوانه شده ام و دلم می خواهد کینه و عقده هایم را یک جا خالی کنم. در مقابل چشم های خیره و نگاه تیز او، دستی به پیراهن مردانه چهارخانه سربی رنگش می کشم... سرشانه خوش دوخت کت او را در سکوت میانمان تکانی می دهم و لرزان و چشم در چشمش ادامه می دهم.

- تنها فرق تو با اون ها اینه که لباس هات فرنگی شده و بوی

بو می کشم تنش را و در عین خشم، دل تنگ می شوم از بوی تن و ادکلنی که سخت آشناست.

- بوی خوب ادکلن می دی اما

کلمات تیز و برنده بر زبانم جاری می شوند

- اما بوی تعفن حرف ها و کلمات باعث می شه همون متحجر نیم قرن پیش باشی دکتر صفایی!

انگار که سرم طاقی باشد که صدا در زیر آن می پیچد، صدای شلاق ماندنی سیلی خوردنم در سرم انعکاس دلخراشی دارد. صورتم درد می گیرد اما مثل همه فیلم ها و داستان ها، سرم آرتیست وار به یک سمت متمایل نمی شود و چشم ینه تنها بسته نشده ، بلکه بازتر و درشت تر از همیشه عمیقا به صورت ضارب امروز و عاشق دیروز نگاه می کنم.

کوتاه نمی آید و گوشه شال گلبهی رنگم را می گیرد و همراه آن موهایم کشیده می شود اما دم نمی زنم. نگاهش می کنم و می دانم که در یکی از آن حالت هایی قرار گرفته که جنون تمام ذهن و روحش را به تصرف درآورده و هر کاری می کند.

- تو هار شدی ناهید... کثیف می دونی یعنی چی؟!... فقط به این نیست که با این و اون بخوابی!

هلم می دهد و بی توجه به آنکه مکان عمومی است و خانه نیست، من را به دیوار می چسباند.

دلم می خواهد بگویم آنجا همان جاست که چند دقیقه پیش می گفتم آرام باش تا دیگران نشوند.

- تو هرز رفتی ناهید... شبیه اون سلیطه شدی!... به کی بری آخه... به اون  
 نفس هایش به صورتم می خورد و تنم را با ترس می لرزاند.

- به اون مادر دیوانه ات بری یا اون خواهر عفریته ات... پس بین حق دارم که می گم هرز رفتی!  
 آرام شروع می کنم به حرف زدن

- اینجا یه جای عمومیه... من باید خفه بشم و صدام بالا نره... مبادا صدام رو بشنون و آبروریزی بشه اما تو هر  
 غلطی می تونی بکنی... آخه چرا، خدایا!

بی توجه به امیرحسین خشمگین و عصبی، بالا را نگاه می کنم و خسته چشم هایم را به هم می گذارم  
 - هر فحشی دلت می خواد نثار من می کنی اما نباید دم بزنم... حقته، نه؟!... من باهات ازدواج کردم اما انگار ارثیه  
 پدرتی تو شدم که هر غلطی بخوای باهام بکنی. من از بوی گند و تعفن حرف هات که واقعیته گفتم... ببین  
 داری من رو می کشی!

شروع می کنم به خندیدن... یکی از آن خنده های هیستریک... با تحکم می گوید  
 - نخند زن احمق... گوش کن ناهید دارم باهات اتمام حجت می کنم... به خودت بیا!  
 چشم هایم را باز می کنم و نگاهم به فرزام می افتد که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می آید. ناله ای از عمق  
 گلویم بلند می شود و بی توجه به صدای امیرحسین و دست هایش که احاطه ام کرده، دستم را با بیچارگی روی  
 سرم می گذارم و می نالم

- نه... دیگه بسه... من تحمل ندارم... خدایا بسه!  
 هنوز حق هق نکرده صدای فرزام در گوشم می پیچد

- تو مرد نیستی عوضی!

امیرحسین من را رها می کند و متعجب برمی گردد سمت فرزام که حالا رو به روی او رسیده.  
 دوباره و در حالی که فرزام صحبت می کند، برمی گردد و ناباورانه نگاهم می کند

- زورت به زن خودت رسیده آقای دکتر با مرام و مثلا با شخصیت؟!  
 امیرحسین با تحقیر نگاهش می کند و بعد چشم می برد در چشم های من

- تو خفه شو تا بعد باهات تصفیه کنم... همین بود دلیل این حرف هات، مگه نه؟!... پس اشتباه نمی کردم!... ناهید  
 تو چطور زنی هستی!؟!

ساکت و لب بسته فقط نگاهش می کنم و می دانم که اگر حرفی بزنم باور نمی کند پس چنین باد که هست. دفاع کردن و دفاع نکردن من در محکمه امیرحسین مثال مجسم گل لگد کردن است. وقتی می بیند که من پاسخی ندارم همانطور نگاهش می کنم، می چرخد سمت فرزام که با خنده عصبی می گوید

-چیه، چرا اینطوری نگاهم می کنی... بیا من رو هم بزن، تو که فقط بلدی  
کلامش با صدای بلند امیرحسین قطع می شود و من قلبم در سینه پایین می افتد  
-ببند دهنه رو دزد ناموس!

فرزام می رود سمت امیرحسین و سینه به سینه اش می ایستد که یقه اش با دست های امیرحسین بالا کشیده می شود اما همچنان ادامه می دهد  
-من اگر دزد ناموس باشم که نیستم، سگم شرف داره به تو دکتر کثافت که هرز می ری و به زن خودت می گی کثیف!

به شدت فرزام را هل می دهد و من جیغ خفه ای می کشم .

جلو می روم و تمام فکم به طرزی غیر ارادی می لرزد

-تو رو خدا...امیرحسین...نکنید...وای خدا!

صدای من را نمی شنوند... فرزام به سرعت جلو می آید و می خواهد یقه امیرحسین را بگیرد اما امیرحسین مشت حواله صورتش می کند.

-کثافت...خیلی دور برداشتی...اینی که می بینی

دست دراز شده اش به من اشاره می کند و چند نفس عمیق می کشد

-هنوز زن منه آشغال...تو خواهر و مادر نداری مگه که می شینی زیر پای زن مردم؟!

-امیرحسین...نکن، به خدا سوتفاهمه...من اصلا

اصلا نگاهم نمی کند و انگار نه انگار که من حرفی زده باشم، لگدی به فرزام می زند که روی زمین افتاده و دستش را روی صورتش گرفته است.

می بینم که دست لرزان شده اش روی جایی که امیرحسین زده قرار می گیرد و بیشتر به ریشه می افتد.

پای امیرحسین عقب می رود تا ضربه دیگه ای بزند که خودم را جلو می اندازم

-امیرحسین...تو رو خدا...بسه...این بیچاره مریضه...نکن اینجوری

بازویش را چنگ می زنم و عقب می کشم که برمی گردد طرف من.

آرام و با تردید می نالم

-ارواح خاک مادرت بس کن...امیرحسین!

چشم هایش حال عجیبی دارد...مثل همان شب که در خانه به جان من افتاده بود...حسی مثل جنون...مردمک هایش گشاد شده و روی من مانده اند.

-بی شرف روانی!

با صدای فرزام به سمتش بر می گردم و می بینم که دست هایش می لرزد و روی صورتش قرار دارد.

امیرحسین اما با نگاه منجمد شده به من خیره شده که باعث می شود آرام و ترسان بگویم

-امیرحسین...

دستش سنگین روی صورتم می نشیند که برق از سرم می پرد و نفسم می برد

گلگون شدن صورتش را می بینم و بعد درد وحشتتکی در سرم می پیچد و حس می کنم که موهایم در حال از ریشه در آمدن هستند.

-تو رو باید انقدر زد تا مغز فاجعه\*شه ات از هم بپاشه...زن هر جایی گرفته بودم و خودم خبر نداشتم!

فریادش در صدای فرزام گم می شود و من با درد چشم هایم را می بندم.

-بی شرف ولش کن!...پست فطرت

اشک در چشم هایم جمع می شود و می بینم که فرزام سعی دارد از جا بلند بشود اما نمی تواند برای بلند شدن از آن دست های لرزان کمک بگیرد.

-خفه شو ناموس دزد پست فطرت!

من اما ساکت و در خود فرو رفته با دردی که در سرم پیچیده و موهایی که همچنان در چنگ امیرحسین قرار

دارد، اشک می ریزم و به فرزام نگاه می کنم و می بینم که خون آبی از دهانش به بیرون می ریزد و کسی به دلم چنگ می زند. حال تهوع پیدا می کنم و همزمان صدای قدم هایی را می شنوم که راهی آشپزخانه هستند.

امیرحسین اما نمی شنود و در حالی که لب هایش را نزدیک گوش من گذاشته، با لحن آرام اما پر خصومتی همچنان تهدید می کند و بعد به شدت من را هل می ده به سمت دیوار.

تعادل را از دست می دهم و با آن شدتی که هلم داده، با صورت به دیوار می خورم و چشم هایم از درد جمع می شوند و برق وحشتناکی جلوی چشم هایم ظاهر می شود. روی دست راستم می افتم و پاهایم مثل عروسک

خیمه شب بازی زیرم جمع می شوند و بعد صدای ای وای من گفتن زنی را می شنوم و گوشم ناشنوا می شود از همه صداهای دور و بر.

\*\*\*

امیرحسین همان روز من را طلاق داد...نه محضری و قانونی بلکه به لحاظ احساسی جای هیچ برگشتی نگذاشت...همان روز و در همان مرکز، طومار آن زندگی را با دست های خود درهم پیچید...از او متنفر هم نشدم اما خالی شدم...از هر حسی نسبت به آن مرد خودخواه و لجباز خالی شدم.

شاید بشود گفت که آن روز تیره ترین روز زندگی من بود. روزی که جلوی چشم آن همه آدم تحقیر شدم و آن طور خوار و خفیف روی زمین افتاده بودم و دیگران شروع به جدا کردن امیرحسین از فرزام کردند که حالا بلند شده بود و برای هم و در دستان کسانی که آنها را به دو سوی مخالف می کشاند، شاخ و شانه می کشیدند. در آن لحظات فکر می کردم که دیگر پا به مرکز نمی گذارم که هیچ، حتی دلم نمی خواهد که هیچ کدام از آن آدم ها را دوباره ببینم. دکتر و چند خانوم دیگر بلندم کردند و از آن وانفسا بیرونم کشیدند و باقی ماجرا برایم در هاله از ضعف و تهوع ماند.

\*\*\*

کمی بیشتر از یک هفته گذشته و هنوز هم بوی خاصی که در راهروهای پزشک قانونی می آمد و حال و هوای آن روز که همراه علیرضا به آنجا رفتم، در بینی من پیچیده است. شکایت کردم و نامه پزشکی قانونی و شهادت چند نفر از کسانی که آن روز حضور داشتند و دکتر معالج من ضمیمه پرونده و جاده صاف کن جدایی شد. هنوز هم جای پنجه هایش را در موهایم حس می کنم...هنوز هم درد روحی بدتر از جسم آزارم می دهد...ای وای که هنوز فاجعه\*ح\*شه گفتن او داغ بر زخم قلبم می زند.

می نشینم پشت میز آشپزخانه و دستم را زیر چانه می گذارم...یک پاییز دیگر...

بازی کلاغ ها و کشمکش آن برای تکه ای پوست مرغ را تماشا می کنم و چای می نوشم. هنوز مچ دستم درد می کند و به ضرب پماد، ضرب دیدگی آن را تحمل می کنم...خسته ام از آن همه فکرهای آشفته در ذهنم...حس می کنم ذهنم توان و گنجایش بیشتر از آن را ندارد...حالا برای دومین بار لقب تنفر برانگیز "مطلقه" را یدک می کشم...تنفر برانگیز؟!...برای خودم هیچ حسی ایجاد نمی کند جز عدم امنیت و آسایش در آن جامعه آفت زده و بیمار...برای منی که دو روز از جداشدنم می گذرد، واژه نامانوسی به حساب می آید...شاید به آن دلیل که هنوز درد زن مطلقه بودن را نچشیده هر چند که بسیار شنیده ام.

دو روز گذشته و هنوز باور ندارم که پرونده زندگی با امیرحسین صفایی بسته شده است. پزشک متشخصی که با آن نگاه خشک و سرد در دادگاه حاضر شد، نگاهش زمین تا آسمان با آن روزهای اول فرق داشت. آن نگاه تبار بود و گفتنی ها داشت و شهد در جانم می ریخت اما نگاه آنروز... زخم می زد و کینه می پروراند... آمد و تمام شد... بی هیچ حرف و سخنی و در سکوت امضا کردیم. سند تمام شدن زندگی پر فراز و نشیب چند ساله ما امضا شد و هر دو نوشتیم، نقطه سر خط!

\*\*\*

به دقیقه اکنون در آن آشپزخانه نشسته ام و خیره به شهر غبار گرفته ام چای می نوشم... بازی برگ ها را تماشا می کنم و دست هایم را گرداگرد لیوان نیمه گرم می تابانم... قطره قطره... چکه چکه زمین نمناک می شود و من همچنان نشسته ام و پیچیده در پتوی سفری نیما که هنوز و بعد از ماه ها بوی برادرم را دارد، به خیابان خیره شده ام.

با صدای زنگ در از حال خودم بیرون می آیم و صدای قدم های عاطفه را می شنوم که به سمت آیفون می رود. دوباره سرم را به دست ها تکیه می دهم و به بیرون نگاه می کنم.

کلمات عاطفه کنجکاو می کند

نه خواهش می کنم اما

گوشی را از روی میز بر می دارم و پیغامی که از مامان دارم را نگاه می کنم و مات می مانم به همان چند خط - فقط معطل مونده بودی تا جوون دسته گل من پر پر بشه گیس بریده... حروم بشه اون شیرینی که من بهت دادم تا عاقبتش بشه بزرگ شدن تو که بری با اون مردک زن باز تا آخرش ازش جدا بشی... این وسط نیمای من از بین رفت... خدا ازت نگذره!

سرم را می چسبانم به شیشه خنک پنجره و فکر می کنم دیگر بریده ام و خسته ام از کور منطقی آدم های دور و برم... خسته ام از ثابت کردن خودم به دیگران و از اشتباه بیرون آوردن اطرافیانم... خدایا، هستی؟!... نگو هستی که خنده ام می گیرد... نگو همه آزمایش برای سنجش خوب و بد بوده است... نگو که "هر چه سنگ است به پای لنگ است" واقعیت ندارد... خدایا خسته ام... می بینی؟!

گوش هایم ناخودآگاه تیز می شوند با شنیدن صدای مردی که آرام و از جایی نزدیک در ورودی با عاطفه صحبت می کند. فکر می کنم که حتما علیرضاست و پتو را کنار می گذارم و دستی به موهای پریشان و سر و روی آشفته ام می کشم.

از در آشپزخانه بیرون می روم و نگاهی به آینه قدی کنار دیوار آشپزخانه می اندازم. ناهید بین چه قیافه ای برای خودت درست کرده ای... جلوتر می روم و بی توجه به صحبت کردن آرام آن ها، به چشم هایم نگاه می کنم و پلک های پف آلودم... دست هایم را بالا می آورم و روی گونه های نیمه سرد و بی حال و رنگم می کشم... صداها بلندتر می شوند و حواس من جمع تر... صدا شباهتی به تن صدای علیرضا ندارد... علیرضا تندتر صحبت می کند... همان صدای آرام و بم است... نه، علیرضا نیست!

از جلوی آینه کنار می کشم و می روم به سمت ورودی و پشت دیوار سالن نگاهم می افتد به عاطفه و فرزام. همانطور مات می مانم و در ذهنم دلیل بودن او را حلای می کنم.

نگاهش روی من ثابت می ماند

-سلام ناهید خانوم!

عاطفه نگاهم می کند، سر تکان می دهد و به نشانه بی تقصیر بودن یا شاید هم ندانستن... نمی دانم... مهم هم نیست... مهم بودن او، دقیقا همان لحظه در آنجاست... دقیقا وقتی که دلم می خواهد نبینم... نباشد... دلم و چشمم تحمل دیدن مردهای بیشتری را در زندگی ندارد... اصلا چشم ندیدن آن ها را دارم.

به خودم می آیم و کوتاه جواب سلام او را پس می دهم که عاطفه پس از آن سکوت کش دار چند لحظه ای به حرف می آید

-خوب بفرمایید بشینید... چای یا آب؟!

همچنان نگاهش می کنم... مثل گربه ای که در کمین موش نشسته باشند... دوست دارم فقط یک کلمه... فقط تک کلمه ممنوعه ای از زبانش بشنوم تا همه چیز را از عاقبت زندگی با امیرحسین گرفته تا همان آخرین لطف الهی که پیغام مامان باشد را یک جا سر او هوار کنم... اما نمی گوید... در سکوت به گفتن "ممنوم، آب" بسنده می کند و می نشیند.

ببخشیدی از سر ادب می گویم و به دنبال عاطفه به آشپزخانه می روم و به محض رسیدن با لحنی شاک می گویم

-این از کجا پیداش شد؟!

عاطفه انگشت اشاره اش را روی بینی می گیرد و دستپاچه در آشپزخانه را روی هم می گذارد.

-فدات شم نانا... آروم تر عزیز، خوب می شنوه... بده!

دستم را خسته روی پیشانی می کشم

-عاطی نگو که تو گفتی بیادا!  
 چشم هایش را درشت می کند  
 -نه به جان ناهید! دیوونه ام مگه...به خاطر حرف های پریشب می گی؟!  
 سر تکان می دهد و می خندد  
 -گفتم پسر خوبیه و تو رو دوست داره اما مگه خل شده ام که بچه مردم رو بگم بیاد اینجا؟!...اونم تو این  
 موقعیت که تو از دماغت هم بخار می آد بیرون چه برسه به اخلاقت!  
 خنده ام می گیرد به تکه پرانی ها و سر به سر گذاشتن های او و آرام روی شانه اش می کوبم  
 -بچه پرو!  
 لبخند می زند و می رود به سمت یخچال که آرام و مستاصل نگاهش می کنم  
 -یعنی چی می خواد عاطفه؟!  
 از پشت در یخچال سرک می کشد و معنا دار نگاهم می کند  
 -من که تو دلش نیستم اما معلومه حرفش چیه...یعنی نمی دونی....خوب می خواد با تو حرف بزنه دیگه!  
 \*\*\*  
 عاطفه می رود و من می مانم در آشپزخانه.  
 پای رفتنم نیست و اصلا نمی دانم چه قرار است بشنوم و چه می خواهم پاسخ بدهم. فکر می کنم که اگر در  
 همان آشپزخانه بمانم و اصلا به سالن نروم شاید بهتر باشد.  
 لعنت می فرستم به فرزاد که آمد و خلوت آرام من را بر هم ریخت.  
 می نشینم پشت میز آشپزخانه و دفترچه شعرهایم را بیرون می کشم و بی هدف ورق می زنم تا شعری نظرم را  
 جلب کند و آن لحظات به دلم بنشیند اما تمرکز ندارم پس دفترچه را می بندم و می دانم که قرار نیست ناگهانی  
 و برق آسا شعری مثل "شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم شدم آن عاشق دیوانه که بودم" فریدون مشیری  
 نظرم را جلب کند و وصف حال از آب در بیاید.  
 امیرحسین که عاشق بود و آن طور من را می خواست، چه گلی به سرم زد که آن یکی؟!...همیشه باید پای  
 زندگی مشترکی در میان باشد؟!...اصلا زندگی و لذت بردن از زندگی معنای دیگری ندارد؟!...خسته ام از عشق و  
 عاشقی کردن... عاشقی که طعم گس عذاب داشت و نه لذت!  
 -ناهید چرا نمی آی؟!!



برمی گردم سمت در و نگاهم می افتد به عاطفه که سرک کشیده و پیچ پیچ می کند.  
 سرم را بالا می اندازم و مثل خودش آرام می گویم  
 -نمی آم عاطی...بگو سرش درد می کنه...چه می دونم یه چیزی سرهم کن دیگه!  
 می آید داخل و در را می بندد  
 -ناهیید زشته...فرزام می خواد باهات صحبت کنه. حداقل حرف هاش رو گوش کن!  
 -عاطی این از فاضلاب بیرون اومدن و تو چاه افتادنه. من چه خیری از امیرحسین دیدم که از این بینم...اصلا  
 از اول و هر ماجرای که من داشتم یه پای قضیه فرزام بوده، نبوده؟!  
 لب هایش را می تاباند و با گفتن نمی دونم والا و در حالی که سر تکان می دهد از آشپزخانه بیرون می رود و  
 همان لحظه پیغامی روی گوشی من ظاهر می شود.  
 -می دونم که نمی خواد من رو ببینید اما می خوام خواهش کنم...بذارید باهم صحبت کنیم!  
 چشم هایم را می بندم و فکر می کنم چه حرفی ممکن است با او داشته باشم...اصلا به آن پیغام چه جوابی باید  
 داد.  
 مثل هر بار ماجرای ضعف و بیماری او من را قانع می کند و حس دلسوزی را بیش از پیش درونم تقویت می  
 کند. یاد دهان خون آلود و دست های لرزانش می افتم و دفاع کردن از من در حد توان خود مقابل امیرحسین.  
 جوابی به پیغام نمی دهم و در حالی که پتوی نازک را روی صندلی آشپزخانه می گذارم، دستی به لباس خانه  
 آبی رنگم می کشم و موهایم را پشت گوش می دهم.  
 راه می افتم به سمت سالن پذیرایی که صدای صحبت کردن آن ها را می شنوم.  
 عاطفه با دیدن من، از تغییر نظرم به همان سرعت تعجب می کند  
 -اومدی ناهیید...بهتری؟!  
 فرزام که پشت به من نشسته، نیم خیز می شود که بفرماییدی زیر لبی می گویم و می نشینم کنار عاطفه.  
 لبخندی سرسری به عاطفه می زنم که نمی دانم چه بهانه ای برای نیامدن من جور کرده بوده  
 -آره بهترم عاطی!  
 نگاه فرزام را با لبخند و چشم های شفاف روی خودم می بینم و برای شکستن سکوت، سوالی بی معنا و  
 معمولی می پرسم  
 -شما خوبید؟!

لبخند روی لب هایش می آید و در حالی که لیوان را با دو دست گرفته، سرش را پایین می اندازد و به آرامی می گوید

-حقیقت رو بخواید می خواستم زودتر پیام تا صحبت کنیم ناهید خانوم اما...

چشم هایم همچنان روی دست هایش قلاب شده و می دانم که آن محکم گرفتن ناشی از ترس او از لرزش نابهنگام دست ها و انداختن لیوان است.

سر بلند می کنم و به عسلی ناآرام چشم هایش نگاه می کنم و فکر می کنم...به گناه کار بودن یا بی تقصیر بودن او در میانه زندگی آشفته ام فکر می کنم.

-من با اجازه می رم اون سمت...چند تا تلفن دارم

سرم می چرخد به سمت عاطفه و نگفته هم می دانم که بهانه ای برای صحبت کردن و تنها ماندن ما جور کرده است.

با نگاه بدرقه اش می کنم و بعد چشم هایم روی فرزام ثابت می ماند.

دقایق کش می آیند و لحظات و ثانیه ها جای خود را به یکدیگر می دهند

-ناهید خانوم...من

سرش را پایین می گیرد اما من همچنان صاف و مستقیم نگاهش می کنم...هشت سالی از من بزرگتر است اما آن لحظات حس عاقل بودن و برتری عجیبی وجودم را قلقلک می دهد. شاید به آن دلیل که تردید را در لا به لای کلمات او حس کرده ام...حالی بین تردید و شرم دارد آن لحن و صدا.

دست هایم را که روی پاهایم قرار دارد مشت می کنم و کلمات را در ذهنم بالا و پایین می کنم

-قبل از اینکه شما صحبت کنید، بذارید من بگم... شاید گفته های من یه جورایی شما رو منصرف کنه

چشم در چشم میان کلام من می آید

-هیچ چیزی...تاکید می کنم...هیچی نمی تونه من رو از حرف هام برگردونه...حتی حرف های شما!

ساکت می مانم که ادامه می دهد

-نمی تونم شما رو از تصمیمی که با گفته های من می گیرید منصرف کنم اما مطمئنم چیزی نمی تونه جلوی

صحبت کردن و بروز احساساتم رو بگیره

طرح لبخند دردناکی روی لب هایش نقش می بندد و خیره در نگاه حیران من لب می زند

-من الان دو ساله که مشق زندگی می کنم... هیچ کس نمی تونه از گفتن و بیرون ریختن کلماتی که تو سینه ام هست جلوگیری کنه، حتی خودم... می بینید که...دیگه نمی تونستم خودداری کنم و الان اومدم اینجا!

کمی طلبکارانه روی صندلی جلو می کشم

-پس به هر بهایی خواسته های قلبی که دارید رو می گید و می خواید که فقط به اهداف خودتون برسید، درست می گم؟!

او هم روی صندلی جلوتر می آید و در حالی که دست هایش را در هم گره کرده، ابروهایش را کمی بالا می دهد

-نه به هر بهایی...بستگی داره شما چه منظوری از این سوال داشته باشید!

به طعنه سر تکان می دهم

-مثلا فرض کنید به بهای به هم زدن زندگی دو نفر دیگه!

انگار که تازه پی به معنی کلمات من برده باشد، خنده آرام و نابوری می کند و تکیه می دهد به پشتی صندلی

-ناهِید خانوم من زندگی شما رو به هم نزدم و حرفش را قطع می کنم

-البته که مستقیم بهم نزدیک اما سر هر کدام از رشته های نخ اختلاف خودم و امیرحسین رو که می گیرم، به شما می رسم. اگر تقصیر کار نبودید پس چرا همه ماجراها به شما ختم می شه؟!

جواب نمی دهد که دوباره تکرار می کنم

-واقعا چرا؟!

-شاید به خاطر این که چیزایی رو دیدم و شنیدم که نتونستم فراموش کنم...شاید به این خاطر که علاقه پر دردمندی گریبانگیر من شد!

تک تک کلماتش را می شکافم و پس مانده ها را دوباره و دوباره می بلعم اما نمی فهمم چه دیده و شنیده...چشم در چشم هم مانده ایم...عسلی چشم هایش روی صورت من مانده و لب های من لرزان می شود از کلماتی که تمام ذهنم را احاطه کرده اند.

-یعنی چی...شما چی از من دیدید یا چه می دونم شنیدید...می شه واضح تر بگید؟!

می خندد و سرش را به چپ و راست می چرخاند

-شما نه...اشتباه نکنید!

-پس چی؟!

در همان حال که در نی نی چشم هایش خیره شده ام, لب می زن n

-دیده ها و شنیده های من از امیرحسینه!

بی اختیار از جا بلند می شوم, روی مبل تکی نزدیک او می نشینم و آرام و بهت زده می پرسم

-امیرحسین!

-دقیقا...من چیزهایی ارزش دیدم و شنیدم که شما نمی دونی که اگر می دونستی خیلی زودتر از این حرف ها

قید اون رو می زدی!

پنجه هایم ناخودآگاه دسته نرم مبل را فشار می دهد و آرام و لبریز از ناباوری زمزمه می کنم

-چی می دونید که من زن امیرحسین خبر نداشتم؟!

می نشیند لبه مبل و متمایل به سمت من، انگشت هایش را در هم گره می کند و در حالی که به آنها نگاه می

کند با همان صدای آرام و بمی زمزمه می کند

-راستش با اینکه از همون اولین بار که شما رو دیدم...خوب...قبلا گفته ام که

کمی چشم هایش را بلند می کند و با آن عسلی های درشت, چهره ام را می کاود و بعد دوباره نگاهش را به

نوک انگشت هایش می چسباند

-احساس عجیبی به شما داشتم...من نگیں رو داشتم و تازه هم از ماجرای بیماری لعنتی خبر دار شده بودم اما

کس دیگه ای نمی دونست. ترجیح می دم از خودم و احساسم بعدها بگم اما ماجرای امیرحسین دقیقا از همون

شبی شروع شد که نیما...

ساکت می شود و زمزمه می کنود

-خدا رحمت کنه نیما رو

لبم را می گزم با شنیدن خدا رحمت کردن نیما و آهسته و پیچ پیچ وار می گویم

-رفتگان شما رو هم

نفس عمیقی می کشد و بعد از سر تکان دادن دوباره سخن از سر می گیرد

-همون شبی که به افتخار مادر شدن شما مهمونی گرفته بود...خاطرتون هست که مردها همه داخل آشپزخونه

بودند

منتظر و بی قرار می گویم

-خوب؟!

می نشیند عقب و چشم در چشم من ادامه می دهد

-یادتون هست که تقریبا یک ساعتی ما مردها تو آشپزخونه بودیم و اکثرا همه سرشون گرم شده بود و نیما هم

که حسابی خوشحال دایی شدن بود، بیشتر و بیشتر به مهمون ها می خوروند

لبخند روی لب هایش می آید و من هم با یاد آن خوشی ناپایدار لبخند اندوهگینی می زنم

-راستش اون جا بود که اولین جرقه زده شد

ناآرام به جلو خم می شوم

-اولین جرقه چی؟!

-دقیقا یادم نیست که چه کسانی اون لحظه اون جا بودن اما علیرضا و یکی از هم کارهای امیرحسین رو خوب

یادمه اما می دونم که نیما نبود اون لحظه... خلاصه شوخی های مردونه و بحث سر زن و زندگی بود که

دقیق و وسواس گونه به صورت منتظر من نگاه می کند که نمی دانم چه قرار است بشنوم

-اون جا امیرحسین تو اون حال مستی و شوخی چیزی گفت که اون جمع چهار پنج نفره چند لحظه ساکت

موند

دستم یخ زده و کلمات را از لب هایش می بلعم

-چی گفت؟!

-گفت زن یه دونه اش کمه، دو تا که بشه خاطر جمعه آدم...بعد هم خندید و گفت آقایون به من اقتدا کنید که

دوتا دارم و خیالم جمعه!

سرم سوت می کشد و گیج و با لبخند نیم بندی می گویم

-خوب حتما...آره شوخی کرده...مست هم بوده... اصلا

حواسم را جمع می کنم و محکم تر و در حال برگرداندن ضربه ای که خورده ام می گویم

-اصلا شما چه سودی می بری از اینکه شوهر سابق من رو در نظرم خراب کنی؟!

-من هیچ سودی نمی برم...دارم واقعیت رو می گم!

نمی خواهم باور کنم که امیرحسین علاوه بر دیوانگی ها و بدبینی هایی که در واپسین ماه های رابطه

گریبانگیرش بوده، خیانت واضح و آشکاری مثل ازدواج دوم را هم در کارنامه درخشان خود ثبت کرده باشد.

اصلا نمی توانم باور کنم که کسی آن طور تغییر شخصیت داده باشد و بعد هم در بین همه جار بزند که ایها الناس من دو زنه هستم...از وقاحت او و زشتی کلماتش منجر می شوم.

-اون تو مستی یه چیزی گفته...امیرحسین هر چی هم بود، مرد کثیفی نبود که دنبال صیغه کردن و این طور کثافت کاری ها باشه!

سرش را پایین انداخته و گوش می دهد. می بینم که زبانش را گوشه لپ می چرخاند و زیر چشمی نگاهم می کند.

-ناهید خانوم من اگر از گفتن این حرف ها چیزی عایدم می شد که همون موقع که شما هنوز جدا نشده بودید می گفتم. من تا بعد از جدایی شما سکوت کردم، غیر از اینه؟!!

نشیده می گیرم و با آنکه می دانم که گفته او منطقی به نظر می رسد، باز هم از امیرحسین که حالا لقب "شوهر سابق" را گرفته، پشتیبانی می کنم...از امیرحسین جانبداری نمی کنم، در واقع از حرمت و شخصیت خودم دفاع می کنم...حرمت زنانه ای که زیر گفته های امیرحسین، به شوخی یا جدی لگدمال شده است.

-ممنون که شنیده هاتون رو گفتید اما من هنوز هم فکر می کنم اون ها سخنان گیلاس بوده و امیرحسین فقط در حال شوخی کردن بوده!

خنده ای عصبی می کند که حالا بعد از چندین بار دیدن او در آن حال، به خنده هایی از آن دست عادت کرده ام و می دانم که از سر حرص و ناراحتی هستند.

-خوش به حال امیرحسین!

انگشت های یخ زده ام را در سر آستین های پیراهن خانه آبی رنگ جمع می کنم و با آنکه کم و بیش متوجه منظور او شده ام اما به ظاهر ناآگاه می پرسم

-چطور مگه؟!!

نگاهش بند نگاهم می شود و با لحنی که در عین آنکه به دل می نشیند، دردآور هم هست می گوید

-چون با وجود اون همه اتفاق باز هم برایش آبرو جمع می کنید!

در جا تکانی می خورم و به نیم رخ او نگاه می کنم که سر به زیر و کمی دلخور به انگشت های درهم دست هایش نگاه می کند.

پیش از آنکه جوابی بدهم، بدون نگاه کردن به من ضربه دوم را می زند

-بعد از اون روز من امیرحسین رو چندین بار با خانوم سابقش دیدم. فکر نمی کنم سخنان گیلایس بوده باشه  
ناهید خانوم!

تکانی می خورم و دهانم چفت می شود که ادامه می دهد

-خواهش می کنم خودتون رو گول نزنید که اون همه دیدار فقط به خاطر پسرشون بوده و

بین گفته هایش می پریم

-کجاها دیدینشون؟!

-یه بار اتفاقی و تو همون بیمارستان...اما خوب فکر کردم که هنوز هم همکار هستن و چیز عجیبی نیست اما

یه بار اتفاقی در ورودی مرکز خرید نزدیک خونه خودمون دیدم که دارن قدم می زنن. پسرشون هم همراهشون

نبود...بعد شروع کردم به زیر نظر گرفتن امیرحسین و دیدم که مدام به خونه خانم سابق رفت و آمد داره!

انگار پارچ آب یخی از بالا روی سرم ریخته می شود و در حالی که همه اعضا و جوارحم یخ بسته و منجمد

مانده اند، چشم در چشم او می مانم.

بلند می شوم و می ایستم... حس می کنم نیاز به تنهایی دارم...حتی بعد از جدا شدن از امیرحسین...حتی با

بریدن از او و گسستن رشته پیوند، باز هم برایم سنگین است...حتی تصور آن همه بی حرمتی و مسخره گرفتن

احساس و دنیای زنانه ام، باز هم سنگین و دردناک است ... تنها مسکن اکنون تنها بودن، فکر کردن و فراموش

کردن به نظر می رسد.

- من ممنونم از این فوران اطلاعات...حقیقت رو بخواید

هم پای من بلند می شود و تغییر نگاهش را می بینم...نگاهش نگران می شود و پر از همان حسی که گه

گذاری در چشم هایش دیده ام... حس مبهمی از مهر و احساس که می ترساند و به فکر وا می دارد.

-من قصدم ناراحت کردن نبود...فقط باید می گفتم تا

سرم را بلند می کنم و خیره اش می شوم انگار که بخوام بگویم تا چه... تا بیشتر زجر بدهی و نمک روی زخم

پاشی یا که زخم رو به بهبود من را از نو بشکافی؟!

-فکر کن خودخواهم...فکر کن که می خواستم آخرین تکه های خیال اون مرد رو از ذهنت پاک کنم...خیال

کن می خواستم آخرین ضربه رو بزنم...می خواستم آخرین رشته ها رو ببرم...ناهید چه کنم که دیگه فکر نکنی

و دیگه حتی خواب امیرحسین رو هم نبینی...چه کنم که تموم کنی این مصیبت نامه رو...چه کنم که دیگه

جسته و گریخته از فروزنده نشنوم که عاطفه می گه ناهید هر لحظه خودخوری می کنه...که ناهید هر روز داره

تیشه به ریشه روح و روان خودش می زنه و یا گوشه اتاق نشسته یا از اون پنجره لعنتی آشپزخانه زل زده به بیرون...هر روز اون بیرون نشسته ام و فکر می کنم تو هنوز چشم به راه اون نامردی...ناهید چشم هایم از آن همه کلمات و فوران احساس درشت شده و حیران مانده است و متعجب به مردی نگاه می کنم که بدون کوچکترین شناختی از او حالا رگبار کلمات را به سر روی من می بارد و من با دست های افتاده کنارم، مات و گیج نگاهش می کنم.

-چی می گی؟!

در میان بهت و ناباوری من، روی دویا می شیند و من هم همانطور که نگاهم روی موهای تیره سر او مانده، خودم را روی مبل می اندازم و زمزمه می کنم  
-من اصلا تو رو نمی شناسم...تو اصلا نمی دونی من کی هستم و چی فکر می کنم...این جنونه...این بیشتر از مالخولیا نیست!

در حالی که یک زانو را روی زمین گذاشته و دستش را به زانوی دیگرش تکیه داده، هنوز هم سرش را پایین گرفته است.

زمزمه آرام او را می شنوم و سرم را به سمتش خم می کنم

-مهم چه چیز بودن این احساس نیست...بگو جنون...اصلا بگو مالخولیا...مهم بودن این حسه و بدترین از اون اینکه این همه لذت بخشه!

انگار دیگر تشریفات صحبت کردن و جمع بستن فعل ها برای هیچ کدام ما مهم نیست. سکوت پر کرده فضای هیجان آلود میان ما را...او هیجان گفتن و بیرون ریختن کلمات را دارد و من...من هیجان زده و ناباور مانده ام از غلیان احساسات و حضور بیگانه مرد خم شده روی زانوی مقابلم.

سرانجام پس از چند لحظه کش دار سر بلند می کند و در حالی که بی هیچ تردیدی چشم در چشم من دارد، دست هایش را دور ساق های پای من می پیچد و سرش را روی زانوهایم می گذارد

-چقدر صبر کردم و آرزو تو سرم داشتم تا برسم به این لحظه...به این لحظه که من باشم و تو!

سر بلند می کند و من همانطور خیره نگاهش می کنم. هنوز آن همه نزدیکی به کسی که هیچ نمی شناسم را باور ندارم و از سویی انگار کنترلی روی اعضای بدنم ندارم تا حرکتی به خود بدهم.

چشم های درشت عسلی لبریز است... لبریز از حسی بی نام و تجربه نشده...من ناهید مانند عروسک بی حرکتی که گویی خواب می بیند، فقط نگاهش می کنم.



دستم را آرام می گیرد و با نگاهی پر خواهش روی گونه خودش می گذارد و در حالی که سرش را یک بار دیگر روی زانوهایم می گذارد، دست دیگر من را روی سرش می گذارد که نفس گرم و پر هیجانش را حتی از روی شلوار راحتی هم حس می کنم .

زمزمه های او گوشم را پر می کند

روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید

حالیا چشم جهانی نگران من و توست

زبری موهایش را زیر انگشت هایم حس می کنم و با آنکه معذب از قرار گرفتن در آن وضعیت هستم و بهت زده از گفته ها و کارهای او، اما حسی مرموز توان پس زدن او و بلند شدن را از من گرفته است. نمی توانم نام آن حس مرموز را دلسوزی و ترحم بگذارم بلکه ملغمه ای است از شفقت، دلرحمی یا شاید هم ...نه...نه ناهید شایدی در کار نیست.

دستم از حرارت گونه او می سوزد که بعد از چند لحظه سر بلند می کنهد و با چشم های بسته و دنیایی احساس کف دستم را می بوسد. لب هایش را روی کف دستم می سراند و با همان چشم های بسته نفس عمیقی می کشد و پیچ وای وای و با همان صدای بم می گوید

-از همون شب مهمونی خونه علیرضا که برای اولین بار تو رو دیدم، شدم عین پسر بچه های هیجده ساله...باورت می شه؟! -

به پلک های بسته او نگاه می کنم و حس عجیبی از تماس لب هایش با کف دستم، زیر پوست سرد و یخ زده ام می دود. پلک های او با آن مژه های تیره که روی پوست مهتابی رنگ صورتش افتاده را نگاه می کنم و آرام می گویم

-تو عاشق یک زن شوهر دار شدی، اصلا متوجه بودی؟! -

چشم هایش باز می شود و سر تکان می دهد

-بودم اما مگه چیزی بروز دادم؟! -

همچنان دستم را در دست دارد

-یا اصلا کاری کردم که تو بفهمی؟! -

سرم را به نشانه منفی تکان می دهم.

همانطور که پلک می زند و به چشم هایم نگاه می کند، دوباره دستم را به صورتش می چسباند.

آره یه زن شوهر دار بودی که بیشتر از اینکه متاهل بودنت به چشم بیاد، دختروار بودن چهره و حرکات در نظرم اومد...دختر لطیفی که با پیراهن قرمز و موهای بلوطی بلند...اما دستش را روی دستم من که به گونه اش چسبانده، فشار می دهد و دست دیگرم را می بوسد و من مسخ شده و ذوب شده در تک تک رفتارها و صدای بَم او، وا داده و بی واکنش تنها پلک می زنم و نگاهش می کنم. مثل خوابگردها شده ام و فکر می کنم که رویا می بینم...کلمات او شیرینی خاصی دارد و شاهد به جان منی می ریزد که تا همان دقایق قبل زنی شکست خورده و مطلقه بوده ام...ابراز عشق مردی جوان و خوش سیما...سعی می کنم به دخیل بودن او در بدترین پیش آمد های زندگی ام فکر نکنم...سعی می کنم افکار منفی را از خودم برانم و به دلم بد راه ندهم که نکند در پی مقصود خاصی باشد که آن طور افلاطون وار ابراز عشق می کند...حتی به عاقبت هم فکر نمی کنم و تنها از لحاظاتی که سپری می شوند نهایت لذت را می برم...انگار که داستانی لطیف و شاعرانه می خوانم یا که...یا که ماجرای عشقی افسانه ای و اسطوره ای را از زبان قصه گوئی می شنوم...تو گوئی همه خیال است و افسانه پردازی!

اما وقتی نسبت تو رو با امیرحسین فهمیدم انگار بلور رویاها و خیال پردازی هام شکست. فکر نکن دیوانه ام یا چه می دونم شاید به سرم زده...نه...اون موقع مدت کمی از فهمیدن بیماری که داشتم می گذشت...رابطه ام با نگین اصلا خوب پیش نمی رفت...چطور بگم!

باز هم اسم از بیماری به میان می آورد و دوباره قلب من از آنچه که هست نرم تر می شود و دلم می گیرد برای آن مرد و به سر زیر افتاده اش نگاه می کنم و ناخودآگاه برای اولین بار بعد از آن لحظه ای که دستم را روی گونه اش گذاشته بود، گونه نرم او را که زبری ته ریش های تازه درآمده اش را می شود حس کرد، نوازش آرامی می دهم و که به سرعت سر بلند می کند و لبخند می نشیند روی لب هایش و با هیجان دستم را می بوسد و وقتی شروع به صحبت می کند، ته لرزشی را در صدای او حس می کنم.

نمی دونم چرا اما انگار شیمی من و نگین خیلی با هم فرق داشت...نگین انتخاب خانواده ام بود که فکر می کردند من سن ازدوادم رد شده و از زیر ازدواج در می رم.. اون موقع یک سال از عقد ما گذشته بود اما شاید باورت نشه که ما هیچ رابطه ای نداشتیم...اصولا دختر سردی بود...به شدت خوب و آروم و البته با شخصیت اما سرد.

اصلا هیچ ارتباط روحی خاصی با هم نداشتیم...البته همون اواخر هم حس کرده بود که خودش هم بریده...از خواسته های من برای تغییر رفتار و به قول خودش گیر دادن های من کلافه بود...دست من نبود...دوستش

نداشتم اما هر دو ظاهرا همون اشتباه متداول رو کرده بودیم، اینکه شاید بعد از ازدواج علاقه ایجاد بشه... اشتباه محض!

می گوید و می گوید و من همچنان در آن حس باور ناپذیر و موقعیتی که واقعی به نظر نمی رسد، صبورانه گوش می دهم

-امیرحسین می گفت از طرز نگاه کردن تو به من خوشش نمی اومده!

نیشخندی می زند

-ناهدید من آدم پست و بی شرفی نیستم. من تو رو دوست داشتم و حس غیر قابل توصیفی بهت داشتم اما اصلا، به هیچ وجه نگاه خیره و کثیفی بهت نداشتم!

پشت دستم را با لبه‌هایش لمس می کند و همانطور که روی زمین زانو زده اما چشم در چشم من قرار دارد، با لحن قاطعی که جای شکی باقی نمی گذارد، ادامه می دهد

-من نگاهم هیچ وقت هرز نرفته... حتی اون روز و تو اون آشپزخونه بهت گفتم که فرناز ما کلا اینطوریه و قصد خاصی نداره تا تو اذیت نشی. حتی بهت گفتم که شوهر تو اصلا تو نخ خواهر من نیست...دیگه بالاتر از این فاش گویی کنم و آبروی کسی رو که ازش بدم می آد حفظ کنم؟!...دیگه از این بالاتر که به زنی که دوست داشتم اما می دونستم که آزاد نیست، بگم زندگیت رو با این حساسیت ها بهم نریز... از این بیشتر که نمی خواستم تو با اینکه بچه شوهرت رو در شکم داشتی حرص نخوری و آرام باشی!؟

نگاهم به لب هایش درخته شده و با هر کلمه او تمام آن موقعیت ها را به خاطر می آورم و بر درست بودن آن ها مهر تایید می زنم

-من بی شرف نیستم که یک زندگی رو به خاطر خواسته خودم بیاشم اما وقتی شنیدم و با دو تا چشم های خودم دیدم که امیرحسین چه طور آدمیه، دیگه نتونستم طاقت بیارم...اونجا بود که حس کردم دیگه نه...دیگه بحث سر بهم ریختن یه زندگی خوب و آرام به خاطر امیال شخصی نبود...تو برام عزیزی ناهید...من هیچوقت

دو دستم را می گیرد در دست هایش و با دست های تبار خود آن ها را گرم می کند

-ناهدید من تمام زندگی جنگیدم با همه نامالایمات...تمام زندگیم رو تا سی سالگی به خودم سخت گرفتم و درس خوندم و کار کردم...زندگی روتینی داشتم...هیچ وقت

می خندد...یکی از همان خنده های عصبی و من کاری را می کنم و حرفی را می زنم که از در تمام مدتی که او را می شناسم و آن خنده ها را دیده ام، در ذهنم بوده است.

با مهربانی که برای خودم هم نه قابل هضم است و نه کنترلی روی آن دارم، در حالی که ته مانده های آن خنده عصبی روی لب هایش جریان دارد و با سر به زیر افتاده به ناخن های من نگاه می کند، یکی از دست هایم را از دست های او بیرون می سرانم و روی موهای کوتاه و یکدست شقیقه اش می کشم و سرش را نوازش می کنم.

-چرا؟!... این خنده ها اصلا شبیه خندیدن نیست... چرا انقدر عصبی... انگار که کلی حرف نوک زبونت هست و تو دلت تلنبار شده اما به جای گفتن و بیرون ریختن اینجوری می خندی... درست می گم؟!!

سر که بلند می کند، من می مانم و آن عسلی های درشت که مجذوب می کند و خیره... چشم های اسرار آمیزی که رنگ خاص و منحصر به فردی دارند... چشم های تبداری با یک دنیا حرف... ناخودآگاه با تصور تبادار بودن چشم ها، به یاد چشم های سلیم "جزیره سرگردانی" سیمین دانشور می افتم که چشمهای تب دار عجیبی داشت، درشت و شبیه حرف صاد... حالی "هستی" را با نگاه کردن به چشم های "سلیم" هیچ گاه درک نکردم و ندانستم که چطور چشم های کسی می تواند درخشان باشد و شبیه حرف صاد... اما حالا چشم های شفاف و عسلی رنگ فرزام تداعی همان صاد تبادار و درخشان است.

-هیچ وقت واقعا عاشق نشدم... درست دختر داشتم... زیاد

می خندد و سر تکان می دهد. می بینم که روی گونه های مهتابی رنگ او هاله سرخی پدیدار می شود.

-اما می گفتم عشق در یک نگاه و این حرف ها چرنده... کجا بوده عشق افلاطونی و مجنون وار، اون هم تو این دوره و زمونه... اما خودم گرفتار شدم... اونم با یک آدم اشتباه و دقیقا وسط اشتباه ترین دوره زندگی... اما شد و گفتم هر چه بادا باد!

میان گفته های او، نگاهش می کنم و می گویم

-یادت هست که همون روز که مرکز بودیم گفتم مطمئن نباش؟!... گفتم مطمئن نباش که حتی اگر آزاد هم باشم و به اسم متاهل باشم، باز هم جوابم بهت مثبت باشه... تازه اون روز فقط یک بیت شعر بود!

لبخند دارد و نگاهم می کند

-آره اون روز این همه اشتیاق رو بیرون نریختم تا خودم رو راحت کنم و حرفم رو گفته باشم... اون روز تو هنوز آزاد نبودی هر چند به احساس زن آزادی بودی اما به عرف و شرع هنوز متاهل حساب می شدی... یادمه... اما حالا چی؟!!

نگاهش می کنم و واژه واژه هایی که در دل دارم را قرقره می کنم

-من دیگه نمی خوام اشتباه کنم و به خاطر از چاله دراومدن تو چاه بیوفتم!

فشار ملایمی به انگشت هایم می دهد و دلخور می پرسد

-یعنی من چاهم؟!

-نه منظورم اینه که...چطور بگم

همچنان که نگاهش می کنم، فکر می کنم به نشناختن آن مرد...او را نمی شناسم اما حالا جلوی پای من زانو زده...ناشناس است اما همین حالا که دست هایم را در دست دارد و آنطور پر خواهش نگاهم می کند، از هر آشنایی آشناتر به نظر می آید.

-من اشتباه انتخاب کردم...هر چند که امیرحسین به جز این اوخر واقعا مرد زندگی بود و باهش خوشبخت بودم...اما من می خواستم از اون خونه ای که داشت من رو مثل خوره می خورد راحت بشم...خوب چطور بگم...عجیبه که آدم تو خونه خودش حس راحتی نداشته باشه اما واقعا دوست داشتم زودتر از اون خونه بزوم بیرون و از قضا امیرحسین سر راه من قرار گرفت

سرم را پایین می اندازم و از نگاه کردن به چشم های او طفره می روم

-یه دکتر با شخصیت و پرستیژ اجتماعی...اصلا همین اختلاف سنی زیادی که با من داشت برام نکته مثبت بود...فکر می کردم سرد و گرم چشیده باشه و خوب من هم...بنا به شرایط سر بلند می کنم و چشم در چشم او، شانه بالا می اندازم

-من هم دنبال کسی بودم که بهش تکیه کنم و پناهم بده...کم و سن و سال بودم البته نمی تونم بگم خام...اما خوب بچه بودم و امیرحسین هم بهترین مردی که دور و برم بود...جذاب و مردونه بود...اما حالا نمی خوام دوباره سر بی آب بتراشم

چشم هایم را چند لحظه می بندم و دوباره باز می کنم

-می خوام چند صبحی آرامش داشته باشم!

با صدایی که بَم تر از هر وقت دیگری شده و رگه های دلخوری در خود دارد، شروع به صحبت می کند

-به خاطر بیماری من می گی چاه...فکر می کنی مریضی من یه دردسر جدید باشه؟!

در محضر وجدان خودم و در اعماق قلبم خدا را به شهادت می گیرم که در آن لحظات حتی سر سوزنی به بیماری او فکر نکرده ام.

-باور کن اصلا موضوع این نبوده...من زمان می خوام

دوباره کف دستم را می بوسد و می دانم که این بار با ناامیدی و دلخوری این کار را می کند.

-چیزی که می گم عین خودخواهی...می دونم...اما

دوباره چشم در چشم من می شود

-تو زمان می خواهی اما ناهید...به فکر من هم باش که زمان برام غنیمته!

دل من خواهد بگویم این مشکل توست که زمان برایت غنیمت است اما نمی گویم و نگاهم گره می خورد در

چشم های معصومی که بی دریغ عشق نثار می کند و انگار که ذهن من را بخواند، ادامه می دهد

-خودخواه نیستم ناهید...بیماری من تحت کنترل و اصلا هم خیال مردن ندارم...خیال فلج شدن هم ندارم اما

زندگی و مرگ دست خداست...غیر از اینه؟!!

تازه حالا که بحث بیماری خود را پیش می کشد، من هم به یاد بیماری او می افتم و فکر می کنم چطور ادامه

دادن با چنین مردی ممکن خواهد بود؟!!

بلند می شود و سر بلند می کنم تا نگاهش کنم...هنوز آنقدرها او را نمی شناسم که دگرگونی های روحی را از

حالت چهره اش تشخیص بدهم...در واقع اصلا نمی شناسم...ناهید اگر نمی شناسی، پس چطور بوسه های

ناشناس او را روی دست هایت تحمل کردی...چطور آن همه نزدیکی جسمی و روحی را تاب آوردی...مسخ شده

بودم و هنوز گیج ضربه بودم...نگو ناهید...اگر نیما بود می گفت خودت را گول نزن نانا!

به نظر چهره اش کمی درهم و گرفته شده و با نگاه تا نشستن روی مبل او را دنبال می کنم.

-بیخوش...شاید با بروز دادن بیش از حد تو رو ترسونده باشم

دست هایش را آرام بر هم می زند و بعد در حال ساییدن آن ها به یکدیگر نگاهم می کند.

-ناهید برام خیلی مهم بود که زودتر احساس من به خودت رو بدونی...البته بهت حق می دم اگر نخوای با یه

کسی مثل من

بین حرف او می پرم

-باور کن وقتی داشتی می گفتم، من حتی یک لحظه هم به اون قضیه فکر نکردم!

نگاهش می درخشد

-اما باید در نظر بگیری. من امروز اومدم اینجا که این حرف ها رو بزنم و خوب...

به رو به رو نگاه می کند و من به نیم رخ او

-می خواستم پیشنهاد جدی تری بدم...می دونم زوده اما اصولا آدم عجولی هستم ولی با حرف های امروز تو می خوام ازت بخوام که اگر دوست داشته باشی و میل قلبی داشته باشی، یه مدت به خودمون زمان بدیم و با هم وقت بگذرونیم

شانه بالا می اندازد و لب هایش به سمت پایین کشیده می شود.

-بریم بیرون بگردیم...کارها و تفریحات مشترک...موافقی؟!

اصلا در آن لحظه نمی دانم که چه باید بکنم و چه نباید...با چه موافق هستم و با چه نه...ناهیید غیر از آن است که دلمرده و پژمرده بودی و فکر می کردی تمام شده؟!...فکر می کردی دوره زنانگی و عاشق شدن تو به سر آمده...در نظر خودت مطلقه بودی که هیچ، زنی سترون و نابارور هم به حساب می آمدی؟!...اما اکنون او انگار که از غیب رسیده باشد، شور و هیجان را در تو زنده کرد...چهچهره های عاشقانه اش سخت به مذاقت خوش آمده...با او نیستی اما با خودت رو راست باش ناهید...نه، این بار نه...نمی خوام اشتباهی که با امیرحسین داشتم را تکرار کنم.

صدایی بلندتر از تارهای صوتی من و بی آنکه اشرافی روی آن داشته باشم، سکان دهانم را به اختیار می گیرد

-من هیجان زده شدم...چطور بگم...خوب

طاقت نگاه کردن به چشم هایش را ندارم چرا که تمرکز را از من می گیرد. دست می برم و موهایم را پشت گوش می زنم

-هیجان تو من رو به هیجان آورد. این روزها فقط جدایی از امیرحسین آزارم نمی ده...من تموم شده ام...تمام این روزها فکر می کردم به اینکه من دیگه شانسی برای خوشبختی ندارم سر به تو ادامه می دهم

-تو هم نمی دونی...اگر می دونستی که...بین من هیچ وقت بچه دار نمی شم...من بعد از اون ماجرا، عمل جراحی داشتم که باعث شده دیگه نتونم مادر بشم!

بالاخره سرم را بلند می کنم تا بازخورد گفته هایم را در چهره اش ببینم.

می بینم که سر تکان می دهد و در حالی که نگاهش را می دزدد، روی صندلی می نشیند.

دیدنی ناهید...جا زد...او با وجود بیمار بودن، با دانستن کمبود تو درهم رفت...بنشین و نگاه کن که تا چند دقیقه دیگر جلوی چشم هایت از در بیرون می رود...همانطور که عاشق و بی قرار آمد، فارغ و با هزار بهانه می رود و پشت سر خود را هم نگاه نمی کند...همه آنها سر تا به پا یک کرباس هستند...همگی خودخواه و مدعی...همه

واله و شیفته اما نه برای زن ها یا حتی عشق زندگی خود، بلکه برای مردانگی و جنیست خود...موجودات از خود متشکر!

پوزخندی می زخم که نمی بیند و در حالی که همانطور صاف روی مبل نشسته ام، او را زیر نظر دارم و برای خود آسمان ریسمان می بافم که بعد از چند لحظه ای که برای من به بلندای چند ساعت گذشته، سر بلند می کند

-می دونستم...چیز جدیدی نیست!

وارفته درنگ می کنم و او ادامه می دهد

-اما این برام سواله که مگه آخر هر عشقی به زاد و ولد و بچه داشتن ختم می شه؟!  
به خود می آیم

-از کجا؟!!

جوابی نمی دهد که خودم به آرامی پاسخ می دهم

-حتما از عاطفه و فروزنده دیگه!

سری به نشانه مثبت تکان می دهد و باز من می مانم و خانواده ای که در ذهنم بین آن ها گیر افتاده ام و از کوچکترین راز مگوی من با خبر هستند.

-نگفتی که واقعا آخر هر عشق و علاقه ای رو خلاصه شده به بچه داشتن می بینی؟!!

سوال را با سوال جواب می دهم و همان پرسشی را می پرسم که در آن لحظه نوک زبانم آمده

-اگر این مشکل رو نداشتی، باز هم برات مسئله ای نبود؟!!

لبخند می شیند روی لب هایش

-به همین خاطر بود که پیشنهاد دادم باهم یه مدت بیایم و بریم. اگر اجازه بدی جواب سوالت رو بعدتر بدم، باشه خانوم؟!!

آن یکی "بانو" می گفت و آن طور از آب درآمد، وای به حال این دیگری که "خانوم" می گوید.

"بانو"!...لفظی که اگر همان حالا و از زبان کس دیگری بشنوم، تا سر حد مرگ از آن آدم منزجر خواهم شد.

\*\*\*

فرزام می رود و من مثل کسی که از خواب بیدار شده، همه مدت را رویا دیده و بعد چشم باز کند و باز هم خود را در همان منجلا ب و سکوت بی کسی ببیند، به خود آمده و با بستن در عقب گرد می کنم سمت آشپزخانه.



می دانم که تمام آن مدت عاطفه خود رو به خاطر تنهایی ما در آشپزخانه حبس کرده. در را باز می کنم و می بینم که هدفون پرتقالی رنگ را روی گوش هایش گذاشته و در حالی که دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داده، غرق شده در نمای پاییزی پنجره آشپزخانه

-عاطی...عاطی...می شنوی؟! -

بلندتر صدا می زنم که برمی گردد و به سرعت گوشی ها را برمی دارد

-فرزام رفت؟! -

سر تکان می دهم و در همان حال که مثل خوابگردها نگاهم به او مانده، خودم را روی صندلی رها می کنم که با کنجکاوی می پرسد

-خوب...چی شد؟! -

به دست هایم که روی میز آشپزخانه گذاشته ام خیره می شوم و یاد بوسه های آن غریبه روی آن ها می افتم و باز همان حس ناشناس زیر پوستم می دود.

\*\*\*

-من از اول هم ازش خوشم نمی اومد...نمی دونم چرا اما اصلا نچسب بود...به دل نمی نشست اما به جای اون فرزام

با نگاه خسته و از گوشه چشم من ساکت می ماند و لب هایی را می بینم که با ضرب و زور جمع و جور می کند تا لبخند از لا به لای آن ها هرز نرود.

-واقعا چرا داری من رو به طرف اون هل می دی؟!...عاطی جدی باش یک لحظه...خوب چرا خودت رو نگه داشتی!

با حرص و در عین حال که خنده ام گرفته از کارهای او، رو می گردانم و خرمای میان انگشت هایم را گاز می زنم و صدای خنده قطع نشدن دخترک را می شنوم .

فکر می کنم که آنروزها روحیه گرفته و آبی زیر پوستش دویده است.

بر می گردم سمتش و لیوان چای را روی میز می گذارم

-ما رو ببین رو دیوار کی یادگاری می نویسیم. عاطی تو هنوز با این سن و سال یاد نگرفتی که نباید همه چی رو به فروزننده بگی؟!...حتی اگر خیلی خوب و خانوم و چه می دونم خواهر باشه برات؟!...بابا لامصب هر چی رو

می خوای بگی بگو اما دیگه برداشته شدن رحم من چه ربطی به فروزننده داره؟! -

لب هایش جمع می شود و چهره اش رنگ گناهکارانه ای به خود می گیرد.

کمی حق به جانب و سر و گردن را موج می دهد

-نانا مگه من چند سالمه!

نگاهش می کنم و در دل اعتراف می کنم که او بچه است که بزرگ شده اما برای بیوه شدن سنی ندارد... باز هم دلم آتش می گیرد اما نمی خواهم که دوباره به فضای غم آلود نبود نیما سفر کنیم، پس ساکت می مانم و به لبخندی اکتفا می کنم.

تمام آن بعد از ظهر را در گیجی آن دیدار سر می کنم... دست هایم را نگاه می کنم و یاد بوسه های گرم فرزام می افتم... باور ندارم که در اوج بی انگیزگی و ماتم، ناگهان و صاعقه آسا سر از زندگی من درآورده باشد... نکند ها ذهنم را رو به زوال می برند... شک و تردید مثل خوره به جانم افتاده تا زمانی که زیر لحاف گرم اتاقم می خزم.

یاد گوشی درون جیب کت گرمی که روی لباس پوشیده بودم می افتم و از زیر لحاف بیرون می روم و در حالی که در تاریکی دست در جیب کت می کنم، لرز به تنم می نشیند و با گوشی در دست زیر پتو می خزم. پیغامی از شماره فرزام می بینم

-دیر وقته و احتمالا خواب باشی ناهید خانوم. در مورد اون صحبت آخر که جواب ندادم، اگر وقت داشته باشی و حوصله، فردا بریم به طرفی و صحبت کنیم، موافقی شما؟!

پیغام مربوط به یک ساعت قبل است... دوست دارم باز هم احساس زنده بودن کنم و هیجان و دل لرزه های عاشقی را تجربه کنم... اما به چه بهایی ناهید؟!... این بار هم عاشق نیستی... نه نیستم اما هیجان غریبی دارم... جدی بگیر... این دست و پا زدن برای بیرون رفتن از این لِه شدن خودت و شخصیت زنانه ات زیر دست و پای امیرحسین است... نه... شاید... اما این بار با چشم باز جلو می روم... می ترسم آن میانه پرده غفلت روی چشم هایت بی افتد... نه، با امیرحسین فرق داشت... وسوسه بیش از حد خوب بودن رابطه، موقعیت او و جذابیت مردانه او از خود بی خودم کرد اما فرزام... چه؟!... همه را دارد و در عین حال ندارد... به بیماری و ضعف او فکر می کنی... فکر نکنم؟!... نه... آن همه پایین آوردن خود و شکستن غرور مردانه ای را که مردها به خاطرش دست به هر کاری می زنند تا حفظ بشود، را هنوز زیر دهانم مزمزه می کنم... آن زانو زدن جلو پاهایم و آن همه مهر به پای من ناشناس ریختن و فریاد عاشقانه زدنی که گوش را ناشنوا می کرد، غرورم را نوازش کرد... همان غرور

شکسته و زیر پا گذاشته شده ام توسط امیرحسین را التیام بخشید... پس باز هم به خاطر شخص او نیست... باز هم اشتباه پشت اشتباه... چشم هایش... سادگی و معصومیت نگاه او... نکند گرگ باشد در لباس میش؟!

\*\*\*

نزدیک یازده ظهر شده که از خانه بیرون می روم و سر خیابان چشمم می افتد به او که کنار ماشینی ایستاده و مسیر آمدن من را نگاه می کند. جلوتر می روم که دست راست را روی سینه می گذارد و به سمتم می آید. نگاهم از همان فاصله چرخ می خورد روی صورتش و او هم در حال جلو آمدن چشم می چرخاند و چهره من را برانداز می کند.

-خیلی منتظر موندید؟!

ناخودآگاه جمع می بندم که چشم هایش زیر آفتاب کم رمق پاییزی تالو می گیرد و رقصان می شود.

-تازه رسیده بودم، بفرمایید!

هم زمان که ماشین را نشان می دهد، دستی که روی سینه گذاشته بود را جلو می کشد و به سمت من دراز می کند. لبخند کم جانی می زنم و دستم را در دست هایش می گذارم که فشار آرامی می دهد و به سمت ماشین می رویم.

نگاهم به مردی می افتد که پشت فرمان نشسته و دفتری را ورق می زند.

سر می چرخانم سمتش که توضیح می دهد

-من ترجیح می دم رانندگی نکنم... یعنی رانندگی کردن برام مشکلی نیست اما از اون بار که نتونستم ترمز کنم... احتیاط بهتره!

حس می کنم که با توضیح دادن معذب شده است. در ماشین را برای من باز می کند و می نشینم.

دوست دارم برای شکستم آن فضای سنگین چیزی بگویم. در را می بندد و به سمت من می چرخد

-کجا قراره بریم؟!

-خوب راستش

صدایش را پایین می آرورد و کمی به سمتم متمایل می شود و در چشم هایم نگاه می کند

-اتفاقا می خواستم در همین مورد صحبت کنم... ناهید خانوم... موافقید که... خوب

نگاه می گیرد و دست های عینک آفتابی که در دست دارد را کنار هم قرار می دهد.

نیم رخ او و پوست رنگ پریده اش را نگاه می کنم

-چیزی شده؟!

سر بلند می کند و باز صادهای درشت می درخشند و تمام تصورات منفی و "گرگ در لباس میش" بودن ها را کن فیکون می کنند.

-خوب دیشب خیلی فکر کردم...برای جواب دادن به سوالی که پرسیدی و شناسوندن خودم به تو و بیشتر حرف زدن با هم، اگر موافق باشی بریم خونه من...مشکلی نداری؟!

چرا توقع داشتم با ماشین دنبالم بیاید و حالا هم برای ناهار من را به رستوران خوب و آبرومندی ببرد...ناهید از رویا بیرون بیا...این چیزی است که می بینی و پیش روی تو قرار دارد نه آنچه که آرزو داری و هنوز بخشی از فانتزی های دخترانه ذهن توست...دختر بچه نیستی که بخواهی گول بخوری و از سر عشق و عاشقی به خانه اش بروی... به بیماری او فکر می کنی...نه...انکار نکن ناهید...فکر می کنی او از امیرحسین کتک خورد و آنطور ضعیف بود که توان برخاستن نداشت، پس این آدم خطری ندارد و می توانی از پس او بر بیایی...مگر میدان رزم است...نیست اما من خاطره دارم...تلخ ترین خاطره زندگی ام را...نیما خوب تو را شناخته بود...هر بار اشتباهی می کنی و هر بار خودت را گول می زنی...رفتن به خانه آرمین اشتباه محض بود و رفتی اما باز هم تکرار می کنی؟!...خسته ام از تو و عاقل ذهن شکاک منطبق...آرامم بگذار!

نمی خواهم زنی ترسو جلوه کنم پس همانطور که نگاه کنجاو و کنکاشگر او را روی چشم هایم می بینم، پاسخ می دهم

-نه مشکلی نیست!

طور خاصی نگاهم می کند...از همان نگاه های غیرقابل تفسیر.

دستش را جلو می آورد و نزدیک دست من نگه می دارد و چشم در چشمم می گوید

-دستت رو بگیرم؟!

خودم را کمی جمع می کنم و بدون لبخند به چشم هایش خیره می شوم

-اگر می شی کاری نکن که معذب بشم!

می خندد و چین های ظریف گوشه پلک هایش را می بینم.

سر را به علامت مثبت تکان می دهد و زمزمه می کند

-چشم...هر جور که شما راحتی!

\*\*\*

می رسیم به خانه او و من تمام طول راه و در حال گفت و شنید، با سنجیدن درستی و نادرستی کارم، فکر می کنم چه حکمتی دارد که من همیشه بعد از انجام کاری یا تصمیم گیری در مورد آن، به یاد درست و غلط بودن و عواقب می افتم!

از ماشین پیاده می شویم و در همان حال که او در حال حساب کردن کرایه آژانس است، جلوتر می روم و نگاهی به نمای آجر سه سانتی خانه می اندازم.

آپارتمان سه طبقه ای با راه پله های سر باز در انتهای کوچه ای بن بست و دنج.

-بفرمایید...ببخشید من جلو می رم!

-خواهش می کنم...چه کوچه قشنگ و با صفایی!

در حال چرخاندن کلید و کلنجر رفتن با کلید داخل در، به سمتم برمی گردد

-اینجا رو دوست دارم چون انگار جز این شهر نیست...آروم و پر دار و درخته

سر تکان می دهم که نمی بیند و فشاری به در میله ای می دهد تا باز شود و بعدکنار می کشد و با دست داخل را نشان می دهد

-بفرمایید...خوش اومدی

نگاه کوتاهی به چهره خندان او می اندازم و ناخودآگاه و تحت تاثیر آرامش محیطی که در آن هستم، لبخند می زنم و اندکی تنش کاری که می کنم از روحم زدوده می شود. در سکوت و جلوتر از او بالا می روم و هر از گاهی در سکوت فضایی که تنها غارغار کلاگی یا چهچهه مستانه گنجشکی آن را می شکند، از فضای باز راه پله ها، نگاهی به کوچه خلوت و برگ های پاییزه پر نقش و نگار می اندازم.

-همین جا، بفرمایید

طبقه سوم رسیده ایم که کلید می اندازد به در چوبی تک واحد رو به روی ما و باز کنار می کشد که من در حال وارد شدن می گویم

-فقط سه واحده این آپارتمان؟!!

در پشت سرم بسته می شود و من ناخودگاه در حالی که قلبم در سینه جا به جا شده، به سمت او برمی گردم.

-طبقه سوم که مال منه، طبقه دوم خانوم عظیمی و پسرش هستن و طبقه اول هم یه زن و مرد پیر که تازه

اجاره کرده ان

کفش هایم را در می آورم و در حالی که با کنجکاوی سرک می کشم، تازه متوجه بوی خوش برنج و خورشت مورد علاقه ام می شوم که از پشت سر آرام و خندان می گوید

-بفرمایید... کرفسه... شنیدم دوست داری!

چین های ریز کنار پلک هایش را نگاه می کنم و با تعجب می خندم

-از کجا؟!... حتما عاطفه دیگه

-دقیقا خود عاطفه اما لین دفعه بی واسطه!

دنبال او به سمت سالن کوچک خانه اش می روم که خندان می چرخد سمت من

-از خودش پرسیدم... چای یا آب؟!

نگاهم را گرداگرد سالن می سرانم و می رسم به صورت او که چشم هایش با خوشی روی چهره من می چرخد

-چای، ممنون!

-بفرمایید هر جا راحتی، الان خدمت می رسم

می رود داخل آشپزخانه و من در سکوتی که با صداهای آرام داخل آشپزخانه می شکند، به سالنی که به نسبت کوچک است نگاه می کنم و به هیجان آمده، چشم می چرخانم روی تک تک وسایل خانه.

سالنی با پرده های مسی رنگ و میز بزرگ قلم کار ظریف میانه آن... سماور ظریف زرین گوشه سالن، قرار گرفته بر میز پایه کوتاهی که با رومیزی زرشکی رنگی پوشانده شده... سالنی بدون کاناپه و صندلی، آنچه که لاینکف زندگی امروزی شده است.

نگاهم کشیده می شود به دو تخت فرپوزه سیاه رنگ و کاناپه مانند که به ال شکل به دیوار چسبانده شده اند و رویه هایی از جنس گلیم و جاجیم دارند و کوسن های ظریف، با رنگ های گرم و آینه کاری شده ای آن ها را زینت می دهند.

ذوق زده به سمت مخده های کنار شومینه نقلی می روم و مسحور فضای رویایی و آرامش آن خانه رویایی می شوم که با صدای قدم های فرزام به پشت سر برمی گردانم.

-کمتر وسیله مدرنی رو تو خونه من می تونی پیدا کنی!

-فضای خونه شما فوق العاده ست و بیشتر شبیه رستوران های سنتیه!

لبخند می زند و مهمان نوازانه سینی مسی و استکان های طرح قاچاری کم باریک را جلو می آورد تا بردارم.

به جرات دهانم باز مانده از آن همه زیبایی که مدت هاست ندیده ام. همه خانه های دور و برم و ملاک زیبایی آن ها طراحی مدرن و اسباب و وسایل آنچنانی بوده است.

با لذت به استکان در دستم نگاه می کنم که میز کوچکی جلو می کشد و من همانطور نشسته روی مخده، پاهایم را جمع می کنم و نگاهش می کنم که در حال نشسته است.

-من عاشق این خونه ام...در رو که باز می کنم و می آم توش، انگار تمام گرفتاری ها می مونه پشت در...حتی تلویزیون هم روشن نمی کنم

جرعه ای چای می نوشد و از بالای استکان نگاهم می کند.

به جایی آن سوی خانه اشاره می کند

-تلویزیون رو چندین ساله که گذاشتم تو اون یکی اتاق!

چند لحظه در سکوت می گذرد و به دنبال کلمه ای برای شکستن آن سکوت می گردم که صدای او بلند می شود

-خواستم بیای اینجا تا راحت تر صحبت کنیم. راستش تمام این مدت، از زمانی که تو رو شناخته ام، یک مدتی که دورادور دوستت داشتم و به خودم اجازه نمی دادم که تو رو یا فکر کردن بهت رو واقعی بدونم...تو یه زن شوهر دار و من هم مرد عقد کرده

دستی در هوا تکان می دهد و با ببخشید گفتن، کمی پاهایش را همانطور که روی مخده نشسته، دراز می کند

-اما بعد ماجرا پشت ماجرا..

نگاه در نگاهم می دوزد

-تا رسیدیم به دیروز...تمام اون مدت فکر و ذکر من گفتن به تو و بیرون ریختن احساساتم بود اما دیروز که رویا شکل واقعیت گرفت و بعد از اون روز و اشارات نظر

چشم می گیرد ...س را به دور گرداندن استکان چای گرم می کند و من هم به دست های او نگاه می کنم و یاد آن روز و شعری که خوانده بود در ذهنم نقش می بندد

-بالاخره برای بار دوم و بدون سانسور همه چیز رو گفتم...ناهیید بعد از اینکه اون طور تو رو حس کردم، برگشتم خونه اما آنچنان خوشحال نبودم، مخصوصا با اون پرسش آخر

چای را مزه مزه می کنم که سر بلند می کند

-اون سوال آخر بهم فهموند که شاید دارم خودخواهی می کنم. هر چند که تو تصمیم گیرنده ای و می تونه جوابت به درخواست من مثبت یا منفی باشه اما فکر کردم من چقدر خودخواهم که با وجود این بیماری دارم به تو همچین پیشنهادی می دم

همچنان ارتباط چشمی را حفظ می کند و انگشت اشاره اش را بالا می گیرد و با صدایی که لرزش اندکی را در آن حس می کنم، ادامه می دهد

-اما خدا شاهده ناهید که من اگر این مشکل رو هم نداشتم، باز هم با وجود نازایی تو، می خواستم...من تو رو می خوام ناهید...من مردی نیستم که به هر بهایی ثمره زندگی بخوام...عشق می تونه بزرگترین ثمره باشه از یه زندگی...بزرگترین خاطره از زندگی مشترک...تو هنوز اون طور که باید من رو نمی شناسی!

تحت تاثیر گفته های او قرار گرفته ام و فضای احساسی کلمات و نگاه گرم او روح و روان من را به بازی گرفته است.

آهسته و زیر لبی می پرسم

-چرا؟!

مهربانانه می پرسد

-چی چرا عزیزم؟!

موهای تنم از شنیدن آن "عزیزم" گفتن گرم و شیرین، به حال قیام می ایستند و در حالی که انگشت های پایم را جمع می کنم و دست هایم را گرد کمر باریک لیوان گرفته ام، با صدای گرفته ای لب می زنم

-چرا من و این همه احساس برای من...چه خاص بودنی تو وجود من دیدی که این همه به پای من نشستی...اصلا مگه من چی دارم تو وجودم که اینطور که می گی جذب من شدی؟!

-خاصی و ساده...دوست داشتنی و آرام

نیشخدی تحویل او می دهم

-تا جایی که می دونم هیچوقت خاص و پر رنگ نبودم. اولین باره که کسی ادعا می کنه من خاص هستم...حتی

نگاهم را به آتش نیمه روشن شومینه گازی می دوزم

-حتی امیرحسین هم هیچوقت نگفت که من آدم مشخص و متمایزی هستم!

خنده آرام او را می شنوم



-تا خاص و تک بودن رو چی ببینیم!

تکیه داده به مخده و مهربان نگاهم می کند.

جسورانه و چشم در چشمش می پرسم

-شما چی می بینی؟!

نفس عمیقی می کشد و سینه اش به آرامی بالا و پایین می رود

-من دختر آروم و ساکتی رو می بینم که رفتار بی غل و غشی داره... صورتش نقاشی نشده و هنوز هم بین خیلی

از دخترهایی که می بینم، می تونم چهره واقعی اون رو دید... همه زیبایی های یک زن... می تونم عاشق چشم

های کشیده و خوش حالتی بشم که دریدگی تو اون ها بیداد نمی کنه و شفافیت نگاه این دختر جذب می کنه

قلبم کوبان من با کلمات او ریتم می گیرد ، دلم می لرزد و او همچنان ادامه می دهد. واژه به واژه را می بلعم و

تو گویی خودم را در کلمات او دوباره می شناسم.

-ناهدید گفتم بیای اینجا تا خونه من رو ببینی و حرف هام رو با دیدن طرز زندگی من حس کنی. همیشه دنبال

اصالت بودم و هستم...برام زیبایی هایی که وجود داره مهم نیست...مهم اینه که چی به دل خودم بشینه و قلبم

رو تکون بده. اون روزی دیگه چیزی قلبم رو به تپش نندازه و به هیجانم نیاره، روز مرگ منه!

بلند می شود و در سکوت کمی شعله شومینه دیواری را بالا تر می برد و بعد همانجا روی سکوی سنگی می

نشیند و به شعله رقصان خیره می شود

-اون بیرون همه جور زن و دختری هست...آدم هایی که خوب و بد بودن اون ها نسبییه...یکی به چشم من

خوبه اما به چشم یکی دیگه بد...مهم دید من و اون یکی به آدم های دور و بره...نگین خوب بود و عالی...نگین

کامل بود و با شخصیتی که شاید آرزوی هر مردی بود اما...من نه ...من احساس خوشبختی با اون نداشتم و

جالب تر اینکه این آخری ها خودش هم به همین نتیجه رسیده بود...پس اگر در دیدهی مجنون نشینی به غیر

از خوبی لیلی نبینی!

در همان حال که آرنج ها را روی زانو گذاشته و انگشت های دست را در هم گره کرده، سر می چرخاند سمت

من و چند لحظه نگاه ما در هم گره خورده می ماند.

سکوت به درازا می کشد.

من به او و شخصیت دوست داشتنی و ساده اش که در عین حال اندکی اسرار آمیز به نظر می رسد فکر می

کنم اما او را نمی دانم...به بیت شعری که خواند فکر می کنم...به قیاس خود با مجنون و من لیلی...دل لرزه می

گیرم... لرزشی که با احساسم نسبت به امیرحسین تفاوت دارد... نوعی خلوص و حسی تازه در آن لرزش ها موج می زند.

لبخند می زند و از جا بلند می شود

-من خیلی گرسنه ام، شما چطور؟!

به خود می آیم و بلند می شوم

-بوی غذا اشتهای آدم رو تحریک می کنه، حتی اگر گرسنه نبوده باشم باز هم الان حس گرسنگی دارم!

با دست به سمت آشپزخانه هدایت می کند و همانطور که جلوتر از او راه می روم، می پرسم

-از کجا مطمئن بودید که من دعوت امروز رو قبول می کنم و می آم اینجا که خورش کرفس بار گذاشتید؟!

-مطمئن نبودم!

برمی گردم سمتش و در حالی که با هم وارد آشپزخانه می شویم، با صداقت شانه بالا می اندازد

-امیدوارم بودم اما کلا در مورد هیچ چیزی مطمئن نیستم اما همیشه سعی می کنم تا امید هام به ثمر بشینه!

چشم هایش رنگ شیطنت می گیرد و من یک لحظه خیره می مانم به آن دو گوی خوش آب و رنگی که پر از

احساس نگاهم می کنند.

\*\*\*

روی تخت دراز کشیده ام و به لحظه لحظه های آن روز فکر می کنم... به خانه ساده و پر از آرامشی که دیده

بودم.

چشم هایم را می بندم و عطر چای و خورش کرفس در سرم می پیچد و نگاه های مهربان و مشتاق او ذهنم را

حتی در تنهایی می شکافد... نگاه هایی که کنکاش گر نیست و تنها حسی اسرار آمیز را انتقال می دهد.

به پهلوی چرخ می خورم و در تاریک و روشن اتاق، در همان حال که با سر انگشت نقش روی دیوار می کشم، به

گفته های بعد از ناهار او فکر می کنم.

در آن خانه نا آشنا و با مردی غریبه تر از هر کس دیگر، احساس راحتی داشتم و آرامش. سماور طلایی رنگ را

روشن کرد که با قل قل های خود سکوت فضا را می شکافت.

شروع به گفتن از خود کرد و بیماری گریبانگیر او. در جلسات مشاوره بارها و بارها از شرایط او و بیماری که به

قول خودش تحت کنترل درآمده بود اما ضربه خوردن از آن دیر و زود داشت اما سوخت و سوز نه، شنیده بودم.

آن روز با صدایی که گه گاهی می لرزید، گرفته می شد و خش بر می داشت، از شرایط سخت بیماری گفت... از لرزش دست ها گفت و من نگاهم چسبید به دست های او و یاد آن روز افتادم که زمین خورده بود و زیر دست و پای امیرحسین بود اما توان بلند شدن نداشت... می گفت و من به دست های کار نکرده و مردانه او نگاه می کردم که به قول خودش روزگاری نه چندان دور، کار دقیقی مثل نقش کشی انجام می داده اما اکنون با بالا گرفتن تنش و دلهره، شروع به لرزش می کنند... از پیش بینی دکتر می گفت و احتمالا زیاد تر شدن لرزش ها. طاق باز می خوابم و خیره می شوم به سقف اتاق که سایه شاخ و برگ درخت ها و وسایل اتاق روی آن افتاده است. یاد آن سوال پایانی می افتم که از من پرسید... دست هایی که می دیدم به لبه صندلی فشار می آورد... دلهره ای که از چشم های او فریاد کشان نگاهم را نشانه می رفت... مردی که انگار پسر بچه شده بود و نگاهش به تک واژه من بند بود و من هنوز آن همه عشق و دلدادگی را نفهمیده بودم... فرزندی که می خواست خودخواه نباشد و من را با اصرار خود تحت تاثیر قرار ندهد... گفته بود برای او خاص هستم... گفته بود اگر خاص نبودم حالا در آن خانه و رو به روی او نمی نشستم و در آرامش واژه واژه گرفتاری ها و در عین حال احساسات خود را در ذهنم نمی ریخت.

دست روی چشم هایم می کشم و سایه دو خط متقاطع بالای سرم را که حاصل تقاطع پایه های رو به بالای میز اتو است نگاه می کنم. سایه ای که در پایان شکل دو راهی به خود گرفته و من همچنان که با دست موهای سرم را به عقب کشیده ام، به دو راهی های همیشگی زندگی ام فکر می کنم و لعنتی به بخت بد می فرستم و لحظه ای بعد پشیمان شده، یاد گفته های دکتر می افتم... زندگی بخت بد رقم نمی زند و این بخت خوب و بد نیست که سر راه ما قرار می گیرد بلکه مجموعه تمام این اتفاقات بد و خوب زندگی را می سازند. پس از ورای این اتفاقات بد به دنبال آرمان شهر نباشیم و به آن امید که سرانجام روزی همه این پیش آمده ها و بد بیاری ها تمام می شوند... تمام رخ داد ها خود زندگی هستند.

"هی فلانی! زندگی شاید همین باشد؟"

یک فریب ساده و کوچک

آن هم از دست عزیزی که تو دنیا را

جز برای او و جز با او نمی خواهی.

من گمانم زندگی باید همین باشد."

مهدی اخوان ثالث

\*\*\*

-چطوری می تونی، یه بار دیگه؟!

چنگ در موهایم می زخم و پوست سرم را مالشی می دهم

-سیکل معیوب!

آفتاب کم جان روی پاهای او افتاده که روی هم انداخته و دراز شده، به دیوار تکیه داده است.

-نیما همیشه می گفت هیچ دردی بدتر از این نیست که آدم خودش رو گول بزنه!

لبخند می زخم

-می دونم... فکر کنم از سر نیلی و ماجراهایش به این نتیجه رسید اما بیشتر به من می گفت تا به اون!

می خندم

-من وحشی نبودم و مثل نیلی، وقتی می گفت خودت رو گول نزن، گازش نمی گرفتم!

هر دو آرام می خندیم... زندگی همین است... فراموشی... عزیزی را از دست می دهی و فکر می کنی با از دست

دادن او، تو هم نابود می شوی و تمام... اما نه... ذهن تو آنچنان دست به فراموشی می زند که بعد از مدتی به

خود می آیی که از آن حس مرگ و غم تنها ردی مانده و آرامش گرفته ای... حتی خاطرات عزیزت را دوره می

کنی و می خندی... حالا من و عاطفه هم به یاد نیما لبخند می زنیم... هر چند پر غم و دردناک.

دست را ستون سر می کنم و در همان حال که یکوری روی تخت لم می دهم، عاطفه گردن را به پشت خم

می کند و در همان حال که وارونه نگاهم می کند، با لحن پر آرامشی می گوید

-نانا، بحث رو عوض نکن... واقعا چه احساسی بهش داری؟!

حسی پر از آرامش اما نکند ها دست بردار نیستند اما از سوی دیگر می دانم که آن اگر آخرین شانس نباشد،

قطعا کمیاب ترین شانس برای من مطلقه و نازا به حساب می آید... بیماری فرزام چه... هر کسی روزی می میرد!

مکث می کنم و او همانطور که دست زیر سر گذاشته، با پای پوشیده در جوراب سبز، روی دیوار نقش می زند

-من فرزام رو خیلی وقته که می شناسم... از وقتی علیرضا و فروزنده ازدواج کردن... ناهید

دوباره وارونه نگاهم می کند

-خیلی پسر خوبی... من اینجای قضیه بیشتر از اینکه طرف تو باشم، نگران فرزام هستم. به نظر من بیشتر فکر

کن... زندگی خودته و باید خودت تصمیم بگیری اما به حرف هاش خوب فکر کن!

از صبح خروس خوان و وقت صبحانه خوردن، تمام ماجرای روز قبل را تعریف کردم و عاطفه هم گوش داد اما نگفتم که احساسم شبیه بچه ای میانه الا کلنگ سرگردان مانده... نگفتم که کودک احساسم یکسره به سمت فرزام می رود و سمت پاسخ مثبت دادن به او سنگین می کند تا الا کلنگ زمین بنشیند... نگفتم که از دیشب یکسره در حال جنگیدن با کودک شیطان و احساساتی ام.

-عاطی من از دیشب فکرم بدجوری درگیره... یه فکر... یه ایده ذهنم رو درگیر کرده!

می بینم که پاهای او از حرکت می ایستد و با کنجکاوی می پرسد

-چی، خوب به من بگو... قبلا با سانسور حرف نمی زدی ناهید!

لبخند می زدم

-یه جورایی با حساب گری یا چه می دونم، از سر آینده نگری و عاقب اندیشی با امیرحسین ازدواج کردم... نمی

خوام بگم علاقه نبود... بود اما کشش بود و جذابیت... چطور بگم... هیجان بود و عطش اما

ساکت می شوم و در حال نگاه کردن به قالی میان اتاق، یاد روز قبل و خانه فرزام در یادم زنده می شود که ادامه می دهم

-اما دارم فکر می کنم با حسابگری ازدواج کردم و اون شد پس بذار این بار دیوانگی کنم و پا به پای فرزام

برم... این بار می دونم که فرزام ممکنه رفیق نیمه راه باشه... می دونم عاطی اما فکر می کنم به خودم فرصت

بدم که دوباره احساس خوشبختی و زنده بودن کنم... به خودم می گم ناهید با امیرحسین فکر می کردی همه

چیز کامله و دیدی که چی شد اما حالا با فرزام می دونی ناقصه... اما حداقل جبران روحی می کنه... حداقل این

زخم ها رو التیام می ده... نمی دونم عاطی اما از دیشب فکرم بدجوری مشغوله. می دونم با سر دارم می رم تو

هچل اما یه حسی بهم می گه نباید فرزام رو رد کنم!

\*\*\*

گفتم یک هفته... یک هفته برای فکر کردن و تصمیم گرفتن... هفت روز تمام سبک و سنگین کردن... یک هفته

خلوت کردن با خودم و عقل بیست و چند ساله ام... حتی دور از تاثیر عاطفه... یک هفته گفتن و شنیدن از فرزام

قدغن شد... همه آن هفت روز چشم های عاطفه دو دو می زند به دنبال اثری از تصمیم من که خون سرد نگاهش

می کنم و لبخند می زدم به دخترک اما درونم بلوایی بر پا شده... هنوز زخم خورده ازدواج بی سرانجام و به بن

بست رسیده قبل هستم که اکنون بار دیگر در موقعیت تصمیم گیری قرار گرفته ام... چه کسی وادارت کرده

ناهید؟!... بگو نه و خلاص... نمی شود... نمی توانم... چرا؟!!

سوال خوبی است آن "چرا"...خودم مانده ام در چرایی ماجرا...انگار دست نیرومندی من را به این سو و آن سو سوق می دهد...چرا همیشه آب تو را می برد ناهید...چرا همیشه بی دست و پا در جهت مسیر آب قرار می گیری...چرا یک بار هم که شده قزل آلا نمی شوی و خلاف مسیر طی نمی کنی...چرا جریان زندگی هر بار تو را به این سو و آن سو می کشاند...یعنی ضعیفم...ضعیف نه اما چرا هر بار دیگران تصمیم گیرنده زندگی تو می شوند و سکان به دست می گیرند...تو خودت چه هستی میانه این زندگی...خود تو اراده ای نداری...دارم...پس بگو دلت می خواهد به این سو و آن سو کشیده بشوی...نه اصلا بگو دلت هوس کرده طوری وانمود کنی که انگار مجبوری و باید کاری را انجام بدهی...چه کسی تو را مجبور کرده که جواب مثبت دادن به فرزام بدهی؟!...هیچ کس...پس چرا شده ای مثل چهار راه چه کنم...بگو نه و خلاص...نمی شود...چرا، پس دیدی که وانمود می کنی...برای چه کسی وانمود می کنم...برای مجاب کردن وجدان خودت، وجدان و ذهنی که پس می زند رابطه جدید را...ذهنی که آمادگی ندارد و افسار گسیختگی پیش روی جسم مشتاق و آرزومند!

یک هفته تمام می شود و پس از روزها کشمکش با خودم رو راست می شوم که از او خوشم آمده...منی که بعد از امیرحسین فکر می کردم دیگر تمام شد و تا مدت ها آمادگی پذیرا شدن مردی را در خلوتم ندارم، حالا می بینم که تمام هفت روز را به او فکر کرده ام نه در مورد او...هر بار که سعی کردم خوبی ها و بدی های آن رابطه را کنار هم بگذارم، به خود آمدم که یکسره به او و کلماتش فکر می کنم...به او و طرز فکرش...به حرف های تازه ای که از دهان او شنیدم و مهربانی اش...مهربانی نگاهش...آن درخود شکستن خودش و بی غرور رو به روی من زانو زدن را...نگاهش...چشم ها...آن چشم های تاثیر گذار و شفاف که گاه تیدار بودند و گاه شفاف...آنچنان شفاف که می توانستی از آن ها نقب بزنی به قلب صاحبشان.

عاطفه خانه نیست و همراه فروزنده رفته دندانپزشکی. پرده اتاق را کنار زده ام و از پنجره خیره شدم به منظره بیرون. روی تخت جا به جا می شوم و در حالی که بینی ام را در پتوی نازک فرو کرده ام، شروع به نوشتن پیغام به شماره ای می کنم که حالا دیگر شماره ای آشنا نیست و به نام "او" ذخیره شده است.

-سلام، امیدوارم که خوب باشین. کی وقت دارید که صحبت کنیم؟!

خیره می شوم به درخت کاج قد کشیده رو به روی آپارتمان و کلاغ هایی که روی نوک آن بالا و پایین می پرند.

-سلام...اگر خبر بدی باشه ترجیح می دم نوشتنی ازش با خبر بشم!

لبخند می نشیند روی لب هایم و دلم می خواهد کمی سر به سرش بگذارم

-باشه پس می نویسم...متاسفم!

پیغام را می فرستم و از شیطنت خودم به هیجان می آیم اما هر قدر منتظر می مانم جوابی نمی رسد.

\*\*\*

ساعت دیجیتال گوشی شماره می اندازد و من همچنان منتظر مانده ام برای جوابی از آن سوی خط. توقع چه جوابی داری ناهید؟!...آنقدر از جواب رد شنیدن هراس داشت که گفت نمی خواهد بشنود، حالا تو توقع داری که پیغام بدهد...پیام بدهد که چه... لطف کردی که متاسفی؟!

خنده ام می گیرد از کار خودم و از طرفی دلم نمی خواهد که پیام دوباره ای بدهم. منتظر می مانم و می دانم که بالاخره خوب یا بد، دیر یا زود از او پیغامی می گیرم.

انگار که بخوام تفال بزنم، لای دفترچه ام را باز می کنم و می خوانم

بگذر از من و برو که من نیز گذشتم... از تو بخاطر نبودنت.. " نبودن"...انچه پایان بخش مرگ احساس است تمامی من ناتمامی توست و البته که تمامی تو ناتمامی من...

نگاهم می لغزد روی کلماتی که همان چند صبح پیش و بعد از گسستن پیوند با امیرحسین نوشته ام...حاکی از احساسی گنگ، تیره و غم انگیز در آن روزها...دلم زندگی و طراوات می خواهد... بس است حجم اندوه یکی پس از دیگری.

دفترچه را می بندم و روی سینه می گذارم و چشم هایم را می بندم و پتو را دورم محکم تر می کنم. احساس می کنم سرما به تنم می نشیند و چشم هایم گرم تر می شود.

خواب می بینم...خواب صدای یکنواختی را مثل زنگوله...انگار که در مزرعه باشم و گوسفندها دنبال همدیگر گذاشته باشند...از عمق خواب به سطح می آیم و صدا دوباره و دوباره تکرار می شود...این بار آزار دهنده و اعصاب خورد کن...چشم هایم را باز می کنم و با تاریکی مطلق رو به رو می شوم...چند لحظه مکث...پلک بر هم کوبیدنی...دست بر سر و رو کشیدنی...منشا صدای زنگوله ماندنی که در خواب تداعی کننده گله گوسفند بود، خودی نشان می دهد...در تاریکی از جا می پریم و در حالی که صدای پهن شدن دفترچه را بر روی زمین می شنوم، به سمت سالن می روم...چراغ روشن آیفون تصویری روشن مانده...نزدیک تر می شوم و سری پشت به دوربین را تشخیص می دهم.

با صدای گرفته از خواب و تپش قلبی در اثر از خواب پریدن بفرمایدی می گویم.

با دیدن صورت فرزام جا می خورم

-ناھید خانوم...سلام...خوید شما...کجاید؟!

نمی فهمم آنجا چه می کند و چرا آن همه نگرانی در صدای او موج می زند.

مکت کوتاهی می کنم و بعد آرام تر و در حالی که دست به دیوار بالای آیفون زده ام جواب می دهم

-من خوبم...چیزی شده...شما...اینجا؟!

می بینم که سری که پایین گرفته را تکانی می دهد

-خدا رو شکر که سلامتید. عاطفه و فروزنده بیرون بودن و مثل اینکه چند بار هم با شما تماس می گیره اما

جواب نمی دادید...نگران شد و زنگ زد به من که شاید خبری داشته باشم!

ابروهایم بالا می رود و نمی دانم عاطفه کجا مانده که انگار شهر دیگری باشد و دستش از من کوتاه، پیغام داده

به فرزام...اصلا چرا به خانه زنگ زده بود؟!

به خودم می آیم و در حال باز کردن در تعارف می کنم که بیاید بالا. چراغ ها را روشن می کنم و چشم هایم

جمع می شود از نور آن ها.

نگاهی به ساعت دیواری می اندازم که هفت و ده دقیقه را نشان می دهد و دهانم از گذر سریع زمان باز می

ماند و یادم می آید که آخرین لحظات و قبل از آنکه بخوابم، ساعت حدود سه بعد از ظهر بود.

دستی به موهای آشفته ام می کشم و به سرعت آن ها را می بافم تا آنطور ژولیده دور و برم نریخته باشند.

زیپ کت گرم کن را بالاتر می کشم و به سمت در می روم.

در آسانسور باز می شود و رو به روی من قرار می گیرد.

لبخند کمرنگی می زند

-همه رو نگران کردی شما!

کنار می کشم تا داخل شود

-نمی دونم چرا عاطفه به تلفن خونه زنگ زده و شما رو زحمت انداخته!

می گفت گویا تلفن خونه رو جواب نمی دادید و گوشی خودتون هم خاموش بوده!

در را می بندم که بعد از درآوردن کفش هایش، هم قدم با او به سمت سالن می روم

-گوشی خودم خاموش شده... شارژ تموم کرده بود...خودم هم خوابم برده بود!

میانہ سالن می چرخد به سمت من و با دقت به چهره ام نگاه می کند که احتمالا هنوز هم خواب آلود باشد.

-خوب می خواید یه زنگ به عاطفه بزنید... فکر کنم نگران باشه چون من که هنوز خبری بهش ندادم



با گیجی حرکت می کنم به سمت تلفن خانه و تازه یادم می آید که پیغام دادم و سر به سر او گذاشتم و بعد هم بدون آنکه جوابی بگیرم، خوابم برد. لبخند روی لب هایم می آید و بدجنسانه فکر می کنم به لحن رسمی او و جمع بستن فعل ها.

تلفن خانه را که هنوز در حالت زنگ نزدن شبانه قرار دارد، درست می کنم و شماره عاطفه را می گیرم. هنوز گوشی را برنداشته، صدایش با نگرانی و تشر در گوشم می پیچد  
-وای ناهید! از دست تو...مردم و زنده شدم

می خندم و فکر می کنم دخترک برایم مادری می کند یا خواهر بزرگ تر شده!  
-همین جا روی تخت خودم نشستم مامان کوچولو. تو کجایی که به جای اومدن خونه و از نگرانی در اومدن، فک و فامیل هات رو می فرستی سراغم؟!  
می خندد و از آن طرف خط صدای آرام فروزنده را می شنوم اما کلمات نامفهومند.  
-می بینی چه فامیل های خوبی داریم!

می دانم که در حال عزیز کردن فرزام است و در عین حال هنوز خبر از تصمیم قطعی من و جواب مثبت ندارد.  
-کجایی عاطی؟!  
آهی می کشد

-تو ترافیک...از بهشت زهرا برمی گردیم...پیش نیما بودم  
ساکت می مانم که دوباره می گوید  
-طفلك من تنها بود ناهید

صدای غصه دار و بغض آلود او را حس می کنم و باز عذاب وجدان برای هزارمین بار یقه ام را می گیرد و دلم می خواهد که زودتر قطع کنم

-بیا خونه صحبت می کنیم عاطی...فرزام اون طرف تنها مونده  
لحنش تعجب زده می شود  
-شوخی می کنی، الان اونجاست!؟

صدایم را پایین تر می آورم

-آره، من برم

-باشه..برو...ناهید پسر مردم رو اذیت نکنی ها!

خداحافظی می کنم و تماس را قطع که دوباره یاد کلمه "متاسفم" می افتم که برای او نوشته بودم. هیجان درونم اوج می گیرد و به سمت سالن می روم...می بینم که نشسته و روزنامه وسط میز را سرسری ورق می زند. -بیخسید تنها موندید، داشتم با عاطفه صحبت می کردم...شما هم اینجوری زحمت افتادید! لبخند می زند اما از پشت همان لبخند هم دلگیری و ناراحتی کم هویدا نیستو -وظیفه بود...خوب

کت جیر سورمه ای رنگ را از دسته صندلی می گیرد و تن می کند. شال گردن تیره را هم دور گردن می اندازد و نگاهم می کند که می گویم -چرا به این زودی...چای سریع آماده می شه دست در جیب می کند و گوشی را بیرون می کشد. همانطور لبخند زنان سر تکان می دهد -ممنون...باید برم خونه

فکر می کنم چه قدر رسمی صحبت می کند و انگار نه انگار که آن روز آن همه عاشقانه در گوشم ریخت...انگار که غریبه ای باشم...انتظار نداشتم که آن همه راحت دل بکند و باور کند! -فقط شماره آژانس رو اگر زحمت بکشید، ممنون می شم سعی می کنم لبخند آمده روی لب هایم را پس بزنم...چه رمزی در سایه بودن آدم هاست... وقتی به سمت آن ها می روی، دور و دورتر می شوند...همان مردی نبود که آنطور رو به روی من زانو زد...حالا با یک جواب "نه" شنیدن زده شده یا طاقچه بالا گذاشته؟!...ناهیید، بی انصاف...نگاه کن سر و روی دلگیر و نا امید او را...نگاهش می کنم که چشم می گیرد و کمی دستپاچه و در حالی که دستی به کت و شال گردن می گیرد، به سمت در می رود -شماره رو زحمت می کشید؟!!

دلَم می خواهد شوکه اش کنم و در عین حال نیش بزنم...دوست داشتم باز هم نازم را بخرا...انگار که عطش مورد مهربانی قرار گرفتن، آتش زیر خاکستر شده و هر بار که ضربه ای از نزدیکان می خورم، سر سخنانه تر سر بر می آورد و باز هم مهر طلب می کند...باز هم زانو بزن...باز هم التماس کن و نازم را بخر تا بلکه گوشه چشمی نشانت بدهم...ناهیید بین او امیرحسین یکدنده و مغرور نیست...او مرد دلخواه و مطلوب زنان با جاذبه های مردانه نیست...او آن شخصیت محکمی که پناه می داد نیست...فرزام یکپارچه راستی و مهربانی

است...دستپاچه می شود و نگاه می گیرد...نگاه که می کند، با شیرینی چشم هایش شهید به جان می ریزد...او خودِ خودِ یک مرد دوست داشتنی و بی ادعاست...آن نیست که پر از ادعا بود و بوی ادکلنش زودتر از خودش می رسید...فک چهار گوش و دندان های قرص و محکم ندارد که دل در سینه زن بلرزاند...سر که پایین می گیرد، ابروهایش درهم می شوند و لب هایش چفت هم می ماند.

دلَم از خیالات خودم می لرزد و احساس محبت عجیبی به او، در رگ و پی وجودم می دود.

انگشت هایم را دور شال پشمی روی شانه هایم می پیچم

-همیشه انگار زود و با یه جواب نه نا امید می شی؟! -

نگاهش رنگ تعجب می گیرد و چینی به پیشانی می اندازد

-متوجه نمی شم!

سرم را کمی کج می کنم و چشم می گیرم از او و باز هم تلاش دارم تا لبخند را پنهان کنم.

-در مورد پیغام چند ساعت پیش صحبت می کنم... اون "نه" که گفتم!

سر تکان می دهد و خنده آرام و غمناکی می کند.

-خوب من باید چه کنم دیگه...ماه هاست که امیدوارم بودم!

-خوب چه جوری به قول خودتون ماه ها رو صبر کردید اما با یه کلمه نا امید شدید؟! -

نگاه در نگاهم می دوزد

-من اگر می خواستم نا امید بشم که وقتی خبر این بیماری لعنتی رو می شنیدم، می بریدم...من طوری دارم

زندگی می کنم که انگار قراره چهل سال دیگه هم زنده باشم، در صورتی که می دونم نیستم...من

گوشی را در جیب می گذارد و دست می گیرد لبه صندلی...شاید برای کنترل لرزش دست ها...می بینم که می

لرزد و دسته صندلی را محکم فشار می دهد...نگاهم می رود به دست دیگر که در جیب فرو برده است.

-من کسی رو که دوست دارم آزار نمی دم!

همانطور خیره به هم نگاه می کنیم و من از نبرد با لبخند ناخواسته دست می کشم تا خودی نشان بدهد و آرام

زمزمه می کنم

-اما مثل اینکه من این کار رو کردم...کسی رو که دوست دارم آزار دادم!

سکوت موج می زند در فضا و انگشت هایم از اعتراف خودم یخ می بندد و او همچنان در سکوت نگاه به نگاه

من قفل کرده است.

فشار انگشت هایش را روی دسته صندلی می بینم...چشم هایی که برق می زند...چهره ای که حالا دلگیر نیست و چشم هایی که خیره مانده است.

لبخند لرزان و سرگردانی که بین ماندن و رفتن شک کرده، روی لب هایش می لرزد و صدایش را صاف می کند

-این یعنی...خودت بگو یعنی چی ناهید خانوم...من گنجایش شاد و پشیمون شدن رو ندارم!

دست بکش روی غرور شکسته من...نوازش کن پوسته تنهایی هایم را...بند بزن این چینی شکسته دل و احساس را...خوب به دل من راه می آیی و تار تار احساس من را می نوازی.

صدایم آرام، لرزان و نا آشنا حتی به گوش خودم، بلند می شود

-پیغام بعد از ظهر فقط یه شوخی بود...شاید شیطنت...اما نمی دونستم که این همه آزارت می ده

نفس عمیقی که می کشد را می شنوم و سر بلند می کنم. چشم های کسی را تا آن لحظه، آن همه لبریز و پر از احساس ندیده ام.

حسی تیر می کشد از نوک بینی من و به چشم هایم که می رسد، می سوزاند و به شکل آب در چشم هایم ظاهر می شود. لرزش و خیسی را سر پلک هایم حس می کنم و لبخند ناگهانی روی لب هایم ظاهر می شود و ناخودآگاه زمزمه می کنم

-ببخش!

صدای ضعیفم که بیشتر شبیه میو میو کردن بچه گربه است تا صدای آدمیزاد، در گوشم می پیچد و همزمان فرزام هم لبخند می زند...از عمق احساس و درخشان...لب هایش گشوده می شود و دندان هایش نمایان...دست به صورت می کشد و چند بار پلک می زند و من باز حواسم پی لرزش دست ها می رود.

-باورم نمی شه...ناهیید...باور نمی کنم!

مردها گریه نمی کنند؟!...بابا گریه کرد...نیما هم چندین بار بار غم را پیش من سبک کرد و اشک ریخت...امیرحسین هیچ وقت گریه نکرد...اصلا هیچ وقت ور احساساتی او را عمیقا درک نکردم و نشناختم...حالا فرزام بغض کرده...در میان خنده ها بغض کرده و همچنان رو به روی هم ایستاده، نگاهم می کند...انگار که موجودی مقدس باشم.

به خودم می آیم که به سرعت جلو می آید و یک لحظه وحشت می کنم که نکند در آغوشم بگیرد...آمادگی چنان ماجرای را ندارم...نزدیک من می رسد و دست های سردم را در دست هایش می گیرد...لرزش دست چپ را بیشتر از آن دیگری حس می کنم...چشم در چشم فشاری به انگشت هایم می دهد و زمزمه می کند -مثل خوابه...رویاست ناهید!

یک دستم را ول می کند و باز زانو می زند.

من با دهان باز نگاهش می کنم که گوشه شال بلند پشمی را می گیرد و می بوسد -دوست دارم ناهید

در حالی که همچنان انگشت هایش گره شده در انگشت های دست من و کمی می لرزد، سر بلند می کند و نگاهم می کند

-بگو...تشنه نذار گوشی رو که مشتاق شنیدنه!

می نشینم روی زانو

-هیجان زده شدم...فرزام...جوابم مثبته...اون فقط یه شوخی احمقانه بود

دست هایش را دو سمت سر من می گذارد و به چشم هایم نگاه می کند...می لرزم...غرق می شوم...از شدت احساس...نه تنها احساسات خودم بلکه از دیدن آن همه احساس در نگاه او.

گلوله گلوله اشک هایم جاری می شوند و لب هایم در پناه آن ها کش می آیند و شوری عواطف را بر لب هایم مزه مزه می کنم.

لب هایش مهربانانه روی پیشانی من می نشیند و نفسم آه وار روی لب هایم رها می شود و چشم هام بسته. بوسه اش نجیبانه بر پیشانی من می نشیند و عقب می کشد.

نگاهش به دنبال نگاهم می گردد

-انگار خواب می بینم ناهیدم!

نگاهم در نگاه او زنجیر شده و گوش هایم میم مالکیت می شنود. پر می شوم از لذت و حس خوب و خنکی که مثل نسیمی که از دریا بلند شده باشد، به جانم می نشیند و نوازش می دهد قلب مشتاق و رنج دیده ام را.

-من هم...امیدوارم...امیدوارم اشتباه نکرده باشم...می دونی چی می گم؟!!

سر تکان می دهد و پشت دستم را می بوسد

-بهت قول می دم که اشتباه نکردی اما ممکنه رفیق نیمه راه باشم، می دونی؟!!

از حالا دلتنگ یک وقتی ندیدن او می شوم... آن چشم های دوست داشتنی را نگاه می کنم... دست های  
 مهربانی که بوسه بر دست هایم زده را دیگر نبینم؟!  
 بی منطق و سر تا به پا احساس زمزمه می کنم  
 -نه... نه، نگو... حرف رفتن زن!  
 انگشت هایم را روی لب هایش می گذارم و گونه هایم بیشتر و بیشتر خیس می شوند  
 -ناهیید چرا زودتر تو رو ندیدم... حیف... ای کاش خیلی قبل تر می دیدمت!  
 -شاید اون موقع مثل الان نبود... شاید هیچ کدوم ما انقدر زخم خورده و تنها نبودیم!  
 چند تار مو را از کنار سرم به پشت می راند  
 -شاید... مهم اینه که حالا هستیم!  
 سر تکان می دهم و لبخند می زنم. حسی گرمی زیر پوستم می دود وقتی انگشت هایش را روی گونه هایم و  
 در حال پاک کردن اشک هایم حس می کنم.  
 -گریه نکن قربونت برم... من باید برم  
 هنوز لبخند جمع نشده، حرف از رفتن می زند. در حالی که با کمی شرم و حسی تازه، دستم را روی دست او  
 گذاشته ام، با تعجب می پرسم  
 -چی شد، کجا؟!  
 بلند می شود و من هم همراه او از جا کنده می شوم... از من فاصله می گیرد و در همان حال که هنوز هم نوک  
 انگشت های ما در تماس با هم هستند، نگاهم می کند  
 -دیگه بیشتر موندن به صلاح نیست... برم خانوم!  
 لبخند گرمی به چهره ام می پاشد که چند لحظه معنای کلمات را نمی فهمم.  
 -فکر نمی کنم عاطفه حالا برسه  
 و بعد مثل بچه ها می گویم  
 -ترو... زوده!

دلم می خواهد بیشتر بماند... دلم می خواهد بگوید و من بشنوم... دلم می خواهد بیشتر بشناسمش... او را... فرزام را  
 بیشتر بشناسم، نه فامیل عاطفه و برادر فروزنده را... نه کسی را که ناخواسته و بی منظور باعث و بانی دردسر  
 های زندگی من بود... نه حتی مردی که تجربیات مشترک در جلسات مشاوره داشتیم... آدم ها از دور قابل

قضاوت کردن نیستند...باید پا در کفش آنها کنی و با آن قدم برداری تا سر سوزنی آن ها را درک کنی و شناسی...از دور گرگ، گوسفند می نماید و گاه بره ای معصوم، گرگ...تا همکلام و همراه نشوی، خمیره وجودی انسان ها را درک نمی کنی

دلَم می خواهد باز هم زنانگی کنم...سوال های پیش پا افتاده بپرسم و جواب های ساده تر بگیرم...بپرسم چای می خورد...دلَم می خواهد بماند و از زمین و زمان برایم بگوید...دلَم می خواهد هیچ وقت نرود...هیچ وقت بودن او تمام نشود.

دست از دست من جدا می کند

به خاطر عاطفه نیست...می خوام

سر پایین می اندازد و طرح لبخند شرمگینی را می بینم که روی لب هایش بازی می کند

می خوام حرمت نگه دارم...نمی خوام کار اشتباهی کنم...باید برم

سر که بلند می کند نگاهش در نگاهم می رقصد و من تمام تنم گرما می شود و حسی تازه...ناب...یکرنگ...سلام ای عشق...

تو هم، ای خوب من! این نکته به تکرار بگو!

این دلایزترین حرف جهان را، همه وقت،

نه به یک بار و به ده بار، که صد بار بگو!

« دوستم داری ؟ » را از من بسیار بپرس!

« دوستت دارم » را با من بسیار بگو!

فریدون مشیری

همانطور که سر انگشت هایم را گرفته و نوازش می دهد، در خاموشی مطلق و شانه به شانه به سمت در می رویم. دستم را رها می کند و در حال پوشیدن کفش نگاهم می کند و من هم...لبخند می زنم و او هم...گاهی سکوت پر معنا تر از هر کلامی می شود...کفش می پوشود و من بی پروا جلو می کشم و دستم را با لبخندی به سمت کت نرم سورمه ای رنگ می برم...دو سمت یقه را می گیرم و مرتب می کنم...شال گردن را صاف می کنم و چشم هایم بالا می آید و انگار که در نگاهش صدها فانوس روشن شده باشد...نگاه براقش در نگاه من می خندد و دستم می ماند روی شال گردن...گویی که پسر بچه ام را آماده بیرون فرستان از خانه کنم، حس محبتی قلبم را تکان می دهد.

-سخت ترش نکن!

گوشه های لب هایم از بازی لبخند می لرزد

-چی رو؟!

خم می شود سمتم و دست روی دست هایم که به شالش گیر کرده می گذارد

-رفتن من رو...شاید هم کنترل کردن خودم رو...مهار خودم رو که حرمت نگه دارم تا بغلت نکنم و با خودم نبرم

خونه!

نفس در سینه ام حبس می ماند و چشم می گیرم و نگاه به یقه پیراهن خاکستری اش می دوزم که از زیر پلور سرمه ای رنگ بیرون آمده است.

-بعد هم قایم کنم تو چراغ جادو تا همیشه اونجا باشی و به جای غول چراغ جادو بشی گل چراغ جادو ولی به

جای اینکه تو بیای بیرون و بگی در خدمت گذاری حاضریم، من پیام و دست بکشم روی چراغ و بپرسم سرورم،

امری نیست؟!

رد شوخی و خنده را از صدای او حس می کنم و با گفته هایش و تغییر مسیر صحبت، هوشمندانه از موقعیت

فوق احساسی و حساسی که در آن بودیم، فاصله می گیرم.

چشم هایم بالا می آید و در حال برداشتن دستم، کمی فاصله می گیرم و می خندم

-نخند ناهید خانوم...جدی می گم!

بیشتر می خندم و دگرگونی نگاهش را می بینم و تبادر بودن آن ها را. می بینم که چهره ام را ریز به ریز و با

اشتیاق نگاه می کند و بعد ناگهانی گوشی را از جیب بیرون می آورد.

-شماره آژانس رو به من می دی عزیزم؟!

حس خوبی از آن "عزیزم" گفتن پر مهر می گیرم و بعد از یک ربع و آمدن تاکسی تلفنی، با خداحافظی روانه

خانه می شود.

در را پشت سر می بندم و بعد از مدت ها و از عمق وجودم می خندم...بعد از مدت ها چشم هایم را روی هم

فشار می دهم و در همان حال که به در تکیه داده ام، سرم را بالا می گیرم و نفس گرمم را بیرون می

دهم...دوباره عاشق شده ام...نه، صبر کن...بگذار بگویم برای اولین بار عشق را تجربه کرده ام...حساب عشق و

عاشقی از آینده نگری و حسابگری ها و سودای مادی جداست...تازه عاشق شده ام...برای اولین بار و بی فکر

"چه می شود" ها...در مهر فرزام غرق شدم و با مردن و ذوب شدن در آن احساس ناب، جان دوباره گرفتم.



تا زمانی که عاطفه بیاید، در هپروت سیر می کنم و لحظه لحظه ها را دوباره و دوباره مزه مزه می کنم...مثل دیوانه ها دست هایم را نگاه می کنم و روی گونه های داغم می گذارم و یاد گرمای دست های او می افتم...انگار که با بالارفتن سن و حجم تجربه های تلخ و شیرین زندگی، قدرت احساس من هم بیشتر شده و گنجایش وجودم از درک عشق و عاطفه به مراتب بیشتر.

حسی که به فرزام دارم، گذشته از شدت و کیفیت، در هاله ای از گیجی و نمی دانم های شروع رابطه با امیرحسین نیست...انگار همه چیز به روشنی روز و به شفافیت آسمان یک روز بهاری است.

\*\*\*

روی تخت دراز می کشم و تا گوشی را دست می گیرم، پیغامی از فرزام می رسد.

-دیر وقته و احتمالاً خوابی خانوم خانوما...خواستم بگم شب به خیر...تمام بعد از ظهر تا همین الان رو به یادت بودم...از خوشحالی فقط دور خودم چرخیدم و تو بیداری هم رویا دیدم!

مگر من ندیدم؟!...من هم تمام آن چند ساعت را با چشم های باز خوابیدم...در بیداری رویا دیدم و به زندگی برگشتم...تو گویی دوباره و از سر نو زنده شده ام و نفس می کشم...امید گرفته ام و حس خوش شادی و سرزندگی زیر پوستم دویده.

-بیدارم و تو بیداری رویا دیدم...سلام!

می بینم که در حال نوشتن است.

-سلام به روی ماهت...بعد از جریان بیماری این خبر بهترین و قشنگ ترین خبر زندگی من بود. ناهید تا وقتی که هستم دیگه غصه ای نداشته باش...می خوام لحظه به لحظه از زندگی لذت ببریم قلبم دوباره به تپش می افتد و گلویم را بغض خوشی می گیرد.

-فرزام...باور نمی کنم که عاشق شده ام...این اولین باره...من اولین باره که عاشق شده ام!

-ناهیدم...بهت گفتم که دوست دختر زیاد داشتم اما برای من هم اولین باره...حس عجیبیه...من این احساس رو ماه هاست که با خودم می کشم...گفتم که گوش کن با لب خاموش سخن می گویم با تو!...بعد از این همه مدت پاسخ دادی به نگاهی که زبان من و توست...ناهید هر لحظه، هر ثانیه چشم های قشنگت تو خاطر منه...اون چشم های کشیده و سیاه

گونه هایم گرم می شوند و مثل دختر های کم و سن و سال رنگ می دهم و با کلمات او رنگ می گیرم.

دل به دریا می زنم

-چشم هات جادو می کنه...تمام این مدت، حتی وقتی می خواستم تصمیم بگیرم اون دو تا گلوله عسلی جلوی نظرم بود

می نویسم و می فرستم...گوشی را روی سینه ام فشار می دهم و چشم هایم را در تاریکی می بینم. لحظه به دقیقه نرسیده، گوشی شروع به لرزیدن می کند و می بینم که در حال زنگ زدن است. نفسم را عمیق بیرون می فرستم و با دست های یخ زده و قلب پر تپش گوش می دهم  
-مثل پسر بچه ها شدم، نه؟!!

صدای بَم و آرام او و خنده ای گرم گوشم را می نوازد

-اگر تو پسر بچه باشی پس من هم دختر بچه شدم!

باز هم می خندد و فکر می کنم که دیگر خبری از آن خنده های عصبی و پر تنش نیست.

-هستی...یه دختر دوست داشتی که هنوز بیست و پنج سال هم نداره...ناهید

لبخند می زنم

-قدم بعدی چیه؟!!

در سکوت چشم هایم را می بندم...هم او می داند و هم من...نه خانواده درست و درمانی دارم که من را از آن ها خواستگاری کند و نه علاقه ای به تکرار مکررات بی معنا دارم. دلم می خواهد بی تشریفات بر سر زندگی ام بروم.

با آنکه هیچ وقت جشنی برای من گرفته نشده و لباس سفیدی تن نکردم...چه بهتر که برای امیرحسین رخت سفید نپوشیدم...گرفتار تصورات و توهمات اشتباه با رخت سفید به خانه شوهر رفتن و با کفن سفید بیرون آمدن نبودم!

-اگر نیما بود، مجبورت می کردم که بیای خواستگاری

هر دو می خندیم که ملایم و پر نوازش می گوید

-خودم می اومدم...با تمام وجود و از ته قلب...الان و تو این شرایط برات چکار کنم؟!...جون بخواه خانوم خانوما

\*\*\*

فردای آن بعد از ظهر فروزنده تماس می گیرد و هیجان زده من را عروس خانوم صدا می کند...ذوق زده شده و من هم...بغض می کند و من هم...از تک برادر داشتن می گوید و در دل می گویم که می دانم...نیمای من هم تک پسر خانه بود...از مامان و بابا که سوال می کند، چند لحظه لب هایم روی هم می ماند...واژه ها در ذهنم

النگ و دولنگ بالا و پایین می شوند...عاقب سر زانم می آید که ترجیح می دهم در همان خانه که یادگار نیماست و حرمت خانه برادر را دارد، آن ها را بپذیرم و تنها آشنا و فامیل من نه بزرگتری باشد و نه پدر و مادری...تنها به داشتن عاطفه در کنارم راضی و خوشنودم...دختری که لحظه لحظه با هم و به یاد عزیزمان زجر کشیدیم...کسی که با وجود کمی سن و بی تجربه گی در زندگی، با تمام وجود کنار من ایستاد و با وجود غمی که از دوری نیما می کشید و هنوز هم می کشد، سر سوزنی نیش نزد و من را مقصر ندانست...دخترک حتی به مادر من که همیشه کار او نوش دارو بعد از مرگ سهراب بود هم به خاطر من پشت کرد...که گفته تا پس مرگ باید وصل به ریشه ها باشیم؟!...رگ و پی که پوسید و تو را هم تا مرز پوسیدن و فنا برد، به چکار می آید؟!...باید کند و دور انداخت.

\*\*\*

خانه بوی زندگی می گیرد...هر دو خوشحالیم و در عین حال می دانیم که جای خالی نیما سخت حس می شود.. به روی خودمان نمی آوریم و آب و جارو می کنیم...عاطفه آهنگ های شاد عروسی می گذارد و مرتب و با شیطنت بیخ گوش من کل می کشد و به خنده ام می اندازد.

بیست دقیقه به هفت شده اما من هنوز سر و روی کسی را ندارم که به خواستگاری اش می آیند. عاطفه می رود تا لباس عوض کند و من هم به دنبال لباس پوشدن وارد اتاق می شوم.

از ورای زیرین ترین لایه های احساس، به خوب بودن پیشامد های آینده ایمان دارم...او را دوست دارم و حس خوشبختی می کنم اما وقتی به آینده نامعلوم فرزام فکر می کنم، مستی قلیم را فشار می دهد و احساسم را می چلاند.

جلوی آینده می ایستم و زمزمه می کنم

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتم زیباست

خم می شوم روی میز کار نیما و از درون آینه کوچک بیضی شکل به خودم نگاه می کنم و لبخند می زنم که صدای عاطفه می آید

-ناهدید این ها اگر خودشون هم بخوان دیر بیان، علیرضا نمی ذاره...از بس سر وقت و دقیقه این داداش من...بدو یه ربع وقت داریم!

با عجله به سمت کمد لباس هایم می روم و پیرهن گلبهی رنگ و جین آبی را بیرون می کشم. صندل های سیاه و پاشنه دار را از جعبه بیرون می آورم، موهای پیچیده در حوله ام را تکانی می دهم و کیف لوازم آرایش را بیرون می ریزم تا بعد از مدت ها دست به سر روی خودم بکشم.

مداد چشم را روی پلک می گذارم تا خطی بکشم اما یاد گفته فرزام می افتم...صورت نقاشی نشده ام...به خود در آینه ام لبخند می زنم و به کمی سرخ کردن گونه و رژ لبی به رنگ پیرهنم اکتفا می کنم.

موهای کوتاه شده تا بالای شانه را سشواری می گیرم و تل مشکی رنگ ساده ای زینت آن می کنم. از اتاق بیرون می آیم و با خنده و بلند می گویم

-دیدید من زودتر آماده شدم عاطی خانم!

غش غش می خندد...مثل همان روزها که نیما سر به سر او می گذاشت.

-بابا مثلا عروسی، یه کم لفت بده نانا!

جلوی آینه قدی سالن می ایستم و خودم را برانداز می کنم. به خود آراسته در آینه ام لبخند می زنم و فکر می کنم که حتی یادم نمی آید که آخرین بار چه وقت به خودم رسیده ام و موهایم را سشوار کشیدم.

به فکر چند تکه طلایی می افتم که از زمانی که وسایلم را از خانه امیرحسین آوردم، همانطور دست نخورده مانده اند و سراغی از آن ها نگرفته ام...شاید چون یاد آن روزها که در خوشی ها استفاده می شدند را در خاطرم زنده می کنند.

جعبه طلاها را بیرون می کشم اما هر چه دنبال گوشواره ها می گردم، پیدایشان نمی کنم. جعبه را روی تخت وارونه می کنم و گوشواره ها را از بین آن همه طلا و بدلیجات پیدا می کنم.

جعبه را برمی دارم تا دوباره همه را سر جای خود بریزم که پاکت سفید رنگی را می بینم که جعبه آن را قاب کرده و گوشه هایش زیر درز آن گیر افتاده.

پاکت را بیرون می کشم و یادم نمی آید که پاکتی را در آن جعبه گذاشته باشم.

صدای عاطفه را از کنار چهارچوب در می شنوم

-نانا حاضری؟! الان می رسن ها!

کاغذی را از پاکت بیرون می کشم و با حواس پرتی می گویم

-باشه...حاضرم...می آم

عاطفه می رود و من کاغذ چهار تا شده را باز می کنم.

دست خط امیرحسین است که شروع نوشته با "سلام ناهید" جلوی چشم هایم می رقصد.

نامه ای دو صفحه ای و طولانی...مات می مانم و شروع به خواندن می کنم که زنگ در زده به صدا در می آید

و عاطفه خندان به سمت من فریاد می زند

-عاطی داماد اومد، برو اندرونی!

حتی لبخند هم نمی زنم... فکرم سخت مشغول دانستن محتویات نامه است اما نه حالا...سر صبر و در سکوت.

کاغذ را رها می کنم روی تخت و با فکری درگیر کلمات آن، با عجله از اتاق بیرون می روم.

صدای باز شدن در آسانسور را می شنوم و در چهارچوب در قرار می گیرم. فروزنده در حال دیده بوسی با عاطفه

ست و فرناز هم کنار آن ها ایستاده که با دیدن من، هر دو لبخند می زنیم و احوالپرس هم می شویم.

فروزنده گرم در آغوشم می کشد و گونه ام را می بوسد.نگاهم به فرزام می افتد با دسته گلی پر از گل های

ارکیده و چشم هایی رقصان.

با علیرضا دست می دهم و به فرزام می رسم که دست دراز می کن سمتم

-سلام ناهید خانوم!

چشمکی شیطنت آمیز می زند و دستم را می فشارد.

-خوش اومدید...چه گل های قشنگی!

دسته گل را به دستم می دهد و با نگاه تبداری چهره ام را از نظر می گذراند

- نه به قشنگی گل ناهیدی که رو به روی من ایستاده...این همه ساده و در عین حال زیبا!

قلبم در جای خود شروع به بالا و پایین پریدن و غش و ضعف می کند، انگار که می خواهد سینه ام را بشکافد.

حس می کنم پلک هایم سنگین می شود از سر احساس و گرمای شرم...وزن می گیرد و سنگینی می کند و در

حال دزدیدن نگاهم، لبخندی می زنم و می چرخم سمت در و همزمان بفرمایدی می گویم.

به درگاهی نرسیده، گرمای دست او را پشت کمرم حس می کنم که من را به جلو می راند

-بفرماید شما

دوست دارم تا دنیا دنیاست گرمای دست هایش را پشت کمرم حس کنم و بدانم که زندگی همچنان ادامه دارد

و دیگر قرار بر تنها ماندن و اندوه گذشته ها را خوردن نیست.

گل را از فرزام می گیرم و می خواهم به آشپزخانه و دنبال گلدان بروم که عاطفه بین راه می آید و دسته گل را از دستم می گیرد.

-من می دارم نانا... تو برو پیش مهمون ها!

چشم و ابرو می آید که دستی روی شانه اش می زنم و با لبخند به سمت سالن مهمان خانه می روم و صدای آرام صحبت می شنوم.

وارد که می شوم هر کس کلمه یا جمله تعارف آمیزی می گوید به جز فرناز که در سکوت مثل میخ نشسته و زل زده به من. فکر می کنم چه در وجود دختر هست که آن همه او را نجسب و ناخوشایند می کند و باعث می شود تا آن همه زیبایی زنانه وجود او به چشم نیاید.

فروزنده لبخند می پاشد بر رویم

-ناهید جان نمی دونی چقدر خوشحال شدم که این وصلت قراره سر بگیره!

لبخند می زنم... با تمام وجود... دختر کم سن و سالی نیستم که در موقعیت ازدواج فرمایشی و برنامه ریزی شده قرار گرفته باشم... خواستگاری رسمی نیست... چای نمی آورم که سر تا به پایم را انداز و برانداز کنند و شبیه اسب فروشی باشم که تعداد دندان هایم را بشمرند و قد و بالایم را وجب به وجب ارزیابی کنند.

دو نفر انسان به بلوغ جسمی که هیچ، به بلوغ روحی و احساسی رسیده ایم که اولین قدم تشکیل خانواده و شروع زندگی عاشقانه را رقم می زنیم.

فروزنده به فرزام نگاه می کند و چشم هایش رد اشک می گیرند.

-داداشم خیلی دوست داره ناهید جان... امیدوارم خوشبخت بشید و هیچ کدومتون دیگه به گذشته ها فکر نکنید سر تکان می دهم و تحت تاثیر جو احساسی که در آن هستیم، بغض گلویم را می گیرد و آن لحظه، با خلوص و از اعماق قلبم آرزوی می کنم که زندگی با دوام و طولانی با فرزام داشته باشم.

نگاه از فروزنده می گیرم و به فرزام نگاه می کنم که لبخند روی لب هایش نیست اما چشم هایش می خندد و انگار که نوازشم می کند... بی کلام... بی هیچ تماس جسمانی... بدون هیچ حرکتی، با نگاه خود احساس به جان من می ریزد و قلبم رو آرام می کند.

صدای پای عاطفه می آید و همزمان صدای شوخ علیرضا بلند می شود

-من موندم این وسط خانواده عروس باشم یا داماد!

خم می شود در حال باز کردن پوست شکلات کوچکی، می خندد و جو احساسی ناپدید می شود.

-علی جون خانواده داماد دیگه، این که سوال نداره!

فرناز چشم هایش را درشت کرده و به علیرضا نگاه می کند که عاطفه در حال گذاشتن گلدان می گوید

-نخیر...دادشم خانواده عروسه...این که دیگه فکر کردن نداره، چون من خواهر عروسم خوب!

همه می خندند، حتی فرناز و من فکر می کنم که شاید بی جهت از آن دختر بدم می آید و دل خوشی ندارم.

اگر بنا به پاک کردن گذشته در ذهنم باشم، پس باید متعلقات آن گذشته را هم از ذهنم پاک کنم.

دختر با موی سیاه و هایلایت های زرشکی و چشم های درشتی که رنگی میان عسلی و قهوه ای دارد، حالا

خواهر همسر من به حساب می آید و قرار است که عمری را با او و آن خانواده سر کنم.

نگاهش می کنم و لبخندی سرسری می زنم و صحبت ها ادامه پیدا می کند اما فکرم هر چند دقیقه یک بار به

سمت نامه ای کشیده می شود که در جعبه ام پیدا کرده بودم.

\*\*\*

صحبت به زمان عقد و چطور بودن مراسم می کشد که فرزام تکرسرفه ای می کند و رو به فروزنده که هیجان

زده در فکر تهیه و تدارک جشن است، می گوید

-فروز جان از طرف خودم بگم که قضیه جشن و باقی مسائل به عهده ناهید خانومه...هر چی بگه، به دیده

منت...ریش و قیچی دست خود شما دو نفر

سر می چرخاند و همانطور که پا روی پا انداخته به من نگاه می کند و با لبخندی که می زند، چند چین دوست

داشتنی گوشه چشم هایش می افتد.

با چهره گر گرفته نگاهش می کنم که علیرضا می خندد

-رو نکرده بودی این همه زن ذلیلی!

به علیرضا نگاه می کنم که دنباله این حرف چشمکی روانه فرزام می کند و شکلاتی در دهان می گذارد.

فروزنده با همان لحن شیرین که حالا چاشنی اخم دارد، تشر می زند

-علی چقدر شکلات می خوری، چه خبرته!

-فرزام خدایی با نگین این همه بذل و بخشش به خرج ندادی ها!

با پیش کشیدن گذشته، سکوت آزار دهنده ای بر فضا حکم فرما می شود و من نگاهم بین آن ها چرخ می

خورد و روی صورت لبخند پریده فرزام فرود می آید که نگاهش سرد و نافذ به نگاه خواهرش چنگ می اندازد.

فروزنده بلند می شود، نارنگی در بشقاب می گذارد و دوباره می نشیند و با خونسردی و لبخند ادامه می دهد

-پس چه بهتر که پای مردها به این مراسم و تهیه و تدارک باز نشه که نظر دانشون فقط مایه گرفتاریه!  
چشمک می زند که به خود می آیم و لبخند نیم بندی تحویل او می دهم.

-راستش من علاقه ای ندارم که مراسم بزرگی گرفته بشه...یه جشن خودمونی رو بیشتر ترجیح می دم تا  
-ناهید جون با دکتر که ازدواج کردی هم مراسم نگرفتید، نه؟!

سر می چرخانم و به فرناز نگاه می کنم که خونسرد و راحت در حال پوست کندن پرتقال، در مراسم خواستگاری  
برادرش، گذشته را پیش می کشد و نمک بر زخم می پاشد.

نگاهش می کنم و حس می کنم که گفته ها و سکنت او چندان هم بی منظور نمی تواند باشند.

چشم های درشت او حالا موذی شده اند و آزار دهنده تر از پیش.

قبل از آنکه لب باز کنم، صدای فرزام با لحنی هشدار دهنده سکوت سالن را می شکافد

-فرناز!

-جونم داداش؟!

چشم ها رو درشت تر کرده و معصومانه زل زده به فرزام که همچنان در سکوت نگاهش می کند.

فروزنده لبخند دستپاچه ای می زند و عاطفه با اخم به فرناز نگاه می کند.

علیرضا سر در گوشی فرو می برد و منتک سرفه ای می کنم تا صدایم را صاف کرده باشم و با خوشرویی  
ساختگی پاسخ می دهم

-نه فرناز جان، فرصت نشد که جشنی بگیریم

-آره شنیده ام...ایشالله این بار جشن می گیری و جبران می شه عزیزم...فرقی نداره که ازدواج چندم باشه!

چاقوی میوه خوری را در بشقاب رها می کند و خونسرد و انگار نه انگار که چیزی گفته باشد، شروع می کند به  
پره پره کردن پرتقال و من همچنان در حال نگاه کردن به انگشت هایی هستم که آرام و با طمانینه پره های  
پرتقال را از هم جدا می کنند.

همزمان صدای فروزنده بلند می شود

-خوب من می گم مجلس رو بندازیم برای شب یلدا، چطور ناهید جانم؟!

صداهاى اطراف را می شنوم اما فکر پی معنا و تفسیر جمله هایی می گردد که از زبان دختر شنیدم. هر کس  
چیزی می گوید و لحن شاد صداها را درک می کنم اما لب هایم چفت شده...از فرزام، فروز یا عاطفه  
شنیده...قصه یادآوری ازدواج دوم بودن من را دارد یا که چه...مگر برادرش بار اولی است که ازدواج می کند.



"فرقی ندارد" که گفت یعنی شوهر اول من برایم جشنی نگرفت و حالا برادر او این کار را می کند... ناهید مته به خشخاش نگذار... حساسیت به خرج نده... چرا تا می خواهم دلم را با او صاف کنم، یک پیشامدی تصمیم من را تغییر می دهد؟!

-گفتم که نظر من نظر ناهید خانومه

-ناهید جون شب یلدا خوبه؟!

به خودم سیخونکی می زنم تا لبخند بر لب هایم بیاید بلکه از فکر و خیال بیرون می آیم

-خیلی هم خوبه...بله...اما نظرم عوض شد...من ترجیح می دم بریم محضر و بعد هم یه دور همی برای شب یلدا داشته باشیم

پیشانی فرزام چینی می خورد، خنده ای عصبی می کند و نگاهش را به فرناز می دوزد.

چه خوب که از عمق احساس و راز دل من، نگفته آگاه شدی!

فروزنده سکوت را می شکند و با لبخندی که مردد در رفتن و ماندن است، چشم از فرزام می گیرد که خیره شده به فرناز.

-خوب حالا من و تو در مورد چند و چون مراسم بعدا صحبت می کنیم... پس تو این هفته خودتون برای آزمایش و حلقه و این حرف ها برید...الهی قربونت برم!

بلند می شود و با نگاه لبالب و صورت چین خورده از بغض به سمتم می آید و بغلم می زند.

برای چه آن همه بغض در مراسم خواستگاری...نکند تو هم مثل من به پایان فکر می کنی...نکند که تو هم...نه...ببین که چهار ستون تن و بدن فرزام قرص و محکم است...من می خواهم با هزار امید آرزو با فرزام شروع کنم...عزیز، مادر بابا همیشه می گفت تا آن بالای سری نخواهد، یک برگ هم از درخت نمی افتد، چه برسد به نبودن مردی که آن روزها با مهربانی و عشق من را به زندگی دلگرم کرده است.

نیرو می گیرم و در حالی که از بالای شانه فروزنده نگاهم به فرزام است که لبخند ملیحی دارد و چشم هایش لبالب شده، به پشت فروزنده می زنم.

-فروزنده جان من هم خیلی خوشحالم...از اینکه عضو خانواده مهربون شما می شم خیلی خوشحالم

گونه ام را می بوسد که عاطفه از جا می پرد... با خوشحالی کِل می کشد...علیرضا چند دست کوتاه می زند و با خنده رو به فرزام مبارک باد می گوید.

همه می ایستیم و من تمام تنم دان دان می شود و مثل گربه موهای تنم خلاف جهت خواب می ایستند و نگاه به نگاه فرزام می دوزم.

عاطفه دوباره با خوشحالی کل می کشد و خانه نیما بعد از مدت ها رنگ شادی می گیرد اما جای خودش سبز می ماند با آنکه حضور برادرم را در جای جای خانه حس می کنم.

فرزام نزدیک فروزنده می رود که دست در کیف کرده و در حال گشتن درون آن، لبخند می زند. جعبه ای بیرون می کشد و دست فرزام می دهد برمی گردد سمت من و با لبخندی که در آن چشم ها هم می خندند، نزدیکم می شود.

همه تن چشم می شوم و خیره به دنبال نگاه او می گردم که چفت می شود در نگاه چشم های من... جلو تر می آید و انگشتر ظریفی از جعبه بیرون می کشد. زیر بار نگاه اطرافیان که هر کدام سازی می زنند و به روش خود تبریک می گویند و خوشحالی می کنند، دستم را می گیرد و زیر لب با اجازه ای می گوید... دست هایش لرزش می گیرند... دست های من هم می لرزند... چشمم به دست ها مانده و حالا می دانم که هنگام به هیجان آمدن، لرزش ها شدت می گیرند... انگشتر را در انگشت من فرو می برد و من به سرعت دست او را در دست می گیرم و فشاری می دهم تا از لرزش آن ها کم کنم.

نگاه در نگاه هم می مانیم... لبخند می زند... لبخندی با چاشنی چین های ظریف گوشه پلک ها... لبخند می زخم و بغض خوشحالی در گلویم می پیچد... عاطفه کل می کشد... فروزنده جلو می آید و صورتم را می بوسد... علی رضا با فرزام دیده بوسی می کند... باز تمام دنیا ناپدید می شوند و من می مانم و صادهای تبار رو به رویم. لبخند می پاشد به چهره ام و من گر می گیرم و چشم هایم لنز دوربینی می شوند که تنها تصویر آن چهره فرزام است.

رو می کند به آن هایی که ایستاده اند و با لحن شوخ و مودبانه ای می گوید

-خوب فکر کنم این قسمت نوبت صحبت کردن عروس و داماد باشه... با اجازه ما بریم سنگ هامون رو وا بکنیم!

باران متلک و خنده بر سر و روی ما می نشیند و عاطفه بلندتر از بقیه می گوید

-شما رسم دارید که اول انگشتر نشون پیشکش کنید و بعد برید سنگ هاتون رو وا بکنید؟!

فرزام بلند و به قهقهه می خندد و من رو به عاطفه می کنم

-آره والا! من هم همین رو می خواستم بگم

فرزام با شیطنت نگاهم می کند که از گوشه چشم می بینمش و می خندم.

فروزنده با خنده و مهربانانه دست می گذارد پشت ما

برید عزیزای من...برید با هم صحبت کنید

لب هایم بسته مانده و هم قدم با او و شانه به شانه اش مسیر سالن تا آشپزخانه را طی می کنم. سکوت و آرامش بین ما موج می زند و دلم زیر و رو می شود از آن حس به غایت تازه و هیجان انگیز که روزهای تاریکم را روشنی بخشیده است.

جلوی در آشپزخانه ، هر دو به سمت هم می چرخیم و چهره به چهره می مانیم.

لبخند روی لب های هر دوی ما بازی می کند. هنوز هم باور نمی کنم که آن همه بی منطق و شوریده عاشق آن مرد شده ام و جالب تر آنکه عشق او به آرامی جریان یک رود یا نسیمی بهاری می ماند...هیچ غلیان غیرعادی و پر هیجان...جنون آمیز و پر وسوسه در خود ندارد...در عین منطقی بودن، سخت بی منطق و در همان حال که آرام و لذت بخش است، روح را به نوازش لذت بخشی فرا می خواند...انگار که تمام عمر چنین بوده...تو گویی سال ها یا مدت های مدیدی است که فرزام را می شناسم...انگار کنی که روند طبیعی زندگی است و همیشه چنین بوده است.

آرام و خندان در نگاه او لب می زنم و به آشپزخانه اشاره می کنم

-دوست دارید بریم آشپزخونه و پشت میز بشینیم یا بریم اتاق من؟!

کمی به سمت من خم می شود

-ناهید خانوم من رو جمع نبند...غریبی می کنم!

کمی عقب تر می کشم تا از گرمای صورت و آن همه نزدیکی نفس های او گر نگیرم و قرمز نشوم.

شیطنت آمیز در چشم هایش می خندم

-نگو ناهید خانوم، غریبی می کنم!

-جمله ام رو به خودم پس می دی؟!

نگاهش تبار سر و روی من را از نظر می گزاراند و عقب می کشد. می بینم که سبکی آهسته در گلویش بالا و

پایین می رود و دست ها را پشت کمر می برد و باز شانه به شانه من می ایستد.

در حال دزدیدن نگاه، سر را پایین می اندازد و با ملایمت می گوید

-هر جا خودت بخوای عزیزم...برای من فرقی نمی کنه

دختر چشم و گوش بسته نیستم که معنای آن نگاه دزدیدن و تغییرات چهره را نفهمم اما خویشتنداری و بروز ندادن هیجان مردانه او برای من به اندازه تمام دنیا ارزش دارد...امیرحسین با همه خوب بودن آن روزها و مردانگی های مخصوص به خود، زمان به هیجان آمدن و گر گرفتن، چشم در چشم من می برید و طلب می کرد...جلو می کشید و بی خودداری، تمام غریزه و احساسات خود را در جسم و جان من می ریخت و صد البته که من کم لذت نمی بردم و پا به پای او می رفتم اما فرزام.. شرم و حیای رفتار او سخت شیفته ام می کند...خویشتنداری و با آرامش و پسوند خانوم نامم را صدا زدن جانم را بیشتر به او سنجاق می کند.

داخل اتاق می شویم که با صدای عاطفه سر می چرخانم به سمت در اتاق

-نانا میوه آوردم که

نخودی می خندد و در حالی که ببخشیدی به فرزام می گویم، می روم بیرون اتاق و در را روی هم می گذارم.

لبخند زنان و با چشم و ابرو بشقاب ها را جلوی من می گیرد و آرام تر می گوید

-این ها رو بگیر که تا شام یه جونی داشته باشید برای سنگ وا کردن!

نیشگونی از پهلوهای دخترک شیطان می گیرم که از بعد از نیما تا آن روز آن همه شیطنت از او ندیده ام.

-سر به سرم نذار بچه!

بعد از گرفتن بشقاب ها، گونه اش را می بوسم

-عاطی مرسی از همه چیز...راستش امشب یه کمی احساس تنهایی داشتم اما کاری کردی که تنها بودنم رو

حس نکنم و فکر کنم که واقعا خواهرم پیشمه

نگاهش از شیطنت می افتد و رنگ مهر خواهرانه می گیرد و من ادامه می دهم

-کارایی کردی که هیچ وقت نیلوفر برام نکرد...طوری بودی و خلا وجود خانواده رو برام پر کردی که نیلوفر اگر

هم می خواست، نمی تونست... چون تو خمیر مایه اش نیست!

آرام تر و همانطور بشقاب به دست تکیه ام را از چهارچوب می گیرم و تشکرم را زمزمه می کنم که به حرف می

آید.

-ناهدید بیشتر از این شرمنده ام نکن. بین من کاری رو کردم که باید، بقیه اگر نمی کنن یا همون نیلوفر که می

گی، کوتاهی به حساب می آد...من کار درست رو کردم...تو خواهر شوهر من نیستی...خواهر منی...حتی با وجود

نبودن نیما!

پلک هایم را به هم می گذارم و عقب عقب می روم تا در را باز کنم که آرام تر و زمزمه وار می گوید

-در ضمن شب خودت رو به خاطر خواهر شوهر احمق من خراب نکن! یکی می شه خواهر شوهر و فرشته مثل تو و یکی هم افسانه خواهر شوهر و عروس رو با تمام جزییات پیاده می کنه. به قول خودت خمیره وجود طرف شرطه...این فرناز خیلی مودیه و در ضمن یه تخته اش هم کمه...حرف هاش رو ندید بگیر و بی خیال شو! بی لبخند سر تکان می دهم و مثل عاطفه پچ پچ می کنم

-خدا کنه همیشه دشمن آدم هم عاقل باشه!

هر کدام با لبخند به طرفی می رویم. وارد اتاق می شوم و فرزام را ایستاده رو به روی پنجره می بینم. دست ها را پشت کمر قلاب کرده و به منظره پیش رو خیره شده است. بر نمی گردد و می دانم که متوجه آمدن من نشده است.

آرام جلو می روم و هنوز بشقاب ها را نگذاشته، نامه تا شده امیرحسین را می بینم که روی پاکت قرار دارد اما نه روی تخت، همان جا که رها کردم...روی میز کار نیما.

تکانی می خورم و بشقاب ها را آهسته و در حالی روی میز می گذارم که چشمم مانده به نامه و دو دو می زند. فرزام برمی گردد سمت من و ابروهایش بالا می رود

-اومدی ناهید؟!...محو بیرون شده بودم، چه منظره قشنگی!

چشم هایش را می کاوم و وقتی اثری از دلگیری، خشم یا بی منطق به قضاوت نشستن نمی بینم، لبخندی می زنم و سری تکان می دهم

-آره خیلی قشنگه... مخصوصا که آفتاب گیر هم هست...ظهرها دراز می کشم و آفتاب که ولو می شه وسط اتاق، حسابی خوابم می گیره

سر کج می کند و می خندد

-مثل پیشی ها!

ناهید همه اول رابطه همان طور هستند...خوب و خوش برخورد...مگر امیرحسین چه کم داشت همان اوایل؟!...اصلا تا همان ماه های آخر ایده آل بود...نبود؟!...مرد رو به روی تو هم مردی مانند باقی مردهاست...خر که از پل بگذرد...مگر من پل هستم؟!...اصلا چرا همیشه دخترها در عشق و عاشقی و زناشویی نقش "پل" می گیرند و مردها یا "خر" می شوند یا "رهگذر"؟!... "دختر پل است و خواستگار رهگذر"... "خر" مرد که از پل بگذرد"...چشم باز کن...مردی که حالا نامه را در کمال احترام روی میز می گذارد و نشان می دهد که نخوانده، دو روز دیگر مثل امیرحسین بدبین می شود و دمار از روزگار تو می کشد و عشق و عاشقی را

جلوی چشم هایت می آورد... لعنت به تو و بدبین ذهن... عاشق شده ام و دوستش دارم... همه مردها بد نیستند... همه مردها آزار نمی دهند... اصلا چه کسی گفته مردها گرگ های در لباس میش هستند... امیرحسینه هم بد نبود... سلوکمان نشد اما دلیل بد بودن او نبود... مگر زن بد کم هست؟!... نمونه اش فرناز... اصلا چرا جنسیت گرایبی؟!... آدم های جهان همگی خاکستری هستند و بعضی تیرگی بیشتری دارند و لقب "بد" می گیرند و بعضی روشن تر هستند و "خوب" لقب می گیرند... ما انسان ها نه فرشته خو هستیم و نه شیطان صفت... ما طیفی از خاکستری های تیره و روشن هستیم.. زندگی واقعی است, نه داستان و افسانه.

با شنیدن کلمه "پیشی" که برای توصیف ظهر های من در آن اتاق که پر بی راه هم نیست، لبخند زنان روی تخت می نشینم و فرزام هم کمی دورتر از من و آن سر تخت می تکیه می دهد.  
-بفرمایید میوه

پاها را کم باز از هم می گذارد و در حالی که ساعدها را روی زانو تکیه داده، انگشت های دستش را در هم قلاب می کند  
-خوب... سنگ هامون رو وا بکنیم!

لبخند روی لب هایش می نشیند و من فکرم می رود سمت نامه ای که احتمالا دیده پس منتظر می مانم تا سخنی از آن پیش بکشد.

لبخندی اجباری می زنم و سرد شدن صورت و یخ زدن نوک انگشت هایم را حس می کنم.  
-من می شنوم... شما بفرمایید

ما خیلی پیش تر از آن سنگ هایمان را وا کنده ایم... همان روز در خانه او... پس بگو... پپرس ناهید جریان نامه چیست... بازخواست کن... تو هم مثل همه باقی مردها با شک و سوظن به عشق زندگی خود نگاه کند و حساب بکش... تا بوده و بوده، همان وظیفه تاریخی را بر شانه های خود کشیده اید و چه سخت!

سر بلند می کند و نگاهم می کند... نگاه تبادارش می درخشد و در همان حال دست به سمتم دراز می کند.  
می بینم که دست هایش لرزش اندکی دارد... لرزشی در تضاد با محکم و قوی بودن آن استخوان بندی درشت.  
به هیجان آمده و لرزش ها او را رسوا می کنند.

-می خوام حرف هام رو بزمن ناهید

دستش روی دستم می نشیند که انگشتر نشان او زینت بخش آن شده است. گرمای پوست او حس خوشی ناباوری را زیر پوستم به جریان می اندازد و در حالی که خود را جلوتر می کشد، دستم را به اختیار او می گذارم تا انگشت ها را قلاب کند میان بند انگشت هایم و بند بند وجود و احساسم را به تصرف در بیاورد.

هورمون هایم هیولا وار سر برداشته اند و زنانگی می کنند...دلم پناه سینه او را می خواهد و حس دست های گرمش را روی گل و گوشم.

دستی که آزاد مانده را مشت می کند که لرزش آن ها را می بینم.

چشم هایم پر می شود از احساس و دست پیش می برم و مشت لرزانش را در دست می گیرم و خیره می شوم به نگاه او.

انگشت هایش قفل انگشت هایم، مشت او زیر دستم و از لرزش ایستاده، نگاه به نگاهم می آویزد.

من ناهید رو قرص و محکم می خوام، مثل همین حالا که این دست لعنتی رو گرفته تا نلرزه...می خوام ناهید ترس باشه...همون طور که همیشه تو ذهن من بوده...تو از هیچ چیزی و هیچ قضاوتی نباید بترسی...نباید زیر فشار فکری من مرد له بشی...باید برای خودت قدرت تصمیم گیری داشته باشی...بدون ترس و بی شک و دودلی درست و غلط بودن!

نگاهم در نگاهش می لرزد و گفته های تازه در جانم می نشیند. مردی آمده که برای جذب من زن مثل خروس بال باز نمی کند و پی قدرت نمایی نیست...بالم را نمی چپند که هیچ، بال پرواز و انسان بودن و حق انتخاب می دهد.

چشم هایش می رود به انگشت های در هم قفل شده ما و آهسته بندهای انگشتش را مابین انگشت هایم تکان می دهد و باز نگاهم می کند.

خواستم بشینم روی تخت که نگاهم گیر کرد به اون نامه...انسانم و کنجکاو...دیدم و حدس زدم که از کی باشه اما بستم و گذاشتم روی میز

پچ پچ وار و زل زده به نگاهم می گوید

تو حریم خصوصی داری...تو اینجا و در این موقعیت زن نیستی، یه آدمی مثل من...حریم خصوصی داری که توش بتونی فکر کنی و راحت نفس بکشی...برای من این غیرت و تعصب نیست که به حکم شوهر بودن هر

کاری بکنم...اسم من همسر و همراهه نه مامور تفتیش عقاید!

لب هایم از هم باز می ماند و روحم در انسانیت پرواز می کند... سرخوشانه پرواز می کند از آن همه روشن فکری واقعی و نه ساختگی و طوطی وار.

-اما ناهید خانوم...یه چیزی باید بگم

دستم روی مشتم بسته او تکانی می خورد و قلبم از آن "اما" می لرزد.

سر تکان می دهم که با لبخند کم رنگی ادامه می دهد

-من به شریک زندگی و رفیق راهی که انتخاب کرده ام بال و پر می دم اما اگر بهم ثابت بشه...تاکید می کنم که بهم ثابت بشه نه اینکه چرتکه بردارم و با قضاوت خودم بهتان بزنم به زن خودم ...مثل اون دکتر احمق!

زبان روی لب هایش می کشد و من به خشم پنهان در واژه "دکتر احمق" فکر می کنم.

-اگر بهم واقعا ثابت بشه که تو اونی نبودى که فکر می کردم، نه فریاد می زنم و زور و بازو نشون می دم و نه قلدری می کنم...تو مرام من نیست ناهید خانوم...فقط

با حرکت سر در اتاق را نشان می دهد و آرام می گوید

-از اون در می رم بیرون...از زندگی می رم...چون اعتقاد دارم کسی که به همسرش خیانت می کنه، لیاقت نداره که حتی باهاش بحث کنی...باید خودت رو ازش دریغ کنی و تمام. تو هم باید همین کار رو کنی...کاری که با امیرحسین نکردی...اشتباهی که من هر روز جای تو حرص می خوردم براش و تو ذره ای هم خیر نداشتی!

لب هایم را از هم باز می کنم و لبخند دردناکی می زنم

-وقتی آدم اون بیرون گود نشسته، همه چیز فرق می کنه. من خودم خیلی چیزها رو نمی دیدم!

سر تکان می دهم و در حالی که هر دو دستم را در دست هایش گرفته، به آن ها نگاه می کند.

پیشقدم شکستن سکوت می شوم

-نامه رو گذاشته بود توی جعبه ای که طلاهام رو می ذارم...پیش پای شما دیدم...بعد این همه وقت...هنوز هم نمی دونم توش چی نوشته!

-وقتی هم که خوندى، نمی خوام چیزی به من بگی ناهید خانوم، این مسئله مربوط به خودته...نمی دونم که چی بهت گفته اما فقط ازت می خوام که نذاری حرف هاش روی تو تاثیر بذاره. ببین...

نفس عمیقی می کشد و من پر دلهره به بالا و پایین شدن سینه اش نگاه می کنم که سر بلند می کند و نگاهم را شکار می کند.



-امیرحسین شیطان نبود که بخوام بگم بد مطلق بود اما این آدم به تو و روح آسب زد و در ضمن خوب کارش رو بلده. هر چی نباشه سنش از تو که هیچ، از من هم بیشتره و دنیا دیده تره. ممکنه آدم ها رفتارهایی داشته باشن که از نظر خودشون همچین هم عجیب نیست اما باعث آزار دیگران می شه و خیلی هم بد به نظر می رسه!

لبخند می زند

-بگذریم، زیادی فلسفی شد! اصلا ما اومدیم در مورد خودمون صحبت کنیم، مگه نه؟! البته وقت برای صحبت کردن زیاده اما مزه اش به این شبهه، قبول داری؟!

می خندم و گونه هایم با نگاهش برای چندمین بار رنگ می گیرد.

کمی عقب می کشد و چند بار و آهسته، انگار که بخواد حواس خود را جمع کند، با کف دست به ران پای خود می کوبد و وقتی دوباره نگاهم می کند، آن همه گرمای چشم هایش به ناکجا آباد رفته و فقط و فقط مهر و شیطنت آن مانده است... انگار که خوب می داند چطور باید افسار به احساسات عنان گسیخته بزند.

-در مورد مراسم و این حرف ها، شب یلدایی که فروزنده گفت چطوره؟!

دستی در موهایم می کشم

-حدودا یک ماه و نیم دیگه...خوبه به نظرم اما

منتظر ادامه می ماند که قاطع و محکم می گویم

-من نمی خوام مراسم خاصی باشه. یه مهورنی دور همی برای شب یلدا...همین!

ابروهایش را بالا می برد، نفس را با فشار از سینه بیرون می فرستد و نچی می کند

-لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود اما از اون مهم تر اینکه چرا تو باید تحت تاثیر یه گزک خاله زنکی قرار بگیری؟!

می فهمم در مورد خواهرش صحبت می کند اما خودم را به بی راهه می زنم

- این تصمیم خودمه، ربطش با این چیزایی که می گی چیه؟!

از جا بلند می شود و از پنجره به بیرون خیره می شود.

-کار و گفته اشتباه غلطه، حالا از طرف هر کی که می خواد باشه...می خواد خواهر من باشه یا حتی خودم!

برمی گردد و لبخند مهربانی می زند

-ناھید من نمی خوام قشنگ ترین لحظه زندگی مشترک ما به خاطر یه رفتار و حرف بی عقلانه خواهر من نابود بشه پس خواهش می کنم فرناز رو بذار کنار و بدون اینکه بهش فکر کنی بگو خود چی می خوای...خود ناهید چی دوست داره؟!

من چه دوست دارم؟!...من نه مجلس پرنسس وار می خواهم و نه جشن آنچنانی و با شکوه، مایه فخر فروشی. قدیم تر ها دختر ها آرزوی لباس عروس پرنسسی داشتند و دامن چین دار، حالا پوست برنزه می خواهند و آرایشی که از پس آن خود عروس هم در آینه به سختی خود را می شناسد، چه رسد به مهمان ها.

دلم فیلم برداری های عجیب و غریب و آلبوم های آنچنانی داخل کیف سامسونت نمی خواهد که برای بلند کردن و دیدن عکس ها باید چند نفر این سر و آن سر آلبوم را بگیرند...دل ناهید چه می خواهد؟!... دل من پوشیدن رخت سفید می خواهد...پیراهنی ساده اما زیبا...دلم عکس یادگاری می خواهد...عکس یادگاری با مردی که عاشق او شده ام حس ناب و گسی به عشق او دارم.

دلم خلوت و سکوت بعد از مراسم و سفر می خواهد...دلم میز شام آنچنانی نمی خواهد که بعدها از هر خاله و خانباجی در مورد کم و کسری آن بشنوم و بی عطر بودن برنج...سرم هوای عاشقی کردن و آرامش دارد. چشم هایم از افکار درون سرم درخشیدن می گیرند و کلمات چکه چکه به نوک زبانم می آیند. -من واقعا و از ته دل مراسم نمی خوام، باور کن...ولی اگر بخوام خواسته قلبیم رو از ته دل بگم کنارم روی تخت می نشیند و زل می زنه به لب هایم

-جونم عزیزم...بگو هر چی می خوای!

شرم می آید و لانه می کند در نگاهم و با لحن او، نگاه کردن هایش با آن چشم های راز گو و دست هایی که جلو کشیده تا دست های من را جستجو کند، به جای سرخ و سفید شدن، رنگ می بازم و پنجه هایم سرد می شوند اما ادامه می دهم

-دوس دارم لباس سفید بپوشم اما به لباس ساده و قشنگ

گرمای دست هایش را حس می کنم و انگار که رویا ببینم، خیره می شوم به قالیچه میان اتاق

-دوست دارم بعد از عقد بریم شمال...کنار دریا و چند روز آرامش

لب هایم می تپد و چانه ام می لرزد.

همانطور خیره، تند و تند پلک می زنم تا دانه دانه های اشک های بی وقت را کنار بزنم

-دلم می خواد دور شم از این شهر...از این همه خاطرات که رو شونه ام سنگینی می کنه. حجم اتفاق تو یک ساله اخیر برام زیاد بود...خیلی زیاد!

چشم می بندم و دست هایم را مالش می دهد تا جان بگیرند و گرم تر بشوند.  
در سکوت و در حالی که چشم بسته ام، صدای گرم او در گوش جانم می نشیند  
-ناهیدم، تموم می شه همه این گرفتاری ها...نگران نباش خانومم. از این به بعد من هستم... عزیز دلم چی کشیدی تو با ای دل کوچکت!

باور کنم که سرانجام شانه ای پیدا شده تا جایگاه سر پر درد و آشفته ام باشد و پناه خستگی های من...باور کنم که شانه ای پیدا کرده ام برای مرهم شدن و محرم شدن نه برای بار اضافی بر دوشم گذاشتن...خدایا تمام شد...باور کنم که به خوشبختی رسیده ام!؟

نیما همیشه می گفت خوشبختی را دو دستی به تو نمی دند و باید آن را به دست بیاوری...می گفت خوشبختی در دل آدم هاست و پدیده ای نسبی است که هر کسی اگر بخواهد، حتی در بحرانی ترین شرایط هم می شود حس خوشبختی و رضایت از زندگی داشته باشد...مثل اکنون من؟!...می دانم که آن عشق و داشتنش می تواند موقتی باشد اما دل خوش کرده ام و از حوضچه اکنون سیراب می شوم.

\*\*\*

می خواهم در اتاق را باز کنم تا بیرون برویم که آرام بازویم را عقب می کشد  
-ناهید صبر کن یک لحظه!

انگشت اشاره اش را به پلک زیرین من نزدیک می کند که غیر ارادی عقب می کشم و دست می برم به سمت پلکم

-چی شده؟!؟

اخم ناخودآگاهی بین ابروهایم می افتد و باز نزدیک تر می آید

-یه کمی زیر پلک هات سیاه شده...فکر کنم به خاطر آرایش مژه هات باشه!

جا می خورم...آرایش مژه هام؟!؟

-من که...یه لحظه...الان برمی گردم

لبخند دستپاچه ای می زنم و می خواهم به سمت آینه کوچک روی میز کار نیما بروم که دستم را به ملایمت می کشد و می خندد.

با تعجب نگاهش می کنم که زل زده به صورتم و با اشتیاق و دندان نما می خندد.  
کلافه می شم و تند می پرسم

-ای بابا، چی شده؟! خوب بذار برم سر و صورتم رو مرتب کنم...اشک بی وقت همینه دیگه!

در حالی که بازویم را گرفته، دوباره انگشت اشاره اش را نزدیک چشم هایم می برد و زیر پلکم می کشد. دست دیگر را از بازویم رها می کند و با لبخندی که روی لب هایش جا خشک کرده، به چشم هایم نگاه می کند و با دو سر انگشت زیر پلک هایم حرکت می کند.

حسی عجیبی دارم...نه مثل برق گرفتگی و نه آنچنان طبیعی که باید...حسی ملس...سرانگشت ها جلوی چشم های من مانده، پایین تر می آیند و از روی گونه هایم با خط فرضی به گوشه لب هامی می رسند که صورتم مور مور می شود و از شدت نواختن واکنشگرهای عصبی، به گزگز می افتد.

نگاهم در نگاه او ذوب می شود...لبخند از لب های هر دو ما پریده...سرانگشت ها مثل حشره ای آرام و نجیب زیر چانه ام می خزند و گردی آن را به نوازش می گیرند.  
-ناهی!

زمزمه اش در گوشم فرو می رود و من با نگاه منتظر جواب می دهم اما چیزی نمی گوید و همچنان ارتباط چشمی را حفظ می کند...دوست داشتن زمان و مکان نمی شناسد...عشق به سادگی در آغوش کشیدنی و لمس بودن است...مهر و عاطفه به لمس کردن است و برای فهمیدن حضور و وجود...گاهی مناسبت از آنچه هستند سخت تر می نمایند و گاه به بغرنجی حل معمای ارشمیدوس هستند و به آب خوردنی آسان می شوند...همان حالا آن وجود دوست داشتنی و سراسر درک رو به روی من ایستاده، یعنی زندگی...دم را غنیمت شمردن...شاید...شاید فردایی نباشد.

پشت در ایستاده ایم و انگشت های او چانه ام را نوازش می دهد. نگاه در نگاه او وصله پینه می زنم که لب هایش می خندد. چشم هایش عجیب تبار و آتش زننده هستند...چشم هایم آینه احساساتم می شوند...برق می افتند و می جوشند...زمان و مکان فراموش می شوند...مناسبات به گوشه ای رانده می شوند و تنها عشق می ماند و شور...هوس در اما در آن میانه جایی ندارد...تنها فهماندن منظور روحی و کشش معنوی از راه تنها ابزارهای موجود، که از قضا مادی هستند و جسمانی، در کار است.

دست هایم از اختیارم خارج می شوند و پیش قدم می شوم...دست دور گردن او حلقه می کنم و به خود می فشارمش.

راهی انسانی و به دور از انگیزه ای خاص... روشی ساده و پیش پا افتاده ترین رفتار بشری برای نشان دادن مهر و عاطفه... بی کوچکترین بار ج\*ن\*سی. دست هایم را دور گردن او حلقه زده ام و بازوهایم را گرد بدنم حس می کنم که مثل پیچک به دورم تاب خورده است... تیزی چانه اش روی شانه ام فشار می آورد و آنچنان قرص و محکم در آغوش می گیرم که پر می شوم از حس خوشی غیر قابل وصفی.

سکوت پر معنا ترین واژه اکنون است و آرامش موج می زند. نفس های آرام و بی شتاب ما فضای میانمان را پر کرده اند.

کنار گوشم زمزمه می کند

- دوست دارم ناهید... خیلی زیاد... خیلی عزیزم!

چشم هایم را بر هم فشار می دهم و پیچ و پیچ وار می کنم

- من هم خیلی فرزام!

بم و مردانه می خندد و دل من مالش می رود.

- تو چی ناهید؟!... شجاع باش و کامل بگو دختر!

لب هایم را با نوک دندان می گزم و نفس عمیقی می کشم

- از این بیشتر؟!... احساسم رو گفتم... واضح تر از حالا؟!!

دست هایم نرم و لطیف روی موهایم کشیده می شود و مثل پدری آرام و صبور، سرم را نوازش می کند.

- گفتمی... کاری کردی که اصلا توقع نداشتم... اصلا انگار

دوباره و محکم در آغوش می فشاردم

- رو زمین نیستم و دارم پرواز می کنم عزیز دلم. ناهید به کلمات بگو... من اگر امروز از زبونت نشنوم، نمی دارم

از این در بیرون بری

گونه هایم گرما می گیرند... نه گرمای شرم... گرمای هیجان... عشق... اعتراف!

- دوست دارم... خیلی زیاد... بی منطق و با تمام احساسم!

از من جدا می شود و چشم هایم می درخشد... صادهای تبار، حالا درخشان و روشن شده اند.

صورتتم را بین دست هایم می گیرد و من هم دست هایم را می گذارم روی دست هایی که چهره ام را قاب

کرده اند.

لبخند درخشانی می زند...از همان هایی که رنگ دنیا را هم در چشم من تغییر می دهند...از همان هایی که حتی بدی ها را زیبا می نماید و زیبایی ها را دوچندان...همان هایی که چشم را خیره می کنند و بعد تو می مانی و شورِ عشق.

بوسه ای روی پیشانی من می کارد که نفسم را داغ و تبار با بستن چشم ها و آهی لرزان از سینه بیرون می فرستم.

-بریم خانوم

لبخند لرزانی می زخم و در حالی که دستم را در دست های لرزانش گرفته، از در بیرون می رویم.

بوی لازانیا در شامه ام می پیچد و سر صدای ظرف و ظروف از سمت آشپزخانه می آید.

-من برم کمک عاطفه

دستم را آرام رها می کند و لبخند می زند

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(www.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://www.98iA.Com)

-برو قربونت. من هم می رم تو سالن

از فرزام جدا می شوم اما هنوز گرمای دست ها و قلب مهربانش وجود و دنیای من را پر کرده است.

می رم سمت آشپزخانه...افتان و خیزان...خرامان و مست...فکری و رها از تاریکی ها و غم و اندوه چند ماه گذشته.

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم

فریدون مشیری

\*\*\*

وارد آشپزخانه که می شوم، فروزنده در حال درست کردن سالاد است و پشت به من ایستاده...عاطفه سر در فر

فرو برده و لازانیا را بیرون می کشد و فرناز در حال آب کشیدن چند تکه ظرف است.

کنار میز می روم که نگاه فروزنده به من می افتد و خنده ای از ته دل می کند

-به، عروس خانوم! از صورتت که معلومه حسابی سنگ هاتون رو وا کنیدی!

دستم ناخودآگاه سمت گونه هایم می رود و در حالی که نگاه می دزدم، لبخند نیم بندی می زنم و آرام دست روی بازویش می گذارم

-کمک نمی خوای فروزنده جون؟! -

چشمک مهربانی می زند

-نه عزیز، تموم شد...یه سالاد بود دیگه، کاری نداشت که!

عاطفه سرخوش و در حال گذاشتن ظرف شیشه ای لازانیا روی میز، شروع به خواندن می کند

-امشب چه شبی ست...شب مراد است امشب!

فروزنده چاقوی سالاد را روی تخته رها می کند و در حال دم گرفتن با عاطفه، ضرب آرامی روی میز می گیرد.

مانده ام آن میانه...می خندم و در حال خندیدن به کابینت تکیه می دهم و نگاهشان می کنم...خجالت می کشم حتی با وجود سابقه ازدواج قبلی...شده ام دختر کم سن و سالی که برای اولین بار به خانه بخت می رود...با همه وجود می خندم که عاطفه در سر زنان می گوید

-ای وای، غدام سرد شد!

فرناز در حالی که دست ها را با دستمال آشپزخانه خشک می کند، خنده ای می کند که من نام موزیانه به آن می دهم و بعد آرام و مثلا از سر خیرخواهی و درد و دل زنانه کردن اما در باطن به نیش و کنایه و هزار منظور، می گوید

-خوبه حالا دیگه دردسر رسم و رسوم رو نداری ناهید جون...چه می دونم دستمال شب و حجله اون قدیم ها و حالا هم که گواهی دکتر و این برنامه ها!

دست هایم از کابینت جدا می شود و نمی دانم باید چه جوابی به آن دختر بد ذات با زبان مثل نیش بدهم.

فروزنده همانطور در حال گذاشتن تخته در ظرفشویی، با چهره درهم رفته و جدی می گوید

-ما کی اینجور خانواده ای هستیم که دنبال این کارها باشیم فرناز؟! مطمئنم اگر مامان خدایبامرزم هم زنده بود، باز هم دلش بر نمی داشت که خودش دختر داشته باشه و با این حال از دختر مردم یه همچین چیزی بخواد!

همه ساکت مانده ایم که عاطفه با حرکتی تند و اخم آلود، ظرف لازانیا را زیر بغل می زند و از در بیرون می رود... دخترک من آنقدرها تجربه و سیاست ندارد که به روی خود نیاورد.

من همچنان لب فرو بسته مانده ام و در حال جمع کردن حواسم و بازگرداندن ضربه هستم که دوباره صدای فروزنده بلند می شود

-مگه از نگین همچین چیزی خواستیم! این چرندیات رو از کی شنیدی فرناز خانوم که فکر کردی هنوز هم این رسم و رسوم برپاست؟!

فرناز پشت چشمی نازک می کند و من صادقانه می گویم

-فروزنده جون هنوز هم یه عده این کارها رو می کنن، البته شاید بین یه قشر خاصی و تو دهات دور افتاده رو می کنم به فرناز و سعی می کنم خونسرد باشم.

-فرناز جون دوستی از این جور خانواده ها داشتی که برات تعریف کرده، یا چی؟!

می نشیند پشت صندلی آشپزخانه و چشم های درشت را درشت تر می کند.

-نه ناهید جون، اما زیاد شنیدم عزیزم! شنیدم برای دکتر همچین برگه ای نگرفتی...خوب شاید لازم نبوده!

حس می کنم در حال جان دادن هستیم. دست هایم را به لبه یخچال می گیرم تا از شدت ضعف و خجالت سقوط نکنم. فروزنده با چشم های خشمگین و ریز شده، زل می زند به فرناز که تکه ای خیار از ظرف سالاد بیرون کشیده و با ژستی بی گناه در دهان می گذارد.

شاید خواهرش نفهمد که آن کلمات چه معنی دارند اما من می فهمم...می فهمم و بدبینانه نگاهش می کنم...انگار که از پشت آن چشم های براق و درشت ذهن او را می خوانم.

همانطور که در سکوت لب هایم را بر هم فشار می دهم، به واژه "چه کسی" فکر می کنم...می دانم که چیزی می داند که آن طور طعنه می زند اما چطور...اصلا مگر از قضیه آن روز و آرمین کسی به جز امیرحسین خبر داشت؟!...فکر می رود سمت عاطفه...عاطفه تنها آدم زندگی من بود که بعد از رفتن نیما، همان میانه درد و دل های زنانه، راز دل گفتم ولی باور نمی کنم که راز سربسته من را به فرناز گفته باشد.

به خود می آیم و لبخند بی جانی می زنم، حتی نیرویی نمانده تا ظاهر سازی کنم.

-نه فرناز جون...امیرحسین هر چی که بود، مرد احمق و پستی نبود!

پا روی پا انداخته و زل زده به دهان من

-آخی...آره می دونم...خیلی مرد خوبیه...من که ازش خوشم می آد!

-دخترا مجلس شادی و ازدواج فرزام و ناهیده...گفتن از شوهر سابق یا زن سابق موضوعیت نداره!

فروزنده محکم و قاطع در حالی که به فرناز نگاه می کند ، ادامه می دهد

-تموم کن فرناز خانوم...در ضمن جنابعالی مگه سر جمع چند بار اون آدم رو دیدی که آخی آخی راه انداختی

برای زن داداشت؟!



آرام و برای کوتاه کردن بحث، فشاری به خودم می آورم و می گویم  
 -فروزنده جون این حرف ها رو من تاثیر نداره و ناراحتم نمی کنه...اشکالی نداره...سخت نگیرید!  
 لبخند مهربانی می زند  
 -نه قربونت، تو هزاری هم بگی، من که می دونم نمک رو زخم پاشیدنه!  
 -فروز مگه چی گفتم خواهر من... داریم صحبت می کنیم خوب!  
 پشت چشم نازک می کند که فروزنده دوباره با لحن نیش داری در حال رو گرداندن ادامه می دهد  
 -از اون اول داشتی حرف می زدی؟!

فرناز از جا بلند می شود و در میان آن همه صداهایی که در ذهنم بلند شده و هر کدام ساز خود را می زنند، بیرون می رود و من می مانم با فروزنده...من می مانم و زن مهربانی که در پی دلجویی از من برآمده...من می مانم و اولین درگیری لفظی نه با خانواده همس، بلکه اولین جنگ لفظی که به خاطر من و در حضورم به راه افتاد.

در دل "خدا به خیر بگذراند" می گویم و بوسه ای متقابل به گونه فروزنده می زنم که بغلم زده و به جای فرناز عذرخواهی می کند.

عاطفه هم زمان وارد می شود و از دیدن من و فروزنده و نبودن فرناز سر و روی تعجب زده ای به خود می گیرد.

-ببین ناهید، اینجوری که نمی شه تو نیومده زن برادر من رو بدزدی!  
 فروزنده دستی روی شانه من می زند و قربان صدقه عاطفه می رود که در حال خندیدن است. فکر می کنم به مهربانی فروزنده که شباهت زیادی به فرزام و رفتارهای خالصانه او دارد، نگاه دلگیری به عاطفه می اندازم، انگار که بخواهم از چهره اش بخوانم که چرا راز من را به فرناز گفته...به کسی که می دانم حتی دل خوشی از او ندارد و آنچنان صمیمیتی بینشان نیست.

-نه عزیزم، زن برادر تو رو ندزدیم، داشتیم با خواهر شوهر خودم درد و دل می کردم!

فروزنده با خنده ظرف سالاد را دست می گیرد و به سمت سالن می رود

-بریم دخترها، دیر شد...شام از دهن می افته!

عاطفه آمدیم آهسته ای می گوید و بعد آرام و نگران می پرسد

-نانا، خوبی؟! چی شد...فرناز با احم تو هم اومد اون طرف!

به چشم های نگرانش نگاه می کنم و فکر می کنم که ناهید، خودت را کنترل کن که حالا وقت بیرون ریختن ناراحتی نیست... شاید زمانی بهتر!

دست می گذارم روی شانه اش و سعی می کنم لبخند بزنم که البته بیشتر شبیه به شکلک مسخره ای لب هایم کش می آیند

-بذار مهمون ها که رفتن, صحبت می کنیم عاطی... بریم که غذا سرد شد!

شام در فضای آرام و دوستانه به پایان می رسد. در تمام مدت فرزام که جایی رو به روی من نشسته، از پس هر لقمه که به دهان می گذارد، نگاه در نگاه من گره می زند و شاهد به جانم می ریزد.

نگاهی که حالا کمی بیشتر از قبل رنگ و بوی مالکیت به خود گرفته، هر لحظه و بیشتر از قبل من را در حوضچه اکنون آغشته به عطر گلاب شناور می کند.

می روند و دل من هم با آن ها می رود و آرزو می کنم که ای کاش می شد از همان فردا همه دنیا محو شوند و به کناری رانده شوند... من بمانم و او... نه نامه ناخوانده ای از امیرحسین باشد که انگار آخرین ترکش جدایی بود و نه به روی عاطفه آوردن و به چشم خود دیدن که چطور آخرین آدم قابل اعتماد زندگی من می شکند و به راز من خیانت می کند. فرزام ای کاش من را زودتر جدا می کردی از این دنیای غم بارم و لحظات کشدش و ای کاش همیشه می بودی و مرهم می شدی.

فکر نامه دست از سرم بر نمی دارد اما باید بمانم و از زبان عاطفه بشنوم و دست گلی که به آب داده را خوب بو بکشم. بهترین شب زندگی من در یک سال گذشته بود... نه اصلا بهترین شب زندگی من بود... نمی دانم چه حکمتی در کار است که بدترین ها همیشه در بهترین شرایط پیش می آیند... همیشه در زندگی من بدترین هایم مشروط و با هزار و یک اما و اگر همراه شده اند.

لباس هایم را عوض می کنم و می روم سمت آشپزخانه و می بینم که عاطفه با لباس خواب در حال سر کشیدن لیوان است.

لیوان آب را نشانم می دهد

-می خوری؟!!

آهسته نه می گویم و در حال نشستن روی صندلی, پاهام را زیرم جمع می کنم.

-می خوای بخوابی?!!

سر تکان می دهد و لیوان را روی ظرفشویی می گذارد

-آره دیگه...ظرف ها هم باشه برای فردا که بیدار شدیم  
-ازت دلخورم!

جا خورده نگاهم می کند و با انگشت اشاره به سینه خود اشاره می کند  
-از من...چرا نانا خانومی؟! راستی  
می نشیند رو به روی من

-چی شد قضیه سر شب؟! من رفتم غذا رو بذارم و داشتم با علی حرف می زدم که دختره فرناز همچین غضب  
کرده اومد که نمی شد تو صورتش نگاه کرد...والا کفاره داشت!

در سکوت به دهانش نگاه می کنم که پشت سر هم باز و بسته می شود اما برای من کلمات و معنی آن ها مهم  
نیست...من خواسته ام را نشانه رفته ام و باقی اهمیتی ندارد...من در پی رسیدن به پرسشی هستم که مثل مته  
ذهنم را به زوال می کشد و در آن نفوذ می کند...می دانم که کسی جز عاطفه نمی تواند باشد...دلَم به درد می  
آید از شکستن زنی که از او در ذهنم خواهر ساخته ام و پشتیبان...قلبم زیر و رو و بغض جمع می شود در گلویم  
از تصور شکست آن تصویر زیبا و شفاف

-چرا راز من رو دقیقا به اونی که نباید گفتی...چرا به کسی که سر سوزنی هم باهاش مراوده نداری؟!  
چند دقیقه بعد، عاطفه گیج و با دهانی باز نگاهم می کند

-ناهِید به خدا من چیزی نگفتم...من رو این جوری شناختی که برم و راز تو رو به یکی دیگه بگم؟!...بعد کی،  
فرناز؟! من چشم دیدن دختره رو ندارم!

سرم را تکیه می دهم به شیشه خنک پنجره آشپزخانه

-پس از کجا فهمیده عطی... مگه کسی غیر از تو و امیرحسین خبر داشته؟!

دست به سینه می نشیند و همانطور که اخم کرده، یک ابرو را بالا می اندازد و لب زیرین را می گزد  
-پس می مونه نفر دوم!

سر از شیشه بر می دارم و خنده ناباوری می کنم

-اصلا فکرش رو هم نکن!

کلافه بر می خیزد و زیر کتری چای را روشن می کند

-چای می خوری؟!

-نه...تو هم نخور، بی خواب می شی!

یک زانو را روی صندلی بالا می آورد و دست ها را دور آن حلقه می کند.

در همان حال که چانه را به زانو تکیه داده، نگاهم می کند

-بی چای و با چای امشب هر دو بی خواب می شیم...ناهیید کار کس دیگه ای غیر امیرحسین نیست اما

دست می کشم به پیشانی

-عاطی یه چیزی می گی و فکر تو سر آدم می اندازی، یه دلیلی هم برایش داشته باش خواهر من! امیرحسین رو

چه کار به فرناز؟!

انگار که در مورد ماجرای ترسناکی صحبت کند، چشم هایش درشت تر شده و صدایش پس رفته

-مگه اون روز ندیدی که چشم بریده تو چشم امیرحسین؟!

-خوب که چی؟!

ساکت به یکدیگر نگاه می کنیم و من باز می خندم اما عصبی و باور نمی کنم که عاطفه هم به همان نتیجه

ای رسیده باشد که من رسیده ام اما مذبحخانه تلاش می کنم تا نادیده بگیرم و از ذهنم برانم.

-نه عاطی...اصلا!... امیرحسین خیلی بد کرد اما دیگه انقدرها هم عوضی و سیاه نبود که با دو نفر به من خیانت

کنه! فرزام اون رو با نسرین دیده...مگه می شه با این دختره هم بوده باشه...یعنی من این همه احمق بودم که

نفهمیدم؟!

عاطفه آرام کف دست را روی میز می زند

-خودت می دونی اگر نیما بود چی می گفت نانا...پس خودت رو گول نزن! تو الان فرزام رو داری عزیزم، پس

دیگه شستن دهن امیرحسین و تطهیر اون توی ذهنت به چه کار می آد؟!

می زنم زیر گریه...بی مهار فشار آن شب را ناگهانی بیرون می ریزم

-نانا، نکن با خودت دختر...این کار رو نکن!

بلند می شود و لیوانی آب پر می کند...دست دور گردنم می اندازد و من همچنان بلند و های های گریه می

کنم.

-عاطی من کاری به امیرحسین ندارم، دلم برای خودم می سوزه...اگر اینجوری باشه، یعنی من بیشتر از سه

سال بازی خوردم...بدتر اینکه مثل کبک سرم زیر برف بود و نفهمیده ام...عاطی من نفهمیدم!

شانه هایم را می مالد و آرام می گوید

-ناهیید این فقط یه حدسه...شاید اصلا درست نباشه!

\*\*\*

می روم داخل اتاق و به زهر شدن شب خوش و رویایی که داشتم فکر می کنم. ناگهان یاد نامه امیرحسین می افتم و با حرص و در حال روشن کردن چراغ، نگاهم به نامه تاخورده و پاکت می افتد. در اتاق را می بندم و در حالی که تمام تن و بدنم از چندین و چند حس گوناگون به لرزش افتاده، تایی نامه را باز می کنم. بدنم از خشم... کینه... دلهره و پشیمانی بله گفتن به او می لرزد، هر چند که از زندگی من بیرون رفته اما هنوز که هنوز است، در حال بیرون کشیدن دانه دانه ترکش ها از روح داغدار و آسیب دیده ام هستیم.

نامه را دوباره و دوباره می خوانم... دلم می سوزد برای پسرِ مردی که در حق من بدی و ناروایی رو تمام کرد... دلم برای میلاد می سوزد... پسری که هنوز پانزده ساله نشده اما یک سال و اندی از دست و پنجه نرم کردن او با سرطان خون می گذرد... از رفت و آمدهای مکرر خود با نسرین گفته... آمد و شدهایی که بهانه همه آن ها پسر بیمار و مشترکشان است... از رفتارهای جنون آمیز چند وقته گذشته خود عذرخواهی کرده... از عصبی بودن و دل پر داشتن از دنیا و زندگی و مردی که حالا تنها عشق و امید زندگی من به حساب می آید... صحبت از دوری کردن و پرهیز از فرزام به میان آورده و فکر کردن دوباره به زندگی مشترکمان!

پوزخندی می زنم به توهمات و پر توقعی او و فکر می کنم که اگر قطعات پازل را منصفانه کنار هم بگذارم، باز هم با اهمیت ترین و بزرگترین بخش آن معما، نا تمام می مانده و توجیه ناپذیر.

اگر رفت و آمدهای مکرر با نسرین را به پای بیماری پسرک بگذارم، ماجرای فرناز را کجای دلم جا بدهم؟! نامه را تا می کنم... تا کردنی که بی شباهت به میچاله کردن نیست... حرص زده و عصبی در کشو می اندازم و با خاموش کردن چراغ خودم را روی تخت می اندازم و در حال خزیدن زیر لحاف گرم، زمزمه می کنم که زهی خیال باطل دکتر صفایی... من ناهید مار گزیده ای هستم که بزرگ شده... دختر بیچه نیستم که دوباره و دوباره گول حرف های خوش آب و رنگ تو را بخورم... خوب می دانی که چطور و با چه زبانی با اطرافیان سخن بگویی امیرحسین صفایی... چه خوب که فرزام آمد... چه خوب که آب و رنگ داد به زندگی دلمرده من و با حضور خود پرده غفلت را از جلوی چشم های من کنار زد... چه بهتر که نامه را زودتر نخواندم... همان وقتی که هنوز فرزام نبود و طعم ناب عشق او را تجربه نکرده بودم تا باز هم از سر ناچاری خام گفته های تو بشوم و فکر کنم که دنیا به همان رنگی است که تو نقش می زنی و آسمان به رنگ دیگری نخواهد بود.

چشم هایم را روی هم می گذارم...با آنکه اکنون با پشت سر گذاشتن هر کدام از ناملایمات، سر سخت تر و پخته تر شده ام اما هنوز هم روح لطیف زنانه ام بی تابی می کند و در خلوت سر ریز می شود...چشم هایم را بر هم می فشارم و حسرت و اندوه از گوشه آن ها راه باز می کنند به سمت گونه هایم جریان می گیرند.

\*\*\*

نمی دانم چه ساعتی از شب و روز است که از خواب می پریم. دهانش خشک شده و یادم می آید که خواب پریشان می دیده ام. بلند می شوم و گیج و خواب زده روی تخت می نشینم و کورمال کورمال دست می اندازم و گوشی را از بالای تخت پیدا می کنم.

نور صفحه چشمم را می زند و همانطور که یک چشم باز و یک چشم بسته به صفحه پر نور نگاه می کنم، با دیدن ساعت دیجیتال که یک ربع به شش را نشان می دهد، چشمم به چندین پیغام از فرزام می افتد. هوشیارتر می شوم و آه از نهادم بلند می شود. لعنتی به امیرحسین و فکر و ذکر او می فرستم که هنوز هم دست از سر من بر نمی دارد و باعث شده تا دیشب حتی نگاهی به گوشی ننذازم و فرزام را بی پاسخ بگذارم. یاد درس های دینی و قرآن دبیرستان می افتم و آثار ما تقدم و ما تاخر. فکر می کنم که نامه اعمال زندگی من همه پر شده تا ما تاخر تاثیر پذیرفته از امیرحسین و هنوز هم در حال کشیدن از او و بیشتر از کار و تصمیم خودم هستم که از چاله در آمدم و در چاه عمیق تری که امیرحسین باشد، سقوط کردم.

دراز می کشم و شروع می کنم به باز کردن پیغام ها

-ناهید فردا بریم برای خرید حلقه؟! بعدش هم اگر موافق باشی ناهار بریم بیرون...دوست دارم لبخند روی لب هایم می نشیند و یاد صدای بَم مخملی او می افتم. دست های نوازشی که بعد از مدت ها کسی بر سر و روی من کشید و گرمای وجودش.

پیغام دوم را نگاه می کنم.

-خوابم نمی بره ناهید...هیجان زده ام...از ابهتم بیشتر از این کم نمی کنه اگر بگم که دست هام از هیجان این اتفاق می لرزه؟!

قلبم فشرده می شود برای وجود پر لطف و مهربان او...برای صداقت کلامش...برای خوب بودن و حضورش.

حسی دلم را زیر و رو می کند و پیام آخر را نگاه می کنم

-حتما خوابی ناهید خانوم...فردا بهت زنگ می زنم...خوب بخوابی جان من

به شکلک لبخندی وایبری خیره می شم و با انگشت های آزادم دستی روی نوشته و شکلک قلب می کشم.

انگار که با لمس قلب، قلب فرزام را که آنچنان مهربانانه می تپد، نوازش می کنم.  
می بینم که شروع می کند به نوشتن و من با تعجب خیره صفحه می مانم  
-عزیزم، این وقت صبح بیداری؟! -

-داشتم پیغام ها رو می خوندم، از خواب پریدم  
لبخند می نشیند روی لب هایم و مثل دخترهای شانزده ساله که مخفیانه اولین رابطه با جنس مخالف، آن هم  
از راه دور تجربه می کنند، قلبم بی امان تپیدن می گیرد و می نویسم  
-خودت چرا بیداری؟! -

-خوابم نبود...فکر و خیاله و هزار دردسر دیگه!  
-فکر و خیال چی؟! -

-عاشقی!

دست جلوی دهانم می گیرم تا صدای خنده ام بیرون نرود  
-همه اش خواب بد دیدم...از خواب که پریدم خوشحال شدم که کابوس تموم شد!  
شکلک غم بار و ناراحتی می گذارد که دل شکسته است  
-شب به اون خوبی، چرا خواب بد؟! من از هیجان خوابم نبرد ناهید...تو مگه خوشحال نیستی یا شاد من خیلی  
بچه و هیجان زده شده ام؟! -

\*\*\*

نمی خواهم خاطر او را مکدر کنم...به فرض اطمینان پیدا کردن از رابطه فرناز با امیرحسین، باز هم دلم نمی  
خواهد که برای او زمینه ساز دلهره و خشم باشم...نمی خواهم همان اول کار و در اولین شب رسمی شدن  
رابطه، ساز مخالف کوک کنم و شروع به غیبت پشت سر خانواده اش کنم...حتی اگر فرناز باشد که سکناات و  
گفته هایش بر کسی پوشیده نیست.

-نه تو بچه نشدی فرزام، من هم مثل تو خوشحالم و هیجان زده...ناراحتی پیش می آد و ربطی به دیشب  
نداشت

-راستی ابهتم ریخت؟! -

-چرا؟! -

-گفتم دست هام می لرزه...زن ها مردی رو می خوان که بتونن بهش تکیه کنه، نه اینکه وقتی هیجان زده می شه، دست های لامصبش بلرزه!

خیره می شوم به شکلک خجالت زده ای که پایان پیغام فرستاده. گاهی حتی با یک جمله و حرکت که باید حس دلسوزی عمیقی را برانگیزد، برعکس حس توامان مهر و عشق را شعله ور می کند...حالا و با آن گفته ها، با تصور دست های لرزان او باید دلم بلرزد و دلسوزی و ترحم در قلبم موج بزند، اما...عشق به او با صداقت کلامش اوج می گیرد...عاشق تر می شوم...بی قرار تر می شوم و دلم او را می طلبد که در آغوش بگیرمش و نوازش کنم...دوست دارم مثل پسر بچه ای روی سرش را ببوسم و در گوشش پیچ پیچ کنم که نترس بچه ام، ابهت تو کم نشده که هیچ، من را نادانسته با آن کلمات شیفته تر و شیدا تر می کنی.

نه جانم، ابهت مردانه به سینه ستبر و چشم های مغرور نیست که اگر بود، امیرحسین مردترین مردها می شد...ابهت مردانه به ژست های هالیوودی و لبخندهای درخشان و دندان نما نیست...به ظاهر فریبنده و لباس های آنچنانی نیست که اگر بود، حالا آن همه مردی که ظاهر آن ها دل می برد و باطنشان بوی تعفن می دهد، فقط نام مرد را یدک نمی کشیدند و فقط از جنیست مرد نرینگی نداشتند.

کوتاه می نویسم

-من از مردی که تو می گی خیری ندیدم...حالا و بعد از یک شکست فهمیده ام که مردونگی به این چیزها نیست...تو همین مدت کوتاه فهمیده ام که روح تو خیلی بزرگ و پر ابهته...لرزش دست که چیزی نیست فرزام، ممنون از بودنت!

می نویسم و با کلماتی از سر شور و تحت تاثیر آن همه احساس، اشک هایم غلظتان روی گونه هایم می افتند و با لبخند به جواب او نگاه می کنم

-من دیگه حرفی برای گفتن ندارم. فقط اینکه ناهید خانوم...عمر من...اون زندگی رو بریز دور و دیگه این همه خاطراتش رو علم نکن و تو سر خودت نکوب!

نزدیک ده صبح از خواب بیدار می شوم و با بدنی کوفته کش و قوس می آیم. صدای ظرف و ظروف از آشپزخانه می آید و می دانم که عاطفه سحرخیز بیدار شده و به جان ظرف ها افتاده است. با عجله دستی به سر و روی خودم می کشم و از اتاق بیرون می روم.

\*\*\*

-عاطفه نیستم اگه ته توی این ماجرا رو در نیارم!



ضربه ای با پشت قاشق به سر تخم مرغ عسلی می زدم  
 -دیشب خیلی فکر کردم و آخرش هم به این نتیجه رسیدم که به درک!  
 ریز ریز می خندد و لیوان شیر را سر می کشد  
 -واقعا چقدر زحمت کشیدی و چه نتیجه گیری مهمی کردی!  
 -جدی می گم عاطی، دیگه چرا باید برام مهم باشه...به درک هر کاری که کرده!  
 -نمی گم که برات مهم باشه، می گم بفهمی قضیه چی بوده!  
 مکث می کند و با چشم هایی پر از کینه می گوید  
 -آخ دلم می خواد پته این فرناز رو بریزم رو آب...خیلی پسته، حالم ازش به هم می خوره!  
 -من هم ازش بدم می آد اما عاطی باورم نمی شه که امیرحسین هچین کاری کرده باشه!  
 چینی به دهانش می دهد  
 -چرا باورت نشه...مثلا خیلی پاک و طاهر بود که الان باور نمی کنی؟!  
 -باور نمی کنم که این همه پست شده باشه که با اون فرناز...  
 -می گم ناهیدر، آه تو امیرحسین رو گرفته ها!  
 با تعجب نگاهش می کنم و قاشق تخم مرغ روی هوا می ماند و چینی می نشیند بین ابروهایم  
 -آه من؟!  
 -آره، پسرش رو می گم... آه تو دامن امیرحسین رو گرفت که پسرش به اون روز افتاد!  
 عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم و نج کنان قاشق را در دهانم می چپانم.  
 سر تکان می دهم که ادامه می دهد  
 -قبول نداری؟!  
 شانه بالا می اندازم  
 -نه که قبول، درسته که خدا جای حق نشسته اما مگه استغفرالله بیکار باشه که انتقام آدم ها رو با ناقص کردن  
 یه کس دیگه ای بگیره... عاطی از تو بعیده این حرف ها...این ها اعتقاد نیست جانم، خرافاته...یه عمری بابای  
 ساکت و آروم من به خاطر همین حرف های مامانم و خرافات مزخرفش غرغر می کرد و تو گوشم رفته که این  
 چیزها فقط برای آروم کردن دل ما آدم هاست که ربط می دیم به خدا...خدای بالا سر از این اخلاق ها نداره که  
 مثل ما آدم ها انتقام جو باشه!

-چه جوش آوردی، خوب حالا من یه چیزی گفتم!

لبخند می زنم به روی ماه دخترک که آن روزها شیطنت می کند و کاملا به زندگی برگشته است.

-خوب به این خاطر که از تو توقع ندارم عاطی...ماشالله تحصیل کرده و به این خانومی و عاقلی!

چشمکی می زند

-می دونم، به این خوشگلی و ...

هر دو می خندیم و من بعد از چند دقیقه با عجله از جا بلند می شوم تا برای قرار ساعت دوازده با فرزام آماده

شوم.

\*\*\*

در حیاط را باز می کنم که می بینم تکیه داده به در ماشین و منتظر من ایستاده است.

نگاه در نگاه او که با چشم های مشتاق به استقبالم می آید که در را می بندم و جلو می روم.

باز هم تاکسی تلفنی اما حس بدی در من ایجاد نکرده و خوشحال تر هم هستم که کنار من نشسته و فرصت

بیشتری برای صحبت کردن در دست داریم.

فضای آن روز خاطره می شود و صدای کلیک کردن عکس های پی در پی ذهن را در گوشم به روشنی می

شنوم...بازار بزرگ...یک ظهر روشن که پاییز واپسین نفس ها را می کشد و آفتاب سخت بی جان و کم رمق

شده...بازار بزرگ تهران که از هزاران دختر و پسر، با آرزو های دور و دراز خاطره ها دارد...از جوان هایی که

دست در دست و نسل به نسل آمده اند و عاشقانه یا شاید هم به جبر زمانه و رسم و رسومات، طلا و حلقه

خریده اند.

دستم را در دست می گیرد و هر کدام یک سوی جوی باریک آب میانه بازار، شروع به قدم زدن می کنیم.

که گذاری سکوت بین ما با نگاه های روشن او و جواب های گرم من زینت می گیرد.

-فرزام...برای عروسی ناهید اومدیم این طلا فروشی، بریم ببینیم چی داره؟!

دست پشتم می گذارد

-حبریم ببینیم چه خبره ناهید خانوم!

پشت ویتترین مکشی می کنیم و او دوباره انگشت هایم را نرم در دست می گیرد و زیر گوشم پچ پچ می کند

-من نظر بدم... اصلا تو این شرایط آقایون حق نظر دادن دارن؟!

سر بلند می کنم و کمی به بالا و چشم هایش در نزدیکی صورتم خیره می شوم که شانه به شانه من ایستاده و با زمزمه های در گوشی، جانم را به لرزه می آورد و تنم را مور مور می کند.  
-چرا که نشه؟! -

لب هایش پیچ می خورد از خنده و به جایی همان گوشه اشاره می کند  
-من اگه دختر بودم، از اون خوشم می اومد

حلقه ای نه چندان درخور سلیقه من اما شکیل و زیبا... در واقع پر پیمان تر و نگین دار تر از آنچه من در ذهن داشتم... در دل می گویم تکه ای فلز، هر چند هم گرانبها ارزش خود را از عشق و یکرنگی ما آدم ها می گیرد... اگر قرار بر خرید انگشتر بود که خود من هم می توانستم تک و تنها و با سلیقه خودم یکی انتخاب کنم اما حالا خرید حلقه ای به نشان عشق ماست که همواره زینت انگشت ما می ماند... پس چه بهتر که به سلیقه یار باشد.

دوباره نگاهش می کنم که انگشت هایم را به بازی گرفته و به ویتترین پر زرق و برق نگاه می کند  
--من دوش دارم... بریم از نزدیک ببینیم؟! -

چشم هایش براق تر از جواهرات پشت شیشه، با نگاه من گلاویز می ماند

-بریم ببینیم دوست داری یا نه... من فقط نظر دادم... نکنه که به خاطر من رو در بایستی کنی جان من!

لبخند می پاشم و دست او را محکم تر نگه می دارم و رو راست می گویم

-اول که نگاهش کردم حس کردم به سادگی چیزی که می خوام نیست اما بهتر که دیدمش مطمئن شدم که چون تو انتخاب کردی همونیه که می خوام... بریم از نزدیک ببینیم!

انگشتر در دستم می درخشد... سفیدی حلقه چشم را می زند اما بی دلیل من را به یاد حلقه زرین فروغ می اندازد... اما این انگشتر بعید می دانم که حلقه بردگی و بندگی باشد... اگر با امیرحسین می ماندم، گریزی از سرنوشت نبود و شکی ندارم که عاقبت من همان دخترک شاهکار فروغ فرخزاد می شد که در شعر "حلقه" به تصویر کشیده اما من بند را گسستم و حالا تن به پیوندی عاشقانه می دهم.

-دوست داری یا می خواهی چند تا دیگه رو هم امتحان کنی؟! -

به فرزام نگاه می کنم که سر خم کرده و کنار گوشم، در حال نگاه کردن به حلقه زمزمه می کند.

حلقه را در انگشتم چرخ می دهم و لبخندزنان نگاهش می کنم.

-من همین رو دوست دارم... همینی که چشم تو رو گرفته... می خوام

منقلب می شوم و در حالی که نگاه در نگاه اوست، بغض راه نفسم را می بندد.  
لبخند روی لب هایم را حفظ می کنم و سرم را به دید زدن حلقه دستم گرم.  
-می خوای چی ناهید؟!

نفس عمیقی می کشم و دلم حتی از تصور ندیدن او زیر و رو می شود...تصورندیدن تنها عشق زندگی من...تنها  
مرد تاثیر گذار و دوست داشتنی زندگی من بعد از نیما...او که آن اندازه آرام و مهربان است با شخصیتی عجیب  
کاریزماتیک و ویژه.

صدایم لرز می گیرد، خش برمی دارد و دورگه می شود.

-می خوام همیشه تو رو یادم بیاره!

نفس های گرم و عمیق او در گوشم می نشیند و می شود دومین خاطره حک شده بر نقش زندگی من از آن  
روز خاص و بی بدیل.

-من قصد رفتن و مُردن ندارم ناهید خانوم...خیالت راحت...تو عمر دوباره دادی به من!

دستش را به طرف انگشت هایم می آورد، انگشت در انگشت من حلقه می کند و با آرام ترین صدای ممکن که  
تنها و تنها به گوش من قابل شنیدن است، می گوید

-تازه می خوام بچه دار بشیم...زندگی شروع شده جان من...با من باش تا دنیا رو داشته باشیم

با شنیدن کلمه "بچه" تکان سختی می خورم و از بندِ رخوتی که صدای بَم و ملایم او در جانم انداخته بود، رها  
می شوم.

مگر یادش رفته؟!...مگر نمی دانه که مادر نمی شوم و نازا شده ام؟!...چرا نمک می پاشد؟!...ما هیچ وقت بچه  
های مشترکی نخواهیم داشت...فرزام من، ما ثمره ای از زندگی به یادگار نمی گذاریم.

آرام و انگار که نشنیده باشم، لبخند دردناکی می زنم و به دست او که روی دست من قرار دارد، اشاره می کنم

-حالا که حلقه من چشم تو رو گرفت و من دوسش داشتم، من هم حلقه تو رو انتخاب کنم؟!!

برمی گردم و به چشم های خندان و دوست داشتنی او با مردمک های جستجوگر نگاه می کنم.

-با کمال میل...از خدایه!

دنبال گفته هایش را نمی گیرد و من در اوج غم و اندوه یادآوری سترون بودن، با لبخندی ساختگی اما دلی  
خون، چشم چشم می کنم به دنبال حلقه ای برای او.

\*\*\*

حلقه ها را می گیریم و دست در دست از طلافروشی بیرون می آییم.  
دست هایم نرم نرمک به گرمای دست های مهربان فرزام خو می گیردو عجیب آرامش به جانم می ریزد.  
-بریم ناهار ناهید خانوم؟!  
از فکر بچه دار نشدن و هزار ماجرای دیگر به در می شوم و در حالی که دستم را چند بار و آرام فشار می دهد،  
لبخند به چهره اش می پاشم  
-بریم، من هم خیلی گرسنه ام!  
-شما که داری فکر و خیال می خوری!  
فهمیده که فکری و غمگین شده ام.  
نیشخند دردناکی می زنم و ضعیف و آرام لب تکان می دهم و به ویتترین مغازه ها چشم می دوزم  
-نه، خوبم... فقط تو فکر بودم!  
رد نگاهش را روی خودم می گیرم  
-یه پیشنهاد...بریم چلوکبابی شیشیری؟!  
می خندم  
-من خیلی ساله که بازار نیومده ام...از عروسی نیلوفر تا حالا...کجا هست؟!  
از بازار بیرون می رویم که جایی کنج دیوار، رستورانی شلوغ را نشان می دهد.  
-این هم جناب شمشیری...غذاهاش حرف نداره!  
نه جای سوزن انداختن هست و نه نشستن.  
بهت زده می گویم  
-چقدر شلوغه!  
ذوق زده در گوشم می گوید  
-اولین باری که فهمیدم امیرحسین چقدر عوضیه، فرداش برای کاری اومدم بازار...با خودم قرار گذاشتم این روز  
رو بسازم!  
با تعجب نگاهش می کنم که چشم هایش را رقصان و پر اشتیاق در چند سانتی خودم می بینم و صداها در  
گوشم به غلغل کردن و همهمه ای شباهت پیدا می کنند و بعد من می مانم و تکرار هزار باره نگاه او  
-امروز رو...یعنی انقدر مطمئن بودی?!

سر تکان می دهد و در حالی دست پشت شانۀ ه ام می گذارد و به جایی پشت سر من نگاه می کند، با لبخند می گوید

-بدو خانومی که جا پیدا کردم!

می خندم و با صورت مخمل گلی و خندان، جلوتر از او به سمت میزی که همان لحظه خالی شده می روم. فرزام با پرسیدن غذای انتخاب من، راهی پیشخوان می شود و من با یک دنیا احساس نگاهش می کنم که آن همه دوست داشتنی و آراسته است.

با لبخند و شوق زده جعبه حلقه ها را از کیف بیرون می کشم و همه ناملايمات دنیا از یادم پاک می شوند... من می مانم و چشم های خیره به حلقه هایی که در پس هر کدام آن ها تلنبار یک دنیا معنا و مهر است...بچه دار نشدن و مادر نشدن از ذهنم زدوده می شود و دنیا بار دیگر به قلم موی انسانیت و صفای فرزام، پیش چشم های من رنگی و بر جلوه می شود.

\*\*\*

می نشینم روی به روی هم و فرزام حلقه ها را از من می گیرد تا نگاه کند.

با چشم هایی که رد درخشش آن ها را دارد، سر بلند می کند

-ناهید فردا بریم برای آزمایش خون؟!

-می خوامی بذاریم برای هفته بعد، اینجوری هر روز هر روز که تو از کار زندگی می مونی!

لب هایش به خنده ای موزیانه تاب بر می دارد و یک لحظه به زبانم می آید که بگویم، این طور نخند که شبیه فرناز می شوی و حالم از دیدن چهره ات منقلب می شود.

-پته من رو روی آب نریز عزیز جان...دارم هر روز یه بهانه ای جور می کنم تا ببینمت!

از ته دل می خندم که دستم را می گیرد

-خوب چرا بهانه...مگه من دوست ندارم باهات پیام بیرون؟!

همانطور که با دو دست، دستم را گرفته و انگشت هایم را به بازی گرفته، نگاه در نگاهم می دوزد.

-از من بیشتر؟!

با خنده و به نشانه ندانستن، سر تکان می دهم و در همان حال که جلو می کشد و کمی نیم تنه را روی میز و

به سمت من خم کرده، ادامه می دهد

-از من بیشتر مشتاقی که هر روز هم رو ببینیم؟!

نگاه شیطان او مثل مته در نگاهم فرو می رود و لرزش دست هایش را هر چند اندک، حس می کنم و چشم می دوزم به آن ها که آرام و با لحن شوخی آمیزی می گوید  
-دزدگیر دارم...این لعنتی ها خوب بلدن من رو لو بدن!

می دانم به هیجان آمده که دست هایش آن طور لرز برداشته اند. دست چپ او را بالا می برم و در کسری از ثانیه و در حالی که کمی خم شده ام، بوسه ای روی آن می زنم که صدای حیران و اعتراض آمیزش را می شنوم.

-ناهید!

چشم هایم را می بندم و در حالی که دست او را روی گونه ام گذاشته ام، صدایی از درون ذهنم به آرامی می خواند که سینه از عطر توام سنگین شده... همان طور با چشم های بسته و بی ترس از نگاه غیر، دست او را روی گونه می فشارم که اندک اندک از لرزش می افتد و گونه ام را در دست می گیرد.

سکوت کرده و من هم...در آن کنج دنج رستوران، ساکت و آرام با چشم های بسته گرمای دست او را روی گونه هایم حس می کنم و انگار که نقب به درون قلب و احساسش زده باشم...دست های گرم را روی گونه ام می فشارد و با زمزمه نام خودم از زبانش، با بی میلی چشم باز می کنم.

چشم هایش لبالب شده از احساس زیبایی که من نام آن را خلوص پاک عشق می گذارم...چشم های عسلی درشت و خیره، پر از احساساتی که آدمی را به سرگیجه می اندازد.

-ناهید...عزیزم...من دوستت ندارم...دیوونه توام!

لب هایم چفت شده و باز نمی شوند...قطره قطره احساس و درونیاتم راه می گیرند و از چشم هایم به گونه هایم سرازیر می شوند.

همانطور که گونه ام را در دست دارد، با سر انگشت اشک هایم را می گیرد...نمی پرسد اشک چرا؟!...نمی گوید گریه نکن...راحتم می گذارد...نمی گوید ناهید، مکان عمومی است...که زشت است و نباید گریه کنی...هیچ نمی گوید و من خیره در نگاهش، نفس لرزانی می کشم و همچنان آرام و بی صدا اشک می ریزم...خودم را آزاد می کنم از بند تنها گوشه ای از غم و درماندگی زندگی...تنها سر سوزنی از دلتنگی هایم را بروز می دهم و همزمان فکر می کنم که آیا رسیده وقت مقتضی؟!...رسیده آن زمان که سرانجام آن بار بر دوش کشیده را پایین بگذارم و بدانم که رسیده ام؟!...آیا همان سینه و قلبی است که می تواند مامن امن دلتنگی های من باشد؟!\*

\*\*\*

غذای آماده شده را می آورند که اشتهایم تحریک می شود و بو می کشم  
-وای چه بویی، خیلی خوشبو!

-آره قربونت...همین بو آدم رو از تو بازار می کشه تا اینجا!

می نشیند و دستم را با چنگال بلند می کند و بوسه ای می زند. چشم هایم از آن همه اشکی که ریخته ام می سوزد و می دانم که حالا کوچکتتر، پف آلود و قرمز شده اما اهمیتی نمی دهم و با لبخند نگاهش می کنم.  
در سکوت شروع به مزمه کردن غذا می کنیم که آرام می گوید

-می دونم تو ناراحتی امروز، خواهر بنده هم بی تقصیر نیست ناهید خانوم...می دونم!

همچنان ساکت می مانم که بدون نگاه کردن به من ادامه می دهد

-فروز گفت تو آشپزخونه هم هنرنمایی کرده!

نگاهم را می دزدم و فکر می کنم که چه خوب که می داند و این دانستن از زبان من آب نخورده است.

زیر لبی می گویم

-پیش می آد دیگه... خودت رو ناراحت نکن!

همچنان سر به تو دارد و نگاهم نمی کند که فکر می کنم شاید از رفتار خواهرش خجالت می کشد

-فرزام جان تو خودت رو بابت کارها و حرف های فرناز ناراحت نکن...هر کسی مسئول رفتارهای خودشه...کار

اون تاثیری روی قضاوت من نداره، باور کن!

سر بلند می کنه و حسی گنگ رو در چشم هاش می بینم...تو گویی رازی در پس چشم هاش هست که آن

نگاه همیشه شفاف و گویا را، غیر قابل تفسیر و ناخوانا کرده.

لبخند نصفه و نیمه ای می زند و در حال سر تکان دادن، نگاه می گیرد و لقمه ای در دهان می گذارد.

حس می کنم کلمات نوک زبان آمده را پس می زند...حسی مثل پنهان کاری در نگاهش بیداد می کند...نمی

دانم چرا فکر می کنم که در پس آن نگاه دزدیدن کلمات نادانسته ای هست.

-چیزی شده؟!!

لبخند می زند

-نه عزیزم، چی بشه؟!...فقط اینکه امروز صبح فروز از چرندیات فرناز گفت

-خوب؟!!

-ناهید من هیچی رو از تو پنهان نکرده ام مگر اینکه چیزی که باعث ناراحتی تو بشه!



دست از خوردن می کشم و حس می کنم لقمه جویده شده در گلویم گیر می کند  
-یعنی چی فرزام...چیزی شده؟!

در حالی که قاشق و چنگال را رها می کند، دست جلو می آورد، انگشت در انگشت من قفل می کند و لبخند آرامبخشی می زند

-نه ناهید خانومی، هیچی عزیزم...موافقی حرف هامون رو بذاریم بعد از نهار؟!  
سعی می کنم بخندم اما نمی توانم که در حال فشردن دستم با لحن آرام و دلجویانه ای ادامه می دهد  
-بیخس ناهید، تقصر من بود که سر نهار بحث رو پیش کشیدم!  
جرعه ای آب می نوشد

-اشک هات من رو منقلب کرد و حس کردم باید کاری کنم و بابت کار و حرف های احمقانه فرناز بهت عذر خواهی بدهکارم!

-گفتم که فرزام، خدا به سر شاهده من از تو دلگیر نیستم...بگذریم!  
آشکارا بحث را عوض می کند و با چشم های درشت شده می گوید  
-ای دل غافل!

ابروهایم بالا می رود و پرسشی نگاهش می کنم که توضیح می دهد  
-ماست موسیر یادم رفت بگیرم!

به خنده می افتم و او هم در حال کنترل خنده خود، اخم دلنشینی می کند  
-نخند خانوم! می دونی شمشیری اومدن و ماست موسیر نخوردن یعنی چی...یعنی گناه کبیره!  
ریسه می روم از لحن جالب و شیرین زبانی او که برای اولین بار می شنوم  
-ناهید خانوم من خیلی شکمو هستم...بذار ایراد هام رو از همین اول بگم!

\*\*\*

در چایخانه ای سنتی، همان نزدیکی می نشینیم و سنگین از غذای مفصلی که خورده ایم، چای با عطر دارچین و زنجبیل مزمزه می کنیم.

-ناهید قبول داری تو هر خانواده ای به قول مادر خدا بیامرزش، نا اهل پیدا می شه و به قول خودم نخاله؟!  
می دانم که نخاله مورد نظر همان فرناز است پس زهر خندی می زنم و یاد نیلی خودمان می افتم.  
-آره هم قبول دارم و هم دیده ام!

جرعه چای را پایین می دهد و در همان حال که چهار زانو نشسته و پشت را به تخت فرش شده تکیه می دهد، به من نگاه می کند که پاهایم را جمع می کنم و می دانم که حالا قرار استاز فرناز بشنوم اما نمی دانم دنباله آن عذرخواهی از سمت فرناز به کجا پایان بگیرد.

-لازم نیست بگم که منظورم فرنازه...می دونم که تو هم مشکلاتی با خواهرت داشتی...جسته و گریخته شنیده ام

همانطور که نگاهم به او مانده، فکر می کنم که پس او هم شنیده و می داند خواهری مثل نیلی داشتن چه طور عذابی است.

لبخندی نیمه کاره و اجباری می زنم و فکر می کنم اصلا موضوع مخفی در خانواده ما مانده که خانواده فرزام ندانند...می دانم که گفتن از نیلی و حماقت های او دسته گلی از سمت نیماست.

-اتفاقا با همه اختلاف ها، فرناز شما من رو خیلی یاد نیلی میندازه!

سر تکان می دهد و نفس عمیقی می کشد

-شاید چون همه آدم هایی که احمق هستن یه جور رفتار می کنن و بی عقل های واضح و مشخصی دارن...خواهر شما را نمی دونم اما فرناز علاوه بر همه این ها خیلی هم بلند پروازه و خود بین...فکر می کنه عقل کله و همه چیز رو فقط خوش می فهمه...فقط خودش جذاب و خوشگله...فقط خودشه که...

دستی که کلافه در حال تکان خوردن است را نه چندان آهسته و انگار که از سر ناچاری روی پا می کوبد

-اصلا این بشر انگار نه انگار که هم خون من و فروز باشه...باورت می شه ناهید؟!...صد و هشتاد درجه با ما دو تا فرق داره...مامان و بابای خدا بیامرز هم اینجوری نبودن، من نمی دونم به کی رفته!

در دل می گویم اما نیلی به طرز حیرت انگیزی شبیه مامان است...اصلا همین شباهت داشتن است که باعث می شود تا با هم سلوکشان نشود و همیشه در حال چیدن پر یکدیگر باشند.

-راستش تا امروز صبح که فروز ماجرای دیشب رو گفت، تنها نیت من بیرون اومدن باهات و خرید حلقه بود اما امروز صبح و با شنیدن چرندیات فرناز، تصمیم گرفتم یه مسائلی رو بهت بگم که هر قدر هم بد باشه و اوقاتمون رو تلخ کنه اما لازمه چون حس می کنم که ممکنه دیر یا زود بشنوی و بیشتر از این هم نمی تونم تو رو از شنیدن دور نگه دارم

بی قرار نگاهش می کنم و نمی دانم چه شده که من نمی دانم و حالا برای گفتن آن این طور مقدمه چینی می کنه

-چی شده که من خبر ندارم...اصلا فرناز چه ربطی به من داره؟!

نزدیک تر می آید و دست دراز می کند سمت من.

با آنکه کنجکاوی امان نمی دهد و عین حال حس بدی پیدا کرده ام از شنیدن نادانسته ای که او می داند و من

نه، اما دست دراز شده اش را می گیرم که می گیرد و روی گونه اش می گذارد.

این بار او هراسی از نگاه دیگران ندارد...دست روی دست من می گذارد که روی گونه اش قرار دارد و ته ریش

نرمی را لمس می کنم.

آرام و با طمانینه چشم در چشم من شروع به گفتن می کند و من با هر یک کلمه از او، بیشتر مات می مانم و

تکه های پازل در ذهنم شکل واضح تری می گیرند.

دستم را می گیرد و با چهره درهمی می گوید

-من احساس خطر کردم...خیلی وقت پیش با فرناز اتمام حجت کرده بودم...حتی فروز هم از قضیه خبر نداره!

دلَم می لرزد و با خودم زمزمه می کنم که بگو زودتر، جان به لب شدم اما ساکت می مانم تا ادامه بدهد.

-اصلا انگار نه انگار!...اگر دختر تازه بالغ بود، می گفتم نمی دونه داره چه کار می کنه اما موضوع اینه که می

دونست و ادامه می داد...ناهیید من مطمئن شدم با حرف های دیشب، دیر یا زود این مسئله رو می شه پس بهتر

دیدم که به جای شاخ و شونه کشیدن برای خواهر احمق خودم، تو رو از ماجرا خبر دار کنم!

دستش را کمی محکم تر می گیرم

-چی شده فرزام...چون به لب شدم...بگو دیگه!

سری به نشانه تاسف تکان می دهد و چشم می دزدد.

به دست های در هم شده ما نگاه می کند

-اون روز، تو اون آشپزخونه...من اشتباه کردم ناهید...من خواستم تو رو از اشتباه در بیارم اما بعدها فهمیدم که

خودم نفهمیده بودم...تصوراتم به هم ریخت...اما چیزی که هر دوی ما اون روز نفهمیدم، توجه امیرحسین به

فرناز بود...می دونی چرا ناهیدم؟!...چون کارکشته تر از این حرف هاست که خط نگاهش رو بروز بده!

دهانم باز مانده و مردمک چشم هایم ثابت روی چشم های او گیر کرده اما انگار که نمی بینم.

ابعاد ماجرا بسیار بزرگتر از باورهای من و تصوراتم است.

آهسته و ناباور می پرسم

-فرناز و امیرحسین...یعنی از همون موقع؟!

دستم را نوازش می کند و غمگین به چشم هایم خیره می شود.

-دقیقا زمانش رو نمی دونم اما می دونم وقتی فهمیدم که خیلی دیر شده بود!

امیرحسین برای من مُرد...خیلی وقت پیش و همان شبی که مثل دیوانه ها زیر مشت و لگدم گرفت اما حالا خودم هم مُرده ام...در حضور خودم...در حضور فرزام. یعنی من تا آن حد بی ارزش بودم که او چندین بار به من خیانت کند و بدتر آنکه من نفهمیدم...نفهمیدم و کبکی بیش نبودم.

زمزمه می کنم

-فرزام چقدر احمق بودم که نفهمیدم...من نفهمیدم!

مهربان و پر لطف در حال نوازش دستم، نگاهم می کند

-نه عزیز دلم...نه خانومم...مگه من فهمیدم که بیخ گوشم خواهرم زن صیغه ای اون کثافت شده؟!

ضربه بعدی فرود می آید...کمرم می شکند...صورتتم سرد می شود و دست هایم را روی صورتتم می گیرم.

چند نفس پیاپی و عمیق می کشم و با بیچارگی می نالم

-ای وای!

دست هایم را از روی صورتتم می کند و می بینم که خم شده و نگاهم می کند

-خانومم این کار رو با خودت نکن. این فاجعه ای بوده که گذشته و تموم شده...خدا رو شکر که پرونده مرتیکه

بسته شد. عزیز من، من باهاتم...تازه می خوایم یه زندگی جدید رو شروع کنیم...غصه نخور قربونت.

من نمی خواستم تو هیچ وقت بویی ببری که این طوری به هم نریزی اما با جفنگیات دیشب فرناز، فهمیدم که

باید بهت بگم تا جور دیگه ای نفهمیدی!

واژه واژه ها در سرم طنین انداز هستند که با ضربه های آرام دست فرزام بر پشت دستم به خودم می آیم.

-ناهیید کجایی؟!

سر بلند می کنم و در حالی که کلمه "صیغه" در ذهنم پتک می کوبد، نگاهش می کنم و حتی تلاشی هم

برای لبخند زدن نمی کنم

-یعنی من این همه احمق بودم؟!

چین می افتد بین ابروهای او و آهسته انگشت هایم را فشار می دهد

-این بدترین نتیجه گیری ممکن بود. یکی دیگه خبط و خطا کرده، بعد تو به خودت شک کنی و بد و بیراه

بگی؟!

به چشم هایش خیره می شوم و کلافه می گویم

-پس چرا...چطور نفهمیدم..اصلا تو چه جوری تو فهمیدی اما من زن امیرحسین بو نبردم؟!

منقبض شدن فک او و سخت و نفوذ ناپذیر شدن چشم هایش را می بینم.

-از تصور اینکه چه بلایی سر تو آورده عصبانی می شم ناهید. اون روز دست روی تو بلند کرد و من بی عرضه نتونستم حتی از روی زمین بلند شم

چشم می چرخاند و خیره به رو به رو و در همان حال که دستم را سفت چسبیده، ادامه می دهد

-روزی هزار بار آرزو کردم که ای کاش چند سال پیش بود و این ضعف لعنتی گریبانگیرم نبود...اون وقت می دونستم چه بلایی سرش بیارم

یاد آن روز در ذهنم زنده می شود که نگاهم می کند

-ناهید تو بی هوش و ساده نبودی، طرفت کارش رو بلد بوده عزیزم!

پوست لبم رو می جوم که با همان گره میان پیشانی لب باز می کند و کلمات در گوشم می نشینند.

-یادم نیست دقیقا چه مدت بعد از ماجرای بچه تو و بستری شدنت تو بیمارستان بود...اما زیاد طولانی نبود...شاید دو ماه هم کمتر...فرروز شک کرده بود که فرناز با کسی دوست باشه...نمی دونم خبر داری یا نه، فرناز از همون چند سال پیش که مامان فوت شد، هر چی فروز و من بهش اصرار کردیم راضی نشد بیاد و با یکی از ما زندگی کنه...تو همون خونه مونده...خلاصه اینکه فروز مشکوک شده بود و چند بار هم سرزده رفت اونجا اما چیزی دستگیرش نشد.

فروز بیشتر از من کنترل می کنه و یه جورایی هم به خاطر اختلاف سنی حالت مادرانه به فرناز داره

مکشی می کند و می بینم که سینه اش بالا و پایین می رود

-سرت رو درد نمی آرم، از فروز پافشاری که می دونه یه چیزی هست و رفتارهای فرناز عوض شده.

می گفت اکثر شب ها تلفن رو جواب نمی ده و بهانه می آره که شب ها زود می خوابه...فکر کردم توهم مادرانه پیدا کرده و فکر کرده فرناز هم سولماز دختر خودش که باید حواسش بهش جمع باشه اما بالاخره کاشف به عمل اومد که ماجرا چی بوده

آرام و در حالی که انگشت هایم هنوز هم یخ زده است، می پرسم

-خوب چه طوری؟!

-بالاخره من رو راضی کرد که یکی دو روز دنبالش باشم و بینم قضیه از چه قراره...چه خوب که فروز شک کرد.

دیدم خانوم سر از خونه امیرحسین درآورد... اصلا باورم نمی شد...دوست داشتم انقدر فرناز رو بزنم تا جون بده اما خودم رو کنترل کردم و به فروز هم گفتم که رفتم اما چیز به خصوصی ندیدم جز اینکه چند باری یک پسری هم سن و سال خودش رو دیده و با هم بیرون رفتن پوزخندی روی صورت فرزام می نشیند

-خواهر ساده من هم چشم هاش برق زد که فرناز بالاخره قصد سر و سامون گرفتن داره...که البته من هنوز هم از خوش خیالی بیرون نیاوردمش!

-خواستم برم بالا و بگم چه غلطی می کنی اما نرفتم... فکر کردم فرناز نه دختر چهارده ساله بوده که گول بخوره و نه به زور رفته اون جا!

-من کجا بودم که خواهر تو راست راست تو خونه و زندگی من می چرخیده؟!

فرزام هنوز پاسخی نداده، خودم جواب سوالم را پیدا می کنم

-حتما همون موقعی بوده که امیرحسین بی دلیل ساز جدایی کوک کرد...که الکی بهانه آورد. یعنی اصلا فرناز باعث و بانی این جدایی بوده، درسته؟!

سری به نشانه تاسف تکان می دهد

-جالب ترین قسمت قضیه انکار کردن فرنازه...رفتم خونه پدری و تنها گیرش آوردم...همون لحظه ای که خواستم دست روش بلند کنم، یادم افتاد که هنوز انسانم و خدا زبون داده برای حرف زدن اما تا تونستم داد کشیدم و مثل احمق ها تهدید کردم

-حق داشتی...خواهرته اما ازش متنفرم...نه برای ارزش داشتن شخص امیرحسین چون اون برای من مدت هاست که مرده اما از زنی مثل فرناز تنفر دارم چون این جور آدم ها پس مونده خور هستند!

سینه اش از بازدم عمیقی که می کشد، بالا و پایین می شود

-می دونم عزیزم...هر کس دیگه ای هم جای تو بود همین رو می گفت.

بالاخره وقتی به حرف اومد که طلبکار هم شده بود...می گفت مگه خلاف کردم و خونه دوست پسرم رفتم...بعدش هم آخرین برگه رو کوبید زمین که صیغه اش شده!

خسته چشم هایم را می بندم

-اگر حتی تو اون زمانی که من از اون مرتیکه بی همه چیز جدا شده بودم هم صیغه اش شده باشه، باز هم چیزی رو توجیح نمی کنه چون معلومه که فرناز خانوم پروژه اش رو از همون روزی شروع کرده که اون اتفاق افتاد و من متوجه نگاه هاش شدم.

با نگاه تاسف باری چشم می دوزد به نگاه من

-دقیقا...اما چیزی که این وسط برای من مجهول مونده اینه که چرا امیرحسین با اینکه از تو جدا شده بود، فرناز رو عقد نکرد؟!

ساکت می مانم اما در دل فکر می کنم که شاید به آن دلیل که خواهر تو دم دستی تر از آنی بود که در شان نقش همسر را پذیرفتن باشد...دختری که ازدواج نکرده رضایت به خفت صیغه شدن می دهد، ارزشی ندارد که همسر عقدی باشد...شکی ندارم که همانطور بوده اگر نه امیرحسین دوباره به من بر نمی گشت.

-هنوز هم با همدیگه هستن؟!

-بعد از کلی جنگ و دعوا و در کمال تاسف، آره هستن!

دست دراز می کند سمت من و چشم هایش با همان غم لانه کرده در آنها، همزمان می خندد.

لبخند می زنم و نفس حبس شده را بیرون می دهم. هر چند که درد تحقیر زمان می برد تا درمان بشود اما وجود نازنین او مرهم شده است.

سر کج می کند و آرام زمزمه می کند

-دستت رو نمی دی؟!...دست به دست من بده، پا به پای من بیا!

لحن شعر گونه و پیچ پیچ وار او با چاشنی لبخند، کمی آرامم می کند و دلم را صیقل می دهد.

لبخند خسته ای می زنم و دست در دستش می گذارم

-فرزام کی از امیرحسین شنیدن تموم می شه...دیگه خسته ام. به هر دری می زنم، باز اسم امیرحسین می آد وسط!

-خانوم من، این حرف ها و گفتن این ماجرا از سر عاقبت اندیشی بود که دو روز دیگه در زبون نیش دار فرناز نشنوی که باعث آشفته خاطری و شوکه کردن تو بشه!

-می دونم...هر چند دیشب با حرف هایی که زد، هم من و هم عاطفه حس کرده بودیم که قضیه ای در کار باشه اما نمی دونستم به این شدت!

کمی می مانیم و به صحبت می گذرانیم. من از نامه امیرحسین می گ.یم و فرزام در حالی که دست در موهای خود چنگ کرده، بد و بی راهی نثار او می کند و به حرف های من گوش می دهد.

نزدیکی های خانه رسیده ایم که می پرسد

-فردا بریم آزمایش خون؟!-

من اما در فکر دیگری هستم...دستم در دست او مانده و حضور جسمانی دارم اما روحم و فکرم جای دیگری سیر می کند.

-باشه...چه ساعتی؟!-

شب بهت زنگ می زنم، خوبه خانوم؟!-

راننده رو به روی خانه می ایستد و فرزام در همان حال که جلوتر از من پیاده شده، دو دستم را می گیرد و لبخند می زند

--ببخند ناهید...بریز دور...خواهر دیوانه من و اون مرتیکه رو فراموش کن...به زندگی جدیدمون فکر کن!

لب هایم کش می آید و دست هایش را محکم تر می گیرم

-سعی می کنم!

هر دو انگشت شست را پشت دست هایم می کشد و با نگاه می خندد و من را غرق می کند در آرامش و انسانیت

-برو عزیزم، شب زنگ می زنم یا پیغام می دم

تا کسی حرکت می کند و من به او که از پشت شیشه دست تکان می دهد، لبخند می زنم.

ماشین دور و دورتر می شود و من مصمم و مصمم تر.

گوشی را از جیب بیرون می کشم و شماره ذخیره شده تا کسی تلفنی را می گیرم و جواب که می دهد، با صدای لرزانی، نه از سر ترس که از روی خشم و حس تحقیری که تجربه کرده ام، مسیر را می گویم و با لب های بهم فشرده منتظر می مانم.

\*\*\*

تا رسیدن به بیمارستان در حالی که کف دست های عرق کرده ام را به مانتو می مالم، خاموش و ساکت حرص می خورم.



طول راهرو منتهی به دفتر امیرحسین را طی می کنم و رو به روی در که می رسم، درنگی و بعد بدون در زدن در را باز می کنم. پشت میز نشسته و چندین برگه زیر دست هایش قرار دارد.

سر بلند می کند و با چشم های خیره و حیران، میخ شده روی صورت من می ماند.

وارد می شوم و در را می بندم... خودکار را از روی برگه ها بلند می کند و لبخند همیشگی گوشه لب هایش برمی گردد... لبخندی که فراموش کرده بودم... همان طور که هر دو در سکوت به هم خیره شده ایم با وجه اشتراک لب فرو بستن اما یکی لبخند بر لب آمده و در حال گره زدن خواب و خیال به یکدیگر و دیگری با خشم و چشم باز... نگاهش می کنم... انگار که آن همه مدت ندیده بودم و حالا با چشم جان می بینم... از خود می پرسم که من کور بودم؟!... من این کوه غرور را که آن همه از خود متشکر است، ندیده بودم؟! - بالاخره خوندی بانو؟! -

می خواهم فریاد بزنم که نگو "بانو"... من از تو خیلی بیشتر بریدم... همان روزها که مردانگی بالای سر من علم کردی و زور بازی نشان دادی... همان روزها از جذابیت افتادی.

بدون آنکه چهره ام ردی از دگرگونی بگیرد، در تلاش برای خونسرد نگاه داشتن حالت چهره، نیشخندی می زنم و دست های یخ زده ام را مشت می کنم.

- آره، دیشب هم خوندم و هم شنیدم!

چشم هایش تیز در نگاهم فرو می رود و می دانم که قصد تاثیر گذاری دارد اما زهی خیال باطل که من دیگر آن ناهید نرم و تاثیر پذیر نیستم.

- امیدوارم بودم زودتر بخونی اما

چشم ها را ریز می کند

- چی رو شنیدی؟! -

- از فرزام متشکر باش که باعث شد جعبه طلاها رو باز کنم و بالاخره نامه کذایی رو ببینم... خودم هم از فرزام باید متشکر باشم که با او خواهر عفریته اش باعث شد که بدونم دور و برم چی می گذشته و یک در هزار هم با اون نامه پر سوز و گداز، نه گوش هام دراز بشه و نه خام بشم!

فک منقبض شده اش را می بینم و دست هایی که در جیب شلوار فرو می کند.

با خوشحالی و نگاهی برتری جویانه، به چشم هایش زل می زنم و دهانم چین می خورد از حسی چندش آور و پر نفرت

-چطور دلت برداشت که مثل مردهای کثیف زن صیغه ای داشته باشی؟!

تمام گفته های من را نادیده می گیری...فهمیدن حقیقت را توسط من ندید می گیری...انگار نه خانی آمده و نه خانی رفته

-سر رفت و آمد با اون خانواده و اون مرتیکه باز شده؟!

تک خنده ای می کند و می بینم که زبانش را گوشه لپ می چرخاند و حرکتی به فک دهانش می دهد

-خوب فرزام فرزام می کنی پس فقط اون نبود که بیمار دل بود، نگو کرم از خود درخت بوده!

صدایم را بالا می برم

-تو الان تو جایگاهی نیستی که در مورد کارهای من نظر بدی آقای درخت! من اگر کرم داشتم که نداشتم و همه زاییده توهمات خودت بود، تو خود کرم درخت بودی...من هیچ کار خطایی نکردم...فرزام هم هیچ اشتباهی نداشته غیر از اینکه غریبه ای بود که از تو بیشتر شعور و احساس داشت و برای من دل سوزوند و احساس من رو به عنوان زن...به عنوان شریک زندگی تو

خنده عصبی می کنم و یاد فرزام می افتم. با خود می گویم پس خنده های عصبی او بی دلیل نیست و حتما آن لحظه ها که می خندد، احساسی مشابه من دارد و استیصال و خشم در وجودش پنجه می اندازد.

-من شریک زندگی تو بودم اما یه مرد غریبه من رو بیشتر درک کرد. اون زن رو آوردی تو خونه من و تو رختخواب من...ببین دکتر صفایی، غیرت و تعصب فقط خروس بازی درآوردن نیست که اگر بود، خروس هم مرد غیرتی حساب می شد و حرمسرا راه نمی انداخت...الحق که همون خروسی...غیرت و تعصب یعنی تا زن آدم پا از در خونه بیرون می ذاره، اختیار نده دست غریزه و هوس تا پای زن دیگه ای باز بشه به خونه و زندگی آدم...یعنی شرف داشته باشی نه بی شرفی کنی در حق اونی که اسم ناموس روش گذاشتی!

یک دست را از جیب بیرون می کشد و به نشانه پایین آوردن صدا تکان می دهد

-ناهید تند نو...پیاده شو با هم بریم...خیلی دور برداشتی!

به عمد صدایم را سرم می اندازم

-اتفاقا خیلی دیر دور برداشتم، قبل تر باید می فهمیدم...سادگی کردم!

چشم می بندد و دوباره که باز می کند، می رود سمت میز و در حال که نیم چرخ می زند، می نشیند پشت آن.

همچنان نگاهش می کنم که صدلی را با دست نشان می دهد

- بشین تا صحبت کنیم. اگر برای حرف زدن در موردش گفتمی که باید بشینی تا حرف های من رو هم بشنوی، اگر نه که این یک طرفه به قاضی رفتنه، معلومه که راضی برمی گردی!

با طمانینه و نه چندان راضی جلو می روم و می نشینم. می دانم که درست می گوید. از طرفی می خواهم که حرف هایش را بشنوم و از طرف دیگر دوست دارم زودتر از آن دفتری که از روز اول شاهد جنگ و دعوای ما بوده، بیرون بزنم.

- تقریباً مطمئن بودم که دیر یا زود می آی اینجا... نه فقط به خاطر نامه چون همین چند ساعت پیش ماجرای دیشب رو شنیدم اما اصلاً فکرش رو هم نمی کردم به این زودی بفهمی!

- از کجا فهمیدی؟!

تکیه می دهد به پشتی صندلی

- از خود فرناز!

قهقهه می زنم

- چه جالب... پس جاسوس داریم تو خونه و خودمون خبر نداریم!

لبخند می نشیند کنج لب هایش

- اینجوری فکر کن... یعنی لیاقت تو فرزامه ناهید؟!

دلجم جمع می شود از لحن او که توهین آمیز است و به فرزام بی گناه من نسبت ناروای بی لیاقتی می دهد.

به تندی دست در کیف می کنم و جعبه حلقه ها را بیرون می کشم. در آن را باز می کنم و در حالی که حلقه خودم را دست می کنم، نگاه سنگین او را روی خودم حس می کنم.

سر بلند می کنم و نگاه به ظاهر بی خیال و لبخندی را می بینم که حالا کمی با چین خوردگی لب ها عجین شده و حالی میان تحقیر و اشمئزاز پیدا کرده است.

- می بینی؟!

انگشت حلقه نشان را جلوی صورت او تکان می دهم

- من عاشق شده ام... برای اولین بار... مرده... خیلی بیشتر از تو... بیماره و ممکنه هم پای من نمونه اما چندین

روزه که به این نتیجه رسیدم که واقعا کیفیت مهم تره تا کمیت... چند سال زندگی درست و طعم دوست داشتن

واقعی رو چشیدن واقعا می ارزه به صد سال زندگی بی کیفیت... که طرف از تو جدا شه و بعدها بفهمی دلیلش

یک دختر احمق بوده که حاضر شده صیغه شوهرت بشه... می دونی که چی می گم!

بدون هیچ توجهی به گفته های من، سر و رویی جدی به خود می گیرد و انگار که نشنیده باشد، با لحنی آرام و خونسرد می گوید

-تو بچه رو از دست داده بودی و افسرده شده بودی. یادت هست ناهید یا باید یادت بیارم که هیچ توجهی به من نداشتی...یادت بیارم که خودت رو تو اتاق حبس می کردی و شب و روزت رو نمی فهمیدی یا اون رو هم باید یادت بیارم؟!

-این چیزایی که می گی برگه سبز بوده که

دست بالا می آورد

-صبر کن بانو و بذار ادامه بدم...حرفم رو قطع نکن!

چشم هایم برق غضب دارد و حس می کنم درونم آتشفشانی به جوش آمده سر به نافرمانی برداشته است.

-دیگه به من نگو بانو که حالم رو به هم می زنی!

ادامه می دهد و با چشم های سیاه و نفوذ ناپذیر به من خیره می شود.

-همون روزها که تو به خاطر اون بچه و از دست دادن چیزی که من از اول هم از تو نمی خواستم، خودت رو

حبس کرده بودی و اصلا هم من رو نمی دیدی، فرناز اومد همین جا...دقیقا همین جایی که تو نشستی!

حس می کنم زیر پایم خالی می شود و زهر به کامم ریخته می شود. در آن لحظات سوگواری و از خود بی

خبری من، زنی آمده همان جایی که من نشسته ام و زیر پای شوهرم نشسته است!

برای کار او، "وقاحت" کلمه ای نه چندان سنگین به حساب می آید. سینه ام سنگین می شود از تضاد

احساسات و با صدای گرفته ای می گویم

-تو خودخواهی! چون من چیزی رو از دست دادم که برای تو مهم نبوده، پس نباید غصه دار باشم و شوکه... تو

از همون دسته ای هستی که دنیا باید رو مداری که خودت تعیین می کنی بچرخه، درسته؟!

دهان باز می کند اما من با سری پر شور و درد، نفرتم را عقی می زنم و بیرون می ریزم

-من احمق بودم که ندیدم...من بچه بودم و ساده...که ندیدم تو این همه خودخواهی...سهم بیمارستان رو

نفروختی...گفتی بچه نمی خوام، بی توجه به خواست من که هم ازت خوشم اومده بود و پناهم بودی و نمی

خواستم از دستت بدم و هم بچه دلم می خواست...تو ندیدی که من رحمم رو، توانایی مادر شدنم رو هم با اون

بچه از دست دادم؟!...تو از اون دست مردایی که وقتی پیمان می بندن باید بگن فقط در لحظات خوشی و

رختخواب با تو شریکم والاغیر... تو از جنس همون مردایی هستی که اگر زنت افسردگی بعد از زایمان بگیره و صد تا دکتر هم بهت بگه خوب می شه، که صبر کن، باز غرایزت بهت اجازه پابندی نمی ده!  
صدایش کلمات من را می شکند

-اگر اومدی یک طرفه بگی و توهین کنی، من دیگه حرفی ندارم! ناهید آروم باش و بقیه اش رو گوش کن... گوش کن و با کفش من هم راه برو... انصاف داشته باش!  
پوزخندی می زنم و زیر لب و با لحنی مسخره "انصاف" را تکرار می کنم.

از او رو می گیرم و چشم هایم با سری کج شده، گلدان میان میز را نشانه می رود و صدایش در گوشم می پیچد.

-فرناز اومد و رو راست گفت از من خوشش می آد... گفت برای تو متأسفم... که می دونه من متاهلم و تعهد دارم... که عشق من به تو رو می فهمم... با وجود همه این دانسته ها هم اومده تا بگه بی قید و شرط می خواد باهام دوست باشه و تنهایی هام رو پر کنه... اصلا بحث رابطه ای نبود اون زمان... بحث دوستی دو تا آدم بود که از قضا یکی زن بود و یکی مرد... دختر جوانی بود که زیبا بود و در ضمن احساسات تندی به من داشت... از جنس همون حسی که من به تو داشتم... حالا برعکس بود... کسی پیدا شده بود که دیوانه من بود اما می گفت براش همین کافیه که من رو مثل یه دوست ببینه و فقط در کنارم باشه تا تنهایی های من پر بشه و زنم به زندگی برگرده. من از خودم مطمئن بودم ناهید... مطمئن بودم و منتظر برگشت تو به سمت خودم و شروع دوباره اما تنها بودم و تو هچل افتاده بودم و نمی دونستم کی این سوگواری تو تموم می شه  
حرص آلود و پر خشم می گویم

-تو با این سن و سال نفهمیدی سلام گرگ بی طمع نیست... که یه دختر ازدواج نکرده صیغه نمی شه؟!  
خسته چشم می بندد و دستی به صورت می کشد

-نه، نفهمیدم... چون اون اول اصلا حرفی از رابطه و صیغه نبود!  
سری به نشانه تاسف برای او تکان می دهم

-من رو بی هیچ گناهی متهم کردی به خیانت بعد می گی دوستی ساده با یه زن که تازه بهت گفته ازت خوشش می آد... سرت رو فرو کرده بودی تو برف دکتر صفایی!

برای بار سوم بدون جواب دادن به من، در حالی که کمی صندلی را عقب می راند، ادامه می دهد  
-تو بی احساس تر و بی احساس تر می شدی و دیگه من رو نمی دیدی ناهید!

-می فهمی که من بیمار بودم؟!

بلندتر و با صدایی که استیصال در آن بیداد می کند، دست ها را تکان می دهد

-چقدر ناهید...چندین روز پس زدن...دیگه داشت باورم می شد که من رو نمی خوای...فرناز محبت می کرد و وقتی تو نبودی، اون بود...لحظه لحظه کنار من بود...اگر نبود، پیغام ها و صداش همیشه بود...یادته شبی که بعد دو روز برگشتم و بعد هم طلاق گرفتیم...به خاطر نسرين نبود ناهید اما تو فکر کردی به خاطر اون بوده نیشخندی می زنم و کلامش را نیمه تمام می گذارم

-می دونم...به خاطر فرناز عوضی بوده!

سر تکان می دهد و من ادامه می دهم

-دقت کردی که فرناز چقدر شبیه نیلوفره... خواهر من که بهش بد و بیراه می گفتم...حالا دقیقا رفتی با یکی که شبیه اونه...فرناز خانم هم یه روزی همون بلایی رو سر تو میاره که نیلوفر به سر داداش آورد...حالا ببین! ناهید

-من مرده و تو زنده...ببین این چه روزیه...اون موقع من دارم راحت زندگی می کنم و پیش فرزام خوشحالم اما تو حسرت بخور...اتفاقا تو لیاقت من رو نداشتی...فرزام خیلی لایقه! ناهید

گوش نمی دهم...نمی شنوم...نمی خواهم که بشنوم

-کافر همه را به کیش خود پندارد دکتر صفایی!

از جا بلند می شوم و فکر می کنم به قدر کافی خزعبلات سر هم کرده و بیشتر از آن توان و گنجایش شنیدن ندارم.

در حالی که بلند می شود، محکم و قاطع و در عین حال مستاصل می گوید

-گوش کن می گم...فقط چشم هات رو نبند و دهانت رو باز کن...یه کم بزرگ شو دخترا!

صدایم زیر می شود و حالت جیغ می گیرد

-تو به چه حقی به من دستور می دی...اصلا کی من هستی...اگر می بینی الان اینجام فقط به خاطر اینه که بهت بگم خیلی پستی...هنوز من رو طلاق نداده، رفتی صیغه اش کردی...صیغه فقط کلاه شرعی حساب می شه...همین و بس...تو حد و اندازه ات در حد صیغه کردنه و حالا می گی فرزام لیاقت من رو نداره!

عقب عقب می وم سمت در

-در ضمن من بزرگ شده ام...راست می گی بچه بودم که

با دست سر تا به پای او را نشان می دهم

-بچه بودم که تو رو درست ندیدم!

می کوبد روی میز تا من را از گفتن منع کند

-ناهید من به خاطر خود تو ازت جدا شدم...بفهم دختر، یه دقیقه زبون به دهن بگیر لامذهب!

-دلیل سرد شدن و اون طلاق ناگهانی اول خود تو بودی ناهید...اهمیتی که برام داشتی...اول اون ماجرا و

سردی بینمون و اهمیت ندادن تو و بعد از بدبینی به خاطر اون مردیکه بی همه چیز...همه دست به دست داده

بود و داشتیم از زندگی با تو زده می شدم و هر قدم بیشتر و بیشتر می ترسیدم که کار اشتباهی کنم... مثل کسی

شده بودم که داره سقوط می کنه و به هر چیزی چنگ می زنه!

امیرحسین خونسرد چنگ می زند در موهایش و دست به کمر می گذارد. متاسف تکیه می دهم به دیوار کنار در

و ساکت نگاه می کنم به او...به مردی که با حماقت زندگی من را نابود کرد...در آن لحظات فکر می کنم...شک

می کنم که نکند...نکند من هم تقصیر کار بوده ام؟!...چرا تو تقصیر کار باشی ناهید... تو بیمار بودی و به آن

حالا و مفلوک در بستر افتاده بودی و او از تو توقع توجه داشت...آخ که چه توقع بیجایی...امیرحسین پر توقع!

-اون شب بعد از دعوا جلوی مرکز، رفتم خونه نسرين...تکرار یه...می دونی اما من شده بودم بچه ای که تنها

مونده...مادرش اون رو رها کرده و رفته...دلم پر بود و از طرفی اطمینان داشتم به رابطه مشکوک اون یارو با تو!

در دل می گویم که نگو "یارو"...فرزام، نازنین آن روزهای من است...او بود که معنای زندگی را دوباره و با

شوق و مهربانی به خاطرم آورد.

-من داشتم اون روزها کارهای اشتباه می کردم ناهید و از طرفی دوستی با فرناز و تو اون شرایط...داشتم به

فرناز عادت می کردم و ...آره، بهش احساس داشتم...اشتباه نکن...عشق و علاقه نبود...مثل حسی که به تو

داشتم، نبود...تو دختر بچه بی گناهی بودی که دوست داشتم حمایت کنم...تو روز به روز حس مرد بودن رو در

من بیشتر و بیشتر تقویت می کردی...نسرين قدرت داشت و با من برابری می کرد...نسرين هیچ وقت به من

تکیه نکرد...من می خواستم

با انگشت اشاره به سینه خود می زند و صدا در گلویش می شکند

-من احتیاج داشتم که همسر من به من تکیه کنه ناهید و توی لعنتی عجیب این حس رو بهم می دادی...اما فرناز تو اون بحران اندوه و تنهایی، آروم آروم مرهم رو روح خسته من می گذاشت...همراه من بود...بهش عادت کرده بود و ...انکار نمی کنم که میل به تصاحب کردنش داشت روز به روز تو من بالا می گرفت

دست هایش را باز می کند و ژستی نمایشی می گیرد

-آره...همونجوری با چندان نگاهم کن ناهید...من لعنتی مردم...کاری به بقیه ندارم...من امیرحسین غریزه ام جواب داده نمی شد...بین فقط جسمانی نیست بانو...به ولای علی فقط بحث لذت جسمی نبود...روح من تشنه شده بود...دِ لامصب تو چندین هفته بود که حتی من رو نمی دیدی...تو لاک خودت بودی...دریغ از یک بوسه!

آرام و خش دار لب می زخم

- "علی" رو قاطی توجیه هات نکن که اگر واقعا بهش اعتقاد داشتی، رفتارت رو درست می کردی!

زهرخندی می زخم

-بیچاره اون نسرين...تو همراه و شریک زندگی نمی خواستی...تو مشکل ج\*ن\*سی داری...تو می خواهی برتری جویند با زنت رفتار کنی نه مثل یک شریک و رفیق راه...تو از مردی فقط نرینگی داری...متاسفم...الان و با این حرف هات حس می کنم که دلم برات می سوزه...خلاف اون چیزی که نشون می دی خیلی بیچاره ای و فکرت بسته است!

-تو الان با توپ پر اومدی اینجا و اصلا هم نمی تونی حال اون موقع من رو درک کنی...من اگر فرناز رو صیغه کردم به خواست اون بود. از طرفی بهش عادت کرده بودم و نمی تونستم اون رو از خودم برونم...می گفت حتی برای همین معاشرت ساده و دیدن های گاه و بی گاه هم معذورات داره...تا اون زمانی که ما جدا شدیم و صیغه اش کردم هیچ وقت پا خونه من نداشت...می گفت دوست نداره و نمی تونه و از این صحبت ها...در صورتی ما واقعا هیچ ارتباط فیزیکی خاصی غیر از دست دادن اول و آخر هر دیدار با هم نداشتیم و بیشتر رابطه ای که داشتیم صحبت کردن های تلفنی بود...با البته بیشتر برای پیشگیری که اگر خانواده اش فهمیده اند براش دردسر نشه...از طرفی من به سمت فرناز کشیده شده بودم و از طرفی اون بعد از ظهر و دیدن مردک و دعوا کردن باهاش و بعد هم اون افتضاح و موندن خونه نسرين باعث شد ازت بخوام که از هم ببریم و بعد هم فرناز رو صیغه کردم...ولی بعدش

-داری چرند می گی، خودت هم می دونی! همون بعد از ظهری که می گی من و تو رو همون کاناپه خونه لحظات قشنگی داشتیم و من هر روز داشتم بهتر می شدم...اصلا همه این ها به کنار...فرض کن تو یه مشکلی



پیدا می کردی و مثلا فلج می شدی... من باید ولت می کردم و می رفتم؟!... داری توجیه می کنی، خودت هم می دونی! بعدش هم صیغه اش کردی و دلی از عزا درآوردی

خنده ای عصبی می کنم و در حالی که نفس هایم حرص آلود و تند شده، می گویم

-خوش گذشت؟!... دختر بود، نه؟!... حتما بوده که تو راز من رو گذاشتی کف دستش... که در کمال وقاحت قضیه بدبختی من رو جار زدی!

نگاهم می کند و هر لحظه جلو و جلوتر می آید و هم زمان و در حالی که نگاه به نگاه من گره زده، زمزمه می کند

-ناهید تو هنوز هم من رو دوست داری اگر نه اینجا نبودى... اگر برات ارزش نداشت حالا و با این حجم خشم رو به روی من نمی ایستادی!

خنده های ناباور و بریده بریده ام را بیرون می ریزم و دست به کمر می گذارم.

با دست دیگر بند کیف را فشار می دهم

-واقعا از خود راضی هستی... نه می فهمی عشق و دوست داشتن چیه و نه سر سوزنی پایبندی سرت می شه... من عاشق فرزام شده ام... دوستش دارم... از ته دل... این ها رو نمی فهمی... رابطه اون فرناز بی همه چیز رو چی؟!... اون الان زن صیغه ای تو حساب می شه اما تو اینجا ایستادی و مهمل می گی!

تیز و عقاب وار نگاه می کند. رنگ نگاه او همان خشم چندین باره را دارد که دیده ام و به خود لرزیده ام... رنگ دیوانگی دارد و جنون.

جوابی به من نمی دهد اما نفس های عمیقی که می کشد را می شنوم.

جلو می آید و من عقب تر می روم و به در می چسبم

-ناهید بیا تا تموم کنیم این وضع رو

سینه به سینه ام می ایستم و در دل به احمق بودن خودم و واکنش احساسی به خاطر آمدن به بیمارستان، لعنت می فرستم.

-تو اصل نمی شنوی... فقط می خواهی به خواسته خودت برسی!

نفس های گرمش پخش می شود روی صورتم اما احساسی را بر نمی انگیزد. مثل قبل از خود بی خود و شیدا نمی شوم و حالا تنها حسی که دارم، نیاز به خلاصی، تمام کردن و ترکاندن آن دمل چرکی است.

دست بالا می آورد، از روی روسری کنار گوشم را نوازش می کند و کف دست را می چسباند به گونه ام

-ناهدید تو بگو همین حالا...من صیغه فرناز رو فسخ می کنم...برگرد تا هنوز هم می شه این آب ریخته رو جمع کرد!

تمام نیروی وجودم را به یاری می طلبم و در حالی که دست او را پس می زنم، با تنفر نگاهش می کنم و با تمام وجود دستم را روی گونه اش فرود می آورم.

نفس خودم می گیرد و در حالی که سینه ام بالا و پایین می شود، می گویم

-این بابت تمام زجرهایی کشیدم و ضربه های دستت روی تن و بدنم...برای تمام زورگویی هات!

ناباور و در عین حال خشمگین با نگاهی گنگ خیره می شود به من که جان می گیرم و بار دیگر می زنم و فریادگونه می گویم

-این هم بابت پست بودنت!

تا به خود بجنبند، دستم را پشت کمر می برم و دستگیره در را پایین می دهم که در باز می شود و با فشار بیرون می روم... نگاه عجیب و خیره دختر نشسته در پذیرش را می بینم که سرک می کشد.

دکمه آسانسور را پیپای فشار می دهم و حس می کنم که در حال ضعف کردن هستم. دستم از پشت سر کشیده می شود و من با فکر آنکه حالا امیرحسین به قصد انتقام جویی آمده تا ضرب شصتی نشان بدهد، برمی گردم تا او را هل بدهم که فرزام را سینه به سینه ام می بینم.

-بریم ناهید...بیا عزیزم!

دستم در دست او مانده که گیج از حضورش نگاهش می کنم

-تو...فرزام از کجا...از کجا فهمیدی؟!!

صدای ناهید گفتن امیرحسین را می شنوم...بلند و قاطع...در راهرو خلوت طنین انداز می شود...رو به روی آسانسور که در پاگرد قرار دارد و جایی دور از دید سالن ایستاده ایم. فرزام نگاه می اندازد به سمت صدای او و قدم هایش که هر لحظه نزدیک تر می شود.

دلهره از برخورد دوباره آن دو با یکدیگر، قلبم را در چنگ می گیرد و با حس گناه و نیاز به توضیح دادن، به فرزام نگاه می کنم که دستم را گرم در دست گرفته و به سینه چسبانده است.

آرام و خونسرد دکمه آسانسور را می زند و من ضربان قلب او را زیر دستم حس می کنم که محکم و قوی می کوبد. بدترین زمان برای توضیح دادن خودم و کارم را انتخاب می کنم و در همان حال که چشم هایم درشت شده از چه می شودها و قلبم می لرزد، نگاهش می کنم و لب های به هم چسبیده ام را تکانی می دهم

-اومده بودم...می خواستم حرص و ناراحتیم رو بروز بدم...فرزام، من گلویم خشک شده و مکث می کنم تا آب دهانم را فرو بدهم. اصلا نمی دانم چه باید بگویم که در همان برهه زمانی که صدای قدهای شتابزده امیرحسین در گوشم پیچیده و او دست هایم را فشرده، نگاهی ناخوانا به درون چشم های من می اندازد و دستی که روی سینه اش قرار دارد، ضربان اوج گرفته قلب او را حس می کند. دست ها را گرد گونه های من می گیرد و چهره اش را با آن نگاه درشت و مهربان نزدیک صورتم می آورد.

-ناهیید، خانومم...دوست دارم نازنینم...توضیح نده!

لرز صدا و لبخند لب هایش را در صدم های ثانیه به جان می خرم و بعد انگار که به زیر آب فرو کشیده شده باشم، گرمای چهره اش را بر چهره ام حس می کنم. حرکتی نرم و ملایم که من را از زمان و مکان دور می کند...حس می کنم زمین زیر پاهایم کشیده می شود و سرم به دوران می افتد...صدای قدم ها حالا متوقف شده...احتمالا جایی همان نزدیکی و گرمای صورت او که تمام دنیای من را پر کرده...صدای امیرحسین ضعیف و از دور دست ها به گوش من می رسد...دشنامی می دهد اما فرزام دست از من من و همچنان تنگ در آغوشم دارد...چشم هایم بسته مانده و دست های پر نوازش و مهربان او را به دورم حس می کنم...صدای قدم ها و لحن بد امیرحسین دور و دورتر می شود. نمی دانم چند لحظه گذشته...نمی دانم چه کسری از زمان در آن واکنش دوست داشتنی و گرم که آنچنان پر کشش بود، خلاصه شده...آن اولین انتقال احساس...نه اولین بوسه عمر من که نخستین درک واقعی بود که طعم مهر داشت و حس زنده بودن و زندگی.

\*\*\*

لب هایم از لب های او جدا می شود و با آن جدا شدن، تو گویی از مرکز ثقل زمین رها شده ام و از خود بیگانه و تنها مانده ام. همانطور با چشم های بسته چنگ می زنم به پاتوی گرم او...همه هستی من درک وجود او شده و حضور بیگانه فرزام...امیرحسین حالا پس زمینه ای تیره و کم اهمیت در نقش زندگی من به حساب می آید...چشم باز می کنم و همزمان صدای باز شدن آسانسور را از پشت سر می شنوم...چشم های درشت او اکنون تمام دنیا را پر کرده است.

همه هستی من آیه تاریکیست که ترا در خود تکرار کنان  
به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد برد  
من در این آیه ترا آه کشیدم آه

من در این آیه ترا  
 به درخت و آب و آتش پیوند زدم  
 زندگی شاید آن لحظه مسدود است  
 که نگاه من در نی نی چشمان تو خود را ویران می سازد  
 و در این حسی است  
 که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت  
 در اتاقی که به اندازه یک تنهاییست  
 دل من  
 که به اندازه یک عشقست  
 به بهانه های ساده خوشبختی خود می نگرد  
 به زوال زیبای گلها در گلدان  
 به نهالی که تو در باغچه خانه مان کاشته ای  
 و به آواز قناری ها  
 که به اندازه یک پنجره می خوانند  
 آه

سر از روی کتابچه تست برمی دارم و با خستگی در فضای روشن و درخشان از آفتاب عصر یک روز پاییزی  
 کش و قوسی می آیم.  
 نگاهی به ساعت دیواری می کنم و با دیدن زمان که شتابان گذشته، از جا می پریم و پرواز کنان به سمت اتاق  
 خواب می روم.  
 یک ساعت بعد حاضر و آماده هستم و با وسواس شال طرح بته جقه ای را که ملغمه ای از رنگ های گرم است  
 روی سر می اندازم و کیف مشکی کوچکم را که یکوری روی شانه ها انداخته ام، مرتب می کنم.  
 کفشم را جا کفشی بیرون می کشم و در حال پوشیدن، به زن آراسته درون آینه لبخند می زنم. دست می گیرم  
 لبه جا کفشی و در حال پوشیدن کفش ها، نگاهم به دیوار سالن می افتد و سه عکس با ابعاد مختلف به به سینه  
 دیوار سفید چسبیده اند... لبخند می نشیند بر لب هایم و از در بیرون می روم تا یک سالگی آن عکس ها را  
 جشن بگیریم.

\*\*\*

در رستوران سنتی مورد علاقه من نشسته ایم و در حال غذا خوردن به موسیقی سنتی گوش می دهیم. هر از چند گاهی سر بلند می کنم و نگاه های همیشه مشتاق فرزام گره می خورد که گاهی با چشمکی شیطنت آمیز جواب نگاه های را می دهد. یک سال گذشت...یک سال به شیرینی شهد و آرامش رودخانه ای جاری.

با رفتن گروه موسیقی برای استراحت، نوای نه چندان دلنشین قاشق و چنگال از هر سوی بلند می شود و آدم هایی که مشغول گپ و گفت می شوند.

-خوش می گذره ناهید خانومی؟! -

لبخند می زنم...از عمق جان...به پاس تمام خوبی ها و شادی هایی که در آن یک ساله به پای من ریخت و سرانجام من را به پاسخ سوالم رساند...که باید آن کوله بار را از دوش پایین گذارد و دانست که سینه او همان جایگاه درست و امن روزگار من است...هر چند به احتمالی ناپایدار که همان ناپایدار دانستن به تلاش من برای لذت بردن از تک تک لحظه ها دامن زده است.

-خیلی خوش می گذره فرزام آقای! -

دست دراز می کند و با لبخند شیرینی، از آن سوی میز دستم را در دست می گیرد.

-دیگه وقتشه ناهید! -

لقمه ای که در دهان دارم را فرو می دهم و سر و رویی متعجب به خود می گیرم.

-وقت چی؟! -

می خندد و فشار آرامی به انگشت هایم می دهد

-مثل بچه ای شدی که دهانش باز مونده از چراها!

دندان نما می خندم

-خوب باز مونده...وقت چی؟! -

چشم هایش به درخشش هزاران چهل چراغ برق می زند.

دستم را رها می کند و در حال نوشیدن جرعه ای آب، با تردید به چشم هایم نگاه می کند

-یادته اون روز که برای خرید حلقه رفتیم بازار؟! -

چشم می چرخانم و سعی می کنم که به خاطر بیاورم.

با احتیاط می پرسم

-خوب؟!

-من یه چیزی گفتم که تو ناراحتی شدی...بدجوری فکری شدی، یادته خانوم؟!

ابرو درهم می کشم و در ذهن آن روز را دوره می کنم. ناگهان می رسم به پیش کشیدن بحث بچه دار شدن از طرف فرزام.

لبخند دردناکی می زنم...در آن یک سال هیچ زمانی بحث نازایی من مطرح نشده بود ولی نمی دانم حالا چرا فیل شوهرم یاد بچه کرده است.

-یادم اومد...چه طور یاد اون قضیه افتادی؟!

خنده ای می کنم و با لحنی شوخ که در باطن دردناک است و مثل سوهان زدن بر زخم کهنه می ماند...آنقدر که زخم به خونریزی بی افتد، می گویم

-کنه می خوامی بری زن بگیری آقای؟! آخ...دلت بچه می خواد...اما می دونی که من نمی تونم بچه دار بشم!

سرم را پایین می اندازم و در سکوت او، با حفظ لبخند و دلی خون، تظاهر به بی خیالی می کنم

-می دونی که... قبلا هم می دونستی عزیزم...چیز جدیدی نیست!

با نوازش ادامه دار و آرام پشت دستم، وادار به بلند کردن سر می شوم

-ناهید خانوم...زود قضاوت نکن!

لبخند بی رمقی می زنم و انگشت هایش را میان پنجه ام می گیرم

-نه...خوب حق بده...وقتی حرف بچه می شه، مثل آدم های عقده ای می شم!

انگشت هایش را لا به لای انگشت های من فرو می کند

-عقده یعنی گره روحی! فحش و فضاحت که نیست عزیزم... هر کس مشکلی براش باعث گره روحی بشه و

آزارش بده، اون قضیه به شکل عقده براش در می آد که حالا و بین ما آدم ها بار معنایی منفی گرفته!

می خندم...از آن ژرف ترین بخش قلبم...نگاه او به تمام وقایع و اتفاقات روزمره، در آن یک سال کم شگفت زده

ام نکرده...آنچنان تاثیر گرفته ام که عمیق تر شدن دید خودم و پرهیز از سطحی نگری را هر روز، بیشتر و

بیشتر در زندگی روزمره خودم استفاده می کنم و با گوشت و خون حس می کنم.

-درست می گی...اما فرزام این مشکل مثل خوره در حال خوردن منه...از وقتی زندگی زناشویی روی خوب به من نشون داده، انگار که ذهنم و درونیاتم حالا و ناخواسته سراغ پله بعدی رو می گیره!  
چشم هایم می سوزد، چند بار زیر نگاه ثابت و مهربان او پلک می زنم و صدایم خش بر می دارد  
-انگار بیشتر و با دقت تر به بچه ها و مادرهاشون نگاه می کنم...اصلا انگار چشم هام فقط بچه های کوچک رو می بینه...دلیم پر می کشه که یکی از اون کوچولوها مال من باشه...مال خود خود من و تو...باهم بزرگش کنیم

بغض می کنم و انگشت هایم زیر انگشت های او بسته می شوند.

نیمه تنه را به سمت من خم می کند

-عزیز دلم...من هم همین حس رو دارم...اما از همون روز و تو بازار که بهش اشاره کردم و اون حجم ناراحتی رو تو چهره ات دیدم، دست نگه داشتیم و دیگه بروز ندادم  
نفس عمیقی می کشم و زمزمه می کنم

-این هورمون های لعنتی باز بی قراری می کنن...دارم عقده ای می شم!

لبخند زیرکانه ای می زند و سری به نشانه منفی تکان می دهد

-نه نمی شی...چون امروز که سالگرد ازدواج ماست و من می خوام حرفی که اون روز زد رو بازتر کنم و باهات در موردش صحبت کنم!

آرام لبخند می زنم

-چی می خوای بگی فرزام!؟

ساکت می مانم و او با صدای شاد و پر امیدی می گوید

-ناهیید ما هنوز هم می تونیم بچه دار بشیم، چرا نا امید باشیم!؟

-حتما بحث رحم اجاره ای و این صحبت ها، درسته!؟

می خندد و سر تکان می دهد

-نه ناهیدم، این صحبت ها نیست. تو چرا فکر می کنی من می تونم بچه دار بشم!؟

فکرم پرواز می کند به ناکجا آباد و تمرکز من را از دست می دهم.

-یعنی چی...چرا نتونی!؟

-نه اینکه نتونم اما اصلا علاقه ای ندارم بچه ای از خودم داشته باشم...ناهید اگر تو نمی تونی بچه دار بشی، من نمی خوام که بچه دار بشم...نمی خوام این ژن های معیوب رو به یه بچه انتقال بدم و باعث بشم یه موجود دیگه، اون هم از گوشت و خون خودم، درگیر این بیماری بشه!

تا به حال از این جنبه به ماجرا نگاه نکرده بودم

-خوب پس چی...من فکر می کردم که می خوام قضیه رحم اجاره ای رو بگی!

لبخند درخشانی می زند و باز انگشت هایم را گرم و عاشقانه فشار می دهد و چشم در چشم من می گوید

-ما می خوام این حس و نیاز رو درون خودمون داشته باشم، غیر از اینه؟!

ساکت می مانم و با دقت به لب های او نگاه می کنم.

چین ناخواسته ای به پیشانی ام می افتد.

-چی می خوام بگی؟!

چهره اش هیجان گرفته...هیجان زندگی...با لحنی متقاعد کننده و تاثیر گذار می گوید

-اون جا، همون بیرون هزاران بچه هست ناهید...هزاران بچه ای که دنبال عشق پدر و مادر می گردند

مکث می کند و آرام تر ادامه می دهد

-اگر من و تو می خوام که ثمره ای داشته باشیم و دوست داریم یک وجود لطیف و دوست داشتنی زندگی رو

برامون کامل کنه، بچه هایی هستند که همون نیاز متقابل رو دارند...کوچولوهایی که به جبر زمانه از مهر پدر و

مادر محروم هستند، قبول داری؟!

به فرزام چشم دوخته ام و گوشم سخنرانی او با همان لحن همیشگی پر هیجان و احساس را می شنود اما فکرم

اوج می گیرد و به بچه های کوچکی می رسد که در پرورشگاه ها زندگی می گذرانند و هر روز با طلوع خورشید

دانسته و ندانسته به امیدی از خواب بیدار می شوند...به امید یافتن جایگاهی پر مهر و همیشگی و شب ها نا

امیدانه می روند تا طلوع پر انتظار یک روز دیگر و فردایی چشم انتظار را شروع کنند...درست مثل من...آن ها

هم به دنبال مامنی برای پایین گذاشتن کوله بار دلتنگی های خود هستند...مامنی که شاید هیچ گاه پیدا نشود و

هیچ زمانی عشق و کانون گرم خانواده را تجربه نکنند.

چشم هایم سرریز می شوند از احساس...مانند آدمی ناتوان که به ذهن خود تلقین کرده باشد که هیچ زمانی قرار

بر راه رفتن دوباره او نیست اما حالا کسی بیاید و به یاد او بیندازد که راه دیگری هم هست...راهی که هیچ گاه

به آن فکر نکرده بوده است...که می تواند راه برود.



حکایت من ناهید است...حالا فرزام یادم می آورد و جرقه ای می زند...با وجود سایه تردید اما قلبم پر نور شده...که من برای تمام عمر از بیرون ریختن آن همه احساس که سر برداشته به مادرانگی کردن، محروم نخواهم ماند...می شود طفل لرزان و کوچکی را پیدا کرد و داشت...که در آغوش بگیرم و نیاز هورمون هایم را پاسخ گو باشم...که می توانم او را همچون گیاه عزیزی پرورش بدهم و بزرگ تر شدنش ثمره ام را به چشم ببینم.

\*\*\*

هشت ماه و نیم می گذرد...از همان شبی که فرزام دریچه تازه ای را به رویم باز کرد...هشت ماه و چند روز انتظار که کم از یک بارداری طبیعی ندارد...هشت ماه و نیم دلهره چه می شودها و آیا چطور می شودها، می شود تمام مدت خبر گرفتن از پرونده درخواست حضانت...ترس از رد شدن پرونده به خاطر بیماری فرزام، هر چند که تاکید سازمان بهزیستی بر نداشتن بیماری صعب العلاج قابل انتقال بود...تمام آن روزها، جدا جدا و گاه با هم به چطور خواهد شد ماجرا فکر کردیم و عاقبت پاسخ آمد.

\*\*\*

روی صندلی راحتی بالن، زیر آفتاب نرم پاییزی لم داده ام...یک پاییز دیگر...پسرک چهار ماه و نیمه شیرینم را در آغوش دارم...دخترها زودتر تحت تکفل در می آیند اما پسرها بسیار دیرتر...وقتی این جمله را شنیدیم، چند ثانیه ای هر دو درنگی کردیم و بعد، انگار که طبق قراری نادانسته، به هم نگاه کردیم و هم صدا گفتیم، پسر...مایی که آرزوی داشتن یک دختر را داشتیم، حالا دلمان هوای پسرکی کوچک و شیرین را کرده بود. نزدیک به یک هفته از چراغانی شدن خانه ما می گذرد...یک هفته از قدم گذاشتن پسر نرم و لطیف ما به زندگی دو نفره مان...حس خوشبختی با همه ابعاد به سوی ما هجوم آورده...همه این احساسات زیبا مدیون حضور نوزاد چهار ماهه ای است که در شیرخوارگاه، "سهند" نام گذاری شده...سهنندی که حالا روشنی بخش زندگی من و فرزام شده است.

لم داده در بالکن، پتوی گرم یادگار نیما را دور خودم و سهند کشیده ام...پسرک عزیز من، بعد از ساعت ها نق زدن و بی قراری، خواب رفته و دهان گرد و کوچکش باز مانده... لبخند روی لب هایم می نشیند...شاید حسی فراتر از لبخند...آرامشی بی بدیل...چشم هایم زیر نور آفتاب کوچکتر شده و با سر انگشت گونه های نازکش را نوازش می کنم...تکانی به دهان کوچک خود می دهد و صدای آرامی از سینه اش بلند می شود.

-ناهید شیر رو امتحان کردم، گرماش خوبه!

سر بلند می کنم و هیس گویان و خندان به فرزام نگاه می کنم که ابروهایش بالا می رود و آرام پایین پای من می نشیند.

زمزمه می کند

-کوچولو خوابید؟!

مثل خودش پچ پچ می کنم

-آره، انقدر لالایی گفتم که بچه ام از حال رفت!

همان طور نشسته، نگاه از سهند می گیرد و به چشم های من می دوزد.

ذوق زده پچ پچ می کند.

-مامان کوچولو! ناهید بالاخره بچه دار شدیم...هنوز باور نمی کنم!

آهسته و با لبخند دست دراز می کند سمت گونه سهند که آرام و به شوخی روی دستش می زنم.

-نکن، بچه ام بیدار می شه آقای!

هر دو می خندیم و او دست دراز می کند تا پسرکم را از دست هایم بگیرد. سهند را روی دست های فرزام می

گذارم که لب های کوچکش تکانی می خورد و لثه های بی دندانش ظاهر می شود...کش و قوسی می آید و

دست های کوچکش جایی کنار گونه اش قرار می گیرد.

فرزام و پسر کوچکمان را با هم تنها می گذارم تا کمی خلوت کنند و می دانم که حالا فرزام عاشقانه در حال

چلانیدن کوچولوست.

به سالن کوچک و آرام خانه می روم...نگاهم می لغزد بر روی قاب عکس های روی دیوار سالن...سه عکس

کوچک و بزرگ از عروسی ما...من و فرزام...چه روزهایی بود...مستی به جان هم می ریختیم.

عکس کوچک روی کانترا آشپزخانه را از پاکت کاهی بیرون می کشم...سهند در آغوش من و فرزام...عکسی که

می رود تا قاب چهارم و تکمیلی دیوار خانه ما باشد.

عکس رو رها می کنم و با حس غریب خوشبختی به اتاق خواب می روم.

مشکلات از من فولاد آب دیده ساخت...دشواری های زندگی نه سنگی به پای لنگ بودند که همه روال ساده و

جریان رودخانه زندگی...رودخانه ای که گاهی با جریان خروشان خود من را برد و به این سو و آن سو پرتاب

کرد و گاه درنگی کرد تا سر از آب بیرون بکشم و نفسی تازه کنم...مهم ماندن من در جریان متلاطم بود...من

ماندم و ایستادگی کردم تا به خوشبختی چنگ زدم...من برگ درخت یا شاخه ای نبودم که بی هیچ ایستادگی

تن به جریان پر قدرت رود زندگی بسپارم... من سنگی بودم که به کف رودخانه چنگ زدم و خواسته و ناخواسته نگذاشتم تا با جریان تند و کند آب، این سو و آن سو شوم.

خوشبختی چیست؟!... آن طور که من از دریچه چشمان و ذهنم به خوشبختی نظر می کنم، دیگری نه.

اکنون و در آن زمان، خوشبختی برای من در کنار داشتن دو عزیزی است که همه زندگی را می سازند... خوشبختم چون مردی را در کنار دارم که من را انسانی می بیند دارای فهم و شعور نه تنها جنسی مونث برای برآوردن غرایز... مردی که صادقانه عشق می ورزد و تمام زندگی خود را به پای من می ریزد... بارها از خود سوال کردم که اگر فرزام بیماری و ضعف گریبانگیرش نبود، باز هم آنطور با غنیمت شماری فرصت ها زندگی می کرد و تا آن حد عشق می ورزید؟!!

و هر بار به یک جواب رسیده ام... "چه اهمیت دارد"... چه توفیری دارد که به آیاها فکر کنم وقتی که او همین حالا آنطور خوب و یکرنگ است، هر چند با نقاط ضعفی که خاص هر آدمی به حکم نقص های بشری است. دفترچه شعرم را باز می کنم و خودم را روی تخت می اندازم.

پدر و پسر خلوت کرده اند و من هم... با خاطرات و روزمرگی های شیرینم.

دفتر را سر و ته ورق می زنم و شروع به خواندن یگانه شعر زندگی ام می کنم... شعری که دنیایی رمز و راز نهفته دارد... چند بیتی که حیات بخش زندگی عاشقانه من بوده و هست...

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست تا اشارات نظر نامه رسان من و توست

گوش کن با لب خاموش سخن می گویم پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست

روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید حالیا چشم جهانی نگران من و توست

گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید همه جا زمزمه ی عشق نهان من و توست

گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ار نه ای بسا باغ و بهاران که که خزان من و توست

این همه قصه ی فردوس و تمنای بهشت گفتگویی و خیالی ز جهان من و توست

نقش ما گو ننگارند به دیباچه ی عقل هر کجا نامه ی عشقست نشان من و توست

سایه ز آتشکده ی ماست فروغ مه و مهر وه از این آتش روشن که به جان من و توست

صدای بال های آرام و لرزان پروانه خوشبختی را در گوش هایم می شنوم... بار دیگر خود را به جریان ساده و

گاه پیچیده زندگی می سپرم و به تماشا می نشینم تا که روزگار چه برایم رقم می زند... روزگار نقش می زند اما

به خاطر می سپارم که من در میانه آن بازی، بی اراده ننشسته ام تا آب مرا به هر سویی ببرد...من نه برگم و نه شاخه درختی...من سنگ ته رودم...می مانم و می دانم که زندگی صحنه یکتای هنرمندی ماست. این داستان ادامه دارد...

تقدیم به پدر و مادرم که بود و نبود من از آن ها و به خاطر وجود نازنین آن هاست  
تقدیم به همسر، پویا که مشوق من بوده و هست و عاشقانه دوستم داره و دوستش دارم

پایان جلد اول

دوشنبه، پانزدهم دی ماه ۱۳۹۳

ساعت ۱۳:۰۷

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : دی ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : اسفند ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member271571.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member121122.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)



www